

مُسُوِّي مَعْوَى

مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومي

تهیه و تنظیم : سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.

دفتر اول مثنوی معنوی

نی نامه

از جدایی‌ها شکایت می‌کند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگوییم شرح درد اشتباق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان ای آن که چون تو پاک نیست
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید و السلام
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
تا صدف قانع نشد پر در نشد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فقاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست
در غم ما روزها بی‌گاه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل، باش آزاد ای پسر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد

ای طبیب جمله علتهای ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خر موسی صاعقا
 همچو نی من گفتنيها گفتمی
 بی زبان شد گر چه دارد صد نوا
 نشنوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
 زنده معشوق است و عاشق مردهای
 او چو مرغی ماند بی پر، وای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 آینه غماز نبود چون بود
 ز انکه زنگار از رخش ممتاز نیست
 خود حقیقت نقد حال ماست آن

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دوای نخوت و ناموس ما
 جسم خاک از عشق بر افلاك شد
 عشق جان طور آمد عاشقا
 با لب دمساز خود گر جفتمی
 هر که او از هم زبانی شد جدا
 چون که گل رفت و گلستان در گذشت
 جمله معشوق است و عاشق پردهای
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 آینهت دانی چرا غماز نیست
 بشنوید ای دوستان این داستان

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

ملک دنیا بودش و هم ملک دین
 با خواص خویش از بهر شکار
 شد غلام آن کنیزک جان شاه
 داد مال و آن کنیزک را خرید
 آن کنیزک از قضا بیمار شد
 یافت پلان گرگ خر را در ربود
 آب را چون یافت خود کوزه شکست
 گفت جان هر دو در دست شماست

بود شاهی در زمانی پیش از این
 اتفاقا شاه روزی شد سوار
 یک کنیزک دید شه بر شاه راه
 مرغ جانش در قفس چون می طپید
 چون خرید او را و برخوردار شد
 آن یکی خر داشت، پلانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد به دست
 شه طبیان جمع کرد از چپ و راست

در دمند و خسته‌ام در مانم اوست
برد گنج و در و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مر همی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است
جان او با جان استثناست جفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شه از اشک خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می‌نمود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتدش که جان بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
گر خدا خواهد نگفتد از بطر
ترک استثنای مرادم قسوتی است
ای بسا ناورده استثنای به گفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگیین صفرا فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزک و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا
و در خواب دیدن او ولی را

پا بر هنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
دید در خواب او که پیری رو نمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان که امین و صادق است

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملک جهان
ای همیشه حاجت ما را پنا
لیک گفتی گر چه می‌دانم سرت
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مژده حاجات رواست
چون که آید او حکیمی حاذق است

در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق، اختر سوز شد
تا ببیند آن چه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه‌ای
نیست بود و هست بر شکل خیال
تو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مه رویان بستان خداست
در رخ مهمان همی‌آمد پدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
لیک کار از کار خیزد در جهان
از برای خدمت بندم کمر

در علاجش سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال
نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست
آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجیان واپیش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
کفت معشوقم تو بوده ستی نه آن
ای مرا تو مصطفی من چون عمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها
و بیان کردن و خامت ضرر های بی‌ادبی

بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله‌ها برداشتند

از خدا جوییم توفیق ادب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
مایده از آسمان در می‌رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند

دایم است و کم نگردد از زمین
کفر باشد پیش خوان مهتری
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
وز زنا افتاد وبا اندر جهات
آن ز بی باکی و گستاخی است هم
ره زن مردان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد عزا زیلی ز جرات رد باب

لابه کرده عیسی ایشان را که این
بد گمانی کردن و حرص آوری
ز ان گدا رویان نادیده ز آز
ابر برناید پی منع زکات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بی باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته است این فلک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دست گیری هر که پایش در گل است
إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
قد ردی گلائین لِمْ يَنْتَهِ

دست بگشاد و کنار انش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت ای نور حق و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هر چه ما را در دل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
أنت مولى القوم من لا يشتهي

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند

هم علاماتش هم اسبابش شنید
 آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
 أَسْتَعِيذُ اللَّهُ مِمَا يَقْرُونَ
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 بوی هر هیزم پدید آید ز دود
 تن خوش است و او گرفتار دل است
 نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اصطلاح اسرار خداست
 عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلیلت باید از وی رو متاب
 شمس هر دم نور جانی می‌دهد
 چون بر آید شمس اشّقَ القمر
 شمس جان باقیی کش امس نیست
 می‌توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا در آید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته سرت
 باز گوحالی از آن خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
 گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
 بی‌خبر بودند از حال درون
 دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
 رنجش از صفرا و از سودا نبود
 دید از زاریش کو زار دل است
 عاشقی پیداست از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جداست
 عاشقی گر زین سر و گر ز ان سر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ار سایه نشانی می‌دهد
 سایه خواب آرد ترا همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 شمس در خارج اگر چه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چون که آمد نام او
 این نفس جان دامنم بر تافته سرت
 از برای حق صحبت سالها
 تازمین و آسمان خندان شود

کلت افهامي فلا أحصي ثنا
 إن تكفل أو تصلف لا يليق
 شرح آن يارى که او را يار نیست
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 و اعتجل فالوقت سيف قاطع
 نیست فردا گفتن از شرط طريق
 هست را از نسيه خيزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 آشکارا به که پنهان ذکر دین
 میخسبم با صنم با پیرهن
 نی تو مانی نی کنارت نی میان
 بر نتابد کوه را یک برگ کاه
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 بیش از این از شمس تبریزی مگویی
 رو تمام این حکایت باز گویی

لا تکلفني فإني في الفنا
 كل شيء قاله غير المفيق
 من چه گويم يك رگم هشيار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قال أطعمني فإني جائع
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفت مکشوف و بر هنہ گوی این
 پرده بردار و بر هنہ گو که من
 گفتم ار عربان شود او در عیان
 آرزو میخواه لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خونریزی مجوى
 این ندارد آخر از آغاز گوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتمن رنج کنیزک

دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسم زین کنیزک چیزها
 جز طبیب و جز همان بیمار نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیست

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهليزها
 خانه خالی ماند و یک دیار نی
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 و اندر آن شهر از قرابت کیست

باز می‌پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهاد
 ور نیابد می‌کند بالب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن بر می‌جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند
 جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
 دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
 باز می‌پرسید حال دوستان
 از مقام و خاجگان و شهر تاش
 سوی نبض و جستش می‌داشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهان ان
 بعد از آن شهری دگر را نام برد
 در کدامین شهر بوده ستی تو بیش
 رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمک
 نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 کز سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غافر
 در خلاصت سحرها خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق ترم از صد پدر

دست بر نبضش نهاد و یک به یک
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی‌جوید سرشن
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار در دل گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دم خر خاری نهاد
 بر جهد و ان خار محکمتر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 ز ان کنیزک بر طریق داستان
 با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
 سوی قصه گفتش می‌داشت گوش
 تا که نبض از نام کی گردد جهان
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
 نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
 خواجهگان و شهرها را یک به یک
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدام است در گذر
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و این که من
 من غم تو می‌خورم تو غم مخور

گر چه از تو شه کند بس جستجو
 آن مرادت زودتر حاصل شود
 زود گردد با مراد خویش جفت
 سر آن سر سبزی بستان شود
 پرورش کی یافتنی زیر کان
 کرد آن رنجور را این ز بیم
 وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
 وعده‌ی نااهل شد رنج روان

هان و هان این راز را با کس مگو
 چون که اسرارت نهان در دل شود
 گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 زر و نقره گر نبودنی نهان
 وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
 وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر
 وعده‌ی اهل کرم گنج روان

دریافت آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
 حاضر آریم از پی این درد را
 با زر و خلعت بدہ او را غرور

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
 گفت تدبیر آن بود کان مرد را
 مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

حاذقان و کافیان بس عدول
 پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
 فاش اندر شهرها از تو صفت
 اختیارت کرد زیرا مهتری
 چون بیایی خاص باشی و ندیم
 غره شد از شهر و فرزندان برید

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 کای لطیف استاد کامل معرفت
 نک فلان شه از برای زرگری
 اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
 مرد مال و خلعت بسیار دید

بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
 خونبهای خویش را خلعت شناخت
 خود به پای خویش تا سوء القضا
 گفت عزرائیل رو آری برى
 اندر آوردش به پیش شه طبیب
 تا بسوزد بر سر شمع طراز
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 آن کنیزک را بدین خواجه بده
 آب وصلش دفع آن آتش شود
 جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
 تا به صحت آمد آن دختر تمام
 تا بخورد و پیش دختر می گداخت
 جان دختر در و بال او نماند
 انداک انداک در دل او سرد شد
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 تا نرفتی بر وی آن بد داوری
 دشمن جان وی آمد روی او
 ای بسی شه را بکشته فر او
 ریخت این صیاد خون صاف من
 سر بریدندش برای پوستین
 ریخت خونم از برای استخوان
 می نداند که نخسبد خون من
 خون چون من کس چنین ضایع کی است
 باز گردد سوی او آن سایه باز
 سوی ما آید نداها را صدا

اندر آمد شادمان در راه مرد
 اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
 ای شده اندر سفر با صدرضا
 در خیالش ملک و عز و مهتری
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 سوی شاهنشاه بردنده به ناز
 شاه دید او را بسی تعظیم کرد
 پس حکیمش گفت کای سلطان مه
 تا کنیزک در وصالش خوش شود
 شه بدو بخشید آن مه روی را
 مدت شش ماه می راندند کام
 بعد از آن از بهر او شربت بساخت
 چون ز رنجوری جمال او نماند
 چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 عشقهایی کز پی رنگی بود
 کاش کان هم ننگ بودی یک سری
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن طاووس آمد پر او
 گفت من آن آهوم کز ناف من
 ای من آن روباء صحرا کز کمین
 ای من آن پیلی که زخم پیل بان
 آن که کشتم پی مادون من
 بر من است امروز و فردا بر وی است
 گر چه دیوار افکند سایهی دراز
 این جهان کوه است و فعل ما ندا

آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
ز انکه مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازهتر
کز شراب جان فزایت ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
ز انکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

نی پی او مید بود و نی ز بیم
تا نیامد امر و الهم اله
سر آن را در نیابد عام خلق
هر چه فرماید بود عین صواب
نایب است و دست او دست خداست
شاد و خندان پیش تیغش جان بد
همچو جان پاک احمد با احد
که به دست خویش خوبانشان کشند
تو رها کن بد گمانی و نبرد
در صفا غش کی هلد پالودگی
تا بر آرد کوره از نقره جفا
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
او سگی بودی در اننده نه شاه
نیک کرد او لیک نیک بد نما
صد درستی در شکست خضر هست

کشتن آن مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه
تا بماند جانت خندان تا ابد
عاشقان جام فرح آن گه کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد الودگی
به ر آن است این ریاضت وین جفا
به ر آن است امتحان نیک و بد
گر نبودی کارش الهام اله
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر خضر در بحر کشتی را شکست

شد از آن محجوب، تو بی پر میر
 مست عقل است او تو مجنونش مخوان
 کافرم گر بردمی من نام او
 بد گمان گردد ز مدحش متقی
 خاص بود و خاصه‌ی الله بود
 سوی بخت و بهترین جاهی کشد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
 مادر مشفق در آن غم شاد کام
 آن چه در و همت نیاید آن دهد
 دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

و هم موسی با همه نور و هنر
 آن گل سرخ است تو خونش مخوان
 گر بدی خون مسلمان کام او
 می‌بلرزد عرش از مدح شقی
 شاه بود و شاه بس آگاه بود
 آن کسی را کش چنین شاهی کشد
 گر ندیدی سود او در قهر او
 بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 تو قیاس از خویش می‌گیری و لیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوایی سبز و گویا طوطی
 نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بدی
 شیشه‌های روغن گل را بریخت
 بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
 بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیر میغ
 که زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بد نومید وار

بود بقالی و وی را طوطی
 بر دکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 جست از سوی دکان سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
 دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار

تا که باشد کاندر آید او بگفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
 گر چه ماند در نبشن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 اولیارا همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی‌منتها
 لیک شد ز ان نیش و زین دیگر عسل
 زین یکی سرگین شد و ز ان مشک ناب
 این یکی خالی و آن پر از شکر
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 آن خورد گردد همه نور خدا
 و آن خورد زاید همه نور احده
 این فرشته‌ی پاک و ان دیو است و دد
 آب تلخ و آب شیرین را صفات
 او شناسد آب خوش از شوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 بر گرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
 رحمه الله آن عمل را در وفا
 آفی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم بهدم

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جولقی سر بر هنر می‌گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 از چه ای کل با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردن از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردن و آب
 هر دو نی خوردن از یک آب خور
 صد هزاران این چنین اشباہ بین
 این خورد گردد پلیدی زو جدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و ان شوره ست و بد
 هر دو صورت گر بهم ماند رواست
 جز که صاحب ذوق کی شناسد بباب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران موسی از استیزه را
 زین عصاتا آن عصا فرقی است ژرف
 لعنة الله این عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم می‌کند بوزینه هم

فرق را کی داند آن استیزه رو
بر سر استیزه رویان خاک ریز
از پی استیزه آید نی نیاز
با منافق مومنان در برد و مات
بر منافق مات اندر آخرت
هر دو با هم مرزوی و رازی اند
هر یکی بر وفق نام خود رود
ور منافق تیز و پر آتش شود
نام این مبغوض از آفات وی است
لفظ مومن جز پی تعریف نیست
همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخ است
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر معنی عِنَدَهُ أَمُّ الْكِتَاب
در میانشان بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَان
بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر یقین را باز داند او ز شک
آن گه آرامد که بیرونش نهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دینی نردنی آسمان
صحت آن حس بخواهید از حبیب
صحت آن حس ز تخریب بدن
بعد از آن ویرانی آبادان کند
وز همان گنجش کند معمورتر

او گمان برده که من کژدم چو او
این کند از امر و او بهر ستیز
آن منافق با موافق در نماز
در نماز و روزه و حج و زکات
مومنان را برد باشد عاقبت
گر چه هر دو بر سر یک بازی اند
هر یکی سوی مقام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود
نام او محبوب از ذات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست
گر منافق خوانی اش این نام دون
گرنه این نام اشتقاء دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
زر قلب و زر نیکو در عیار
هر که را در جان خدا بنهد محک
در دهان زنده خاشاکی جهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
حس دنیا نردنی این جهان
صحت این حس بجویید از طبیب
صحت این حس ز معموری تن
راه جان مر جسم را ویران کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر

بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست تازه بعد از آتش بردمید
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
جز که حیرانی نباشد کار دین
بل چنین حیران و غرق و مست دوست
و آن یکی را روى او خود روی دوست
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
پس به هر دستی نشاید داد دست
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
از هوا آید بیابد دام و نیش
تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
کار دونان حیله و بی‌شرمی است
بو مسیلم را لقب احمد کنند
مر محمد را اولو الالباب ماند
باده را ختمش بود گند و عذاب

آب را ببرید و جو را پاک کرد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد
گه چنین بنماید و گه ضد این
نی چنان حیران که پشتیش سوی اوست
آن یکی را روى او شد سوی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس
چون بسی ابلیس آدم روی هست
ز انکه صیاد آورد بانگ صفیر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
حرف درویشان بدزدد مرد دون
کار مردان روشنی و گرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
آن شراب حق ختمش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
جان موسی او و موسی جان او
آن دو دمساز خدایی را جدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
پیش تو آرم بکن شرح تمام

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
شاه احول کرد در راه خدا
گفت استاد احولی را کاندر آ
گفت احول ز ان دو شیشه من کدام

احولی بگذار و افزون بین مشو
 گفت استا ز ان دو یاک را در شکن
 چون شکست او شیشه را دیگر نبود
 مردم احول گردد از میلان و خشم
 ز استقامت روح را مبدل کند
 صد حجاب از دل به سوی دیده شد
 کی شناسد ظالم از مظلوم زار
 گشت احول کالامان یا رب امان
 که پناهم دین موسی را و پشت

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
 گفت ای استا مرا طعنه مزن
 شیشه یاک بود و به چشمش دو نمود
 چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
 خشم و شهوت مرد را احول کند
 چون غرض آمد هنر پوشیده شد
 چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
 شاه از حقد جهودانه چنان
 صد هزاران مومن مظلوم کشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

کاو بر آب از مکر بر بستی گره
 دین خود را از ملک پنهان کند
 دین ندارد بوى، مشك و عود نیست
 ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
 چاره‌ی آن مکر و ان تزویر چیست
 نی هویدا دین و نی پنهانی
 بینی ام بشکاف و لب در حکم مر
 تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
 بر سر راهی که باشد چار سو
 تا در اندازم در ایشان شر و شور

او وزیری داشت گبر و عشوده
 گفت ترسایان پناه جان کند
 کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
 سر پنهان است اندر صد غلاف
 شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
 تا نماند در جهان نصرانی
 گفت ای شه گوش و دستم را ببر
 بعد از آن در زیر دار آور مرا
 بر منادی گاه کن این کار تو
 آن گهم از خود بران تا شهر دور

تلبیس وزیر با نصارا

ای خدای راز دان می‌دانی ام
وز تعصّب کرد قصد جان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم
متهم شد پیش شه گفتار من
از دل من تا دل تو روزن است
حال تو دیدم ننوشم قال تو
او جهودانه بکردن پاره‌ام
صد هزاران منتش بر خود نهم
وافقم بر علم دینش نیک نیک
در میان جاهلان گردد هلاک
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
تا به زناری میان را بسته‌ام
 بشنوید اسرار کیش او به جان
خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

پس بگویم من به سر نصرانی ام
شاه واقف گشت از ایمان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بویی برد از اسرار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیک
حیف می‌آمد مرا کان دین پاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما
از جهود و از جهودی رسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
راند او را جانب نصرانیان

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

اندک اندک جمع شد در کوی او
سر انگلیون و زنار و نماز
لیک در باطن صفیر و دام بود
ملتمس بودند مکر نفس غول

صد هزاران مرد ترسا سوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز
او به ظاهر واعظ احکام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول

در عبادتها و در اخلاص جان
عیب ظاهر را بجستنی که کو
می‌شناشیدند چون گل از کرس
وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان
فضل طاعت را نجستندی از او
مو به مو و ذره ذره مکر نفس
موشکافان صحابه هم در آن

تابعت نصارا وزیر را

خود چه باشد قوت تقلید عام
نایب عیساش می‌پنداشتند
ای خدا فریدرس نعم المعین
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
گندم جمع آمده گم می‌کنیم
کین خلل در گندم است از مکر موش
وز فتش انبار ما ویران شده است
وانگهان در جمع گندم جوش کن
لا صلاة تم الا بالحضور
گندم اعمال چل ساله کجاست
جمع می‌ناید در این انبار ما
و ان دل سوزیده پذرفت و کشید
می‌نهد انگشت بر استارگان
تا که نفروزد چراغی از فلك
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

دل بدو دادند ترسایان تمام
در درون سینه مهرش کاشتند
او به سر دجال یک چشم لعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
دم بهدم ما بسته‌ی دام نویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز
ما در این انبار گندم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش
موش تا انبار ما حفره زده است
اول ای جان دفع شر موش کن
 بشنو از اخبار آن صدر الصدور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌کشد استارگان را یک به یک
گر هزاران دام باشد در قدم

می رهانی می کنی الواح را
 فارغان، نه حاکم و محکوم کس
 شب ز دولت بی خبر سلطانیان
 نه خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هُمْ رُفُودُ زین مرم
 چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
 فعل پندارد به جنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود
 روحشان آسوده و ابدانشان
 جمله را در داد و در داور کشی
 جمله را در صورت آرد ز ان دیار
 هر تنی را باز آبستن کند
 سر النوم اخ الموت است این
 بر نهد بر پایشان بند دراز
 وز چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

هر شبی از دام تن ارواح را
 می رهند ارواح هر شب زین قفس
 شب ز زندان بی خبر زندانیان
 نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان
 حال عارف این بود بی خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آن که او پنجه نبیند در رقم
 شمه‌ای زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی چون جانشان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالِقُ الْإِصْبَاح اسرافیل وار
 روحهای منبسط را تن کند
 اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آن که روز آیند باز
 تا که روزش واکشد ز ان مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا از این طوفان بیداری و هوش
 ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی

گفت لیلی را خلیفه کان توی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی

هست بیداریش از خوابش بتر
 هست بیداری چو در بندان ما
 وز زیان و سود وز خوف زوال
 نی به سوی آسمان راه سفر
 دارد اومید و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 می دود بر خاک پران مرغوش
 می دود چندان که بی مایه شود
 بی خبر که اصل آن سایه کجاست
 ترکشش خالی شود از جستجو
 از دویدن در شکار سایه تفت
 وارهاند از خیال و سایه اش
 مرده او زین عالم و زندهی خدا
 تا رهی در دامن آخر زمان
 کاو دلیل نور خورشید خداست
 لا أَحِبُّ الْأَفْلَيْنَ گو چون خلیل
 دامن شه شمس تبریزی بتاب
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
 در حسد ابلیس را باشد غلو
 با سعادت جنگ دارد از حسد
 عقبهای زین صعبتر در راه نیست
 از حسد آلوده باشد خاندان
 آن جسد را پاک کرد الله نیک

هر که بیدار است او در خوابتر
 چون به حق بیدار نبود جان ما
 جان همه روز از لگدکوب خیال
 نی صفا می ماندش نی لطف و فر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیو را چون حور بیند او به خواب
 چون که تخم نسل را در شوره ریخت
 ضعف سر بیند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
 تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه‌ی یزدان چو باشد دایه اش
 سایه‌ی یزدان بود بندمی خدا
 دامن او گیر زودتر بی گمان
 گیفَ مَذَ الظَّلَّ نقش اولیاست
 اندر این وادی مرو بی این دلیل
 رو ز سایه آفتابی را بباب
 ره ندانی جانب این سور و عرس
 ور حسد گیرد ترا در ره گللو
 کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
 ای خنک آن کش حسد همراه نیست
 این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
 گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیک

گنج نور است ار طلسمش خاکی است
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

طهر ا بیتی بیان پاکی است
چون کنی بر بی جسد مکر و حسد
خاک شو مردان حق را زیر پا

بیان حسد وزیر

تا به باطل گوش و بینی باد داد
زهر او در جان مسکینان رسد
خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بوی او را جانب کویی برد
بوی آن بوی است کان دینی بود
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
خلق را تو بر میاور از نماز
کرده او از مکر در لوزینه سیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
بر امید آن که از نیش حسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

لذتی می دید و تلخی جفت او
در جلاپ قند زهری ریخته
وز اثر می گفت جان را سست شو
دست و جامه می سیه گردد ازو
تو ز فعل او سیه کاری نگر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته ها می گفت او آمیخته
ظاهرش می گفت در ره چیست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر

لیاک هست از خاصیت دزد بصر
گفت او در گردن او طوق بود
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
پیش امر و حکم او می مرد خلق

برق اگر نوری نماید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدت شش سال در هجران شاه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

شاه را پنهان بدو آرامها
وقت آمد زود فارغ کن دلم
کافکنم در دین عیسی فتنهها

در میان شاه و او پیغامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
گفت اینک اندر آن کارم شها

بیان دوازده سبط از نصارا

حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بند آن وزیر بدنشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
هر فرقی مر امیری را تبع
این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله بر گفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

نقش هر طومار دیگر مسلکی

ساخت طوماری به نام هر یکی

این خلاف آن ز پایان تا به سر
 رکن توبه کرده و شرط رجوع
 اندر این ره مخلصی جز جود نیست
 شرک باشد از تو با معبد تو
 در غم و راحت همه مکر است و دام
 ور نه اندیشه‌ی توکل تهمت است
 بهر کردن نیست شرح عجز ماست
 قدرت حق را بدانیم آن زمان
 کفر نعمت کردن است آن عجز هین
 قدرت تو نعمت او دان که هوست
 بت بود هر چه بگنجد در نظر
 کین نظر چون شمع آمد جمع را
 کشته باشی نیم شب شمع وصال
 تا عوض بینی نظر را صد هزار
 لیلیات از صبر تو مجنون شود
 بیش آید پیش او دنیا و پیش
 بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
 خویشن را در میفگن در زحیر
 کان قبول طبع تو ردست و بد
 هر یکی را ملتی چون جان شده ست
 هر جهود و گبر از او آگه بدی
 که حیات دل غذای جان بود
 بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
 جز خسارت پیش نارد بیع او
 نام او باشد معسر عاقبت

حکم‌های هر یکی نوعی دگر
 در یکی راه ریاضت را و جوع
 در یکی گفته ریاضت سود نیست
 در یکی گفته که جوع و جود تو
 جز توکل جز که تسلیم تمام
 در یکی گفته که واجب خدمت است
 در یکی گفته که امر و نهیهاست
 تا که عجز خود ببینیم اندر آن
 در یکی گفته که عجز خود مبین
 قدرت خود بین که این قدرت از اوست
 در یکی گفته کز این دو بر گذر
 در یکی گفته مکش این شمع را
 از نظر چون بگذری و از خیال
 در یکی گفته بکش باکی مدار
 که ز کشتن شمع جان افزون شود
 ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
 در یکی گفته که آن چهت داد حق
 بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
 در یکی گفته که بگذار آن خود
 راههای مختلف آسان شده ست
 گر میسر کردن حق ره بدی
 در یکی گفته میسر آن بود
 هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
 جز پشیمانی نباشد ریع او
 آن میسر نبود اندر عاقبت

عاقبت بنگر جمال این و آن
 عاقبت بینی نیابی در حسب
 لاجرم گشتد اسیر زلتی
 ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
 ز انکه استارا شناسا هم تویی
 رو سر خود گیر و سر گردان مشو
 هر که او دو بیند احوال مردکی است
 این کی اندیشد مگر مجنون بود
 چون یکی باشد یکی زهر و شکر
 کی تو از گلزار وحدت بر بری
 بر نوشت آن دین عیسی را عدو

تو معسر از میسر باز دان
 در یکی گفته که استادی طلب
 عاقبت دیدند هر گون ملتی
 عاقبت دیدن نباشد دستباف
 در یکی گفته که استا هم تویی
 مرد باش و سخرهی مردان مشو
 در یکی گفته که این جمله یکی است
 در یکی گفته که صد یک چون بود
 هر یکی قولی است ضد همدگر
 تاز زهر و از شکر در نگذری
 این نمط وین نوع ده طومار و دو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

وز مزاج خم عیسی خو نداشت
 ساده و یک رنگ گشته چون صبا
 بل مثال ماهی و آب زلال
 ماهیان را با بیوست جنگهاست
 تا بدان ماند ملک عز و جل
 سجده آرد پیش آن اکرام و جود
 تا بدان آن بحر در افسان شده
 تا که ابر و بحر جود آموخته
 تا شده دانه پذیرندهی زمین
 بی خیانت جنس آن برداشتی

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
 جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا
 نیست یک رنگی کز او خیزد ملال
 گر چه در خشکی هزاران رنگهاست
 کیست ماهی چیست دریا در مثل
 صد هزاران بحر و ماهی در وجود
 چند باران عطا باران شده
 چند خورشید کرم افروخته
 پرتو دانش زده بر آب و طین
 خاک امین و هر چه در وی کاشتی

کافتاب عدل بر وی تافته سست
 خاک سرها را نکرده آشکار
 این خبرها وین امانت وین سداد
 عاقلان را کرده قهر او ضریر
 با که گویم در جهان یک گوش نیست
 هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
 معجزه بخش است چه بود سیمیا
 کین دلیل هستی و هستی خطاست
 چیست هستی پیش او کور و کبود
 گرمی خورشید را بشناختی
 کی فسردی همچو بخ این ناحیت

این امانت ز آن امانت یافته سست
 تا نشان حق نیارد نو بهار
 آن جوادی که جمادی را بداد
 مر جمادی را کند فضلش خبیر
 جان و دل را طاقت آن جوش نیست
 هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
 کیمیا ساز است چه بود کیمیا
 این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
 پیش هست او بباید نیست بود
 گر نبودی کور از او بگداختی
 ور نبودی او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
 صد چو عالم هست گرداند به دم
 چون که چشمت را به خود بینا کند
 پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست
 هین روید آن سو که صحرای شماست
 نقش و صورت پیش آن معنی سد است
 در شکست از موسیی با یک عصا
 پیش عیسی و دمش افسوس بود
 پیش حرف امیی آن عار بود
 چون نمیرد گر نباشد او خسی

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
 با چنان قادر خدایی کز عدم
 صد چو عالم در نظر پیدا کند
 گر جهان پیشتر بزرگ و بی‌بنی است
 این جهان خود حبس جانهای شماست
 این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
 صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
 صد هزاران طب جالینوس بود
 صد هزاران دفتر اشعار بود
 با چنین غالب خداوندی کسی

مرغ زیرک با دو پا آویخت او
 جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
 کان خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاک چه بود تا حشیش او شوی
 مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
 خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلين
 ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
 پیش آن مسخ این به غایت دون بود
 آدم مسجد را نشناختی
 چند پنداری تو پستی را شرف
 این جهان را پر کنم از خود همی
 تاب خور بگدازدش با یک نظر
 نیست گرداند خدا از یک شرار
 عین آن زهر آب را شربت کند
 مهرها رویاند از اسباب کین
 ایمنی روح سازد بیم را
 در خیالاتش چو سو فسطایی ام

بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان کنج کاو
 گاو که بود تا تو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می‌بردست سوی چرخ برین
 خویشن را مسخ کردی زین سفول
 پس ببین کین مسخ کردن چون بود
 اسب همت سوی اختر تاختی
 آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
 چند گویی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سرمهسر
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 عین آن تخیل را حکمت کند
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 از سبب سوزیش من سودایی ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

وعظرا بگذاشت و در خلوت نشست
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 از فراق حال و قال و ذوق او

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست
 در مریدان در فکند از شوق سوز
 خلق دیوانه شدند از شوق او

از ریاضت گشته در خلوت دو تو
بی عصا کش چون بود احوال کور
بیش از این مارا مدار از خود جدا
بر سر ما گستران آن سایه تو
لیاک بیرون آمدن دستور نیست
و آن مریدان در شناعت آمدند
از دل و دین مانده ما بی تو پتیم
می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
خیر کن امروز را فردا مکن
بی تو گردند آخر از بی حاصلان
آب را بگشاز جو بر دار بند
الله الله خلق را فریاد رس

لابه و زاری همی کردند و او
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
از سر اکرام و از بهر خدا
ما چو طفانیم و ما را دایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم
تو بهانه می کنی و ما ز درد
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
الله الله این جفا با ما مکن
می دهد دل مر ترا کاین بی دلان
جمله در خشکی چو ماهی می تپند
ای که چون تو در زمانه نیست کس

دفع گفتن وزیر مریدان را

وعظ و گفتار زبان و گوش جو
بند حس از چشم خود بیرون کنید
تا نگردد این کر آن باطن کر است
تا خطاب ارجعی را بشنوید
تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر باطن هست بالای سما
عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

گفت هان ای سخرگان گفت و گو
پنبه اندر گوش حس دون کنید
پنبه‌ی آن گوش سر گوش سر است
بسی و بی گوش و بی فکرت شوید
تا به گفت و گوی بیداری دری
سیر بیرونی است قول و فعل ما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد

گاه کوه و گاه صمرا گاه دشت
 موج دریا را کجا خواهی شکافت
 موج آبی محو و سکر است و فناست
 تا از این مستی از آن جامی تو دور
 مدتی خاموش خو کن هوش دار

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت
 آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
 موج خاکی و هم و فهم و فکر ماست
 تا در این سکری از آن سکری تو دور
 گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

این فریب و این جفا با ما مگو
 بر ضعیفان قدر قوت کار نه
 طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
 طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
 هم بخود گردد دلش جویای نان
 لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود
 بی‌تكلف بی‌صفیر نیک و بد
 گوش ما را گفت تو هش می‌کند
 خشک ما بحر است چون دریا تویی
 ای سم‌اک از تو منور تا سم‌ک
 با تو ای ما این فلك باری کی است
 معنی رفعت روان پاک را
 جسمها در پیش معنی اسمه‌است

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
 چار پارا قدر طاقت بار نه
 دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است
 طفل را گر نان دهی بر جای شیر
 چون که دندانها بر آرد بعد از آن
 مرغ پر نارسته چون پران شود
 چون بر آرد پر بپرد او به خود
 دیو را نطق تو خامش می‌کند
 گوش ما هوش است چون گویا تویی
 با تو ما را خاک بهتر از فلك
 بی‌تو ما را بر فلك تاریکی است
 صورت رفعت بود افلاك را
 صورت رفعت برای جسمه‌است

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

پند را در جان و در دل ره کنید
گر بگویم آسمان را من زمین
ور نیم این زحمت و آزار چیست
ز آن که مشغولم به احوال درون

گفت حجتهای خود کوته کنید
گر امین متهم نبود امین
گر کمالم با کمال انکار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

گفت ما چون گفتن اغیار نیست
آه آه است از میان جان روان
گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
زاری از مانی تو زاری می‌کنی
ما چو کوهیم و صدا در ماز تست
بردو مات ماز تست ای خوش صفات
تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مطلقی فانی نما
حمله‌شان از باد باشد دم بهدم
آن که ناپیداست هرگز کم مباد
هستی ما جمله از ایجاد تست
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را وامگیر
نقش با نقاش چون نیرو کند
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان
طفل با دایه نه استیزد و لیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی
ما چو ناییم و نوا در ماز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
ما عدمهاییم و هستیهای ما
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست
لذت هستی نمودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود

عاجز و بسته چو کودک در شکم
 عاجزان چون پیش سوزن کارگه
 گاه نقشش شادی و گه غم کند
 نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
 گفت ایزد ما رَمَیْتَ اذْ رمیت
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 ذکر جباری برای زاری است
 خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
 خاطر از تدبیرها گردان چراست
 ماه حق پنهان کند در ابر رو
 بگذری از کفر و در دین بگروی
 وقت بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جرم استغفار تو
 می‌کنی نیت که باز آیم به ره
 جز که طاعت نبودم کار گزین
 می‌بخشد هوش و بیداری ترا
 هر که را درد است او بردہ ست بو
 هر که او آگاهتر رخ زردتر
 بیش زنجیر جباریت کو
 کی اسیر حبس آزادی کند
 بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
 ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن
 ور همی‌بینی نشان دید کو
 قدرت خود را همی‌بینی عیان

نقش باشد پیش نقاش و قلم
 پیش قدرت خلق جمله بارگه
 گاه نقشش دیو و گه آدم کند
 دست نه تا دست جنباند به دفع
 تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
 گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
 این نه جبر این معنی جباری است
 زاری ما شد دلیل اضطرار
 گر نبودی اختیار این شرم چیست
 زجر استادان و شاگردان چراست
 ور تو گویی غافل است از جبر او
 هست این را خوش جواب ار بشنوی
 حسرت و زاری گه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
 پس یقین گشت این که بیماری ترا
 پس بدان این اصل را ای اصل جو
 هر که او بیدارتر پر دردتر
 گر ز جبرش آگهی زاریت کو
 بسته در زنجیر چون شادی کند
 ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
 پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
 چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
 در هر آن کاری که میل استت بدان

خویش را جبری کنی کاین از خداست
 کافران در کار عقبی جبری اند
 جاهلان را کار دنیا اختیار
 می پرد او در پس و جان پیش پیش
 سجن دنیا را خوش آیین آمدند
 سوی علیین جان و دل شدند
 باز گوییم آن تمامی قصه را

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
 انبیا در کار دنیا جبری اند
 انبیا را کار عقبی اختیار
 ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش
 کافران چون جنس سجين آمدند
 انبیا چون جنس علیین بدن
 این سخن پایان ندارد لیک ما

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

کای مریدان از من این معلوم باد
 کز همه یاران و خویشان باش فرد
 وز وجود خویش هم خلوت گزین
 بعد از این با گفت و گوییم کار نیست
 رخت بر چارم فلك بر بردهام
 من نسوزم در عنا و در عطی
 بر فراز آسمان چارمین

آن وزیر از اندرون آواز داد
 که مرا عیسی چنین پیغام کرد
 روی در دیوار کن تنها نشین
 بعد از این دستوری گفتار نیست
 الوداع ای دوستان من مردهام
 تا به زیر چرخ ناری چون حطب
 پهلوی عیسی نشینم بعد از این

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

یاک به یاک تنها به هر یاک حرف راند
 نایب حق و خلیفه من توی
 کرد عیسی جمله را اشیاع تو

و آن گهانی آن امیران را بخواند
 گفت هر یک را به دین عیسوی
 و آن امیران دگر اتباع تو

یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
 تا نمیرم این ریاست را مجو
 دعوی شاهی و استیلا مکن
 یک به یک بر خوان تو بر امت فصیح
 نیست نایب جز تو در دین خدا
 هر چه آن را گفت این را گفت نیز
 هر یکی ضد دگر بود المراد
 چون حروف آن جمله از یا تا الف
 پیش از این کردیم این ضد را بیان

هر امیری کو کشید گردن بگیر
 لیک تا من زندهام این وامگو
 تا نمیرم من تو این پیدا مکن
 اینک این طومار و احکام مسیح
 هر امیری را چنین گفت او جدا
 هر یکی را کرد او یک یک عزیز
 هر یکی را او یکی طومار داد
 جملگی طومارها بد مختلف
 حکم این طومار ضد حکم آن

کشن وزیر خویشن را در خلوت

خویش کشت و از وجود خود برست
 بر سر گورش قیامتگاه شد
 موکنان جامه دران در شور او
 از عرب وز ترک و از رومی و کرد
 درد او دیدند درمان جای خویش
 کرده خون را از دو چشم خود رهی

بعد از آن چل روز دیگر در ببست
 چون که خلق از مرگ او آگاه شد
 خلق چندان جمع شد بر گور او
 کان عدد را هم خدا داند شمرد
 خاک او کردند بر سرهای خویش
 آن خلائق بر سر گورش مهی

طلب کردن امت عیسیٰ علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

از امیران کیست بر جایش نشان
 دست و دامن را بدست او دهیم

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
 تا به جای او شناسیمش امام

چاره نبود بر مقامش از چراغ
نایبی باید از او مان یادگار
بوی گل را از که یابیم از گلاب
نایب حق اند این پیغمبران
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
پیش او یک گشت کز صورت برست
تو به نورش درنگر کز چشم رست
چون که در نورش نظر انداخت مرد
هر یکی باشد به صورت غیر آن
چون به نورش روی آری بیشکی
صد نماند یک شود چون بفسری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر صورت سرکش است
تا بینی زیر او وحدت چو گنج
خود گذازد ای دلم مولای او
او بدوزد خرقه‌ی درویش را
بی‌سر و بی‌پا بدم آن سر همه
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری
گر نداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
وز وفاداری جمع راستان

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
چون که شد از پیش دیده وصل یار
چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نه غلط گفتم که نایب با منوب
نه دو باشد تا توبی صورت پرست
چون به صورت بنگری چشم تو دست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج
ور تو نگذاری عنایتهای او
او نماید هم به دلها خویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنيق
شرح این را گفتمی من از مری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
پیش این الماس بی‌اسپر میا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
آمدیم اندر تمامی داستان

کز پس این پیشوا برخاستند

بر مقامش نایبی می خواستند

مناز عت امرا در و لیعهدی

پیش آن قوم وفا اندیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن
کاین نیابت بعد از او آن من است
دعوی او در خلافت بد همین
تا بر آمد هر دو را خشم جهود
بر کشیده تیغهای آب دار
در هم افتدند چون پیلان مست
تا ز سرهای بریده پشته شد
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
آفت سرهای ایشان گشته بود
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
چون انار و سیب را بشکستن است
و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ
و آن چه پوسیده ست او رسوا شود
ز آن که معنی بر تن صورت پر است
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برون شد سوختن را آلت است
بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود الماس پیش آبا طرب

یک امیری ز آن امیران پیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من
اینک این طومار برهان من است
آن امیر دیگر آمد از کمین
از بغل او نیز طوماری نمود
آن امیران دگر یک یک قطار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
تخمهای فتنه‌ها کاو گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است
آن چه شیرین است او شد ناردانگ
آن چه با معنی است خود پیدا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا
جان بی معنی در این تن بی خلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب

دیدن ایشان شما را کیمیاست
 هست دانا رَحْمَةُ للعالمين
 تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
 می‌نماید دل چو در از درج جان
 کز دهان او سیاهی دل نمود
 صحبت مردانت از مردان کند
 چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
 دل مده الا به مهر دل خوشان
 سوی تاریکی مرو خورشیده است
 تن ترا در حبس آب و گل کشد
 رو بجو اقبال را از مقبلی

تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست
 جمله دانایان همین گفته همین
 گر اناری می‌خری خندان بخر
 ای مبارک خنده‌اش کاو از دهان
 نامبارک خنده‌ی آن لاله بود
 نار خندان باع را خندان کند
 گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
 مهر پاکان در میان جان نشان
 کوی نومیدی مرو امیده است
 دل ترا در کوی اهل دل کشد
 هین غذای دل بدہ از هم دلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

آن سر پیغمبران بحر صفا
 بود ذکر غزو و صوم و اکل او
 چون رسیدنی بدان نام و خطاب
 رو نهادنی بر آن وصف لطیف
 ایمن از فتنه بند و از شکوه
 در پناه نام احمد مستجير
 نور احمد ناصر آمد پار شد
 نام احمد داشتندی مستهان
 از وزیر شوم رای شوم فن
 از پی طومارهای کژ بیان

بود در انجیل نام مصطفی
 بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
 طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب
 بوسه دادندی بر آن نام شریف
 اندر این فتنه که گفتیم آن گروه
 ایمن از شر امیران و وزیر
 نسل ایشان نیز هم بسیار شد
 و آن گروه دیگر از نصرانیان
 مستهان و خوار گشتند از فتن
 هم مخبط دینشان و حکمshan

تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

نام احمد این چنین یاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

کاندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
سوره بر خوان و السما ذات البروج
این شه دیگر قدم بر وی نهاد
سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
در وجود آید بود رویش بدان
در خلائق می‌رود تا نفح صور
آن چه میراث است اُورثنا الكتاب
شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله آن جانب رود هم کان بود
ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
مر و را با اختر خود هم تگی است
میل کلی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
که احتراق و نحس نبود اندر آن
غیر این هفت آسمان معتبر
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
نفس او کفار سوزد در رجوم

بعد از این خون‌ریز درمان ناپذیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج
سنت بد کز شه اول بزاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب
شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها با گوهران گردان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود
هر که را با اختری پیوستگی است
طالعش گر ز هره باشد در طرب
ور بود مریخی خون‌ریز خو
اختراند از ورای اختران
سایران در آسمانهای دگر
راسخان در تاب انوار خدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم

منقلب رو غالب و مغلوب خو
در میان اصبعین نور حق
مغلان برداشته دامانها
روی از غیر خدا بر تافته
ز آن نثار نور بی بهره شده
بلبان را عشق با روی گل است
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست
لعنة الله بوى اين رنگ كثيف
از همانجا کامد آن جا مى رود
وز تن ما جان عشق آمييز رو

خشم مریخی نباشد خشم او
نور غالب ايمن از نقص و غسل
حق فشاند آن نور را بر جانها
و آن نثار نور را واياfته
هر که را دامان عشقی نابده
جزوها را رویها سوی کل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
رنگهای نیک از خم صفات
صیبغة الله نام آن رنگ لطیف
آن چه از دریا به دریا می رود
از سر که سیلهای تیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

پهلوی آتش بتی بر پای کرد
ور نیارد در دل آتش نشست
از بت نفسش بتی دیگر بزاد
ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آن شرار از آب می گیرد قرار
آدمی با این دو کی ایمن شود
نفس مر آب سیه را چشم‌هه دان
نفس بتگر چشم‌هه ای بر آب راه
و آب چشم‌هه می زهاند بی درنگ
سهول دیدن نفس را جهل است جهل

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست
چون سزای این بت نفس او نداد
مادر بتها بت نفس شماست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
بت شکستن سهول باشد نیک سهول

قصهی دوزخ بخوان با هفت در
غرقه صد فرعون با فرعونیان
آب ایمان را ز فرعونی مریز
ای برادر واره از بو جهل تن

صورت نفس ار بجوبی ای پسر
هر نفس مکری و در هر مکر ز آن
در خدای موسی و موسی گریز
دست را اندر احد و احمد بزن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
زن بترسید و دل از ایمان بکند
بانگ زد آن طفل إني لم أمت
گر چه در صورت میان آتشم
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
تا ببینی عشرت خاصان حق
از جهانی کاتش است آبش مثال
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
سخت خوفم بود افتادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ
چون در این آتش بدیدم این سکون
ذره ذره اندر او عیسی دمی
و آن جهان هست شکل بی ثبات
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آمادر مده دولت ز دست
تا ببینی قدرت و لطف خدا
کز طرب خود نیستم پروای تو

یک زنی با طفل آورد آن جهود
طفل از او بستد در آتش در فکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
اندر آی مادر اینجا من خوشم
چشم بند است آتش از بھر حجاب
اندر آمادر ببین برھان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
اندر آسرار ابراهیم بین
مرگ می دیدم گه زادن ز تو
چون بزادم رسنم از زندان تنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
اندر این آتش بدیدم عالمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
اندر آمادر به حق مادری
اندر آمادر که اقبال آمده سنت
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
من ز رحمت می کشانم پای تو

کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
 غیر عذب دین عذاب است آن همه
 اندر این بهره که دارد صد بهار
 پر همیشد جان خلقان از شکوه
 می فگندند اندر آتش مرد و زن
 ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
 منع می کردند کاش در میا
 شد پشیمان زین سبب بیمار دل
 در فنای جسم صادق تر شدند
 دیو هم خود را سیه رو دید شکر
 جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
 شد دریده آن او ایشان درست

اندر آ و دیگران را هم بخوان
 اندر آبید ای مسلمانان همه
 اندر آبید ای همه پروانهوار
 بانگ می زد در میان آن گروه
 خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
 بی موکل بی کشش از عشق دوست
 تا چنان شد کان عوانان خلق را
 آن یهودی شد سیه رو و خجل
 کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند
 مکر شیطان هم در او پیچید شکر
 آن چه می مالید در روی کسان
 آن که می درید جامه‌ی خلق چست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

مر محمد را دهانش کژ بماند
 ای ترا الطاف و علم من لدن
 من بدم افسوس را منسوب و اهل
 میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 وی همایون دل که آن بریان اوست
 مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
 هر کجا اشک روان رحمت شود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
 باز آمد کای محمد عفو کن
 من ترا افسوس می کردم ز جهل
 چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
 چون خدا خواهد که پوشید عیب کس
 چون خدا خواهد که مان پاری کند
 ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
 هر کجا آب روان سبزه بود

تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

باش چون دولاب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

آن جهان سوز طبیعی خوت کو
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
آن که نپرسندر ترا او چون برست
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
اندر آتو تا ببینی تاب من
تیغ حقم هم به دستوری برم
چاپلوسی کرده پیش میهمان
حمله بیند از سگان شیرانه او
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
سوزش از امر ملیک دین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد
غم به امر خالق آمد کار کن
عین بند پای، آزادی شود
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
هم به امر حق قدم بیرون نهد
کاین دو میزایند همچون مرد و زن

رو به آتش کرد شه کای تند خو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
می‌بخشایی تو بر آتش پرست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
گفت آتش من همانم ای شمن
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
بر در خرگه سگان ترکمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
من ز سگ کم نیستم در بندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن

تو به بالاتر نگر ای مرد نیاک
 بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
 آن سببها زین سببها برتر است
 باز گاهی بیبر و عاطل کند
 و آن سببها راست محرم انبیا
 اندر این چه این رسن آمد به فن
 چرخه گردان را ندیدن زلت است
 هان و هان زین چرخ سر گردان مدان
 تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
 هر دو سر مست آمدن از خمر حق
 هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
 فرق کی کردی میان قوم عاد

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک
 کاین سبب را آن سبب آورد پیش
 و آن سببها کانبیا را رهبر است
 این سبب را آن سبب عامل کند
 این سبب را محرم آمد عقلها
 این سبب چه بود به تازی گو رسن
 گردش چرخه رسن را علت است
 این رسنهای سببها در جهان
 تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ
 باد آتش می خورد از امر حق
 آب حلم و آتش خشم ای پسر
 گر نبودی واقف از حق جان باد

قصهی باد که در عهد هود عليه السلام قوم عاد را هلاک کرد

نرم می شد باد کانجا می رسید
 پاره پاره می گستست اندرا هوا
 گرد بر گرد رمه خطی پدید
 تا نیارد گرگ آن جا ترک تاز
 گوسفندی هم نگشته ز آن نشان
 دایره‌ی مرد خدا را بود بند
 نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
 چون گزیده‌ی حق بود چونش گزد
 باقیان را برده تا قعر زمین

هود گرد مومنان خطی کشید
 هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
 همچنین شیبان راعی می کشید
 چون به جمعه می شد او وقت نماز
 هیچ گرگی در نرفتی اندرا آن
 باد حرص گرگ و حرص گوسفند
 همچنین باد اجل با عارفان
 آتش ابراهیم را دندان نزد
 ز آتش شهوت نسوزد اهل دین

اهل موسی را ز قبطی واشناخت
با زر و تختش به قعر خود کشید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
مرغ جنت شد ز نفح صدق دل
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز

موج دریا چون به امر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
هست تسیحیت بخار آب و گل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

جز که طنز و جز که انکارش نبود
مركب استیزه را چندین مران
ظلم را پیوند در پیوند کرد
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
جزوها را سوی کل باشد طریق
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
هاویه آمد مر او را زاویه
اصلها مر فرعها را در پی است
باد نشفش می‌کند کار کانی است
اندک اندک تا نبینی بردنش
اندک اندک دزدید از حبس جهان
صاعداً منا إلى حيث علم
متحفاً منا إلى دار البقاء

این عجایب دید آن شاه جهود
ناصحان گفتد از حد مگذران
ناصحان را دست بست و بند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
آتشی بودند مومن سوز و بس
آن که بوده سرت امه الهاویه
مادر فرزند جویان وی است
آب اندر حوض اگر زندانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
تا إلیه يصعد أطیاب الكلم
ترتقی أنفاسنا بالمنتقی

ضعف ذاک رحمة من ذى الحال
 کی ینال العبد مما نالها
 ذا فلا زلت عليه قائما
 ز آن طرف آید که آمد آن چشش
 کان طرف یک روز ذوقی رانده است
 ذوق جزو از کل خود باشد ببین
 چون بدو پیوست جنس او شود
 گشت جنس ما و اندر ما فزود
 ز اعتبار آخر آن را جنس دان
 آن مگر مانند باشد جنس را
 عاریت باقی نماند عاقبت
 چون که جنس خود نیابد شد نفیر
 چون رسد در وی گریزد جوید آب
 لیک آن رسوا شود در دار ضرب
 تا خیال کژ ترا چه نفگند
 و اندر آن قصه طلب کن حصه را

ثم تاتينا مكافات المقال

ثم یلجننا الى امثالها
 هکذا تعرج و تنزل دایما
 پارسی گوییم یعنی این کشش
 چشم هر قومی به سویی مانده است
 ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
 یا مگر آن قابل جنسی بود
 همچو آب و نان که جنس ما نبود
 نقش جنسیت ندارد آب و نان
 ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
 آن که مانند است باشد عاریت
 مرغ را گر ذوق آید از صفیر
 تشنه را گر ذوق آید از سراب
 مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
 تا زر اندوخت از ره نفگند
 از کلیله باز جو آن قصه را

بيان توکل و ترك جهد گفتن نخجiran به شير

بودشان از شیر دائم کش مکش
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا

طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش
 بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود
 حیله کردند آمدند ایشان بشیر
 بعد از این اندر پی صیدی میا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من گزیده‌ی زخم مار و کژدم
از همه مردم بتر در مکر و کین
قول پیغمبر به جان و دل گزید

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
من هلاک فعل و مکر مردم
مردم نفس از درونم در کمین
گوش من لا یلغ المؤمن شنید

ترجمیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

الحضر دع لیس یغنى عن قدر
رو توکل کن توکل بهتر است
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
تا نیاید زخم از رب الفلق

جمله گفتند ای حکیم با خبر
در حذر سوریدن شور و شر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق

ترجمیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبر است
با توکل زانوی اشتر بیند
از توکل در سبب کاھل مشو

گفت آری گر توکل رهبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند
رمز الکاسب حبیب الله شنو

ترجمیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

لقمه‌ی تزویر دان بر قدر حلق
 چیست از تسليم خود محبوبتر
 بس جهنده از مار سوی اژدها
 آن که جان پنداشت خون آشام بود
 حیله‌ی فرعون زین افسانه بود
 و آن که او می‌جست اnder خانه‌اش
 رو فنا کن دید خود در دید دوست
 یابی اnder دید او کل غرض
 مرکبیش جز گردن بابا نبود
 در عنا افتاد و در کور و کبود
 می‌پریدند از وفا اnder صفا
 حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 گفت الخلق عیال للاه
 هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

قوم گفتدش که کسب از ضعف خلق
 نیست کسبی از توکل خوبتر
 بس گریزند از بلا سوی بلا
 حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود
 در بیست و دشمن اnder خانه بود
 صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
 دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست
 دید ما را دید او نعم العوض
 طفل تا گیرا و تا پویا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 جانهای خلق پیش از دست و پا
 چون به امر اهبطوا بندی شدند
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه
 آن که او از آسمان باران دهد

باز ترجیح‌نها در شیر جهد را بر توکل

نردهانی پیش پای ما نهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی‌زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 در وفای آن اشارت جان دهی

گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پایه رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون بیلی به دست بنده داد
 دست همچون بیل اشارتهای اوست
 چون اشارتهاش را بر جان نهی

بار بر دارد ز تو کارت دهد
 قابلی مقبول گرداند ترا
 وصل جویی بعد از آن واصل شوی
 جبر تو انکار آن نعمت بود
 جبر نعمت از کفت بیرون کند
 تا نبینی آن در و درگه مخسب
 جز به زیر آن درخت میوه‌دار
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد
 مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
 مرد پنداری و چون بینی زنی
 سر که عقل از وی بپرد دم شود
 می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
 کشت کن پس تکیه بر جبار کن

پس اشارتهای اسرارت دهد
 حاملی محمول گرداند ترا
 قابل امر وی قایل شوی
 سعی شکر نعمتش قدرت بود
 شکر قدرت قدرت افزون کند
 جبر تو خفتن بود در ره مخسب
 هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار
 تا که شاخ افshan کند هر لحظه باد
 جبر و خفتن در میان ره زنان
 ور اشارتهاش را بینی زنی
 این قدر عقلی که داری گم شود
 ز آن که بی‌شکری بود شوم و شnar
 گر توکل می‌کنی در کار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

کان حریصان که سببها کاشتند
 پس چرا محروم ماندند از زمن
 همچو اژدرها گشاده صد دهان
 که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
 لتزول منه اقلال الجبال
 روی ننمود از شکار و از عمل
 ماند کار و حکمهای گردگار
 جهد جز وهمی مپندار ای عیار

جمله با وی بانگها برداشتند
 صد هزار اندر هزار از مرد و زن
 صد هزاران قرن ز آغاز جهان
 مکرها کردند آن دانا گروه
 کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال
 جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
 جمله افتادند از تدبیر و کار
 کسب جز نامی مدان ای نامدار

نگریستن عزراییل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان
و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

در سرا عدل سلیمان در دوید
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت فرما باد را ای جان پناه
بو که بنده کان طرف شد جان برد
لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
برد سوی قعر هندستان بر آب
پس سلیمان گفت عزراییل را
بنگریدی تا شد آواره ز خان
از تعجب دیدمش در رهگذر
جان او را تو به هندستان ستان
او به هندستان شدن دور اندر است
کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که برباییم از حق ای و بال

زاد مردی چاشتگاهی در رسید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
گفت عزراییل در من این چنین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه
تا مرا زینجا به هندستان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس
بادر فرمود تا او را شتاب
روز دیگر وقت دیوان و لقا
کان مسلمان را بخشم از چه چنان
گفت من از خشم کی کردم نظر
که مرا فرمود حق که امروز هان
از عجب گفتم گر او را صد پر است
تو همه کار جهان را همچنین
از که بگریزیم از خود ای محل

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

جهدهای انبیا و مومنین

شیر گفت آری و لیکن هم ببین

آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد
 کل شيء من ظريف هو ظريف
 نقصهاشان جمله افزونی گرفت
 در طريق انبیا و اولیا
 ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد
 در ره ایمان و طاعت یک نفس
 پاک دو روزگ جهد کن باقی بخند
 نیک حالی جست کاو عقبی بجست
 مکرها در ترک دنیا وارد است
 آن که حفره بست آن مکری ست سرد
 حفره کن زندان و خود را وارهان
 نی قماش و نقره و میزان و زن
 نعم مال صالح خواندش رسول
 آب اندر زیر کشتی پشتی است
 ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان ساکن بود
 ملک در چشم دل او لا شی است
 پر کنش از باد کبر من لدن
 منکر اندر نفی جهش جهد کرد

حق تعالی جهشان را راست کرد
 حیله هاشان جمله حال آمد لطیف
 دامهاشان مرغ گردونی گرفت
 جهد می کن تا توانی ای کیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 کافرم من گر زیان کرده ست کس
 سر شکسته نیست این سر را مبند
 بد محالی جست کاو دنیا بجست
 مکرها در کسب دنیا بارد است
 مکر آن باشد که زندان حفره کرد
 این جهان زندان و ما زندانیان
 چیست دنیا از خدا غافل بدن
 مال را کز بهر دین باشی حمول
 آب در کشتی هلاک کشتی است
 چون که مال و ملک را از دل براند
 کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
 باد درویشی چو در باطن بود
 گر چه جمله‌ی این جهان ملک وی است
 پس دهان دل ببند و مهر کن
 جهد حق است و دوا حق است و درد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

کز جواب آن جبریان گشتند سیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال
کاندر این بیعت نیفتند در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بباید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز	قرعه بر هر که فتادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاختر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتدش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر رو رو زود زود	تو مجو بد نامی ما ای عنود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندانتان	تا امان یابد به مکرم جانتان
همچنین تا مخلصی می خواندشان	هر پیمبر امتنان را در جهان
در نظر چون مردمک پیچیده بود	کز فلک راه برون شو دیده بود
در بزرگی مردمک کس ره نبرد	مردمش چون مردمک دیدند خرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

خویش را اندازه‌ی خرگوش دار	قوم گفتدش که ای خرگوش دار
----------------------------	---------------------------

در نیاوردند اندر خاطر آن
ور نه این دم لایق چون تو کی است

هین چه لاف است این که از تو بهتران
معجبی یا خود قضمایان در پی است

جواب خرگوش نخجیران را

مر ضعیفی را قوی رایی فقاد
آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آن گون حیله را
تا به هفتم آسمان افروخت علم
کوری آن کس که در حق درشك است
پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نگردد گرد آن قصر مشید
تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
کان به دریاها و گردونها نداد
جان بی معنیت از صورت نrst
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کم است
رو بجو آن گوهر کمیاب را
چون سگ اصحاب را دادند دست
چون که جانش غرق شد در بحر نور
عالی و عادل بود در نامه ها
کش نیابی در مکان و پیش و پس
می نگنجد در فلک خورشید جان

گفت ای باران حقم الهم داد
آن چه حق آموخت مر زنبور را
خانه ها سازد پر از حلوا تر
آن چه حق آموخت کرم پیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست
راهد چندین هزاران ساله را
تا نتند شیر علم دین کشید
علم های اهل حس شد پوز بند
قطره هی دل را یکی گوهر فقاد
چند صورت آخر ای صورت پرست
گر به صورت آدمی انسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است
جان کم است آن صورت با تاب را
شد سر شیران عالم جمله پست
چه زیان استش از آن نقش نفور
وصف صورت نیست اندر خامه ها
عالی و عادل همه معنی است بس
می زند بر تن ز سوی لامکان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

گوش سوی قصمهی خرگوش دار
 کاین سخن را در نیابد گوش خر
 مکر و شیر اندازی خرگوش بین
 جمله عالم صورت و جان است علم
 خلق دریاها و خلق کوه و دشت
 زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
 هر یکی در جای پنهان جا گرفت
 آدمی با حذر عاقل کسی است
 می‌زند در دل بهر دم کوبشان
 بر تو آسیبی زند در آب خار
 چون که در تو می‌خلد دانی که هست
 از هزاران کس بود نی یک کسه
 تا ببینیشان و مشکل حل شود
 تا کیان را سور خود کرده‌ای

این سخن پایان ندارد هوش دار
 گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
 رو تو روبه بازی خرگوش بین
 خاتم ملک سلیمان است علم
 آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت
 زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش
 زو پری و دیو ساحلها گرفت
 آدمی را دشمن پنهان بسی است
 خلق پنهان زشتستان و خوبشان
 بهر غسل ار در روی در جویبار
 گر چه پنهان خار در آب است پست
 خار خار وحیها و وسوسه
 باش تا حسنهای تو مبدل شود
 تا سخنهای کیان رد کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

در میان آر آن چه در ادراک تست
 باز گو رایی که اندیشیده‌ای
 عقلها مر عقل را یاری دهد

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
 ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
 مشورت ادراک و هشیاری دهد

مشورت کالمستشار موتمن

گفت پیغمبر بکن ای رایزن

منع کردن خرگوش را از ایشان

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
 تیره گردد زود با ما آینه
 از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
 در کمینت ایستد چون داند او
 کل سر جاوز الاثنين شاع
 بر زمین مانند محبوس از الم
 در کنایت با غلط افکن مشوب
 گفته ایشانش جواب و بیخبر
 تا نداند خصم از سر پای را
 وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

گفت هر رازی نشاید باز گفت
 از صفا گردم زنی با آینه
 در بیان این سه کم جنبان لبت
 کین سه را خصم است بسیار و عدو
 ور بگویی با یکی دو الوداع
 گر دو سه پرنده را بندی به هم
 مشورت دارند سرپوشیده خوب
 مشورت کردی پیغمبر بسته سر
 در مثالی بسته گفتی رای را
 او جواب خویش بگرفتی از او

قصه‌ی مکر خرگوش

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 خاک را می‌کند و می‌غیرید شیر
 خام باشد خام و سست و نارسان
 چند بفریبد مرا این دهر چند
 چون نه پس ببیند نه پیش از احمقیش
 قحط معنی در میان نامها

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
 ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر
 گفت من گفتم که عهد آن خسان
 دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند
 سخت درماند امیر سست ریش
 راه هموار است و زیرش دامها

لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
 سخت کمیاب است رو آن را بجو
 فارغ آید او ز تحصیل و سبب
 عقل او از روح محظوظی شود
 بعد از این شد عقل شاگردی و را
 گر یکی گامی نهم سوزد مرا
 حد من این بود ای سلطان جان
 او همین داند که گیرد پای جبر
 تا همان رنجوری اش در گور کرد
 رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
 یا بپیوستن رگی بگسته را
 بر که می خندی چه پا را بسته ای
 در رسید او را براق و بر نشست
 قابل فرمان بد او مقبول شد
 بعد از این فرمان رساند بر سپاه
 بعد از این باشد امیر اختر او
 پس تو شک داری در اشّقَ القمر
 ای هوا را تازه کرده در نهان
 کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
 خویش را تاویل کن نی ذکر را
 پست و کثر شد از تو معنی سنی

لفظها و نامها چون دامهاست
 آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
 منبع حکمت شود حکمت طلب
 لوح حافظ لوح محفوظی شود
 چون معلم بود عقلش ز ابتدا
 عقل چون جبریل گوید احمدرا
 تو مرا بگذار زین پس پیش ران
 هر که ماند از کاهله بی شکر و صبر
 هر که جبر آورد خود رنجور کرد
 گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ
 جبر چه بود بستن اشکسته را
 چون در این ره پای خود نشکسته ای
 و آن که پایش در ره کوشش شکست
 حامل دین بود او محمول شد
 تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
 تا کنون اختر اثر کردی در او
 گر ترا اشکال آید در نظر
 تازه کن ایمان نه از گفت زبان
 تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست
 کرده ای تاویل حرف بکر را
 بر هوا تاویل قرآن می کنی

زیافت تاویل رکیک مگس

همچو کشتی بان همی افراشت سر
مدتی در فکر آن می مانده ام
مرد کشتی بان و اهل و رایزن
می نمودش آن قدر بیرون ز حد
آن نظر که بیند آن را راست کو
چشم چندین بحر هم چندینش است
و هم او بول خر و تصویر خس
آن مگس را بخت گرداند همای
روح او نی در خور صورت بود

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من
بر سر دریا همی راند او عمد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو
عالمش چندان بود کش بینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس نبود کش این عبرت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

روح او کی بود اندر خورد قد
کز ره گوشم عدو بر بست چشم
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
بانگ دیوان است و غولان آن همه
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
مغز نیکو راز غیرت غیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
باز گردی دستهای خود گزان
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
کاو ز سر تا پای باشد پایدار

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
شیر می گفت از سر تیزی و خشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بردران ای دل تو ایشان را مهایست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
نقش آب است ار وفا جویی از آن
باد در مردم هوا و آرزوست
خوش بود پیغامهای کردگار

جز کیا و خطبههای انبیا
بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
نام احمد تا ابد بر می‌زنند
چون که صد آمد نود هم پیش ماست

خطبهی شاهان بگردد و آن کیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد نام جمله انبیاست

هم در بیان مکر خرگوش

مکر را با خویشن تقریر کرد
تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه با پهناست این دریای عقل
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
صورت ما موج یا از وی نمی
ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند تیر دور انداز را
می‌دواند اسب خود در راه تیز
و اسب خود او را کشان کرده چو باد
هر طرف پرسان و جویان در بدر
این که زیر ران تست ای خواجه چیست
با خود آی شهسوار اسب جو
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
تا نبینی پیش از این سه نور را
شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه عالمه‌است در سودای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
در فغان و جستجو آن خیر هسر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست
آری این اسب است لیک این اسب کو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
کی بیینی سرخ و سبز و فور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود

همچنین رنگ خیال اندرون
و اندرون از عکس انوار علی
نور چشم از نور دلها حاصل است
کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست
پس به ضد نور پیدا شد ترا
وین به ضد نور دانی بی درنگ
تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
چون که حق را نیست ضد پنهان بود
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
ضد ضد را می نماید در صدور
تا به ضد او را نتوان پیدا نمود
و هو یدرک بین تو از موسی و که
يا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن و آواز او صورت بساخت
موج خود را باز اندر بحر برد
باز شد که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
در هوا کی پاید آید تا خدا
بی خبر از نو شدن اندر بقا
مستمری می نماید در جسد
چون شرر کش تیز جنبانی به دست
در نظر آتش نماید بس دراز
می نماید سرعت انگیزی صنع

نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب و از سها
نور نور چشم خود نور دل است
باز نور نور دل نور خداست
شب نبد نوری ندیدی رنگها
دیدن نور است آن گه دید رنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
که نظر بر نور بود آن گه به رنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور
نور حق را نیست ضدی در وجود
لا جرم أبصارنا لا تدركه
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
صورت از بی صورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
فکر ما تیری است از هو در هوا
هر نفس نو می شود دنیا و ما
عمر همچون جوی نو نو می رسد
آن ز تیری مستمر شکل آمده ست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز
این درازی مدت از تیزی صنع

نک حسام الدین که سامی نامهای است

طالب این سر اگر علامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

دید کان خرگوش می‌آید ز دور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
وز دلیری دفع هر ریبیت بود
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گوش پیل نر مالیده‌ام
امر ما را افکند او بر زمین
غرهی این شیر ای خرگوش کن

شیر اندر آتش و در خشم و شور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
کز شکسته آمدن تهمت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
ترك خواب غفلت خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش

گر دهد عفو خداوندیت دست
این زمان آیند در پیش شهان
عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر نادان زهر هر دانش بود
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
عذر استم دیده‌ای را گوش دار
گمرهی را تو مران از راه خود
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
خاص از بهر زکات جاه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم

جامه‌ی هر کس برم بالای او
سر نهادم پیش از درهای عنف
با رفیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نفر
قصد هر دو همراه آینده کرد
خواجه‌تاشان که آن درگه‌ایم
پیش من تو پاد هر ناکس میار
گر تو با یارت بگردید از درم
روی شه بینم برم از تو خبر
ور نه قربانی تو اnder کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
رشته‌ی ایمان ما بگسته شد
حق همی‌گوییم ترا و الحق مر
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

گفت دارم من کرم بر جای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
شیری اندرا راه قصد بنده کرد
گفتمش ما بنده‌ی شاهنشه‌ایم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار
هم ترا و هم شهت را بر درم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همراه را گرو نه پیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یارم از زفقی دو چندان بد که من
بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این او مید بر
گر وظیفه باید ره پاک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش در شو گر همی‌گویی تو راست
ور دروغ است این سزای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کوهی را عجب چون می‌برد

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
می‌شندند این هر دو تا نزدیک چاه
آب کاهی را به هامون می‌برد

طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
 می‌کشد با لشکر و جمع ثقيل
 می‌شکافد بی‌محابا درز سر
 بین جزای آن که شد یار حسود
 حال نمرودی که شیطان را شنود
 دام دان گر چه ز دانه گویدت
 گر به تن لطفی کند آن قهر دان
 دشمنان را باز نشناسی ز دوست
 ناله و تسبیح و روزه ساز کن
 زیر سنگ مکر بد مارا مکوب
 شیر را مگمار بر ما زین کمین
 اندر آتش صورت آبی منه
 نیستها را صورت هستی دهی
 تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
 چوب گز اندر نظر صندل شدن

دام مکر او کمnd شیر بود
 موسیبی فرعون را با رود نیل
 پشهای نمرود را با نیم پر
 حال آن کاو قول دشمن را شنود
 حال فرعونی که هامان را شنود
 دشمن ار چه دوستانه گویدت
 گر ترا قندی دهد آن زهر دان
 چون قضا آید نبینی غیر پوست
 چون چنین شد ابتهال آغاز کن
 ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
 گر سگی کردیم ای شیر آفرین
 آب خوش را صورت آتش مده
 از شراب قهر چون مستی دهی
 چیست مستی بند چشم از دید چشم
 چیست مستی حسها مبدل شدن

قصهی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشم‌های روشن بسته شود

جمله مرغانش به خدمت آمدند
 پیش او یک یک به جان بستافتند
 با سلیمان گشته افصح من اخیک
 مرد با نامحرمان چون بندی است
 ای بسا دو ترک چون بیگانگان
 هم دلی از هم زبانی بهتر است

چون سلیمان را سراپرده زند
 هم زبان و محرم خود یافتند
 جمله مرغان ترک کرده جیاک جیاک
 هم زبانی خویشی و پیوندی است
 ای بسا هندو و ترک هم زبان
 پس زبان محرمی خود دیگر است

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
از هنر وز دانش و از کار خود
از برای عرضه خود را می‌ستود
بهر آن تاره دهد او را به پیش
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت من آن گه که باشم اوج بر
من ببینم آب در قعر زمین
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
در سفر می‌دار این آگاه را
در بیابانهای بی‌آب عمیق

غیر نطق و غیر ایما و سجل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود
با سلیمان یک به یک و امی‌نمود
از تکبر نی و از هستی خویش
چون بباید بردهای را خواجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین
تا کجا است و چه عمق استش چه رنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
خاصه خود لاف دروغین و محل
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون قفس اندر شدی ناکام او
کز تو در اول قدح این درد خاست
پیش من لافی زنی آن گه دروغ

زاغ چون بشنود آمد از حسد
از ادب نبود به پیش شه مقال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون گرفتار آمدی در دام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

قول دشمن مشنو از بهر خدای
من نهادم سر ببر این گردنم
گر هزاران عقل دارد کافر است
جای گند و شهوتی چون کاف ران
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا دان کاو قضا را منکر است

گفت ای شه بر من عور گدای
گر به بطلان است دعوی کردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است
در تو تا کافی بود از کافران
من ببینم دام را اندر هوا
چون قضا آید شود دانش به خواب
از قضا این تعییه کی نادر است

قصه‌ی آدم عليه السلام و بستن قضا نظر او را از مرااعات صریح نهی و ترك تاویل

صد هزاران علمش اندر هر رگ است
تا به پایان جان او را داد دست
آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر کافر او را شد پدید
سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد خالق بود نامش اژدها
لیک مومن بود نامش در است
پیش حق این نقش بد که با منی
پیش حق موجود نه بیش و نه کم
پیش حضرت کان بود انجام ما
نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

بو البشر کاو علم الاسما بگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
بد عمر را نام اینجا بت پرست
آن که بد نزدیک ما نامش منی
صورتی بود این منی اندر عدم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد

جان و سر نامها گشتش پدید
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
فاسِرِم گر تا قیامت بشمرم
دانش یک نهی شد بر وی خطای
یا به تاویلی بد و توهیم بود
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
دید برده دزد رخت از کارگاه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من نه تنها جاهلم در راه حکم
зор را بگذاشت او زاری گرفت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
هم قضا جانت دهد درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به ملک ایمنی بنشاندت
گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

چشم آدم چون به نور پاک دید
چون ملک انوار حق در وی بیافت
مدح این آدم که نامش می‌برم
این همه دانست و چون آمد قضا
کای عجب نهی از پی تحريم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت
باغبان را خار چون در پای رفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه
پس قضا ابری بود خورشید پوش
من اگر دامی نبینم گاه حکم
ای خنک آن کاو نکو کاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شب
گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان این که می‌ترساند
این سخن پایان ندارد گشت دیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پای را واپس مکش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندر ون خود می‌دهد رنگم خبر

چون که نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر

چشم عارف سوی سیما مانده است
 از فرس آگه کند بانگ فرس
 تا بدانی بانگ خر از بانگ در
 مرء مخفی لدی طی اللسان
 رحمتم کن مهر من در دل نشان
 بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
 رنگ رو و قوت و سیما برد
 هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آدمی و جانور جامد نبات
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 بوستان گه حله پوشد گاه عور
 ساعتی دیگر شود او سر نگون
 لحظه لحظه مبتلای احتراق
 شد ز رنج دق او همچون خیال
 اندر آرد زلزلهش در لرز تب
 گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
 چون قضا آید و با گشت و عفن
 در غیری زرد و تلخ و تیره شد
 هم یکی بادی بر او خواند یموت
 فهم کن تبدیلهای هوش او
 حال او چون حال فرزندان اوست
 اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
 فهم می‌کن حالت هر منبسط
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد
 ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

حق چو سیما را معرف خوانده است
 رنگ و بو غماز آمد چون جرس
 بانگ هر چیزی رساند زو خبر
 گفت پیغمبر به تمیز کسان
 رنگ رو از حال دل دارد نشان
 رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
 در من آمد آن که دست و پا برد
 آن که در هر چه در آید بشکند
 در من آمد آن که از وی گشت مات
 این خود اجزایند کلیات از او
 تا جهان گه صابر است و گه شکور
 آفاتابی کاو بر آید نارگون
 اختران تافته بر چار طاق
 ماه کاو افزود ز اختر در جمال
 این زمین با سکون با ادب
 ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ
 این هوا با روح آمد مقترن
 آب خوش کاو روح را همشیره شد
 آتشی کاو باد دارد در بروت
 حال دریا ز اضطراب و جوش او
 چرخ سر گردان که اندر جستجوست
 گه حضیض و گه میانه گاه او ج
 از خود ای جزوی ز کلها مختلط
 چون که کلیات را رنج است و درد
 خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع

این عجب کاین میش دل در گرگ بست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
الف داده ست این دو ضد دور را
چه عجب رنجور اگر فانی بود
گفت من پس ماندهام زین بندها

این عجب نبود که میش از گرگ جست
زندگانی آشتی ضد هاست
لطف حق این شیر را و گور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

این سبب گو خاص کاین استم غرض
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
ز آن که در خلوت صفا های دل است
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم به چه در بنگرم

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
گفت پیش آز خمم او را قاهر است
گفت من سوزیده ام ز آن آتشی
تا پیش تو من ای کان کرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

در پناه شیر تا چه می دوید
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیری در برش خرگوش زفت
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تقت
چون که خصم خویش را در آب دید
در فقدان اندر چهی کاو کنده بود

این چنین گفتد جمله عالمان
 عدل فرموده ست بدتر را بترا
 دان که بهر خویش دامی می‌کنی
 بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
 از نبی ذا جاء نصر اللہ خوان
 نک جزا طیرا ابابیلت رسید
 غلغل افتند در سپاه آسمان
 درد دندانست بگیرد چون کنی
 خویش را نشناخت آن دم از عدو
 لا جرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
 ور نه دشمن بودی خود را به جان
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
 نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
 کار آن شیر غلط بین می‌کند
 بد نه عم است آن تویی از خود مرم
 این خبر می‌از پیمبر آورند
 ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود
 خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش
 غیب مومن را بر هنه چون نمود
 در بدی از نیکویی غافل شدی
 تا شود نار تو نور ای بو الحزن

چاه مظلوم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالمتر چهش با هول تر
 ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
 گرد خود چون کرم پیله بر متن
 مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
 گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
 گر ضعیفی در زمین خواهد امان
 گر بدنداش گزی پر خون کنی
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدوی خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی از کسان
 اندر ایشان تافته هستی تو
 آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
 در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
 حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
 چون به قعر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قعر پیدا شد که بود
 هر که دندان ضعیفی می‌کند
 ای بدیده عکس بد بر روی عم
 مومنان آینه‌ی همدیگرند
 پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 مومن ارینظر بنور اللہ نبود
 چون که توینظر بنار اللہ بدی
 اندک اندک آب بر آتش بزن

تا شود این نار عالم جمله نور
آب و آتش ای خداوند آن تست
ور نخواهی آب هم آتش شود
رستن از بی داد یا رب داد تست
کنج احسان بر همه بگشادهای

تو بزن یا ربنا آب طهور
آب دریا جمله در فرمان تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست
بی طلب تو این طلب ماندادهای

مژده بردن خرگوش سوی نخیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخیران دوان شد تا به دشت
چرخ می زد شادمان تا مرغزار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
سر بر آورد و حریف باد شد
تا به بالای درخت اشتافتند
می سراید هر بر و برگی جدا
تا درخت استغلظ آمد و استوی
چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
و آن که گرد جان از آنها خود مپرس
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند
فخر دین خواهد که گویندش لقب
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
تو به قعر این چه چون و چرا
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
دست می زد چون رهید از دست مرگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
برگها چون شاخ را بشکافتد
با زبان شطاه شکر خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا
جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
در چنان ننگی و آن گه این عجب
ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا
سوی نخیران دوید آن شیر گیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز

کند قهر خالقش دندانها
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

مژده مژده کان عدوی جانها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت

جمع شدن نخیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
سجده آور دند و گفتدش که هان
نی تو عزراییل شیران نری
دست بر دی دست و بازویت درست
آفرین بر دست و بر بازوی تو
آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو تا مرهم جانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما
ور نه خرگوشی که باشد در جهان
نور دل مر دست و پارا زور داد
باز هم از حق رسد تبدیلها
می نماید اهل ظن و دید را

جمع گشتند آن زمان جمله و حوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری
هر چه هستی جان ما قربان تست
راند حق این آب را در جوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما
گفت تایید خدا بود ای مهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها
حق به دور و نوبت این تایید را

پند دادن خرگوش نخیران را که بدین شاد مشوید

ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زند
دور دائم روحها با ساقی‌اند

هین به ملک نوبتی شادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند

ترک این شرب ار بگویی یاک دو روز

در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر

ماند خصمى زو بترا در اندر و نون
شبر باطن سخره خرگوش نیست
کاو به دریاها نگردد کم و کاست
کم نگردد سوزش آن خلق سوز
اندر آیند اندر او زار و خجل
تا ز حق آید مر او را این ندا
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
معده اش نعره زنان هل من مزید
آن گه او ساکن شود از کن فکان
طبع کل دارد همیشه جزوها
غیر حق خود کی کمان او کشد
این کمان را بازگون کژ تیره است
کز کمان هر راست بجهد بیگمان
روی آوردم به پیکار درون
با نبی اندر جهاد اکبریم
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف
شیر آن است آن که خود را بشکند

ای شهان کشتیم ما خصم برون
کشن این کار عقل و هوش نیست
دو زخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
هفت دریا را در آشامد هنوز
سنگها و کافران سنگ دل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
عالی را لقمه کرد و در کشید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما
این قدم حق را بود کاو را کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
راست شو چون تیر و واره از کمان
چون که واگشتم ز پیکار برون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
سهل شیری دان که صفها بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

در مدینه از بیابان نغول
 تا من اسب و رخت را آن جا کشم
 مر عمر را قصر، جان روشنی است
 همچو درویشان مر او را کازهای است
 چون که در چشم دلت رسته سست مو
 و آن گهان دیدار قصرش چشم دار
 زود بیند حضرت و ایوان پاک
 هر کجا رو کرد وجه الله بود
 کی بدانی ثم وجه الله را
 او ز هر شهری ببیند آفتاب
 همچو ماه اندر میان اختران
 هیچ بینی از جهان انصاف ده
 عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
 و آن گهانی هر چه میخواهی بین
 گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب
 لا جرم با دیده و نادیده اید
 دید آن است آن که دید دوست است
 دوست کاو باقی نباشد دور به
 در سماع آورد شد مشتاق تر
 رخت را و اسب را ضایع گذاشت
 میشدی پرسان او دیوانهوار
 وز جهان مانند جان باشد نهان
 لا جرم جوینده یابنده بود
 گفت عمر نک به زیر آن نخیل

تا عمر آمد ز قیصر یاک رسول
 گفت کو قصر خلیفه ای حشم
 قوم گفتدش که او را قصر نیست
 گر چه از میری و را آوازهای است
 ای برادر چون ببینی قصر او
 چشم دل از مو و علت پاک آر
 هر که را هست از هوسها جان پاک
 چون محمد پاک شد زین نار و دود
 چون رفیقی و سوسه‌ی بد خواه را
 هر که را باشد ز سینه فتح باب
 حق پدید است از میان دیگران
 دو سر انگشت بر دو چشم نه
 گر نبینی این جهان معصوم نیست
 تو ز چشم انگشت را بردار هین
 نوح را گفتد امت کو ثواب
 رو و سر در جامه‌ها پیچیده اید
 آدمی دید است و باقی پوست است
 چون که دید دوست نبود کور به
 چون رسول روم این الفاظ تر
 دیده را بر جستن عمر گماشت
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 کاین چنین مردی بود اندر جهان
 جست او را تاش چون بنده بود
 دید اعرابی زنی او را دخیل

زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

زیر خرما بن ز خلقان او جدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

مر عمر را دید و در لرز او فتاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من ز یشان نگردانید رنگ
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت این مرد صاحب دلچ نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست

آمد او آن جا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته‌ام در بیشهی شیر و پلنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
اندر این فکرت به حرمت دست بست

سلام کردن رسول روم بر عمر

گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هست در خور از برای خایف آن
مر دل ترسنده را ساکن کنند

کرد خدمت مر عمر را و سلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هر که ترسد مر و را ایمن کنند

درس چه دهی نیست او محتاج درس
 خاطر ویرانش را آباد کرد
 وز صفات پاک حق نعم الرفیق
 تا بداند او مقام و حال را
 وین مقام آن خلوت آمد با عروس
 وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
 خلوت اندر شاه باشد با عروس
 نادر است اهل مقام اندر میان
 وز سفرهای روانش یاد داد
 وز مقام قدس که اجلالی بده ست
 پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
 وز امید و نهمت مشتاق بیش
 جان او را طالب اسرار یافت
 مرد چابک بود و مرکب درگهی
 تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

آن که خوفش نیست چون گویی مترس
 آن دل از جا رفته را دل شاد کرد
 بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
 وز نوازشہای حق ابدال را
 حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس
 جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
 جلوه کرده خاص و عامان را عروس
 هست بسیار اهل حال از صوفیان
 از منازلهای جانش یاد داد
 وز زمانی کز زمان خالی بده ست
 وز هوایی کاندر او سیمرغ روح
 هر یکی پروازش از آفاق بیش
 چون عمر اغیار رو را یار یافت
 شیخ کامل بود و طالب مشتهی
 دید آن مرشد که او ارشاد داشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین
 گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
 چون فسون خواند همی‌آید به جوش
 خوش معلق می‌زند سوی وجود
 زو دو اسبه در عدم موجود راند
 گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

مرد گفتش کای امیر المؤمنین
 مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص
 بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
 از فسون او عدمها زود زود
 باز بر موجود افسونی چو خواند
 گفت در گوش گل و خندانش کرد

گفت با خورشید تا رخshan شد او
در رخ خورشید افتاد صد کسوف
کاو چو مشک از دیدهی خود اشک راند
کاو مراقب گشت و خامش مانده است
حق به گوش او معما گفته است
آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن
ز آن دو پک را بر گزیند ز آن کنف
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را
و حی چه بود گفتی از حس نهان
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد
این تجلی مه است این ابر نیست
جبر آن امارهی خودکامه نیست
که خدا بگشادشان در دل بصر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
قطرهایاندر صدفها گوهر است
در صدف آن در خرد است و سترگ
از برون خون و درونشان مشکها
چون رود در ناف مشکی چون شود
در دل اکسیر چون گیرد گهر
چون در ایشان رفت شد نور جلال
در تن مردم شود او روح شاد
مستحیلش جان کند از سلسیل
تا چه باشد قوت آن جان جان

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
باز در گوشش دمد نکتهی مخوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است
در تردد هر که او آشفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
هم ز حق ترجیح پاید پک طرف
گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را
پس محل وحی گردد گوش جان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است
هست بیرون قطرهی خرد و بزرگ
طبع ناف آهو است آن قوم را
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
تو مگو کاین مس برون بد محقر
اختیار و جبر در تو بد خیال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد
در دل سفره نگردد مستحیل
قوت جان است این ای راست خوان

می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان جان در اشیقَ القمر
جان به سوی عرش سازد ترک تاز

گوشت پاره‌هی آدمی با عقل و جان
زور جان کوه کن شق حجر
گر گشايد دل سر انبان راز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنا ظلمُناو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما

أَغْوَيْتُني

کرد ما را هست دان پیداست این
پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل ما آثار خلق ایزد است
کی شود یک دم محیط دو عرض
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
تو پس خود کی بینی این بدان
چون بود جان خالق این هر دوان
وا ندارد کارش از کار دگر
کرد فعل خود نهان دیو دنی
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
آفریدم در تو آن جرم و محن
چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد قند لوزینه خورد
یار را خوش کن بر نجان و بین
تا بدانی جبر را از اختیار

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
گر نباشد فعل خلق اندر میان
خلق حق افعال ما را موحد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
حق محیط جمله آمد ای پسر
گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
در گنه او از ادب پنهانش کرد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
نه که تقدير و قضای من بد آن
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
طیبات از بھر که للطیبین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار

و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
مرتعش را کی پشیمان دیدی اش
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود
بادهی جان را قوامی دیگر است
این عمر با بو الحکم هم راز بود
بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
گر چه خود نسبت به جان او جا هل است
بحث جانی یا عجب یا بو العجب
لازم و ملزم و نافی مقتضی
از دلیل چون عصا بس فارغ است

دست کان لرزان بود از ارتعاش
هر دو جنبش آفریدهی حق شناس
ز آن پشیمانی که لرزانیدی اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
سوی حس و سوی عقل او کامل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
ضوء جان آمد نماند ای مستتضی
ز آن که بینایی که نورش باز غ است

تفسیر و هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

ما از آن قصه برون خود کی شدیم
ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به بیداری به دستان وی ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

بار دیگر ما به قصه آمدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست
ور به خواب آییم مستان وی ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

حبس آن صافی در این جای کدر
 جان صافی بسته‌ی ابدان شده
 معنی را بند حرفی می‌کنی
 بند حرفی کرده ای تو یاد را
 تو که خود از فایده در پرده‌ای
 چون نبیند آن چه مارا دیده شد
 صد هزاران پیش آن یک اندکی
 فایده شد کل کل خالی چراست
 پس چرا در طعن کل آری تو دست
 ور بود هل اعتراض و شکر جو
 نه جدال و رو ترش کردن بود
 پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
 گو بشو سرکنگیین او از شکر
 چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
 آب صافی در گلی پنهان شده
 گفت تو بحثی شکرگی می‌کنی
 حبس کردی معنی آزاد را
 از برای فایده این کرده‌ای
 آن که از وی فایده زاییده شد
 صد هزاران فایده ست و هر یکی
 آن دم نقطت که جزو جزو هاست
 تو که جزوی کار تو با فایده ست
 گفت را گر فایده نبود مگو
 شکر بیزان طوق هر گردن بود
 گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
 سرکه را گر راه باید در جگر
 معنی اندر شعر جز با خبط نیست

در معنی آن که من أراد أن يجلس مع الله فليجلس مع أهل التصوف

نه رسالت یاد ماندش نه پیام
 آن رسول اینجا رسید و شاه شد
 دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
 نان مرده زنده گشت و با خبر
 ذات ظلمانی او انوار شد
 گشت بینایی شد آن جا دیدبان

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
 واله اندر قدرت الله شد
 سیل چون آمد به دریا بحر گشت
 چون تعلق یافت نان با بو البشر
 موم و هیزم چون فدای نار شد
 سنگ سرمه چون که شد در دیده‌گان

در وجود زنده‌ای پیوسته شد
 مرده گشت و زندگی از وی بجست
 با روان انبیا آمیختی
 ماهیان بحر پاک کریا
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 مرغ جانت تنگ آید در قفس
 می‌نجوید رستن از نادانی است
 انبیای رهبر شایسته‌اند
 که ره رستن ترا این است این
 جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
 تا ترا بیرون کنند از اشتها
 در ره این از بند آهن کی کم است

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که با مرده نشست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 ور بخوانی و نهای قرآن پذیر
 ور پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است
 روحهایی کز قفسها رسته‌اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 ما به دین رستیم زین ننگین قفس
 خویش را رنجور سازی زار زار
 که اشتها خلق بند محکم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

در قفس محبوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 گفت بهر تو چه آرم گوی زود
 جمله را وعده بداد آن نیک مرد
 کارمت از خطه‌ی هندوستان
 چون ببینی کن ز حال من بیان
 از قضای آسمان در حبس ماست
 وز شما چاره و ره ارشاد خواست
 جان دهم اینجا بمیرم در فراق

بود بازرگانی او را طوطی
 چون که بازرگان سفر را ساز کرد
 هر غلام و هر کنیزک را ز جود
 هر یکی از وی مرادی خواست کرد
 گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
 گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان
 کان فلان طوطی که مشتاق شماست
 بر شما کرد او سلام و داد خواست
 گفت می‌شاید که من در اشتیاق

گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
 من در این حبس و شما در بوستان
 یک صبوحی در میان مرغزار
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 من قدحها می خورم پر خون خود
 گر همی خواهی که بدھی داد من
 چون که خوردی جرعه ای بر خاک ریز
 وعده های آن لب چون قند کو
 چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
 با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
 و انتقام تو ز جان محبوبتر
 ماتم این تا خود که سورت چون بود
 وز لطافت کس نیابد غور تو
 وز کرم آن جور را کمتر کند
 بو العجب من عاشق این هر دو ضد
 همچو بلبل زین سبب نالان شوم
 تا خورد او خار را با گلستان
 جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است
 عاشق خویش است و عشق خویش جو

این روا باشد که من در بند سخت
 این چنین باشد وفای دوستان
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یاد یاران یار را میمون بود
 ای حریفان بت موزون خود
 یک قدح می نوش کن بر یاد من
 یا به یاد این فتادهی خاک بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
 ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
 ای جفای تو ز دولت خوبتر
 نار تو این است نورت چون بود
 از حلاوتها که دارد جور تو
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
 و الله ار زین خار در بستان شوم
 این عجب بلبل که بگشايد دهان
 این چه بلبل این نهنگ آتشی است
 عاشق کل است و خود کل است او

صفت اجنه‌ی طیور عقول الهی

کو کسی کو محرم مرغان بود

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود

و اندرون او سلیمان با سپاه
افتد اندر هفت گردون غلغله
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خلق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
لامکانی فوق وهم سالکان
هر دمی در وی خیالی زایدت
همچو در حکم بهشتی چارجو
دم مزن و الله اعلم بالصواب
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
کاو رساند سوی جنس از وی سلام

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
هر دمی او را یکی معراج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی نه که در فهم آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
باز می‌گردیم ما ای دوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

در بیابان طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
او فتاد و مرد و بگسترش نفس
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
ز آن سخنها عالمی را سوختند

چون که تا اقصای هندوستان رسید
مركب استانید پس آواز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهنوش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزارف
ز آن که تاریک است و هر سو پنبه زار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند

روبهان مرده را شیران کند
 یاک زمان زخمند و گاهی مر همند
 گفت هر جانی مسیح آساستی
 صبر کن از حرص و این حلوا مخور
 هست حلوا آرزوی کودکان
 هر که حلوا خورد واپس تر رود

عالی را یاک سخن ویران کند
 جانها در اصل خود عیسی دمند
 گر حجاب از جانها برخاستی
 گر سخن خواهی که گویی چون شکر
 صبر باشد مشتهای زیرکان
 هر که صبر آورد گردون بر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور

گر خورد او زهر قاتل را عیان
 طالب مسکین میان تب در است
 هان مکن با هیچ مطلوبی مری
 رفت خواهی اول ابراهیم شو
 در میفکن خویش از خود رایی
 از زیانها سود بر سر آورد
 ناقص از زر برد خاکستر شود
 دست او در کارها دست خداست
 ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو
 جهل شد علمی که در ناقص رود
 کفر گیرد کاملی ملت شود
 سر نخواهی برد اکنون پای دار

صاحب دل را ندارد آن زیان
 ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست
 گفت پیغمبر که ای مرد جری
 در تو نمرودی است آتش در مرو
 چون نهای سباح و نه دریابی
 او ز آتش ورد احمر آورد
 کاملی گر خاک گیرد زر شود
 چون قبول حق بود آن مرد راست
 دست ناقص دست شیطان است و دیو
 جهل آید پیش او دانش شود
 هر چه گیرد علتی علت شود
 ای مری کرده پیاده با سوار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

چون مری کردند با موسی به کین
ساحران او را مکرم داشتند
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست
افکنید آن مکرها را در میان
کز مری آن دست و پاهاشان برید
دست و پا در جرم آن در باختند
تو نهایی کامل مخور می باش لال
گوشها را حق بفرمود انصیثوا
مدتی خامش بود او جمله گوش
از سخن تا او سخن آموختن
خویشتن را گنگ گیتی می کند
لال باشد کی کند در نطق جوش
سوی منطق از ره سمع اندر آ
و اطلبوا الأغراض في أسبابها
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مسند جمله و را اسناد نی
تابع استاد و محتاج مثال
دلق و اشکی گیر در ویرانهای
اشک تر باشد دم توبه پرست
تا بود گریان و نالان و حزین
پای ماچان از برای عذر رفت
در طلب می باش هم در طلب او
بوستان از ابر و خورشید است باز

ساحران در عهد فرعون لعین
لیک موسی را مقدم داشتند
ز آن که گفتنش که فرمان آن تست
گفت نی اول شما ای ساحران
این قدر تعظیم دینشان را خرید
ساحران چون حق او بشناختند
لقمه و نکته سمت کامل را حلال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی می بایدش لب دوختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
ز آن که اول سمع باید نطق را
ادخلوا الأبيات من أبوابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
زین سخن گر نیستی بیگانهای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشک رست
بهر گریه آمد آدم بر زمین
آدم از فردوس و از بالای هفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز

عاشق نانی تو چون نادیدگان
 پر ز گوهرهای اجلالی کنی
 بعد از آنس با ملک انباز کن
 دان که با دیو لعین همشیرهای
 آن بود آورده از کسب حلال
 آب خوانش چون چراغی را کشد
 عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
 جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
 دیدهای اسبی که کرهٔ خر دهد
 لقمهٔ بحر و گوهرش اندیشه‌ها
 میل خدمت عزم رفتن آن جهان

تو چه دانی قدر آب دیدهگان
 گر تو این انبان ز نان خالی کنی
 طفل جان از شیر شیطان باز کن
 تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
 لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
 روغنی کاید چراغ ما کشد
 علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
 چون ز لقمهٔ تو حسد بینی و دام
 هیچ گندم کاری و جو بر دهد
 لقمهٔ تخم است و برش اندیشه‌ها
 زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان

باز گفتن بازرگان با طوطیان هندوستان

باز آمد سوی منزل دوست کام
 هر کنیزک را ببخشید او نشان
 آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
 دست خود خایان و انگشتان گزان
 بردم از بی‌دانشی و از نشاف
 چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
 با گروهی طوطیان همتای تو
 زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
 لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
 همچو تیری دان که جست آن از کمان

کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 من چرا پیغام خامی از گزارف
 گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
 گفت گفتم آن شکایتهای تو
 آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
 من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
 نکته ای کان جست ناگه از زبان

بند باید کرد سیلی را ز سر
 گر جهان ویران کند نبود شگفت
 و آن موالیدش به حکم خلق نیست
 آن موالید از چه نسبتشان به ماست
 عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
 دردها را آفریند حق نه مرد
 دردها می‌زاید آن جاتا اجل
 زید راز اول سبب قتال گو
 گر چه هست آن جمله صنع کردگار
 آن موالید است حق را مستطاع
 تیر جسته باز آرندش ز راه
 چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب
 تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
 آن سخن را کرد محو و ناپدید
 باز خوان من آیهٔ او ننسها
 قدرت نسیان نهادنشان بدان
 بر همه دلهای خلقان قاهراند
 کار نتوان کرد ور باشد هنر
 از نبی خوانید تا انسوکم
 صاحب دل شاه دلهای شماست
 پس نباشد مردم الا مردمک
 منع می‌آید ز صاحب مرکزان
 با وی است و او رسد فریادشان
 می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
 آن صدفها را پر از در می‌کند

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
 چون گذشت از سر جهانی را گرفت
 فعل را در غیب اثرها زادنی است
 بی‌شريكی جمله مخلوق خداست
 زید پرانید تیری سوی عمر
 مدت سالی همی‌زایید درد
 زید رامی آن دم از مرد از وجل
 ز آن موالید و جع چون مرد او
 آن و جعها را بدو منسوب دار
 همچنین کشت و دم و دام و جماع
 اولیا را هست قدرت از اله
 بسته درهای موالید از سبب
 گفته ناگفته کند از فتح باب
 از همه دلهای که آن نکته شنید
 گرت برهان باید و حجت مها
 آیت اُسْوَكْمُ نِكْرِي بخوان
 چون به تذکیر و به نسیان قادراند
 چون به نسیان بست او راه نظر
 خلتم سخريه اهل السمو
 صاحب ده پادشاه جسمه است
 فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شک
 من تمام این نیارم گفت از آن
 چون فراموشی خلق و یادشان
 صد هزاران نیک و بد را آن بهی
 روز دلهای را از آن پر می‌کند

می‌شناشد از هدایت جانها
تا در اسباب بگشاید به تو
خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
سوی خصم آیند روز رستخیز
واپس آید هم به خصم خود شتاب
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
سوی شهر خویش آرد بهرها

آن همه اندیشه‌ی پیشانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
چون کبوترهای پیک از شهرها

شنبین آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

پس بزرگی او فقد و گشت سرد
بر جهید و زد کله را بر زمین
خواجه بر جست و گریبان را درید
این چه بودت این چرا گشته چنین
ای دریغا هم دم و هم راز من
راح روح و روضه و ریحان من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی
زود روی از روی او بر تاقتم
چون تویی گویا چه گوییم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
گر چه هر چه گویی اش آن می‌کند
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم انس و حشت هجران تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
هم صفیر و خدمعه‌ی مرغان تویی
چند امام می‌دهی ای بی‌امان

در چراغ‌گاه ستم کم کن چرا
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح روز افروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
خیز لا افسِم بخوان تا فی کبد
وز زبد صافی بدم در جوی تو
وز وجود نقد خود ببریدن است
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
آن که افزون از بیان و دمده است
تا نثار دل بر زیبا بدی
ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اول گفته تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی
تاز من آتش زند اندر خسی
سوخته بستان که آتش کش بود
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
شیر هجر آشفته و خون ریز شد
چون بود چون او قدح گیرد به دست
از بسیط مرغزار افزون بود
گوییدم مندیش جز دیدار من
قافیه‌ی دولت تویی در پیش من
حرف چه بود خار دیوار رزان

نک بپرانیده ای مرغ مرا
یا جواب من بگو یا داد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج است نادان تا ابد
از کبد فارغ بدم با روی تو
این دریغاها خیال دیدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است
ای دریغا اشک من دریا بدی
وطوطي من مرغ زیرکسار من
هر چه روزی داد و نداد آیدم
طوطي کاید ز وحی آواز او
اندرون تست آن طوطی نهان
می‌برد شادیت را تو شاد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختم من سوخته خواهد کسی
سوخته چون قابل آتش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد
آن که او هوشیار خود تند است و مست
شیر مسٹی کز صفت بیرون بود
قافیه اندیشم و دل دار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 و آن غمی را که نداند جبرئیل
 حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
 من نه اثبات منم بی‌ذات و نفی
 پس کسی در ناکسی در بافت
 جمله خلقان مردهی مردهی خودند
 جمله خلقان مست، مست خویش را
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب جوید هم به عالم تشنگان
 او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
 ور نه رسوایی و ویرانی کند
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 همچو موج بحر جان زیر و زبر
 تیر او دل کش تر آید یا سپر
 گر طرب را باز دانی از بلا
 بی‌مرادی نه مراد دل بر است
 خون عالم ریختن او را حلل
 جانب جان باختن بشتابتیم
 دل نیابی جز که در دل بر دگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت رو رو بر من این افسون مخوان
 ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان
 آن دمی را که نگفتم با خلیل
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
 ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
 من کسی در ناکسی در یاقوت
 جمله شاهان بندھی بندھی خودند
 جمله شاهان پست، پست خویش را
 می‌شود صیاد، مرغان را شکار
 بی‌دلان را دلبران جسته به جان
 هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 چون که عاشق اوست تو خاموش باش
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود
 غرق حق خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشر آید یا زبر
 پاره کرده و سوسه باشی دلا
 گر مرادت را مذاق شکر است
 هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
 ما بها و خونبهای را یافته‌یم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 من دلش جسته به صد ناز و دلال
 گفتم آخر غرق نست این عقل و جان
 من ندانم آن چه اندیشیده‌ای

ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
گوهری طفی به قرصی نان دهد
عشقهای اولین و آخرین
ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لا گویم مراد الا بود
من ز بسیاری گفتارم خمث
در حجاب رو ترش باشد نهان
یک همی‌گویم ز صد سر لدن

ای گران جان خوار دیده ستی و را
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این
مجملش گفتم نکردم ز آن بیان
من چو لب گویم لب دریا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش
تا که شیرینی ما از دو جهان
تا که در هر گوش ناید این سخن

تفسیر قول حکیم:

به هرج از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هرج از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله عليه السلام

إن سعداً لغدور و أنا أغير من سعد و الله أغير مني و من غيرته حرم الفواحشَ ما ظهرَ منها و ما بطنَ

برد در غیرت بر این عالم سبق
کالبد از جان پذیرد نیک و بد
سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هست خسaran بهر شاهش اتجار
بر درش بودن بود حیف و غبین
گر گزیند بوس پا باشد گناه
پیش آن خدمت خطأ و زلت است
بو گزیند بعد از آن که دید رو
کاه خرمن غیرت مردم بود

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق
او چو جان است و جهان چون کالبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار
هر که با سلطان شود او همنشین
دست‌بوش چون رسید از پادشاه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است
شاه را غیرت بود بر هر که او
غیرت حق بر مثل گندم بود

آن خلقان فرع حق بی اشتباه
 از جفای آن نگار ده دله
 از دو عالم ناله و غم بایدش
 چون نیم در حلقه‌ی مستان او
 بی‌وصال روی روز افروز او
 جان فدای یار دل رنجان من
 بهر خشنودی شاه فرد خویش
 تاز گوهر پر شود دو بحر چشم
 گوهر است و اشک پندارند خلق
 من نیم شاکی روایت می‌کنم
 وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
 ای تو صدر و من درت را آستان
 ما و من کو آن طرف کان یار ماست
 ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
 چون که یک جا محو شد آنک تویی
 تا تو با خود نرد خدمت باختی
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 ای منزه از بیان و از سخن
 در خیال آرد غم و خندیدنت
 تو مگو کاو لایق آن دیدن است
 او بدین دو عاریت زنده بود
 جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
 بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 شرح جان شرحه شرحه باز گو
 بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

اصل غیرتها بدانید از الله
 شرح این بگذارم و گیرم گله
 نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
 چون ننالم تلخ از دستان او
 چون نباشم همچو شب بی‌روز او
 ناخوش او خوش بود در جان من
 عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
 خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
 اشک کان از بهر او بارند خلق
 من ز جان جان شکایت می‌کنم
 دل همی‌گوید کز او رنجیده‌ام
 راستی کن ای تو فخر راستان
 آستان و صدر در معنی کجاست
 ای رهیده جان تو از ما و من
 مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
 این من و ما بهر آن بر ساختی
 تا من و توها همه یک جان شوند
 این همه هست و بیا ای امر کن
 جسم جسمانه تواند دیدنت
 دل که او بسته‌ی غم و خندیدن است
 آن که او بسته‌ی غم و خنده بود
 باع سبز عشق کاو بی‌منتهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 ده زکات روی خوب ای خوب رو
 کز کرشم غمزه‌ی غمازه‌ای

من همیگ فتم حلال او میگریخت
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
همچو چشمہ مشرقت در جوش یافت
ای بهانه شکر لبهات را
از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما
تو مشو منکر که حق بس قادر است
منزل اندر جور و در احسان مکن
حادثان میرند و حقشان وارث است
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
جان جان و تابش مرجان تویی
در صبحی با می منصور تو
باده که بود کاو طرب آرد مرا
چرخ در گردش گدای هوش ماست
قالب از ما هست شدنی ما از او
خانه خانه کرده قالب را چو موم

من حلالش کردم از خونم بریخت
چون گریزانی ز نالهی خاکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
چون بهانه دادی این شیدات را
ای جهان کهنه را تو جان نو
شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر خواه عقل کل و جان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو
دادهی تو چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شدنی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

رجوع به حکایت خواجهی تاجر

تا چه شد احوال آن مرد نکو
صد پراکنده همیگفت این چنین
گاه سودای حقیقت گه مجاز
دست را در هر گیاهی میزند

بس دراز است این حدیث خواجه گو
خواجه اندر آتش و درد و حنین
گه تنافق گاه ناز و گه نیاز
مرد غرقه گشته جانی میکند

دست و پایی می‌زند از بیم سر
کوشش بی‌هوده به از خفتگی
ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
کلَّ بِيُونْ هُوَ فِي شَأْنٍ اَيْ پَسْر
تا دم آخر دمی فارغ مباش
که عنایت با تو صاحب سر بود
گوش و چشم شاه جان بر روزن است

تا کدامش دست گیرد در خطر
دوست دارد یار این آشتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خرash
تا دم آخر دمی آخر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مکری و ما را سوختی
که رها کن لطف آواز و وداد
خویشن مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دوستان هم روزگارش می‌برند
او چه داند قیمت این روزگار

بعد از آنش از قفس بیرون فگند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد
ز آن که آوازت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت بر چند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
چشمها و خشمها و رشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند
آن که غافل بود از کشت بهار

کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نه بر اعداشان به کین قهار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود
قادсанش را به زخم سنگ راند
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

در پناه لطف حق باید گریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه
نوح و موسی رانه دریا یار شد
آتش ابراهیم رانی قلعه بود
کوه یحیی رانه سوی خویش خواند
گفت ای یحیی بیا در من گریز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

بعد از آن گفتش سلام الفراق
مر مرا اکنون نمودی راه نو
راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
خواجه گفتش فی أمان الله برو
خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

در فریب داخلان و خارجان
و آنش گوید نی منم انباز تو
در جمال و فضل و در احسان و جود
جمله جانهaman طفیل جان تست
از تکبر می رود از دست خویش
دیو افکنده ست اندرا آب جو
کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای است

تن قفس شکل است تن شد خار جان
اینش گوید من شوم هم راز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش
او نداند که هزاران را چو او
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است

دود او ظاهر شود پایان کار
 از طمع می‌گوید او پی می‌برم
 روزها سوزد دلت ز آن سوزها
 کان طمع که داشت از تو شد زیان
 در مدیح این حالت هست آزمون
 مایه‌ی کبر و خداع جان شود
 بد نماید ز آن که تلخ افتاده قدر
 تا به دیری شورش و رنج اندری
 این اثر چون آن نمی‌پاید همی
 هر ضدی را تو به ضد او بدان
 بعد حینی دمل آرد نیش جو
 کن ذلیل النفس هونا لا تسد
 زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
 از تو آید آن حریفان را ملال
 چون ببینندت بگویند که دیو
 مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
 تا بدین سالوس در دامش کنند
 دیو را ننگ آید از تفتیش او
 سوی تو ناید که از دیوی بتر
 می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات
 می‌گریزد از تو دیو نابکار
 چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
 تو مگو آن مدح را من کی خورم
 مادحت گر هجو گوید بر ملا
 گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
 آن اثر می‌ماند در اندر ون
 آن اثر هم روزها باقی بود
 لیک ننماید چو شیرین است مدح
 همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
 ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
 چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان
 چون شکر پاید نهان تاثیر او
 نفس از بس مدحها فرعون شد
 تا توانی بنده شو سلطان مباش
 ور نه چون لطفت نماند وین جمال
 آن جماعت کت همی‌دادند ریو
 جمله گویند چو بینندت به در
 همچو امرد که خدا نامش کنند
 چون که در بد نامی آمد ریش او
 دیو سوی آدمی شد بهر شر
 تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات
 چون شدی در خوی دیوی استوار
 آن که اندر دامن آویخت او

تفسیر ما شاء الله کان

بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گر ملک باشد سیاه استش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
 متصل گردان به دریاهای خویش
 وارهانش از هوا وز خالک تن
 پیش از آن کاین بادها نشفش کنند
 کش از ایشان و استانی و اخیری
 از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت
 چون بخوانیش او کند از سر قدم
 بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
 هست یا رب کاروان در کاروان
 نیست گردد غرق در بحر نغول
 بر زند از بحر سر چون ماهیان
 از هزیمت رفته در دریای مرگ
 در گلستان نوحه کرده بر خضر
 مر عدم را کانچه خوردی باز ده
 از نبات و دارو و برگ و گیاه
 دم به دم در تو خزان است و بهار
 پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمنی
 ز انبه‌ی گل نهان صحرا و کاخ
 بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
 جوش مل دیدی که آن جا مل نبود
 می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ
 بی عنایات حق و خاصان حق
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
 قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره‌ای علم است اندر جان من
 پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
 گر چه چون نشفش کند تو قادری
 قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
 گر در آید در عدم یا صد عدم
 صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
 از عدمها سوی هستی هر زمان
 خاصه هر شب جمله افکار و عقول
 باز وقت صبح آن الله‌بیان
 در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
 زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
 باز فرمان آید از سالار ده
 آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
 ای برادر عقل یک دم با خود آر
 باغ دل را سبز و تر و تازه بین
 ز انبه‌ی برگ پنهان گشته شاخ
 این سخنهایی که از عقل کل است
 بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
 بو قلاوز است و رهبر مر ترا

شد ز بويي ديده يعقوب باز
 بوی یوسف دیده را یاری کند
 همچو او با گریه و آشوب باش
 تا بیابی در تن کهنه نوی
 چون نداری گرد بد خویی مگرد
 سخت باشد چشم نایینا و درد
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 همچو خویشت خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
 آزمون را یک زمانی خاک باش

بو دوای چشم باشد نور ساز
 بوی بد مر دیده را تاری کند
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش
 بشنو این پند از حکیم غزنوی
 ناز را رویی بباید همچو ورد
 رشت باشد روی نازیبا و ناز
 پیش یوسف نازش و خوبی مکن
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تا دم عیسی ترا زنده کند
 از بهاران کی شود سر سبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

بود چنگی مطربی با کر و فر
 یاک طرب ز آواز خوبش صد شدی
 وز نوای او قیامت خاستی
 مردگان را جان در آرد در بدن
 کز سماعش پر برستی فیل را
 جان دهد پوسیدهی صد ساله را
 طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
 کز ستمها گوش حس باشد نجس
 کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
 نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است

آن شنیده ستی که در عهد عمر
 بلبل از آواز او بی‌خود شدی
 مجلس و مجمع دمش آراستی
 همچو اسرافیل کاوازش به فن
 یا رسیلی بود اسرافیل را
 سازد اسرافیل روزی ناله را
 انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
 نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
 نشنود نغمه‌ی پری را آدمی
 گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است

هر دو در زندان این نادانی اند
 تستطیعوا تنفذوا را باز دان
 او لا گوید که ای اجزای لا
 این خیال و وهم یک سو افکنید
 جان باقیتان نرویید و نزاد
 جانها سر بر زند از دخمه ها
 لیک نقل آن به تو دستور نیست
 مرده را زیشان حیات است و حیا
 بر جهد ز آوازشان اندر کفن
 زنده کردن کار آواز خداست
 بانگ حق آمد همه بر خاستیم
 آن دهد کو داد مریم را ز جیب
 باز گردید از عدم ز آواز دوست
 گر چه از حلقوم عبد الله بود
 من حواس و من رضا و خشم تو
 سر تویی چه جای صاحب سر تویی
 من ترا باشم که کان الله له
 هر چه گوییم آفتاب روشنم
 حل شد آن جا مشکلات عالمی
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
 دیگران را ز آدم اسمای گشود
 خواه از خم گیر می خواه از کدو
 نی چو تو شاد آن کدوی نیک بخت
 و الذي یبصر لمن وجھی رأی
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید

که پری و آدمی زندانی اند
 عشر الجن سوره رحمان بخوان
 نغمه های اندرون اولیا
 هین ز لای نفی سرها بر زنید
 ای همه پوسیده در کون و فساد
 گر بگوییم شمه های ز آن نغمه ها
 گوش را نزدیک کن کان دور نیست
 هین که اسرافیل وقت اند اولیا
 جان هر یک مرده ای از گور تن
 گوید این آواز ز آوازها جداست
 ما بمردیم و بكلی کاستیم
 بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب
 ای فناتان نیست کرده زیر پوست
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 گفته او را من زبان و چشم تو
 رو که بی سمع و بی بصر تویی
 چون شدی من کان الله از وله
 گه تویی گوییم ترا گاهی منم
 هر کجا تابم ز مشکات دمی
 ظلمتی را کافتباش بر نداشت
 آدمی را او به خویش اسمای نمود
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
 کاین کدو با خنب پیوسته سنت سخت
 گفت طوبی من رانی مصطفا
 چون چراغی نور شمعی را کشید

دیدن آخر لقای اصل شد
هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان
خواه بین نورش ز شمع غابرین

همچنین تا صد چراغ از نقل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن
خواه بین نور از چراغ آخرين

در بیان این حدیث که إن لربکم في أيام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می‌آرد سبق
در ربایید این چنین نفحات را
هر که را که خواست جان بخشید و رفت
تا از این هم و انمانی خواجه‌تاش
مرده پوشید از بقای او قبا
همچو جنبش‌های حیوان نیست این
زهره‌هاشان آب گردد در زمان
باز خوان فَأَبْيَنَ أَنْ يَحْمِلُنَا
گرنه از بیمش دل که خون شدی
لقمه‌ی چندی در آمد ره ببست
وقت لقمان است ای لقمه برو
از کف لقمان همی‌جویید خار
لیکتان از حرص آن تمییز نیست
ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
پای جانش خسته‌ی خاری چراست
مصطفی زادی بر این اشترا سوار
کز نسیمیش در تو صد گلزار رست
تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

گفت پیغمبر که نفتحهای حق
گوش و هش دارید این اوقات را
نفحه‌ی آمد مر شمارا دید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش
جان ناری یافت از وی انطفا
تازگی و جنبش طوبی است این
گر در افتاد در زمین و آسمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها
ور نه خود أشْفَقَنَ مِنْهَا چون بدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو
از هوای لقمه‌ی این خار خار
در کف او خار و سایمیش نیز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست
اشتر آمد این وجود خار خوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ

چند گویی کین گلستان کو و کو
 چشم تاریاک است جولان چون کنی
 در سر خاری همی‌گردد نهان
 کلمینی یا حمیراء کلمی
 ناز نعل تو شود این کوه لعل
 نام تانیث اش نهند این تازیان
 روح را با مرد و زن اشراف نیست
 این نه آن جان است کز خشک و تر است
 یا گهی باشد چنین گاهی چنان
 بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
 کان شکر گاهی ز تو غایب شود
 پس شکر کی از شکر باشد جدا
 عقل آن جا گم شود گم ای رفیق
 گر چه بنماید که صاحب سر بود
 تا فرشته لا نشد اهریمنی است
 چون به حکم حال آیی لا بود
 چون که طوعا لا نشد کرها بسی است
 مصطفی گویان ارحا نا یا بلال
 ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت
 هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
 شد نمازش از شب تعریس فوت
 تا نماز صبحدم آمد به چاشت
 یافت جان پاک ایشان دستبوس
 گر عروسش خواندهام عیبی مگیر
 گر همو مهلت بدادی یک دمی

ای بگشته زین طلب از کو به کو
 پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
 آدمی کاو می‌نگند در جهان
 مصطفی آمد که سازد هم دمی
 ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
 این حمیراء لفظ تانیث است و جان
 لیک از تانیث جان را باک نیست
 از مونث وز مذکور برتر است
 این نه آن جان است کافزاید ز نان
 خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
 چون تو شیرین از شکر باشی بود
 چون شکر گردی ز تاثیر وفا
 عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
 عقل جزوی عشق را منکر بود
 زیرک و داناست اما نیست نیست
 او به قول و فعل یار ما بود
 لا بود چون او نشد از هست نیست
 جان کمال است و ندای او کمال
 ای بلال افزار بانگ سلسلت
 ز آن دمی کادم از آن مدھوش گشت
 مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوب صوت
 سر از آن خواب مبارک بر نداشت
 در شب تعریس پیش آن عروس
 عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
 از ملوی یار خامش کردی

جز تقاضای قضای غیب نیست
 عیب کی بیند روان پاک غیب
 نی به نسبت با خداوند قبول
 چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
 بر مثال چوب باشد در نبات
 ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
 جسم پاکان عین جان افتاد صاف
 جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
 چون زیاد از نرد او اسم است صرف
 وین نمک اندر شد و کل پاک شد
 ز آن حدیث با نمک او افصح است
 با تواند آن وارثان او بجو
 پیش هستت جان پیش اندیش کو
 بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
 بی‌جهت آن ذات جان روشن است
 تا نپنداری تو چون کوته نظر
 ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
 نی از این باران از آن باران رب

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست
 عیب باشد کاو نبیند جز که عیب
 عیب شد نسبت به مخلوق جهول
 کفر هم نسبت به خالق حکمت است
 ور یکی عیبی بود با صد حیات
 در ترازو هر دو را یکسان کشند
 پس بزرگان این نگفتد از گزارف
 گفتشان و نفسشان و نقششان
 جان دشمن دارشان جسم است صرف
 آن به خاک اندر شد و کل خاک شد
 آن نمک کز وی محمد املح است
 این نمک باقی است از میراث او
 پیش تو شسته ترا خود پیش کو
 گر تو خود را پیش و پس داری گمان
 زیر و بالا پیش و پس وصف تن است
 بر گشا از نور پاک شه نظر
 که همینی در غم و شادی و بس
 روز باران است می‌رو تا به شب

قصه‌ی سوال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید
 چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

با جنازه‌ی مردی از پاران برفت
 زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

مصطفی روزی به گورستان برفت
 خاک را در گور او آگنده کرد

دستها بر کرده‌اند از خاکدان
و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
از ضمیر خاک می‌گویند راز
گشته طاوسان و بوده چون غراب
آن غرابان را خدا طاؤس کرد
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این چرا بندیم بر رب کریم
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرار کل گویا بود
گرد عالم می‌رود پرده دران
یا چو نازک مغز در بانگ دهل
چشم می‌درزدند زین لمعان برق
چشم آن باشد که بیند مامنی
سوی صدیقه شد و هم راز گشت
پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت باران آمد امروز از سحاب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت کردم آن ردای تو خمار
چشم پاکت را خدا باران غیب
هست ابری دیگر و دیگر سما

این درختانند همچون خاکیان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز
همچو بطن سر فرو برده به آب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
منکران گویند خود هست این قدیم
کوری ایشان درون دوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق
چشم می‌درزدند و آن جا چشم نی
چون ز گورستان پیغمبر باز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
بر عمامه و روی او و موی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب
جامه‌هایت می‌بجویم از طلب
گفت چه بر سر فگنده از ازار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
نیست آن باران از این ابر شما

تفسیر بیت حکیم:

کارفرمای آسمان جهان

آسمانهاست در ولايت جان

کوههای بلند و دریاهاست

آسمان و آفتابی دیگر است
 باقیان فی لبْسِ منْ حَقْ جَدِيد
 هست باران از پی پژمردگی
 باع را باران پاییزی چو تب
 وین خزانی ناخوش و زردش کند
 بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
 در زیان و سود و در ربح و غبین
 در دل و جان روید از وی سبزمزار
 آید از انفاسشان در نیک بخت
 عیب آن از باد جان افزا مدان
 آن که جانی داشت بر جانش گزید

در ره روح پست و بالاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است
 ناید آن الا که بر خاصان پیدید
 هست باران از پی پژوردگی
 نفع باران بهاران بو العجب
 آن بهاری ناز پژوردش کند
 همچنین سرما و باد و آفتاب
 همچنین در غیب انواع است این
 این دم ابدال باشد ز آن بهار
 فعل باران بهاری با درخت
 گر درخت خشک باشد در مکان
 باد کار خویش کرد و بروزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربيع الى آخره

تن مپوشانید یاران زینهار
 کان بهاران با درختان می‌کند
 کان کند کاو کرد با باع و رزان
 هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقل و جان عین بهار است و بقاست
 کامل العقلی بجو اندر جهان
 عقل کل بر نفس چون غلی شود

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
 ز آن که با جان شما آن می‌کند
 لیک بگریزید از سرد خزان
 راویان این را به ظاهر برده‌اند
 بی‌خبر بودند از جان آن گروه
 آن خزان نزد خدا نفس و هواست
 مر ترا عقل است جزوی در نهان
 جزو تو از کل او کلی شود

چون بهار است و حیات برگ و تاک
 تن مپوشان ز آن که دینت راست پشت
 تاز گرم و سرد بجهی وز سعیر
 مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است
 این جواهر بحر دل آگنده است
 گر ز باغ دل خلالی کم شود

پس به تاویل این بود کانفاس پاک
 از حدیث اولیا نرم و درشت
 گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
 گرم و سردش نو بهار زندگی است
 ز آن که زو بستان جانها زنده است
 بر دل عاقل هزاران غم بود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

حکمت باران امروزین چه بود
 بهر تهدید است و عدل کبریا
 یا ز پاییزی پر آفات بود
 کز مصیبت بر نژاد آدم است
 بس خرابی در فتادی و کمی
 حرصها بیرون شدی از مردمان
 هوشیاری این جهان را آفت است
 غالب آید پست گردد این جهان
 هوشیاری آب و این عالم وسخ
 تا نفرد در جهان حرص و حسد
 نی هنر ماند در این عالم نه عیب
 سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

گفت صدیقه که ای زبدہی وجود
 این ز بارانهای رحمت بود یا
 این از آن لطف بهاریات بود
 گفت این از بهر تسکین غم است
 گر بر آن آتش بماندی آدمی
 این جهان ویران شدی اندر زمان
 استن این عالم ای جان غفلت است
 هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
 هوشیاری آفتاب و حرص یخ
 ز آن جهان اندک ترشح می‌رسد
 گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
 این ندارد حد سوی آغاز رو

بقيه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بيان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب
 وز صدایش هوش جان حیران شدی
 باز جانش از عجز پشهگیر شد
 ابروان بر چشم همچون پالم
 رشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
 همچو آواز خر پیری شده
 یا کدامین سقف کان مفرش نشد
 که بود از عکس دمشان نفح صور
 نیستی کاین هستهaman هست از اوست
 لذت الهم و وحی و راز او
 شد ز بیکسبی رهین یک رغیف
 لطفها کردی خدایا با خسی
 باز نگرفتی ز من روزی نوال
 چنگ بهر تو زنم آن توام
 سوی گورستان پیرب آگو
 کاو به نیکویی پذیرد قلبها
 چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رهایا کرد و بجست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندر اینجا گر بمانندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لالمزار
 بیلوب و دندان شکر میخوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ لاغ
 ورد و ریحان بیکفی میچیدمی

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
 از نوایش مرغ دل پران شدی
 چون بر آمد روزگار و پیر شد
 پشت او خم گشت همچون پشت خم
 گشت آواز لطیف جان فراش
 آن نوای رشک ز هره آمده
 خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
 غیر آواز عزیزان در صدور
 اندرونی کاندرونها مست از اوست
 کهربای فکر و هر آواز او
 چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف
 گفت عمر و مهلتم دادی بسی
 معصیت ورزیده ام هفتاد سال
 نیست کسب امروز مهمان توام
 چنگ را برداشت و شد الله جو
 گفت خواهم از حق ابریشم بها
 چون که زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب برداش مرغ جانش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آن جا سرایان ماجرا
 خوش بدی جانم در این باغ و بهار
 بیپر و بیپا سفر میکردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی میدیدمی

عین ایوبی شراب و مغسل
پاک شد از رنجها چون نور شرق
در نگنجدی در او زین نیم برش
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
از گشایش پر و بالم را گشود
کم کسی یک لحظه‌ای آن جا بدی
چون ز پایت خار بیرون شد برو
در فضای رحمت و احسان او

مرغ آبی غرق دریای عسل
که بدو ایوب از پا تا به فرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
کان زمین و آسمان بس فراخ
وین جهانی کاندر این خوابم نمود
این جهان و راهش ار پیدا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو
مول مولی می‌زد آن جا جان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

تا که خویش از خواب نتوانست داشت
این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
کامدش از حق ندا جانش شنید
خود ندا آن است و این باقی صداست
فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
جوهر و اعراض می‌گردند هست
آمدنیان از عدم باشد بلی
در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست
سر نهاد و خواب برداش خواب دید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ
هر دمی از وی همی‌آید اُلستُ
گر نمی‌آید بلی ز یشان ولی
ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوی شد گفتند ما روی مبارک
تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی الله
علیه و اله و سلم با ستون صریح

ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت جانم از فراقت گشت خون
بر سر منبر تو مسند ساختی
شرقی و غربی ز تو میوه چند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
 بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
از همه کار جهان بی‌کار ماند
یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
تا نگویندش که هست اهل نفاق
در جهان رد گشته بودی این سخن
افکندشان نیم و همی در گمان
قایم است و جمله پر و بالشان
در فتند این جمله کوران سر نگون
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
تا نیفتند سر نگون او بر حصا
اهل دین را کیست سلطان بصر
در پناه خلق روشن دیده‌اند
جمله کوران مرده‌اندی در جهان

استن حنانه از هجر رسول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
مسندت من بودم از من تاختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار
آن که او را نبود از اسرار داد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق
گر نیندی واقفان امر کن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
که به ظن تقلید و استدلالشان
شبهاهی انگیزد آن شیطان دون
پای استدلایلان چوبین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور
پای نابینا عصا باشد عصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
گرنه بینایان بدنی و شهان

نه عمارت نه تجارتها و سود
در شکستی چوب استدلالتان
آن عصا کی دادشان بینا جلیل
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دیدبان را در میانه آورید
در نگر کادم چها پید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر
پنج نوبت میزند از بهر دین
کی بدی حاجت به چندین معجزه
بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
در دل هر مقبلی مقبول بین
در جزایر در رمیدند از حسد
سر کشیده منکران زیر گیا
در نسلس تا ندانی که کی‌اند
نقره می‌مالند و نام پادشاه
باطن آن همچو در نان تخم صرع
دم زند دین حقش بر هم زند
هر چه گوید آن دو در فرمان او
دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

نى ز کوران کشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و افضلاتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد تا پیش آمدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید
دامن او گیر کاو دادت عصا
معجزه‌ی موسی و احمد رانگر
از عصا ماری و از استن حنین
گرنه نامعقول بودی این مزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد
این طریق بکر نامعقول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد
هم ز بیم معجزات انبیا
تا به ناموس مسلمانی زی‌اند
همچو قلابان بر آن نقد تباہ
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دست و پای او جماد و جان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند

اظهار معجزه‌ی پیغمبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل
و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

گفت ای احمد بگو این چیست زود
 چون خبر داری ز راز آسمان
 یا بگویند آن که ما حقیم و راست
 گفت آری حق از آن قادرتر است
 در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
 گوهر احمد رسول الله سفت
 زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

سنگها اندر کف بو جهل بود
 گر رسولی چیست در مشتم نهان
 گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
 گفت بو جهل این دوم نادرتر است
 از میان مشت او هر پاره سنگ
 لا إلهَ كَفْتُ وَ إِلَّا إِلَهُ كَفْتُ
 چون شنید از سنگها بو جهل این

بقیه‌ی قصه‌ی مطری و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

ز آن که عاجز گشت مطری ز انتظار
 بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفت صد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر این خدمت ببست
 در بغل همیان دوان در جستجو
 غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و فرخنده‌ی است
 حبذا ای سر پنهان حبذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت در ظلمت دل روشن بسی است

باز گرد و حال مطری گوش دار
 بانگ آمد مر عمر را کای عمر
 بنده‌ای داریم خاص و محترم
 ای عمر برجه ز بیت المال عام
 پیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم بها
 پس عمر ز آن هیبت آواز جست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان دوانه شد بسی
 گفت این نبود دگر باره دوید
 گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش که غیر پیر نیست

بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکی چنگی فقاد
 دید او را شرمسار و روی زرد
 کت بشارتها ز حق آوردهام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 تا به گوشت گوییم از اقبال راز
 چونی از رنج و غمان بی حدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می خایید و بر خود می تپید
 بس که از شرم آب شد بی چاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
 ای مرا تو راه زن از شاه راه
 ای ز تو رویم سیه پیش کمال
 رحم کن بر عمر رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخ فراق
 خشک شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بی گه شد نهار
 داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
 ز آن که او از من به من نزدیکتر
 پس و را بینم چو این شد کم مرا
 سوی او داری نه سوی خود نظر

آمد او با صد ادب آن جا نشست
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 گفت در باطن خدایا از تو داد
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مرم
 چند یزدان مدحت خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می کند می پرسدست
 نک قراضهی چند ابریشم بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می زد کای خدای بی نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حاجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم بهدم
 آه کز یاد ره و پردهی عراق
 وای کز تری زیر افکند خرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 کاین منی از وی رسدم دم مرا
 همچو آن کاو با تو باشد زر شمر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
ماضی و مستقبلت پردهی خدا
پر گره باشی از این هر دو چونی
همنشین آن لب و آواز نیست
چون به خانه آمدی هم با خودی
توبه‌ی تو از گناه تو بترا
کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه گریه‌ی زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
غرقه گشته در جمال ذو الجلال
یا بجز دریا کسی بشناسدش
گر تقاضا بر تقاضا نیستی
موج آن دریا بدین جا می‌رسد
پیر و حالت روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان جان باز باش
هر دمی تی می‌شود پر می‌کند

پس عمر گفتش که این زاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی
آتش اندر زن به هر دو تا به کی
تا گره بانی بود هم راز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی
ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر
ای تو از حال گذشته توبه جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جستجویی از ورای جستجو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقهای نه که خلاصی باشدش
عقل جزو از کل گویا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند

مر جهان کنه را بنما نوی
می‌رسد از غیب چون آب روان

جان فشن ای آفتاب معنوی
در وجود آدمی جان و روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللهم اعط کل منفق
خلفاً اللهم اعط کل ممسک تلفاً و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

دو فرشته خوش منادی می‌کنند
هر درمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
تا نباشی از عداد کافران
چیره گردد تیغشان بر مصطفاً
امر حق را در نیابد هر دلی
مال شه بر باغیان او بذل کرد
کان همه انفاقهاشان حسرت است
چه فزاید دوری و روی سیاه
بودشان قربان به او مید قبول
در نماز اهد الصراط المستقیم
جان سپردن خود سخای عاشق است
جان دهی از بھر حق جانت دهند
برگ بی برگیش بخشد کردگار
کی کند فضل خدایت پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپیش و موش و حوادث پاک خورد

گفت پیغمبر که دائم بھر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
ای بسا امساك کز انفاق به
تا عوض یابی تو گنج بی کران
کاشتران قربان همی کردند تا
امر حق را باز جو از واقعی
چون غلام یاغی کاو عدل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه
سروران مکه در حرب رسول
بھر این مومن همی گوید ز بیم
آن درم دادن سخی را لایق است
نان دهی از بھر حق نانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار
گر نماند از جود در دست تو مال
هر که کارد گردد انبارش تھی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد

صورت صفر است در معنات جو
جان چون دریای شیرین را بخر
باری از من گوش کن این داستان

این جهان نفی است در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

کرده حاتم را غلام جود خویش
فقر و حاجت از جهان برداشته
داد او از قاف تا قاف آمده
مظہر بخشایش و هاب بود
سوی جودش قافله بر قافله
رفته در عالم به جود آوازه‌اش
مانده از جود و سخایش در عجب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم

یک خلیفه بود در ایام پیش
رایت اکرام و داد افرادش
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب
آب حیوان بود و دریای کرم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجراهی زن با او به سبب قلت و درویشی

گفت و از حد برد گفت و گوی را
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
کوز همان نه آبمان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
نان مان نی نان خورشمان درد و رشک
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما

بر مثل سامری از مردمان
 مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
 در عرب تو همچو اندر خط خطا
 ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم
 مر مگس را در هوارگ می زنیم
 شب بخسبد قصد دلق او کنم

خویش و بیگانه شده از ما رمان
 گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
 مر عرب را فخر غزو است و عطا
 چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم
 چه عطا ما بر گدایی می تئیم
 گر کسی مهمان رسد گر من منم

مغورو شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتمم
 و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

میهمان محسنان باید شدن
 کاو ستاند حاصلت را از خسی
 نور ندهد مر ترا تیره کند
 نور کی یابند از وی دیگران
 چه کشد در چشمها الا که یشم
 هیچ مهمانی مبا مغورو را
 چشمها بگشا و اندر ما نگر
 در دلش ظلمت زبانش شعشعی
 دعویش افزون ز شیث و بو البشر
 او همی گوید ز ابدالیم و بیش
 تا گمان آید که هست او خود کسی
 ننگ دارد از درون او یزید
 پیش او ننداخت حق یک استخوان
 نایب حقم خلیفه زاده ام

بهر این گفتند دانایان به فن
 تو مرید و میهمان آن کسی
 نیست چیره چون ترا چیره کند
 چون و را نوری نبود اندر قران
 همچو اعمش کو کند داروی چشم
 حال ما این است در فقر و عنا
 قحط ده سال ار ندیدی در صور
 ظاهر ما چون درون مدعی
 از خدا بوبی نه او رانی اثر
 دیو ننموده و را هم نقش خویش
 حرف درویشان بذذیده بسی
 خردہ گیرد در سخن بر بايزيد
 بی نوا از نان و خوان آسمان
 او ندا کرده که خوان بنهاده ام

تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
 گرد آن در گشته فردا نارسان
 آشکارا گردد از بیش و کمی
 خانه‌ی مار است و مور و اژدها
 عمر طالب رفت آگاهی چه سود

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
 سالها بر وعده‌ی فردا کسان
 دیر باید تا که سر آدمی
 زیر دیوار بدن گنج است یا
 چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق بینند که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند
 و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

در حق او نافع آید آن دروغ
 گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
 قبله‌ی نی و آن نماز او روا
 لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
 بهر ناموس مزور جان کنیم

لیک نادر طالب آید کز فروغ
 او به قصد نیاک خود جایی رسد
 چون تحری در دل شب قبله را
 مدعی را قحط جان اندر سر است
 ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
 ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد
 چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
 می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
 بر درخت و برگ شب ناساخته

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
 عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
 خواه صاف و خواه سیل تیره رو
 اندر این عالم هزاران جانور
 شکر می‌گوید خدا را فاخته

کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
 از همه مردار ببریده امید
 شد عیال الله و حق نعم المعیل
 از بخار و گرد بود و باد ماست
 این چنین شد و آن چنان وسوس است
 جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
 دان که کلش بر سرت خواهد ریخت
 دان که شیرین می‌کند کل را خدا
 از رسولش رو مگردان ای فضول
 هر که او تن را پرستد جان نبرد
 آن که فربه تر مر آن را می‌کشند
 چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر
 زر طلب گشتی خود اول زر بدی
 وقت میوه پختت فاسد شدی
 چون رسن تابان نه واپس تر رود
 تا بر آید کارها با مصلحت
 در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار ناید مر ترا
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
 آن یکی خالی و این پر مال مال
 تو چرا سوی شناعت می‌روی
 زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

حمد می‌گوید خدا را عدلیب
 باز دست شاه را کرده نوید
 همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
 این همه غمها که اندر سینه‌های است
 این غمان بیخ کن چون داس ماست
 دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
 چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
 جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
 دردها از مرگ می‌آید رسول
 هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
 گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
 شب گذشت و صبح آمد ای تمر
 تو جوان بودی و قانع تر بدی
 رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
 میوهات باید که شیرین تر شود
 جفت مایی جفت باید هم صفت
 جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
 جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفت جوال
 من روم سوی قناعت دل قوى
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لم تَقْعُلُونَ ما لا تَقْعُلُونَ که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کُبْرَ مَقْتَأً عِنْدَ اللَّهِ باشد

من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو سخن از کبر وز نخوت مگو
کار و حال خود ببین و شرم دار
روز سرد و برف و آن گه جامه تر
ای ترا خانه چو بیت العنكبوت
از قناعت‌ها تو نام آموختی
گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
جفت انصافم نیم جفت دغل
چون ملخ را در هوارگ می‌زنی
چون نی اشکم تهی در نالشی
تا نگویم آن چه در رگهای تست
مر من کم عقل را چون دیده‌ای
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
مارگیر و ماری ای ننگ عرب
همچو برف از درد و غم بگداختی
او فسون بر مار و مار افسون بر او
کی فسون مار را گشته شکار
در نیابد آن زمان افسون مار

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
چند دعوی و دم و باد و بروت
از قناعت کی تو جان افروختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی
سوی من منگر به خواری سست سست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجھے
چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی
مرد افسون‌گر بخواند چون عدو
گر نبودی دام او افسون مار
مرد افسون‌گر ز حرص کسب و کار

آن خود دیدی فسون من ببین
تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حق را دام کردی وای تو
من به نام حق سپردم جان و تن
یا که همچون من به زندانت برد
خواند بر شوی جوان طومارها

مار گوید ای فسون گر هین و هین
تو به نام حق فربیی مر مرا
نام حق بست نه آن رای تو
نام حق بستاند از تو داد من
یا به زخم من رگ جانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر
و طعنه مزن بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوابی خویشتن

فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
کل بود او کز کله سازد پناه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
پس بر هنمش به که پوشیده نظر
بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
از بر هنره کردن او از تو رمد
خواجه را مال است و مالش عیب پوش
گشت دلها را طمعها جامعی
ره نیابد کالمی او در دکان
سوی درویشی بمنگر سست سست
روزی دارند ژرف از ذو الجلال
کی کنند استمگری بر بی‌دلان
وین دگر را بر سر آتش نهند

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه
آن که زلف جعد و رعنای باشدش
مرد حق باشد به مانند بصر
وقت عرضه کردن آن برده فروش
ور بود عیبی بر هنره کی کند
گوید این شرمذه است از نیک و بد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
کز طمع عیش نبیند طامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان
کار درویشی و رای فهم تست
ز آن که درویشان و رای ملک و مال
حق تعالی عادل است و عادلان
آن یکی را نعمت و کالا دهن

بر خدای خالق هر دو جهان
 نی هزاران عز پنهان است و ناز
 یارگیر و مار گیرم خواندی
 تاش از سر کوفن نبود ضرار
 من عدو را می‌کنم زین علم دوست
 این طمع را کرده‌ام من سر نگون
 از قناعت در دل من عالمی است
 ز آن فرود آتا نماند آن گمان
 خانه را گردند بینی و آن توی

آتشش سوزا که دارد این گمان
 فقر فخری از گزار است و مجاز
 از غصب بر من لقبها راندی
 گر بگیرم بر کنم دندان مار
 ز آن که آن دندان عدوی جان اوست
 از طمع هرگز نخوانم من فسون
 حاش الله طمع من از خلق نیست
 بر سر امروابن بینی چنان
 چون که بر گردی و سر گشته شوی

در بیان آن که جنبین هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود بیند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گووتر باشد و امام باشد

زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
 راست گفتی گر چه کار افزاستی
 نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
 ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
 راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
 ترک و هندو در من آن بیند که هست
 زین تحری زنانه برتر آ
 کو طمع آن جا که آن نعمت بود
 تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
 ز آن که در فقر است عز ذو الجلال

دید احمد را ابو جهل و بگفت
 گفت احمد مر و را که راستی
 دید صدیقش بگفت ای آفتاب
 گفت احمد راست گفتی ای عزیز
 حاضران گفتند ای صدر الوری
 گفت من آینه‌ام مصقول دست
 ای زن ار طماع می‌بینی مرا
 این طمع را ماند و رحمت بود
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال

از قناعت غرق بحر انگبین
 همچو گل آغشته اندر گل شکر
 تاز جانم شرح دل پیدا شدی
 بی کشنده خوش نمی گردد روان
 واعظ ار مرده بود گوینده شد
 صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
 پرده در پنهان شوند اهل حرم
 بر گشايند آن ستيران روی بند
 از برای دیدهی بینا کنند
 از برای گوش بی حس اصم
 بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
 در میان بس نار و نور افراخته است
 آسمان را مسکن افلاکیان
 مشتری هر مکان پیدا بود
 خویشن را بهر کور آراستی
 روزی تو چون نباشد چون کنم
 ور نمی گویی به ترک من بگو
 کاین دلم از صلحها هم می رمد
 که همین دم ترک خان و مان کنم

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
 صد هزاران جان تلخی کش نگر
 ای دریغا مر ترا گنجابدی
 این سخن شیر است در پستان جان
 مستمع چون تشه و جوینده شد
 مستمع چون تازه آمد بی ملال
 چون که نامحرم در آید از درم
 ور در آید محرمی دور از گزند
 هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
 کی بود آواز چنگ و زیر و بم
 مشک را بی هوده حق خوش دم نکرد
 حق زمین و آسمان بر ساخته است
 این زمین را از برای خاکیان
 مرد سفلی دشمن بالا بود
 ای ستیره هیچ تو برخاستی
 گر جهان را پر در مکنون کنم
 ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
 مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
 گر خمش کردی و گرنه آن کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

گشت گریان گریه خود دام زن است
 از تو من او مید دیگر داشتم

زن چو دید او را که تند و تومن است
 گفت از تو کی چنین پنداشتم

گفت من خاک شمایم نه ستی
 حکم و فرمان جملگی فرمان تست
 بهر خویشم نیست آن بهر تو است
 من نمیخواهم که باشی بی‌نوا
 از برای تستم این ناله و حنین
 هر نفس خواهد که میرد پیش تو
 از ضمیر جان من واقف بدی
 هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
 تو چنینی با من ای جان را سکون
 زین قدر از من تبرا می‌کنی
 ای تبرا ای ترا جان عذر خواه
 چون صنم بودم تو بودی چون شمن
 هر چه گویی پخت گوید سوخته ست
 یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
 پیش حکمت از سر جان آدم
 پیش تو گستاخ خر در تاختم
 توبه کردم اعتراض انداختم
 می‌کشم پیش تو گردن را بزن
 هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
 با تو بی‌من او شفیعی مستمر
 ز اعتماد او دل من جرم جست
 ای که خلقت به ز صد من انگبین
 در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
 زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای
 زد شراری در دل مرد وحید

زن در آمد از طریق نیستی
 جسم و جان و هر چه هستم آن تست
 گر ز درویشی دلم از صبر جست
 تو مرا در دردها بودی دوا
 جان تو کز بهر خویشم نیست این
 خویش من و الله که بهر خویش تو
 کاش جانت کش روان من فدی
 چون تو با من این چنین بودی به ظن
 خاک را بر سیم و زر کردیم چون
 تو که در جان و دلم جا می‌کنی
 تو تبرا کن که هستت دستگاه
 یاد می‌کن آن زمانی را که من
 بندۀ بر وفق تو دل افروخته ست
 من سپanax تو با هر چم پزی
 کفر گفتم نک به ایمان آدم
 خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
 چون ز عفو تو چراغی ساختم
 می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
 از فراق نلخ می‌گویی سخن
 در تو از من عذر خواهی هست سر
 عذر خواهم در درونت خلق تست
 رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
 زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
 گریه چون از حد گذشت و های های
 شد از آن باران یکی بر قی پدید

چون بود چون بندگی آغاز کرد
 چون شوی چون پیش تو گریان شود
 چون که آید در نیاز او چون بود
 عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
 ز آن چه حق آراست چون دانند جست
 کی تواند آدم از حوا برید
 هست در فرمان اسیر زال خویش
 کلمینی یا حمیراء میزدی
 آتشش جوشد چو باشد در حجاب
 نیست کرد آن آب را کردش هوا
 باطنها مغلوب و زن را طالبی
 مهر حیوان را کم است آن از کمی است

آن که بندھی روی خوبش بود مرد
 آن که از کبرش دلت لرزان بود
 آن که از نازش دل و جان خون بود
 آن که در جور و جفایش دام ماست
 زُّینَ لِلنَّاسِ حَقْ أَرَاسْتَهُ سَتَ
 چون پی یسكن الیهاش آفرید
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش
 آن که عالم مست گفتش آمدی
 آب غالب شد بر آتش از نهیب
 چون که دیگی حایل آید هر دو را
 ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
 این چنین خاصیتی در آدمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاہل

غالب آید سخت و بر صاحب دلان
 ز آن که ایشان تند و بس خیره روند
 ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد
 خشم و شهوت وصف حیوانی بود
 خالق است آن گوییا مخلوق نیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند
 کم بودشان رقت و لطف و وداد
 مهر و رقت وصف انسانی بود
 پرتو حق است آن معشوق نیست

تسليم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت
 و آن اعتراض زن را اشارت حق دانست

که با گردنده گرداننده‌ای هست
 کز عوانی ساعت مردن عوان
 بر سر جان من لگدها چون زدم
 تا ندانند عقل ما پاراز سر
 پرده بدریده گربیان می‌درد
 گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
 بر مکن یک بارگیم از بیخ و بن
 چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
 عاشق او هم وجود و هم عدم
 مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

بنزد عقل هر داننده‌ای هست
 مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان
 گفت خصم جان جان چون آمد
 چون قضا آید فرو پوشد بصر
 چون قضا بگذشت خود را می‌خورد
 مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
 من گنه‌کارم توام رحمی بکن
 کافر پیر ار پشیمان می‌شود
 حضرت پر رحمت است و پر کرم
 کفر و ایمان عاشق آن کبریا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
 چنان که زهر و پادزه‌ر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
 نیم شب فرعون گریان آمده
 ور نه غل باشد که گوید من منم
 مر مراز آن هم مکدر کرده‌ای
 ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
 چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
 مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
 ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
 زخم طاس آن ربی الاعلای من

موسی و فرعون معنی را رهی
 روز موسی پیش حق نالان شده
 کاین چه غل است ای خدا بر گردنم
 ز آن که موسی را منور کرده‌ای
 ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای
 بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
 نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند
 می‌زنند آن طاس و غوغای می‌کنند
 من که فرعونم ز شهرت وای من

می‌شکافد شاخ را در بیشهات
شاخ دیگر را معطل می‌کند
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
از کرم کن این کژیها را تو راست
من نه در یا ربنام جمله شب
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
پیش آتش چون سبه رو می‌شود
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
زرد گردم چون که گوید زشت باش
خود چه باشد غیر این کار اله
می‌دویم اندر مکان و لامکان
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
همچو جنگ خر فروشان صنعت است
گنج باید جست این ویرانی است
ز آن توهمند گنج را گم می‌کنی
گنج نبود در عمارت جایها
نیست را از هستها ننگی بود
بلکه نیست آن هست را وداد کرد
بلکه او از تو گریزان است بیست
وز درون می‌راندت با چوب رد

خواجه‌تاشانیم اما تیشهات
باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم
رنگ زر قلب دهتو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست
سبز گردم چون که گوید کشت باش
لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
پیش چوگانهای حکم کن فکان
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است
آن چه تو گنجش توهمند می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
ظاهرًا می‌خواندت او سوی خود

نعلهای بازگونه ست ای سلیم

نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقيا از دو جهان که خسیر الدُّنيا وَ الْآخِرَةَ

کاسمان بيضه زمين چون زرده است
در ميان اين محيط آسمان
نى به اسفل مى‌رود نى بر على
از جهات شش بماند اندر هوا
در ميان ماند آهنى آويخته
کي کشد در خود زمين تيره را
ز آن بماند اندر ميان عاصفات
جان فرعونان بماند اندر ضلال
مانده‌اند اين بى‌رهان بى‌اين و آن
دان که دارند از وجود تو ملال
کاه هستى ترا شيدا کنند
زود تسلیم ترا طغيان کنند
کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
 Sugbe چون حیوان شناسش ای کيا
جمله عالم را بخوان ئل يا عباد
می‌کشاند هر طرف در حکم مر
بر مثال اشترا ان تا انتها
يک قلاوز است جان صد هزار
دیده ای کان دیده بیند آفتاب
منتظر موقف خورشید است و روز

چون حکيمک اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند اين خاکدان
همچو قندیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته
آن دگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات
پس ز دفع خاطر اهل کمال
پس ز دفع این جهان و آن جهان
سرکشی از بندگان ذو الجلال
کهربا دارند چون پیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشد
عقل تو همچون شتربان تو شتر
عقل عقلند اولیا و عقلها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز

شیر نر در پوستین برهای
پا بر این که هین منه با اشتباه
رحمت حق است بهر رهنمون
فرد بود آن رهنمايش در نهان
کرد خود را در کهین نقشی نورد
کی ضعیف است آن که با شه شد حرف
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

اینت خورشیدی نهان در ذرهای
اینت دریایی نهان در زیر کاه
اشتباهی و گمانی در درون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیده های حس صالح و ناقه هی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاک کند در
نظر ایشان حقیر نماید خصم را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و يُقْلِلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا
کانَ مَفْعُولًا

پی بریدنش ز جهل آن قوم مر
نان کور و آب کور ایشان بدنده
آب حق را داشتند از حق دریغ
شد کمینی در هلاک طالحان
ناقهه الله و سُفیاها چه کرد
خوبهای اشترا شهربی درست
روح اندر وصل و تن در فاقه است
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
نور یزدان سغبهی کفار نیست
تاش آزارند و بینند امتحان
آب این خم متصل با آب جوست

ناقه هی صالح به صورت بد شتر
از برای آب چون خصم شدند
ناقهه الله آب خورد از جوی و میغ
ناقه هی صالح چو جسم صالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
شحنهی قهر خدا ز یشان بجست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح صالح قابل آفات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
روح صالح قابل آزار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان
بی خبر کازار این آزار اوست

تا که گردد جمله عالم را پناه
 تا شوی با روح صالح خواجه تاش
 بعد سه روز از خدا نقمت رسد
 آفته آید که دارد سه نشان
 رنگ رنگ مختلف اندر نظر
 در دوم رو سرخ همچون ارغوان
 بعد از آن اندر رسد قهر اله
 کره ناقه به سوی که دوید
 ور نه خود مرغ امید از دام جست
 رفت در کهسارها شد ناپدید
 صورت او مید را گردن زده ست
 که بجا آرید ز احسان و برش
 ور نه نومیدید و ساعد را گزان
 چشم بنها دند و آن را منتظر
 می زدند از نامیدی آه سرد
 نوبت او مید و توبه گشت گم
 حکم صالح راست شد بی ملحمه
 همچو مرغان در دو زانو آمدند
 شرح این زانو زدن را جاثمین
 وز چنین زانو زدن بیمت کند
 قهر آمد نیست کرد آن شهر را
 شهر دید اندر میان دود و تفت
 نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
 اشک ریز از جانشان چون ژاله ها
 نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

ز آن تعلق کرد با جسمی اله
 ناقه هی جسم ولی را بنده باش
 گفت صالح چون که کردید این حسد
 بعد سه روز دگر از جان ستان
 رنگ روی جمله تان گردد دگر
 روز اول رویتان چون زعفران
 در سوم گردد همه روها سیاه
 گر نشان خواهید از من زین و عید
 گر توانیدش گرفتن چاره هست
 کس نتانت اندرا آن کره رسید
 گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
 کره ناقه چه باشد خاطرش
 گر بجا آید دلش رستید از آن
 چون شنیدند این و عید منکر
 روز اول روی خود دیدند زرد
 سرخ شد روی همه روز دوم
 شد سیه روز سوم روی همه
 چون همه در نامیدی سر زدند
 در نبی آورد جبریل امین
 زانو آن دم زن که تعییمت کند
 منتظر گشتند زخم قهر را
 صالح از خلوت به سوی شهر رفت
 ناله از اجزای ایشان می شنید
 ز استخوانهاشان شنید او ناله ها
 صالح آن بشنید و گریه ساز کرد

وز شما من پیش حق بگریسته
 پندشان ده بس نماند از دورشان
 شیر پند از مهر جوشد وز صفا
 شیر پند افسرد در رگهای من
 بر سر آن زخمها مرهم نهم
 رو قته از خاطرم جور شما
 گفته امثال و سخنها چون شکر
 شیر و شهدی با سخن آمیخته
 ز آن که ز هرستان بدید از بیخ و بن
 غم شما بودید ای قوم حرون
 ریش سر چون شد کسی مو بر کند
 نوحهات را می نیرزد آن نفر
 کیف آسی قل لقوم ظالمین
 رحمتی بی علتی در وی بتافت
 قطره بی علت از دریای جود
 بر چنان افسوسیان شاید گریست
 بر سپاه کینه توز بدنشان
 بر زبان زهر همچون مارشان
 بر دهان و چشم کژدم خانهشان
 شکر کن چون کرد حق محبوسشان
 مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
 پا نهاده بر جمال پیر عقل
 از ریای چشم و گوش همدگر
 تا نمایشان سقر پروردگان

گفت ای قومی به باطل زیسته
 حق بگفته صبر کن بر جورشان
 من بگفته پند شد بند از جفا
 بس که کردید از جفا بر جای من
 حق مرا گفته ترا لطفی دهم
 صاف کرده حق دلم را چون سما
 در نصیحت من شده بار دگر
 شیر تازه از شکر انگیخته
 در شما چون زهر گشته آن سخن
 چون شوم غمگین که غم شد سر نگون
 هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
 رو به خود کرد و بگفت ای نوحه گر
 کژ مخوان ای راست خواننده مبین
 باز اندر چشم و دل او گریه یافت
 قطره می بارید و حیران گشته بود
 عقل او می گفت کین گریه ز چیست
 بر چه می گریی بگو بر فعلشان
 بر دل تاریک پر زنگارشان
 بر دم و دندان سگسارانهشان
 بر ستیز و تسخر و افسوسشان
 دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
 از پی تقليد و معقولات نقل
 پیر خر نی جمله گشته پیر خر
 از بهشت آورده بیزدان بر دگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَان

در میانشان بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَان
در میانشان کوه قاف انگیخته
در میانشان صد بیابان و رباط
مختلط چون میهمان یک شبه
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
طعم تلخ و رنگ مظلم فیروار
بر مثال آب دریا موج موج
اختلاط جانها در صلح و جنگ
کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
مهرها را می‌کند زیر و زبر
ز آن که اصل مهرها باشد رشد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین غرور است و خطاست
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در بدن رسوا کند
ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
لا بد آن پیدا شود یوم النشور
مهلتی پیداست از دور زمان

اهل نار و خلد را بین هم دکان
اهل نار و اهل نور آمیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
همچنان که عقد در در و شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوچ
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند
موجهای جنگ بر شکل دگر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پید
چشم آخر بین تواند دید راست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
آن که زیرلکتر به بو بشناسدش
پس لبس ردهش کند پیش از گلو
و آن دگر را در گلو پیدا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهرور
ور دهندهش مهلت اندر قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان

لعل یا بد رنگ و رخشانی و تاب
باز تا سالی گل احمر رسد
سوره الانعام در ذکر اجل
آب حیوان است خوردنی نوش باد
روح نو بین در تن حرف کهن
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
از تصاریف خدای خوش گوار
در مقامی کفر و در جایی روا
چون بدین جا در رسد درمان بود
چون به انگوری رسد شیرین و نیاک
در مقام سرکگی نعم الادام

سالها باید که اندر آفتاب
باز تره در دو ماه اندر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل
این شنیدی مو به مویت گوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق
در مقامی هست هم این زهر مار
در مقامی زهر و در جاییدوا
گر چه آن جا او گزند جان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک
باز در خم او شود تلخ و حرام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست
که لیغفر لک اللہ ما تقدّم منْ دُبّک وَ ما تأّخرَ

ور خورد طالب سیه هوشی شود
که مده غیر مرا این ملک و دست
این حسد را ماند اما آن نبود
سر منْ بعْدِی ز بخل او مدان
مو به مو ملک جهان بد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
موچ آن ملکش فرومی‌بست دم

گر ولی زهری خورد نوشی شود
رب هبْ لی از سلیمان آمده ست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
نکته‌ی لا بینْبَغی می‌خوان به جان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوت که او را بود هم

بر همه شاهان عالم رحم کرد
با کمالی ده که دادی مر مرا
او سلیمان است و آن کس هم منم
خود معی چه بود منم بی‌مدعی
باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

چون بر او بنشست زین اندوه گرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا
هر که را بدھی و بکنی آن کرم
او نباشد بعدی او باشد معی
شرح این فرض است گفتن لیک من

خلاص ماجرای عرب و جفت او

باز می‌جوید درون مخلصی
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
نیک بایسته ست بهر نیک و بد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
گاه خاکی گاه جوید سروری
در دماغش جز غم الله نیست
صورت قصه شنو اکنون تمام
خلق عالم عاطل و باطل بدی
صورت روزه و نمازت نیستی
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبت‌های مضمر در حفا
بر محبت‌های سر ای ارجمند
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
های و هوی و سر گرانیها کند
تا گمان آید که او مست ولاست

ماجرای مرد و زن را مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام
گر بیان معنوی کافی شدی
گر محبت فکرت و معنیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
دوغ خورده مستی پیدا کند
آن مرایی در صیام و در صلاست

تا نشان باشد بر آن چه مضمر است
 تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
 آن که حس ینظر بنور الله بود
 همچو خویشی کز محبت مخبر است
 مر اثر را یا سببها را غلام
 زفت گردد وز اثر فارغ کند
 چون محبت نور خود زد بر سپهر
 این سخن لیکن بجو تو و السلام
 صورت از معنی قریب است و بعيد
 چون به ماهیت روی دورند سخت
 شرح کن احوال آن دو ماهر و

حاصل افعال برونی دیگر است
 یا رب آن تمییز ده ما را به خواست
 حس را تمییز دانی چون شود
 ور اثر نبود سبب هم مظہر است
 نبود آن که نور حقش شد امام
 یا محبت در درون شعله زند
 حاجتش نبود پی اعلام مهر
 هست تقسیلات تا گردد تمام
 گر چه شد معنی در این صورت پدید
 در دلالت همچو آب‌اند و درخت
 ترک ماهیات و خاصیات گو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسليم مرا حیلتی و امتحانی نیست

حکم داری تیغ بر کش از غلاف
 در بد و نیک آمد آن ننگرم
 چون محبم حب یعمی و یصم
 یا به حیلت کشف سرم می‌کنی
 کافرید از خاک آدم را صفی
 هر چه در الواح و در ارواح بود
 درس کرد از علم الاسماء خویش
 قدس دیگر یافت از تقدیس او
 در گشاد آسمانهاشان نبود
 تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
 هر چه گویی من ترا فرمان برم
 در وجود تو شوم من منعدم
 گفت زن آهنگ برم می‌کنی
 گفت و الله عالم السر الخفی
 دو سه گز قالب که دادش و انمود
 تا ابد هر چه بود او پیش پیش
 تا ملک بی‌خود شد از تدریس او
 آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود
 در فراغی عرصه‌ی آن پاک جان

من نگنجم هیچ در بالا و پست
 من نگنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جویی در آن دلها طلب
 جنة من روئیتی یا متقی
 چون بدید آن را برفت از جای خویش
 لیاک صورت کیست چون معنی رسید
 الفتی می‌بود بر گرد زمین
 ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
 چون سرشت ما بده ست از آسمان
 چون تواند نور با ظلمات زیست
 ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
 نور پاکت را در اینجا یافتد
 پیش پیش از خاک آن می‌تافته ست
 غافل از گنجی که در وی بد دفین
 نلخ شد ما را از آن تحويل کام
 که بجای ما کی آید ای خدا
 می‌فروشی بهر قال و قیل را
 که بگویید از طریق انبساط
 همچو طفلان یگانه با پدر
 رحمت من بر غصب هم سابق است
 در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شک
 منکر حلم نیارد دم زدن
 هر نفس زاید در افتاد در فنا
 کف رود آید ولی دریا به جاست
 نیست الا کف کف کف کف

گفت پیغمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مومن بگنجم ای عجب
 گفت ادخل فی عبادی تلقی
 عرش با آن نور با پهناخ خویش
 خود بزرگی عرش باشد بس مدید
 هر ملک می‌گفت ما را پیش از این
 تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم
 کاین تعلق چیست با این خاکمان
 الف ما انوار با ظلمات چیست
 آدما آن الف از بوی تو بود
 جسم خاکت را از اینجا بافتد
 این که جان ما ز روحت یافته ست
 در زمین بودیم و غافل از زمین
 چون سفر فرمود ما را ز آن مقام
 تا که حجتها همی‌گفتیم ما
 نور این تسبيح و این تهلیل را
 حکم حق گسترد بهر ما بساط
 هر چه آید بر زباندان بی‌حضر
 ز آن که این دمها چه گر نالائق است
 از پی اظهار این سبق ای ملک
 تا بگویی و نگیرم بر تو من
 صد پدر صد مادر اندر حلم ما
 حلم ایشان کف بحر حلم ماست
 خود چه گوییم پیش آن در این صدف

که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
 حق آن کس که بدو دارم رجوع
 امتحان را امتحان کن یک نفس
 امر کن تو هر چه بر وی قادرم
 تا قبول آرم هر آن چه قابلم
 در نگر تا جان من چه کاره است

حق آن کف حق آن دریای صاف
 از سر مهر و صفاء است و خضوع
 گر به پیش امتحان است این هوس
 سر مپوشان تا پدید آید سرم
 دل مپوشان تا پدید آید دلم
 چون کنم در دست من چه چاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کخدای خود را و قبول کردن او

عالی زو روشنایی یافته است
 شهر بغداد است از وی چون بهار
 سوی هر ادب از تا کی می روی
 چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
 او ز یک تصدیق صدیق آمده
 بی بهانه سوی او من چون روم
 هیچ پیشه راست شد بی آلتی
 که مرض آمد به لیلی اندکی
 ور بمانم از عیادت چون شوم
 کنت امشی نحو لیلی سابقا
 تا بود شرم اشکنی مارا نشان
 روزشان جولان و خوش حالت بدی
 عین هر بی آلتی آلت شود
 کار در بی آلتی و پستی است
 تا نه من بی آلتی پیدا کنم

گفت زن یک آفتابی تافته است
 نایب رحمان خلیفه کردگار
 گر بپیوندی بدان شه شه شوی
 همنشینی مقبلان چون کیمیاست
 چشم احمد بر ابو بکری زده
 گفت من شه را پذیرا چون شوم
 نسبتی باید مرا یا حیلتی
 همچو آن مجنون که بشنید از یکی
 گفت آوه بی بهانه چون روم
 لیتنی کنت طبیبا حاذقا
 قل تعالوا گفت حق ما بدان
 شب پران را گر نظر و آلت بدی
 گفت چون شاه کرم میدان رود
 ز آن که آلت دعوی است و هستی است
 گفت کی بی آلتی سودا کنم

تا شهم رحمی کند یا مونسی
وانما تارحم آرد شاه شنگ
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
تا بتاید نور او بیقال او

پس گواهی بایدم بر مفسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
صدق میخواهد گواه حال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه
بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

پاک برخیزی تو از مجھود خویش
ملکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مفاره هیچ به زین آب نیست
این چنین آبیش نباشد نادر است
اندر او آب حواس شور ما
در پذیر از فضل الله اشتراى
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاک بیند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه من صد جهان
گفت غضوا عن هوا ابصارکم
لايق چون او شهی این است راست
هست جاری دجله همچون شکر
پر ز کشتیها و شست ماهیان
حس تجری تھنها الانهار بین

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
آب باران است مارا در سبو
این سبوی آب را بردار و رو
گو که مارا غیر این اسباب نیست
گر خزینهش پر متاع فاخر است
چیست آن کوزه تن محصور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا
کوزهای با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بینهایت گردد آبیش بعد از آن
لوله ها بر بند و پر دارش ز خم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست
زن نمی دانست کانجا بر گذر
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین

قطرهای باشد در آن نهر صفا

این چنین حسها و ادراکات ما

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

هین که این هدیه ست ما را سودمند
 تا گشاید شه به هدیه روزه را
 جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست
 دائما پر علت‌اند و نیم کور
 او چه داند جای آب روشنش
 تو چه دانی شط و جیحون و فرات
 تو چه دانی محو و سکر و انبساط
 پیش تو این نامها چون ابجد است
 بر همه طفلان و معنی بس بعيد
 در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
 هم کشیدش از بیابان تا به شهر
 رب سلم ورد کرده در نماز
 یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
 لیک گوهر را هزاران دشمن است
 قطرهای زین است کاصل گوهر است
 وز غم مردو گرانباری او
 برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
 اهل حاجت گستریده دامها
 یافته ز آن در عطا و خلعتی
 همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

مرد گفت آری سبو را سر ببند
 در نمد در دوز تو این کوزه را
 کاین چنین اندر همه آفاق نیست
 ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور
 مرغ کآب شور باشد مسکنش
 این که اندر چشم‌هی شور است جات
 ای تو نارسته از این فانی رباط
 ور بدانی نقلت از اب وز جد است
 ابجد و هوز چه فاش است و پدید
 پس سبو برداشت آن مرد عرب
 بر سبو لرزان بد از آفات دهر
 زن مصلا باز کرده از نیاز
 که نگه دار آب مارا از خسان
 گر چه شویم آگه است و پر فن است
 خود چه باشد گوهر آب کوثر است
 از دعاهای زن و زاری او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 دید درگاهی پر از انعامها
 دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
 بهر گبر و مومن و زیبا و زشت

القوم دیگر منتظر برخاسته زنده گشته چون جهان از نفح صور اهل معنی بحر معنی یافته و آن که با همت چه با نعمت شده	دید قومی در نظر آراسته خاص و عامه از سلیمان تا به مور اهل صورت در جواهر بافته آن که بی‌همت چه با همت شده
---	---

در بیان آن که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

جود محتاج گدایان چون گدا همچو خوبان کاینه جویند صاف روی احسان از گدا پیدا شود بانگ کم زن ای محمد بر گدا دم بود بر روی آینه زیان و آن دگر بخشد گدایان را مزید و آن که با حقند جود مطلق اند او بر این در نیست نقش پرده‌ای است	بانگ می‌آمد که ای طالب بیا جود می‌جوید گدایان و ضعاف روی خوبان ز آینه زیبا شود پس از این فرمود حق در و الضحی چون گدا آینه‌ی جود است هان آن یکی جوش گدا آرد پدید پس گدایان آیت جود حق‌اند و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است
--	--

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش سگ را تو مینداز استخوان پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق شکل ماهی لیک از دریا رمان	نقش درویش است او نی اهل نان فقر لقمه دارد او نی فقر حق ماهی خاکی بود درویش نان
---	--

لوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسماء و صفات
حق نزاییده ست او لُمْ یولد است
کی بود از عاشقان ذو المزن
آن مجاز او حقیقت کش شود
لیک می ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد در آرد در فکر
لقمهی هر مرغکی انجیر نیست
پر خیالی اعمی بی دیدهای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاك
او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش خندان و او ز آن بی نشان
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامه است
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
گر توهم می کند او عشق ذات
و هم مخلوق است و مولود آمده ست
عاشق تصویر و وهم خویشتن
عاشق آن و هم اگر صادق بود
شرح می خواهد بیان این سخن
فهمهای کنهای کوته نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست
خاصه مرغی مردهای پوسیدهای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق
صورتش غمگین و او فارغ از آن
وین غم و شادی که اندر دل خفی است
صورت خندان نقش از بهر نست
نقشهایی کاندر این حمامهاست
تا بروندی جامه ها بینی و بس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهی او را

بر در دار الخلافه چون رسید
بس گلاب لطف بر جیش زند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

آن عربی از بیابان بعید
پس نقیبان پیش او باز آمدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال

از کجایی چونی از راه و تعب
بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
فرتان خوشر ز زر جعفری
ای نثار دینتان دینارها
از بر حق بهر بخشش آمد
بر سر مساهای اشخاص بشر
بر امید لطف سلطان آدم
ذرهای ریگ هم جانها گرفت
چون رسیدم مست دیدار آدم
داد جان چون حسن نانوا را بدید
فرجهی او شد جمال با غبان
آب حیوان از رخ یوسف چشید
آتشی دید او که از آتش برست
بردش آن جستن به چارم آسمان
تا وجودش خوشی مردم شده
ساعد شه یابد و اقبال و فر
بر امید مرغ با لطف پدر
ماهگانه داده و بدری شده
بهر قمع احمد و استیز دین
در خلافت او و فرزندان او
صدر گشتم چون به دهليز آدم
بوی نام برد تا صدر جنان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت
بی‌غرض گردم بر این در چون فلك
غیر جسم و غیر جان عاشقان

پس بدو گفتند یا وجه العرب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
ای که در روتان نشان مهتری
ای که یک دیدارتان دیدارها
ای همه ینظر بنور الله شده
تا زنید آن کیمیاهای نظر
من غریبم از بیابان آدم
بوی لطف او بیابانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
همچو اعرابی که آب از چه کشید
رفت موسی کاتش آرد او به دست
جست عیسی تا رهد از دشمنان
دام آدم خوشی گندم شده
باز آید سوی دام از بهر خور
طفل شد مکتب پی کسب هنر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو
من بر این در طالب چیز آدم
آب آوردم به تحفه بهر نان
نان برون راند آدمی را از بهشت
رسم از آب و ز نان همچون ملک
بی‌غرض نبود به گردش در جهان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد
چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَ حِيلَ بَيْنُهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
زود معشوقش به کل خود رود
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
کار خواجهی خود کند یا کار او

عاشقان کل نه این عاشق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود
ریش گاو بنده‌ی غیر آمد او
نیست حاکم تا کند تیمار او

مثل عرب إذا زنيت فازن بالحرة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فاسرق الدرة بدين شد منتقل
بوی گل شد سوی گل او ماند خار
سعی ضایع رنج باطل پای ریش
سایه کی گردد و را سرمایه‌ای
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
اینت باطل اینت پوسیده سبب
خار می‌خور خار مقرون گل است
ور نه خود باطل بدی بعث رسّل
پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
روز بی‌گه شد حکایت کن تمام

فازن بالحرة پی این شد مثل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار
او بمانده دور از مطلوب خویش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای
سایه‌ی مرغی گرفته مرد سخت
کاین مدمع بر که می‌خندد عجب
ور تو گویی جزو پیوسته‌ی کل است
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 سایل شه را ز حاجت و اخیرید
 ز آب بارانی که جمع آمد به گو
 لیک پذرفتند آن را همچو جان
 کرده بود اندر همه ارکان اثر
 چرخ اخضر خاک را خضرا کند
 آب از لوله روان در کولهها
 هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
 هر یکی لوله همان آرد پدید
 خوض کن در معنی این حرف خوض
 چون اثر کرده ست اندر کل تن
 چون همه تن را در آرد در ادب
 چون در آرد کل تن را در جنون
 سنگ ریزهش جمله در و گوهر است
 جان شاگردان بدان موصوف شد
 خواند آن شاگرد چست با حصول
 فقه خواند نی اصول اندر بیان
 جان شاگردش از او نحوی شود
 جان شاگردش از او محو شه است
 دانش فقر است ساز راه و برگ

آن سبوی آب را در پیش داشت
 گفت این هدیه بدان سلطان برید
 آب شیرین و سبوی سبز و نو
 خنده می آمد نقیبان را از آن
 ز آن که لطف شاه خوب با خبر
 خوی شاهان در رعیت جا کند
 شه چو حوضی دان حشم چون لولهها
 چون که آب جمله از حوضی است پاک
 ور در آن حوض آب شور است و پلید
 ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
 لطف شاهنشاه جان بی وطن
 لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
 عشق شنگ بی قرار بی سکون
 لطف آب بحر کاو چون کوثر است
 هر هنر که استاد بدان معروف شد
 پیش استاد اصولی هم اصول
 پیش استاد فقیه آن فقه خوان
 پیش استادی که او نحوی بود
 باز استادی که او محو ره است
 زین همه انواع دانش روز مرگ

حکایت ماجراهی نحوی و کشتیبان

رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
 گفت نیم عمر تو شد در فنا
 لیک آن دم کرد خامش از جواب
 گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
 گفت نی ای خوش جواب خوب رو
 ز آن که کشتی غرق این گردابه است
 گر تو محی بی خطر در آب ران
 ور بود زنده ز دریا کی رهد
 بحر اسرارت نهد بر فرق سر
 این زمان چون خر بر این یخ ماندهای
 ناک فنای این جهان بین وین زمان
 تا شمارانحو محظوظیم
 در کم آمد یابی ای یار شگرف
 و آن خلیفه دجله علم خداست
 گر نه خر دانیم خود را ما خریم
 کو ز دجله بی خبر بود و ز رود
 او نبردی آن سبو را جا به جا
 آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
 گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
 دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
 باد کشتی را به گردابی فگند
 هیچ دانی آشنا کردن بگو
 گفت کل عمرت ای نحوی فناست
 محظوظ باید نه نحو اینجا بدان
 آب دریا مرده را بر سر نهد
 چون بمردی تو ز اوصاف بشر
 ای که خلقان را تو خر می خواندهای
 گر تو علامه زمانی در جهان
 مرد نحوی را از آن در دوختیم
 فقه فقه و نحو و صرف صرف
 آن سبوی آب دانشها ماست
 ما سبوها پر به دجله می برمیم
 باری اعرابی بدان معذور بود
 گر ز دجله با خبر بودی چو ما
 بلکه از دجله چو واقف آمدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

آن سبو را پر زر کرد و مزید

چون خلیفه دید و احوالش شنید

داد بخششها و خلعتهای خاص
 چون که واگردد سوی دجله‌ش برید
 از ره آبش بود نزدیکتر
 سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
 وین عجبتر کو ستد آن آب را
 آن چنان نقد دغل را زود زود
 کاو بود از علم و خوبی تا به سر
 کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
 خاک را تابان تر از افلاک کرد
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد
 آن سبو را او فنا کردی فنا
 بی‌خودانه بر سبو سنگی زند
 و این سبو ز اشکست کاملتر شده
 صد درستی زین شکست انگیخته
 عقل جزوی را نموده این محل
 خوش بین و الله اعلم بالصواب
 پر فکرت زن که شهباخت کنند
 ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان
 تا نمانی همچو گل اندر زمین
 تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
 بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
 چون کنی در راه شیران خوش تگی
 کمترک انداز سگ را استخوان
 کی سوی صید و شکار خوش دود
 تا بدان درگاه و آن دولت رسید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کاین سبو پر زر به دست او دهید
 از ره خشک آمده ست و از سفر
 چون به کشتی درنشست و دجله دید
 کای عجب لطف این شه و هاب را
 چون پذیرفت از من آن دریای جود
 کل عالم را سبو دان ای پسر
 قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
 گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
 گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
 ور بیدی شاخی از دجله‌ی خدا
 آن که دیدندش همیشه بی‌خودند
 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
 خم شکسته آب از او ناریخته
 جزو جزو خم به رقص است و به حال
 نی سبو پیدا در این حالت نه آب
 چون در معنی زنی بازت کنند
 پر فکرت شد گل آلود و گران
 نان گل است و گوشت کمتر خور از این
 چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
 چون شدی تو سیر مرداری شدی
 پس دمی مردار و دیگر دم سگی
 آلت اشکار خود جز سگ مدان
 ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
 آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید

در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
 از دهانش می‌جهد در کوی عشق
 بوی فقر آید از آن خوش دمده
 ور به شک گوید شکش گردد یقین
 اصل صاف آن فرع را آراسته است
 همچو دشنام لب معشوق دان
 خوش ز بهر عارض محبوب او
 ای کژی که راست را آراستی
 طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
 کی هلد آن را برای هر شمن
 صورت عاریتش را بشکند
 ز آن که صورت مانع است و راه زن
 نقش بت بر نقد زر عاریت است
 وز صداع هر مگس مگذار روز
 صورتش بگذار و در معنی نگر
 خواه هندو خواه ترک و یا عرب
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او
 تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
 همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
 پا ندارد با ابد بوده ست خویش
 هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
 نقد حال ما و تست این خوش ببین
 هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
 جمله ما یُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أَفَكَ
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
 هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
 گر بگوید فقه فقر آید همه
 ور بگوید کفر دارد بوی دین
 کف کژ کز بحر صدقی خاسته است
 آن کفش را صافی و حقوق دان
 گشته آن دشنام نامطلوب او
 گر بگوید کژ نماید راستی
 از شکر گر شکل نانی می‌پزی
 ور ببابد مومنی زرین وثن
 بلکه گیرد اندر آتش افکند
 تا نماند بر ذهب شکل وثن
 ذات زرش ذات ربانیت است
 بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
 بت پرستی چون بمانی در صور
 مرد حجی همره حاجی طلب
 منگر اندر نقش و اندر رنگ او
 گر سیاه است او هم آهنگ تو است
 این حکایت گفته شد زیر و زبر
 سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش
 بلکه چون آب است هر قطره از آن
 حاش الله این حکایت نیست هین
 ز آن که صوفی با کر و با فر بود
 هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع

ز آن که کل را گونه گونه جزو هاست
 نی چو بوى گل که باشد جزو گل
 بانگ قمرى جزو آن بلبل بود
 تشنگان را کى توانم داد آب
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج
 فکر شیر و گور و دلها بيشمهها
 ز آن که خاریدن فزونی گر است
 احتما کن قوت جان را ببین
 تا که از زر سازمت من گوشوار
 تا به ما و تاثریا بر شوی
 مختلف جانند از یا تا الف
 گر چه از یک روز سرتا پا یکی است
 از یکی رو هزل و از یک روی جد
 عرض او خواهد که با زیب و فر است
 روز عرضش نوبت رسوابی است
 او نخواهد جز شبی همچون نقاب
 شد بهاران دشمن اسرار او
 پس بهار او را دو چشم روشن است
 تا زند پهلوی خود با گلستان
 تا نبینی رنگ آن و رنگ این
 یک نماید سنگ و یاقوت زکات
 لیک دید یک به از دید جهان
 هر ستاره بر فلک جزو مه است
 مژده مژده نک همی آید بهار
 کی کند آن میوهها پیدا گرہ

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
 جزو کل نی جزوها نسبت به کل
 لطف سبزه جزو لطف گل بود
 گر شوم مشغول اشکال و جواب
 گر تو اشکالی به کلی و حرج
 احتما کن احتما ز اندیشهها
 احتماها بردواها سرور است
 احتما اصلدوا آمد یقین
 قابل این گفتهها شو گوشوار
 حلقه در گوش مه زرگر شوی
 اولا بشنو که خلق مختلف
 در حروف مختلف شور و شکی است
 از یکی رو ضد و یک رو متخد
 پس قیامت روز عرض اکبر است
 هر که چون هندوی بد سودایی است
 چون ندارد روی همچون آفتاب
 برگ یک گل چون ندارد خار او
 و انکه سرتا پا گل است و سوسن است
 خار بی معنی خزان خواهد خزان
 تا بپوشد حسن آن و ننگ این
 پس خزان او را بهار است و حیات
 با غبان هم داند آن را در خزان
 خود جهان آن یک کس است او ابله است
 پس همی گویند هر نقش و نگار
 تا بود تابان شکوفه چون زره

چون که تن بشکست جان سر بر زند
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون که آن کم شد شد این اندر مزید
ناشکسته خوشها کی می دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
میوه معنی و شکوفه سورتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
تا که نان نشکست قوت کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

یاک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
لیک بی خورشید ما را نور نیست
لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
درهای عقد دل ز انعام تست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
با چنان در یتیم انباز نیست
خاصه آن خمری که باشد من لدن
هست بس پر آفت و خوف و خطر
بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
هین مرو تهراز رهبر سر مپیچ
پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
از تو داهی‌تر در این ره بس بند
که چشان کرد آن بليس بد روان
بردشان و کردشان ادبیار و عور

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست
بر نویس احوال پیر راهدان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه
کردهام بخت جوان را نام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای
پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول
غولت از ره افکند اندر گزند
از نبی بشنو ضلال رهروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور

عترتی گیر و مران خر سویشان
 سوی رهبانان و ره دانان خوش
 ز آن که عشق اوست سوی سبزهزار
 او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش
 ای که بس خر بندۀ را کرد او تلف
 عکس آن کن خود بود آن راه راست
 إن من لم يعصهن تالف
 چون يضلوك عن سبيل الله اوست
 هیچ چیزی همچو سایه‌ی همرهان

استخوانهاشان ببین و مویشان
 گردن خر گیر و سوی راه کش
 هین مهل خر را و دست از وی مدار
 گر یکی دم تو به غفلت واهلهش
 دشمن راه است خر مست علف
 گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست
 شاور و هنّ پس آن گه خالفوا
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 این هوا را نشکند اندر جهان

وصیت کردن رسول صلی اللہ علیہ و الہ و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتنی
 تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بندھی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

شیر حق پهلوانی پر دلی
 اندر آ در سایه‌ی نخل امید
 کش نداند برد از ره ناقلی
 روح او سیمرغ بس عالی طواف
 هیچ آن را مقطع و غایت مجو
 فهم کن و الله اعلم بالصواب
 بر گزین تو سایه‌ی خاص اله
 خویشتن را مخلصی انگیختند
 تارهی ز آن دشمن پنهان ستیز
 سبق یابی بر هر آن سابق که هست
 همچو موسی زیر حکم خضر رو

گفت پیغمبر علی را کای علی
 لیک بر شیری مکن هم اعتماد
 اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی
 ظل او اندر زمین چون کوه قاف
 گر بگوییم تا قیامت نعت او
 در بشر رو پوش کرده ست آفتاب
 یا علی از جمله‌ی طاعات راه
 هر کسی در طاعتنی بگریختند
 تر برو در سایه‌ی عاقل گریز
 از همه طاعات اینت بهتر است
 چون گرفت پیر هین تسلیم شو

تا نگوید خضر رو هذا فراق
 گر چه طلفی را کشد تو مو مکن
 تا يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بِرَانِد
 زنده چه بود جان پایندesh کند
 هم به عون همت پیران رسید
 دست او جز قبضه‌ی الله نیست
 حاضران از غاییان لا شک بهند
 پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
 تا کسی که هست بیرون سوی در
 سست و ریزیده چو آب و گل مباش
 پس کجا بی‌صیقل آینه شوی

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق
 گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
 دست او را حق چو دست خویش خواند
 دست حق میراندش زندهش کند
 هر که تنها نادر این ره برید
 دست پیر از غاییان کوتاه نیست
 غاییان را چون چنین خلعت دهند
 غاییان را چون نواله می‌دهند
 کو کسی که پیش شه بندد کمر
 چون گزیدی پیر نازک دل مباش
 گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشمیان شدن او به سبب زخم سوزن

در طریق و عادت قزوینیان
 از سر سوزن کبودیها زند
 که کبودم زن بکن شیرینی
 گفت بر زن صورت شیر ژیان
 جهد کن رنگ کبودی سیر زن
 گفت بر شانمه‌گهم زن آن رقم
 درد آن در شانگه مسکن گرفت
 مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
 گفت از چه عضو کردی ابتدا
 گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

این حکایت بشنو از صاحب بیان
 بر تن و دست و کتفها بی‌گزند
 سوی دلاکی بشد قزوینی
 گفت چه صورت زنم ای پهلوان
 طالع شیر است نقش شیر زن
 گفت بر چه موضع صورت زنم
 چون که او سوزن فرو بردن گرفت
 پهلوان در ناله آمد کای سنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 گفت از دمگاه آغازیده‌ام

دمگه او دمگهم محکم گرفت
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی محابا بی مواسا بیز رحم
گفت این گوش است ای مرد نکو
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت این است اشکم شیر ای عزیز
چه شکم باید نگار سیر را
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتد
این چنین شیری خدا خود نافرید
تارهی از نیش نفس گبر خویش
چرخ و مهر و ماہشان آرد سجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
ذکر تزاور کذا عن کهفهم
پیش جزوی کاو سوی کل می روید
خویشن را خوار و خاکی داشتن
خویشن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچو مس در کیمیا اندر گذار
هست این جملهی خرابی از دو هست

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رهیدند از وجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
گفت حق در آفتاب منتج
خار جمله لطف چون گل می شود
چیست تعظیم خدا افراشتن
چیست توحید خدا آموختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز
هستی ات در هست آن هستی نواز
در من و ما سخت کرده ستی دو دست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

رفته بودند از طلب در کوهسار
 سخت بر بندند بار قیدها
 صیدها گیرند بسیار و شگرف
 لیک کرد اکرام و همراهی نمود
 لیک همراه شد جماعت رحمت است
 او میان اختران بهر سخاست
 گر چه رایی نیست رایش را ندید
 نی از آن که جو چوزر گوهر شده ست
 مدتی سگ حارس درگه شده ست
 در رکاب شیر با فر و شکوه
 یافتد و کار ایشان پیش رفت
 کم نیاید روز و شب او را کباب
 کشته و مجروح و اندر خون کشان
 که رود قسمت به عدل خسروان
 شیر دانست آن طمعها را سند
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر
 دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او
 در رخت خندد برای رویپوش
 و انگفت و داشت آن دم پاسشان
 مر شمارا ای خسیسان گدا
 ظنتان این است در اعطای من
 از عطاهای جهان آرای من
 چون سگالش اوش بخشید و خبر
 مر شمارا بود ننگان زمن

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار
 تا به پشت همدگر بر صیدها
 هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
 گر چه ز بیشان شیر نر را ننگ بود
 این چنین شه را ز لشکر زحمت است
 این چنین مه را ز اختر ننگهاست
 امر شاور هُم پیمبر را رسید
 در ترازو جو رفیق زر شده ست
 روح قالب را کنون همراه شده ست
 چون که رفتد این جماعت سوی کوه
 گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
 هر که باشد در پی شیر حراب
 چون ز که در بیشه آوردندهان
 گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
 عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
 هر که باشد شیر اسرار و امیر
 هین نگه دار ای دل اندیشه جو
 داند و خر را همی‌راند خموش
 شیر چون دانست آن وسواسشان
 لیک با خود گفت بنمایم سزا
 مر شمارا بس نیامد رای من
 ای عقول و رایتان از رای من
 نقش با نقاش چه سگالد دگر
 این چنین ظن خسیسانه به من

گر نبرم سر بود عین خط
تا بماند بر جهان این داستان
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
کرد ما را مست و مغور و خلق
کان تبسم دام خود را بر کند

ظانین با الله ظن السوء را
وارهانم چرخ را از ننگتان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
مال دنیا شد تبسمهای حق
فقر و رنجوری به استت ای سند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

معدلت را نو کن ای گرگ کهن
تا پدید آید که تو چه گوهری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
روبها خرگوش بستان بی‌غلط
چون که من باشم تو گویی ما و تو
پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
در سیاست پوستش از سر کشید
این چنین جان را بباید زار مرد
فضل آمد مر ترا گردن زدن
چون نهای در وجه او هستی مجو
گلُّ شَيْءٌ هالِكُّ نبود جزا
هر که در الاست او فانی نگشت
رد باب است او و بر لا می‌تند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
نایب من باش در قسمت‌گری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
بز مرا که بز میانه ست و وسط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید
گفت پیش آی خری کاو خود بدید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
کل شیء هالک جز وجه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا
ز آن که در الاست او از لا گذشت
هر که بر در او من و ما می‌زند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو توبی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی پزد کی وارهاند از نفاق
در فراق دوست سوزید از شرر
باز گرد خانه‌ی همباز گشت
تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
گفت بر درهم توبی ای دلستان
نیست گنجایی دو من را در سرا
چون که یکتایی درین سوزن در آ
نیست در خور با جمل سم الخیاط
جز به مقراض ریاضات و عمل
کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر حرون از بیم او ساکن شود
زنده گردد از فسون آن عزیز
در کف ایجاد او مضطرب بود
مر و را بی‌کار و بی‌ فعلی مدان
کاو سه لشکر را کند این سو روان
بهرا آن تا در رحم روید نبات
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل
سوی آن دو یار پاک پاک باز

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
حلقه زد بر در به صدت رس و ادب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی ای من در آ
نیست سوزن را سر رشته دو تا
رشته را با سوزن آمد ارتباط
کی شود باریاک هستی جمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
هر محال از دست او ممکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
و آن عدم کز مرده مردهتر بود
کلَّ يَوْمٌ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان
کمترین کاریش هر روز است آن
لشکری ز اصلاح سوی امهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
لشکری از خاک ز آن سوی اجل
این سخن پایان ندارد هین بتاز

صفت توحید

نی مخالف چون گل و خار چمن
 گر دو تا بینی حروف کاف و نون
 تا کشاند مر عدم را در خطوط
 گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
 همچو مقراض دو تا یکتا برد
 هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
 و آن دگر همباز خشکش می‌کند
 گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
 یکدل و یک کار باشد در رضا
 لیک تا حق می‌برد جمله یکی است
 سنگهای آسیا را آب برد
 رفتنش در آسیا بهر شماست
 آب را در جوی اصلی باز راند
 ور نه خود آن نطق را جویی جداست
 ٿئنها الٰهارُ تا گلزارها
 کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
 سوی عرصه‌ی دور پهناز عدم
 وین خیال و هست یابد زو نوا
 ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
 ز آن شود در وی قمر همچون هلال
 تنگتر آمد که زندانی است تنگ
 جانب ترکیب حسها می‌کشد

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
 رشته یکتا شد غلط کم شد کنون
 کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
 پس دو تا باید کمند اندر صور
 گر دو پا گر چار پا ره را برد
 آن دو همبازان گازر را ببین
 آن یکی کرباس را در آب زد
 باز او آن خشک را تر می‌کند
 لیک این دو ضد استیزه نما
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 چون که جمع مستمع را خواب برد
 رفتن این آب فوق آسیاست
 چون شما را حاجت طاحون نماند
 ناطقه سوی دهان تعلیم راست
 می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قدم
 عرصه‌ی بس با گشاد و با فضا
 تنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی تنگتر بود از خیال
 باز هستی جهان حس و رنگ
 علت تنگی است ترکیب و عدد

گر یکی خواهی بدان جانب بران
در سخن افتاد و معنی بود صاف
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ز آن سوی حس عالم توحید دان
امر کن یک فعل بود و نون و کاف
این سخن پایان ندارد باز گرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

تا نماند دو سری و امتیاز
چون نبودی مرده در پیش امیر
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
یخنی باشد شه پیروز را
شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
هر سه را برگیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ما شدی
پای بر گردون هفتم نه بر آ
پس تو روبه نیستی شیر منی
مرگ یاران در بلای محترز
که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
بخش کن این را که بردى جان از او
کرد پیدا از پس پیشینیان
بر قرون ماضیه اندر سبق
همچو روبه پاس خود داریم بیش

گرگ را بر کند سر آن سر فراز
فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ أَسْتَ إِي گرگ پیر
بعد از آن رو شیر با روباء کرد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
و آن بز از بهر میان روز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ما گشته گرو
روبها چون جملگی ما را شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که مرا در جهان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
تا که ما از حال آن گرگان پیش

آن رسول حق و صادق در بیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
چون شنید انجام فرعونان و عاد
عبرتی گیرند از اضلal او

امت مرحومه زین رو خواندمان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
ور بنهد دیگران از حال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپیچید که من رو پوشم در میان
پس به حقیقت با خدای میپیچید ای مخدولان

من ز جان مرده به جانان میزی ام
حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
سوی این رو به نشاید شد دلیر
غرهی شیران از او میشنوی
پس جهانی را چرا بر هم زدی
او چو آتش بود و عالم خرمی
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
فَأَنْتَقْمَنَا مِنْهُمْ بِرَخْوَانْدَش
پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
چون توانم کرد این سر را پدید
پیش او روباه بازی کم کنید
ملک ملک اوست ملک او را دهید
شیر و صید شیر خود آن شماست

گفت نوح ای سرکشان من من نی ام
چون بمردم از حواس بو البشر
چون که من من نیستم این دم ز هوست
هست اnder نقش این روباه شیر
گر ز روی صورتش می نگروی
گر نبودی نوح را از حق پدی
صد هزاران شیر بود او در تنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت
هر که او در پیش این شیر نهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی
قوتم بگستت چون اینجا رسید
همچو آن روبه کم اشکم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
چون فقیر آیید اnder راه راست

بی نیاز است او ز نفر و مفر و پوست
از برای بندگان آن شه است
این همه دولت خنک آن کاو شناخت
ملک دولتها چه کار آید و را
تا نگردید از گمان بد خجل
همچو اندر شیر خالص تار مو
نقشهای غیب را آینه شد
ز آن که مومن آینه مومن شود
پس یقین را باز داند او ز شک
پس ببیند قلب را و قلب را

ز آنکه او پاک است و سبحان وصف اوست
هر شکار و هر کراماتی که هست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
آن که دولت آفرید و دو سرا
پیش سبحان بس نگه دارید دل
کاو ببیند سر و فکر و جستجو
آن که او بی نقش ساده سینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود
چون زند او نقد ما را بر محک
چون شود جانش محک نقدها

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

این شنیده باشی ار یادت بود
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست
کاینهی جان اند و ز آینه بهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آینه در پیش او باید نهاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

پادشاهان را چنان عادت بود
دست چیشان پهلوانان ایستند
شرف و اهل قلم بر دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
عاشق آینه باشد روی خوب

آمدن مهمان پیش یوسف عليه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

یوسف صدیق را شد میهمان

آمد از آفاق یار مهربان

بر وساده‌ی آشنایی متکی
 گفت کان زنجیر بود و ما اسد
 نیست ما را از قضای حق گله
 بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت همچون در محاق و کاست ماه
 نی در آخر بدر گردد بر سما
 نور چشم و دل شد و بیند بلند
 پس ز خاکش خوشها بر ساختند
 قیمتش افزود و نان شد جان فزا
 گشت عقل و جان و فهم هوشمند
 یُعْجِبُ الزُّرَاعَ آمد بعد کشت
 تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
 هین چه آوردی تو ما را ارمغان
 هست چون بی‌گندمی در آسیا
 ارمغان کو از برای روز نشر
 هم بدان سان که خلقناکم کذا
 ارمغانی روز رستاخیز را
 و عده‌ی امروز باطلتان نمود
 پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
 در در آن دوست چون پا می‌نهی
 ارمغان بهر ملاقاتش ببر
 باش در اسحار از یستغفرون
 تا بیخشندت حواس نور بین
 از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
 عرصه‌ای دان کانبیا در رفقه‌اند

کآشنا بودند وقت کودکی
 یاد دادش جور اخوان و حسد
 عار نبود شیر را از سلسله
 شیر را بر گردن از زنجیر بود
 گفت چون بودی ز زندان و ز چاه
 در محاق ار ماه نو گردد دو تا
 گر چه در دانه به هاون کوفتند
 گندمی را زیر خاک انداختند
 بار دیگر کوفتندش ز آسیا
 باز نان را زیر دندان کوفتند
 باز آن جان چون که محو عشق گشت
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بعد قصه گفتش گفت ای فلان
 بر در یاران تهی دست ای فتی
 حق تعالی خلق را گوید به حشر
 جئتمونا و فرادی بی‌نوا
 هین چه آوردید دست آویز را
 یا امید باز گشتنستان نبود
 وعده‌ی مهمانی اش را منکری
 ور نهای منکر چنین دست تهی
 اندکی صرفه بکن از خواب و خور
 شو قلیل النوم مما یهجهعون
 اندکی جنبش بکن همچون جنین
 وز جهان چون رحم بیرون روی
 آن که ارض الله واسع گفته‌اند

نخل تر آن جا نگردد خشک شاخ
 کند و مانده می‌شود و سر نگون
 ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
 پیش محمولی حال اولیا
 در قیام و در تقلب هُمْ رقد
 بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
 چیست آن ذات الشمال اشغال تن
 بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
 ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

دل نگردد تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
 حاملی تو مر حواست را کنون
 چون که محمولی نه حامل وقت خواب
 چاشنی دان تو حال خواب را
 اولیا اصحاب کهفند ای عنود
 می‌کشیدشان بی‌تكلف در فعل
 چیست آن ذات الیمین فعل حسن
 می‌رود این هر دو کار از انبیا
 گر صدایت بشنواند خیر و شر

گفتن مهمان یوسف عليه السلام را که آینه آوردمت ارمغان
 تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

او ز شرم این تقاضا زد فغان
 ارمغانی در نظر نامد مرا
 قطره‌ای را سوی عمان چون برم
 گر به پیش تو دل و جان آورم
 غیر حسن تو که آن را یار نیست
 پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
 ای تو چون خورشید شمع آسمان
 تا چو بینی روی خود یادم کنی
 خوب را آینه باشد مشتغل
 نیستی بر گر تو ابله نیستی
 مال داران بر فقیر آرند جود

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
 گفت من چند ارمغان جستم ترا
 حبه‌ای را جانب کان چون برم
 زیره را من سوی کرمان آورم
 نیست تخمی کاندر این انبار نیست
 لایق آن دیدم که من آینه‌ای
 تا بینی روی خوب خود در آن
 آینه آوردمت ای روشنی
 آینه بیرون کشید او از بغل
 آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود

سوخته هم آینه‌ی آتش زنه سست
آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
مظهر فرهنگ درزی چون شود
تا دروغ‌گر اصل سازد یا فروع
که در آن جا پای اشکسته بود
آن جمال صنعت طب آشکار
گر نباشد کی نماید کیمیا
و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
ز آن که با سرکه پدید است انگیین
اندر استكمال خود ده اسبه تاخت
کاو گمانی می‌برد خود را کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال
تاز تو این معجبی بیرون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
آب صافی دان و سرگین زیر جو
آب سرگین رنگ گردد در زمان
گر چه جو صافی نماید مر ترا
باغهای نفس کل را جوی کن
نافع از علم خدا شد علم مرد
رو به جراحی سپار این ریش را
تا نبیند قبح ریش خویش کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو
آن زمان ساکن شود درد و نفیر
پرتو مرهم بر آن جا تافته سست
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه سست
نیستی و نقص هر جایی که خاست
چون که جامه چست و دوزیده بود
ناتر اشیده همی باید جذوع
خواجهی اشکسته بند آن جا رود
کی شود چون نیست رنجور نزار
خواری و دونی مسها بر ملا
نقصها آینه‌ی وصف کمال
ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
هر که نقص خویش را دید و شناخت
ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
علتی بدتر ز پندار کمال
از دل و از دیدهات بس خون رود
علت ابلیس انا خیری بده سست
گر چه خود را بس شکسته بیند او
چون بشوراند ترا در امتحان
در تگ جو هست سرگین ای فتی
هست پیر راه دان پر فطن
جوی خود را کی تواند پاک کرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
تا که پندارد که صحت یافته سست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغمبر صلی اللہ علیہ و الہ بخواند گفت پس من هم محل وحیم

کاو به نسخ وحی جدی می‌نمود
او همان را وانبشتی بر ورق
او درون خویش حکمت یافته
زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
قهر حق آورد بر جانش نزول
شد عدوی مصطفی و دین به کین
چون سیه گشته اگر نور از تو بود
این چنین آب سیه نگشودی
نشکند بر بست این او را دهان
توبه کردن می‌نیارست این عجب
چون در آمد تیغ و سر را در ربد
ای بسا بسته به بند ناپدید
که نیارد کرد ظاهر آه را
نیست آن اغلال بر ما از برون
می‌نبیند بند را پیش و پس او
او نمی‌داند که آن سد قضاست
مرشد تو سد گفت مرشد است
بندشان ناموس و کبر آن و این
بند آهن را کند پاره تبر

پیش از عثمان یکی نساخ بود
چون نبی از وحی فرمودی سبق
پرتو آن وحی بر وی تافقی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
کانچه می‌گوید رسول مستتیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
مصطفی فرمود کای گبر عنود
گر تو ینبوع الهی بودی
تا که ناموسش به پیش این و آن
اندرون می‌سوختش هم زین سبب
آه می‌کرد و نبودش آه سود
کرده حق ناموس را صد من حدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
گفت اغلالا فهم به مقمون
خلفهم سدا فاغشیناهم
رنگ صhra دارد آن سدی که خاست
شاهد تو سد روی شاهد است
ای بسا کفار را سودای دین
بند پنهان لیک از آهن بترا

بند غیبی را نداند کس دوا
 طبع او آن لحظه بر دفعی تند
 غم قوی باشد نگردد درد سست
 لیک می ترسم که نومیدی دهد
 پیش آن فریادرس فریاد کن
 ای طبیب رنج ناسور کهن
 خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
 آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
 آن ز همسایه‌ی منور تافته ست
 گوش دار و هیچ خود بینی مکن
 امتنان را دور کرد از امتنی
 خویش را واصل نداند بر سمات
 تا به مسکن در رسید یک روز مرد
 پرتو عاریت آتش زنی است
 تو مدان روشن مگر خورشید را
 پرتو غیری ندارم این منم
 چون که من غارب شوم آید پدید
 شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
 خویش را بینید چون من بگذرم
 روح پنهان کرده فر و پر و بال
 یک دو روز از پرتو من زیستی
 باش تا که من شوم از تو جهان
 طعمه‌ی موران و مارانت کنند
 کاو به پیش تو همی مردی بسی
 پرتو آتش بود در آب جوش

بند آهن را توان کردن جدا
 مرد را زنبور اگر نیشی زند
 زخم نیش اما چو از هستی تست
 شرح این از سینه بیرون می‌جهد
 نی مشو نومید و خود را شاد کن
 کای محب عفو از ما عفو کن
 عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
 ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
 گر چه در خود خانه نوری یافته ست
 شکر کن غره مشو بینی مکن
 صد دریغ و درد کاین عاریتی
 من غلام آن که او در هر رباط
 بس رباتی که بباید ترک کرد
 گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
 گر شود پر نور روزن یا سرا
 هر در و دیوار گوید روشنم
 پس بگوید آفتاب ای نارشید
 سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
 فصل تابستان بگوید ای ام
 تن همی‌نازد به خوبی و جمال
 گویدش ای مزبله تو کیستی
 غنج و نازت می‌نگجد در جهان
 گرمدارانت ترا گوری کنند
 بینی از گند تو گیرد آن کسی
 پرتو روح است نطق و چشم و گوش

پرتو ابدال بر جان من است
 جان چنان گردد که بی جان تن بدان
 تا گواه من بود در روز دین
 این زمین باشد گواه حالها
 در سخن آید زمین و خارهها
 گو برو سر را بر آن دیوار زن
 هست محسوس حواس اهل دل
 از حواس اولیا بیگانه است
 بس خیالات اورد در رای خاق
 این خیال منکری را زد بر او
 در همان دم سخره‌ی دیوی بود
 بی‌جنون نبود کبودی بر جیبن
 در جهان او فلسفی پنهانی است
 آن رگ فلسف کند رویش سیاه
 در شما بس عالم بی‌منتهاست
 وه که روزی آن بر آرد از تو دست
 همچو برگ از بیم این لرزان بود
 که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
 چند وا ویلا بر آید ز اهل دین
 ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست
 باش اندر امتحان ما مجیر
 انتظار روز می‌دارد ذهب
 ای مزور تا بر آید روز فاش
 بود ز ابدال و امیر المؤمنین
 گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

آن چنان که پرتو جان بر تن است
 جان جان چون واکشد پا را ز جان
 سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
 یوم دین که زلزلت زلزالها
 کاو تحدث جهره اخبارها
 فلسفی منکر شود در فکر و ظن
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 فلسفی کاو منکر حنانه است
 گوید او که پرتو سودای خلق
 بلکه عکس آن فساد و کفر او
 فلسفی مر دیو را منکر شود
 گر ندیدی دیو را خود را ببین
 هر که را در دل شک و پیچانی است
 می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
 الحذر ای مومنان کان در شماست
 جمله هفتاد و دو ملت در تو است
 هر که او را برگ آن ایمان بود
 بر بليس و دیو از آن خندیده‌ای
 چون کند جان بازگونه پوستین
 بر دکان هر زرنما خندان شده ست
 پرده ای ستار از ما بر مگیر
 قلب پهلو می‌زند با زر به شب
 با زبان حال زر گوید که باش
 صد هزاران سال ابليس لعین
 پنجه زد با آدم از نازی که داشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

سغبه شد مانند عیسای زمان
صحت رنجور بود افسون او
آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
همچنین بوده ست پیدا و نهان
تا که باشد این دو بر باقی گواه
ور نه اندر قهر بس دزدان بند
کشتگان قهر را نتوان شمرد
الله الله پا منه از حد خویش
در تگ هفتم زمین زیر آردت
تا بدانی کانبیا را نازکی است
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله انسان را بکش از بهر هش
هوش جزوی هش بود اما نژند
باشد از حیوان انسی در کمی
ز انکه وحشی‌اند از عقل جلیل
که مر انسان را مخالف آمده سست
چون شدی تو حُمُرٌ مستترفة
چون شود وحشی شود خونش مباح
هیچ معذورش نمی‌دارد و دود
کی بود معذور ای یار سمی
همچو وحشی پیش نشاب و رماح

بلعم باعور را خلق جهان
سجده ناوردند کس را دون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
این دو را مشهور گردانید الله
این دو دزد آویخت از دار بلند
این دو را پرچم به سوی شهر برد
نازنینی تو ولی در حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
هش چه باشد عقل کل هوشمند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
عزت وحشی بدین افتاد پست
پس چه عزت باشدت ای نادره
خر نشاید کشت از بهر صلاح
گر چه خر را دانش زاجر نبود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
لا جرم کفار را شد خون مباح

ز آنکه بی عقلاند و مردود و ذلیل
کرد از عقلی به حیوانات نقل

جفت و فرزندانشان جمله سبیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

از بطر خوردن ز هر آلد تیر
چیست بر شیر اعتماد گاو میش
شاخ شاخص شیر نر پاره کند
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
با گیاه تروی احسان می کند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملنده
کی هراس آید ببرد لخت لخت
جز که بر نیشی نکوبد نیش را
کی رمد قصاب از خیل غنم
چرخ را معنیش می دارد نگون
گردشش از کیست از عقل مشیر
هست از روح مستر ای پسر
همچو چرخی کان اسیر آب جوست
از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه صلحش می کند گاهی جذال
کرده بد بر عاد همچون اژدها
کرده بد صلح و مراعات و امان
بحر معنیهای رب العالمین
همچو خاشاکی در آن بحر روان

همچو هاروت و چو ماروت شهر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
گر چه او با شاخ صد چاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت
گر چه صرصر بس درختان می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تنده
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردش این قالب همچون سپر
گردش این باد از معنی اوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس
گاه جیمش می کند گه حا و دال
همچنین این باد را یزدان ما
باز هم آن باد را بر مومنان
گفت المعنی هو اللہ شیخ دین
جمله اطباق زمین و آسمان

هم ز آب آمد به وقت اضطراب
سوی ساحل افکند خاشاک را
آن کند با او که آتش با گیاه
جانب هاروت و ماروت ای جوان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
چون کشد از ساحلش در موج گاه
این حدیث آخر ندارد باز ران

باقي قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
لیک عیب خود ندیدندی به چشم
رو بگردانید از آن و خشم کرد
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
ننگرد در خویش نفس گبر را
که از آن آتش جهانی اخضر است
در سیه کاران مغفل منگرید
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران
مر شما را بیش نپذیرد سما
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
تا نچربد بر شما دیو لعین
دید حکمت در خود و نور اصول
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
چون ز لب جنبان گمانهای کران

چون گناه و فسق خلقان جهان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
گفت حقشان گر شما روشنان‌گردید
شکر گویید ای سپاه و چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز من بینید نز خود هین و هین
آن چنان که کاتب وحی رسول
خویش را هم صوت مرغان خدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
 من چه دریابم ز گفت آن جوان
 لیاک باید رفت آن جا نیست بد
 من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
 او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
 او بگوید شربتی یا ماشبا
 از طبیبان پیش تو گوید فلان
 چون که او آمد شود کارت نکو
 هر کجا شد می‌شود حاجت روا
 پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
 شد از این رنجور پر آزار و نکر
 کر قیاسی کرد و آن کثر آمده سنت
 گفت نوشت باد افزون گشت قهر
 کاو همی‌آید به چاره پیش تو
 گفت پایش بس مبارک شاد شو
 شکر کش کردم مراعات این زمان
 ما ندانستیم کاو کان جفاست
 تا که پیغامش کند از هر نمط
 می‌پشوراند دلش تا قی کند
 تا بیابی در جزا شیرین سخن
 کاین سگ زن رو سپی حیز کو
 کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
 گفت با خود کر که با گوش گران
 خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
 چون ببینم کان لبیش جنبان شود
 چون بگویم چونی ای محنت کشم
 من بگویم شکر چه خوردی ابا
 من بگویم صحه نوشت کیست آن
 من بگویم بس مبارک پاست او
 پای او را آزمودستیم ما
 این جوابات قیاسی راست کرد
 گفت چونی گفت مردم گفت شکر
 کین چه شکر است او مگر با ما بد است
 بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
 بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
 گفت عزراییل می‌آید برو
 کر برون آمد بگفت او شادمان
 گفت رنجور این عدوی جان ماست
 خاطر رنجور جویان صد سقط
 چون کسی کاو خورده باشد آش بد
 کظم غیظ این است آن را قی مکن
 چون نبودش صبر می‌پیچید او
 تا بریزم بر وی آن چه گفته بود

این عیادت نیست دشمن کامی است
 تا بگیرد خاطر زشش قرار
 دل به رضوان و ثواب آن دهن
 بس کدر کان را تو پنداری صفوی
 کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
 حق همسایه به جا آوردهام
 در دل رنجور و خود را سوخته است
 إنكم في المعصية ازدتم
 صل إنك لم تصل يا فقى
 آمد اندر هر نمازی اهدنا
 با نماز ضالین و اهل ریا
 صحبت ده ساله باطل شد بدین
 اندر آن وحیی که هست از حد فزون
 دان که گوش غیب گیر تو کر است

چون عیادت بهر دل آرامی است
 تا ببیند دشمن خود را نزار
 بس کسان کایشان ز طاعت گمرهاند
 خود حقیقت معصیت باشد خفی
 همچو آن کر که همی پنداشته است
 او نشسته خوش که خدمت کردهام
 بهر خود او آتشی افروخته است
 فاتقوا النار التي أوقدت
 گفت پیغمبر به یک صاحب ریا
 از برای چاره‌ی این خوفها
 کاین نمازم را می‌مایمیز ای خدا
 از قیاسی که بکرد آن کر گزین
 خاصه‌ای خواجه قیاس حس دون
 گوش حس تو به حرف ار در خور است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش انوار خدا ابلیس بود
 من ز نار و او ز خاک اکدر است
 او ز ظلمت ماز نور روشنیم
 زهد و تقوی فضل را محراب شد
 که به انسابش بیابی جانی است
 وارت این جانهای انقیاست
 پور آن نوح نبی از گمرهان

اول آن کس کاین قیاسکها نمود
 گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است
 پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
 گفت حق نی بل که لا انساب شد
 این نه میراث جهان فانی است
 بلکه این میراثهای انبیاست
 پور آن بو جهل شد مومن عیان

زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه
 یا به شب مر قبله را کرده سست حبر
 این قیاس و این تحری را مجو
 از قیاس الله أعلم بالصواب
 ظاهرش را یاد گیری چون سبق
 مر خیال محض را ذاتی کنی
 که نباشد ز آن خبر اقوال را
 صد قیاس و صد هوس افروختی
 کر به پندار اصابت گشته مست
 برده ظنی کاو بود همباز مرغ
 نک فرو برداش به قعر مرگ و درد
 در میقتید از مقامات سما
 از همه بر بام نحن الصافون
 بر منی و خویش بینی کم تبید
 سر نگون افتید در قعر زمین
 بی‌امان تو امانی خود کجاست
 بد کجا آید ز ما نعم العبيد
 تا که تخم خویش بینی را نکشت
 بی‌خبر از پاکی روحانیان
 بر زمین آییم و شادروان زنیم
 باز هر شب سوی گردون بر پریم
 تا نهیم اندر زمین امن و امان
 راست ناید فرق دارد در کمین

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
 این قیاسات و تحری روز ابر
 لیک با خورشید و کعبه پیش رو
 کعبه نادیده مکن رو زو متاب
 چون صفیری بشنوی از مرغ حق
 وانگهی از خود قیاساتی کنی
 اصطلاحاتی است مر ابدال را
 منطق الطیری به صوت آموختی
 همچو آن رنجور دلها از تو خست
 کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
 مرغ پری زد مر او را کور کرد
 هین به عکسی یا به ظنی هم شما
 گر چه هاروتید و ماروت و فزون
 بر بدیهای بدان رحمت کنید
 هین مبادا غیرت آید از کمین
 هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
 این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید
 خار خار دو فرشته هم نهشت
 پس همی‌گفتند کای ارکانیان
 ما بر این گردون تنقها می‌تنیم
 عدل توزیم و عبادت آوریم
 تا شویم اعجوبهی دور زمان
 آن قیاس حال گردون بر زمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

سر همانجا نه که باده خوردهای
تسخر و بازیچهی اطفال شد
در گل و میخندش هر ابلهی
بیخبر از مستی و ذوق میاش
نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکید و راست فرماید خدا
بیذکات روح کی باشد ذکی
که همی رانند اینجا ای فتی
با جماع رستمی و غازی
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لاینفعی آهنگشان
کاین برآق ماست یا دلدل پیی
راکب و محمول ره پنداشته
اسب تازان بگذرند از نه طبق
من عروج الروح یهتز الفلاک
گوشی دامن گرفته اسبوار
مركب ظن بر فلكها کی دوید
لا تماری الشمس في توضيحيها
مرکبی سازیده اید از پای خویش
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر تن زند باری شود
بار باشد علم کان نبود ز هو

بشنو الفاظ حکیم پردهای
چون که از میخانه مستی ضال شد
می فتد او سو به سو بر هر رهی
او چنین و کودکان اندر پی اش
خلق اطفال اند جز مست خدا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما
از لعب بیرون نرفتی کودکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
آن جماع طفل چه بود بازی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جملهشان گشته سوراه بر نیی
حامل اند و خود ز جهل افراشته
باش تا روزی که محمولان حق
تعرج الروح إليه و الملك
همچو طفلان جمله تان دامن سور
از حق إنَّ الظَّنَّ لَا يُعْتَدُ رسید
اغلب الظنین في ترجيح ذا
آن گهی بینید مرکبهای خویش
و هم و فکر و حس و ادراک شما
علمهای اهل دل حمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره

آن نپاید همچو رنگ ماضته
 بار بر گیرند و بخشدت خوشی
 تا ببینی در درون اثبار علم
 بعد از آن افتاد ترا از دوش بار
 ای ز هو قانع شده با نام هو
 و آن خیالش هست دلال وصال
 تا نباشد جاده نبود غول هیچ
 یا ز گاف و لام گل گل چیدهای
 مه به بالا دان نه اnder آب جو
 پاک کن خود را ز خود هین یک سری
 در ریاضت آینه‌ی بی‌زنگ شو
 تا ببینی ذات پاک صاف خود
 بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
 کاو بود هم گوهر و هم همت
 که من ایشان را همی‌بینم بدان
 بلکه اnder مشرب آب حیات
 راز اصبحنا عربابیا بخوان
 قصه گو از رومیان و چینیان

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه
 لیک چون این بار را نیکو کشی
 هین مکش بهر هوا آن بار علم
 تا که بر رهوار علم آیی سوار
 از هوها کی رهی بی‌جام هو
 از صفت و ز نام چه زاید خیال
 دیدهای دلال بی‌مدلول هیچ
 هیچ نامی بی‌حقیقت دیدهای
 اسم خواندی رو مسمی را بجو
 گر ز نام و حرف خواهی بگذری
 همچو آهن ز آهنی بی‌زنگ شو
 خویش را صافی کن از اوصاف خود
 بینی اnder دل علوم انبیا
 گفت پیغمبر که هست از امتم
 مر مرا ز آن نور بیند جانشان
 بی‌صحیحین و احادیث و رواه
 سر امسینا لکردیا بدان
 ور مثالی خواهی از علم نهان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صور تگری

رومیان گفتد ما را کر و فر
 کز شماها کیست در دعوی گزین
 رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتد ما نقاش تر
 گفت سلطان امتحان خواهم در این
 اهل چین و روم چون حاضر شدند

خاص بسپارید و یك آن شما
 ز آن یکی چینی ستد رومی دگر
 پس خزینه باز کرد آن ارجمند
 چینیان را راتبه بود از عطا
 در خور آید کار را جز دفع زنگ
 همچو گردون ساده و صافی شدند
 رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
 آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
 از پی شادی دهلهای می‌زند
 می‌ربود آن عقل را و فهم را
 پرده را بالا کشیدند از میان
 زد بر این صافی شده دیوارها
 دیده را از دیده خانه می‌ربود
 بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
 پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
 کاو نقوش بی‌عدد را قابل است
 ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب
 نه به عرش و فرش و دریا و سمک
 آینه‌ی دل را نباشد حد بدان
 ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل
 جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
 می‌نماید بی‌حجابی اندر او
 هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
 رایت عین اليقین افراسنند
 نحر و بحر آشنایی یافتند

چینیان گفتند یك خانه به ما
 بود دو خانه مقابل دربر
 چینیان صدرنگ از شه خواستند
 هر صباحی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
 در فرو بستند و صیقل می‌زند
 از دو صدرنگی به بی‌رنگی رهی است
 هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
 چینیان چون از عمل فارغ شدند
 شه در آمد دید آن جا نقشها
 بعد از آن آمد به سوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردارها
 هر چه آن جا دید اینجا به نمود
 رومیان آن صوفیانند ای پدر
 لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
 آن صفائی آینه وصف دل است
 صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
 گر چه آن صورت نگنجد در فالک
 ز آن که محدود است و محدود است آن
 عقل اینجا ساكت آمد یا مضل
 عکس هر نقشی نتارد تا ابد
 تا ابد هر نقش نو کاید بر او
 اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
 نقش و قشر علم را بگداشتند
 رفت فکر و روشنایی یافتند

می‌کنند این قوم بر وی ریشند
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
لیک محو و فقر را برداشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته است
ساکنان مقعد صدق خدا

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

كيف اصبحت اى رفيق با صفا
کو نشان از باع ايمان گر شگفت
شب نخته ستم ز عشق و سوزها
که از اسپر بگذرد نواك سنان
صد هزاران سال و يك ساعت يكى است
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
در خور فهم و عقول این دیار
من ببینم عرش را با عرشیان
هست پیدا همچو بت پیش شمن
همچو گندم من ز جو در آسیا
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
یوم تبیض و تسود وجوه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
من سمات الجسم یعرف حالهم
مرگ درد زادن است و زلزله

گفت پیغمبر صباحی زید را
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
گفت تشه بوده‌ام من روزها
تاز روز و شب گذر کردم چنان
که از آن سو جمله‌ی ملت یکی است
هست ازل را و ابد را اتحاد
گفت از این ره کو رهاره‌ی بیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
یک به یک و امی‌شناسم خلق را
که بهشتی کیست و بیگانه کی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
تن چو مادر طفل جان را حامله

تا چگونه زاید آن جان بطر
 رومیان گویند بس زیباست او
 پس نماند اختلاف بیض و سود
 روم را رومی برد هم از میان
 آن که نازاده شناسد او کم است
 کاندرون پوست او را ره بود
 لیک عکس جان رومی و حبش
 تا به اسفل میبرد این نیم را
 تا نمانیم از قطار کاروان
 ترک و هندو شهره گردد ز آن گروه
 چون که زاید بیندش زار و سترگ
 فاش میبینم عیان از مرد و زن
 لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
 در جهان پیدا کنم امروز نشر
 تا چو خورشیدی بتا بد گوهرم
 تا نمایم نخل را و بید را
 نقد را و نقد قلب آمیز را
 و انمایم رنگ کفر و رنگ آل
 در ضیای ماه بی خسف و محاق
 بشنوانم طبل و کوس انبیا
 پیش چشم کافران آرم عیان
 کآب بر روشنان زند بانگش به گوش
 گشته اند این دم نمایم من عیان
 نعره هاشان میرسد در گوش من
 در کشیده یکدگر را در کنار

جمله جانهای گذشته منتظر
 زنگیان گویند خود از ماست او
 چون بزاید در جهان جان و جود
 گر بود زنگی برنده زنگیان
 تا نزاد او مشکلات عالم است
 او مگر ینظر بنور الله بود
 اصل آب نطفه اسپید است و خوش
 می دهد رنگ احسن التقویم را
 این سخن پایان ندارد باز ران
 یوم تبیض و تسود وجوه
 در رحم پیدا نباشد هند و ترک
 جمله را چون روز رستاخیز من
 هین بگوییم یا فرو بندم نفس
 یا رسول الله بگوییم سر حشر
 هل مرا تا پردهها را بر درم
 تا کسوف آید ز من خورشید را
 وا نمایم راز رستاخیز را
 دستها ببریده اصحاب شمال
 واگشایم هفت سوراخ نفاق
 و انمایم من پلاس اشقیا
 دوزخ و جنات و برزخ در میان
 و انمایم حوض کوثر را به جوش
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
 می بساید دوششان بر دوش من
 اهل جنت پیش چشم ز اختیار

از لبان هم بوسه غارت می‌کند
 از خسان و نعره‌ی وا حسرتاه
 لیک می‌ترسم ز آزار رسول
 داد پیغمبر گریبانش به تاب
 عکس حق لا یَسْتَحْيِی زد شرم شد
 آینه و میزان کجا گوید خلاف
 بهر آزار و حیای هیچ کس
 گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
 بر فزون بنما و منما کاستی
 آینه و میزان و آن گه ریو و پند
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت
 کی شویم آین روى نیکوان
 گر تجلی کرد سینا سینه را
 آفتاب حق و خورشید ازل
 نه جنون ماند به پیشش نه خرد
 بیند از خورشید عالم را تهی
 وین نشان ساتری الله شد
 مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
 بحر را حق کرد محکوم بشر
 هست در حکم بهشتی جلیل
 این نه زور ماز فرمان خدادست
 همچو سحر اندر مراد ساحران
 هست در حکم دل و فرمان جان
 ور بخواهد رفت سوی اعتبار
 ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

دست همدیگر زیارت می‌کند
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
 این اشارته است گویم از نغول
 همچنین می‌گفت سر مست و خراب
 گفت هین در کش که اسبت گرم شد
 آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف
 آینه و میزان کجا بند نفس
 آینه و میزان محکه‌ای سنی
 کز برای من بپوشان راستی
 اوست گوید ریش و سبلت بر مخدن
 چون خدا ما را برای آن فراخت
 این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
 لیک در کش در نمد آینه را
 گفت آخر هیچ گنجد در بغل
 هم دغل را هم بغل را بر درد
 گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
 یک سر انگشت پرده‌ی ماه شد
 تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
 لب بند و غور دریایی نگر
 همچو چشمی سلسیل و زنجیل
 چار جوی جنت اندر حکم ماست
 هر کجا خواهیم داریمش روان
 همچو این دو چشمی چشم روان
 گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
 گر بخواهد سوی محسوسات رفت

ور بخواهد حبس جزویات ماند
بر مراد و امر دل شد جایزه
می‌رود هر پنج حس دامن کشان
همچو اnder دست موسی آن عصا
یا گریزد سوی افزونی ز نقص
با اصابع تا نویسد او کتاب
او درون تن را برون بنشانده است
ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد همچو گرز ده منی
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از درون مأمور او
آن چه اnder گفت ناید می‌شمر
بر پری و دیو زن انگشتی
خاتم از دست تو نستند سه دیو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو
پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بر شما محتوم تا یوم الت Nad
از ترازو و آینه کی جان بری

گر بخواهد سوی کلیات راند
همچنین هر پنج حس چون نایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان
دست و پا در امر دل اnder ملا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص
دل بخواهد دست آید در حساب
دست در دست نهانی مانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب
دل مگر مهر سلیمان یافته است
پنج حسی از برون میسور او
ده حس است و هفت اندام و دگر
چون سلیمانی دلا در مهتری
گر در این ملکت بری باشی ز ریو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
مکر خود را گر تو انکار آوری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

در میان بندگانش خوار تن
تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن
می‌فرستاد او غلامان را به باع

پر معانی تیره صورت همچو لیل
 خوش بخوردن از نهیب طمع را
 خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
 در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
 بنده‌ی خاین نباشد مرتضا
 سیرمان در ده تو از آب حمیم
 تو سواره ما پیاده می‌دوان
 صنعتهای کاشف الاسرار را
 مر غلامان را و خوردن آن ز بیم
 می‌دویدندی میان کشتها
 آب می‌آورد ز پیشان میوه‌ها
 می‌برآمد از درونش آب صاف
 پس چه باشد حکمت رب الوجود
 بان منکم کامن لا یشتهی
 جملة الأستار مما أفظعت
 که حجر را نار باشد امتحان
 نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
 مر سر خرا سزد دندان سگ
 زشت را هم زشت جفت و بابت است
 محو و هم شکل و صفات او بشو
 دور خواهی خویش بین و دور شو
 سر مکش از دوست و اسْجُدْ و اقرب

بود لقمان در غلامان چون طفیل
 آن غلامان میوه‌های جمع را
 خواجه را گفتند لقمان خورد آن
 چون تفحص کرد لقمان از سبب
 گفت لقمان سیدا پیش خدا
 امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
 بعد از آن ما را به صحرایی کلان
 آن گهان بنگر تو بد کردار را
 گشت ساقی خواجه از آب حمیم
 بعد از آن می‌راندشان در دشتها
 قی در افتادند ایشان از عنا
 چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
 حکمت لقمان چو داند این نمود
 یَوْمَ تِبْلَى، السَّرَّائِرُ كُلُّهَا
 چون سُقُوا ماءً حَمِيماً قطع
 نار از آن آمد عذاب کافران
 آن دل چون سنگ را ما چند چند
 ریش بد را داروی بد یافت رگ
 الخبیثات الخبیثین حکمت است
 پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
 نور خواهی مستعد نور شو
 ور رهی خواهی ازین سجن خرب

بعیهی قصهی زید در جواب رسول علیه السلام

بر برآق ناطقه بر بند قید
 می دراند پرده های غیب را
 این دهلزن را بران بر بند راه
 هر کس از پندار خود مسرور به
 زین عبادت هم نگردانند رو
 چند روزی در رکابش می دوند
 بر بد و نیک از عموم مرحمه
 با رجا و خوف باشند و حذیر
 تا پس این پرده پروردۀ شود
 غیب را شد کر و فری بر ملا
 که سلیمان است ماهی گیر ما
 ور نه سیمای سلیمانیش چیست
 تا سلیمان گشت شاه و مستقل
 نیغ بختش خون آن شیطان بریخت
 جمع آمد لشکر دیو و پری
 در میانشان آن که بد صاحب خیال
 رفت اندیشه و تحری یک سری
 این تحری از پی نادیده است
 چون که حاضر شد خیال او برفت
 هم زمین تار بی بالیده نیست
 ز آن بیستم روزن فانی سرا
 چون بگویم هل تری فیها فطور
 هر کسی رو جانبی می آورند
 شحنه را دزد آورد بر دارها

این سخن پایان ندارد خیز زید
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را
 غیب مطلوب حق آمد چند گاه
 تک مران در کش عنان مستور به
 حق همی خواهد که نومیدان او
 هم به او میدی مشرف می شوند
 خواهد آن رحمت بتاخد بر همه
 حق همی خواهد که هر میر و اسیر
 این رجا و خوف در پرده بود
 چون دریدی پرده کو خوف و رجا
 بر لب جو برد ظنی یک فتا
 گر وی است این از چه فرد است و خفی است
 اندر این اندیشه می بود او دو دل
 دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
 کرد در انگشت خود انگشتتری
 آمدند از بھر نظاره رجال
 چون در انگشتیش بدید انگشتتری
 وهم آن گاه است کان پوشیده است
 شد خیال غایب اندر سینه زفت
 گر سمای نور بی باریده نیست
 یؤْمُونَ بِالْعَيْبِ می باید مرا
 چون شکافم آسمان را در ظهور
 تا در این ظلمت تحری گسترند
 مدتی معکوس باشد کارها

بندھی بندھی خود آید مدتی
 حفظ غیب آید در استعبداد خوش
 تا که در غیبت بود او شرم رو
 دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت
 قلعه نفوشده به مال بی‌کران
 همچو حاضر او نگه دارد وفا
 که به خدمت حاضرند و جان فشان
 به که اندر حاضری ز آن صد هزار
 بعد مرگ اندر عیان مردود شد
 پس لبان بر بند لب خاموش به
 خود خدا پیدا کند علم لدن
 ای شیء اعظم الشاهد إله
 هم خدا و هم ملک هم عالمان
 إنه لا رب إلا من يدوم
 تا شود اندر گواهی مشترک
 بر نتابد چشم و دلهای خراب
 بر نتابد بگسلد او مید را
 جلوه گر خورشید را بر آسمان
 چون خلیفه بر ضعیفان تافیم
 مرتبه‌ی هر یک ملک در نور و قدر
 بر مراتب هر ملک را آن شاع
 که بسی فرق است شان اندر میان
 آن ملک باشد که مانندش بود
 اختر او را شمع شد تاره بیافت

تا که بس سلطان و عالی همتی
 بندگی در غیب آید خوب و گش
 کو که مدح شاه گوید پیش او
 قلعه داری کز کنار مملکت
 پاس دارد قلعه را از دشمنان
 غایب از شه در کنار ثغرها
 پیش شه او به بود از دیگران
 پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار
 طاعت و ایمان کنون محمود شد
 چون که غیب و غایب و رو پوش به
 ای برادر دست وا دار از سخن
 بس بود خورشید را رویش گواه
 نه بگوییم چون قرین شد در بیان
 یشهد الله و الملك و اهل العلوم
 چون گواهی داد حق که بود ملک
 ز آن که شعشاع حضور آفتاب
 چون خفashی کاو تف خورشید را
 پس ملائیک را چو ما هم یار دان
 کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
 چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
 ز اجنحه‌ی نور ثلاث او ربع
 همچو پرهای عقول انسیان
 پس قرین هر بشر در نیک و بد
 چشم اعمش چون که خور را بر نتابت

گفتن پیغمبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

ر هروان را شمع و شیطان را رجوم
کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
که بدی بر نور خورشید او دلیل
من بشر بودم ولی یوحی الی
وحی خورشیدم چنین نوری بداد
نور دارم بهر ظلمات نفوس
که نه مرد آفتاب انوری
تا سوی رنج جگر ره یافتم
سرکه را بگذار و می خور انگیین
بین که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى
حق کند چون یافت دل این رابطه
تا دهم پندش که رسوایی مجو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل
ماه می گوید به خاک و ابر و فی
چون شما تاریک بودم در نهاد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری
همچو شهد و سرکه در هم باقتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین
تخت دل معمور شد پاک از هوا
حکم بر دل بعد از این بی واسطه
این سخن پایان ندارد زید کو

رجوع به حکایت زید

جست از صف نعال و نعل ریخت
همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی کهی یابی نه راه که کشان
محو نور دانش سلطان ما
موج در موج لدینا محضرون
انجم پنهان شده بر کار شد

زید را اکنون نیابی کاو گریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان
شد حواس و نطق با پایان ما
حسها و عقلهاشان در درون
چون شب آمد باز وقت بار شد

حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
 ناز نازان رینا أحییتنا
 فارسان گشته غبار انگیخته
 در قیامت هم شکور و هم کنود
 در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای
 که مرا که بر کند از جای خویش
 که کشید او موی پیشانیت را
 که نبودت در گمان و در خیال
 کار کن دیوا سلیمان زنده است
 زهره نی تا دفع گوید یا جواب
 مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
 هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
 گر شکر خواری است آن جان کندن است
 دست در آب حیاتی نازدن
 صد گمان دارند در آب حیات
 شب برو ور تو بخسبی شب رود
 پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
 آب حیوان جفت تاریکی بود
 با چنین صد تخم غفلت کاشتن
 خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
 ناریان خصم وجود خاکی اند
 همچنان که آب خصم جان اوست
 خصم فرزندان آب است و عدو
 کاندر او اصل گناه و زلت است
 نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها
 پای کوبان دست افسان در ثنا
 آن جلوه و آن عظام ریخته
 حمله آرند از عدم سوی وجود
 سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
 در عدم افسرده بودی پای خویش
 می‌نبینی صنع ربانیت را
 تا کشیدت اندر این انواع حال
 آن عدم او را هماره بنده است
 دیو می‌سازد چفان کالجواب
 خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
 ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
 خلق را دو دیده در خاک و ممات
 جهد کن تا صد گمان گردد نود
 در شب تاریک جوی آن روز را
 در شب بد رنگ بس نیکی بود
 سر ز خفتن کی توان برداشتن
 خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
 تو نمی‌دانی که خصمانیت کی اند
 نار خصم آب و فرزندان اوست
 آب آتش را کشد زیرا که او
 بعد از آن این نار نار شهوت است
 نار بیرونی به آبی بفسرد

ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نور کم اطفاء نار الکافرین
نور ابراهیم را ساز اوستا
وار هد این جسم همچون عود تو
او به ماندن کم شود بی هیچ بد
کی بمیرد آتش از هیزم کشی
ز انکه تقوی آب سوی نار برد
کاو نهد گلگونه از تقوی القلوب

نار شهوت می نیارامد به آب
نار شهوت را چه چاره نور دین
چه کشد این نار را نور خدا
تا ز نار نفس چون نمرود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد
تا که هیزم می نهی بر آتشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

همچو چوب خشک می خورد او حجر
تا زد اندر پر مرغ و لانه ها
آب می ترسید از آن و می شگفت
بر سر آتش کسان هوشمند
می رسید او را مدد از بی حدی
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
شعله ای از آتش بخل شماست
بخل بگذارید اگر آل منید
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
دست از بهر خدا نگشاده اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز
تیغ را در دست هر ره زن مده
همنشین حق بجو با او نشین

آتشی افتاد در عهد عمر
در فقدان در بنا و خانه ها
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت
مشکه ای آب و سرکه می زند
آتش از استیزه افزون می شدی
خلق آمد جانب عمر شتاب
گفت آن آتش ز آیات خداست
آب بگذارید و نان قسمت کنید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
مال تخم است و به هر شوره منه
اهل دین را باز دان از اهل کین

کاغه پندارد که او خود کار کرد

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

شیر حق را دان مطهر از دغل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی
تا شدی تو سست در اشکار من
تا چنان برقی نمود و باز جست
در دل و جان شعله ای آمد پدید
که به از جان بود و بخشیدیم جان
در مروت خود که داند کیستی
کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
پخته و شیرین کند مردم چو شهد
پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
رحمتش افراشت در عالم علم
کم نشد یک روز از آن اهل رجا
گندنا و تره و خس خواستند
تا قیامت هست باقی آن طعام
یطعم و یسقی کنایت زاش شد

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خدو انداخت در روی علی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه
در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مبارز زین عمل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان
در شجاعت شیر ربانی ستی
در مروت ابر موسایی به تیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد
از برای پخته خواران کرم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
امت احمد که هستند از کرام
چون ابیت عند ربی فاش شد

تا در آید در گلو چون شهد و شیر
 چون که بیند آن حقیقت را خطا
 عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
 مغز را بد گوی نی گلزار را
 شمه ای واگو از آن چه دیدهای
 آب علمت خاک ما را پاک کرد
 ز آن که بی شمشیر کشتن کار اوست
 واهب این هدیه‌های رابحه
 که خبر نبود دو چشم و گوش را
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 چشم‌های حاضران بر دوخته
 و آن یکی تاریک می‌بیند جهان
 این سه کس بنشسته یک موضع نعم
 در تو آویزان و از من در گریز
 بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است
 هر نظر را نیست این هجده زبون
 ای پس سوء القضاء حسن القضاء
 یا بگوییم آن چه بر من تافته ست
 می‌فشنانی نور چون مه بی‌زبان
 شب روان را زودتر آرد به راه
 بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
 چون شعاعی آفتاب حلم را
 تا رسد از تو قشور اندر لباب
 بارگاه ما له گفوا أحد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
 ز آن که تاویل است و اداد عطا
 آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
 خویش را تاویل کن نه اخبار را
 ای علی که جمله عقل و دیدهای
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
 باز گو دانم که این اسرار هوست
 صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
 صد هزاران می‌چشاند هوش را
 باز گو ای باز عرش خوش شکار
 چشم تو ادرالک غیب آموخته
 آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
 و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
 چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
 سحر عین است این عجب لطف خفى است
 عالم ار هجده هزار است و فزون
 راز بگشا ای علی مرتضی
 یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
 از تو بر من تافت چون داری نهان
 لیک اگر در گفت آید قرص ماه
 از غلط ایمن شوند و از ذهول
 ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
 چون تو بابی آن مدینهی علم را
 باز باش ای باب بر جویای باب
 باز باش ای باب رحمت تا ابد

ناگشاده کی گود کانجا دری است
در درون هرگز نجند این گمان
مرغ او مید و طمع پران شود
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
کی گهر جویی ز درویشی دگر
نگزرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان
چون گشاده شد دزی حیران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
سالها گر ظن دود با پای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

از سر مستی و لذت با علی
تا بجند جان بتن در چون جنین
می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
آفتابش آن زمان گردد معین
کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
این جنین تا آفتابش بر نتافت
در رحم با آفتاب خوب رو
آفتاب چرخ را بس راهه است
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
و آن رهی که برق بخشد نعل را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را
با شه و با ساعدش آموخته
ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

پس بگفت آن نو مسلمان ولی
که بفرما یا امیر المؤمنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
از کدامین ره تعلق یافت او
از ره پنهان که دور از حس ماست
آن رهی که زر بیابد قوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را
باز گو ای باز پر افروخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه

باز گو ای بنده باز را شکار
اژدها را دستدادن راه کیست

امت وحدی یکی و صد هزار
در محل قهر این رحمت ز چیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

بندهی حقم نه مأمور تتم
 فعل من بر دین من باشد گوا
 من چو تیغ و آن زننده آفتاب
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 حاجبم من نیstem او را حجاب
 زنده گردانم نه کشته در قتال
 باد از جا کی برد میغ مرا
 کوه را کی در رباید تند باد
 ز آن که باد ناموافق خود بسی است
 برد او را که نبود اهل نماز
 ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
 نیست جز عشق احد سر خیل من
 خشم را هم بسته ام زیر لگام
 خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
 روشه گشتم گر چه هستم بو تراب
 تیغ را دیدم نهان کردن سزا
 تا که ابغض الله آید کام من
 تا که امسک الله آید بود من
 جمله الله ام نیم من آن کس

گفت من تیغ از پی حق میزنم
 شیر حقم نیstem شیر هوا
 ما رمیت إذ رمیتم در حراب
 رخت خود را من ز ره برداشت
 سایه ام من کدخدایم آفتاب
 من چو تیغ پر گهرهای وصال
 خون نپوشد گوهر تیغ مرا
 که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
 آن که از بادی رود از جا خسی است
 باد خشم و باد شهوت باد آز
 کوهم و هستی من بنیاد اوست
 جز به باد او نجنبد میل من
 خشم بر شاهان شه و مارا غلام
 تیغ حلم گردن خشم زده ست
 غرق نورم گر چه سقلم شد خراب
 چون در آمد علتی اندر غزا
 تا احب الله آید نام من
 تا که اعط الله آید جود من
 بخل من الله عطا الله و بس

نیست تخیل و گمان جز دید نیست
آستین بر دامن حق بسته‌ام
ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بحر را گنجایی اندر جوی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
نیست قدری وقت دعوی و قضا
بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
از غلام و بندگان مسترق
و آن زید شیرین و میرد سخت مر
جز به فضل ایزد و انعام خاص
و آن گناه اوست جبر و جور نیست
در خور قعرش نمی‌یابم رسن
خود جگر چه بود که خارا خون شود
غفلت و مشغولی و بد بختی است
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
عدل او باشد که بندھی غول نیست
ز آن که بود از کون او حر ابن حر
نیست اینجا جز صفات حق در آ
ز آن که رحمت داشت بر خشم سبق
سنگ بودی کیمیا کردت گهر
چون گلی بشکفته در بستان هو
تو علی بودی علی را چون کشم
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

و آن چه الله می‌کنم تقلید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
گر همی‌پرم همی‌بینم مطار
ور کشم باری بدانم تا کجا
بیش از این با خلق گفتن روی نیست
پست می‌گوییم به اندازه‌ی عقول
از غرض حرم گواهی حر شنو
در شریعت مر گواهی بنده را
گر هزاران بنده باشندت گواه
بندھی شهوت بترا نزدیک حق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حر
بندھی شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد کان را غور نیست
در چهی انداخت او خود را که من
بس کنم گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست
گشت ارسلنائک شاهد در نذر
چون که حرم خشم کی بندد مرا
اندر آکازاد کردت فضل حق
اندر آکنون که رستی از خطر
رسته‌ای از کفر و خارستان او
تو منی و من توام ای محتشم
معصیت کردی به از هر طاعتی

نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
 می کشیدش تا به درگاه قبول
 می کشید و گشت دولت عونشان
 کی کشیدیشان به فرعون عنود
 معصیت طاعت شد ای قوم عصات
 چون گنه مانند طاعت آمده سرت
 طاعتنی اش می کند رغم و شات
 وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
 ز آن گنه ما را به چاهی اورد
 گردد او را نامباراک ساعتی
 تف زدی و تحفه دادم مر ترا
 پیش پای چپ چه سان سر می نهم
 گنجها و ملکهای جاودان

بس خجسته معصیت کان کرد مرد
 نی گناه عمر و قصد رسول
 نی به سحر ساحران فرعونشان
 گر نبودی سحرشان و آن جحود
 کی بدیدندی عصا و معجزات
 نامیمی را خدا گردن زده است
 چون مبدل می کند او سینهات
 زین شود مر جوم شیطان رجیم
 او بکوشد تا گناهی پرورد
 چون ببیند کان گنه شد طاعتنی
 اندر آمن در گشادم مر ترا
 مر جفاگر را چنینها می دهم
 پس وفاگر را چه بخشم تو بدان

کفتن پیغمبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو
 خواهد بودن خبرت کردم

نوش لطف من نشد در قهر نیش
 کاو برد روزی ز گردن این سرم
 که هلاکم عاقبت بر دست اوست
 تا نیاید از من این منکر خطأ
 با قضا من چون توانم حیله جست
 مر مرا کن از برای حق دو نیم
 تا نسوزد جان من بر جان خود

من چنان مردم که بر خونی خویش
 گفت پیغمبر به گوش چاکرم
 کرد آگه آن رسول از وحی دوست
 او همی گوید بکش پیشین مرا
 من همی گویم چو مرگ من ز تست
 او همی افتد به پیشمن کای کریم
 تا نیاید بر من این انجام بد

ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
 ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
 چون زنم بر آلت حق طعن و دق
 گفت هم از حق و آن سر خفی است
 ز اعتراض خود برویاند ریاض
 ز آن که در قهر است و در لطف او احد
 در ممالک مالک تدبیر اوست
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 نأت خیرا در عقب می‌دان مها
 او گیا برد و عوض آورد ورد
 بین جمادی خرد افروز را
 تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
 نی درون ظلمت است آب حیات
 سکته‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
 در سویدا روشنایی آفرید
 صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
 تا امان یابد سر اهل جهان
 تا بیابد نخل قامتها و بر
 تا نماید باع و میوه خرمیش
 تارهد از درد و بیماری حبیب
 مر شهیدان را حیات اندر فناست
 یرزقون فرخین شد گوار
 حلق انسان رست و افزون گشت فضل
 تا چه زاید کن قیاس آن بر این
 شربت حق باشد و انوار او

من همی‌گویم برو جف القلم
 هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
 آلت حقی تو فاعل دست حق
 گفت او پس آن قصاص از بھر چیست
 گر کند بر فعل خود او اعتراض
 اعتراض او را رسد بر فعل خود
 اندر این شهر حوادث میر اوست
 آلت خود را اگر او بشکند
 رمز ننسخ آیه او ننسها
 هر شریعت را که حق منسوخ کرد
 شب کند منسوخ شغل روز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز
 گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد
 که ز ضدتها ضدها آمد پدید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد
 صد هزاران سر برید آن دلستان
 باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر
 می‌کند از باع دانا آن حشیش
 می‌کند دندان بد را آن طبیب
 بس زیادتها درون نقصه‌است
 چون بریده گشت حلق رزق خوار
 حلق حیوان چون بریده شد به عدل
 حلق انسان چون ببرد هین بین
 حلق ثالث زاید و تیمار او

حلق از لا رسته مرده در بلی
 تا کی ات باشد حیات جان به نان
 کاپرو بردى پی نان سپید
 کیمیارا گیر و زر گردان تو مس
 رو مگردان از محله گازران
 در شکسته بند پیچ و برتر آ
 پس رفو باشد یقین اشکست او
 تو درستش کن نداری دست و پا
 مر شکسته گشته را داند رفو
 هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
 پس به یک ساعت کند معمورتر
 صد هزاران سر بر آرد در زمن
 یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
 بر اسیر حکم حق تیغی زند
 کان کشنده سخرهی تقدير بود
 بر سر فرزند هم تیغی زدی
 پیش دام حکم عجز خود بدان

حلق ببریده خورد شربت ولی
 بس کن ای دون همت کوته بنان
 ز آن نداری میوه‌ای مانند بید
 گر ندارد صبر زین نان جان حس
 جامه شویی کرد خواهی ای فلان
 گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا
 چون شکسته بند آمد دست او
 گر تو آن را بشکنی گوید بیا
 پس شکستن حق او باشد که او
 آن که داند دوخت او داند درید
 خانه را ویران کند زیر و زبر
 گر یکی سر را ببرد از بدن
 گر نفرمودی قصاصی بر جناه
 خود که را زهره بدی تا او ز خود
 ز آن که داند هر که چشمش را گشود
 هر که را آن حکم بر سر آمدی
 رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

از حقارت و از زیافت بنگریست
 خنده زد بر کار ابلیس لعین
 تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
 کوه را از بیخ و از بن بر کند

چشم آدم بر ابلیسی کو شقی ست
 خویش بینی کرد و آمد خود گزین
 بانگ بر زد غیرت حق کای صفائ
 پوستین را بازگونه گر کند

صد بليس نو مسلمان آورد
 اين چنين گستاخ ننديشم دگر
 لا افتخار بالعلوم و الغنى
 و اصرف السوء الذى خط القلم
 وا مبر ما راز اخوان صفا
 بي پناهت غير پيچا پيچ نيسن
 جسم ما مر جان ما را جامه کن
 بي امان تو کسي جان چون برد
 بردء باشد مايهی ادباء و بيم
 تا ابد با خويش کور است و کبود
 جان که بي تو زنده باشد مرده گير
 مر ترا آن مى رسد اي کامران
 ور تو قد سرو را گويي دوتا
 ور تو کان و بحر را گويي فقير
 ملك اكمال فناها مر تراست
 نستان را موحد و معنيستى
 ز آن که چون بدرید داند دوختن
 باز روياند گل صباح را
 بار ديگر خوب و خوب آوازه شو
 حلق نى ببريد و بازش خود نواخت
 جز زبون و جز که قانع نيسن
 گر نخوانى ما همه اهرمنيم
 که خريدى جان ما را از عمى
 بي عصا و بي عصا کشن کور چيست
 آدمى سوز است و عين آتش است

پردهي صد آدم آن دم بر درد
 گفت آدم توبه کردم زين نظر
 يا غياث المستغيثين اهدا
 لا تزع قلبا هديت بالكرم
 بگذران از جان ما سوء القضا
 تلختر از فرقه تو هيج نيسن
 رخت ما هم رخت ما را راه زن
 دست ما چون پاي ما را مى خورد
 ور برد جان زين خطرهای عظيم
 ز آن که جان چون واصل جانان نبود
 چون تو ندهي راه جان خود برد گير
 گر تو طعنہ می زنی بر بندگان
 ور تو ماه و مهر را گويي جفا
 ور تو چرخ و عرش را خوانی حقير
 آن به نسبت با کمال تو رواست
 که تو پاكی از خطر و ز نيسن
 آن که رويانيد داند سوختن
 می بسوزد هر خزان مر باع را
 کاي بسوزيده برون آتازه شو
 چشم نرگس کور شد بازش بساخت
 ما چو مصنوعيم و صانع نيسن
 ما همه نفسی و نفسی می زنیم
 ز آن ز اهرمن رهيدستیم ما
 تو عصا کشن هر که زنگی است
 غير تو هر چه خوش است و ناخوش است

هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
إن فضل الله غيم هاطل

هر که را آتش پناه و پشت شد
كل شيء ما خلا الله باطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

و آن کرم با خونی و افزونی اش
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
مرگ من در بعث چنگ اندر زده است
برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در جهان او را ز نو بشکفتند است
نهی لا تلّهوا بِأَيْدِيْكُمْ مراست
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست
بل هم احیاء پی من آمده است
إن في قتلي حياتي دائمًا
كم أفارق موطنی حتى متى
لم يقل إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
سوی وحدت آید از تفریق دهر

باز رو سوی علی و خونی اش
گفت دشمن را همی می بینم به چشم
ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست
ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست
دانه‌ی مردن مرا شیرین شده است
اقتلونی یا ثقاتی لائما
إن في موتي حياتي يا فتى
فرقتي لو لم تكن في ذا السكون
راجع آن باشد که باز آید به شهر

افتدن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بھر خدا مرا بکش
و از این قضا بر هان

تا نبینم آن دم و وقت ترش
 تا نبیند چشم من آن رستخیز
 خنجر اندر کف به قصد تو رود
 چون قلم بر تو چنان خطی کشید
 خواجهی روحمن نه مملوک تنم
 بی‌تن خویشم فتی ابن الفتنی
 مرگ من شد بزم و نرگسدان من
 حرص میری و خلافت کی کند
 تا امیران را نماید راه و حکم
 تا دهد نخل خلافت را ثمر

باز آمد کای علی زودم بکش
 من حلالت می‌کنم خونم بریز
 گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود
 یک سر مو از تو نتواند برید
 لیک بی‌غم شو شفیع تو منم
 پیش من این تن ندارد قیمتی
 خنجر و شمشیر شد ریحان من
 آن که او تن را بدین سان پی کند
 ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
 تا امیری را دهد جانی دگر

بيان آن که فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملک دنیا نبود
 چون فرموده است که الدنيا جیفه بلکه به امر بود

کی بود در حب دنیا متهم
 چشم و دل بر بست روز امتحان
 پر شده آفاق هر هفت آسمان
 خود و را پروای غیر دوست کو
 که در او هم ره نیابد آل حق
 و الملك و الروح ايضاً فاعقلوا
 مست صباغیم مست باع نه
 چون خسی آمد بر چشم رسول
 که نماید او نبرد و اشتیاق
 که قیاس از جهل و حرص خود کند

جهد پیغمبر به فتح مکه هم
 آن که او از مخزن هفت آسمان
 از پی نظاره‌ی او حور و جان
 خویشن آراسته از بهر او
 آن چنان پر گشته از اجلال حق
 لا یسع فینا نبی مرسل
 گفت ما زاغیم همچون زاغ نه
 چون که مخزن‌های افلاک و عقول
 پس چه باشد مکه و شام و عراق
 آن گمان بر وی ضمیر بد کند

زرد بینی جمله نور آفتاب
 تا شناسی گرد را و مرد را
 گرد را تو مرد حق پنداشته
 چون فزاید بر من آتش جبین
 دان که میراث بلیس است آن نظر
 پس به تو میراث آن سگ چون رسید
 شیر حق آن است کز صورت برست
 شیر مولی جوید آزادی و مرگ
 همچو پروانه بسوزاند وجود
 که جهودان را بد این دم امتحان
 صادقان را مرگ باشد گنج و سود
 آرزوی مرگ بردن ز آن به است
 بگذرانید این تمنا بر زبان
 چون محمد این علم را بر فراشت
 یک یهودی خود نماند در جهان
 که مکن رسوا تو مارا ای سراج
 دست با من ده چو چشمت دوست دید

آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
 بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
 گرد فارس گرد سر افراشته
 گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
 تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
 گر نه فرزند بلیسی ای عنید
 من نیم سگ شیر حقم حق پرست
 شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
 چون که اندر مرگ بیند صد وجود
 شد هوای مرگ طوق صادقان
 در نبی فرمود کای قوم یهود
 همچنان که آرزوی سود هست
 ای جهودان بهر ناموس کسان
 یک جهودی این قدر زهره نداشت
 گفت اگر رانید این را بر زبان
 پس یهودان مال بردن و خراج
 این سخن را نیست پایانی پدید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من
 نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

که به هنگام نبرد ای پهلوان
 نفس جنبید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
 چون خدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا

آن حقی کردهی من نیستی
 بر زجاجهی دوست سنگ دوست زن
 در دل او تا که زناری برد
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانهی هر ترازو بودهای
 تو فروغ شمع کیشم بودهای
 که چراغت روشنی پذرفت از او
 که چنین گوهر بر آرد در ظهر
 مر ترا دیدم سرافراز زمن
 عاشقانه سوی دین کردند رو
 وا خرید از تیغ و چندین خلق را
 بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

تو نگاریدهی کف مولاستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن
 گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا می‌کاشتم
 تو ترازوی احد خو بودهای
 تو تبار و اصل و خوبیشم بودهای
 من غلام آن چراغ چشم جو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 قرب پنجه کس ز خوبیشم و قوم او
 او به تیغ حلم چندین حلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

جوشش فکرت از آن افسرده شد
 چون ذنب شعشاوع بدیری را خسوف
 ماه او چون می‌شود پروین گسل
 چون که صورت گشت انگیزد جحود
 ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد
 چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
 کان چنان ورد مربی گشت تیغ
 چون که صورت شد کنون خشک است و گبز
 خورده بودی ای وجود نازنین

ای دریغاً لقمه‌ای دو خورده شد
 گندمی خورشید آدم را کسوف
 اینت لطف دل که از یک مشت گل
 نان چو معنی بود خوردش سود بود
 همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
 چون که آن سبزیش رفت و خشک گشت
 می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
 نان چو معنی بود بود آن خار سبز
 تو بد آن عادت که او را پیش از این

بعد از آن کامیخت معنی با ثری
ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
آب تیره شد سر چه بند کن
او که تیره کرد هم صافش کند
صبر کن و الله اعلم بالصواب

بر همان بو میخوری این خشک را
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر
سخت خاک آلود میآید سخن
تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب

پایان دفتر اول

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مهلتی بایست تا خون شیر شد
 خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
 باز گردانید ز اوج آسمان
 بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
 چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
 باز گشتش روز استفتح بود
 سال اندر ششصد و شصت و دو بود
 بهر صید این معانی باز گشت
 تا ابد بر خلق این در باز باد
 ور نه اینجا شربت اندر شربت است
 چشم بند آن جهان حلق و دهان
 وی جهان تو بر مثل برزخی
 شیر صافی پهلوی جوهای خون
 شیر تو خون می‌شود از اختلاط
 شد فراق صدر جنت طوق نفس
 بهر نانی چند آب چشم ریخت
 لیک آن مو در دو دیده رسته بود
 موی در دیده بود کوه عظیم
 در پیشمانی نگفتی معذرت
 مانع بد فعلی و بد گفت شد
 عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
 زیر سایه‌ی پار خورشیدی شوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد
 تا نزاید بخت تو فرزند نو
 چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
 چون به معراج حقایق رفته بود
 چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
 مثنوی که صیقل ارواح بود
 مطلع تاریخ این سودا و سود
 بلبلی ز ینجا برفت و باز گشت
 ساعد شه مسکن این باز باد
 آفت این در هوا و شهوت است
 این دهان بر بند تا بینی عیان
 ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی
 نور باقی پهلوی دنیای دون
 چون در او گامی زنی بی‌احتیاط
 یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
 همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
 گر چه یک مو بد گنه کاو جسته بود
 بود آدم دیده‌ی نور قدیم
 گر در آن آدم بکردی مشورت
 ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد
 نفس با نفس دگر چون یار شد
 چون ز تنهایی تو نومیدی شوی

چون چنان کردی خدا یار تو بود
آخر آن را هم ز یار آموخته است
پوستین بھر دی آمد نه بهار
نور افزون گشت و ره پیدا شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
از خس و خاشاک او را پاک دار
چشم را از خس ره آورده مکن
روی او ز الودگی ایمن بود
در رخ آبینه‌ای جان دم مزن
دم فرو خوردن بباید هر دمت
از بهاری صد هزار انوار یافت
از هوای خوش ز سرتا پا شکفت
در کشید او رو و سر زیر لحاف
چون که او آمد طریق خفتن است
به ز دقیانوس باشد خواب کھف
خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود
وای بیداری که با نادان نشست
بلبان پنهان شدند و تن زدند
غیبت خورشید بیداری کش است
تا که تحت الارض را روشن کنی
مشرق او غیر جان و عقل نیست
روز و شب کردار او روشنگری است
بعد از آن هر جا روی نیکوفری
شرقا بر مغربت عاشق شود
حس در پاشت سوی مشرق روان

رو بجو یار خدایی را تو زود
آن که در خلوت نظر بر دوخته است
خلوت از اغیار باید نه ز یار
عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
هین به جاروب زبان گردی مکن
چون که مومن آینه‌ی مومن بود
یار آبینه ست جان را در حزن
تا نپوشد روی خود را در دمت
کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت
در خزان چون دید او یار خلاف
گفت یار بد بلا آشتن است
پس بخسیم باشم از اصحاب کھف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خواب بیداری ست چون با دانش است
چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است
آفتابا ترک این گلشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سری است
مطلع شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
حس خفاست سوی مغرب دوان

ای خران را تو مزاحم شرم دار
 آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
 حس مس را چون حس زر کی خرند
 حس جان از آفتابی می‌چرد
 دست چون موسی برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بند یک صفت
 گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
 ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
 روح را با تازی و ترکی چه کار
 هم مشبه هم موحد خیر مسر
 گه موحد را صور ره می‌زنند
 یا صغیر السن یا رطب البدن
 از پی تنزیه جانان می‌کند
 دیده‌ی عقل است سنی در وصال
 خویش را سنی نمایند از ضلال
 گر چه گوید سنیم از جاهلی است
 اهل بینش چشم عقل خوش پی است
 پس بدیدی گاو و خر الله را
 جز حس حیوان ز بیرون هوا
 کی به حس مشترک محروم شدی
 باطل آمد بیز صورت رستنت
 کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
 ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
 نقشها بینی برون از آب و خاک

راه حس راه خران است ای سوار
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کایشان ماهرند
 حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد
 ای ببرده رخت حسها سوی غیب
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
 روح با علم است و با عقل است یار
 از تو ای بی‌نقش با چندین صور
 گه مشبه را موحد می‌کند
 گه ترا گوید ز مستی بو الحسن
 گاه نقش خویش ویران می‌کند
 چشم حس را هست مذهب اعتزال
 سخره‌ی حس اند اهل اعتزال
 هر که در حس ماند او معتزلی است
 هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
 گر بدیدی حس حیوان شاه را
 گر نبودی حس دیگر مر ترا
 پس بنی آدم مکرم کی بدی
 نامصور یا مصور گفتن
 نامصور یا مصور پیش اوست
 گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
 پرده‌های دیده را داروی صبر
 آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک

فرش دولت را و هم فراش را
 صورتش بت معنی او بت شکن
 در خیالش جان خیال خود بدید
 خاک بر وی کاو ز خاکت می‌شکیفت
 ور نه خود خندید بر من زشت رو
 ور نه او خندد مرا من کی خرم
 کی جوان نو گزیند پیر زال
 طبیات و طبیین بر وی بخوان
 گرم گرمی را کشید و سرد سرد
 باقیان از باقیان هم سر خوشند
 نوریان مر نوریان را طالباند
 نور چشم از نور روزن کی شکفت
 تا بپیوندد به نور روز زود
 دان که چشم دل ببستی بر گشا
 کاو همی‌جوید ضیای بی‌قياس
 تاسه آوردت گشادی چشمهات
 تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
 لایق جذبام و یا بد پیکرم
 تسخیری باشد که او بر وی کند
 تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
 هیچ می‌نمود نقشم از کسی
 تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
 آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
 روی آن یاری که باشد ز آن دیار
 رو به دریا کار برناید به جو

هم ببینی نقش و هم نقاش را
 چون خلیل آمد خیال یار من
 شکر یزدان را که چون شد او پدید
 خاک در گاهات دلم را می‌فریفت
 گفتم ار خوبم پذیرم این از او
 چاره آن باشد که خود را بنگرم
 او جمیل است و محب للجمال
 خوب خوبی را کند جذب این بدان
 در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
 قسم باطل باطلان را می‌کشند
 ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
 چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
 تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
 چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
 آن تقاضای دو چشم دل شناس
 چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
 پس فراق آن دو نور پایدار
 او چو می‌خواند مرا من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را ای عجب
 نقش جان خویش می‌جستم بسی
 گفتم آخر آینه از بهر چیست
 آینه‌ی آهن برای پوسته‌است
 آینه‌ی جان نیست الا روی یار
 گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو

درد مریم را به خرما بن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
این دل نادیده غرق دیده شد	دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت و هم کان خیال تست هان
که منم تو تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد
از حقایق راه کی پابد خیال	کاندر این چشم منیر بی‌زوال
گر ببینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
باده از تصویر شیطان می‌چشد	ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
نیستها را هست بیند لاجرم	چشم‌شان خانه‌ی خیال است و عدم
خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال	چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آن گه شناسی از گهر
تا بدانی تو عیان را از قیاس	یک حکایت بشنو ای گوهر شناس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

بر سر کوهی دویند آن نفر	ماه روزه گشت در عهد عمر
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال	تا هلال روزه را گیرند فال
گفت کاین مه از خیال تو دمید	چون عمر بر آسمان مه را ندید
چون نمی‌بینم هلال پاک را	ور نه من بیناترم افلاک را
آن گهان تو بر نگر سوی هلال	گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید	چون که او تر کرد ابرو مه ندید
سوی تو افکند تیری از گمان	گفت آری موی ابرو شد کمان
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چون یکی مو کج شد او را راه زد
چون همه اجزاء کج شد چون بود	موی کج چون پرده‌ی گردون بود

سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو کاست کرد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
خاک بر دل داری اغیار پاش
هین مکن رو باه بازی شیر باش
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
تا به دم بفریبیت دیو لعین
آدمی را این سیه رخ مات کرد
تو مبین بازی به چشم نیم خواب
که بگیرد در گلویت چون خسی
چیست آن خس مهر جاه و مالها
در گلویت مانع آب حیات
ره زنی را برده باشد ره زنی

راست کن اجزاء را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو أشداء علی الکفار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تاز غیرت از تو یاران نگسلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند
جان بابا گویدت ابلیس هین
این چنین تلبیس با بابات کرد
بر سر شترنج چست است این غراب
ز آن که فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات
گر برد مالت عدوی پر فنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر
ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
مار کشت آن دزد او را زار زار
گفت از جان مار من پرداختش
کش بیام مار بستانم از او
من زیان پنداشتم آن سود شد
وز کرم می نشنود یزدان پاک

دزدکی از مارگیری مار برد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارگیرش دید پس بشناختش
در دعا می خواستی جانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد
پس دعاها کان زیان است و هلاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او
استخوانها دید در حفره‌ی عمیق گشت با عیسی یکی ابله رفیق

که بد آن تو مرده را زنده کنی
استخوانها را بد آن با جان کنم
لایق انفاس و گفتار تو نیست
وز فرشته در روش دراکتر
تا امین مخزن افلاک شد

دست را دستان موسی از کجاست
هم تو بر خوان نام را بر استخوان
میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم جان نیست این مردار را
مردهی بیگانه را جوید رفو

خار روییده جزای کشت اوست
هان و هان او را مجو در گلستان
ور سوی یاری رود ماری شود
بر خلاف کیمیای متقدی

گفت ای همراه آن نام سنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد

خود گرفقی این عصا در دست راست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را
مردهی خود را رها کرده است او

گفت حق ادب‌گر ادب‌بار جوست
آن که تخم خار کارد در جهان
گر گلی گیرد به کف خاری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خام
تا شبی در خانقاہی شد قنق
او به صدر صفه با یاران نشست
دفتری باشد حضور یار بیش
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد صوفی چیست آثار قدم
گام آهو دید بر آثار شد
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
لا جرم ز آن گام در کامی رسید
بهتر از صد منزل گام و طواف

صوفیی می‌گشت در دور افق
یک بهیمه داشت در آخر بیست
پس مراقب گشت با یاران خویش
دفتر صوفی سواد حرف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
همچو صیادی سوی اشکار شد
چند گاهش گام آهو در خور است
چون که شکر گام کرد و ره برید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است
 آن چه تو در آینه بینی عیان
 پیر ایشان اند کاین عالم نبود
 پیش از این تن عمر ها بگذاشتند
 پیشتر از نقش جان پذرفت ها اند
 مشورت می رفت در ایجاد خلق
 چون ملایک مانع آن می شدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد
 پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند
 بی دماغ و دل پر از فکرت بند
 آن عیان نسبت به ایشان فکرت است
 فکرت از ماضی و مستقبل بود
 روح از انگور می را دیده است
 دیده چون بی کیف هر با کیف را
 پیشتر از خلقت انگورها
 در تموز گرم می بینند دی
 در دل انگور می را دیده اند
 آسمان در دور ایشان جرعه نوش
 چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
 بر مثال موجها اعدادشان
 مفترق شد آفتاب جانها
 چون نظر در قرص داری خود یکی است
 تفرقه در روح حیوانی بود
 چون که حق رش علیهم نوره

بهر عارف فتحت ابوابهاست
 با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 جان ایشان بود در دریای جود
 پیشتر از کشت بر برداشتند
 پیشتر از بحر در ها سفته اند
 جانشان در بحر قدرت تا به حلق
 بر ملایک خفیه خنک می زند
 پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
 پیشتر از دانه ها نان دیده اند
 بی سپاه و جنگ بر نصرت زند
 ور نه خود نسبت به دوران رویت است
 چون از این دو رست مشکل حل شود
 روح از معده شی را دیده است
 دیده پیش از کان صحیح و زیف را
 خورده می ها و نموده شورها
 در شعاع شمس می بینند فی
 در فنای محض شی را دیده اند
 آفتاب از جودشان پوش
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 در عدد آورده باشد بادشان
 در درون روزن ابدان ما
 و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
 نفس واحد روح انسانی بود
 مفترق هرگز نگردد نور او

تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
هر دو عالم چیست عکس خال او
نطق می خواهد که بشکافد تنم
تا فزون از خویش باری می کشم

یک زمان بگذار ای همره ملال
در بیان ناید جمال حال او
چون که من از خال خوبش دم زنم
همچو موری اندر این خر من خوشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت
کی گذارد آن که رشك روشنی است
تا بگویم آن چه فرض و گفتی است
جر کند و ز بعد جر مدی کند
مستمع را رفت دل جای دگر
اندر آن سودا فرو شد تا عنق
سوی آن افسانه بهر وصف حال
همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
بگذراند مر ترا از نه طبق
لیک هین از که جدا کن دانه را
چون که در وجود و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
از قدیم این کارها کار من است
کان خر پیر است و دندانهاش سست
از من آموزند این ترتیبها
داروی منبل بنه بر پشت ریش
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

بحر کف پیش آرد و سدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر
خاطرش شد سوی صوفی قفق
لازم آمد باز رفتن زین مقال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر
ور تو اندر نگذری اکرام حق
 بشنو اکنون صورت افسانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید
خوان بیاورندن بهر میهمان
گفت خادم را که در آخر برو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
گفت پالاش فرو نه پیش پیش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم

گفت لاحول این سخن کوتاه کن
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
خوابها می دید با چشم فراز
پاره ها از پشت و رانش می ربود
ای عجب آن خادم مشق کجاست
گه به چاهی می فتاد و گه به گو
فاتحه می خواند او و القارعه
رفته اند و جمله درها بسته اند
نه که با ما گشت هم نان و نمک
او چرا با من کند بر عکس کین
ور نه جنسیت وفا تلقین کند
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
کاو همی خواهد مر او را مرگ و درد
این حسد در خلق آخر روشن است
بر برادر این چنین ظنم چراست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست
که چنین بادا جز ای دشمنان
کژ شده پالان دریده پالهنج
گاه در جان کندن و گه در تلف
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

گفت اندرو جو تو کمتر کاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
خادم این گفت و میان را بست چست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
باز می دید آن خرش در راه رو
گونه گون می دید ناخوش واقعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند
باز می گفت ای عجب آن خادمک
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سند
باز می گفت آدم با لطف وجود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است
باز می گفت این گمان بد خطاست
باز گفتی حزم سوء الظن تست
صوفی اندرو سوسه و آن خر چنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
خسته از ره جمله می شب بی علف
خر همه شب ذکر می کرد ای الله

رحمتی که سوختم زین خام شوخ
 مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
 آن خر بیچاره از جوع البقر
 زود پالان جست بر پشتش نهاد
 کرد با خر آن چه ز آن سگ میسزد
 کو زبان تا خر بگوید حال خویش

با زبان حال میگفت ای شیوخ
 آن چه آن خر دید از رنج و عذاب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
 روز شد خادم بیامد بامداد
 خر فروشانه دو سه زخمش بزد
 خر جهنه گشت از تیزی نیش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه‌ی صوفی رنجور است
 رو در افتادن گرفت او هر زمان
 جمله رنجورش همی‌پنداشتند
 و آن دگر در زیر گامش جست لخت
 و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
 دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوى است
 جز بدین شیوه نداند راه کرد
 شب مسبح بود و روز اندر سجود
 از سلام علیکشان کم جو امان
 کم پذیر از دیو مردم دمده
 هم چو آن خر در سر آید در نبرد
 و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
 در سر آید همچو آن خر از خباط
 دام بین این مرو تو بر زمین
 آدم ابلیس را در مار بین
 تا چو قصابی کشد از دوست پوست
 و ای او کز دشمنان افیون چشد
 دم دهد تا خونت ریزد زار زار

چون که صوفی بر نشست و شد روان
 هر زمانش خلق بر می‌داشتند
 آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت
 و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ
 باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست
 گفت آن خر کاو به شب لا حول خورد
 چون که قوت خر به شب لا حول بود
 آدمی خوارند اغلب مردمان
 خانه‌ی دیو است دلهای همه
 از دم دیو آن که او لا حول خورد
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
 در ره اسلام و بر پول صراط
 عشه‌های یار بد منیوش هین
 صد هزار ابلیس لا حول آر بین
 دم دهد گوید ترا ای جان و دوست
 دم دهد تا پوستت بیرون کشد
 سر نهد بر پای تو قصابوار

ترک عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
 بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
 کار خود کن کار بیگانه مکن
 کز بر ای اوست غمناکی تو
 جوهر خود را نبینی فربه‌ی
 روز مردن گند او پیدا شود
 مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
 روح را در قعر گلخن می‌نهد
 گندها از فکر بی‌ایمان او
 بر سر مبر ز گل است و سوسن است
 جای آن گل مجلس است و عشرت است
 للخبیثین الخبیثات است هین
 گورشان پهلوی کین داران نهند
 جزو آن کل است و خصم دین تو
 جزو سوی کل خود گیرد قرار
 کی دم باطل قرین حق شود
 ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
 ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
 ور تو چون بولی برونت افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگیخته
 بر گزیند یاک یاک از یکدیگرش
 نیاک و بد در همدگر آمیختند
 تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
 کس ندانستی که ما نیاک و بدیم

همچو شیری صید خود را خویش کن
 همچو خادم دان مراعات خسان
 در زمین مردمان خانه مکن
 کیست بیگانه تن خاکی تو
 تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
 گر میان مشک تن را جا شود
 مشک را بر تن مزن بر دل بمال
 آن منافق مشک بر تن می‌نهد
 بر زبان نام حق و در جان او
 ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است
 آن نبات آن جا یقین عاریت است
 طبیعت آید به سوی طبیین
 کین مدار آنها که از کین گمر هند
 اصل کینه دوزخ است و کین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
 تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 ای برادر تو همان اندیشه‌ای
 گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی
 گر گلابی، بر سر و جیبت زند
 طبله‌ها در پیش عطاران ببین
 جنسها با جنسها آمیخته
 گر در آمیزند عود و شکرش
 طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم

چون همه شب بود و ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم را ز آن می خلد خاشاکها
عاشق روزند آن زرهای کان
تا ببیند اشرفی تشریف او
روز بنماید جمال سرخ و زرد
روز پیش ماهشان چون سایه هاست
عکس ستاریش شام چشم دوز
وَ الْضُّحَى نور ضمیر مصطفی
هم بر ای آن که این هم عکس اوست
خود فنا چه لایق گفت خداست
کی فنا خواهد از این رب جلیل
و آن تن خاکی زنگاری او
با شب تن گفت هین ما و دعک
ز آن حلوت شد عبارت ما قلی
حال چون دست و عبارت آلتی است
همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
پیش سگ کاه استخوان در پیش خر
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف ساحر هبا
در نیاموزید آن اسم صمد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
جفت باید جفت شرط زدن است
در عدد شک است و آن یک بی‌شکی است

قلب و نیکو در جهان بودی روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
دشمن روزند این قلابکان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
عکس راز مرد حق دانید روز
ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست
لا أَحِبُّ الْأَفْلَيْنَ گفت آن خلیل
باز وَ اللَّيْلُ است ستاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فالک
وصل پیدا کشت از عین بلا
هر عبارت خود نشان حالتی است
آلت زرگر به دست کفسنگر
و آلت اسکاف پیش برزگر
بود انا الحق در لب منصور نور
شد عصا اندر کف موسی گوا
زین سبب عیسی بدان همراه خود
کاو نداند نقص بر آلت نهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است
آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین
 احوالی چون دفع شد یکسان شوند
 گر یکی گویی تو در میدان او
 گوی آن گه راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینها را به هوش
 پس کلام پاک در دلهای کور
 و آن فسون دیو در دلهای کژ
 گر چه حکمت را به تکرار آوری
 ور چه بنویسی نشانش می کنی
 او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
 ور نخوانی و ببیند سوز تو
 او نپاید پیش هر ناوستا

متفق باشند در واحد یقین
 دو سه گویان هم یکی گویان شوند
 گرد بر می گرد از چوگان او
 که ز زخم دست شه رقسان شود
 داروی دیده بکش از راه گوش
 می نپاید می رود تا اصل نور
 می رود چون کفش کژ در پای کژ
 چون تو نااھلی شود از تو بربی
 ور چه می لافی بیانش می کنی
 بندها را بگسلد وز تو گریز
 علم باشد مرغ دست آموز تو
 همچو طاووسی به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن
 دین نه آن باز است کاو از شه گریخت
 تا که تماماجی پزد اولاد را
 پایکش بست و پرش کوتاه کرد
 گفت نااھلان نکردندت به ساز
 دست هر نااھل بیمارت کند
 مهر جاھل را چنین دان ای رفیق
 روز شه در جستجو بی گاه شد
 دید ناگه باز را در دود و گرد
 گفت هر چند این جز ای کار تست
 چون کنی از خلد زی دوزخ فرار
 این سزای آن که از شاه خبیر

سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت
 دید آن باز خوش خوش زاد را
 ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
 پر فزود از حد و ناخن شد دراز
 سوی مادر آ که تیمارت کند
 کژ رود جاھل همیشه در طریق
 سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
 شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
 که نباشی در وفای ما درست
 غافل از لا یستوی اصحاب نار
 خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر

بی زبان می گفت من کردم گناه
 گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
 ز آنکه شه هر رشت را نیکو کند
 رشت آمد پیش آن زیبایی ما
 تو لوای جرم از آن افراشتی
 ز آن دعاکردن دلت مغور شد
 ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
 خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
 توبه کردم نو مسلمان می شوم
 گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
 بر کنم من پرچم خورشید را
 چرخ بازی گم کند در بازیم
 گر دهی کلکی علمها بشکنم
 ملک نمرودی به پر بر هم زنم
 هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 بندقم در فعل صد چون منجنيق
 زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 بر همه آفاق تنها بر زده است
 موج طوفان گشت از او شمشیر خو
 ماه بین بر چرخ و بشکافش جیبن
 دور تست این دور نه دور قمر
 آرزو می برد زین دورت مقیم
 کاندر او صبح تجلی می دمید
 بر گذشت از رحمت آن جا رویت است
 از میان دورهی احمد بر آر

باز می مالید پر بر دست شاه
 پس کجا زارد کجا نالد لئیم
 لطف شه جان را جنایت جو کند
 رو مکن زشتی که نیکیهای ما
 خدمت خود را سزا پنداشتی
 چون ترا ذکر و دعا دستور شد
 هم سخن دیدی تو خود را با خدا
 گر چه با تو شه نشیند بر زمین
 باز گفت ای شه پشیمان می شوم
 آن که تو مستش کنی و شیر گیر
 گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
 ور چه پرم رفت چون بنوازیم
 گر کمر بخشیم که را بر کنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم
 در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
 قدر فندق افکنم بندق حریق
 موسی آمد در وغا با یک عصاش
 هر رسولی یک تنه کان در زده است
 نوح چون شمشیر در خواهید ازو
 احتما خود کیست اسپاه زمین
 تا بداند سعد و نحس بی خبر
 دور تست ایرا که موسای کلیم
 چون که موسی رونق دور تو دید
 گفت یا رب آن چه دور رحمت است
 غوطه ده موسای خود را در بخار

گفت یا موسی بدان بنمودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم
من کریم نان نمایم بندۀ را
بینی طفلي بمالد مادری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر
کنت کنزا رحمة مخفية
هر کراماتی که می جویی به جان
چند بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد تو هم
این سرت وارست از سجدهی صنم
گر بگویی شکر این رستن بگو
مر سرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال
چون بگریانم بجوشد رحمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش
رحمتم موقف آن خوش گریه هاست

راه آن خلوت بدان بگشودمت
پا بکش زیرا دراز است این گلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار واجوید خوری
و آن دو پستان می خلد زو مهر در
فابتبعثت امة مهدية
او نمودت تا طمع کردی در آن
تا که یا رب گوی گشتند امتنان
می پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حق او را بر ام
کز بت باطن همت بر هاند او
هم بدان قوت تو دل را وارهان
کز پدر میراث مفتاش یافتی
rstmi جان کند و مجان یافت زال
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چونش کردم بسته دل بگشایمش
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق
بود شیخی دائم او و امدار
ده هزاران وام کردی از مهان
هم به وام او خانقاہی ساخته
وام او را حق ز هر جا می گزارد
گفت پیغمبر که در بازارها
کای خدا تو منفقان را ده خلف

از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
جان و مال و خانقه در باخته
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
دو فرشته می کنند ایدر دعا
ای خدا تو ممسکان را ده تلف

حلق خود قربانی خلاق کرد
 کارد بر حلقش نیارد کرد کار
 تو بدان قالب بمنگر گبروش
 جان ایمن از غم و رنج و شقا
 میستد میداد همچون پای مرد
 تا بود روز اجل میر اجل
 در وجود خود نشان مرگ دید
 شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
 درد دلها یار شد با درد شش
 نیست حق را چار صد دینار زر
 لاف حلوا بر امید دانگ زد
 که برو آن جمله حلوارا بخر
 یک زمانی تلخ در من ننگرند
 تا خرد او جمله حلواز ان پسر
 گفت کودک نیم دیناری و اند
 نیم دینارت دهم دیگر مگو
 تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
 نک تبرک خوش خورید این را حلال
 گفت دینارم بده ای با خرد
 وام دارم میروم سوی عدم
 ناله و گریه بر آورد و حنین
 کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
 بر در این خانقه نگذشتمی
 سگ دلان و همچو گربه روی شو
 گرد آمد گشت بر کودک حشر

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
 حلق پیش آورد اسماعیل وار
 پس شهیدان زنده زین رویند و خوش
 چون خلف دادستان جان بقا
 شیخ وامی سالها این کار کرد
 تخمها میکاشت تا روز اجل
 چون که عمر شیخ در آخر رسید
 و امداران گرد او بنشسته جمع
 و امداران گشته نومید و ترش
 شیخ گفت این بد گمانان را نگر
 کودکی حلواز بیرون بانگ زد
 شیخ اشارت کرد خادم را به سر
 تا غریمان چون که آن حلوا خورند
 در زمان خادم برون آمد به در
 گفت او را جمله‌ی حلوا به چند
 گفت نه از صوفیان افزون مجو
 او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
 کرد اشارت با غریمان کین نوال
 چون طبق خالی شد آن کودک ستد
 شیخ گفتا از کجا آرم درم
 کودک از غم زد طبق را بر زمین
 میگریست از غبن کودک های های
 کاشکی من گرد گلخن گشتمی
 صوفیان طبل خوار لقمه جو
 از غریبو کودک آن جا خیر و شر

تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد اجازت می‌دهی
رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
شیخ دیده بست و در روی ننگریست
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
از ترش رویی خلقش چه گزند
کی خورد غم از فلک وز خشم او
از سگان و عو عو ایشان چه باک
مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
آب نگذارد صفا بهر خسی
آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
و آن جهود از خشم سبلت می‌کند
خاصه ماهی کاو بود خاص اله
در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
همت شیخ آن سخا را کرد بند
قوت پیران از این پیش است نیز
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهان این چه بود

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود
مال ما خوردی مظلالم می‌بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام
آن که جان در روی او خنده چو قند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد
کارک خود می‌گزارد هر کسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
چار صد دینار بر گوشی طبق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از غطا واکرد رو
آه و افغان از همه برخاست زود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
 بس پراکنده که رفت از ما سخن
 لاجرم قندیلها را بشکنیم
 هرزه گویان از قیاس خود جواب
 گشت از انکار خضری زرد رو
 نور چشمش آسمان را می‌شکافت
 از حماقت چشم موش آسیا
 من بحل کردم شما را آن حلال
 لاجرم بنمود راه راستم
 لیک موقوف غریبو کودک است
 بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
 کام خود موقوف زاری دان درست
 پس بگریان طفل دیده بر جسد

ما ندانستیم ما را عفو کن
 ما که کورانه عصاها می‌زنیم
 ما چو کران ناشنیده یک خطاب
 ما ز موسی پند نگرفتیم کاو
 با چنان چشمی که بالا می‌شافت
 کرده با چشمی تعصب موسیا
 شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
 سر این آن بود کز حق خواستم
 گفت آن دینار اگر چه اندک است
 تا نگرید کودک حلوا فروش
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی
 کم گری تا چشم را ناید خلل
 چشم بیند یا نبیند آن جمال
 در وصال حق دو دیده چه کم است
 این چنین چشم شقی گو کور شو
 چپ مرو تا بخشست دو چشم راست
 نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
 بر دل عیسی منه تو هر زمان
 ذکر او کردیم بهر راستان
 کام فرعونی مخواه از موسیات
 عیش کم ناید تو بر درگاه باش

زاهدی را گفت یاری در عمل
 گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
 گر ببیند نور حق خود چه غم است
 ور نخواهد دید حق را گو برو
 غم مخور از دیده کان عیسی تراست
 عیسی روح تو با تو حاضر است
 لیک بیگار تن پر استخوان
 همچو آن ابله که اندر داستان
 زندگی تن مجو از عیسیات
 بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش

این بدن خرگاه آمد روح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام
خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان بر جست یک شیر سپاه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
گر و را مغزی بدی اشکستنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
قسمتش کاهی نه و حرتش چو کوه
ای میسر کرده بر ما در جهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
این سزای آن که یابد آب صاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بیابد آن چنان پیغمبری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
سگ نهایی بر استخوان چون عاشقی
آن چه چشم است آن که بیناییش نیست

یا مثال کشتیی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه‌ای زد کرد نقش را تباہ
مغز جوزی کاندر او مغزی نبود
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
صید خود ناخورده رفته از جهان
وجه نه و کرده تحصیل وجوده
سخره و بیگار مارا وارهان
آن چنان بنما به ما آن را که هست
بود خالص از برای اعتبار
خود چه کاراستی مرا با مردگان
همچو خر در جو بمیزد از گزار
او بجای پا نهد در جوی سر
میر آبی زندگانی پروری
ای امیر آب مارا زنده کن
کاو عدوی جان تست از دیرگاه
مانع این سگ بود از صید جان
دیوچهوار از چه بر خون عاشقی
ز امتحانها جز که رسوایش نیست

این چه ظن است این که کور آمد ز راه
مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
غافل از لعل بقای کانی‌اند
رو به آب چشم بندش را برند
که بود تقلید اگر کوه قوی است
گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
از بر وی تا به می راهی است نیک
آب از او بر آب خواران بگذرد
ز آن که آن جو نیست تشه و آب خوار
لیک بیگار خریداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث
لیک کو سوز دل و دامان چاک
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
و آن مقلد کنه آموزی بود
بار بر گاو است و بر گردون حنین
نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
در میان هر دو فرقی هست نیک
متقی گوید خدا از عین جان
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
ذره ذره گشته بودی قالبیش
تو به نام حق پشیزی می‌بری

سهو باشد ظنها را گاه گاه
دیده آبر دیگران نوحه‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
هر کجا نوحه کند آن جا نشین
ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند
ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
ز آن که تقلید آفت هر نیکوبی است
گر ضریری لمترست و تیز خشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
مستی دارد ز گفت خود و لیاک
همچو جوی است او نه او آبی خورد
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار
همچو نایی نالمی زاری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
از محقق تا مقلد فرق هاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
کافر و مومن خدا گویند لیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
سالها گوید خدا آن نان خواه
گر بدل در تافقی گفت لبیش
نام دیوی ره برد در ساحری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست	روستایی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست	روستایی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنج کاو	دست می‌مالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر	گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی	این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم
کاو درین شب گاو می‌پنداردم	حق همی‌گوید که ای مغورو رکور
نه ز نامم پاره پاره گشت طور	که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل	از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پر خون شدی	از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل در این پیچیده‌ای	گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی
بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی	بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را	

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع	صوفیی در خانقه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید	آب کش داد و علف از دست خویش
نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش	احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود است احتیاط	صوفیان در جوع بودند و فقیر
کاد فقر آن یعنی کفرا بیبر	ای توانگر که تو سیری هین مخند
بر کجی آن فقیر دردمند	از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه	کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح	هم در آن دم آن خرک بفروختند
لوت آوردن و شمع افروختند	ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماع است و شره	چند از این صبر و از این سه روزه چند
چند از این زنبیل و این دریوزه چند	

دولت امشب میهمان داریم ما
 کان که آن جان نیست جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 نرد خدماتهای خوش میباختند
 گر طرب امشب نخواهم کرد کی
 خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجود جان آشوفتن
 گه به سجده صفه را میروفتند
 ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
 سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
 باقیان در دولت او میزیند
 مطرب آغازید یک ضرب گران
 زین حراره جمله را انباز کرد
 کفزنان خر رفت و خر رفت ای پسر
 خر برفت آغاز کرد اندر حنین
 روز گشت و جمله گفتند الوداع
 گرد از رخت آن مسافر میفشاند
 تا به خر بر بند آن همراه جو
 رفت در آخر خر خود را نیافت
 ز انکه خر دوش آب کمتر خورده است
 گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
 من ترا بر خر موکل کرده ام
 باز ده آن چه فرستادم به تو
 آن چه بسپردم ترا و اپس سپار
 بایدش در عاقبت و اپس سپرد

ما هم از خلقیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن میکاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 گفت چون میدید میلانشان به وی
 لوت خوردن و سماع آغاز کرد
 دود مطبخ گرد آن پا کوفن
 گاه دست افسان قدم میکوفن
 دیر یابد صوفی آز از روزگار
 جز مگر آن صوفی کز نور حق
 از هزاران اندکی زین صوفیند
 چون سماع آمد از اول تا کران
 خر برفت و خر برفت آغاز کرد
 زین حراره پای کوبان تا سحر
 از ره تقلید آن صوفی همین
 چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
 خانقه خالی شد و صوفی بماند
 رخت از حجره برون آورد او
 تا رسد در همرهان او میشنافت
 گفت آن خادم به آیش برده است
 خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
 گفت من خر را به تو بسپرده ام
 از تو خواهم آن چه من دادم به تو
 بحث با توجیه کن حجت میار
 گفت پیغمبر که دستت هر چه برد

نک من و تو خانه‌ی قاضی دین
 حمله آوردن و بودم بیم جان
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان
 پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
 ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
 این زمان هر یک به اقليمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
 تا ترا واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق‌تر
 زین قضا راضی است مردی عارف است
 مر مرا هم ذوق آمد گفتتش
 که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
 که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
 چون پیاپی شد شود تحقیق آن
 از صدف مگسل نگشت آن قطره در
 بر دران تو پرده‌های طمع را
 عقل او بر بست از نور و لمع
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتی ترازو وصف حال

ور نهای از سرکشی راضی بدین
 گفت من مغلوب بودم صوفیان
 تو جگر بندی میان گربگان
 در میان صد گرسنه گرده‌ای
 گفت گیرم کز تو ظلماً بستند
 تو نیایی و نگویی مر مرا
 تا خر از هر که بود من واخرم
 صد تدارک بود چون حاضر بند
 من که را گیرم که را قاضی برم
 چون نیایی و نگویی ای غریب
 گفت و الله آدم من بارها
 تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
 باز می‌گشتم که او خود واقف است
 گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد
 خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت می‌زدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاول زد تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق از یاران مبر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز انکه آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سمع
 گر طمع در آینه برخاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال

من نخواهم مزد پیغام از شما
داد حق دلالیم هر دو سری
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
کی بود شبه شبه در عدن
تا بدانی که طمع شد بند گوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر
گر چه بدھی گنجها او حر بود
این جهان در چشم او مردار شد
لا جرم در حرص او شب کور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

هر نبیی گفت با قوم از صفا
من دلیل حق شما را مشتری
چیست مزد کار من دیدار یار
چل هزار او نباشد مزد من
یک حکایت گوییت بشنو به هوش
هر که را باشد طمع الکن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر
جز مگر مستی که از حق پر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنوبد مدھوش حرص

تعريف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

مانده در زندان و بند بی‌امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
ز انکه آن لقمه‌ربا کاوش برد
او گدا چشم است اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
ز آن طرف هم پیشت آید آفته
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
مبتلای گربه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می‌گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزار
ز هره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر مروت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
و الله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر ترا

<p>کان خیالت کیمیای مس بود کان خیالات فرج پیش آمده ست ضعف ایمان نامیدی و زحیر حیث لا صبر فلا ایمان له هر که را صبری نباشد در نهاد هم وی اندر چشم آن دیگر نگار و آن خجال مومنی در چشم دوست گاه ماهی باشد او و گاه شست نیم او حرص اوری نیمیش صبر باز منکم کافر گبر کهن نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه هر که آن نیمه ببیند کد کند هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور چشم فرع و چشم اصلی ناپدید هر چه آن ببیند بگردد این بد آن این دکان بر بند و بگشا آن دکان ششدره است و ششدره مات است مات</p>	<p>مار و کژدم مر ترا مونس بود صبر شیرین از خیال خوش شده ست آن فرج آید ز ایمان در ضمیر صبر از ایمان بیابد سر کله گفت پیغمبر خداش ایمان نداد آن یکی در چشم تو باشد چو مار ز انکه در چشمت خیال کفر اوست کاندر این یک شخص هر دو فعل هست نیم او مومن بود نیمیش گبر گفت یزدانست فمنکم مومن همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه هر که این نیمه ببیند رد کند یوسف اندر چشم اخوان چون ستور از خیال بد مر او را رشت دید چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان تو مکانی اصل تو در لامکان شش جهت مگریز زیرا در جهات</p>
--	--

<p>شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس اهل زندان در شکایت آمدند باز گو آزار ما زین مرد دون یاوه تاز و طبلخوار است و مضر از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام کر کند خود را اگر گوییش بس ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای</p>	<p>با وکیل قاضی ادرالکمند که سلام ما به قاضی بر کنون کاندر این زندان بماند او مستمر چون مگس حاضر شود در هر طعام پیش او هیچ است لوت شست کس مرد زندان را نیاید لقمه‌ای</p>
--	--

حجتش این که خدا گفتا کلو
ظل مولانا ابد پاینده باد
يا وظيفه کن ز وقفی لقمهایش
داد کن المستغاث المستغاث
گفت با قاضی شکایت یک به یک
پس تفحص کرد از اعیان خویش
که نمودند از شکایت آن رمه
سوی خانه‌ی مردھریگ خویش شو
همچو کافر جنت زندان تست
خود بمیرم من ز تقصیری و کد
رب اُنظرني إلی يوم القيام
تا که دشمن زادگان را می‌کشم
و ز برای زاد ره نانی بود
تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به زلف و خال بندم دیدشان
وان که هست از قصد این سگ در خم است
قوت ذوق آید برد یک بارگی
قد هلکنا آه من طغیانه
هر که در وی رفت او او می‌شود
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
تا کشاند آن خیالت در و بال
گه خیال علم و گاهی خان و مان
از زبان تنها نه بلک از عین جان

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
زین چنین قحط سه ساله داد داد
یا ز زندان تا رود این گاویش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
سوی قاضی شد وکیل با نمک
خواند او را قاضی از زندان به پیش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه
گفت قاضی خیز از این زندان برو
گفت خان و مان من احسان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
کاندر این زندان دنیا من خوشم
هر که او را قوت ایمانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی
استعیذ اللہ من شیطانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست
چون نیابد صورت آید در خیال
گه خیال فرجه و گاهی دکان
هان بگو لاحولها اندر زمان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت اینک اهل زندانت گوا
می‌گریزند از تو می‌گریند خون
زین غرض باطل گواهی می‌دهند
هم بر ادبیار و بر افلاشن گوا
گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
طلب افلاشن عیان هر جازنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو
بیش زندانش نخواهم کرد من
نقد و کالا نیستش چیزی به دست
تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکلش نگاه
کرد و ترک و رومیان و تازیان
قرض تا ندهد کس او را یاک پشیز
مفلسی قلبی دغایی دبهای
چون که کاو آرد گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را

گفت قاضی مفلسی را وانما
گفت ایشان متهم باشند چون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند
جمله اهل محکمه گفتد ما
هر که را پرسید قاضی حال او
گفت قاضی کش بگردانید فاش
کو به کو او را مناداها زنید
هیچ کس نسیه بنفوشد بدو
هر که دعوی آردش اینجا به فن
پیش من افلاس او ثابت شده است
آدمی در حبس دنیا ز آن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن
ور کنی او را بهانه آوری
حاضر آوردنند چون فتنه فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد
اشترش بردنند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحط گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه
ده منادی گر بلند آوازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبهای
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را

با شعار نو دثار شاخ شاخ
عاریه است او و فریبید عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن ببریده دست
کرد گفتش منزلم دور است و دیر
جو رها کردم کم از اخراج کاه
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
مفاس است و مفلس است این قلتیان
بر نزد کاو از طمع پر بود پر
در حجب بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت وز خروش
تا که نگشايد خدایت روزنی
وقت حاجت حق کند آن را عیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش بی‌فرمان او
هین بنه چون چشم کشته سوی جان
که ز بی‌جایی جهان را جا شده است
طالب ربی و ربانیستی
جائی خرج است این وجود بیش و کم
پس برون کارگه بی‌قیمتی است
که ترا رحم آورد آن ای رفیق
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

خوش دم است او و گلویش بس فراغ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
بر نشستی اشترم را از پگاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
طلب افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر
هست بر سمع و بصر مهر خدا
آن چه او خواهد رساند آن به چشم
و انچه او خواهد رساند آن به گوش
کون پر چاره است و هیچت چاره نی
گر چه تو هستی کنون غافل از آن
گفت پیغمبر که یزدان مجید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را ای چاره جو در لامکان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی
جائی دخل است این عدم از وی مرم
کارگاه صنع حق چون نیستی است
یاد ده ما را سخنه‌ای دقیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو

مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 گر چه جوی خون بود نیلش کنی
 این چنین اکسیرها اسرار تست
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 زین غم و شادی جدایی دادهای
 کردهای در چشم او هر خوب رشت
 و انچه ناپیداست مسند می‌کند
 یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
 نیست بر صورت نه بر روی ستی
 خواه عشق این جهان خواه آن جهان
 چون برون شد جان چراش هشته‌ای
 عاشقا واجو که معشوق تو کیست
 عاشق استی هر که او را حس هست
 کی وفا صورت دگرگون می‌کند
 تابش عاریتی دیوار یافت
 واطلب اصلی که تابد او مقیم
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش
 عاریت میدان ذهب بر مس تو
 ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
 کان ملاحت اندر او عاریه بد
 اندک اندک خشک می‌گردد نهال
 دل طلب کن دل منه بر استخوان
 دولتش از آب حیوان ساقی است
 هر سه یک شد چون طلس تو شکست

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 کیمیا داری که تبدیلش کنی
 این چنین میناگریها کار تست
 آب را و خاک را برابر هم زدی
 نسبتش دادی و جفت و خال و عم
 باز بعضی را رهایی دادهای
 بردهای از خویش و پیوند و سرشت
 هر چه محسوس است او رد می‌کند
 عشق او پیدا و معشوقش نهان
 این رها کن عشقهای صورتی
 آن چه معشوق است صورت نیست آن
 آن چه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
 صورتش بر جاست این سیری ز چیست
 آن چه محسوس است اگر معشوقه است
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقل است آن بر حس تو
 چون زر اندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود همچون دیو شد
 اندک اندک می‌ستانند آن جمال
 رو نعمّره ننگسنه بخوان
 کان جمال دل جمال باقی است
 خود هم او آب است و هم ساقی و مست

بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
 بر مناسب شادی و بر قافیت
 بی نیاز از نقش گرداند ترا
 مرد را بر نقش عاشق تر کند
 بهره‌ی چشم این خیالات فناست
 خر نبینند و به پالان بر زند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست
 کم نگردد نان چو باشد جان ترا
 در قلب مایه‌ی صد قالب است
 خر بر هنه نه که راکب شد رسول
 و النبی قیل سافر ماشیا
 چند بگریزد ز کار و بار چند
 خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
 خام خوردن علت آرد در بشر
 من همان خواهم نه کار و نه دکان
 کسب باید کرد تا تن قادر است
 پا مکش از کار آن خود در پی است
 که اگر این کردمی یا آن دگر
 منع کرد و گفت آن هست از نفاق
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

آن یکی را تو ندانی از قیاس
 معنی تو صورت است و عاریت
 معنی آن باشد که بستاند ترا
 معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت خیال غم فراست
 حرف قرآن را ضریران معدن اند
 چون تو بینایی پی خر رو که جست
 خر چو هست آید یقین پالان ترا
 پشت خر دکان و مال و مکسب است
 خر بر هنه بر نشین ای بو الفضول
 النبی قد رکب معورو ریا
 شد خر نفس تو بر میخیش بند
 بار صبر و شکر او را بردنی است
 هیچ واژر وزر غیری بر نداشت
 طمع خام است آن مخور خام ای پسر
 کان فلانی یافت گنجی ناگهان
 کار بخت است آن و آن هم نادر است
 کسب کردن گنج را مانع کی است
 تا نگرددی تو گرفتار اگر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کان منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

دوستی بر دش سوی خانه‌ی خراب
 پهلوی من مر ترا مسکن شدی

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب
 گفت او این را اگر سقفی بدی

در میانه داشتی حجره‌ی دگر
 لیک ای جان در اگر نتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتشند
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
 نزد دانا خویشن را کن گرو
 ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
 آشنایی که کشد سوی فنا
 سوی من آبید نک راه و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان
 عمر ضایع راه دور و روز دیر
 مال خواهم جاه خواهم و آبرو
 منع کن تا کشف گردد رازها
 چشم نرگس را از این کرکس بدوز
 رنگ می‌را باز دان از رنگ کاس
 دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
 گوهران بینی به جای سنگها
 آفتاب چرخ پیمایی شوی
 تو برو در کارگه بینش عیان
 خارج آن کار نتوانیش دید
 آن که بیرون است از وی غافل است
 تا بینی صنع و صانع را بهم
 پس برون کارگه پوشیدگی است
 لاجرم از کارگاهش کور بود
 تا قضا را باز گرداند ز در

هم عیال تو بیاسودی اگر
 گفت آری پهلوی یاران خوش است
 این همه عالم طلبکار خوشنده
 طالب زر گشته جمله پیر و خام
 پرتوی بر قلب زد خالص ببین
 گر محک داری گزین کن ور نه رو
 پا محک باید میان جان خویش
 بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
 نام هر یک می‌برد غول ای فلان
 چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر
 چون بود آن بانگ غول آخر بگو
 از درون خویش این آوازها
 ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
 صبح کاذب را ز صادق و اشناس
 تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ
 رنگها بینی بجز این رنگها
 گوهر چه بلکه دریابی شوی
 کار کن در کارگه باشد نهان
 کار چون بر کار کن پرده تنید
 کارگه چون جای باش عامل است
 پس در آ در کارگه یعنی عدم
 کارگه چون جای روشن دیده‌گی است
 رو به هستی داشت فرعون عنود
 لاجرم می‌خواست تبدیل قدر

زیر لب می‌کرد هر دم ریش خند
تا بگردد حکم و تقدير الله
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
و ز برای قهر او آماده شد
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
و ز برون می‌کشت طفلان را گزاراف
بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
خود حسود و دشمن او آن تن است
او به بیرون می‌دود که کو عدو
بر دگر کس دست می‌خاید به کین

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
تا که موسای نبی ناید برون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال
اندرون خانه‌اش موسی معاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است
او چو موسی و تتش فرعون او
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین

لامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
یاد ناوردی تو حق مادری
او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت پس هر روز مردی را کشم
نای او برم به است از نای خلق
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس ترا دشمن نماند در دیار
از برای انبیا و اولیا
پس چراشان دشمنان بود و حسود
 بشنو این اشکال و شبہت را جواب

آن یکی از خشم مادر را بکشت
آن یکی گفتش که از بد گوهی
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
گفت کاری کرد کان عار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
کانبیا را نه که نفس کشته بود
گوش کن تو ای طلبکار صواب

زخم بر خود می‌زند ایشان چنان
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
او عدوی خویش آمد در حجاب
رنج او خورشید هرگز کی کشد
مانع آید لعل را از آفتاب
از شعاع جوهر پیغمبران
چشم خود را کور و کژ کردند خلق
از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
تا زیانی کرده باشد خواجه را
ور کند کودک عداوت با ادیب
راه عقل و جان خود را خود زند
ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
عقبت که بود سیاه اختر از آن
هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
می‌فزاید کمتری در اخترم
بلکه از جمله کمیها بدتر است
خویش را افکند در صد ابتری
خود چه بالا بلکه خونپالا بود
وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
ای بسا اهل از حسد نااهل شد
هیچ اهلیت به از خوی نکو
تا پدید آید حسدها در قلق
حاسد حق هیچ دیاری نبود
ز آن سبب با او حسد برداشتی

دشمن خود بوده‌اند آن منکران
دشمن آن باشد که قصد جان کند
نیست خفashک عدوی آفتاب
تابش خورشید او را می‌کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران
کی حجاب چشم آن فردند خلق
چون غلام هندویی کاو کین کشد
سر نگون می‌افتد از بام سرا
گر شود بیمار دشمن با طبیب
در حقیقت ره زن جان خودند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
تو یکی بنگر که را دارد زیان
گر ترا حق آفریند زشت رو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق
ز انکه کس را از خدا عاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی

پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دائم است
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
خواه از نسل عمر خواه از علی است
هم نهان و هم نشسته پیش رو
و آن ولی کم از او قندیل اوست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
پرده‌های نور دان چندین طبق
صف صفادند این پرده‌هاشان تا امام
چشمشان طاقت ندارد نور بیش
تاب نارد روشنایی بیشتر
رنج جان و فتنه‌ی این احوال است
چون ز هقصد بگذرد او یم شود
کی صلاح آبی و سبب تر است
نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
کاو جذوب تابش آن اژدهاست
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
در دل آتش رود بی‌رابطه
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
همچو پارا در روش پا تابه‌ای
می‌شود سوزان و می‌آرد بما
شعله‌ها را با وجودش رابطه سنت
می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه خدا دل نی تن است

چون مقرر شد بزرگی رسول
پس به هر دوری ولی قایم است
هر که را خوی نکو باشد برست
پس امام حی قایم آن ولی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو
او چو نور است و خرد جبریل اوست
و انکه زین قندیل کم مشکات ماست
ز انکه هقصد پرده دارد نور حق
از پس هر پرده قومی را مقام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر
روشنی کاو حیات اول است
احولیها اندک اندک کم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است
سبب و آبی خامی دارد خفیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
حاجب آتش بود بی‌واسطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه سنت
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت و گو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است

با دل صاحب دلی کاو معدن است
لیاک ترسم تا نلغزد و هم عام
اینکه گفتم هم نبد جز بی خودی
مر گدا را دستگه بر در بود

باز این دلهای جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کج را کفش کج بهتر بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
پادشاهی دو غلام ارزان خرد
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت که کژ مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلalte است و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
پادشاهی دو غلام ارزان خرد
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را در هم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
بی تامل او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت که کژ مبین نیکو نگر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش دلalte است و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین

گوش چون نافذ بود دیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد

ور نه قل در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
آن دگر را کرد اشارت که بیا

جذ چو گوید طفلكم تحقیر نیست
بود او گنده دهان دندان سیاه

جستجویی کرد هم ز اسرار او
دور بنشین لیک آن سو تر مران

نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تو حبیب و ما طبیب پر فنیم

نیست لائق از تو دیده دوختن
تا ببینم صورت عقلت نکو

سوی حمامی که رو خود را بخار
صد غلامی در حقیقت نه یکی

از تو مارا سرد می کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنان است و چنین

راست گویی من ندیده ستم چو او
هر چه گوید من نگویم تهمتی است

متهم دارم وجود خویش را
من ببینم در وجود خود شها

کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
لا جرم گویند عیب همدگر

من ببینم روی تو تو روی من
نور او از نور خلقان است بیش

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه

گر چه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت با این شکل و این گند دهان

که تو اهل نامه و رقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو

آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی

آن نهای که خواجه تاش تو نمود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین

گفت پیوسته بده ست او راست گو
راست گویی در نهادش خلقتی است

کژ ندام آن نکو اندیش را
باشد او در من ببیند عیبها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
غافلند این خلق از خود ای پدر

من ببینم روی خود را ای شمن
آن کسی که او ببیند روی خویش

ز انکه دیدش دید خلاقی بود
 روی خود محسوس بیند پیش رو
 آن چنان که گفت او از عیب تو
 کخدای ملکت و کار منی
 گر چه هست او مر مرا خوش خواجتاش
 عیب او صدق و ذکا و هم دمی
 آن جوانمردی که جان را هم بداد
 چه جوانمردی بود کان را ندید
 بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
 کاو ز جوی آب نابینا بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
 شاد دارد دید در خواض را
 ز انکه کس چیزی نبازد بی بدل
 دید دارد کار جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو و با خود بد بده سست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمداری آیدت در ما و را

گر بمیرد دید او باقی بود
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون عیبهای او بگو
 تا بدانم که تو غم خوار منی
 گفت ای شه من بگویم عیهاش
 عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیش جوانمردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده پدید
 ور بدیدی کی به جان بخشن بدی
 بر لب جو بخل آب آن را بود
 گفت پیغمبر که هر که از یقین
 که یکی را ده عوض می آیدش
 جود جمله از عوضها دیدن است
 بخل نادیدن بود اعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 عیب دیگر این که خود بین نیست او
 عیب گوی و عیب جوی خود بده سست
 گفت شه جلدی مکن در مدح یار
 ز انکه من در امتحان آرم و را

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود
 مالک الملک و به رحمان و رحیم
 نه به حاجت بل به فضل و کبریا
 آفرید او شهسواران جلیل

گفت نه و الله و بالله العظیم
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاک ذلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان
 بر گرفت از نار و نور صاف ساخت
 آن سنا برقی که بر ارواح تافت
 آن کز آدم رست و دست شیث چید
 نوح از آن گوهر که برخوردار بود
 جان ابراهیم از آن انوار زفت
 چون که اسماعیل در جویش فتاد
 جان داود از شعاعش گرم شد
 چون سلیمان بد وصالش را رضیع
 در قضا یعقوب چون بنهاد سر
 یوسف مه رو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 نربانش عیسی مریم چو یافت
 چون محمد یافت آن ملک و نعیم
 چون ابو بکر آیت توفیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد
 چون که عثمان آن عیان را عین گشت
 چون ز رویش مرتضی شد در فشان
 چون جنید از جند او دید آن مدد
 بایزید اندر مزیدش راه دید
 چون که کرخی کرخ او را شد حرص
 پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
 و آن شقیق از شق آن راه شگرف
 صد هزاران پادشاهان نهان
 نامشان از رشك حق پنهان بماند

بگذرانید از نک افلکیان
 وانگه او بر جمله‌ی انوار تاخت
 تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
 پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
 در هوای بحر جان دربار بود
 بی‌حضر در شعله‌های نار رفت
 پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
 آهن اندر دست بافش نرم شد
 دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پسر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 ملکت فرعون را یک لقمه کرد
 بر فراز گنبد چارم شتافت
 قرص مه را کرد او در دم دو نیم
 با چنان شه صاحب و صدیق شد
 حق و باطل را چو دل فاروق شد
 نور فایض بود و ذی النورین گشت
 گشت او شیر خدا در مرج جان
 خود مقاماتش فزون شد از عدد
 نام قطب العارفین از حق شنید
 شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
 گشت او سلطان سلطانان داد
 گشت او خورشید رای و تیز طرف
 سر فرازانند ز آن سوی جهان
 هر گدایی نامشان را بر نخواند

کاندر آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق نام نو می‌جویمش
 مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
 هست صد چندان که این گفتار من
 باورت ناید چه گوییم ای کریم
 چند گویی آن این و آن او
 از تگ دریا چه در آوردهای
 نور جان داری که یار دل شود
 هستن آن چه گور را روشن کند
 پر و بالت هست تا جان بر پرد
 جان باقی باید بر جا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بردن است
 این عرضها که فنا شد چون بری
 چون که لا بیقی زمانین انتفی
 لیک از جوهر برند امراض را
 چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد ز ما
 جوهر کره بزاییدن غرض
 گشت جوهر گشت بستان نک غرض
 جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
 زین عرض جوهر همیزاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما مرم
 سایه‌ی بز را پی قربان مکش

حق آن نور و حق نور اینیان
 بحر جان و جان بحر ار گوییمش
 حق آن آنی که این و آن از اوست
 که صفات خواجه‌تاش و یار من
 آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم
 شاه گفت اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کردهای
 روز مرگ این حس تو باطل شود
 در لحد کاین چشم را خاک آگند
 آن زمان که دست و پایت بر درد
 آن زمان کاین جان حیوانی نماند
 شرط من جا بالحسن نه کردن است
 جوهری داری ز انسان یا خرى
 این عرضهای نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیز عرض جوهر به جهد
 از زراعت خاکها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بد شد فنا
 جفت کردن اسب و اشتر را عرض
 هست آن بستان نشاندن هم عرض
 هم عرض دان کیمیا بردن بکار
 صیقلی کردن عرض باشد شها
 پس مگو که من عملها کرده‌ام
 این صفت کردن عرض باشد خمس

گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
 گر عرض کان رفت باز آینده نیست
 فعل بودی باطل و اقوال فشر
 حشر هر فانی بود کونی دگر
 لایق گله بود هم سایقش
 صورت هر یاک عرض را نوبتی است
 جنبش جفتی و جفتی با غرض
 در مهندس بود چون افسانه‌ها
 بود موزون صفه و سقف و درش
 آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
 جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
 درنگر حاصل نشد جز از عرض
 بنیت عالم چنان دان در ازل
 در عمل ظاهر به آخر می‌شود
 اندر آخر حرف اول خواندی
 آن همه از بهر میوه مرسل است
 اندر آخر خواجهی لولاك بود
 نقل اعراض است این شیر و شگال
 اندر این معنی بیامد هلْ اتنی
 وین صور هم از چه زاید از فکر
 عقل چون شاه است و صورتها رسول
 عالم ثانی جزای این و آن
 آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
 آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
 این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهها بی قنوط عقل نیست
 پادشاهها جز که یاس بنده نیست
 گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
 این عرضها نقل شد لونی دگر
 نقل هر چیزی بود هم لایقش
 وقت محشر هر عرض را صورتی است
 بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
 بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
 آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
 از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
 چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای
 جمله اجزای جهان را بی‌غرض
 اول فکر آخر آمد در عمل
 میوه‌ها در فکر دل اول بود
 چون عمل کردی شجر بنشاندی
 گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است
 پس سری که مغز آن افلاك بود
 نقل اعراض است این بحث و مقال
 جمله عالم خود عرض بودند تا
 این عرضها از چه زاید از صور
 این جهان یک فکرت است از عقل کل
 عالم اول جهان امتحان
 چاکرت شاهها جنایت می‌کند
 بندهات چون خدمت شایسته کرد
 این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر

این عرضهای تو یک جوهر نزاد
 تا بود غیب این جهان نیاک و بد
 کافر و مومن نگفته جز که ذکر
 نقش دین و کفر بودی بر جبین
 چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
 در قیامت کی کند جرم و خطا
 لیک از عame نه از خاصان خود
 از امیران خفیه دارم نه از وزیر
 وز صورهای عملها صد هزار
 ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
 چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
 آن که دانسته برون آید عیان
 بر جهان ننهاد رنج طلاق و درد
 تا بدی یا نیکی از تو نجست
 شد موکل تا شود سرت عیان
 چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
 بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
 هر سبب مادر اثر از وی ولد
 تا بزاید او اثرهای عجب
 دیدهای باید منور نیک نیاک
 یا بیدید از وی نشانی یا ندید
 لیک ما را ذکر آن دستور نیست
 سوی خویشش خواند آن شاه و همام
 بس لطیفی و ظریف و خوب رو
 که همی‌گوید برای تو فلان

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
 گفت مخفی داشته ست آن را خرد
 ز انکه گر پیدا شدی اشکال فکر
 پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
 کی درین عالم بت و بتگر بدی
 پس قیامت بودی این دنیای ما
 گفت شه پوشید حق پاداش بد
 گر به دامی افکنم من یک امیر
 حق به من بنمود پس پاداش کار
 تو نشانی ده که من دام تمام
 گفت پس از گفت من مقصود چیست
 گفت شه حکمت در اظهار جهان
 آن چه می‌دانست تا پیدا نکرد
 یک زمان بی‌کار نتوانی نشست
 این تقاضاهای کار از بهر آن
 پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود
 تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش
 این جهان و آن جهان زاید ابد
 چون اثر زایید آن هم شد سبب
 این سببها نسل بر نسل است لیک
 شاه با او در سخن اینجا رسید
 گر بیدید آن شاه جویا دور نیست
 چون ز گرمابه بیامد آن غلام
 گفت صحا لک نعیم دائم
 ای دریغا گر نبودی در تو آن

دیدنت ملک جهان ارزیدی
کز برای من بگفت آن دین تباہ
کاشکارا تو دوایی خفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت
همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
دست بر لب زد شونشاھش که بس
از تو جان گندھ ست و از یارت دهان
تا امیر او باشد و مأمور تو
همچو سبزه گولخن دان ای کیا
با خصال بد نیرزد یک تسو
چون بود خلقش نکو در پاش میر
عالم معنی بماند جاودان
بگذر از نقش سبو رو آب جو
از صدف دری گزین گر عاقلی
گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
چشم بگشا در دل هر یک نگر
ز انکه کمیاب است آن در ثمین
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هست صد چندان که نقش چشم تو
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
صد جهان گردد به یک دم سر نگون
صد هزاران لشکرش در پی دود
هست محکوم یکی فکر خفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین

شاد گشته هر که رویت دیده‌ی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه
گفت اول وصف دو رویت کرد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
کاو ز اول دم که با من یار بود
چون دمام کرد هجوش چون جرس
گفت دانستم ترا از وی بدان
پس نشین ای گندھ جان از دور تو
در حدیث آمد که تسبيح از ریا
پس بدان که صورت خوب و نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
صورت ظاهر فنا گردد بدان
چند بازی عشق با نقش سبو
صورتش دیدی ز معنی غافلی
این صدھای قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین
گر به صورت می روی کوهی به شکل
هم به صورت دست و پا و پشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
از یک اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر به صورت یک بود
باز شکل و صورت شاه صفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین

لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی همچو کز دریا سمک
تن سلیمان است و اندیشه چو مور
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
آدمی خو نیستی خر کره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستیها را فروغ

هست آن اندیشه پیش خلق خرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك
پس چرا از الهی پیش تو کور
می‌نماید پیش چشم که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز انکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود
یک فسانه راست آمد یا دروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

بر گزیده بود بر جمله حشم
ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده ست
چشم او بر کشته‌ای اول است
چشم او آن جاست روز و شب گرو
حیله‌ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش

پادشاهی بنده‌ای را از کرم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
کار عارف راست کاو نه احوال است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو
آنچ آبست است شب جز آن نزاد
کی کند دل خوش به حیله‌ای گش

او درون دام دامی می‌نهد
 گر بروید ور بریزد صد گیاه
 کشت نو کارید بر کشت نخست
 تخم اول کامل و بگزیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 کار آن دارد که حق افراشته است
 هر چه کاری از برای او بکار
 گرد نفس دزد و کار او مپیچ
 پیش از آن که روز دین پیدا شود
 رخت دزدیده به تدبیر و فتش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند
 دام خود را سختتر یابند و بس
 گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود
 گر ندارد این سؤالت فایده
 ور سؤالت را بسی فاییده‌هاست
 ور جهان از یک جهت بی‌فایده است
 فایده‌ی تو گر مرا فاییده نیست
 حسن یوسف عالمی را فایده
 لحن داوید چنان محبوب بود
 آب نیل از آب حیوان بد فزون
 هست بر مومن شهیدی زندگی
 چیست در عالم بگو یک نعمتی
 گاو و خر را فایده چه در شکر
 لیک گر آن قوت بر وی عارضی است
 چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت اصلی بشر نور خداست
لیک از علت در این افتاد دل
روی زرد و پای سست و دل سبک
آن غذای خاصگان دولت است
شد غذای آفتاب از نور عرش
در شهیدان یُرْزَفُونَ فرمود حق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین
چون قران مرد و زن زايد بشر
و ز قران خاک با بارانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی
وز قران خرمی با جان ما
قابل خوردن شود اجسام ما
سرخ رویی از قران خون بود
بهترین رنگها سرخی بود
هر زمینی کان قرین شد با زحل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق
این معانی راست از چرخ نهم
خلق را طاق و طرم عاریت است
از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز ده روزه‌ی خدوک

روی در قوت مرض آورده است
قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت حیوانی مر او را ناسز است
که خورد او روز و شب زین آب و گل
کو غذای و السما ذات الحبک
خوردن آن بی‌گلو و آلت است
مر حسود و دیو را از دود فرش
آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر علمی صفائی می‌برد
چشم از معنی او حساسه‌ای است
و ز قران هر قرین چیزی بری
لایق هر دو اثر زايد یقین
وز قران سنگ و آهن شد شرر
میوه‌ها و سبزه و ریحانها
دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
می‌بزاید خوبی و احسان ما
چون بر آید از تفرج کام ما
خون ز خورشید خوش گلگون بود
و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
شوره گشت و کشت را نبود محل
چون قران دیو با اهل نفاق
بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
امر را طاق و طرم ماهیت است
بر امید عز در خواری خوشند
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

کاندر این عز آفتاب روشن
 آفتاب ما ز مشرقها برون
 نه بر آمد نه فرو شد ذات او
 در دو عالم آفتایی بی‌فی‌ایم
 هم ز فر شمس باشد این سبب
 هم از او حبل سببها منقطع
 از که از شمس این شما باور کنید
 صبر دارم من و یا ماهی ز آب
 عین صنع آفتاب است ای حسن
 هیچ هست از غیر هستی چون چرد
 گر برآق و تازیان ور خود خرند
 هر دم آرد رو به صحرایی جدید
 تا که آب شور او را کور کرد
 ز آب من ای کور تا یابی بصر
 کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
 راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
 ور نه ما آن کور را بینا کنیم
 داروش کن کوری چشم حسود
 داروی ظلمت کش استیز فعل
 ظلمت صد ساله را زو بر کند
 کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
 جان مده تا همچنین جان می‌کنم
 و انکه می‌رنجد ز بود آفتاب
 اینت افتاده ابد در قعر چاه
 کی بر آید این مراد او بگو

چون نمی‌آیند اینجا که من
 مشرق خورشید برج قیرگون
 مشرق او نسبت ذرات او
 ما که واپس ماند ذرات وی ایم
 باز گرد شمس می‌گردم عجب
 شمس باشد بر سببها مطلع
 صد هزاران بار ببریدم امید
 تو مرا باور مکن کز آفتاب
 ور شوم نومید نومیدی من
 عین صنع از نفس صانع چون برد
 جمله هستیها از این روضه چرند
 و انکه گردشها از آن دریا ندید
 او ز بحر عذب آب شور خورد
 بحر می‌گوید به دست راست خور
 هست دست راست اینجا ظن راست
 نیزه گردانی است ای نیزه که تو
 ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم
 هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
 توتیای کبریای تیز فعل

آن که گر بر چشم اعمی بر زند
 جمله کوران را دوا کن جز حسود
 مر حسودت را اگر چه آن منم
 آن که او باشد حسود آفتاب
 اینت درد بی‌دوا کاو راست آه
 نفی خورشید ازل بایست او

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز کور است آن که شد گم کرده راه
 باز در ویران بر جغدان فقاد
 لیک کورش کرد سر هنگ قضا
 در میان جغد و ویرانش سپرد
 پر و بال ناز نینش می کند
 باز آمد تا بگیرد جای ما
 اندر افتادند در دلق غریب
 صد چنین ویران فدا کردم به جغد
 سوی شاهنشاه راجع می شوم
 نه مقیم می روم سوی وطن
 ورنه مارا ساعد شه باز جاست
 تاز خان و مان شما را بر کند
 بر کند مارا به سالوسی ز وکر
 و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
 دنبه مسپارید ای یاران به خرس
 تا برد او ما سلیمان را ز راه
 مشنوش گر عقل داری اندکی
 هیچ باشد لایق لوزینه سیر
 هست سلطان با حشم جویای من
 اینت لاف خام و دام گول گیر
 مرغک لاغر چه در خورد شهی است
 مر و را یاری گری از شاه کو
 بیخ جغستان شهنشه بر کند

باز آن باشد که باز آید به شاه
 راه را گم کرد و در ویران فقاد
 او همه نور است از نور رضا
 خاک در چشم زد و از راه برد
 بر سری جغدانش بر سر می زند
 ولوله افتاد در جغدان که ها
 چون سگان کوی پر خشم و مهیب
 باز گوید من چه در خوردم به جغد
 من نخواهم بود اینجا می روم
 خویشن مکشید ای جغدان که من
 این خراب آباد در چشم شمامست
 جغد گفتا باز حیلت می کند
 خانه های ما بگیرد او به مکر
 می نماید سیری این حیلت پرست
 او خورد از حرص طین را همچو دبس
 لاف از شه می زند وز دست شاه
 خود چه جنس شاه باشد مرغکی
 جنس شاه است او و یا جنس وزیر
 آن چه می گوید ز مکر و فعل و فن
 اینت مالیخولیای ناپذیر
 هر که این باور کند از ابلهی است
 کمترین جغد از زند بر مغز او
 گفت باز ار یک پر من بشکند

دل برنجاند کند با من جفا
 صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم شه در پی است
 بی خیال من دل سلطان سقیم
 می پرم بر اوچ دل چون پرتوش
 پرده‌های آسمانها می درم
 انفطار آسمان از فطرتمن
 جغد که بود تا بداند سر ما
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را باز کرد
 فهم کرد از نیک بختی راز من
 گر چه جغدانید شهبازان شوید
 هر کجا افتاد چرا باشد غریب
 گر چو نی نالد نباشد بینوا
 طبل بازم می زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مدعی
 لیک دارم در تجلی نور از او
 آب جنس خاک آمد در نبات
 طبع را جنس آمده ست آخر مدام
 مای ما شد بهر مای او فنا
 پیش پای اسب او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سر گردن کشان
 نقل من نوشید پیش از نقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
 شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مقیم
 چون بپراند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می پرم
 روشنی عقلها از فکرتم
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 یک دم با جغدها دمساز کرد
 ای خنک جغدی که در پرواز من
 در من آویزید تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالک ملکم نیم من طبل خوار
 طبل باز من ندای ارجاعی
 من نیم جنس شهنشه دور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد مای ما او ماند فرد
 خاک شد جان و نشانیهای او
 خاک پایش شو برای این نشان
 تا که نفریبد شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راه زد

هیچ این جان با بدن مانند هست
 نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
 عقل چون شمعی درون مغز سر
 عقلها در دانش چونی زبون
 جان از او دری ستد در جیب کرد
 حامله شد از مسیح دل فریب
 آن مسیحی کز مساحت برتر است
 از چنین جانی شود حامل جهان
 این حشر را وا نماید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصرم
 حرفاها دام دم شیرین لبی است
 چون که لبیکش به یا رب می‌رسد
 لیک سر تا پای بتوانی چشید

آخر این جان با بدن پیوسته است
 تاب نور چشم با پیه است جفت
 شادی اندر گرده و غم در جگر
 این تعلقها نه بی‌کیف است و چون
 جان کل با جان جزو آسیب کرد
 همچو مریم جان از آن آسیب جیب
 آن مسیحی نه که بر خشک و تر است
 پس ز جان جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهان دیگری
 تا قیامت گر بگویم بشمرم
 این سخنها خود به معنی یا ربی است
 چون کند تقصیر پس چون تن زند
 هست لبیکی که نتوانی شنید

کلوخ انداختن تشهه از سر دیوار در جوی آب

بر سر دیوار تشههی دردمند
 از پی آب او چو ماهی زار بود
 بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
 گشت خست انداز ز آن جا خستکن
 فایده چه زین زدن خستی مرا
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 کاو بود مر تشنگان را چون رباب
 مرده را زین زندگی تحویل شد
 باع می‌یابد از او چندین نگار

بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خستی در آب
 چون خطاب یار شیرین لذیذ
 از صفائی بانگ آب آن ممتحن
 آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا
 تشهه گفت آیا مرا دو فایده است
 فایده‌ی اول سماع بانگ آب
 بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
 یا چو بانگ رعد ایام بهار

يا چو بر محبوس پیغام نجات
 می رسد سوی محمد بی دهن
 کان به عاصی در شفاعت می رسد
 می زند بر جان یعقوب نحیف
 بر کنم آیم سوی ماء معین
 پستتر گردد به هر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می بود
 موجب قربی که و اسْجُدْ و اقترب
 مانع این سر فرود آوردن است
 تا نیابم زین تن خاکی نجات
 زودتر بر می کند خشت و مدر
 او کلوخ زفت تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه جز بانگ بلق
 مغتتم دارد گزارد وام خویش
 صحت و زور دل و قوت بود
 می رساند بی دریغی بار و بر
 سبز می گردد زمین تن بدان
 معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
 گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مسد
 هرگز از شوره نبات خوش نرست
 او ز خویش و دیگران نامنتفع
 چشم را نم آمده تاری شده
 رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 کارگه ویران عمل رفته ز ساز
 قوت بر کندن آن کم شده

يا چو بر درویش ایام زکات
 چون دم رحمان بود کان از یمن
 يا چو بوی احمد مرسل بود
 يا چو بوی یوسف خوب لطیف
 فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این
 کز کمی خشت دیوار بلند
 پستی دیوار قربی می شود
 سجده آمد کندن خشت لزب
 تا که این دیوار عالی گردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کاو تشنہتر
 هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
 او ز بانگ آب پر می تا عنق
 ای خنک آن را که او ایام پیش
 اندر آن ایام کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
 چشم‌های قوت و شهوت روان
 خانه‌ی معمور و سققش بس بلند
 پیش از آن که ایام پیری در رسد
 خاک شوره گردد و ریزان و سست
 آب زور و آب شهوت منقطع
 ابروان چون پالدم زیر آمده
 از تشنج رو چو پشت سوسمار
 روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز
 بیخهای خوی بد محکم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن
 در میان ره نشاند او خار بن همچو آن شخص درشت خوش سخن
 بس بگفتندش بکن این را نکند ره گذریانش ملامت‌گر شدند
 پای خلق از زخم آن پر خون شدی هر دمی آن خار بن افزون شدی
 پای درویشان بخستی زار زار جامه‌های خلق بدریدی ز خار
 گفت آری بر کنم روزیش من چون به جد حاکم بدو گفت این بکن
 شد درخت خار او محکم نهاد مدتی فردا و فردا وعده داد
 پیش آ در کار ما واپس مغز گفت روزی حاکمش ای وعده کثر
 گفت عجل لا تماطل دیننا گفت الایام یا عم بیننا
 که به هر روزی که می‌آید زمان تو که می‌گویی که فردا این بدان
 وین کننده پیر و مضطرب می‌شود آن درخت بد جوان‌تر می‌شود
 خار کن در پیری و در کاستن خار بن در قوت و برخاستن
 خار کن هر روز زار و خشکتر خار بن هر روز و هر دم سبز و تر
 زود باش و روزگار خود مبر او جوانتر می‌شود تو پیرتر
 بارها در پای خار آخر زدت خار بن دان هر یکی خوی بدت
 حس نداری سخت بی‌حس آمدی بارها از خوی خود خسته شدی
 که ز خلق زشت تو هست آن رسان گر ز خسته گشتن دیگر کسان
 تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای غافلی باری ز زخم خود نهای
 تو علی‌وار این در خیر بکن یا تبر برگیر و مردانه بزن
 وصل کن با نار نور یار را یا به گلبن وصل کن این خار را
 وصل او گلشن کند خار تو را تا که نور او کشد نار تو را
 کشتن آتش به مومن ممکن است تو مثال دوزخی او مومن است
 کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم مصطفی فرمود از گفت جحیم
 هین که نورت سوز نارم را ربود گویدش بگذر ز من ای شاه زود

ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
 کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاک محسن است
 ز انکه تو از آتشی او آب جو
 کاتشش از آب ویران می‌شود
 حس شیخ و فکر او نور خوش است
 چک چک از آتش بر آید بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان تو را
 لاله و نسرین و سیسنبردده
 باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
 که خرت لنگ است و منزل دور زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیر افسانی بکن از راه جود
 تا بروید زین دو دم عمر دراز
 هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

پس هلاک نار نور مومن است
 نار ضد نور باشد روز عدل
 گر همی‌خواهی تو دفع شر نار
 چشمی‌آن آب رحمت مومن است
 بس گریزان است نفس تو از او
 ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود
 حس و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو برآتش چک
 چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تو را
 بعد از آن چیزی که کاری برده
 باز پهنا می‌رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی‌گه گشت وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد
 این دو روزک را که زورت هست زود
 این قدر تخمی که مانده ست بیاز
 تا نمرده ست این چراغ با گهر

آفت تاخیر خیرات به فردا

تا به کلی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا
 هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

هین مگو فردا که فرداها گذشت
 پند من بشنو که تن بند قوی است
 لب بند و کف پر زر بر گشنا
 ترک شهوتها و لذتها سخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت
 عروة الوثقی است این ترک هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه
 یوسفا آمد رسن در زن دو دست
 حمد الله کین رسن آویختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 خاک بر باد است و بازی می‌کند
 اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
 خاک همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اسب داند اسب را کاو هست یار
 چشم حس اسب است و نور حق سوار
 پس ادب کن اسب را از خوی بد
 چشم اسب از چشم شه رهبر بود
 چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس راکب شود
 اسب بی‌راکب چه داند رسم راه
 سوی حسی رو که نورش راکب است
 نور حس را نور حق تزیین بود
 نور حسی می‌کشد سوی ثری
 ز انکه محسوسات دونتر عالمی است
 لیک پیدا نیست آن راکب بر او
 نور حسی کاو غلیظ است و گران

وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
 وین رسن صبر است بر امر الله
 از رسن غافل مشو بی‌گه شده است
 فضل و رحمت را بهم آمیختند
 عالم بس آشکار ناپدید
 و آن جهان هست بس پنهان شده
 کژنمایی پرده سازی می‌کند
 و انکه پنهان است مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 باد بین چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوال سوار
 بی‌سواره اسب خود ناید به کار
 ور نه پیش شاه باشد اسب رد
 چشم او بی‌چشم شه مضطرب بود
 هر کجا خوانی بگوید نه چرا
 آن گهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی ثور علی ثور این بود
 نور حقش می‌برد سوی علی
 نور حق دریا و حس چون شبنمی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون ببینی نور آن دینی ز چشم
 چون خفی نبود ضیایی کان صفو است
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 گه درستش میکند گاهی شکست
 گه گلستانش کند گاهیش خار
 اسب در جولان و ناپیدا سوار
 جانها پیدا و پنهان جان جان
 تیر پرتابی ز شصت آگهی است
 کار حق بر کارها دارد سبق
 چشم خشمت خون شمارد شیر را
 تیر خون آلود از خون تو تر
 و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
 گوی چوگانیم چوگانی کجاست
 میدمد میسوزد این نفاط کو
 ساعتی زاهد کند زندیق را
 تاز خود خالص نگردد او تمام
 آن رهد کاو در امان ایزد است
 مرغ را نگرفته است او مقتض است
 در مقام امن رفت و برد دست
 هیچ نانی گندم خرمن نشد
 هیچ میوهی پخته با کوره نشد
 رو چو برهان محقق نور شو
 چون که بنده نیست شد سلطان شدی
 دیدهها را کرد بینا و گشود
 دید هر چشمی که دارد نور هو

چون که نور حس نمیبینی ز چشم
 نور حس با این غایظی مختلفی است
 این جهان چون خس به دست باد غیب
 گه بلندش میکند گاهیش پست
 گه یمینش میبرد گاهی یسار
 دست پنهان و قلم بین خط گزار
 تیر پران بین و ناپیدا کمان
 تیر را مشکن که این تیر شهی است
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق
 خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
 بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
 آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون
 ما شکاریم این چنین دامی کراست
 میدرد میدوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 ز انکه مخلص در خطر باشد ز دام
 ز انکه در راهست و ره زن بیحد است
 آینهی خالص نگشت او مخلص است
 چون که مخلص گشت مخلص باز رست
 هیچ آینه دگر آهن نشد
 هیچ انگوری دگر غوره نشد
 پخته گرد و از تغیر دور شو
 چون ز خود رستی همه برهان شدی
 ور عیان خواهی صلاح دین نمود
 فقر را از چشم و از سیمای او

با مریدان داده بی‌گفتی سبق
 مهر او گه ننگ سازد گاه نام
 باز آن نقش نگین حاکی کیست
 سلسله‌ی هر حلقه اnder دیگر است
 گه پرست از بانگ این که گه تهی است
 بانگ او زین کوه دل خالی مباد
 هست که کاواز صد تا می‌کند
 صد هزاران چشم‌هی آب زلال
 آبها در چشم‌ها خون می‌شود
 که سراسر طور سینا لعل بود
 ما کم از سنگیم آخر ای گروه
 نه بدن از سبز پوشان می‌شود
 نه صفائی جرعه‌ی ساقی در او
 این چنین که را بکلی بر کند
 بو که در وی تاب مه یابد رهی
 پس قیامت این کرم کی می‌کند
 آن قیامت زخم و این چون مرهم است
 هر بدی کاین حسن دید او محسن است
 و ای گل رویی که جفتش شد خریف
 زنده گردد نان و عین آن شود
 تیرگی رفت و همه انوار شد
 آن خری و مردگی یک سو نهاد
 پیسها یک رنگ گردد اnder او
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد الا آهن است

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
 دل به دست او چو موم نرم رام
 مهر مومش حاکی انگشتی است
 حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است
 این صدا در کوه دلها بانگ کی ست
 هر کجا هست او حکیم است اوستاد
 هست که کاوا مثنا می‌کند
 می‌زهاند کوه از آن آواز و قال
 چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود
 ز آن شهنشاه همایون نعل بود
 جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
 نه ز جان یک چشم‌ه جوشان می‌شود
 نه صدای بانگ مشتاقی در او
 کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند
 بو که بر اجزای او تابد مهی
 چون قیامت کوهها را بر کند
 این قیامت ز آن قیامت کی کم است
 هر که دید این مرهم از زخم ایمن است
 ای خنک زشتی که خویش شد حریف
 نان مرده چون حریف جان شود
 هیزم تیره حریف نار شد
 در نمکلان چون خر مرده فتاد
 صبغة الله هست خم رنگ هو
 چون در آن خم افتد و گوییش قم
 آن منم خم خود انا الحق گفتن است

ز آتشی می‌لاد و خامشوش است
 پس انا النار است لافش بی‌زبان
 گوید او من آتشم من آتشم
 آزمون کن دست را بر من بزن
 روی خود بر روی من یک دم بنه
 هست مسجد ملایک ز اجتبا
 رسته باشد جانش از طغیان و شک
 ریش تشبیه مشبه را مخند
 بر لب دریا خمش کن لب گزان
 لیاک می‌نشکیم از غرقاب بحر
 خونبهای عقل و جان این بحر داد
 چون نماند پا چو بطنام در او
 حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
 پاک کی گردد برون حوض مرد
 او ز پاکی خویش هم دور او فتاد
 پاکی اجسام کم میزان بود
 سوی دریا راه پنهان دارد این
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد
 گفت آلوده که دارم شرم از آب
 بی‌من این آلوده زایل کی شود
 الحیاء یمنع الإیمان بود
 تن ز آب حوض دلها پاک شد
 هان ز پایه‌ی حوض تن می‌کن حذر
 در میانشان بَرْزَخٌ لا بیگیان
 پیشتر می‌غز بدو واپس مغز

رنگ آهن محو رنگ آتش است
 چون به سرخی گشت همچون زر کان
 شد ز رنگ و طبع آتش محتش
 آتشم من گر ترا شک است و ظن
 آتشم من بر تو گر شد مشتبه
 آدمی چون نور گیرد از خدا
 نیز مسجد کسی کاو چون ملک
 آتش چه آهن چه لب ببند
 پای در دریا منه کم گوی از آن
 گر چه صد چون من ندارد تاب بحر
 جان و عقل من فدای بحر باد
 تا که پایم می‌رود رانم در او
 بی‌ادب حاضر ز غایب خوشنتر است
 ای تن آلوده به گرد حوض گرد
 پاک کاو از حوض مهجور او فتاد
 پاکی این حوض بی‌پایان بود
 ز انکه دل حوض است لیکن در کمین
 پاکی محدود تو خواهد مدد
 آب گفت آلوده را در من شتاب
 گفت آب این شرم بی‌من کی رود
 ز آب هر آلوده کاو پنهان شود
 دل ز پایه‌ی حوض تن گلنگ شد
 گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر
 بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
 گر تو باشی راست ور باشی تو کژ

لیک نشکید از او با همتان
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای سلامت جو تویی واهی العری
کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
هر که او زین کور باشد کوره نیست
جان باقی یافته و مرگ شد
روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
بطقوی از بحر و مرغ خانه سست
باز سودایی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
خاصه در زنجیر این میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهن

پیش شاهان گر خطر باشد به جان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا
جان من کوره ست با آتش خوش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست
باز دیوانه شدم من ای طبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل
آن چنان دیوانگی بگست بند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری
این چنین ذو النون مصری را فقاد
کاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فال
می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشه‌اشان می‌ربود
چون که در ریش عوام آتش فقاد
بند کردنده به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام
گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عame خوف جان
کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چون که حکم اندر کف رندان بود
لا جرم ذو النون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای
در کف طفلان چنین در یتیم
آفتایی مخفی اندر ذره‌ای

و اندک اندک روی خود را بر گشود
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 بی‌گمان منصور بر داری بود
 لازم آمد يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ
 از سفه إِنَّا نَطَّيْرُنَا بِكُمْ
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مر او را امن کی تاند نمود
 عصمت و أَنْتَ فِيهِمْ چون بود
 باشد از قلاب خاین بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
 کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
 این حسد اندر کمین گرگی است رفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت
 آمده که إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
 بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روز شمار
 خمر خواران را بود گند دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود از ز آن دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشونک
 چون که زر بیش از مس آید آن زر است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر

آفتابی خویش را ذره نمود
 جمله‌ی ذرات در وی محو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 انبیا را گفته قومی راه گم
 جهل ترسا بین امان انگیخته
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 زر خالص را و زرگر را خطر
 یوسفان از رشك زستان مخفیند
 یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
 گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
 رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق
 صد هزاران گرگ را این مکر نیست
 ز انکه حشر حاسدان روز گزند
 حشر پر حرص خس مردار خوار
 زانیان را گند اندام نهان
 گند مخفی کان به دلها می‌رسید
 بیشه‌ای آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 حکم آن خور است کان غالبت است
 سیرتی کان بر وجودت غالب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها می‌رود دانایی و علم و هنر خرس بازی می‌کند بر هم سلام تا شبان شد یا شکاری یا حرس رفت تا جویای الله گشته بود گاه دیو و گه ملک گه دام و دد تا به دام سینه‌ها پنهان ره است ای کم از سگ از درون عارفان چون که حامل می‌شوی باری شریف	می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها بلکه خود از آدمی در گاو و خر اسب سکسک می‌شود رهوار و رام رفت اندر سگ ز آدمیان هوس در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود هر زمان در سینه نوعی سر کند ز آن عجب بیشه که شیر آگه است دزدی کن از درون مرجان جان چون که دزدی باری آن در لطیف
---	--

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است سوی زندان و در آن رایی زندند او در این دین قبله‌ای و آیتی است تا جنون باشد سفه فرمای او کابر بیماری بپوشد ماہ او او ز ننگ عاقلان دیوانه شد قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست بر سر و پشتمن بزن وین را مکاو چون قتیل از گاو موسی ای ثقات همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم همچو مس از کیمیا شد زر ساو وا نمود آن زمره‌ی خونخوار را کاین زمان در خصمی ام آشفته‌اند زنده گردد هستی اسرار دان باز داند جمله‌ی اسرار را	دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است دور دور از عقل چون دریای او حاش الله از کمال جاه او او ز شر عامه اندر خانه شد او ز عار عقل کند تن پرست که ببندیدم قوى و ز ساز گاو تاز زخم لخت یابم من حیات تاز زخم لخت گاوی خوش شوم زنده شد کشته ز زخم دم گاو کشته بر جست و بگفت اسرار را گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند چون که کشته گردد این جسم گران جان او بیند بهشت و نار را
--	--

وا نماید دام خدعا و ریو را
تا شود از زخم دمش جان مفیق
تا شود روح خفی زنده و بهش

وا نماید خونیان دیو را
گاو کشن هست از شرط طریق
گاو نفس خویش را زوتر بکش

رجوع به حکایت ذو النون

بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
این چه بهتان است بر عقلت جنون
چون شود عنقا شکسته از غراب
ما محبانیم با ما این مکن
یا به رو پوش و دغل مغور کرد
رو مکن در ابر پنهانی مها
در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
گفت او دیوانگانه زی و قاف
جملگی بگریختند از بیم کوب
گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان را رنج باشد همچو جان
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
در بلا و آفت و محنت کشی
زر خالص در دل آتش خوش است

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
با ادب گفتند ما از دوستان
چونی ای دریای عقل ذو فنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب
وامگیر از ما بیان کن این سخن
مر محبان را نشاید دور کرد
راز را اندر میان آور شها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم
فحش آغازید و دشناخ از گزارف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب
قهقهه خندهید و جنبانید سر
دوستان بین، کو نشان دوستان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است

امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را

روز و شب در بندگی چالاک بود
بهترش دیدی ز فرزندان خویش
خواجه بود و از هوا آزاد بود

نه که لقمان را که بنده‌ی پاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش
ز انکه لقمان گر چه بنده زاد بود

چیزی از بخشش ز من درخواست کن
که چنین گویی مرا زین برتر آ
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
بیمه و خورشید نورش بازغ است
هستی او دارد که با هستی عدوست
در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در نظرشان گوهری کم از خسی است
نام و رنگی عقلشان را دام شد
در قبا گویند کاو از عامه است
نور باید تا بود جاسوس زهد
تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
نقد او بیند نباشد بند نقل
در جهان جان جواسیس القلوب
پیش او مکشوف باشد سر حال
که شود پوشیده آن بر عقل باز
سر مخلوقات چه بود پیش او
بر زمین رفتن چه دشوارش بود
موم چه بود در کف او ای ظلوم
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
در غلام خویش پوشاند لباس
مر غلام خویش را سازد امام
تا نباید زو کسی آگه شود
من بگیرم کفش چون بندی کهین
مر مرا تو هیچ توقیری منه

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
خواجه‌ی لقمان به ظاهر خواجه‌وش
در جهان بازگونه زین بسی است
مر ببابان را مفازه نام شد
یک گره را خود معرف جامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید پاک از تقليد و غول
در رود در قلب او از راه عقل
بندگان خاص علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز
آن که واقف گشت بر اسرار هو
آن که بر افلات رفتارش بود
در کف داود کاهن گشت موم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس
او بپوشد جامه‌های آن غلام
در پیش چون بندگان در ره شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
تو درشتی کن مرا دشنام ده

تا به غربت تخم حیلت کاشتم
 تا گمان آید که ایشان برده‌اند
 کارها را کرده‌اند آمادگی
 خویشن بنموده خواجهی عقل و جان
 ناید از بندۀ بغیر بندگی
 تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
 بود واقف دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سر آن شیر و فتی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشم بد
 و انگه از خود بیز خود چیزی بذد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد جان می‌برند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد
 می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
 تاز تو چیزی برد کان بهتر است
 دست اندر کالهی بهتر زند
 ترک کمتر گوی و بهتر را بباب

ترک خدمت خدمت تو داشتم
 خواجگان این بندگیها کرده‌اند
 چشم پر بودند و سیر از خواجه‌گی
 وین غلامان هوا بر عکس آن
 آید از خواجه ره افکندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 خواجهی لقمان از این حال نهان
 راز می‌دانست و خوش می‌راند خر
 مر و را آزاد کردی از نخست
 ز انکه لقمان را مراد این بود تا
 چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن بر دام مزد
 می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
 وقت مرگ از رنج او را می‌درند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
 پس بدان مشغول شو کان بهتر است
 بار بازرگان چو در آب او فتد
 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
 کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
 هر طعامی کاو خوردی ریختی

هر طعامی کاوریدندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سور او خوردی و سور انگیختی

این بود پیوندی بی‌انتها
 گفت رو فرزند لقمان را بخوان
 همچو شکر خوردش و چون انگیین
 تا رسید آن گرچه‌ها تا هفدهم
 تا چه شیرین خربزه سنت این بنگرم
 طبعها شد مشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 این چه صبر است این صبوری از چه روست یا مگر پیش تو این جانت عدوست
 که مرا عذری است بس کن ساعتی
 خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
 من ننوشم ای تو صاحب معرفت
 رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
 خاک صدره بر سر اجزام باد
 اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
 از محبت مسها زرین شود
 از محبت دردها شافی شود
 از محبت شاه بنده می‌کنند
 کی گزاره بر چنین تختی نشست
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 از صفیری بانگ محبوبی شنید
 لاجرم خورشید داند برق را
 بود در تاویل نقصان عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را یک برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند گرچی گفت این را من خورم
 او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 چون نیاوردی به حیلت حجتی
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
 چون همه اجزام از انعام تو
 گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخشت بداشت
 از محبت تلخها شیرین شود
 از محبت دردها صافی شود
 از محبت مرده زنده می‌کنند
 این محبت هم نتیجه‌ی دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چون که ملعون خواند ناقص را رسول
 ز انکه ناقص تن بود مرحوم رحم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است
 ز انکه تکمیل خردها دور نیست
 کفر و فرعونی هر گبر بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج
 برق آفل باشد و بس بیوفا
 برق خندد بر که میخندد بگو
 نورهای چرخ ببریده پی است
 برق را چون یخطف الأبصر دان
 بر کف دریا فرس را راند
 از حریصی عاقبت نادیدن است
 عاقبت بین است عقل از خاصیت
 عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد
 هم درین نحسی بگردان این نظر
 آن نظر که بنگرد این جر و مد
 ز آن همیگرداند حالی به حال
 تا که خوفت زاید از ذات الشمال
 تا دو پر باشی که مرغ یک پره
 یا رها کن تا نیایم در کلام
 ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
 جان ابراهیم باید تا به نور
 پایه پایه بر رود بر ما و خور
 چون خلیل از آسمان هفتمن
 این جهان تن غلط انداز شد

موجب لعنت سزای دوری است
 لیک تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در نبی که ما علی الاعمی حرج
 آفل از باقی ندانی بیصفا
 بر کسی که دل نهد بر نور او
 آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
 نور باقی را همه انصار دان
 نامهای در نور برقی خواندن
 بر دل و بر عقل خود خندها است
 نفس باشد کاو نبیند عاقبت
 مشتری مات زحل شد نحس شد
 در کسی که کرد نحس درنگر
 او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
 لذت ذات الیمین یرجی الرجال
 عاجز آید از پریدن ای سره
 یا بده دستور تا گوییم تمام
 کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
 بیند اندر نار فردوس و قصور
 تا نماند همچو حلقه بند در
 بگزرد که لا أحبُّ الآفلين
 جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمهی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

بر غلام خاص و سلطان خرد
 باز باید گشت و کرد آن را تمام
 چون درختی را نداند از درخت
 و آن درختی که یکش هفصد بود
 چون ببیندشان به چشم عاقبت
 گر چه یکسانند این دم در نظر
 از نهایت وز نخست آگاه شد
 چشم آخر بین گشاد اnder سبق
 تلخ گوهر سور بختان بوده‌اند
 در نهانی مکر می‌انگیختند
 بیخ او را از زمانه بر کنند
 بیخ او در عصمت الله بود
 همچو بو بکر ربابی تن زده
 می‌زدی خنبلک بر آن کوزه‌گران
 تا که شه را در فقاعی در کنند
 در فقاعی کی بگنجد ای خران
 آخر این تدبیر از او آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان و هویدا و نهان
 پرده‌های جهل را خارق بده
 پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 ای کم از سگ نیست با من وفا
 همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

قصه‌ی شاه و امیران و حسد
 دور ماند از جر جرار کلام
 با غبان ملک با اقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رد بود
 کی برابر دارد اnder تربیت
 کان درختان را نهایت چیست بر
 شیخ کاو پنظر بنور الله شد
 چشم آخر بین ببست از بهر حق
 آن حسودان بد درختان بوده‌اند
 از حسد جوشان و کف می‌ریختند
 تا غلام خاص را گردن زند
 چون شود فانی چو جانش شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دل بد گوهران
 مکر می‌سازند قومی حیله‌مند
 پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد استاد جهان
 چشم او پنظر بنور الله شده
 از دل سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می‌خندد بر او با صد دهان
 گوید آن استاد مر شاگرد را
 خود مرا استا مگیر آهن گسل
 نه از منت یاری است در جان و روان

چه شکنی این کارگاه ای نادرست
 نه به قلب از قلب باشد روزنه
 دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 او همی‌خندد بر آن اسگالشت
 کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
 صد هزاران گل شکفتی مر ترا
 آفتابی دان که آید در حمل
 در هم آمیزد شکوفه و سبزهزار
 افکنند اندر جهان بینوا
 می‌بینی چون ندانی خشم شاه
 می‌کند روها سیه همچون کباب
 آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
 تار هند ارواح از سودا و عجز
 چون خط قوس و فژح در اعتبار

پس دل من کارگاه بخت تست
 گویی‌اش پنهان زنم آتش زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر در رویت نمالد از کرم
 او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
 پس خداعی را خداعی شد جزا
 گر بدی با تو و را خنده‌ی رضا
 چون دل او در رضا آرد عمل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار
 صد هزاران بلبل و قمری نوا
 چون که برگ روح خود زرد و سیاه
 آفتاب شاه در برج عتاب
 آن عطارد را ورقها جان ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز
 سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد
 رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان
 خواند او آن نکتهای با شمول
 جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
 عقل با حس زین طلسماں دو رنگ
 کافران دیدند احمد را بشر
 خاک زن در دیده‌ی حس بین خویش
 دیده‌ی حس را خدا اعماش خواند

دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
 بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

ز انکه حالی دید و فردا را ندید
 او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
 آفتاب آن ذره را گردد غلام
 هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 پیش خاکش سر نهد افلات او
 پیش خاکش سر نهند املاک حق
 از یکی چشمی که خاکی بر گشود
 خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 جز عطای مبدع و هاب نیست
 ورز گل او بگذراند خار را
 کاو ز عین درد انگیزد دوا
 تیرگی و دردی و ثقلی کند
 راه گردون را بپا مطوى کند
 خاکی را گفت پرها بر گشا
 زیر هفتم خاک با تلبیس شو
 ای بلیس آتشی رو تا ثری
 در تصرف دائما من باقی ام
 هست تقديرم نه علت ای سقیم
 این غبار از پیش بنشانم به وقت
 گویم آتش را که رو گلزار شو
 چرخ را گویم فرو در پیش چشم
 هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمی خون را به فن سازیم مشک
 یوغ بر گردن ببندشان الله

ز انکه او کف دید و دریا را ندید
 خواجهی فردا و حالی پیش او
 ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام
 قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
 گر کف خاکی شود چالاک او
 خاک آدم چون که شد چالاک حق
 السَّمَاءُ اِشْقَتْ آخر از چه بود
 خاک از دردی نشیند زیر آب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست
 گر کند سفلی هوا و نار را
 حاکم است و يَفْعُلُ اللَّهُ ما يَشاء
 گر هوا و نار را سفلی کند
 ورز زمین و آب را علوی کند
 پس یقین شد که ثُعَزُ مَنْ تَشَاء
 آتشی را گفت رو ابليس شو
 آدم خاکی برو تو بر سها
 چار طبع و علت اولی نی ام
 کار من بی علت است و مستقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت
 بحر را گویم که هین پر نار شو
 کوه را گویم سبک شو همچو پشم
 گویم ای خورشید مقرون شو به ماه
 چشمی خورشید را سازیم خشک
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

انکار فلسفی بر قرائتِ انْ أَصْبَحَ مَاوِكُمْ غَورًا

مَاوِكُمْ غَورًا ز چشمہ بندم آب
چشمہ‌ها را خشک و خشکستان کنم
جز من بی‌مثل با فضل و خطر
می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
گفت آریم آب را ما با کلند
آب را آریم از پستی ز بر
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
با تبر نوری بر آر ار صادقی
نور فایض از دو چشمش ناپدید
نور رفته از کرم ظاهر شدی
ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
راه توبه بر دل او بسته بود
چون شکافد توبه آن را بهر کشت
بهر کشتن خاک سازد کوه را
گشت ممکن امر صعب و مستحیل
سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
مس کند زر را و صلحی را نبرد
خاک قابل را کند سنگ و حسا
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
که کنم توبه در آیم در پناه
شرط شد برق و سحابی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بجوشد چشمہ‌ها ز آب زلال

مقریی می‌خواند از روی کتاب
آب را در غورها پنهان کنم
آب را در چشمہ کی آرد دگر
فلسفی منطقی مستهان
چون که بشنید آیت او از ناپسند
ما بزم بیل و نیزی تبر
شب بخت و دید او یک شیر مرد
گفت زین دو چشمہ‌ی چشم ای شقی
روز بر جست و دو چشم کور دید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شعیبی کو که تا او را دعا
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول
همچنین بر عکس آن انکار مرد
کهربای مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین بیشت آن مکن جرم و گناه
می‌باید تاب و آبی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال

کی بنفسه عهد بندد با سمن
 کی درختی سر فشاند در هوا
 بر فشاندن گیرد ایام بهار
 کی گل از کیسه بر آرد زر برون
 کی چو طالب فاخته کوکو کند
 لک چه باشد ملک تست ای مستعان
 کی شود بی‌آسمان بستان منیر
 من کریم من رحیم کلها
 آن نشان پای مرد عابدی است
 چون ندید او را نباشد انتبا
 دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
 چون نخورد او می‌چه داند بوی کرد
 همچو دلاله شهان را داله است
 کاو دهد و عده و نشانی مر ترا
 که بپیش آید ترا فردا فلان
 یک نشانی که ترا گیرد کنار
 یک نشان که دست بندد پیش تو
 چون شود فردا نگویی پیش کس
 که نیایی تا سه روز اصلاً به گفت
 این نشان باشد که یحیی آیدت
 کاین سکوت است آیت مقصود تو
 وین سخن را دار اندر دل نهفت
 این چه باشد صد نشانی دگر
 که همی‌جویی ببابی از الله
 و انکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

کی گلستان راز گوید با چمن
 کی چناری کف گشاید در دعا
 کی شکوفه آستین پر نثار
 کی فروزد لاله را رخ همچو خون
 کی بباید بلبل و گل بو کند
 کی بگوید لکلک آن لک لک به جان
 کی نماید خاک اسرار ضمیر
 از کجا آورده‌اند آن حلمه‌ها
 آن لطافتها نشان شاهدی است
 آن شود شاد از نشان کاو دید شاه
 روح آن کس کاو به هنگام اُلسُتُ
 او شناسد بوی می کاو می‌بخورد
 ز انکه حکمت همچو ناقمی ضاله است
 تو ببینی خواب در یک خوش لقا
 که مراد تو شود اینک نشان
 یک نشانی آن که او باشد سوار
 یک نشانی که بخندد پیش تو
 یک نشانی آن که این خواب از هوس
 ز ان نشان با والد یحیی بگفت
 تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
 دم مزن سه روز اندر گفت‌توگو
 هین میاور این نشان را تو به گفت
 این نشانها گویدش همچون شکر
 این نشان آن بود کان ملک و جاه
 آن که می‌گریی به شبهای دراز

همچو دوکی گر دنت باریک شد
 چون زکات پاک بازان رختهات
 سر فدا کردی و گشته همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خود
 خوی عشق است و ناید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کان نشان و آن علامتها کجاست
 گر رود روز و نشان ناید به جای
 چون کسی کاو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری کیست
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شد فوت وقت موت شد
 گویدت منگر مرا دیوانهوار
 رو به جستجوی او آوردهام
 رحم کن بر عاشقان معذور دار
 جد خطأ نکند چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی خبر گفت اینست سالوس و نفاق
 او نداند کان نشان وصل کیست
 آن دگر را کی نشان آید پدید
 شخص را جانی به جانی می رسید
 این نشانها تلک آیاتُ الكتاب
 خاص آن جان را بود کاو آشناست
 دل ندارم بی دلم معذور دار
 خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

آن که بی آن روز تو تاریک شد
 و آن چه دادی هر چه داری در زکات
 رختها دادی و خواب و رنگ رو
 چند در آتش نشستی همچو عود
 زین چنین بی چارگیها صد هزار
 چون که شب این خواب دیدی روز شد
 چشم گردان کردهای بر چپ و راست
 بر مثل برگ می لرزی که وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 خواجه خیر است این دواود چیست
 گویی اش خیر است لیکن خیر من
 گر بگوییم نک نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویی اش من صاحبی گم کردهام
 دولت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نیک بخت
 تو شدی بی هوش و افتادی به طاق
 او چه می بیند در او این شور چیست
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می رسید
 ماهی بی چاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد

می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
 می‌شمارم بهر رشد ممتحن
 ناید اندر حصر گر چه بشمری
 شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
 شمه ای مر اهل سعد و نحس را
 شاد گردد از نشاط و سروری
 احتیاطش لازم آید در امور
 ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را
 اندر آتش دید مارا نور داد
 نیست لایق مر مرا تصویرها
 در نیابد ذات ما را بی‌مثال
 وصف شاهانه از آنها خالص است
 این چه مدح است این مگر آگاه نیست

می‌شمارم برگهای باع را
 در شمار اندر نیاید لیک من
 نحس کیوان یا که سعد مشتری
 لیک هم بعضی از این هر دو اثر
 تا شود معلوم آثار قضا
 طالع آن کس که باشد مشتری
 و انکه را طالع زحل از هر شرور
 گر بگویم آن زحل استاره را
 اذکرُوا اللَّهَ شاه ما دستور داد
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 لیک هرگز مست تصویر و خیال
 ذکر جسمانه خیال ناقص است
 شاه را گوید کسی جولاہ نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان
 کاو همی گفت ای خدا و ای الله
 چارقت دوزم کنم شانه سرت
 شیر پیشت آورم ای محتشم
 وقت خواب آید بروbum جاییکت
 ای به یادت هیهی و هیهای من
 گفت موسی با کی است این ای فلان
 این زمین و چرخ از او آمد پدید
 خود مسلمان ناشده کافر شدی
 پنهایی اندر دهان خود فشار
 کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

دید موسی لیک شبانی را به راه
 تو کجایی تا شوم من چاکرت
 جامه‌ات شویم شیپشهایت کشم
 دستکت بوسم بمالم پایکت
 ای فدای تو همه بزهای من
 این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان
 گفت با آن کس که مارا آفرید
 گفت موسی های خیره سر شدی
 این چه ژاژست و چه کفر است و فشار
 گند کفر تو جهان را گنده کرد

آفتابی را چنینها کی رواست
آتشی آید بسوزد خلق را
جان سیه گشته روان مردود چیست
ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
چارق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت او من است و من خود او
من شدم رنجور او تنها نشد
در حق آن بندۀ این هم بی‌هدۀ سنت
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر چه یک جنسند مرد و زن همه
گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی بود زخم سنان
در حق پاکی حق آلایش است
والد و مولود را او خالق است
هر چه مولود است او زین سوی جوست
حادث است و محدثی خواهد یقین
و ز پشمیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

چارق و پا تابه لایق مر تراست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی گر نامده سنت این دود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داور است
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
ور برای بندۀش است این گفت‌وگو
آن که گفت انى مرضت لم تعد
آن که بی‌یسمع و بی‌بیصر شده سنت
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا در حق ما استایش است
لم یلِدْ لم یُولَدْ او را لایق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
ز انکه از کون و فساد است و مهین
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان
بندهی ما را ز ما کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
أبغض الأشياء عندي الطلق

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق

<p>هر کسی را اصطلاحی داده‌ام در حق او شهد و در حق تو سم از گران جانی و چالاکی همه بلکه تا بر بندگان جودی کنم سنديان را اصطلاح سند مرح پاک هم ايشان شوند و در فشان ما روان را بنگریم و حال را گر چه گفت لفظ ناخاضع رود پس طفیل آمد عرض جوهر غرض سوز خواهم سوز با آن سوز ساز سربهسر فکر و عبارت را بسوز سوخته جان و روانان دیگرند بر ده ویران خراج و عشر نیست گر بود پر خون شهید او را مشو این خطا از صد ثواب اولی‌تر است چه غم ار غواص را پاچیله نیست جامه چاکان را چه فرمایی رفو عاشقان را ملت و مذهب خداست عشق در دریای غم غمناک نیست</p>	<p>هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام در حق او مدح و در حق تو ذم ما بری از پاک و ناپاکی همه من نکردم امر تا سودی کنم هندوان را اصطلاح هند مرح من نگردم پاک از تسبيحشان ما زبان را ننگریم و قال را ناظر قلبیم اگر خاشع بود ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز آتشی از عشق در جان بر فروز موسیا آداب دانان دیگرند عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست گر خطأ گوید و را خاطی مگو خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است در درون کعبه رسم قبله نیست تو ز سر مستان قلاوزی مجو ملت عشق از همه دینها جداست لعل را گر مهر نبود باک نیست</p>
--	---

<p>وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان رازهایی کان نمی‌آید به گفت دیدن و گفتن به هم آمیختند چند پرید از ازل سوی ابد ز انکه شرح این ورای آگهی است</p>	<p>بعد از آن در سر موسی حق نهفت بر دل موسی سخنها ریختند چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود بعد از این گر شرح گوییم ابله‌ی است</p>
--	--

ور بگویم عقلها را بر کند
 چون که موسی این عتاب از حق شنید
 بر نشان پای آن سر گشته راند
 گام پای مردم شوریده خود
 یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی بر افزاران علم
 گاه بر خاکی نشسته حال خود
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دین است و دینت نور جان
 ای معاف یَقْعُلُ اللَّهُ مَا يِشاء
 گفت ای موسی از آن بگذشته ام
 من ز سدرهی منتهی بگذشته ام
 تازیانه بر زدی اسهم بگشت
 محرم ناسوت ما لا هوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 نقش می بینی که در آیینه ای است
 دم که مرد نایی اندر نای کرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است
 چند گویی چون غطا برداشتند
 این قبول ذکر تو از رحمت است
 با نماز او بیالوده ست خون
 خون پلید است و به آبی می رود
 کان به غیر آب لطف کردگار

ور نویسم بس قلمها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گرد از پردهی بیابان بر فشاند
 هم ز گام دیگران پیدا بود
 یک قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رمالی که رملی بر زند
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هر چه می خواهد دل تنگ بگو
 ایمنی و ز تو جهانی در امان
 بی محابا رو زبان را بر گشا
 من کنون در خون دل آغشته ام
 صد هزاران ساله ز آن سو رفته ام
 گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
 آفرین بر دست و بر بازوت باد
 این چه می گوییم نه احوال من است
 نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
 در خور نای است نه در خورد مرد
 همچو نافرجام آن چوپان شناس
 لیک آن نسبت به حق هم ابتر است
 کاین نبوده ست آن که می پنداشتند
 چون نماز مستحاضه رخصت است
 ذکر تو آلودهی تشبيه و چون
 لیک باطن را نجاستها بود
 کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی ای
 کای سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلم حق دارد اثر
 تا پیش او پلیدیهای ما

پس چو کافر دید کاو در داد و جود
 از وجود او گل و میوه نرسست
 گفت واپس رفتهام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود
 ز آن همه میلش سوی خاک است کاو
 روی واپس کردنش آن حرص و آز
 هر گیارا کش بود میل علا

چون که گردانید سر سوی زمین
 میل روحت چون سوی بالا بود
 ور نگون ساری سرت سوی زمین

معنى سبحان ربی دانی ای
 مر بدی را تو نکویی ده جزا
 تا نجاست برد و گلها داد بر
 در عوض بر روید از وی غنچهها

کمتر و بی‌مایه تر از خاک بود
 جز فساد جمله پاکیها نجست
 حسرتا یا لیتنی کنت تراب
 همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

زین سفر کردن ره آوردم چه بود
 در سفر سودی نبیند پیش رو
 روی در ره کردنش صدق و نیاز
 در مزید است و حیات و در نما

در کمی و خشکی و نقص و غبین
 در تزايد مرجعت آن جا بود
 آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهی ظالمان
 گفت موسی ای کریم کارساز
 نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل
 که چه مقصود است نقشی ساختن
 آتش ظلم و فساد افروختن
 مایهی خونابه و زردآبه را

من یقین دانم که عین حکمت است
 آن یقین می‌گویدم خاموش کن
 مر ملایک را نمودی سر خویش

ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
 چون ملایک اعتراضی کرد دل
 و اندر او تخم فساد انداختن
 مسجد و سجده کنان را سوختن
 جوش دادن از برای لابه را
 لیک مقصودم عیان و رویت است
 حرص رویت گویدم نه جوش کن
 کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
 حشر تو گوید که سر مرگ چیست
 سر خون و نطفه حسن آدمی است
 لوح را اول بشوید بیوقوف
 خون کند دل را و اشک مستهان
 وقت شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه‌ای می‌افگنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زر می‌دهد حجام را
 می‌دود حمال زی بار گران
 جنگ حمالان برای بار بین
 چون گرانیها اساس راحت است
 حفت الجنة بمکروهاتنا
 تخم مایه‌ی آتشت شاخ تر است
 هر که در زندان قرین محنتی است
 هر که در قصری قرین دولتی است
 هر که را دیدی به زر و سیم فرد
 بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 بی‌سبب بیند نه از آب و گیا
 این سبب همچون طبیب است و علیل
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
 اه که چون دل دار ما غم سوز شد

بر ملایک گشت مشکلها بیان
 میوه‌ها گویند سر برگ چیست
 سابق هر بیشی آخر کمی است
 آن گهی بروی نویسد او حروف
 بر نویسد بر وی اسرار آن گهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را بر می‌کنند
 تا به آخر بر کشی ماء معین
 که نمی‌دانند ایشان سر کار
 می‌نوازد نیش خون آشام را
 می‌رباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهاد کار بین
 تلخها هم پیشوای نعمت است
 حفت النیران من شهواتنا
 سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
 آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
 آن جزای کارزار و محنتی است
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد
 تو که در حسی سبب را گوش دار
 منصب خرق سببها آن اوست
 چشم چشم‌هی معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ است و فتیل
 پاک دان زینها چراغ آفتاب
 سقف گردون را ز کهگل پاک دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به درد دل مجو دل خواه را
 لاجرم چون خر برون پردهای
 طالع خر نیست ای تو خر صفت
 پس ندانی خر خری فرماید
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو از او بستان و وام جان گزار
 ز انکه خربنده ز خر واپس بود
 کاو به آخر باید و عقلت نخست
 فکرش این که چون علف آرم بدست
 در مقام عاقلان منزل گرفت
 از سوار زفت گردد خر نحیف
 این خر پژمرده گشته ست اژدها
 هم از او صحت رسد او را مهل
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چونی ای یوسف ز مکار حسود
 چون شب و روزی مدد بخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا درد سر
 ما نفاق و حیله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا بود سرکنگیین
 تو عسل بفزا کرم را وامگیر
 ریگ اندر چشم چه فزاید عما
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله اهد قومی بد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگنند
 تو نه آن روحی که اسیر غم شود

جز به شب جلوه نباشد ماه را
 ترک عیسی کرده خر پروردنهای
 طالع عیسی است علم و معرفت
 نالهی خر بشنوی رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هل تا بگرید زار زار
 سالها خربنده بودی بس بود
 ز اخروهن مرادش نفس تست
 هم مزاج خر شده ست این عقل پست
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت
 ز انکه غالب عقل بود و خر ضعیف
 و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها
 گر ز عیسی گشتهای رنجور دل
 چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود
 تو شب و روز از پی این قوم غمر
 چونی از صفراییان بی هنر
 تو همان کن که کند خورشید شرق
 تو عسل ما سرکه در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قوم ز حیر
 این سزید از ما چنان آمد ز ما
 آن سزد از تو ایا کحل عزیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کان عودی در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود

باد کی حمله برد بر اصل نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان آن به بود
 بهتر از مهری که از جا هل رسد

عود سوزد کان عود از سوز دور
 ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ز انکه از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغمبر عداوت از خرد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود
 عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
 در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
 آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
 تا رماند مار را فرصت نیافت
 چون که از عقلش فراوان بد مدد
 چند دبوسی قوی بر خفته زد
 برد او را زخم آن دبوس سخت
 زو گریزان تا به زیر یاک درخت
 سیب پوسیده بسی بد ریخته
 گفت از این خور ای به درد آویخته
 سیب چندان مر و را در خورد داد
 کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
 بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
 قصد من کردی تو نادیده جفا
 گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
 تیغ زن یاک بارگی خونم بریز
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 ای خنگ آن را که روی تو ندید
 بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 می‌جهد خون از دهانم با سخن
 ای خدا آخر مكافاتش تو کن
 هر زمان می‌گفت او نفرین نو
 اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
 زخم دبوس و سوار همچو باد
 می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
 ممتلى و خوابناک و سست بد
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
 ای خدا آخر مكافاتش تو کن
 زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سههم آن مار سیاه زشت زفت
 مار با آن خورده بیرون جست از او
 گفت خود تو جبریل رحمتی
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید آن دردها از وی برفت
 یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدی ام
 تو مرا جویان مثل مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نه از پی سود و زیان می‌جویدش
 ای خنک آن را که بیند روی تو
 ای روان پاک بستوده ترا
 ای خداوند و شاهنشاه و امیر
 شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
 لیاک خامش کرده می‌آشوفتی
 شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
 عفو کن ای خوب روی خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 مصطفی فرمود اگر گویم به راست
 زهره‌های پر دلان هم بر درد
 نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لا شود
 اندر او نه حیله ماند نه روش
 همچو بو بکر ربایی تن زنم
 تا محل از دست من حالی شود
 چون یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 دست من بنمود بر گردون هنر
 این صفت هم بهر ضعف عقلهاست

مرده بودم جان نو بخشیدی ام
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبیش در پی ز نیکو گوهری
 لیاک تا در گرگش ندرد یا ددش
 یا در افتاد ناگهان در کوی تو
 چند گفتم ژاژ و بی‌هوode ترا
 من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
 گفتن بی‌هوode کی تانستمی
 گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
 خامشانه بر سرم می‌کوقتی
 خاصه این سر را که مغزش کمتر است
 آن چه گفتم از جنون اندر گذار
 زهره‌ی تو آب گشته آن زمان
 ترس از جانت بر آورده دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست
 نه رود ره نه غم کاری خورد
 نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو بره پیش گرگ از جا رود
 پس کنم ناگفته تان من پرورش
 دست چون داود در آهن زنم
 مرغ پر برکنده را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود احد
 بر گذشته ز آسمان هفتمن
 مقریا بر خوان که اشـقـ القمر
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

<p>ختم شد و الله أعلم بالصواب نه ره و پروای قی کردن بدی رب یسر زیر لب می خواندم ترک تو گفتن مرا مقدور نه اھد قومی إنهم لا یعلمون کای سعادت ای مرا اقبال و گنج قوت شکرت ندارد این ضعیف آن لب و چانه ندارم و آن نوا ز هر ایشان ابتهاج جان بود این حکایت بشنو از بهر مثال</p>	<p>خود بدانی چون بر آری سر ز خواب مر ترا نه قوت خوردن بدی می شنیدم فحش و خر می راندم از سبب گفتن مرا دستور نه هر زمان می گفتم از درد درون سجده ها می کرد آن رسته ز رنج از خدا یابی جزاها ای شریف شکر حق گوید ترا ای پیشو دشمنی عاقلان زین سان بود دوستی ابله بود رنج و ضلال</p>
--	---

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

<p>شیر مردی رفت و فریادش رسید آن زمان کافغان مظلومان رسد آن طرف چون رحمت حق می دوند آن طبیبان مرضهای نهان همچو حق بی علت و بی رشوتند گوید از بهر غم و بی چارگیش در جهان دارو نجوید غیر درد هر کجا پستی است آب آن جا دود و آن گهان خور خمر رحمت مست شو بر یکی رحمت فرومای ای پسر بشنو از فوق فلک بانگ سماع تا به گوشت آید از گردون خروش تا بینی باع و سروستان غیب</p>	<p>اژدهایی خرس را در می کشید شیر مردانند در عالم مدد بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن ستونهای خلل های جهان محض مهر و داوری و رحمتند این چه یاری می کنی یک بارگیش مهر بانی شد شکار شیر مرد هر کجا دردی دوا آن جا رود آب رحمت باید رو پست شو رحمت اندر رحمت آمد تا به سر چرخ را در زیر پا آر ای شجاع پنبه هی و سواس بیرون کن ز گوش پاک کن دو چشم را از موی عیب</p>
---	--

تا که ریح الله در آید در مشام
 تا ببابی از جهان طعم شکر
 تا برون آیند صد گون خوب روی
 تا کند جولان به گرد آن چمن
 بخت نو دریاب در چرخ کهن
 عرضه کن بی چارگی بر چاره‌گر
 رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
 تا که کی آن طفل او گریان شود
 تا بنالید و شود شیرش پدید
 تا بجوشد شیرهای مهرهاش
 در غم ماند یک ساعت تو صبر
 اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
 می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
 آن ندا می‌دان که از بالا رسید
 بانگ گرگی دان که او مردم درد
 این بلندیهاست سوی عقل و جان
 سنگ و آهن فایق آمد بر شر
 گر چه در صورت به پهلویش نشست
 جای دور از صدر باشد مستخف
 در عمل فوقی این دو لایق است
 ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
 لیک این هر دو تنند و جان شر
 در صفت از سنگ و آهن برتر است
 در هنر از شاخ او فایق‌تر است
 پس ثمر اول بود و آخر شجر

دفع کن از مغز و از بینی زکام
 هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
 داروی مردی کن و عنین مپوی
 کنده‌ی تن را ز پای جان بکن
 غل بخل از دست و گردن دور کن
 ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر
 زاری و گریه قوی سرمهایه‌ای است
 دایه و مادر بهانه جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش
 هوی هوی باد و شیر افshan ابر
 فی السّماء رزْقُكُمْ بشنیده‌ای
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هر ندایی که ترا بالا کشید
 هر ندایی که ترا حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آن جاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شر از روی مقصودی خویش
 سنگ و آهن اول و پایان شر
 آن شر گر در زمان واپس‌تر است
 در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است
 چون که مقصود از شجر آمد ثمر

شیر مردی کرد از جنگش جدا
ازدها را او بدین قوت بکشت
نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ای است
کز کجا آمد سوی آغاز رو
چشم را سوی بلندی نه هلا
گر چه اول خیرگی آرد بلى
گر نه خفashی نظر آن سوی کن
شهوت حالی حقیقت گور تست
مثل آن نبود که یك بازی شنید
کز تکبر ز اوستادان دور شد
او ز موسی از تکبر سر کشید
وز معلم چشم را بر دوخته
تا که آن بازی و جانش را ربود
تا شود سرور بدان خود سر رود
در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شهدی جز نبات او مچین
نقد تو قلب است و نقد اوست کان
کو و کو گو فاخته شو سوی او
در دهان اژدهایی همچو خرس
و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
چون که کوری سر مکش از راه بین
خرس رست از درد چون فریاد کرد
ناله‌ی ما را خوش و مرحوم کن

خرس چون فریاد کرد از اژدها
حیلت و مردی بهم دادند پشت
ازدها را هست قوت حیله نیست
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو
هر چه در پستی است آمد از علا
روشنی بخشد نظر اندر علی
چشم را در روشنابی خوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغروف شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دود
سر نخواهی که رود تو پای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او توبی خود را بجو در اوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس
بو که استادی رهاند مر ترا

زاری می‌کن چو زورت نیست هین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
ای خدا این سنگ دل را موم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

من دو کوری دارم ای اهل زمان
 چون دو کوری دارم و من در میان
 آن دگر کوری چه باشد و انما
 رشت آوازی و کوری شد دوتا
 مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
 مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
 این چنین ناگنج را گنجایند
 خلق شد بر وی به رحمت یک دله
 لطف آواز دلش آواز را
 آن سه کوری دوری سرمهد بود
 بو که دستی بر سر رشتی نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
 کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
 نالمات نبود چنین ناخوش بود
 یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
 ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

بود کوری کاو همی‌گفت الامان
 پس دو باره رحمتم آرید هان
 گفت یک کوریت می‌بینیم ما
 گفت رشت آوازم و ناخوش نوا
 بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود
 رشت آوازم به هر جا که رود
 بر دو کوری رحم را دوتا کنید
 رشتی آواز کم شد زین گله
 کرد نیکو چون بگفت او راز را
 و انکه آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی‌علت دهنده
 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 ناله‌ی کافر چو رشت است و شهیق
 اخسوساً بر رشت آواز آمده است
 چون که ناله‌ی خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای
 توبه کن و ز خورده استقرار غم کن

تنمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود
 خرس هم از اژدها چون وارهید
 چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ابله بتر از دشمنی است

و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
 شد ملازم در پی آن بردار
 خرس حارس گشت از دل بستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حیله که دانی راندی است

ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
این حسودی من از مهرش به است
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود
ترک او کن تا منت باشم حریف
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
نور حق است این نه دعوی و نه لاف
هان و هان بگریز از این آتشکده
بد گمانی مرد را سدی است زفت
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
بو الفضولا معرفت کمتر تراش
لطف باشد گر بیایی در پیام
گفت آخر یار را منقاد شو
در جوار دوستی صاحب دلی
خشمگین شد زود گردانید رو
یا طمع دارد گدا و تونی است
که بترساند مرا زین هم نشین
یک گمان نیک اندر خاطرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت و الله از حسودی گفت این
گفت مهر ابلهان عشوهده است
هی بیا با من بران این خرس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزار
مومنم بینظر بنور الله شده
این همه گفت و به گوشش در نرفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش
باز گفتش من عدوی تو نی ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
تا بخسبی در پناه عاقلی
در خیال افتاد مرد از جد او
کاین مگر قصد من آمد خونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین
خود نیامد هیچ از خبث سرشن
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد

گفتن موسی علیه السلام گوسله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست
کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
با چنین برهان و این خلق کریم
صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

گفت موسی با یکی مست خیال
صد گمانت بود در پیغمبریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من

طعن بر پیغمبری ام می‌زدی
 تارهیدیت از شر فرعونیان
 وز دعایم جویی از سنگی دوید
 از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
 سجده کردی که خدای من تویی
 زیرکی باردت را خواب برد
 چون نهادی سر چنان ای زشت رو
 وز فساد سحر احمق‌گیر او
 که خدایی بر تراشد در جهان
 وز همه اشکالها عاطل شدی
 در رسولی ام تو چون کردی خلاف
 گشت عقلت صید سحر سامری
 اینت جهل و افر و عین ضلال
 چون تو کان جهل را کشتن سزاست
 کاحمقان را این همه رغبت شگفت
 لیک حق را کی پذیرد هر خسی
 عاطلان را چه خوش آید عاطلی
 گاو سوی شیر نر کی رو نهد
 جز مگر از مکر تا او را خورد
 چون سگ کهف از بنی آدم شود
 گفت هذاليس وجه کاذب
 دید صد شق قمر باور نکرد
 زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
 چند بنمودند و او آن را ندید
 واشناسی صورت زشت از نکو

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 گرد از دریا بر آوردم عیان
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
 این و صد چندین و چندین گرم و سرد
 بانگ زد گوسلهای از جادویی
 آن توهنهات را سیلاپ برد
 چون نبودی بد گمان در حق او
 چون خیالت نامد از تزویر او
 سامری خود که باشد ای سگان
 چون در این تزویر او یکدل شدی
 گاو می‌شاید خدایی را به لاف
 پیش گاوی سجده کردی از خری
 چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال
 شه بر آن عقل و گزینش که تراست
 گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
 ز آن عجیتر دیدهاید از من بسی
 باطلان را چه رباید باطلی
 ز انکه هر جنسی رباید جنس خود
 گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
 چون ز گرگی وارهد محروم شود
 چون ابو بکر از محمد برد بو
 چون نبد بو جهل از اصحاب درد
 دردمندی کش ز بام افتاد طشت
 و انکه او جاهل بد از دردش بعيد
 آینه‌ی دل صاف باید تا در او

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را
 آن مسلمان ترک ابله کرد و تقت
 زیر لب لا حول‌گویان باز رفت
 گفت چون از جد و پندم وز جدال
 در دل او بیش می‌زاید خیال
 پس ره پند و نصیحت بسته شد
 امر اعرضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
 چون دوایت می‌فراید درد پس
 قصه با طالب بگو بر خوان عبس
 چون که اعمی طالب حق آمده سرت
 بهر فقر او را نشاید سینه خست
 تو حریصی بر رشاد مهتران
 تا بیاموزند عام از سوران
 احمدادیدی که قومی از ملوک
 مستمع گشتند گشتی خوش که بوك
 این رئیسان پار دین گردند خوش
 بر عرب اینها سرند و بر حبس
 بگذرد این صیت از بصره و تبوک
 ز انکه الناس على دین الملوك
 زین سبب تو از ضریر مهندی
 رو بگردانیدی و تنگ آمدی
 که در این فرصت کم افتد این مناخ
 تو ز یارانی و وقت تو فراخ
 مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ
 این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ
 احمدانزد خدا این یک ضریر
 بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
 یاد الناس معادن هین بیار
 معدنی باشد فزون از صد هزار
 معدن لعل و عقیق مکتنس
 بهتر است از صد هزاران کان مس
 احمدانیجا ندارد مال سود
 سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 اعمی روشن دل آمد در مبند
 سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 گردو سه ابله ترا منکر شدند
 پند او را ده که حق اوست پند
 گردو سه ابله ترا تهمت نهند
 تلخ کی گردی چو هستی کان قند
 گفت از اقرار عالم فارغم
 حق برای تو گواهی می‌دهد
 گر خاشی را ز خورشیدی خوری است
 آن که حق باشد گواه او را چه غم
 نفرت خفashکان باشد دلیل
 آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
 گر گلابی را جعل راغب شود
 که منم خورشید تابان جلیل

<p>در محکی اش در آید نقص و شک شب نیام روزم که تابم در جهان تا که کاه از من نمی‌باید گذار تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس وانمایم هر سبک را از گران خر خریداری و در خور کالهای من نه خارم کاشتری از من چرد بلکه از آینه‌ی من روفت گرد</p>	<p>گر شود قلبی خریدار محک دزد شب خواهد نه روز این را بدان فارقم فاروقم و غلیروار آرد را پیدا کنم من از سبوس من چو میزان خدایم در جهان گاو را داند خدا گوسله‌ای من نه گاوم تا که گوسلهم خرد او گمان دارد که با من جور کرد</p>
---	--

<p>تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس مر مرا تا آن فلان دارو دهد این دوا خواهند از بهر جنون گفت در من کرد یک دیوانه رو چشمکم زد آستین من درید کی رخ آورده به من آن رشت رو کی به غیر جنس خود را بر زدی در میانشان هست قدر مشترک صحبت ناجنس گور است و لحد</p>	<p>گفت جالینوس با اصحاب خود پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون دور از عقل تو این دیگر مگو ساعتی در روی من خوش بنگرید گر نه جنسیت بدی در من از او گر ندیدی جنس خود کی آمدی چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک کی پرد مرغی مگر با جنس خود</p>
--	--

<p>سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود در بیابان زاغ را بالکلکی تا چه قدر مشترک یابم نشان خود بدبیدم هر دوان بودند لنگ با یکی جذی که او فرشی بود وین دگر خفاش کز سجین بود</p>	<p>آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در عجب ماندم بجسم حالشان چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ خاصه شهبازی که او عرشی بود آن یکی خورشید علیین بود</p>
---	---

وین یکی کوری گدای هر دری
 وین یکی کرمی که در سرگین زید
 وین یکی گرگی و یا خر با جرس
 وین یکی در کاهدان همچون سگان
 این همی گوید که ای گنده بغل
 هست آن نفرت کمال گلستان
 میزند کای خس از اینجا دور باش
 این گمان آید که از کان منی
 مر جعل را در چمین خوشتر وطن
 چون سزد بر من پلیدی را گماشت
 در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
 که ملایک سر نهندش از محل
 ننهندش سر که منم شاه و رئیس
 او نبودی آدم او غیری بدی
 هم جحود آن عدو بر هان اوست
 هم گواه اوست کفران سگک

آن یکی نوری ز هر عیبی بری
 آن یکی ماهی که بر پروین زند
 آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
 آن یکی پران شده در لا مکان
 با زبان معنوی گل با جعل
 گر گریزانی ز گلشن بی گمان
 غیرت من بر سر تو دور باش
 ور بیامیزی تو با من ای دنی
 بلبلان را جای می زیبد چمن
 حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
 یک رگم ز ایشان بد و آن را برید
 یک نشان آدم آن بود از ازل
 یک نشان دیگر آن که آن بلیس
 پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
 هم سجود هر ملک میزان اوست
 هم گواه اوست اقرار ملک

تنمّه اعتماد آن مغورو بر تملق خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 آن مگس زو باز می آمد دوان
 بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
 بر رخ خفته گرفته جای ساز
 بر مگس تا آن مگس واپس خرد
 این مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او مهر است و مهر اوست کین

شخص خفت و خرس می راندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 مهر ابله مهر خرس آمد یقین

گفت او زفت و وفای او نحیف
 بشکند سوگند، مرد کژ سخن
 تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
 صد هزاران مصحفش خود خورده‌گیر
 گر خورد سوگند هم آن بشکند
 که کنی بندش به سوگند گران
 حاکم آن را بر درد بیرون جهد
 می‌زند بر روی او سوگند را
 احْفَظُوا أَيْمَانَكُمْ با او مگو
 تن کند چون تار و گرد او تند

عهد او سست است و ویران و ضعیف
 گر خورد سوگند هم باور مکن
 چون که بی‌سوگند گفتش بد دروغ
 نفس او میر است و عقل او اسیر
 چون که بی‌سوگند پیمان بشکند
 ز آن که نفس آشتفتهر گردد از آن
 چون اسیری بند بر حاکم نهد
 بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
 تو ز او فوا بالعقوذش دست شو
 و آن که حق را ساخت در پیمان سند

رفتن مصطفیٰ علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
 و اندر آن بیماریش چون تار شد
 چون همه لطف و کرم بد خوی او
 فایده آن باز با تو عایده است
 بوک قطبی باشد و شاه جلیل
 شه نباشد فارس اسپه بود
 هر که باشد گر پیاده گر سوار
 که به احسان بس عدو گشته است دوست
 ز آن که احسان کینه را مرهم شود
 از درازی خایفم ای یار نیک
 هم چو بتگر از حجر یاری تراش
 ره زنان را بشکند پشت و سنان
 که نمی‌دانی تو هیزم راز عود
 هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد
 مصطفیٰ آمد عیادت سوی او
 در عیادت رفتن تو فایده است
 فایده اوّل که آن شخص علیل
 ور نباشد قطب یار ره بود
 پس صله یاران ره لازم شمار
 ور عدو باشد همین احسان نکوست
 ور نگردد دوست کینش کم شود
 بس فواید هست غیر این و لیک
 حاصل این آمد که یار جمع باش
 ز آن که انبوهی و جمع کاروان
 چون دو چشم دل نداری ای عنود
 چون که گنجی هست در عالم مرنج

قصد هر درویش می‌کن از گزارف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود

چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالیٰ به موسیٰ علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی
آمد از حق سوی موسیٰ این عتاب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
گفت سبحاننا تو پاکی از زیان
باز فرمودش که در رنجوریم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را
گفت آری بنده خاص گزین
هست معدوریش معدوری من
هر که خواهد همنشینی خدا
از حضور اولیا گر بسکلی
هر که را دیو از کریمان وابرد
پک بدست از جمع رفتن پک زمان

کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
من حقم رنجور گشتم نامدی
این چه رمز است این بکن یا رب بیان
چون نپرسیدی تو از روی کرم
عقل گم شد این سخن را بر گشا
گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من
تا نشیند در حضور اولیا
تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی
بی‌کشش یابد سرش را او خورد
مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

تنه کردن با غبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر
با غبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی
گفت با اینها مرا صد حجت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر
هر یکی را من به سویی افکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار

دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
هر یکی شوختی بدی لایوفی
لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
پس ببرمیشان نخست از همدگر
چون که تنه‌اش شد سبیلش بر کنم
تا کند پارانش را با او تباہ
یک گلیم آور برای این رفاقت
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به پر دانش تو می‌پریم
 سید است از خاندان مصطفاست
 تا بود با چون شما شاهان جلیس
 هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم راست
 آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
 خصم شد اندر پیش با چوب زفت
 اندر آیی باغ ما تو از ستیز
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید
 نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قلبان
 وین چنین شربت جزای هر دنی است
 از صدا هم باز آید سوی تو
 یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پختم من راق
 تا بیارد آن راق و فاز را
 تو فقیهی ظاهر است این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد
 عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
 بسته است اندر زمانه بس غبی
 این برد ظن در حق ربانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را
 حال او بد، دور از اولاد رسول
 کی چنین گفتی برای خاندان

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شهزاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
 چون بباید مر و را پنه کنید
 باغ چه بود جان من آن شماست
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت ای سگ صوفی باشد که تیز
 این جنیدت ره نمود و بایزید
 کوفت صوفی را چو تنها یافتیش
 گفت صوفی آن من بگذشت لیک
 مر مرا اغیار دانستید هان
 این چه من خوردم شما را خوردنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ با غبان
 کای شریف من برو سوی وثاق
 بر در خانه بگو قیماز را
 چون به ره کردش بگفت ای تیز بین
 او شریفی می‌کند دعوی سرد
 بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید
 خویشتن را برابر علی و بر نبی
 هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که بر گردد سرش از چرخها
 آن چه گفت آن باغبان بو الفضول
 گر نبودی او نتیجه مرتدان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
 گفت ای خر اندر این باخت که خواند
 شیر را بچه همی‌ماند بدو
 با شریف آن کرد مرد ملت‌جی
 تا چه کین دارند دائم دیو و غول
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب
 پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
 گر شریف و لایق و هم دم نی‌ام
 شد از او فارغ بیامد کای فقیه
 فتوی‌ات این است ای ببریده دست
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط
 گفت حق است بزن دستت رسید

در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند
 تو به پیغمبر به چه مانی بگو
 که کند با آل یاسین خارجی
 چون یزید و شمر با آل رسول
 با فقیه او گفت ما جستیم از آب
 چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
 از چنین ظالم تو را من کم نی‌ام
 چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
 کاندر آیی و نگویی امر هست
 یا بدست این مسئله اندر محیط
 این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مريض و عيادت پیغمبر عليه السلام
 اين عيادت از برای اين صله است
 در عيادت شد رسول بى‌نديد
 چون شوی دور از حضور اوليا
 چون نتيجه هجر همراهان غم است
 سایه شاهان طلب هر دم شتاب
 گر سفر داری بدین نیت برو

وین صله از صد محبت حامله است
 آن صحابی را به حال نزع دید
 در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
 کی فراق روی شاهان ز آن کم است
 تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
 ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بايزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن
 سوی مکه شیخ امت بايزید
 او به هر شهری که رفتی از نخست
 گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست

از برای حج و عمره می‌دوید
 مر عزیزان را بکردی باز جست
 کاو بر ارکان بصیرت متکی است

باید اول طالب مردی شوی در تبع آید تو آن را فرع دان کاه خود اندر تبع می‌آیدش مردمی جو مردمی جو مردمی چون که رفتی مکه هم دیده شود در تبع عرش و ملایک هم نمود	گفت حق اندر سفر هر جا روی قصد گنجی کن که این سود و زیان هر که کارد قصد گندم باشدش که بکاری بر نیاید گندمی قصد کعبه کن چو وقت حج بود قصد در معراج دید دوست بود
حکایت	
پیر آمد خانه‌ی او را بدید امتحان کرد آن نکو اندیش را گفت تا نور اندر آید زین طریق تا از این ره بشنوی بانگ نماز تا بیابد خضر وقت خود کسی دید در وی فر و گفتار رجال همچو پیلی دیده هندستان به خواب چون گشاید آن نبیند ای عجب دل درون خواب روزن می‌شود عارف است او خاک او در دیده کش یافتش درویش و هم صاحب عیال رخت غربت را کجا خواهی کشید گفت هین با خود چه داری زاد ره نک بسته سخت در گوشه‌ی ردی است وین نکوتر از طواف حج شمار دان که حج کردی و حاصل شد مراد صفا گشتی بر صفا بستاقی که مرا بر بیت خود بگزیده است	خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید گفت شیخ آن نو مرید خویش را روزن از بھر چه کردی ای رفیق گفت آن فرع است این باید نیاز بایزید اندر سفر جستی بسی دید پیری با قدی همچون هلال دیده نابینا و دل چون آفتاب چشم بسته خفته بیند صد طرب بس عجب در خواب روشن می‌شود آن که بیدار است و بیند خواب خوش پیش او بنشست و می‌پرسید حال گفت عزم تو کجا ای بایزید گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت دارم از درم نقره دویست گفت طوفی کن به گردم هفت بار و آن درمها پیش من نهای جواد عمره کردی عمر باقی یافتنی حق آن حقی که جانت دیده است

خلفت من نیز خانه‌ی سر اوست
و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
منتهی در منتها آخر رسید

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
بايزيد آن نکته‌ها را هوش داشت
آمد از وی بايزيد اندر مزید

دانستن پیغمبر صلی الله علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا
خوش نوازش کرد پار غار را
گوییا آن دم مر او را آفرید
کامد این سلطان بر من بامداد
از قدم این شه بی‌حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهنم هر نیم شب لا بد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد
مغز تازه شد چو بخراسید پوست
صبر کردن بر غم و سستی و درد
کان بلندیها همه در پستی است
در بهار است آن خزان مگریز از آن
می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
مشنوش چون کار او ضد آمده است
این چنین آمد و صیت در جهان

چون پیغمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیغمبر را بدید
گفت بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عاقبت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسبم جمله شب چون گاویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمی حیوان و جام مستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان
همره غم باش و با وحشت بساز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است
تو خلافش کن که از پیغمبران

تا پشیمانی در آخر کم بود
 انیبا گفتد با عقل امیم
 کاو ندارد عقل و رای روشنی
 تو خلاف آن کن و در راه افت
 ز انکه زن جزوی است نفس کل شر
 هر چه گوید کن خلاف آن دنی
 نفس مکار است مکری زاپت
 هر چه گوید عکس آن باشد کمال
 رو بر یاری بگیر آمیز او
 نی شکر کامل شود از نیشکر
 کاو برد از سحر خود تمیزها
 که هزاران بار آنها را شکست
 اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
 جادویی مردی ببند مرد را
 که نروید بی‌تو از شوره گیا
 از پی نفرین دل آزرده‌ای
 عقل خلقان در قضا گیج است گیج
 آن که کرمی بود افتاده به راه
 شد عصا ای جان موسی مست تو
 تا به دستت اژدها گردد عصا
 صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
 ای دم تو از دم دریا فزون
 دوزخ است از مکر بنموده تقی
 تا زبون بینیش جنب خشم تو
 مر پیمبر را به چشم اندک نمود

مشورت در کارها واجب شود
 گفت امت مشورت با کی کنیم
 گفت گر کودک در آید یا زنی
 گفت با او مشورت کن و انچه گفت
 نفس خود را زن شناس از زن بترا
 مشورت با نفس خود گر می‌کنی
 گر نماز و روزه می‌فرماید
 مشورت با نفس خویش اندر فعال
 بر نیایی با وی و استیز او
 عقل قوت گیرد از عقل دگر
 من ز مکر نفس دیدم چیزها
 وعده‌ها بدده ترا تازه به دست
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
 گرم گوید وعده‌های سرد را
 ای ضباء الحق حسام الدین بیا
 از فلک آویخته شد پرده‌ای
 این قضا را هم قضا داند علاج
 اژدها گشته ست آن مار سیاه
 اژدها و مار اندر دست تو
 حکم خذها لا تخف دادت خدا
 هین ید بیضانما ای پادشاه
 دوزخی افروخت در وی دم فسون
 بحر مکار است بنموده کفی
 ز آن نماید مختصر در چشم تو
 همچنان که لشکر انبوه بود

ور فزون دیدی از آن کردی حذر
 احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
 آن جهاد ظاهر و باطن خدا
 تاز عسری او بگردانید رو
 که حقش پار و طریق آموز بود
 وای اگر گربش نماید شیر نر
 تا به چالش اندر آید از غرور
 ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
 و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
 آن فلیوان جانب آتش‌کده
 پف کنی کاو را برانی از وجود
 زو جهان گریان و او در خنده است
 صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
 می‌نماید قعر دریا خاک خشک
 تا در او راند از سر مردی و زور
 دیده‌ی فرعون کی بینا بود
 حق کجا هم راز هر احمق شود
 راه بیند خود بود آن بانگ غول
 تیز می‌گردی بده آخر زمان
 نیش زهر الوده‌ای در فصد ما
 بر دل موران مزن چون مار زخم
 کرد گردان بر فراز این سرا
 پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
 تا نهال ماز آب و خاک رست
 کرد چندان مشعله در تو پدید

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر
 آن عنایت بود و اهل آن بدی
 کم نمود او را و اصحاب و را
 تا میسر کرد یسری را بر او
 کم نمودن مر و را پیروز بود
 آن که حق پشتش نباشد از ظفر
 وای اگر صدرا یکی بیند ز دور
 ز آن نماید ذو الفقاری حربه‌ای
 تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ
 تا به پای خویش باشند آمده
 کاه برگی می‌نماید تا تو زود
 هین که آن که کوهها بر کنده است
 می‌نماید تا به کعب این آب جو
 می‌نماید موج خونش تل مشک
 خشک دید آن بحر را فرعون کور
 چون در آید در تگ دریا بود
 دیده بینا از لقای حق شود
 قند بیند خود شود زهر قتول
 ای فلک در فتنه‌ی آخر زمان
 خنجر تیزی تو اندر قصد ما
 ای فلک از رحم حق آموز رحم
 حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا
 که دگرگون گردی و رحمت کنی
 حق آن که دایگی کردی نخست
 حق آن شه که ترا صاف آفرید

تا که دهری از ازل پنداشت انبیا گفتند آن راز ترا عنکبوتی نه که در وی عابث است کاو بهاران زاد و مرگش در دی است کی بداند چوب را وقت نهال عقل باشد کرم باشد صورتش چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها تو مگس پری به پستی می‌پری مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد عاریه سنت و ما نشسته کان ماست دست در دیوانگی باید زدن زهر نوش و آب حیوان را بریز سود و سرمایه به مفلس وام ده بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش بعد از این دیوانه سازم خویش را	آن چنان معمور و باقی داشت شکر دانستیم آغاز ترا آدمی داند که خانه حادث است پشه کی داند که این باغ از کی است کرم کاندر چوب زاید سست حال ور بداند کرم از ماهیتش عقل خود را می‌نماید رنگها از ملک بالاست چه جای پری گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد علم تقلیدی وبال جان ماست زین خرد جاہل همی باید شدن هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز هر که بستاند ترا دشنام ده ایمنی بگذار و جای خوف باش آزمودم عقل دور اندیش را
---	---

عذر گفتن دلچک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد قحبه‌ای را خواستی تو از عجل تا یکی مستور کردیمیت جفت قحبه گشتند و ز غم تن کاستم تا ببینم چون شود این عاقبت زین سپس جویم جنون را مغرسی	گفت با دلچک شبی سید اجل با من این را باز می‌بایست گفت گفت نه مستور صالح خواستم خواستم این قحبه را بی‌معرفت عقل را من آزمودم هم بسی
--	--

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود مشورت آرم بدبو در مشکلی	آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی
--	---------------------------

نیست عاقل جز که آن مجنون نما
می‌دواند در میان کودکان
آسمان قدر است و اختر بارهای
او در این دیوانگی پنهان شده است
سر منه گوسله را چون سامری
صد هزاران غیب و اسرار نهفت
و اندانستی تو سرگین راز عود
مر و را ای کور کی خواهی شناخت
زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
هر گلیمی را کلیمی در بر است
هر که را او خواست با بهره کند
چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
هیچ یابد دزد را او در عبور
گر چه خود بر وی زند دزد عنود
کی شناسد آن سگ درنده را

آن یکی گفتش که اندر شهر ما
بر نیی گشته سواره نک فلاں
صاحب رای است و آتش پارهای
فر او کروبیان را جان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری
چون ولی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است
مر ولی را هم ولی شهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت
چون بدد دزد بینایی ز کور
کور نشناشد که دزد او که بود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

حمله می‌آورد چون شیر و غا
در کشد مه خالک درویشان به چشم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست تست دست از من بدار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
از چو من لا غر شکارت چه رسد
کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
کور می‌جویی تو در کوچه به کید

یک سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت
گور می‌جویند یارانت به صید

وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
 می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
 سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
 ای خدا آن نور اشناسنه چیست
 بلکه این ز آن است کز جهل است مست
 این زمین از فضل حق شد خصم بین
 خسف قارون کرد و قارون را شناخت
 فهم کرد از حق که یا ارضُ البعی
 بی‌خبر با ما و با حق با خبر
 بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
 کاو بود با خلق حی با حق مواد
 انس حق را قلب می‌باید سلیم
 می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
 کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا
 تا بگوید او علامتهای رخت
 تا بگوید که چه دزدیده است مزد
 چون ستانی باز یابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان راز اثر
 که جماد آمد خلائق پیش او
 کای اب کودک شده رازی بگو
 باز گرد امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان

آن سگ عالم شکار گور کرد
 علم چون آموخت سگ رست از ضلال
 سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
 سگ شناسا شد که میر صید کیست
 کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
 نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رجف کرد اندر هلاک هر دعی
 خاک و آب و باد و نار با شر
 ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
 لاجرم أشْفَقَنَ مِنْهَا جمله‌شان
 گفته بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق گردد او یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای
 تا نگوید دزد او را کان منم
 کی شناسد کور دزد خویش را
 چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
 پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
 اولاً دزدید کحل دیده‌ات
 کاله‌ی حکمت که گم کردی دل است
 کور دل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
 گر مکان را ره بدی در لامکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

در بن دیوار مستی خفته دید
 گفت از این خوردم که هست اnder سبو
 گفت از آن که خوردهام گفت این خفی است
 گفت آن که در سبو مخفی است آن
 ماند چون خر محتسب اnder خلاب
 مست هو هو کرد هنگام سخن
 گفت من شاد و تو از غم دم زنی
 هوی هوی می خوران از شادی است
 معرفت متراش و بگذار این ستیز
 گفت مستی خیز تا زندان بیا
 از برنه کی توان بردن گرو
 خانهی خود رفتمی وین کی شدی
 همچو شیخان بر سر دکانمی

محتسب در نیم شب جایی رسید
 گفت هی مستی چه خورده ستی بگو
 گفت آخر در سبو واگو که چیست
 گفت آن چه خوردهای آن چیست آن
 دور می شد این سوال و این جواب
 گفت او را محتسب هین آه کن
 گفت گفتم آه کن هو می کنی
 آه از درد و غم و بی دادی است
 محتسب گفت این ندانم خیز خیز
 گفت رو تو از کجا من از کجا
 گفت مست ای محتسب بگذار و رو
 گر مرا خود قوت رفتن بدی
 من اگر با عقل و با امکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد
 ای سواره بر نی این سو ران فرس
 کاسب من بس تو سن است و تند خو
 از چه می پرسی بیانش کن تو فاش
 زو برون شو کرد و در لاغش کشید
 کیست لایق از برای چون منی
 آن دو رنج و این یکی گنج روان
 و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
 این شنودی دور شو رفتم روان

گفت آن طالب که آخر یک نفس
 راند سوی او که هین زوتر بگو
 تالگد بر تو نکوبد زود باش
 او مجال راز دل گفتن ندید
 گفت می خواهم در این کوچه زنی
 گفت سه گونه زن اند اnder جهان
 آن یکی را چون بخواهی کل تراست
 و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان

که بیفتی بر نخیزی تا ابد
 بانگ زد بار دگر او را جوان
 این زنان سه نوع گفتی بر گزین
 کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
 و انکه هیچست آن عیال با ولد
 مهر و کل خاطرش آن سو رود
 سم اسب تو سنم بر تو رسد
 کودکان را باز سوی خویش خواند
 یک سوالم ماند ای شاه کیا
 که ز میدان آن بچه گویم ربود
 این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
 آفتابی در جنون چونی نهان
 تا در این شهر خودم قاضی کنند
 نیست چون تو عالمی صاحب فنی
 که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
 لیک در باطن همانم که بدم
 گنج اگر پیدا کنم دیوانهام
 این عسس را دید و در خانه نشد
 این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم ز من می روید و من می خورم
 کز نفورش مستمع دارد فغان
 همچو طالب علم دنیای دنی است
 نی که تا یابد از این عالم خلاص
 چون که نورش راند از در گشت سرد

تا ترا اسیم نپراند لگد
 شیخ راند اندر میان کودکان
 که بیا آخر بگو تفسیر این
 راند سوی او و گفتش بکر خاص
 و انکه نیمی آن تو بیوه بود
 چون ز شوی اولش کودک بود
 دور شو تا اسب نندازد لگد
 های و هویی کرد شیخ و باز راند
 باز بانگش کرد آن سایل بیا
 باز راند این سو بگو زودتر چه بود
 گفت ای شه با چنین عقل و ادب
 تو ورای عقل کلی در بیان
 گفت این او باش رایی می زند
 دفع می گفتم مرا گفتند نی
 با وجود تو حرام است و خبیث
 در شریعت نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
 عقل من گنج است و من ویرانه ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد نه عرض
 کان قندم نیستان شکرم
 علم تقليدي و تعليمي است آن
 چون پی دانه نه بهر روشنی است
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد

هم در آن ظلمات جهودی می‌نمود
بر هد از موشی و چون مرغان پرد
نامید از رفتن راه سماک
عاشق روی خریداران بود
چون خریدارش نباشد مرد و رفت
می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای خود خورم کسب حلال
چه خریداری کند یک مشت گل
ز انکه گل خوار است دائم زرد رو
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
کاردش تا استخوان ما رسید
کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
کی تواند جز که فضل تو گشود
چون توبی از ما به ما نزدیکتر
گر نه در گلخن گلستان از چه رست
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش می‌زند بر آسمان
می‌رود سیلاپ حکمت همچو جو
تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان

چون که سوی دشت و نورش ره نبود
گر خداش پر دهد پر خرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
علم گفتاری که آن بی‌جان بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت
مشتری من خدای است او مرا
خونبهای من جمال ذو الجلال
این خریداران مفلس را بهل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
دل بخور تا دائما باشی جوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
دست گیر از دست ما ما را بخر
باز خر ما را از این نفس پلید
از چو ما بی‌چارگان این بند سخت
این چنین قفل گران را ای ودود
ما ز خود سوی که گردانیم سر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست
در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست
اصل و سرچشمی خوشی آن است آن

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی الله علیه و آله بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را
 از جهالت زهر بایی خوردهای
 چون ز مکر نفس می‌آشتهای
 دار با من یادم آید ساعتی
 پیش خاطر آمد او را آن دعا
 پیش خاطر آمدش آن گم شده
 روشنی که فرق حق و باطل است
 آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
 غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
 مجرمان را از عذاب بس شدید
 بند محکم بود و قفل ناگشود
 نی امید توبه نه جای ستیز
 آه می‌کردم که ای خلاق من
 چاه بابل را بکردند اختیار
 گربزند و عاقل و ساحروش‌اند
 سهلترا باشد ز آتش رنج دود
 سهل باشد رنج دنیا پیش آن
 بر بدن زجری و دادی می‌کند
 بر خود این رنج عبادت می‌نهد
 هم در این عالم بران بر من شتاب
 در چنین درخواست حلقة می‌زدم
 جان من از رنج بی‌آرام شد
 بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
 ای خجسته وی مبارک بوی تو
 کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 که مگر نوعی دعایی کردهای
 یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
 گفت یادم نیست الا همتی
 از حضور نور بخش مصطفا
 همت پیغمبر روشن‌کده
 تافت ز آن روزن که از دل تا دل است
 گفت اینک یادم آمد ای رسول
 چون گرفتار گنه می‌آمد
 از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
 مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
 نی مقام صبر و نه راه گریز
 من چو هاروت و چو ماروت از حزن
 از خطر هاروت و ماروت آشکار
 تا عذاب آخرت اینجا کشند
 نیک کردند و بجای خویش بود
 حد ندارد وصف رنج آن جهان
 ای خنک آن کاو جهادی می‌کند
 تاز رنج آن جهانی وارهد
 من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
 تا در آن عالم فراغت باشد
 این چنین رنجوری پیدام شد
 ماندهام از ذکر و از اوراد خود
 گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
 می‌شدم از دست من یک بارگی

بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
که نهد بر تو چنان کوه بلند
از سر جلدی نه لافم هیچ فن
از گنه در تیه مانده مبتلا
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
در بیابان مان امان جان شدی
اندر این منزل لهب بر ما زدی
گاه خصم ماست گاهی پار ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
نام موسی می‌برم قاصد چنین
پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد تو کوه وز صد که هم فزون
رحمتی کن ای امیر لونها
امتحان ما مکن ای شاه بیش
کرده باشی ای کریم مستعان
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
نصر بودیم و یکی دیوار ماند
تا نگردد شاد کلی جان دیو
که تو کردی گمرهان را باز جست
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مور نژند
گفت توبه کردم ای سلطان که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
سالها ره می‌رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ماراضی بدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشم‌ها جوشان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما
کی بود که حلم گردد خشم نیز
مدح حاضر و حشت است از بهر این
ور نه موسی کی روا دارد که من
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون
حق آن قوت که بر تلوین ما
خویش را دیدیم و رسوایی خویش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست
چون نمودی قدرت بنمای رحم

تو دعا تعلیم فرما مهتراء
 رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 بر چنین نطعی از او بازی برد
 لعنت حاسد شده آن دمدمه
 پس ستون خانه‌ی خود را برید
 باد آتش را به کشت او بران
 تا زیان خصم دید آن ریو را
 حاسد و خود بین و پر کینش کند
 عاقبت باز آید و بر وی زند
 مات بر وی گردد و نقصان و وکس
 مهلك و ناسور بیند ریش را
 درد او را از حجاب آرد برون
 طفل در زادن نیابد هیچ ره
 این نصیحتها مثال قابله است
 درد باید درد کودک را رهی است
 ز انکه بی دردی انا الحق گفتن است
 آن انا در وقت گفتن رحمت است
 آن انا فرعون لعنت شد ببین
 سر بریدن واجب است اعلام را
 در جهاد و ترک گفتن نفس را
 تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تارهد مار از بلای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید جذب اوست
 هر چه کارد جان بود از جان جان

این دعا گر خشم افزاید ترا
 آن چنان کادم بیفتاد از بهشت
 دیو که بود کاو ز آدم بگذرد
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 بازی دید و دو صد بازی ندید
 آتشی زد شب به کشت دیگران
 چشم بندی بود لعنت دیو را
 لعنت این باشد که کژبینش کند
 تا نداند که هر آن که کرد بد
 جمله فرزین بندها بیند بعکس
 ز انکه گر او هیچ بیند خویش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را درد زه
 این امانت در دل و دل حامله است
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن که او بی درد باشد ره زن است
 آن انا بی وقت گفتن لعنت است
 آن انا منصور رحمت شد یقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سر بریدن چیست کشن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم بر کنی
 بر کنی ندان پر زهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
 چون بگیری سخت آن توفیق هوست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ راست دان

دست گیرنده وی است و بر دبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده ای
 دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
 ور تو گویی هم بدیها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو گونه نقشها
 نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
 هر دو گونه نقش استادی اوست
 زشت را در غایت زشتی کند
 تا کمال دانش پیدا شود
 ور نداند زشت کردن ناقص است
 پس از این رو کفر و ایمان شاهداند
 لیاک مومن دان که طوعا ساجد است
 هست کرها گبر هم پزدان پرست
 قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند
 گشته یاغی تا که ملک او بود
 مومن آن قلعه برای پادشاه
 زشت گوید ای شه زشت آفرین
 خوب گوید ای شه حسن و بها

دنباله‌م آن دم از او امید دار
 دیرگیر و سختگیرش خوانده‌ای
 یک دمت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
 لیاک آن نقصان فضل او کی است
 من مثالی گوییت ای محترم
 نقش‌های صاف و نقشی بی‌صفا
 نقش عفریتان و ابلیسان زشت
 زشتی او نیست آن رادی اوست
 جمله زشتیها به گردش بر تند
 منکر استادی اش رسوا شود
 زین سبب خلاق گبر و مخلص است
 بر خداوندیش و هر دو ساجداند
 ز انکه جویای رضا و قاصد است
 لیاک قصد او مرادی دیگر است
 لیاک دعوی امارت می‌کند
 عاقبت خود قلعه سلطانی شود
 می‌کند معمور نه از بهر جاه
 قادری بر خوب و بر زشت مهین
 پاک گردانیدیم از عیها

وصیت کردن پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنیش
 گفت پیغمبر مر آن بیمار را
 آتنا فی دار دنیانا حسن
 راه را بر ما چو بستان کن لطیف

این بگو کای سهل کن دشوار را
 آتنا فی دار عقبانا حسن
 منزل ما خود تو باشی ای شریف

مومنان در حشر گویند ای ملک
مومن و کافر بر او یابد گذار
نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس ملک گوید که آن روضه‌ی خضر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا
آتش شهوت که شعله می‌زدی
آتش خشم از شما هم حلم شد
آتش حرص از شما ایثار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش
نفس ناری را چو باگی ساختید
بلبلان ذکر و تسبيح اندر او
داعی حق را اجابت کردید
دوزخ ما نیز در حق شما
چیست احسان را مكافات ای پسر
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر

نی که دوزخ بود راه مشترک
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
بر شما شد باغ و بستان و درخت
آتشی گبر فنته جوی را
نار را کشتید از بهر خدا
سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش
اندر او تخم وفا انداختید
خوش سرایان در چمن بر طرف جو
در جحیم نفس آب آورده‌اید
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
لطف و احسان و ثواب معتبر
پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
جان شیرین را گروگان می‌دهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند
شمع روی یار را پروانه‌اند
وز بلاها مر ترا چون جوشان‌اند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
در فالک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل واکند
پیش خویشان باش چون آوارهای
جزو را از کل خود پرهیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش
تا چون زن عشه خری ای بی خرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب
مر ترا دشنام و سبلی شهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان
ز آنک از ایشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی بر هنه و بینوا
تا چنان گردد که می خواهد دلش
گر چنان گشتی که استا خواستی
هر که از استا گریزد در جهان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند
کودکان سازند در بازی دکان
شب شود در خانه آید گرسنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب
کسب دین عشق است و جذب اندرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس
نفس خس گر جویدت کسب شریف

تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن ار مه پارهای
با مخالف این همه آمیز چیست
غیبها بین گشته عین از پرتوش
از دروغ و عشه کی یابی مدد
می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
بهتر آید از ثنای گمرهان
تا کسی گرددی ز اقبال کسان
در پناه روح جان گردد جسد
دان که او بگریخته ست از اوستا
آن دل کور بد بی‌حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت می‌گریزد این بدان
چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
چون برون آیی از اینجا چون کنی
اندر آید دخل کسب مغفرت
تا نپندازی که کسب اینجاست حسب
پیش آن کسب است لعب کودکان
شكل صحبت کن مساسی می‌کند
سود نبود جز که تعییر زبان
کودکان رفته بمانده یک تنه
باز گرددی کیسه خالی پر تعب
قابلیت نور حق دان ای حرون
چند کسب خس کنی بگذار بس
حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است	در خبر آمد که آن معاویه
خفته بد در قصر در یک زاویه	قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارت‌های مردم خسته بود	ناگهان مردی و را بیدار کرد
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرات نمود	گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد ز آن نهان گشته نشان	از پس در مدبری را دید کاو
در در و پرده نهان می‌کرد رو	گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقی است	گفت بیدارم چرا کردی به جد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد	
از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را	
سوی مسجد زود می‌باید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید
مصطفی چون در معنی می‌بسفت	عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
که به خیری رهنما باشی مرا	گفت نی نی این غرض نبود ترا
گویدم که پاسبانی می‌کنم	دزد آید از نهان در مسکن
دزد کی داند ثواب و مزد را	من کجا باور کنم آن دزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را	گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را به جان پیموده‌ایم	سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را هم دم بدیم	پیشه‌ی اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود	در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن	ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم	ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند	

آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
از عدم ما رانه او برداشته است
در گلستان رضا گردیده‌ایم
چشم‌های لطف از ما می‌گشاد
گاهوارم را که جنبانید او
کی مرا پرورد جز تدبیر او
کی توان آن را ز مردم واگشود
بسته کی گردند در های کرم
قهر بر وی چون غباری از غش است
ذره‌ها را آفتاب او نواخت
بهر قدر وصل او دانستن است
جان بداند قدر ایام وصال
قصد من از خلق احسان بوده است
تا ز شهدم دست‌اللodi کنند
و ز بر هنه من قبایی بر کنم
چشم من در روی خوبش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
ز انکه حادث حادثی را باعث است
هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
آن حسد از عشق خیزد نز جحود
که شود با دوست غیری همنشین
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
گفت بازی کن چه دانم در فزود
خویشتن را در بلا انداختم
مات اویم مات اویم مات او

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
نه که ما را دست فضلش کاشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
وقت طفلی ام که بودم شیر جو
از که خوردم شیر غیر شیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود
گر عتابی کرد دریای کرم
اصل نقش داد و لطف و بخشش است
از برای لطف عالم را بساخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال
گفت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
من سبب را ننگرم کان حادث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
هست شرط دوستی غیرت پزی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود
آن یکی بازی که بد من باختم
در بلا هم می‌چشم لذات او

هیچ کس در شش جهت از شش دره
خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
او ش بر هاند که خلاق شش است
دست باف حضرت است و آن او

چون رهاند خویشن را ای سره
جزو شش از کل شش چون وار هد
هر که در شش او درون آتش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
لپک بخش تو ازینها کاست است
حفره کردی در خزینه آمدی
کیست کز دست تو جامهش پاره نیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
او ستاد جمله دزدانست کند
من چه باشم پیش مکرت ای عدو
بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
مرغ غره کاشنایی آمده ست
از هوا آید شود اینجا اسیر
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
در فگندی در عذاب و اندھان
در سیاه آبه ز تو خوردن غوط
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو الحکم هم از تو بو جهلى شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم

گفت امیر او را که اینها راست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو
معرفتهای تو چون بانگ صفير
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفير
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف
بو لهب هم از تو نااھلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت
بحر مکری تو خلائق قطره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

بس سپاه و جمع از تو مفترق
 من محکم قلب را و نقد را
 امتحان نقد و قلیم کرد حق
 صیرفی ام قیمت او کرده‌ام
 شاخه‌های خشک را برابر می‌کنم
 تا پدید آید که حیوان جنس کیست
 هست در گرگیش و آهویی شکی
 تا کدامین سو کند او گام تیز
 ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
 زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
 قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
 ور غذای روح خواهد سرور است
 ور رود در بحر جان یابد گهر
 لیک این هر دو به یک کار اندراند
 دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
 داعیم من خالق ایشان نیام
 رشت را و خوب را آیینه‌ام
 کاین سیه رو می‌نماید مرد را
 تا بگوییم رشت کو و خوب کو
 اهل زندان نیستم ایزد گواست
 تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
 می‌برم تا وار هد از پشک مشک
 مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

گفت ابلیسش گشای این عقد را
 امتحان شیر و کلیم کرد حق
 قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
 نیکوان را ره نمایی می‌کنم
 این علفها می‌نهم از بهر چیست
 گرگ از آهو چو زاید کودکی
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز
 گر به سوی استخوان آید سگ است
 قهر و لطفی جفت شد با همدگر
 تو گیاه و استخوان را عرضه کن
 گر غذای نفس جوید ابتر است
 گر کند او خدمت تن هست خر
 گر چه این دو مختلف خیر و شراند
 انبیا طاعات عرضه می‌کنند
 نیک را چون بد کنم یزدان نیام
 خوب را من رشت سازم رب نهاد
 سوخت هندو آینه از درد را
 او مرا غماز کرد و راست گو
 من گواهم بر گوا زندان کجاست
 هر کجا بینم نهال میوه‌دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را کای فتی

<p>بس نباشد خشکی تو جرم تو تو چرا بی جرم می برد پیم کاشکی کژ بودی ای تر بودی ای اندر آب زندگی آغشتی ای با درخت خوش نبوده وصل تو آن خوشی اnder نهادش بر زند</p>	<p>باغبان گوید خمش ای زشت خو خشک گوید راستم من کژ نیام باغبان گوید اگر مسعودی ای جادب آب حیاتی گشته ای تخم تو بد بوده است و اصل تو شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند</p>
--	--

عنف کردن معاویه با ابلیس

<p>مر ترا ره نیست در من ره مجو هر لباساتی که آری کی خرم تونه ای رخت کسی را مشتری ور نماید مشتری مکر است و فن ای خدا فریاد ما را زین عدو در رباید از من این ره زن نمد</p>	<p>گفت امیر ای راه زن حجت مگو ره زنی و من غریب و تاجرم گرد رخت من مگرد از کافری مشتری نبود کسی را راه زن تا چه دارد این حسود اندر کدو گر یکی فصلی دگر در من دمد</p>
--	---

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

<p>دست گیر ار نه گلیم شد سیاه کاوست فتنه هر شریف و هر خسیس در تک چون برق این سگ بی تک است چون سمک در شست او شد از سماک نیست دستان و فسونش را حدی صد هزاران سحر در وی مضمر است در زن و در مرد افروزد هوس بر چی ام بیدار کردی راست گو</p>	<p>این حدیثش همچو دود است ای الله من به حجت بر نیایم با بله آدمی که علم الاسما بلک است از بهشت انداختش بر روی خاک نوحه ای ظلمنا می زدی اندرون هر حدیث او شر است مردی مردان بینند در نفس ای بله خلق سوز فتنه جو</p>
---	--

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

نشنود او راست را با صد نشان	گفت هر مردی که باشد بد گمان
چون دلیل آری خیالش بیش شد	هر درونی که خیال‌اندیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود	چون سخن دروی رود علت شود
هست با ابله سخن گفتن جنون	پس جواب او سکوت است و سکون
تو بنال از شر آن نفس لئيم	تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تب بگیرد طبع تو مختل شود	تو خوری حلوای تو را دنبل شود
چون نبینی از خود آن تلبیس را	بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
که چو رو به سوی دنبه می‌دوی	نیست از ابلیس از تست ای غوی
دام باشد این ندانی تو چرا	چون که در سبزه ببینی دنبه را
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد	ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد
نفسک السودا جنت لا تختصم	حبک الأشیاء یعمیک یصم
من ز بد بیزارم و از حرص و کین	تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
انتظارم تا شبم آید به روز	من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن	متهم گشتم میان خلق من
متهم باشد که او در طنطنه است	گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است
خلق گوید تخمه است از لوت زفت	از ضعیفی چون نتاند راه رفت

باز الحاج کردن معاویه ابلیس را

داد سوی راستی می‌خواندت	گفت غیر راستی نرهاندت
مکر نشاند غبار جنگ من	راست گو تا وارهی از چنگ من
ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها	گفت چون دانی دروغ و راست را
قلب و نیکو را محک بنهاده است	گفت پیغمبر نشانی داده است
گفت الصدق طمانین طروب	گفته است الكذب ریب فی القلوب
آب و روغن هیچ نفروزد فروع	دل نیارامد ز گفتار دروغ

<p>راستیها دانه‌ی دام دل است که نداند چاشنی این و آن طعم کذب و راست را باشد علیم از دل آدم سلیمی راربود غره گشت و زهر قاتل نوش کرد می‌پرد تمییز از مست هوس ز آن پذیرایند دستان ترا چشم خود را آشنای راز کرد</p>	<p>در حدیث راست آرام دل است دل مگر رنجور باشد بد دهان چون شود از رنج و علت دل سلیم حرص آدم چون سوی گندم فزود پس دروغ و عشهات را گوش کرد کژدم از گندم ندانست آن نفس خلق مست آرزویند و هوا هر که خود را از هوا خود باز کرد</p>
---	--

<p>شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را گفت نایب قاضیا گریه ز چیست وقت شادی و مبارک باد تست در میان آن دو عالم جاهلی قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند چون رود در خونشان و مالشان جاهلی تو لیک شمع ملتی آن فراغت هست نور دیدهگان علمشان را علت اندر گور کرد علم را علت کژ و ظالم کند چون طمع کردی ضریر و بندهای لقمه‌های شهوتی کم خوردهام راست را داند حقیقت از دروغ</p>	<p>قاضیی بنشاندند او می‌گریست این نه وقت گریه و فریاد تست گفت اه چون حکم راند بی‌دلی آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند جاهل است و غافل است از حالشان گفت خصمان عالمند و علتی ز انکه تو علت نداری در میان و آن دو عالم را غرضشان کور کرد جهل را بی‌علتی عالم کند تا تو رشوت نستدی بینندهای از هوا من خوی را واکردهام چاشنی گیر دلم شد با فروغ</p>
---	--

<p>به اقرار آوردن معاویه ابلیس را دشمن بیداریی تو ای دغا</p>	<p>تو چرا بیدار کردی مر مرا</p>
--	---------------------------------

همچو خمری عقل و دانش را برى
راست را دانم تو حیلتها مجو
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
مر مخنث را نگیرم لشکری
کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من در آب جو نجویم خشت خشک
که مرا بیدار گرداند به خبر

همچو خشخاشی همه خواب آوری
چار میخت کردهام هین راست گو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
من ز سرکه مینجویم شکری
همچو گران من نجویم از بتی
من ز سرگین مینجویم بوی مشک
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه
میر از او نشنید کرد استیز و صبر
کردمت بیدار میدان ای فلان
از پی پیغمبر دولت فراز
این جهان تاریک گشته بیضیا
از دو چشم تو مثال مشکها
لاجرم نشکید از وی ساعتی
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
از بن دندان بگفتش بهر آن
تا رسی اندر جماعت در نماز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از غبین و درد رفتی اشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
مردم از مسجد همیآمد برون
که ز مسجد میبرون آیند زود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
چون که پیغمبر بداده ست السلام
آه او میداد از دل بوى خون
تو به من ده و آن نماز من ترا
او ستد آن آه را با صد نیاز

آن یکی میرفت در مسجد درون
گفت پرسان که جماعت را چه بود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
تو کجا در می روی ای مرد خام
گفت آه و دود از آن اه شد برون
آن یکی از جمع گفت این آه را
گفت دادم آه و پذرفتم نماز

که خریدی آب حیوان و شفا
شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

شب به خواب اندر بگفتش هاتقی
حرمت این اختیار و این دخول

تنمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
مکر خود اندر میان باید نهاد
می‌زدی از درد دل آه و فغان
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا بسوزاند چنان آهی حجاب
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من عدویم کار من مکر است و کین
از تو این آید تو این را لایقی
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
عنکبوتی کی بگرد ما تنده
سوی دوغی زن مگسها را صلا
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو نمودی کشته‌ی آن گرداد بود
تا مرا از خیر بهتر راندی

پس عزازیلش به گفت ای میر راد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
من حسونم از حسد کردم چنین
گفت اکنون راست گفتی صادقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار
باز اسپیدم شکارم شه کند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
ور بخوانی تو به سوی انگیین
تو مرا بیدار کردنی خواب بود
تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد
این بدان ماند که شخصی دزد دید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
گفت باشد کان طرف دزدی بود

در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا در افگند آن تعب اندر خویش
تا بدو اندر جهد دریابدش
تا ببینی این علامات بلا
تا ببینی حال اینجا زار زار
گر نگردم زود این بر من رود

بستن این دزد سودم کی کند
 گر نگردم زود پیش آید ندم
 دزد را بگذاشت باز آمد به راه
 این فغان و بانگ تو از دست کیست
 این طرف رفته ست دزد زن بمزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مر و را
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم چه بود نشان
 این نشان است از حقیقت آگهم
 بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
 تو رهانیدی و را کاینک نشان
 در وصال آیات کو یا بینات
 در صفات آن است کاو گم کرد ذات
 کی کنند اندر صفات او نظر
 کی به رنگ آب افتاد منظرت
 پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
 وصلت عامه حجاب خاص دان
 شه عدوی او بود نبود محب
 بی سبب نبود تغیر ناگزیر

در زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می خواندم
 بر امید شفقت آن نیک خواه
 گفت ای یار نکو احوال چیست
 گفت ایناک بین نشان پای دزد
 نک نشان پای دزد قلتban
 گفت ای ابله چه می گویی مرا
 دزد را از بانگ تو بگذاشم
 این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان
 گفت من از حق نشانت می دهم
 گفت طراری تو پا خود ابلهی
 خصم خود را می کشیدم من کشان
 تو جهت گو من برونم از جهات
 صنع بیند مرد محجوب از صفات
 و اصلاح چون غرق ذاتند ای پسر
 چون که اندر قعر جو باشد سرت
 ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
 طاعت عامه گناه خاصگان
 مر وزیری را کند شه محتسب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر

بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
 محتسب کردن سبب فعل بد است
 باز سوی آستانه باز راند
 جبر را از جهل پیش آوردهای

آن که ز اول محتسب بد خود و را
 لیک آن کاول وزیر شه بده ست
 چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
 تو یقین می دان که جرمی کرده ای

پس چرا دی بودت آن دولت به دست
که مرا روزی و قسمت این بده سست

قسمت خود را فزاید مرد اهل
قسمت خود بزیدی تو ز جهل

قصهی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان
یک مثال دیگر اندر کژروی

شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق

با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی

مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازی می باختند

مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه اش آراسته

لیک تفرقی جماعت خواسته
نzd پیغمبر به لابه آمدند

همچو اشترا پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی

سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو

تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر

مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا

تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر

ز انکه با یاران شود خوش کار مر
 ساعتی آن جایگه تشریف ده

تزرکیهی ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز

تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز

ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی

تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان

همچو سبزهی تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر

خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی و فایان هین مرو

کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند

بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می شود

او دو سه سست مخنث می بود
در صف آید با سلاح او مردوار

دل بر او بنهند کاینک یار غار

<p>رفتن او بشکند پشت ترا و آن چه مقصود است پنهان می‌شود</p> <p>فریقتن منافقان پیغمبر را تا به مسجد ضرارش برند رخش دستان و حیل می‌رانند جز تبسم جز بلی ناورد پیش در اجابت قاصدان را شاد کرد یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف چشم خوابانید آن دم ز ان همه بر شما من از شما مشفقترم با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی هر دو دست من شده پروانه ران غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول جمله مقلوب است آنج آورده‌اند خیر دین کی جست ترسا و جهود با خدا نرد دغاها باختند فضل حق را کی شناسد هر فضول که به وعظ او جهودان سر خوشند بر سر راهیم و بر عزم غزا سوی آن مسجد روان گردم روان با دغايان از دغا نردي بباخت چنگ اندر وعده‌ی ماضی زندن غدر را ور جنگ باشد باش گو تا نگویم راز هاتان تن زنید</p>	<p>رو بگرداند چو بیند زخمها این دراز است و فراوان می‌شود</p> <p>بر رسول حق فسون‌ها خوانند آن رسول مهربان رحم کیش شکرهای آن جماعت یاد کرد می‌نمود آن مکر ایشان پیش او موی را نادیده می‌کرد آن لطیف صد هزاران موی مکر و دمده راست می‌فرمود آن بحر کرم من نشسته بر کنار آتشی همچو پروانه شما آن سو دوان چون بر آن شد تا روان گردد رسول کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند قصد ایشان جز سیه رویی نبود مسجدی بر جسر دوزخ ساختند قصدشان تفرق اصحاب رسول تا جهودی را ز شام اینجا کشند گفت پیغمبر که آری لیک ما زین سفر چون باز گردم آن گهان دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت چون بیامد از غزا باز آمدند گفت حقش ای پیغمبر فاش گو گفت ای قوم دغل خامش کنید</p>
---	---

در بیان آورد بد شد کارشان
حاش الله حاش الله دم زنان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل
ز انکه سوگندان کزان را سنتی است
هر زمانی بشکند سوگند را
ز انکه ایشان را دو چشم روشنی است
حفظ ایمان و وفا کار تقدی است
راست گیرم یا که سوگند خدا
صحف اندر دست و بر لب مهر صوم
کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
می‌رسد در گوش من همچون صدا
تا به آواز خدا نارد سبق
همچو صاف از درد می‌پالایدم
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
با کلام انوار می‌آمد پدید
باز نو سوگندها می‌خوانند
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

چون نشانی چند از اسرارشان
قادستان زو باز گشتند آن زمان
هر منافق مصحفی زیر بغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است
چون ندارد مرد کثر در دین وفا
راستان را حاجت سوگند نیست
نقض میثاق و عهود از احمقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما
باز سوگند دگر خوردنده قوم
که به حق این کلام پاک راست
اندر آن جا هیچ مکر و حیله نیست
گفت پیغمبر که آواز خدا
مهر در گوش شما بنهاد حق
نک صریح آواز حق می‌آیدم
همچنان که موسی از سوی درخت
از درخت **إِلَيْيَ أَنَا اللَّهُ مَنِ شَنِيد**
چون ز نور وحی در می‌مانند
چون خدا سوگند را خواند سپر
باز پیغمبر به تکذیب صریح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی‌کند
در دلش انکار آمد ز آن نکول
می‌کندشان این پیغمبر شرمسار
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

تا یکی یاری ز یاران رسول
که چنین پیران با شیب و وقار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا
باز در دل زود استغفار کرد

کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
مر مرا مگذار بر کفران مصر
ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود
می دمید از سنگها دود سیاه
از نهیب دود تلخ از خواب جست
کای خدا اینها نشان منکری است
که کند از نور ایمانم جدا
تو به تو گنده بود همچون پیاز
صادقان را یک ز دیگر نغزتر
بهر هدم مسجد اهل قبا
کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
نیست الا حیلت و مکر و ستیز
واقعه تا شد یقینشان سر آن
پس یقین گردد صفا بر اهل شک
نازنینانند و زیبد نازشان
بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
هر کسی در ضاله‌ی خود موقن است

شومی یاری اصحاب نفاق
باز می‌زارید کای علام سر
دل به دستم نیست همچون دید چشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود
سنگهاش اندر حدث جای تباہ
دود در حلقوش شد و حلقوش بخست
در زمان در رو فقاد و می‌گریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبس
قصد کعبه ساختند از انتقام
مر سیه رویان دین را خود جهیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
و افاعت ار باز گویم یک به یک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفت‌هاند
حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است

قصمهی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید
چون ببابی چون ندانی کان تست
از کفت بگریخته در پرده‌ای
اشتر تو ز آن میان گشته نهان
کاروان شد دور و نزدیک است شب

اشتری گم کردی و جستیش چست
ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب

<p>تو پی اشتر دوان گشته به طوف جسته بیرون بامداد از آخری مزدگانی می‌دهم چندین درم ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی اشتر سرخی به سوی آن علف و آن دگر گوید جلش منقوش بود و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود از گزاوه هر خسی کرده بیان</p>	<p>رخت مانده بر زمین در راه خوف کای مسلمانان که دیده ست اشتری هر که بر گوید نشان از اشترم باز می‌جویی نشان از هر کسی کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف آن یکی گوید بریده گوش بود آن یکی گوید شتر یک چشم بود از برای مژدگانی صد نشان</p>
--	---

<p>متعدد شدن در میان مذهب‌های مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن می‌کند موصوف غیبی را صفت با حثی مر گفت او را کرده جرح و آن دگر از زرق جانی می‌کند تا گمان آید که ایشان ز آن دهاند نی بکلی گمرهانند این رمه قلب را ابله به بوی زر خرید قلبه را خرج کردن کی توان آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ زهر در قندی رود آن گه خورند چه برد گندنمای جو فروش باطلان بر بوی حق دام دلند بی‌حقیقت نیست در عالم خیال تا کند جان هر شبی را امتحان نه همه شبها بود خالی از آن امتحان کن و آن که حق است آن بگیر</p>	<p>همچنان که هر کسی در معرفت فلسفی از نوع دیگر کرده شرح و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند هر یک از ره این نشانها ز آن دهند این حقیقت دان نه حق اند این همه ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید گر نبودی در جهان نقدی روان تا نباشد راست کی باشد دروغ بر امید راست کژ را می‌خرند گر نباشد گندم محبوب نوش پس مگو کاین جمله دمها باطلند پس مگو جمله خیال است و ضلال حق شب قدر است در شبها نهان نه همه شبها بود قدر ای جوان در میان دلق پوشان یک فقیر</p>
---	--

باز داند هیزکان را از فتی
تاجران باشند جمله ابلهان
چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
چون همه چوب است اینجا عود نیست
و انکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران رنگ و بو کور و کبود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

مومن کیس ممیز کو که تا
گر نه معیوبات باشد در جهان
پس بود کالا شناسی سخت سهول
ور همه عیب است دانش سود نیست
آن که گوید جمله حقد احمقی است
تاجران انبیا کردند سود
می‌نماید مار اندر چشم مال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است
ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
بارها بنگر ببین هل من فطور
بارها بنگر چو مرد عیب جو
دیدن و تمیز باید در پسند
چند باید عقل ما را رنج برد
تاب تابستان بهار همچو جان
تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
از خزانه‌ی حق و دریای کرم
آن چه بردى شرح واده مو به مو
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
گه بر آویزد کند هر چه بترا
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
و آن خزان تخویف و تهدید خداست
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

یک زمانی قبض و درد و غش و غل
منکر و دزد و ضیای جان ماست
بر تن ما می‌نهادی شیر مرد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
بهر این نیک و بدی کامیخته ست
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
در حقایق امتحانها دیدهای
تا بود دستور این تدبیرها
و اندر آب افکن میندیش از بلا
همچو موسی شیر را تمییز کرد
این زمان یا ام موسی ارضعی
تا فرو ناید بدايهی بد سرش

پس مجاهد را زمانی بسط دل
ز انکه این آب و گلی کابدان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن
این وعده‌ها انگیخته ست
چون که حق و باطلی آمیختند
پس محک می‌بایدش بگزیدهای
تا شود فاروق این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی و را
هر که در روز اُلسُت آن شیر خورد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا ببیند طعم شیر مادرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

هر کسی ز اشترا نشانت می‌دهد
لیک دانی کاین نشانیها خطاست
همچو آن گم کرده جوید اشترا
هر که یابد اجرتش آوردهام
بهر طمع اشترا این بازی کند
او به تقلید تو می‌گوید همان
لیک گفت آن مقلد را عصاست
پس یقین گردد ترا لا رَیْبَ فیه
رنگ روی و صحت و زورت شود
جسم تو جان گردد و جانت روان
این نشانیها بلاغ آمد مبین

اشترا گم کردهای ای معتمد
تو نمی‌دانی که آن اشترا کجاست
و انکه اشترا گم نکرد او از مری
که بله من هم شتر گم کردهام
تا در اشترا با تو انبازی کند
هر چه را گویی خطابود آن نشان
او نشان کژ بنشناسد ز راست
چون نشان راست گویند و شبیه
آن شفای جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
پس بگویی راست گفتی ای امین

این براتی باشد و قدر نجات
وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
کاو در این جست شتر بهر مری سست
جز ز عکس ناقه جوی راستین
که گزاره نیست این هیهای او
اشتری گم کرده است او هم بلى
آنچ ازو گم شد فراموشش شده
از طمع هم درد صاحب می‌شود
آن دروغش راستی شد ناگهان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
بی‌طعم شد ز اشتر آن یار و خویش
اشتر خود را که آن جا می‌چرید
می‌نجستش تا ندید او را به دشت
چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
تا به اکنون پاس من می‌داشتی
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن
جان من دید آن خود شد چشم پر
مس کنون مغلوب شد زر غالبیش
هزل شد فانی و جد اثبات شکر
پس مزن بر سیناتم هیچ دق
مر مرا جد و طلب صدقی گشود
جستنم آورد در صدقی مرا
سخره و بیگار می‌پنداشتم

فیه آیاتُ ثقات بیانات
این نشان چون داد گویی پیش رو
پیش آن کس که نه صاحب اشتری سست
زین نشان راست نفوذش یقین
بوی برد از جد و گرمیهای او
اندر این اشتر نبودش حق ولی
طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود
کاذبی یا صادقی چون شد روان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من
از تو می‌درزدیدم وصف شتر
تا نیابیدم نبودم طالبیش
سیناتم شد همه طاعات شکر
سیناتم چون وسیلت شد به حق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
صدق تو آورد در جستن ترا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم

هر یکی دانه که کشتم صد برسست	آن نبد بیگار کسی بود چست
چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است	دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
با درشتی ساز تا نرمی رسد	گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
تنگ آمد لفظ معنی بس پر است	آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است
ز آن پیمبر گفت قد کل لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اصطرالاب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره‌ای است	خاصه چرخی کاین فلک زو پرهای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است	
خانه‌ی حیلت بد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود
مطرحه‌ی خاشاک و خاکستر کنید	پس نبی فرمود کان را بر کنید
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست	گوشت کاندر شست تو ماهی ربات
آن چه کفو او نبد راهش نداد	مسجد اهل قبا کان بد جماد
زد در آن ناکفو امیر داد نفت	در جمادات این چنین حیفی نرفت
دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست	پس حقایق را که اصل اصله‌است
نه مماتش چون ممات او بود	نه حیاتش چون حیات او بود
خود چه گویم حال فرق آن جهان	گور او هرگز چو گور او مدان
تا نسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود ز پیشان بدی	بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست	
بهر طاعت راکع و ساجد شدند	چار هندو در یکی مسجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد	هر یکی بر نیتی تکبیر کرد
کای موذن بانگ کردی وقت هست	موذن آمد از یکی لفظی بجست

هی سخن گفتی و باطل شد نماز
 چه زنی طعنه بر او خود را بگو
 در نیفتدام به چه چون آن سه تن
 عیب گویان بیشتر گم کرده راه
 هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
 و آن دگر نیمش ز غیبستان بدهست
 مر همت بر خویش باید کار بست
 چون شکسته گشت جای ارحمواست
 بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
 پس چه خود را ایمن و خوش دیدهای
 گشت رسوا بین که او را نام چیست
 گشت معروفی بعکس ای وای او
 رو بشو از خوف پس بنمای رو
 بر دگر ساده ز نخ طعنه مزن
 در چهی افتاد تا شد پند تو
 زهر او نوشید تو خور قند او

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
 آن سوم گفت آن دوم را ای عموم
 آن چهارم گفت حمد الله که من
 پس نماز هر چهاران شد تباہ
 ای خنک جانی که عیب خویش دید
 ز انکه نیم او ز عیستان بدهست
 چون که بر سر مر ترا ده ریش هست
 عیب کردن ریش را داروی اوست
 گر همان عیبت نبود ایمن مباش
 لا تخافوا از خدا نشنیدهای
 سالها ابلیس نیکو نام زیست
 در جهان معروف بد علیای او
 تا نه ای ایمن تو معروفی مجو
 تا نروید ریش تو ای خوب من
 این نگر که مبتلا شد جان او
 تو نیفتدای که باشی پند او

قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دگر بترسد
 بهر یغما بر دهی ناگه زند
 در هلاک آن یکی بشتافتند
 گفت ای شاهان و ارکان بلند
 از چه آخر تشهی خون منید
 چون چنین درویشم و عریان تنم
 تا بترسد او و زر پیدا کند
 گفت قاصد کرده است او را زر است

آن غزان ترک خونریز آمدند
 دو کس از اعیان آن ده یافتند
 دست بستندش که قربانش کنند
 در چه مرگم چرا می افگنید
 چیست حکمت چه غرض در کشتم
 گفت تا هیبت بر این یارت زند
 گفت آخر او ز من مسکینتر است

<p>در مقام احتمال و در شکایم تا بترسم من دهم زر را نشان آمدیم آخر زمان در انتهای در حدیث است آخرون السابقون عارض رحمت به جان ما نمود ور خود این بر عکس کردی وای تو</p>	<p>گفت چون وهم است ما هر دو یک‌ایم خود و را بکشید اول ای شهان پس کرمهای الهی بین که ما آخرین قرنها پیش از قرون تا هلاک قوم نوح و قوم هود کشت ایشان را که ما ترسیم از او</p>
--	---

<p>بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام وز دل چون سنگ وز جان سیاه و ز فراغت از غم فردای او چون زنان مر نفس را بودن زبون و آن رمیدن از لقای صالحان با شهان تزویر و رو به شانگی از حسدشان خفیه دشمن داشتن ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست ور نه گویی در تکبر مولع است ماندهام در نفقهی فرزند و زن نه مرا پروای دین و رزیدن است تا شویم از اولیا پایان کار خوابناکی هرزه گفت و باز خفت از بن دندان کنم کسب حلال غیر خون تو نمی‌بینم حلال چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه صبر چون داری ز نعم الماحدون صبر چون داری از الله کریم</p>	<p>هر ک از ایشان گفت از عیب و گناه و ز سبک داری فرمان‌های او و ز هوس و ز عشق این دنیای دون و آن فرار از نکته‌های ناصحان با دل و با اهل دل بیگانگی سیر چشمان را گدا پنداشت گر پذیرد چیز تو گویی گداست گر در آمیزد تو گویی طامع است يا منافق وار عذر آری که من نه مرا پروای سر خاریدن است ای فلان ما را به همت یاد دار این سخن نه هم ز درد و سوز گفت هیچ چاره نیست از قوت عیال چه حلال ای گشته از اهل ضلال از خدا چاره‌ستش و از لوت نه ای که صبرت نیست از دنیای دون ای که صبرت نیست از ناز و نعیم</p>
---	---

صبر چون داری از آن کاین آفرید
گفت هذا رب هان کو کردگار
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
گر خورم نان در گلو ماند مرآ
بی تماشای گل و گلزار او
کی خورد یک لحظه الا گاو و خر
گر چه پر مکر است آن گنده بغل
روزگاری برد و روزش دیر شد
عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن هم از دستان آن نفس است هم
نیست آن جز حیله‌ی نفس لئیم
چون غفور است و رحیم این ترس چیست

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
کو خلیلی که برون آمد ز غار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
بی تماشای صفت‌های خدا
چون گوارد لقمه بیدار او
جز بر امید خدا زین آب خور
آن که کالانعام بد بل هم اصل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف
آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام
و انچه می‌گوید غفور است و رحیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ
گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت وقت دم مرا دم گیری است
چون رسد پیری دو صد علت شود
از طبیبی تو همین آموختی
که خدا هر رنج را درمان نهاد
بر زمین ماندی ز کوت‌پایگی
این غصب وین خشم هم از پیری است
خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

گفت پیری مر طبیبی را که من
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار
گفت ضعف معده هم از پیری است
گفت آری انقطاع دم بود
گفت ای احمق بر این بر دوختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
تو خر احمق ز اندک مایگی
پس طبیبیش گفت ای عمر تو شست
چون همه او صاف و اجزا شد نحیف

تاب یک جرعه ندارد قی کند
در درون او حیات طبیه است
خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
چیست با ایشان خسان را این حسد
چیست این بغض و حیل سازی و کین
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
صد قیامت در درون استش نهان
هر چه اندیشی تو او بالای اوست
آن که در اندیشه ناید آن خداست
گر همی دانند کاندر خانه کیست
در جفای اهل دل جد می کنند
نیست مسجد جز درون سروران
سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
جسم دیدند آدمی پنداشتند
چون نمی ترسی که تو باشی همان
چون تو زیشانی کجا خواهی برست

بر نتابد دو سخن زو هی کند
جز مگر پیری که از حق است مست
از برون پیر است و در باطن صبی
گر نه پیدایند پیش نیک و بد
ور نمی دانندشان علم اليقین
ور نمی دانند بعث و رستخیز
بر تو می خنند مبین او را چنان
دو زخ و جنت همه اجزای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست
بر در این خانه گستاخی ز چیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
مسجدی کان اندرون اولیاست
تا دل مرد خدا نامد به درد
قصد جنگ انبیا می داشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان
آن نشانیها همه چون در تو هست

قصه‌ی جوحی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می کرد
کودکی در پیش تابوت پدر
زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می برند
تاترا در زیر خاکی بسپرند
می برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
نی در او بوی طعام و نه نشان
نی چراغی در شب و نه روز نان
نی درش معمور و نی در بام راه
نی درش معمور و نی در بام راه
چون رود در خانه‌ی کور و کبود

که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
 وز دو دیده اشک خونین می‌فسرد
 و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
 گفت ای بابا نشانیها شنو
 خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شک
 نه درش معمور و نه صحن و نه بام
 لیک کی بینند آن را طاغیان
 از شعاع آفتاب کبریا
 بی‌نوا از ذوق سلطان و دود
 نی گشاد عرصه و نه فتح باب
 آخر از گور دل خود برتر آ
 دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
 زین چه و زندان بر آ و رو نما
 مخلصش را نیست از تسبیح بد
 حبس و زندانش بدی تا بی‌عثون
 چیست تسبیح آیت روز أ لسْتُ
 بشنو این تسبیحهای ماهیان
 هر که دید آن بحر را آن ماهی است
 یونس محجوب از نور صبور
 ور نه در روی هضم گشت و ناپدید
 تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
 چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید
 صبر کن کان است تسبیح درست
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ
 زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
 گفت جوحی را پدر ای ارجمند
 گفت جوحی را پدر ابله مشو
 این نشانیها که گفت او یک به یک
 نی حصیر و نه چراغ و نه طعام
 زین نمط‌دارند بر خود صد نشان
 خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا
 تنگ و تاریک است چون جان جهود
 نی در آن دل تافت نور آفتاب
 گور خوشر از چنین دل مر ترا
 زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
 یوسف وقتی و خورشید سما
 یونست در بطن ماهی پخته شد
 گر نبودی او مسیح بطن نون
 او به تسبیح از تن ماهی بجست
 گر فراموشت شد آن تسبیح جان
 هر که دید الله را اللهی است
 این جهان دریاست و تن ماهی و روح
 گر مسبح باشد از ماهی رهید
 ماهیان جان در این دریا پرند
 بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
 ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
 صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج

هست با هر خوب یک لالای رشت
ز انکه لالا راز شاهد فصل نیست
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مر مخنث را بود ذوق از ذکر
سوی اسفل بردا او را فکر او
کاو بعشق سفل آموزید درس
گر چه سوی علو جنباند جرس
کان علمها لقمهی نان را رهی است

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
تاز لالا می‌گریزی وصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
مرد را ذوق غزا و کرو فر
جز ذکر نه دین او و ذکر او
گر بر آید بر فلک از وی مترس
او بسوی سفل می‌راند فرس
از علمهای گدایان ترس چیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
که تو خواهی بود بر بالای من
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
از برون آدم درون دیو لعین
که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
گفت خوکی به ازین خیک تهی
عاقلش چندان زند که لا تقل

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
صورت مردان و معنی این چنین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
روبھی اشکار خود را باد داد
چون ندید اندر دهل او فربھی
روبھان ترسند ز آواز دهل

قصهی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت
می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
که کمم در وقت جنگ از پیر زن
بر تو می‌انداختم از ترس خویش

یک سواری با سلاح و بس مهیب
تیر اندازی به حکم او را بدید
تا زند تیری سوارش بانگ زد
هان و هان منگر تو در زفتی من
گفت رو که نیک گفتی ور نه نیش

بس کسان را کالت پیکار کشت
 گر بپوشی تو سلاح رستمان
 جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
 آن سلاحت حیله و مکر تو است
 چون نکردی هیچ سودی زین حیل
 چون که یک لحظه نخوردی بر ز فن
 چون مبارک نیست بر تو این علوم
 چون ملایک گو که لا عِلم لنا

بی رجولیت چنان تیغی به مشت
 رفت جانت چون نباشی مرد آن
 هر که بی سر بود از این شه برد سر
 هم ز تو زایید و هم جان تو خست
 ترک حیلت کن که پیش آید دول
 ترک فن گو می طلب رب المتن
 خویشن گولی کن و بگذر ز شوم
 يا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را
 یک عربی بار کرده اشتری
 او نشسته بر سر هر دو جوال
 از وطن پرسید و آوردهش به گفت
 بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
 گفت اندر یک جوال گندم است
 گفت تو چون بار کردی این رمال
 گفت نیم گندم آن تنگ را
 تا سبک گردد جوال و هم شتر
 این چنین فکر دقیق و رای خوب
 رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد
 باز گفتش ای حکیم خوش سخن
 این چنین عقل و کفايت که تراست
 گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
 گفت اشتر چند داری چند گاو
 گفت رختت چیست باری در دکان

دو جوال زفت از دانه پری
 یک حدیث انداز کرد او را سؤال
 و اندر آن پرسش بسی درها بست
 چیست آگنده بگو مصدق حال
 در دگر ریگی نه قوت مردم است
 گفت تا تنها نماند آن جوال
 در دگر ریز از پی فرهنگ را
 گفت شباباش ای حکیم اهل و حر
 تو چنین عریان پیاده در لغوب
 کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
 شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
 تو وزیری یا شهی بر گوی راست
 بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
 گفت نه این و نه آن ما را مکاو
 گفت ما را کو دکان و کو مکان

که تویی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی می دهد آن جا روم
نیست حاصل جز خیال و درد سر
تا نبارد شومی تو بر سرم
نطق تو شرم است بر اهل زمن
ور ترا ره پیش من واپس روم
به بود زین حیله های مرده ریگ
که دلم با برگ و جانم متقی است
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دینی برد فوق فلک
بر فزووده خویش بر پیشینیان
 فعلها و مکرها آموخته
باد داده کان بود اکسیر سود
راه آن باشد که پیش آید شهی
نه به مخزنها و لشکر شه شود
همچو عز ملک دین احمدی

گفت پس از نقد پرسم نقد چند
کیمیای مس عالم با تو است
گفت و الله نیست یا وجه العرب
با بر هنه تن بر هنه می دوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
دور بر آن حکمت شومت ز من
یا تو آن سو رو من این سو می دوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
زوبعان زیرک آخر زمان
حیله آموزان جگرها سوخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
فکر آن باشد که بگشايد رهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی

کرامات ابراهیم ادhem بر لب دریا

کاو ز راهی بر لب دریا نشست
یک امیری آمد آن جا ناگهان
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شكل دیگر گشته خلق و خلق او

هم ز ابراهیم ادhem آمده ست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان
آن امیر از بندگان شیخ بود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او

بر گزید آن فقر بس باریک حرف
 می زند بر دلق سوزن چون گدا
 شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضور حضرت صاحب دلان
 که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
 ز انکه دلشان بر سرایر فاطن است
 با حضور آیی نشینی پایگاه
 نار شهوت را از آن گشتی حطب
 بهر کوران روی را می‌زن جلا
 ناز می‌کن با چنین گندیده حال
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لب هر ماهی
 که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
 ملک دل به یا چنان ملک حقیر
 تا بباطن در روی بینی تو بیست
 باع و بستان را کجا آن جا برند
 بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
 بوی افzon جوی و کن دفع زکام
 تا که آن بو نور چشمانست شود
 بهر بو ألقوا على وجه أبي
 دائمًا قرة عيني في الصلاة
 ز انکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
 ما بقی را هر یکی ساقی شود
 عشق در دیده فزاید صدق را

کاو رها کرد آن چنان ملک شگرف
 ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
 شخ واقف گشت از اندیشه‌اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
 پیش بینایان کنی ترک ادب
 چون نداری فطنت و نور هدی
 پیش بینایان حدث در روی مال
 شیخ سوزن زود در دریا فگند
 صد هزاران ماهی الله‌ی
 سر بر آوردند از دریای حق
 رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
 این نشان ظاهر است این هیچ نیست
 سوی شهر از باع شاخی آورند
 خاصه باعی کاین فالک یک برگ اوست
 بر نمی‌داری سوی آن باع گام
 تا که آن بو جاذب جانت شود
 گفت یوسف ابن یعقوب نبی
 بهر این بو گفت احمد در عظات
 پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
 قوت یک قوت باقی شود
 دیدن دیده فزاید عشق را

صدق بیداری هر حس می‌شود

حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

ما بقی حسها همه مبدل شوند
گشت غیبی بر همه حسها پدید
پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
در چرا از اخراج المرعی چران
تا به گلزار حقایق ره برند
تا یکایک سوی آن جنت رود
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
وین توهمندی تخیلهاست
هیچ تاویلی نگنجد در میان
مر فلکها را نباشد از تو بد
مغز آن کی بود قشر آن اوست
دانه آن کیست آن را کن نگاه
این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم همچون آستین جان همچو دست
حس سوی روح زوت ره برد
این ندانی که ز عقل آگنده است
جنبش مس را به دانش زر کند
فهم آید مر ترا که عقل هست
ز انکه او غیب است او ز ان سر بود
روح وحیش مدرک هر جان نشد
در نیابد عقل کان آمد عزیز
ز انکه موقوف است تا او آن شود

چون یکی حس در روش بگشاد بند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند
گوسفندان حواس است را بران
تا در آن جا سنبل و نسرین چرند
هر حست پیغمبر حسها شود
حسها با حس تو گویند راز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان
چون که هر حس بندی حس تو شد
چون که دعویی رود در ملک پوست
چون تنزع در فتد در تنگ کاه
پس فلک قشر است و نور روح مغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است
باز عقل از روح مخفی تر بود
جنبیتی بینی بدانی زنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست
روح وحی از عقل پنهان تر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحی را مناسبه است نیز
گه جنون بیند گهی حیران شود

عقل موسی بود در دیدش کدر
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موشی خود کی است ای ارجمند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
دایما بازار او با رونق است
مشتری بی حد که الله اشتری
محرم درسش نه دیو است و پری
شرح کن اسرار حق را مو به مو
در تلون غرق و بی تمکین بود
خاک باشد موش را جای معاش
هر طرف او خاک را کرده ست چاک
قدر حاجت موش را عقلی دهند
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
نافریدی هیچ رب العالمین
گر نبودی نافریدی پر شکوه
هفت گردون نافریدی از عدم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان
قدر حاجت مرد را آلت دهد
تا بجوشد در کرم دریای جود
حاجت خود می نماید خلق را
تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
که مرا مال است و انبار است و خوان
ز انکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
فارغ است از چشم او در خاک تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک

چون مناسبهای افعال حضر
نامناسب می نمود افعال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
علم تقليدي بود بهر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
لب ببسته مست در بیع و شری
درس آدم را فرشته مشتری
آدم انبئهم بأسما درس گو
آن چنان کس را که کوته بین بود
موش گفتم ز انکه در خاک است جاش
راهها داند ولی در زیر خاک
نفس موسی نیست الا لقمه رند
ز انکه بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه
ور نبودی حاجت افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هستها حاجت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
این گدایان بر ره و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان
چشم ننهادهست حق در کور موش
می تواند زیست بی چشم و بصر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک

چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم
جسم جوی و روح آب سایر است
او دوان است و تو گویی عاکف است
چیست بر روی نو به نو خاشاکها
نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
از ثمار باع غیبی شد دوان
ز انکه آب از باع می‌آید به جو
بنگر اnder جوی و این سیر نبات
زو کند قشر صور زوتر گذر
غم نپاید در ضمیر عارفان
پس نگنجید اnder او الا که آب

بعد از آن پر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم
لفظ چون وکرست و معنی طایر است
او روان است و تو گویی واقف است
گر نبینی سیر آب از خاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر
روی آب جوی فکر اnder روش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغز اnder باع جو
گر نبینی رفتان آب حیات
آب چون انبهتر آید در گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را
کاو بد است و نیست بر راه رشد
مر مریدان را کجا باشد مغیث
خرد نبود این چنین ظن بر کبار
که ز سیلی تیره گردد صاف او
این خیال تست بر گردان ورق
بحر فلزم را ز مرداری چه بالک
کی تواند قطرهایش از کار برد

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
شارب خمر است و ساللوس و خبیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار
دور از او و دور از آن او صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک
نیست دون القلتین و حوض خرد

هر که نمرودی است گو می‌ترس از آن
روح در عین است و نفس اندر دلیل
کاو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهر فهم اصحاب جمال
گر چه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
گر الف چیزی ندارد گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند
شیخ و نور شیخ را نبود کران
کل شیء غیر وجه الله فناست
ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پیش آن سر این سر تن کافر است
چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
هر که را افزوون خبر جانش فزون
از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
کاو منزه شد ز حس مشترک
باشد افزون تو تحریر را بهل
جان او افزوون تر است از بودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری
که گلی سجده کند در پیش خار
شد مطیعش جان جمله‌ی چیزها
ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

آتش ابراهیم را نبود زیان
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل
این دلیل راه رهرو را بود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او بباید آمدن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند
کفر را حد است و اندازه بدان
پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست
این فناها پرده‌ی آن وجه گشت
پس سر این تن حجاب آن سر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر
پس فزون از جان ما جان ملک
و ز ملک جان خداوندان دل
ز آن سبب آدم بود مسجدشان
ور نه بهتر را سجود دون‌تری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
جان چو افزوون شد گذشت از انتها
مرغ و ماهی و پری و آدمی

ماهیان سوزنگر دلخش شوند

سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
شه تنی را کاو لعین درگه است
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
در نزاع و در حسد با کیستی
بر ملایک ترک تازی می‌کنی
هین ترفع کم شمر آن خفض را
شیخ که بود کیمیای بی‌کران
کیمیا از مس هرگز مس نشد
شیخ که بود عین دریای ازل
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در بهشتی خارچینی می‌کنی
هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
بهر خفashی کجا گردد نهان
غیبها از رشك ایشان غیب شد
در ندامت چاپک و بر کار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
دمبهدم جنبه برای عزم خیز
داند او که نیست آن جای معاش
که دل تو زین و حلها بر نجست

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
مس اگر از کیمیا قابل نبد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل
دایم آتش را بتراسانند از آب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو
می‌بپوشی آفتابی در گلی
آفتابی که بتابد در جهان
عیبها از رد پیران عیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم
چون خری در گل فتد از گام تیز
جائی را هموار نکند بهر باش
حس تو از حس خر کمتر بده ست

چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم
این گرفتن را نبینی از غرور
از برون جویید کاندر غار نیست
او همی‌گوید ز من بی‌آگه‌ند
کی ندا کردی که آن کفتار کو

در و حل تاویل رخصت می‌کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرب
خود گرفته سنت تو چون کفتار کور
می‌گوند این جایگه کفتار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند
گر ز من آگاه بودی این عدو

دعوی‌کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب عليه السلام مر او را
که خدا از من بسی دیده سرت عیب
و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
در جواب او فصیح از راه غیب
و ز کرم نگرفت در جرم اله
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
کرد سیمای درونت را تباہ
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
بعد از این بروی که بیند زود زود
دود را با روش هم رنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری
تا بنالد زود گوید ای اله
خاک اندر چشم اندیشه کند
بر دلش آن جرم تابی دین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
چند دید از من گناه و جرمها
حق تعالی گفت در گوش شعیب
که بگفتی چند کردم من گناه
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
زنگ تو بر توتیت ای دیگ سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
مرد آهنگر که او زنگی بود
مرد رومی کاو کند آهنگری
پس بداند زود تاثیر گناه
چون کند اصرار و بد پیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او

گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
 آن نبشه خوانده آید در نظر
 فهم ناید خواندنش گردد غلط
 هر دو خط شد کور و معنی نداد
 پس سیه کردی چو جان کافرش
 نامیدی مس و اکسیرش نظر
 تاز درد بی دوا بیرون جهید
 ز آن دم جان در دل او گل شفت
 گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
 آن گرفتن را نشان می جوید او
 جز یکی رمز از برای ابتلاش
 آن که طاعت دارد از صوم و دعا
 لیک لیک ذره ندارد ذوق جان
 لیک لیک ذره ندارد چاشنی
 جوزها بسیار و در وی مغز نی
 مغز باید تا دهد دانه شجر
 صورت بی جان نباشد جز خیال

آهنش را زنگها خوردن گرفت
 چون نویسی کاغذ اسپید بر
 چون نویسی بر سر بنوشته خط
 کان سیاهی بر سیاهی او فقاد
 ور سوم باره نویسی بر سر ش
 پس چه چاره جز پناه چاره گر
 نامیدیها به پیش او نهید
 چون شعیب این نکتهها با او بگفت
 جان او بشنید وحی آسمان
 گفت یا رب دفع من می گوید او
 گفت ستارم نگویم راز هاش
 یک نشان آن که می گیرم و را
 و ز نماز و از زکات و غیر آن
 می کند طاعات و افعال سنی
 طاعتش نغز است و معنی نغز نی
 ذوق باید تا دهد طاعات بر
 دانه بی مغز کی گردد نهال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
 کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
 او ز تقوی عاری است و مفسی
 تا ببینی فسق شیخت را عیان
 گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی شب بو لهب
 شب نعوذ بالله و در دست جام

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
 که منش دیدم میان مجلسی
 ور که باور نیست خیز امشبان
 شب ببردش بر سر یک روزنی
 بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبد الله او را گشته نام

گفت شیخا مر ترا هم هست غر
دیو می میزد شتابان ناشتاب
کاندر او اندر نگنجد یک سپند
این سخن را کژ شنیده غرهای
دور دار این راز شیخ غیب بین
کاندر او اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکست نور مطلق است
او همان نور است نپذیرد خبث
هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می ای کیا
من ز رنج از مخصه بگذشته ام
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
گشته بد پر از عسل خم نبید
هیچ خمی در نمی بینم عقار
چشم گریان دست بر سر می زندن
جمله می ها از قدمت شد عسل
جان ما را هم بدل کن از خبث
کی خورد بندهی خدا الا حلal

دید شیشه در کف آن پیر پر
تو نمی گفتی که در جام شراب
گفت جام را چنان پر کرد ها ند
بنگر اینجا هیچ گجد ذره ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می هستی شیخ است ای فلیو
پر و مالامال از نور حق است
نور خورشید از بیفتند بر حث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگیین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجی است مضطرب گشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید
در همه خمخانه ها او می ندید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
کرده ای مبدل تو می را از حدث
گر شود عالم پر از خون مال مال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلا به هر جا نماز می کنی چون است
یا رسول الله تو پیدا و نهفت
می دود در خانه ناپاک و دنی
کرد مستعمل به هر جا که رسید

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
هر کجا یابی نمازی می کنی
مستحاضه و طفل و آلودهی پلید

حق نجس را پاک گرداند بدان
پاک گردانید تا هفتم طبق
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
تو اگر شهدی خوری زهری بود
لطف گشت و نور شد هر نار او
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
تا بدانی کان صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره ای اصحاب فیل
کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

گفت پیغمبر که از بهر مهان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق
هان و هان ترک حسد کن با شهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او
قوت حق بود مر بابیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
گر تو را وسوس اید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
در ربود و شد روان او از مری
موس غره شد که هستم پهلوان
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
کاندر او گشتنی زبون پیل سترگ
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
پا بنه مردانه اندر جو در آ
در میان ره مباش و تن مزن
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتنی و رفقی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرق هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
با شتر مر موش را نبود سخن

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود
موسکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موس آن جا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست حیرانی چرا
تو قلاعوزی و پیش آهنگ من
گفت این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
گفت مور تست و ما را اژدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن

بگذران زین آب مهلاک مر مرا
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تارسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران چون مرد کشتیبان نهای
 دستخوش می‌باش تا گردی خمیر
 چون زبان حق نگشته گوش باش
 با شهنشاھان تو مسکین وار گو
 راسخی شهوت از عادت است
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا باشد عدو
 مانعان راه بت را دشمنند
 دید آدم را حقیر او از خری
 تا که او مسجد چون من کس شود
 کاو بود تریاق لانی ز ابتدای
 کاو بود در اندرون تریاق زار
 هر که بشکست شود خصم قدیم
 کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
 خویش را بر من چو سرور می‌کند
 کی فروزد آن خلاف آتش در او
 در دل او خویش را جایی کند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 ور نه اینک گشت مارت اژدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه دل نداند مفلسم

گفت توبه کردم از بهر خدا
 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 این گذشتند شد مسلم مر مرا
 چون پیمبر نیستی پس رو به راه
 تو رعیت باش چون سلطان نهای
 چون نهای کامل دکان تنها مگیر
 انصیلو را گوش کن خاموش باش
 ور بگویی شکل استفسار گو
 ابتدای کبر و کین از شهوت است
 چون ز عادت گشت محکم خوی بد
 چون که تو گل خوار گشتی هر که او
 بت پرستان چون که خو با بت کند
 چون که کرد ابلیس خو با سروری
 که به از من سروری دیگر بود
 سروری زهر است جز آن روح را
 کوه اگر پر مار شد باکی مدار
 سروری چون شد دماغت را ندیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 که مرا از خوی من بر می‌کند
 چون نباشد خوی بد سرکش در او
 با مخالف او مدار ای کند
 ز انکه خوی بد بگشته ست استوار
 مار شهوت را بکش در ابتدای
 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 تا نشد زر مس نداند من مسم

جور میکش ای دل از دل دار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان
متهم کم کن به دزدی شاه را

خدمت اکسیر کن مسوار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان
عیب کم گو بندھی الله را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند
ساخته از رخت مردی پشتی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
جمله را جستیم نتوانی تو رست
تا ز تو فارغ شود او هام خلق
متهم کردند فرمان در رسان
سر برون کردند هر سو در زمان
در دهان هر یکی دری شگرف
در دهان هر یکی در و چه در
کز اله است این ندارد شرکتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی اش به پیش
تا نباشد با شما دزد گدا
من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مهارم را به غمازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
که نبودم در فقیران بد گمان
کز پی تعظیمشان آمد عبس
بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

بود درویشی درون کشتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
که در این کشتی حرمدان گمشدست
دلق بیرون کن بر هنے شو ز دلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پر
هر یکی دری خراج ملکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
گفت رو کشتی شمارا حق مرا
تا که را باشد خسارت زین فراق
نه مرا او تهمت دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
حاش الله بل ز تعظیم شهان
آن فقیران لطیف خوش نفس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست

<p>کرد امین مخزن هفتم طبق متهم حس است نه نور لطیف کش زدن سازد نه حجت گفتتش بعد از آن گوید خیالی بود آن چون مقیم چشم نامد روز و شب نه قرین چشم حیوان می‌شود کی بود طاوس اندر چاه تنگ من ز صد یک گویم و آن همچو مو</p>	<p>متهم چون دارم آنها را که حق متهم نفس است نه عقل شریف نفس سووفسطایی آمد می‌زنش معجزه بیند فروزد آن زمان ور حقیقت بودی آن دید عجب آن مقیم چشم پاکان می‌بود کان عجب زین حس دارد عار و ننگ تا نگویی مر مرا بسیار گو</p>
--	--

<p>تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید پیش شیخ خانقاہی آمدند تو از این صوفی بجو ای پیشوا گفت این صوفی سه خو دارد گران در خورش افزون خورد از بیست کس صوفیان کردند پیش شیخ زحف که ز هر حالی که هست او ساط گیر نافع آمد ز اعتدال اخلاطها در تن مردم پدید آید مرض کان فراق آرد یقین در عاقبت هم فزون آمد ز گفت یار نیک گفت رو تو مکثری هذا فراق ور نه با من گنگ باش و کور شو تو به معنی رفته‌ای بگسته‌ای گویدت سوی طهارت رو به تاز خود نمازت رفت بنشین ای غوی</p>	<p>صوفیان بر صوفی شنعت زند شیخ را گفتند داد جان ما گفت آخر چه گله ست ای صوفیان در سخن بسیار گو همچون جرس ور بحسبد هست چون اصحاب کهف شیخ رو آورد سوی آن فقیر در خبر خیر الأمور او ساطها گر یکی خلطی فزون شد از عرض بر قرین خویش مفزا در صفت نطق موسی بد بر اندازه و لیک آن فزونی با خضر آمد شقاق موسیا بسیار گویی دور شو ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای چون حدث کردی تو ناگه در نماز ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی</p>
--	--

<p>عاشقان و تشنهی گفت تو اند ماهیان را پاسبان حاجت نبود جان عریان را تجلی زیور است یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو جامه کم کن تا ره او سط روی</p>	<p>رو بر آنها که هم جفت تو اند پاسبان بر خوابناکان بر فزود جامه پوشان را نظر بر گازر است یا ز عریانان به یک سو باز رو ور نمی تانی که کل عریان شوی</p>
--	---

عذر گفتن فقیر به شیخ

<p>عذر را با آن غرامت کرد جفت چون جوابات خضر خوب و صواب کش خضر بنمود از رب علیم از پی هر مشکلش مفتاح داد در جواب شیخ همت بر گماشت لیک او سط نیز هم با نسبت است لیک باشد موش را آن همچو یم دو خورد یا سه خورد هست او سط آن او اسیر حرص مانند بط است شش خورد می دان که او سط آن بود مر ترا شش گرده هم دستیم نی من به پانصد در نیایم در حول و آن یکی تا مسجد از خود می شود وین یکی جان کند تا یک نان بداد که مرا آن را اول و آخر بود در تصور گنج او سط یا میان کی بود او را میانه منصرف گفت لو کان له البحر مداد</p>	<p>پس فقیر آن شیخ را احوال گفت مر سؤال شیخ را داد او جواب آن جوابات سؤالات کلیم گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد از خضر درویش هم میراث داشت گفت راه او سط ار چه حکمت است آب جو نسبت به اشتر هست کم هر که را باشد وظیفه چار نان ور خورد هر چار دور از او سط است هر که او را اشتها ده نان بود چون مرا پنجه نان هست اشتهی تو به ده رکعت نماز آیی ملول آن یکی تا کعبه حافی می رود آن یکی در پاکبازی جان بداد این وسط در با نهایت می رود اول و آخر بباید تا در آن بی نهایت چون ندارد دو طرف اول و آخر نشانش کس نداد</p>
---	---

نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 وین حدیث بی عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را گمره‌ی
 شکل بی‌کار مرا بر کار دان
 لا ینام قلبی عن رب الألام
 چشم من خفته دلم در فتح باب
 حس دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
 عین مشغولی مرا گشته فراغ
 مر ترا ماتم مرا سور و دهل
 می‌دوم بر چرخ هفتمن چون زحل
 برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
 خارج اندیشه پویان گشته‌ام
 ز انکه بنا حاکم آمد بر بنا
 ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
 چون بخواهم از میانشان بر جهم
 کی بود بر من مگس را دسترس
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پرم همچون طیور الصافات
 بر نچسبانم دو پر من با سریش
 جعفر عیار را پر عاریه است
 نزد سکان افق معنی است این
 دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
 تن مزن چندان که بتوانی بخور

هفت دریا گر شود کلی مداد
 باغ و بیشه گر بود یک سر قلم
 آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که عینای تنام
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حس دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
 پای تو در گل مرا گل گشته گل
 در زمینم با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم سایه‌ی من است
 ز انکه من ز اندیشه‌ها بگذشت‌ام
 حاکم اندیشه‌ام محکوم نی
 جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغ اوجم اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوچ بلند
 چون ملام گیرد از سفلی صفات
 پر من رسته ست هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پر جاریه ست
 نزد آن که لم یذق دعوی است این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چون که در تو می‌شود لقمه گهر

در لگن قی کرد پر در شد لگن
پیر بینا بھر کم عقلی مرد
قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهد تا خورد او را حلل

شیخ روزی بھر دفع سوء ظن
گوھر معقول را محسوس کرد
چون که در معده شود پاکت پلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است
نیست دعوی گفت معنی لان من
هین مترس از شب که من خویش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
هر دو معنی بود پیش فهم نیاک
کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایهی انکار او
عین این آواز معنی بود راست
که همی‌دانم زبان تازیان
گر چه تازی گفتش دعوی بود
کاتب و خط خوانم و من ابجدی
هم نوشته شاهد معنی بود
در میان خواب سجاده به دوش
با تو اندر خواب در شرح نظر
آن سخن را پیشوای هوش کن
معجز نو باشد و زر کهن
جان صاحب واقعه گوید بلی
آن ز هر که بشنود مومن بود

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیم شب پیش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی‌الهام احمق کاو ز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نور هاست
یا به تازی گفت یک تازی زبان
عین تازی گفتش معنی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی
این نوشتہ گر چه خود دعوی بود
یا بگوید صوفی دیدی تو دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی
پس چو حکمت ضاله‌ی مومن بود

چون بود شک چون کند او را غلط
در قبح آب است بستان زود آب
از برم ای مدعی مهجور شو
جنس آب است و از آن ماء معین
که بیا من مادرم هان ای ولد
تا که با شیرت بگیرم من قرار
روی و آواز پیمبر معجزه سنت
جان امت در درون سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان
از زبان حق شنود انى قریب

چون که خود را پیش او یابد فقط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو
یا گواه و حجتی بنما که این
یا به طفل شیر مادر بانگ زد
طفل گوید مادر را حجت بیار
در دل هر امته کز حق مزه سنت
چون پیمبر از برون بانگی زند
ز انکه جنس بانگ او اندر جهان
آن غریب از ذوق آواز غریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
کاو اولو العزم و رسول آگهی است
کرد سجده حمل من اندر زمن
کز سجودش در تنم افتاد درد
سجده‌ای دیدم از این طفل شکم
مادر یحیی به مریم در نهفت
که یقین دیدم درون تو شهی است
چون برابر او قنادم با تو من
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
گفت مریم من درون خویش هم

اشکال آوردن بر این قصه
خط بکش زیرا دروغ است و خطا
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
تا نشد فارغ نیامد خود درون
بر گرفت و بردا تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا

ابلهان گویند کاین افسانه را
ز انکه مریم وقت وضع حمل خویش
از برون شهر آن شیرین فسون
چون بزادش آن گهانش بر کنار
مادر یحیی کجا دیدش که تا

جواب اشکال

غایب آفاق او را حاضر است	این بداند کان که اهل خاطر است
مادر یحیی که دور است از بصر	پیش مریم حاضر آید در نظر
چون مشبك کردہ باشد پوست را	دیده‌ها بسته ببیند دوست را
از حکایت گیر معنی ای زبون	ور ندیدش نه از برون نز اندرون
همچو شین بر نقش آن چسبیده بود	نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان	تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان
فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر	ور بدانستند لحن همدگر
شد رسول و خواند بر هر دو فسون	در میان شیر و گاو آن دمنه چون
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل	چون وزیر شیر شد گاو نبیل
ور نه کی با زاغ لکلک را مری است	این کلیله و دمنه جمله افتری است
معنی اندر وی مثل دانه‌ای است	ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل	دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل
گر چه گفتی نیست آن جا آشکار	ماجرای بلبل و گل گوش دار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن	ماجرای شمع با پروانه نیز
بشنو و معنی گزین کن ای عزیز	گر چه گفتی نیست سر گفت هست
هین ببالا پر میر چون جعد پست	گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است
گفت خانه از کجاش آمد بدست	خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت	گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب	عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی‌گنه او را بزد همچون غلام	گفت این پیمانه‌ی معنی بود
گندمی بستان که پیمانه است رد	زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز
گر دروغ است آن تو با اعراب ساز	گفت نه من آن ندام عمرو را
زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا	

عمر و یک واو فزون دزدیده بود
چون که از حد برد او را حد سزد

گفت از ناچار و لاغی بر گشود
زید واقف گشت دزدش را بزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
کج نماید راست در پیش کجان

گویدت این دوست و در وحدت شکی است
راست دارد این سزای بد خو است

الخبیثات الخبیثین زد فروغ
چشم کوران را عثار سنگلاخ

گفت اینک راست پذرفتم به جان
گر بگویی احوالی را مه یکی است

ور بر او خندد کسی گوید دو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ

دل فراخان را بود دست فراخ

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد
که درختی هست در هندوستان

نه شود او پیر نه هرگز بمرد
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

سوی هندستان روان کرد از طلب
گرد هندستان برای جستجو

نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
کاین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان گفتند ای صاحب فلاخ
کی تهی باشد کجا باشد گزارف

وین ز صفع آشکارا سختتر
در فلان اقلیم بس هول و سترگ

بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

می‌فرستادش شهنشه مالها

گفت دانایی برای داستان
هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد

پادشاهی این شنید از صادقی
قادصی دانا ز دیوان ادب

سالها می‌گشت آن قاصد از او
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت

هر که را پرسید کردش ریشند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف
وین مرا عاشش یکی صفعی دگر

می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ
در فلان بیشه درختی هست سبز

قادص شه بسته در جستن کمر
بس سیاحت کرد آن جا سالها

عاجز آمد آخر الامر از طلب ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد اشک می‌بارید و می‌برید راه	چون بسی دید اندر آن غربت تعب هیچ از مقصود اثر پیدا نشد رشته‌ی امید او بگسته شد کرد عزم باز گشتن سوی شاه
---	--

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد اندر آن منزل که آیس شد ندیم ز آستان او به راه اندر شوم چون که نومیدم من از دل خواه من اشک می‌بارید مانند سحاب نامیدم وقت لطف این ساعت است چیست مطلوب تو رو با چیست از برای جستن یك شاخصار میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات جز که طنز و تسخر این سر خوشان این درخت علم باشد در علیم آب حیوانی ز دریای محیط ز آن ز شاخ معنی بی‌بار و بر گاه بحرش نام گشت و گه سحاب کمترین آثار او عمر بقاست این یکی را نام شاید بی‌شمار در حق شخصی دگر باشد پسر در حق دیگر بود لطف و نکو صاحب هر وصفش از وصفی عمی همچو تو نومید و اندر تقرقه است	بود شیخی عالمی قطبی کریم گفت من نومید پیش او روم تا دعای او بود همراه من رفت پیش شیخ با چشم پر آب گفت شیخا وقت رحم و رقت است گفت وا گو کز چه نومیدیست گفت شاهنشاه کردم اختیار که درختی هست نادر در جهات سالها جستم ندیدم یك نشان شیخ خندید و بگفتش ای سلیم بس بلند و بس شگرف و بس بسیط تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر گه درختش نام شد گه آفتاب آن یکی کش صد هزار آثار خاست گر چه فرد است او اثر دارد هزار آن یکی شخص ترا باشد پدر در حق دیگر بود قهر و عدو صد هزاران نام و او یك آدمی هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است
--	---

تا بمانی تلخ کام و شور بخت	تو چه بر چفسی بر این نام درخت
تا صفاتت ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بنگر در صفات
چون به معنی رفت آرام او فتاد	اختلاف خلق از نام او فتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را
 آن یکی گفت این به انگوری دهم
 من عنب خواهم نه انگور ای دغا
 من نمی خواهم عنب خواهم ازم
 ترک کن خواهیم استافیل را
 که ز سر نامها غافل بند
 پر بند از جهل و از دانش تهی
 گر بدی آن جا بدادی صلحشان
 آرزوی جمله‌تان را می خرم
 این در متان می کند چندین عمل
 چار دشمن می شود یک ز اتحاد
 گفت من آرد شما را اتفاق
 تا زبان تان من شوم در گفت و گو
 در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
 گرمی خاصیتی دارد هنر
 چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
 طبع اصلش سردی است و تیزی است
 چون خوری گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن وین از عمامت
 تفرقه آرد دم اهل حسد
 کاو زبان جمله مرغان را شناخت

چار کس را داد مردی یک درم
 آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
 آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم
 آن یکی رومی بگفت این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
 مشت بر هم می زدند از ابله‌ی
 صاحب سری عزیزی صد زبان
 پس بگفتی او که من زین یک درم
 چون که بسپارید دل را بی‌دغل
 یک در متان می شود چار المراد
 گفت هر یک تان دهد جنگ و فراق
 پس شما خاموش باشید انصتوا
 گر سخنان می نماید یک نمط
 گرمی عاریتی ندهد اثر
 سرکه را گرم کردی ز آتش آن
 ز انکه آن گرمی او دهليزی است
 ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر
 پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
 از حدیث شیخ جمعیت رسد
 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت

انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
گوسفند از گرگ ناورد احتراز
اتحادی شد میان پر زنان
هین سلیمان جو چه می باشی غوی
و آن سلیمان جوی را هر دو بود
نیستشان از همدرگر یک دم امان
کاو دهد صلح و نماند جور ما
تا به إلا و خلا فیها نذیر
از خلیفه حق و صاحب همتی
کز صفاتشان بی غش و بی غل کند
مسلمون را گفت نفس واحده
ور نه هر یک دشمن مطلق بدد

در زمان عدلش آهو با پلنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز
او میانجی شد میان دشمنان
تو چو موری بهر دانه می دوی
دانه جو را دانه اش دامی شود
مرغ جانها را در این آخر زمان
هم سلیمان هست اnder دور ما
قول إنْ مِنْ أُمَّةٍ رَا يَادَ كِير
گفت خود خالی نبوده ست امتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند
مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی الله علیه و آله
یک ز دیگر جان خون آشام داشت
محو شد در نور اسلام و صفا
همچو اعداد عنب در بوستان
در شکستند و تن واحد شدند
چون فشردی شیرهی واحد شود
چون که غوره پخته شد شد یار نیک
در ازل حق کافر اصلیش خواند
در شقاوت نحس ملحد باشد او
فتنه افهام خیزد در جهان
دود دوزخ از ارم مهجور به
از دم اهل دل آخر یک دل اند

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت
کینه های کهنه شان از مصطفی
ولا اخوان شدند آن دشمنان
و ز دم المؤمنون إخْوَةٌ بِهِ بَنْد
صورت انگورها اخوان بود
غوره و انگور ضدانند لیاک
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند
نه اخی نه نفس واحد باشد او
گر بگوییم آن چه او دارد نهان
سر گبر کور نامذکور به
غوره های نیک کایشان قابل اند

سوی انگوری همی راند تیز
پس در انگوری همی درند پوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
آفرین بر عشق کل اوستاد
همچو خاک مفترق در رهگذر
که اتحاد جسمهای آب و طین
گر نظایر گویم اینجا در مثال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما
دور بینی کور دارد مرد را
مولعیم اندر سخنهای دقیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما
همچو مرغی کاو گشاید بند دام
او بود محروم از صحرا و مرج
خود زبون او نگردد هیچ دام
با گره کم کوش تا بال و پرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص
از نزاع ترک و رومی و عرب
تا سلیمان لسین معنوی
جمله مرغان منازع بازووار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم
میکنیم از غایت جهل و عما

تا دویی برخیزد و کین و ستیز
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
هیچ یک با خویش جنگی در نبست
صد هزاران ذره را داد اتحاد
یک سبوشان کرد دست کوزهگر
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
فهم را ترسم که آرد اختلال
از نشاط دور بینی در عما
همچو خفته در سرا کور از سرا
در گرهها باز کردن ما عشیق
در شکال و در جواب آین فزا
گاه بندت اش شود در فن تمام
عمر او اندر گره کاری است خرج
لیک پرش در شکست افتاد مدام
نگسلد یک یک از این کر و فرت
و آن کمین گاه عوارض را نبست
نقباو فیها ببین هل منْ محیص
حل نشد اشکال انگور و عنب
در نیاید بر نخیزد این دوی
 بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد
نحوه هذا الذى لم ينهم
کان سلیمان را دمی نشناختیم
لا جرم و اماندهی ویران شدیم
قصد آزار عزیزان خدا

پر و بال بی گنه کی بر کنند
بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
می گشاید راه صد بلقیس را
باز همت آمد و ما زاغ بود
آتش توحید در شک می زند
باز سر پیش کبوترشان نهد
در درون خویش گلشن دارد او
کز درون قند ابد رویش نمود
بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیر سلیمانی کجاست
چون ندیدهستی سلیمان را دمی
از برون مشرق است و مغرب است
وز ثری تا عرش در کر و فری است
عاشق ظلمت چو خفashی بود
تا که در ظلمت نمانی تا ابد
همچو گز قطب مساحت می شوی
از همه لنگی و لوكی می رهی

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند
هدهد ایشان پی تقدیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
لکلاک ایشان که لک لک می زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد
بلبل ایشان که حالت آرد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود
پای طاوسان ایشان در نظر
منطق الطیران خاقانی صداست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تاثری است
مرغ کاو بی این سلیمان می رود
با سلیمان خو کن ای خفash رد
یک گزی ره که بدان سو می روی
و انکه لنگ و لوك آن سو می جهی

قصهی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان
کرد زیر پر چو دایه تربیت
دایهات خاکی بد و خشکی پرست
آن طبیعت جانت را از مادر است
دایه را بگذار کاو بد رایه است
اندر آن در بحر معنی چون بطن
تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تخم بطی گر چه مرغ خانهات
مادر تو بط آن دریا بدھست
میل دریا که دل تو اندر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است
دایه را بگذار در خشک و بران
گر ترا مادر بترساند ز آب

نی چو مرغ خانه خانه کندهای
هم به خشکی هم به دریا پانهی
از حملناهم علی البر پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا روی هم بر زمین هم بر فالک
با دل یوحی إلیه دیدهور
روح آن گردان بر این چرخ برین
بحر می داند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داود آب سازد صد زره
لیک غیرت چشم بند و ساحر است
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون ندادند کاو کشاند ابر سعد
بی خبر از ذوق آب آسمان
از مسبب لاجرم محجوب ماند
کی نهد دل بر سببهای جهان

تو بطي بر خشک و بر تر زندهای
تو ز گرَّمْنَا بَنِي آدَمَ شَهِي
که حملناهم علی البحرى به جان
مر ملائیک را سوی بر راه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک
تا به ظاهر مثکم باشد بشر
قالب خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغابیانیم ای غلام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
با سلیمان پای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضر است
تاز جهل و خوابناکی و فضول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
چشم او مانده است در جوی روان
مرکب همت سوی اسباب راند
آن که بیند او مسبب را عیان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتد
در عبادت غرق چون عبادیه
دیدهشان بر زاهد خشک او فتاد
از سmom بادیه بودش علاج
و آن سلامت در میان آفتش
ریگ کز تفشن بجوشد آب دیگ
یا سواره بر برآق و دلدل است
یا سmom او را به از باد صbast

Zahedی بد در میان بادیه
 حاجیان آن جا رسیدند از بلاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ
گفتی سر مست در سبزه و گل است
یا که پایش بر حریر و حلہ هاست

تا شود درویش فارغ از نماز
 ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
 جامه‌اش تر بود از آثار وضو
 دست را برداشت کز سوی شماست
 بیز جاه و بیز حبل من مسد
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا ببریم از میان زنارها
 که اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا بر گشودستی درم
 فی السّماءِ رزْفُکْمَ کرده عیان
 زود پیدا شد چو پیل آب کش
 در گو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مشکها
 می‌بریدند از میان زنارها
 زین عجب و اللَّه أعلم بالرشاد
 ناقصان سرمدی تم الكلام

پس بماندند آن جماعت با نیاز
 چون ز استغراق باز آمد فقیر
 دید کابش می‌چکید از دست و رو
 پس بپرسیدش که آبت از کجاست
 گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد
 مشکل ما حل کن ای سلطان دین
 و انما سری ز اسرارت به ما
 چشم را بگشود سوی آسمان
 رزق جویی را ز بالا خو گرم
 ای نموده تو مکان از لامکان
 در میان این مناجات ابر خوش
 همچو آب از مشک باریدن گرفت
 ابر می‌بارید چون مشک اشکها
 یک جماعت ز آن عجایب کارها
 قوم دیگر را یقین در ازدیاد
 قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام

پایان دفتر دوم

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

این سوم دفتر که سنت شد سه بار
 در سوم دفتر بهل اعذار را
 نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
 نه از فتیل و پنبه و روغن بود
 نه از طناب و استنی قایم بود
 بود از دیدار خلاق وجود
 هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
 تاز روح و از ملک بگذشته‌اند
 ز آتش امراض بگذر چون خلیل
 ای عناصر مر مزاجت را غلام
 وین مزاجت برتر از هر پایه است
 وصف وحدت را کنون شد ملنقط
 سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
 حلق بخشد سنگ را حلواه تو
 تا که می‌نوشید و می‌را بر نتافت
 هل رأیتم من جبل رقص الجمل
 حلق بخشی کار بیزان است و بس
 حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
 و ز دغا و از دغل خالی شوی
 تا نریزی قند را پیش مگس
 کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
 تا خورد آب و بروید صد گیا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
 بر گشا گنجینه‌ی اسرار را
 قوتت از قوت حق می‌زهد
 این چراغ شمس کاو روشن بود
 سقف گردون کاو چنین دائم بود
 قوت جبریل از مطبخ نبود
 همچنان این قوت ابدال حق
 جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند
 چون که موصوفی به اوصاف جلیل
 گردد آتش بر تو هم برد و سلام
 هر مزاجی را عناصر مایه است
 این مزاجت از جهان منبسط
 ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق
 ای ضیاء الحق به حدق رای تو
 کوه طور اندر تجلی حلق یافت
 صار دکا منه و انشق الجبل
 لقمه بخشی آید از هر کس به کس
 حلق بخشد جسم را و روح را
 این گهی بخشد که اجلالی شوی
 تا نگویی سر سلطان را به کس
 گوش آن کس نوشد اسرار جلال
 حلق بخشد خاک را لطف خدا

تا گیاهش را خورد اندر طلب
 گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت
 چون جدا شد از بشر روح و بصر
 گر بگوییم خورشان گردد دراز
 دایگان را دایه لطف عام او
 ز انکه گندم بی‌غذایی چون زهد
 پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
 باقیان را مقبل و مقبول دان
 و آن جهان و سالکانش مستمر
 اهل آن عالم مخلد مجتمع
 آب حیوانی که ماند تا ابد
 رسته از صد آفت و اخطار و بیم
 چون خیالات عدد اندیش نیست
 غالب و مغلوب را عقل است و رای
 خورد آن چندان عصا و حبل را
 ز انکه حیوانی نبودش اکل و شکل
 تا بخورد او هر خیالی را که زاد
 رازق حلق معانی هم خداست
 که به جذب مایه او را حلق نیست
 آن گهان روزیش اجلالی شود
 کز مزاج بد بود مرگ بدان
 زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد
 رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
 تا به نعمت خوش کند پدفوز را
 بر گشاید راه صد بستان بر او

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
 چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
 باز خاک آمد شد اکال بشر
 ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
 برگها را برگ از انعام او
 رزقها را رزقها او می‌دهد
 نیست شرح این سخن را منتها
 جمله عالم آکل و مأکول دان
 این جهان و ساکنانش منتشر
 این جهان و عاشقانش منقطع
 پس کریم آن است کاو خود را دهد
 باقیات الصالحات آمد کریم
 گر هزار اندیش یک کس بیش نیست
 آکل و مأکول را حلق است و نای
 حلق بخشید او عصای عدل را
 و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
 مر یقین را چون عصا هم حلق داد
 پس معانی را چو اعیان حلقه‌است
 پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
 حلق جان از فکر تن خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آمد بدان
 چون مزاج آدمی گل خوار شد
 چون مزاج رشت او تبدیل یافت
 دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
 گر ببنده راه آن پستان بر او

از هزاران نعمت و خوان و رعیف	ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف
اندک اندک جهد کن تم الکلام	پس حیات ماست موقوف فطام
از نجس پاکی برد مومن کذا	چون جنین بود آدمی بد خون غذا
وز فطام شیر لقمه‌گیر شد	از فطام خون غذایش شیر شد
طالب اشکار پنهانی شود	و ز فطام لقمه لقمانی شود
هست بیرون عالمی بس منظم	گر جنین را کس بگفتی در رحم
اندر او صد نعمت و چندین اکول	پک زمین خرمی با عرض و طول
بوستان‌ها باعث‌ها و کشت‌ها	کوهها و بحرها و دشتها
آفتاب و ماهتاب و صد سها	آسمانی بس بلند و پر ضیا
باغها دارد عروسیها و سور	از جنوب و از شمال و از دبور
تو در این ظلمت چهای در امتحان	در صفت ناید عجاییهای آن
در میان جنس و انجاس و عنای	خون خوری در چار میخ تنگنا
زین رسالت معرض و کافر شدی	او به حکم حال خود منکر بدی
ز انکه تصویری ندارد و هم کور	کاین محل است و فریب است و غرور
نشنود ادراک منکرناک او	جنس چیزی چون ندید ادراک او
ز آن جهان ابدال می‌گویندشان	همچنان که خلق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ	کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ
کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت	هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت
چشم را بندد غرض از اطلاع	گوش را بندد طمع از استماع
کان غذای اوست در اوطن دون	همچنان که آن جنین را طمع خون
غیر خون او می‌نداند چاشت خورد	از حدیث این جهان محجوب کرد

قصه‌ی خورندهان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح
 دید دانایی گروهی دوستان
 می‌رسیدند از سفر از راه دور

آن شنیدی تو که در هندوستان
 گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور

خوش سلامیشان و چون گلن شکفت
 جمع آمد رنجتان زین کربلا
 تا نباشد خوردتان فرزند پیل
 پیل زاده مشکنید و بشنوید
 صید ایشان هست بس دل خواهتان
 لیک مادر هست طالب در کمین
 او بگردد در حنین و آه آه
 الحذر ز آن کودک مرحوم او
 در حضور و غیبت ایشان با خبر
 کاو کشد کین از برای جانشان
 در غریبی فرد از کار و کیا
 لیک اندر سر منم یار و ندیم
 گوییا هستند خود اجزای من
 صد هزار اندر هزار و یک تنند
 موسیی فرعون را زیر و زیر
 نوح شرق و غرب را غرقاب خود
 جمله شهرستانشان را بی مراد
 دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
 در ره قدسش بیینی در گذر
 خود به هر قرنی سیاستها بده ست
 خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
 تو نبینی خون شدن کوری و رد
 لیک از اشترا نبیند غیر پشم
 رقص بی مقصود دارد همچو خرس
 پنبه را از ریش شهوت بر کنی

مهر داناییش جوشید و بگفت
 گفت دام کز تجوع و ز خلا
 لیک الله الله ای قوم جلیل
 پیل هست این سو که اکنون می روید
 پیل بچگانند اندر راهتان
 بس ضعیفند و لطیف و بس سمین
 از پی فرزند صد فرسنگ راه
 آتش و دود آید از خرطوم او
 اولیا اطفال حقند ای پسر
 غایبی مندیش از نقصانشان
 گفت اطفال منند این اولیا
 از برای امتحان خوار و یتیم
 پشت دار جمله عصمتهای من
 هان و هان این دلق پوشان منند
 ور نه کی کردی به یک چوبی هنر
 ور نه کی کردی به یک نفرین بد
 بر نکندی یک دعای لوط راد
 گشت شهرستان چون فردوسشان
 سوی شام است این نشان و این خبر
 صد هزاران ز انبیای حق پرست
 گر بگویم وین بیان افزون شود
 خون شود که‌ها و باز آن بفسرد
 طرفه کوری دور بین تیز چشم
 مو به مو بیند ز صرفهی حرص انس
 رقص آن جا کن که خود را بشکنی

رقص اندر خون خود مردان کنند	رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند	چون رهند از دست خود دستی زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند	مطر بانشان از درون دف می‌زنند
برگها بر شاخها هم کف زنان	تو نبینی لیک بهر گوششان
گوش دل باید نه این گوش بدن	تو نبینی برگها را کف زدن
تا بینی شهر جان با فروغ	گوش سر بر بند از هزل و دروغ
کش بگوید در نبی حق هُوَ اذن	سر کشد گوش محمد در سخن
سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی	سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی
سوی اهل پیل و بر آغاز ران	این سخن پایان ندارد باز ران

بقیه‌ی قصه‌ی مترضان پیل بچگان

گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند	هر دهان را پیل بوبی می‌کند
تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا یابد کباب پور خویش
غیبت ایشان کنی کیفر بری	گوشتهای بندگان حق خوری
کی برد جان غیر آن کاو صادق است	هان که بوبای دهان‌تان خالق است
باشد اندر گور منکر یا نکیر	و ان آن افسوسی کش بوی گیر
نه دهان خوش کردن از دارو دهان	نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان
راه حیلت نیست عقل و هوش را	آب و روغن نیست مر رو پوش را
بر سر هر ژاژخا و مرزشان	چند کوبد زخمهای گرزشان
گر نبینی چوب و آهن در صور	گرز عزرا بیل را بنگر اثر
ز آن همان رنجور باشد آگهی	هم به صورت می‌نماید گمگهی
چیست این شمشیر بر ساران من	گوید آن رنجور ای پاران من
چه خیال است این که این هست ارتحال	ما نمی‌بینیم باشد این خیال
از نهیب این خیالی شد کنون	چه خیال است این که این چرخ نگون
پیش بیمار و سرش منکوس شد	گرزها و تیغها محسوس شد

چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
 چشم او روشن گه خونریز شد
 از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
 کاو به غیر وقت جنباند درا
 بنگر اندر نزع جان ایمانت را
 روز و شب مانند دینار اشمر است
 تا که خالی گردد و آید خسوف
 اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
 تاز و اسْجُدْ و افْتَرَبْ یابی غرض
 جز به کاری که بود در دین مکوش
 کارهایت ابتر و نان تو خام
 نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
 در منی او کنی دفن منی
 تا دمت یابد مدها از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سره
 هیچ اطلس دستگیرد هوش را
 کژدم غم در دل غمدان او
 و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
 چون نبات اندیشه و شکر سخن

او همی‌بیند که آن از بهر اوست
 حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
 مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
 سر بریدن واجب آید مرغ را
 هر زمان نزعی است جزو جانت را
 عمر تو مانند همیان زر است
 می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
 گر ز که بستانی و ننهی به جای
 پس بنه بر جای هر دم را عوض
 در تمامی کارها چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 و آن عمارت کردن گور و لحد
 بلکه خود را در صفا گوری کنی
 خاک او گردی و مدفون غمش
 گورخانه و قبه‌ها و کنگره
 بنگر اکنون زنده اطلس پوش را
 در عذاب منکر است آن جان او
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 و آن یکی بینی در آن دلق کهن

باز گشتن به حکایت پیل

تا دل و جانتان نگردد ممتحن
 در شکار پیل بچگان کم روید
 جز سعادت کی بود انجام نصح
 تا رهانم مر شمارا از ندم

گفت ناصح بشنوید این پند من
 با گیاه و برگها قانع شوید
 من برون کردم ز گردون وام نصح
 من به تبلیغ رسالت آدم

طمع برگ از بیخهاتان بر کند
 گشت قحط و جوعشان در راه زفت
 پور پیلی فربهی نوزادهای
 پاک خوردنش فرو شستند دست
 که حدیث آن فقیرش بود یاد
 بخت نو بخشد ترا عقل کهن
 و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
 او لا آمد سوی حارس دوید
 هیچ بوبی زو نیامد ناگوار
 مر و را نازرد آن شه پیل زفت
 بوی میآمد و راز آن خفته مرد
 بر درانید و بکشتش پیل زود
 میدرانید و نبودش ز آن شکوه
 تا همیزد بر زمین میشد شکاف
 تا نیارد خون ایشانت نبرد
 ز انکه مال از زور آید در یمین
 پیل بچه خواره را کیفر کشد
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 پیل داند بوی طفل خویش را
 چون نیابد بوی باطل راز من
 چون نیابد از دهان ما بخور
 بوی نیک و بد بر آید بر سما
 میزند بر آسمان سبز فام
 تا به بوگیران گردون میرود
 در سخن گفتن بباید چون پیاز

هین مبادا که طمع رهتان زند
 این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
 ناگهان دیدند سوی جادهای
 اندر افتادند چون گرگان مست
 آن یکی همراه نخورد و پند داد
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 پس بیفتادند و خفتند آن همه
 دید پیلی سهمناکی میرسید
 بوی میکرد آن دهانش را سه بار
 چند باری گرد او گشت و برفت
 مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد
 از کباب پیل زاده خورده بود
 در زمان او یک به یک راز آن گروه
 بر هوا انداخت هر یک را گزار
 ای خورندهی خون خلق از راه برد
 مال ایشان خون ایشان دان یقین
 مادر آن پیل بچگان کین کشد
 پیل بچه میخوری ای پاره خوار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 آن که باید بوی حق را از یمن
 مصطفی چون برد بوی از راه دور
 هم بباید لیک پوشاند ز ما
 تو همیخسبی و بوی آن حرام
 همراه انفاس زشت میشود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز

از پیاز و سیر تقوی کردهام بر دماغ همنشینان بر زند آن دل کژ می‌نماید در زبان چوب رد باشد جزای هر دغا آن کجی لفظ مقبول خداست	گر خوری سوگند من کی خوردهام آن دم سوگند غمازی کند بس دعاها رد شود از بوی آن اخْسَؤا آید جواب آن دعا گر حدیثت کج بود معنیت راست
--	--

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب حی را هی همی خواند از نیاز این خطا اکنون که آغاز بناست یک موذن کاو بود افصح بیار لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح یک دو رمزی از عنایات نهفت بهتر از صد حی و خی و قیل و قال وانگویم آخر و آغازتان رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا	آن بلال صدق در بانگ نماز تا بگفتند ای پیغمبر راست نیست ای نبی و ای رسول کردگار عیب باشد اول دین و صلاح خشم پیغمبر بجوشید و بگفت کای خسان نزد خدا هی بلال و امشور اند تا من رازتان گر نداری تو دم خوش در دعا
---	--

امر حق تعالیٰ به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای با دهانی که نکردی تو گناه گفت مارا از دهان غیر خوان از دهان غیر بر خوان کای اله در شب و در روزها آرد دعا و آن دهان غیر باشد عذر خواه روح خود را چابک و چالاک کن رخت بر بند برون آید پلید شب گریزد چون بر افروزد ضیا	گفت ای موسی ز من می‌جو پناه گفت موسی من ندارم آن دهان از دهان غیر کی کردی گناه آن چنان کن که دهانها مر ترا از دهانی که نکردستی گناه یا دهان خویشتن را پاک کن ذکر حق پاک است چون پاکی رسید می‌گریزد ضدها از ضدها
---	--

نی پلیدی ماند و نی اندهان

چون در آید نام پاک اندر دهان

بیان آن که الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است
 تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
 این همه الله را لبیک کو
 چند الله می‌زنی با روی سخت
 دید در خواب او خضر را در خضر
 چون پشیمانی از آن کش خواندهای
 ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
 و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
 جذب ما بود و گشاد این پای تو
 زیر هر یا رب تو لبیکه است
 ز انکه یا رب گفتش دستور نیست
 تا ننالد با خدا وقت گزند
 تا بکرد او دعوی عز و جلال
 تا ننالد سوی حق آن بد گهر
 حق ندادش درد و رنج و اندهان
 تا بخوانی مر خدا را در نهان
 خواندن با درد از دل بردگی است
 یاد کردن مبدا و آغاز را
 ای خدا وی مستغاث و ای معین
 ز انکه هر راغب اسیر ره زنی است
 بر سر خوان شهنشاهان نشست
 آب رحمت عارفانه بی‌تغار
 لیک اندر پرده بی‌آن جام نیست

آن یکی الله می‌گفتی شبی
 گفت شیطان آخر ای بسیار گو
 می‌نیاید یک جواب از پیش تخت
 او شکسته دل شد و بنهاد سر
 گفت هین از ذکر چون و اماندهای
 گفت لبیکم نمی‌آید جواب
 گفت آن الله تو لبیک ماست
 حیله‌ها و چاره جوییهای تو
 ترس و عشق تو کمند لطف ماست
 جان جاہل زین دعا جز دور نیست
 بر دهان و بر دلش قفل است و بند
 داد مر فرعون را صد ملک و مال
 در همه عمرش ندید او درد سر
 داد او را جمله ملک این جهان
 درد آمد بهتر از ملک جهان
 خواندن بی‌درد از افسردگی است
 آن کشیدن زیر لب آواز را
 آن شده آواز صافی و حزین
 نالهی سگ در رهش بی‌جذبه نیست
 چون سگ کهفی که از مردار رست
 تا قیامت می‌خورد او پیش غار
 ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست

بی جهاد و صبر کی باشد ظفر	جان بده از بهر این جام ای پسر
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	صبر کردن بهر این نبود حرج
حزم را خود صبر آمد پا و دست	زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم کردن زور و نور انیاست	حزم کن از خورد کاین ز هرین گیاست
کوه کی مر باد را وزنی نهد	کاه باشد کاو به هر بادی جهد
کای برادر راه خواهی هین بیا	هر طرف غولی همی خواند ترا
من قلا و زم در این راه دقیق	رهنمایم همره ت باشم رفیق
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو	نی قلا و ز است و نی ره داند او
چرب و نوش و دامهای این سرا	حزم این باشد که نفرید ترا
سحر خواند می دمد در گوش او	که نه چربش دارد و نی نوش او
خانه آن نست و تو آن منی	که بیا مهمان ما ای روشنی
یا سقیم خسته ای این دخمه ام	حزم آن باشد که گویی تخمه ام
یا مرا خوانده ست آن خالو پسر	یا سرم درد است درد سر ببر
که بکارد در تو نوشش ریشه اها	ز انکه یا ک نوشت دهد با نیشه اها
ماهیا او گوشت در شستت دهد	زر اگر پنجاه اگر شستت دهد
جوز پوسیده ست گفتار دغل	گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
صد هزاران عقل را یک نشمرد	ژغزغ آن عقل و مغزت را برد
گر تو رامینی مجو جز ویسه اات	یار تو خورجین نست و کیسه اات
وین برونيها همه آفات نست	ویسه و معشوق تو هم ذات نست
تو نگویی مست و خواهان منند	حزم آن باشد که چون دعوت کنند
که کند صیاد در مکمن نهان	دعوت ایشان صفیر مرغ دان
می کند این بانگ و آواز و حنین	مرغ مرده پیش بنهاده که این
جمع آید بر دردشان پوست او	مرغ پندارد که جنس اوست او
تا نگردد گیج آن دانه و ملق	جز مگر مرغی که حزمش داد حق
بشنو این افسانه را در شرح این	هست بی حزمی پشیمانی یقین

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاج بسیار

شهری با روستایی آشنا
 ای برادر بود اندر ما مضی
 روستایی چون سوی شهر آمدی
 دو مه و سه ماه مهمانش بدی
 هر حوايج را که بودیش آن زمان
 رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو
 الله الله جمله فرزندان بیار
 یا به تابستان بیا وقت ثمر
 خیل و فرزندان و قومت را بیار
 که بهاران خطهی ده خوش بود
 و عده دادی شهری او را دفع حال
 او به هر سالی همی گفتی که کی
 او بهانه ساختی کامسالمان
 سال دیگر گر نوانم وارهید
 گفت هستند آن عیالم منظر
 باز هر سالی چو لکلاک آمدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگندان بدادش کای کریم
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 بعد ده سال و به هر سالی چنین

ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
 رنجها در کار او بس بردهای
 واگزارد چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لابهکنان
 اتق من شر من أحسنت اليه
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و در زروع
 زو عمارتها و دخل بیشمار
 تا گریزی و شوی از بد بری
 هر قدم را دام میدان ای فضول
 هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
 چون بتازد دامش افتاد در گلو
 دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
 دنبه کی باشد میان کشتزار
 استخوان و کله‌هاشان را ببین
 استخوانشان را بپرس از ما مضی
 چون فرو رفتد در چاه غرور
 ور نداری چشم دست آور عصا
 چون نداری دید می‌کن پیشوا
 بی‌عصا کش بر سر هر ره مهایست
 تا که پا از چاه و از سگ وار هد
 می‌نهد پا تا نیفتند در خباط
 لقمه جسته لقمه ماری شده

کودکان خواجه گفتند ای پدر
 حقها بر وی تو ثابت کردهای
 او همی‌خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد مارا او نهان
 گفت حق است این ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نو بهار
 حزم آن باشد که ظن بد بری
 حزم سوء الظن گفته است آن رسول
 روی صحراء هست هموار و فراخ
 آن بز کوهی دود که دام کو
 آن که می‌گفتی که کو ایناک ببین
 بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار
 آن که گستاخ آمدند اندر زمین
 چون به گورستان روی ای مرتضی
 تا به ظاهر بینی آن مستان کور
 چشم اگر داری تو کورانه میا
 آن عصای حزم و استدلال را
 ور عصای حزم و استدلال نیست
 گام ز آن سان نه که نابینا نهد
 لرزلرزان و به ترس و احتیاط
 ای زدودی جسته در ناری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

يا بخواندي و نديدي جز صدا
 سوي معنی هوش که را راه نیست
 چون خمش کردي تو او هم شد خموش
 صد هزاران قصر و ايوانها و باع
 در وفا بودند کمتر از سگان
 چون رسد بر در همي بندد کمر
 گر چه بر وي جور و سختي مى رود
 کفر دارد کرد غيري اختيار
 آن سگانش مى کنند آن دم ادب
 حق آن نعمت گروگان دل است
 حق آن نعمت فرو مگذار بيش
 چند نوشيدی و وا شد چشمها
 از در اهل دلان بر جان زدى
 گرد هر دکان همي گردي چو خرس
 مى دوى بهر ثريد مردمريگ
 کار نالوميد اينجا به شود

تو نخواندي قصمه اهل سبا
 از صدا آن کوه خود آگاه نیست
 او همى بانگى کند بى گوش و هوش
 داد حق اهل سبا را بس فراغ
 شکر آن نگزارند آن بد رگان
 مر سگى را لقمه نانى ز در
 پاسبان و حارس در مى شود
 هم بر آن در باشدش باش و قرار
 ور سگى آيد غريبى روز و شب
 که برو آن جا که اول منزل است
 مى گزندش که برو بر جای خویش
 از در دل و اهل دل آب حیات
 بس غذای سکر و وجود بى خودی
 باز این در را رها کردي ز حرص
 بر در آن منعمنان چرب دیگ
 چربش اينجا دان که جان فربه شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او
 هان و هان ای مبتلا این در مهل
 از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
 تا به دم اوشان رهاند از جناح
 چاشتگه بیرون شدی آن خوب کيش
 شسته بر در در اميد و انتظار
 حاجت اين جملگانتان شد روا
 سوي غفاری و اکرام خدا

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او
 صومعه عیساست خوان اهل دل
 جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
 بر در آن صومعه عیسی صباح
 او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
 جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
 گفتی ای اصحاب آفت از خدا
 هین روان گردید بی رنج و عنا

که گشایی زانوی ایشان به رای
از دعای او شدنی پا دوان
یافتی صحت از این شاهان کیش
چند جانت بی غم و آزار شد
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
چون دل اهل دل از تو خسته شد
همچو ابری گریه‌های زار کن
میوه‌های پخته بر خود واکف
با سگ کهف ار شده‌ستی خواجه‌تاش
که دل اندر خانه‌ی اول ببند
سخت گیر و حق گزار آن را ممان
وز مقام اولین مفلح شود
با ولی نعمت یاغی مشو
پاسبان و چابک و برجسته باش
بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
رو سگان را ننگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون روا داری نمود
گفت من او فی بعهد غیرنا
بر حقوق حق ندارد کس سبق
کرد او را از جنین تو غریم
داد در حملش و را آرام و خو
متصل را کرد تدبیرش جدا
تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
هر که آن حق را نداند خر بود

جملگان چون اشتراخ بسته پای
خوش دوان و شادمان سوی خان
آزمودی تو بسی آفات خویش
چند آن لنگی تو ر هوار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
ناسپاسی و فراموشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکف
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
چون سگان هم مر سگان را ناصخد
آن در اول که خوردی استخوان
می‌گزندش کز ادب آن جا رود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
مر سگان را چون وفا آمد شعار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود
حق تعالی فخر آورد از وفا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم
صورتی کردت درون جسم او
همچو جزو متصل دید او ترا
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست
پس حق حق سابق از مادر بود

با پدر کردش قرین آن خود مگیر
آن که دامن و آن که نه هم آن تو
ز انکه حق من نمی‌گردد کهن
با شما از حفظ در کشتی نوح
دادم از طوفان و از موجش امان
موج او مر اوچ که را می‌ربود
در وجود جد جد جدتان
کارگاه خویش ضایع چون کنم
از گمان بد بدان سو می‌روی
سوی من آیی گمان بد بری
می‌شوی در پیش همچون خود دو تو
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار فسقت رفت در قعر زمین
بی‌مدد چون آتشی از کاروان
کاو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو قارون در زمین اندر رود
چون بمانی از سرا و از دکان
مر جفاهای ترا گیرد وفا
تا ز نقصان واروی سوی کمال
بر تو قبضی آید از رنج و ت بش
هیچ تحولی از آن عهد کهن
این که دل گیری است پا گیری شود
تا نگیری این اشارت را به لاش
قبضها بعد از اجل زنجیر شد
عیشه ضنکا و نجزی بالعمی

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
ای خداوند قدیم احسان تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
یاد کن لطفی که کردم آن صبور
پیله ببابایانتان را آن زمان
آب آتش خو زمین بگرفته بود
حفظ کردم من نکردم ردتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری
این گمان بد بر آن جا بر که تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین
تو بماندی در میانه آن چنان
دامن او گیر ای یار دلیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان
او بر آرد از کدورتها صفا
چون جفا آری فرستد گوشمال
چون تو وردی ترک کردی در روش
آن ادب کردن بود یعنی مکن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش
در معاصی قبضها دلگیر شد
نعط من أعرض هنا عن ذكرنا

قبض و دل تنگی دلش را می خلد
 قبض آن مظلوم کز شرت گریست
 باد اصرار آتشش را دم کند
 گشت محسوس آن معانی زد علم
 غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
 قبض و بسط اندرون بیخی شمار
 تا نروید زشت خاری در چمن
 ز انکه سرها جمله می روید ز بن
 چون بر آید میوه با اصحاب ده

درز چون مال کسان را می برد
 او همی گوید عجب این قبض چیست
 چون بدین قبض النفاتی کم کند
 قبض دل قبض عوان شد لاجرم
 غصه ها زندان شده است و چار میخ
 بیخ پنهان بود هم شد آشکار
 چون که بیخ بد بود زودش بزن
 قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن
 بسط دیدی بسط خود را آب ده

باقي قصه‌ی اهل سبا

کارشان کفران نعمت با کرام
 که کنی با محسن خود تو جدال
 من برنجم زین چه رنجه می شوی
 من نخواهم چشم زودم کور کن
 شیننا خیر لنا خذ زبننا
 نه زنان خوب و نه امن و فراغ
 آن بیابان است خوش کانجا دد است
 فإذا جاء الشتاء أنكر ذا
 لا بضمیق لا بعیش رغدا
 کلما نال هدی أنکره
 اقتلوا أنفسکم گفت آن سنی
 در خلد وز زخم او تو کی جهی
 دست اnder یار نیکو کار زن
 که به پیش ما وبا به از صبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام
 باشد آن کفران نعمت در مثل
 که نمی باید مرا این نیکوی
 لطف کن این نیکویی را دور کن
 پس سبا گفتد باعد بیننا
 ما نمی خواهیم این ایوان و باع
 شهرها نزدیک همدیگر بد است
 يطلب الإنسان في الصيف الشتا
 فهو لا يرضي بحال أبدا
 قُتِلَ الْإِنْسَانُ مَا أَكْفَرَه
 نفس زین سان است ز آن شد کشتنی
 خار سه سویه است هر چون کش نهی
 آتش ترك هوا در خار زن
 چون ز حد بردند اصحاب سبا

<p>از فسوق و کفر مانع می‌شند تخم فسوق و کافری می‌کاشتند از قضا حلوا شود رنج دهان تحجب الابصار إذا جاء القضاء تا نبیند چشم کحل چشم را آن غبارت ز استغاثت دور کرد ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار دید گرد گرگ چون زاری نکرد با چنین دانش چرا کرد او چرا می‌بدانند و به هر سو می‌خرند می‌بداند ترک می‌گوید چرا با مناجات و حذر انباز گرد گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ که ز چوپان خرد بستند چشم خاک غم در چشم چوپان می‌زند چون تبع گردیم هر یک سروریم هیزم ناریم و آن عار نه بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ در چه افتادند و می‌گفتد آه آن چه می‌کردند یک یک یافتند چون اسیری بسته اnder کوی تو پر و بالش را به صد جا خسته‌ای که کشی او را به کهدان آوری نیست او را جز لقاء الله قوت می‌کند از تو شکایت با خدا</p>	<p>ناصحانشان در نصیحت آمدند قصد خون ناصحان می‌داشتند چون قضا آید شود تنگ این جهان گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا چشم بسته می‌شود وقت قضا مکر آن فارس چو انگیزید گرد سوی فارس رو مرو سوی غبار گفت حق آن را که این گرگش بخورد او نمی‌دانست گرد گرگ را گوسفندان بوی گرگ با گزند مغز حیوانات بوی شیر را بوی شیر خشم دیدی باز گرد وانگشتند آن گروه از گرد گرگ بر درید آن گوسفندان را به خشم چند چوپانشان بخواند و نامند که برو ما از تو خود چوپان تریم طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه حمیتی بد جاهلیت در دماغ بهر مظلومان همی‌کنند چاه پوستین یوسفان بشکافتد کیست آن یوسف دل حق جوی تو جبرئیلی را بر استن بسته‌ای پیش او گوسله بریان آوری که بخور این است مارالوت و پوت زین شکنجه و امتحان آن مبتلا</p>
--	--

گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد که دهد جز خدای دادگر
در فراق روی تو یا ربنا
صالح افتاده در حبس ژمود
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
می‌گود یا لیتني کنت تراب
چون بود بی تو کسی کان تو است
لیک بشنو صبر آر و صبر به
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کای خدا افغان از این گرگ کهن
داد تو واخواهم از هر بی خبر
او همی گوید که صبر شد فنا
احمدم در مانده در دست یهود
ای سعادت بخش جان انبیا
با فراقت کافران را نیست تاب
حال او این است کو خود ز آن سو است
حق همی گوید که آری ای نزه
صبح نزدیک است خامش کم خروش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده
روستایی خواجه را بین خانه برد
آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
تا که حزم خواجه را کالایوه کرد
تازلال حزم خواجه نیره شد
نرتع و نلعب به شادی می‌زند
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
حیله و مکر و دغاسازی است آن
مشنو آن را کان زیان دارد زیان
به رز مگسل ز گنجور ای فقیر
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
جمعه را کردند باطل بی درنگ
ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
با دو سه درویش ثابت پر نیاز
چونتان ببرید از ربانی

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
قصه‌ی اهل سبا یاک گوشه نه
روستایی در تملق شیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند
همچو یوسف کش ز تقدير عجب
آن نه بازی بلکه جان بازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن
گر بود آن سود صد در صد مگیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد
ز انکه بر بانگ دهل در سال تنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز
گفت طبل و لهو و بازرگانی

<p>ثم خلیتم نبیا قائما و آن رسول حق را بگذاشتید بین که را بگذاشتی چشمی بمال که منم رزاق و خیر الرازقین کی توکلهات را ضایع نهد کی فرستادهست گندم ز آسمان</p>	<p>قد فضضتم نحو قمح هائما بهر گندم تخم باطل کاشتید صحبت او خیر من لھو است و مال خود نشد حرص شما را این یقین آن که گندم را ز خود روزی دهد از پی گندم جدا گشته از آن</p>
---	--

<p>دعوت باز بطن را از آب به صحرا تا ببینی دشتها را قند ریز آب ما را حصن و امن است و سرور هین به بیرون کم روید از حصن آب از سر ما دستدار ای پای مرد ما ننوشیم این دم تو کافرا من نخواهم هدیهات بستان ترا چون که لشکر هست کم ناید علم بس بهانه کرد با دیو مرید گر بیایم آن نگردد منظم ز انتظارم شاه شب نغنوده است من ننام شد بر شه روی زرد می‌رسد از من همی‌جوید مناص تا در ابرو افکند سلطان گره زنده خود را زین مگر مدفون کنم حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت با قضای آسمان هیچند هیچ چون کند او خویش را از وی نهان</p>	<p>باز گوید بطر را کز آب خیز بط عاقل گویدش ای باز دور دیو چون باز آمد ای بطن شتاب باز را گویند رو رو باز گرد ما بری از دعوت دعوت ترا حصن ما را قند و قندستان ترا چون که جان باشد نیاید لوت کم خواجه‌ی حازم بسی عذر آورید گفت این دم کارها دارم مهم شاه کاری ناز کم فرموده است من نیازم ترک امر شاه کرد هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص تو روا داری که آیم سوی ده بعد از آن درمان خشمش چون کنم زین نمط او صد بهانه باز گفت گر شود ذرات عالم حیله پیچ چون گریزد این زمین از آسمان</p>
--	--

نی مفر دارد نه چاره نی کمین
او به پیش آتشش بنهاده رو
شهرها را می‌کند ویران بر او
که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
چون که بینی حکم یزدان در مکش
خاک باشی جست از تو، رو متاب
گرد خاکی و منش افراشت
تا کنم بر جمله میرانت امیر
آن گه از پستی به بالا بر رود
بعد از آن او خوشه و چالاک شد
بعد از آن سرها بر آورد از دفین
زیر آمد شد غذای جان پاک
گشت جزو آدمی حی دلیر
بر فراز عرش پران گشت شاد
باز از پستی سوی بالا شدیم
ناطقان کینا إلیه راجعون
غلغلی افکند اندر آسمان
روستایی شهری را مات کرد
ز آن سفر در معرض آفات شد
گر چه که بد نیم سیلش در ربود
عاقلان گرندن جمله کور و کر
دام گیرد مرغ پران را زبون
بلکه هاروتی به بابل در رود
خون او را هیچ تربیعی نریخت
هیچ حیله ندهدت از وی رها

هر چه آید ز آسمان سوی زمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او
ور همی طوفان کند باران بر او
او شده تسليم او ایوب وار
ای که جزو این زمینی سر مکش
چون خلقناگم شنودی منْ تراب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم
حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر
آب از بالا به پستی در رود
گندم از بالا به زیر خاک شد
دانه‌ی هر میوه آمد در زمین
اصل نعمتهاز گردون تا به خاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر
پس صفات آدمی شد آن جماد
کز جهان زنده ز اول آمدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا برون
تا پری و دیو درشیشه شود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت
غیر آن که در گریزی در قضا

قصهی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بیزحمت درویشان باعها را قطاف کنند
 پس چرا در حیله جویی ماندهای
 که برند از روزی درویش چند
 روی در رو کرده چندین عمر و بکر
 تا نباید که خدا در یابد آن
 دست کاری می‌کند پنهان ز دل
 إن في نجواك صدقأ أم ملق
 من يعاين اين مثواه غدا
 قد تولاه و أحصى عددا
 استماع هجر آن غمناک کن
 گوش را چون پیش دستانش نهی
 فاقهی جان شریف از آب و گل
 مر و را بگشاز اصغا روزنی
 دود تلخ از خانهی او کم شود
 گر به سوی رب اعلی می‌روی
 که بنگذارد که جان سویی رود
 هر یکی گویا منم راه رشد
 ای خنک آن را که پایش مطلق است
 ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
 تارسی از گام آهو تا به ناف
 ای برادر گر بر آذر می‌روی
 چون شنیدی تو خطاب لا تحف
 نان فرستد چون فرستادت طبق
 غصهی آن کس را کش اینجا طوف نیست

قصهی اصحاب ضروان خواندهای
 حیله می‌کردند کژدم نیش چند
 شب همه شب می‌سگالیدند مکر
 خفیه می‌گفتند سرها آن بدان
 با گل انداینده اسگالیده گل
 گفت أ لا يعلم هواك من خلق
 كيف يغفل عن ظعين قد غدا
 أينما قد هبطا أو صعدا
 گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
 آن زکاتی دان که غمگین را دهی
 بشنوی غمهای رنجوران دل
 خانهی پر دود دارد پر فنی
 گوش تو او را چو راه دم شود
 غم گساری کن تو با ما ای روی
 این تردد حبس و زندانی بود
 این بدین سو آن بدان سو می‌کشد
 این تردد عقبهی راه حق است
 بی تردد می‌رود در راه راست
 گام آهو را بگیر و رو معاف
 زین روش بر اوچ انور می‌روی
 نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
 لا ئَخْفُ دان چون که خوفت داد حق
 خوف آن کس راست کاو را خوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

مرغ عزمش سوی ده اشتاپ تاخت
 رخت را بر گاو عزم انداختند
 که بری خوردیم از ده مژده ده
 یار ما آن جا کریم و دل کش است
 بهر ما غرس کرم بنشانده است
 از بر او سوی شهر آریم باز
 در میان جان خودمان جا کند
 عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
 إن ربی لا يُحِبُّ الفرَحِين
 کل آت مشغل الهاکم
 او بهار است و دگرها ماه دی
 گر چه تخت و ملک تست و تاج تست
 اندر این ره سوی پستی ارتقاست
 لیک کی درگیرد این در کودکان
 جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
 در کمین این سوی خون آشامه‌است
 بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
 ز انکه در صحرای گل نبود گشاد
 چشمها و گلستان در گلستان
 فيه أشجار و عين جاريه
 عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
 گور عقل آمد وطن در روستا
 تا به ماهی عقل او نبود تمام

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
 اهل و فرزندان سفر را ساختند
 شادمانان و شتابان سوی ده
 مقصد ما را چراگاه خوش است
 با هزاران آرزومن خوانده است
 ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز
 بلکه باع ایثار راه ما کند
 عجلوا أصحابنا کی تربحوا
 من رباح اللہ کونوا رابحین
 افرحوا هونا بما آتاكم
 شاد از وی شو مشو از غیر وی
 هر چه غیر اوست است دراج تست
 شاد از غم شو که غم دام لقاست
 غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
 کودکان چون نام بازی بشنوند
 ای خران کور این سو دامهاست
 تیرها پران کمان پنهان ز غیب
 گام در صحرای دل باید نهاد
 ایمن آباد است دل ای دوستان
 عج إلى القلب و سر يا ساريه
 ده مرو ده مرد را احمق کند
 قول پیغمبر شنو ای مجتبی
 هر که در رستا بود روزی و شام

از حشیش ده جز اینها چه درود
 روزگاری باشدش جهل و عما
 دست در تقليد و حجت در زده
 چون خران چشم بسته در خراس
 هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
 گر بدان ره نیست این سو بران
 عاقبت ظاهر سوی باطن رود
 بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
 بعد از آن لذت که معنای وی است
 ترک را ز آن پس به مهمان آورند
 معنیت ملاح دان صورت چو فلک
 تا خر خواجه بجنband جرس

تا به ماهی احمقی با او بود
 و انکه ماهی باشد اندر روستا
 ده چه باشد شیخ واصل ناشده
 پیش شهر عقل کلی این حواس
 این رها کن صورت افسانه گیر
 گر به در ره نیست هین بر میستان
 ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود
 اول هر آدمی خود صورت است
 اول هر میوه جز صورت کی است
 اولا خرگاه سازند و خرند
 صورت خرگاه دان معنیت ترک
 بهر حق این رها کن یك نفس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده
 خواجه و بچگان جهازی ساختند
 بر ستوران جانب ده تاختند
 شادمانه سوی صحرا راندند
 سافروا کی تغنموا بر خواندند
 کز سفرها ماه کیخسو شود
 بی سفرها ماه کی خسرو شود
 از سفر بیدق شود فرزین راد
 وز سفر یابید یوسف صد مراد
 روز روی از آفتابی سوختند
 شب ز اختر راه می آموختند
 خوب گشته پیش ایشان راه رشت
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 تلخ از شیرین لبان خوش می شود
 سافروا کی تغنموا بر خواندند
 حنظل از معشوق خرما می شود
 خار از گلزار دل کش می شود
 ای بسا از نازنینان خار کش
 خانه از هم خانه صحرا می شود
 ای بسا حمال گشته پشت ریش
 بر امید گل عذر ما هوش
 کرده آهنگر جمال خود سیاه
 از برای دل بر مه روی خویش
 تا که شب آید ببوسد روی ماه

ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
 آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
 بر امید زنده سیمایی بود
 بر امید خدمت مه روی خوب
 کاو نگردد بعد روزی دو جماد
 عاریت باشد در او آن مونسی
 گر بجز حق مونسانست را وفاست
 گر کسی شاید به غیر حق عضد
 نفرت تو از دبیرستان نماند
 جانب خورشید وارفت آن نشان
 تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
 آن ز وصف حق زر انود بود
 طبع سیر آمد طلاق او براند
 از جهالت قلب را کم گوی خوش
 زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
 سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
 تو بدان خور رو که در خور می‌رود
 چون ندیدی تو وفا در ناودان
 کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
 می‌شتایدند مغوران به ده
 سوی آن دولاب چرخی می‌زند
 جانب ده صبر جامه می‌درید
 بوسه می‌دادند خوش بر روی او
 پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ
 تاجری دریا و خشکی می‌رود
 هر که را با مرده سودایی بود
 آن دروغگر روی آورده به چوب
 بر امید زنده‌ای کن اجتهاد
 مونسی مگزین خسی را از خسی
 انس تو با مادر و بابا کجاست
 انس تو با دایه و لالا چه شد
 انس تو با شیر و با پستان نماند
 آن شعاعی بود بر دیوارشان
 بر هر آن چیزی که افتاد آن شعاع
 عشق تو بر هر چه آن موجود بود
 چون زری با اصل رفت و مس بماند
 از زر انود صفاتش پا بکش
 کان خوشی در قلبها عاریتی است
 زر ز روی قلب در کان می‌رود
 نور از دیوار تا خور می‌رود
 زین سپس بستان تو آب از آسمان
 معدن دنبه نباشد دام گرگ
 زر گمان بردن بسته در گره
 همچنین خندان و رقصان می‌شند
 چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید
 هر که می‌آمد ز ده از سوی او
 که تو روی یار ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
هم جلب شکرش می‌داد صاف
این چه شید است این که می‌آری مدام
مقعد خود را به لب می‌استرد
عیب دان از غیب دان بویی نبرد
اندر آ و بنگرش از چشم من
پاسبان کوچه‌ی لیلی است این
کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
بلکه او هم درد و هم لهف من است
من به شیران کی دهم یک موی او
گفت امکان نیست خامش و السلام
جنت است و گلستان در گلستان
صورت کل را شکست آموختی
همچو حیدر باب خیر بر کنی
که به ده می‌شد به گفتاری سقیم
همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
غاایت حرص است نی جود آن عطا
سوی آن تزویر پران و دوان
ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم
خود نبود آن ده ره دیگر گزید
ز انکه راه ده نکو نشناختند
هر دو روزه راه صد ساله شود
همچو این سر گشتگان گردد نزیلی
ریش‌خندی شد به شهر و روستا

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت
گرد او می‌گشت خاضع در طوف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام
پوز سگ دائم پلیدی می‌خورد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
کاین طلس بسته مولی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت
او سگ فرخ رخ کهف من است
آن سگی که باشد اندر کوی او
ای که شیران مر سگانش را غلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان
صورت خود چون شکستی سوختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
 Sugbe‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم
سوی دام آن تملق شادمان
از کرم دانست مرغ آن دانه را
مرغکان در طمع دانه شادمان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند
هر که در ره بی‌قلاؤوزی رود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل
هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا

آدمی سر بر زند بی و الدین نادری باشد که بر گنجی زند تا که رحمن علم القرآن بود واسطه افراشت در بذل کرم چون حریصان تک مرو آهسته‌تر چون عذاب مرغ خاکی در عذاب وز شکر ریز چنان نالوستا	جز که نادر باشد اندر خاقین مال او یابد که کسبی می‌کند مصطفایی کو که جسمش جان بود اهل تن را جمله عَلَمَ بالقلم هر حریصی هست محروم ای پسر اندر آن ره رنجها دیدند و تاب سیر گشته از ده و از روستا
رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف می‌کند بعد اللئیا و التی تا سوی باغض بنگشايند پوز از مسلمانان نهان اولیتر است بر سرشن بنشسته باشد چون حرس یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند گفت یزدان نسفعا بالناصیه همچو خویشان سوی در بشتاافتند خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش چون در افتادی به چه تیزی چه سود شب به سرما روز خود خورشید سوز بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری شیر مرداری خورد از جوع زار که فلام من مرا این است نام یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای تا برادر شد یفر من اخیه	بعد ماهی چون رسیدند آن طرف روستایی بین که از بد نیتی روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز آن چنان رو که همه زرق و شر است رویها باشد که دیوان چون مگس چون ببینی روی او در توافتند در چنان روی خبیث عاصیه چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند در فرو بستند اهل خانه‌اش لیک هنگام درشتی هم نبود بر درش ماندند ایشان پنج روز نی ز غفلت بود ماندن نی خری با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار او همی‌دیدش همی‌کردش سلام گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای گفت این دم با قیامت شد شبیه

لوتها خوردى ز خوان من دو تو
 کل سر جاوز الاثنين شاع
 شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
 نى ترا دانم نه نام تو نه جات
 کاسمان از بارشش دارد شگفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چپست اى جان پدر
 ترك کردم آن چه می پنداشتم
 جان مسکینم در اين گرما و سوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود با لطف و وفاش
 اين يقين دان کز خلاف عادت است
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا ببابی در قیامت توشهای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند گر آید آن گرگ سترگ
 ور نه جای ديگری فرمای جست
 آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آن جا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترك گوید خدمت خاک کرام

شرح می کردم که من آنم که تو
 آن فلاں روزت خریدم آن متاع
 سر مهر ما شنیدستند خلق
 او همی گفتش چه گویی ترهات
 پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون به صد الحاج آمد سوی در
 گفت من آن حقها بگذاشت
 پنج ساله رنج دیدم پنج روز
 یك جفا از خویش و از یار و تبار
 ز انکه دل ننهاد بر جور و جفاش
 هر چه بر مردم بلا و شدت است
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران به ما ده گوشهای
 گفت یك گوشه است آن با غبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخسم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشهای خالی شدو او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان ای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آن که اندر طمع خام

بهتر از عام و رز و گلزارشان
به که بر فرق سر شاهان روی
تو نخواهی یافت ای پیک سبل
روستایی کیست گیج و بی فتوح
بانگ غولی آمدش بگزید نقل
ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
گرگ را جویان همه شب سو به سو
گرگ جویان و ز گرگ او بی خبر
اندر آن ویرانهشان زخمی زده
از نهیب حمله‌ی گرگ عنود
روستایی ریش خواجه بر کند
جانشان از ناف می‌آمد به لب
سر بر آورد از فراز پشته‌ای
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
روستایی های کرد و کوفت دست
گفت نی این گرگ چون آهرمن است
شكل او از گرگی او مخبر است
می‌شناسم همچنانک آبی ز می
که مبادت بسط هرگز ز انقباض
شخصها در شب ز ناظر محجب است
دید صایب شب ندارد هر کسی
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
می‌شناسم باد خر کره‌ی من است
می‌شناسم چون مسافر زاد را
روستایی را گریبانش گرفت

خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بنده‌ی یک مرد روشن دل شوی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
شهریان خود ره زنان نسبت به روح
این سزای آن که بی‌تدبیر عقل
چون پشمیمانی ز دل شد تا شغاف
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ بروی خود مسلط چون شرر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
تا نباید گرگ آسیبی زند
این چنین دندان کنان تا نیم شب
ناگهان تمثاً گرگ هشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
اندر افتدان ز حیوان باد جست
ناجوانمردا که خر کره‌ی من است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
کشته‌ای خر کرده‌ام را در ریاض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
در میان بیست باد آن باد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت

بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
 چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
 چون نداند همه ده ساله را
 خاک در چشم مروت می‌زنی
 در دلم گنجای جز الله نیست
 این دل از غیر تحریر شاد نیست
 در چنین بی‌خوبی معدور دار
 شرع او را سوی معدوران کشید
 همچو طفل است او معاف و معتف است
 صد خم می‌در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
 درس که دهد پارسی بو مره را
 گفت حق لئیں علی الأعمی حرج
 پس معافم از قلیل و از کثیر
 های و هوی مستیان ایزدی
 امتحانت کرد غیرت امتحان
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 این چنین گیرد رمیده صید را
 هر که گوید من شدم سرهنگ در
 پختگان راه جویندش نشان
 افکند در پیش او شه اطلسی
 ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
 هر مخت در وغارستم بدی
 چون ببیند زخم گردد چون اسیر
 مست حق ناید به خود از نفح صور

کابله طرار شید آورده‌ای
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آن که داند نیم شب گوسلط را
 خویشن را واله و عارف کنی
 که مرا از خویش هم آگاه نیست
 آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست
 عاقل و مجنون حقم یاد آر
 آن که مرداری خورد یعنی نبیذ
 مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی کاید ز بوی شاه فرد
 پس بر او تکلیف چون باشد روا
 بار که نهد در جهان خر کره را
 بار بر گیرند چون آمد عرج
 سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
 لاف درویشی زنی و بی‌خودی
 که زمین را من ندانم ز آسمان
 باد خر کره چنین رسوات کرد
 این چنین رسوا کند حق شید را
 صد هزاران امتحان است ای پسر
 گر نداند عامه او را ز امتحان
 چون کند دعوی خیاطی خسی
 که ببر این را بغلطاق فراغ
 گر نبودی امتحان هر بدی
 خود مخت را زره پوشیده گیر
 مست حق هشیار چون شد از دبور

دوغ خوردي دوغ خوردي دوغ دوغ
 رو که نشناسم تبر را از کلید
 چون کنی پنهان به شيد اى مکر ساز
 آتشی در پنهانی یاران زنی
 باد کرهی خود شناسم نیم شب
 خویش را بهر تو کور و کر کند
 تو حریف رهیانی گه مخور
 کی پرد بر آسمان پر مجاز
 عشق با دیو سیاهی باختی
 دو بدو بندند و پیش آرند تیز
 خون رز کو خون ما را خوردهای
 عارف بی خویشم و بهلول ده
 که طبق گر دور نبود از طبق
 صد کرامت دارد و کار و کیا
 موم در دستت چو آهن می بود
 قرب وحی عشق دارند این کرام
 می زند خورشید بر کھسار و زر
 که از آن آگه نباشد بید را
 آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
 که ثمار پخته از وی می خوری
 غیر زو تر خشک گشتن گو بیاب
 که به عقل آید پشیمانی خورد
 عقلهای پخته حسرت می برند
 گر از آن می شیر گیری شیر گیر
 همچو مستان حقایق بر مپیچ

پادهی حق راست باشد نی دروغ
 ساختی خود را جنید و بایزید
 بد رگی و منبلی و حرص و آز
 خویش را منصور حلاجی کنی
 که بنشناسم عمر از بو لهب
 ای خری کاین از تو خر باور کند
 خویش را از رهوان کمتر شمر
 باز پر از شید سوی عقل تاز
 خویشتن را عاشق حق ساختی
 عاشق و معشوق را در رستخیز
 تو چه خود را گیج و بی خود کردهای
 رو که نشناسم ترا از من بجه
 تو توهمنی کنی از قرب حق
 این نمی بینی که قرب اولیا
 آهن از داود مومی می شود
 قرب خلق و رزق بر جمله ست عام
 قرب بر انواع باشد ای پدر
 لیک قربی هست با زر شید را
 شاخ خشک و تر قریب آفتاب
 لیک کو آن قربت شاخ طری
 شاخ خشک از قربت آن آفتاب
 آن چنان مستی مباش ای بی خرد
 بلک از آن مستان که چون می می خورند
 ای گرفته همچو گربه موش پیر
 ای بخورده از خیالی جام هیچ

ای تو این سو نیستت ز آن سو گزار
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
شاید ار مخلوق را نشناسد او
در دمی در خیاک خود پرش کنی
این چنین فربه تن عاقل مباد
کی کند چون آب بیند آن وفا

می فتی این سو و آن سو مستوار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن
جمله این سویی از آن سو گپ مزن
آن خضر جان کز اجل نهرasd او
کام از ذوق توهمند خوش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد
کوزه ها سازی ز برف اندر شتا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
که منم طاووس علیین شده
آفتاب آن رنگها بر تافته
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
که ترا در سر نشاط ملتويست
این تکبر از کجا آوردهای
شید کردی یا شدی از خوش دلان
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس ز شید آوردهای بی شرمی
باز بی شرمی پناه هر دغاست
که خوشیم و از درون بس ناخوشنده

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
از نشاط از ما کرانه کردهای
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمی
گرمی آن اولیا و انبیاست
که التفات خلق سوی خود کشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه
و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خوردهام و چنان
هر صباغی چرب کردن سبلتان
لوت چربی خوردهام در انجمان
پوست دنبه یافت شخصی مستهان
در میان منعمان رفتی که من

رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
 وین نشان چرب و شیرین خوردن است
 که أباد الله كيد الكاذبين
 كان سبيل چرب تو برکنده باد
 يك كريمي رحم افکندی به ما
 يك طبیبی داروی او ساختی
 ینفعن الصادقین صدقهم
 آن چه داری وانما و فاستقم
 از نمایش وز دغل خود را مکش
 هست در ره سنگهای امتحان
 امتحانها هست در احوال خویش
 یفتتون کل عام مرتبین
 هین به کمتر امتحان خود را مخر

دست بر سبلت نهادی در نوید
 کاین گواه صدق گفتار من است
 اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
 لاف تو مارا بر آتش بر نهاد
 گر نبودی لاف زشت ای گدا
 ور نمودی عیب و کژ کم باختی
 گفت حق که کژ مجبان گوش و دم
 کهف اندر کژ مخسب ای محتمل
 ور نگویی عیب خود باری خمش
 گر تو نقدی یافته مگشا دهان
 سنگهای امتحان را نیز پیش
 گفت یزدان از ولادت تا به حین
 امتحان بر امتحان است ای پدر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود
 ز امتحان آخرین گشته مهین
 معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
 سوخت مارا ای خدا رسواش کن
 کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
 شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
 و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
 دست پنهان در دعا اندر زده
 تا بجند سوی ما رحم کرام
 سوزش حاجت بزد بیرون علم
 چون مرا خوانی اجابتها کنم

بلعم باعور و ابلیس لعین
 او به دعوی میل دولت می‌کند
 کانچه پنهان می‌کند پیداش کن
 جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
 لاف وا داد کرمها می‌کند
 راستی پیش آر یا خاموش کن
 آن شکم خصم سبیل او شده
 کای خدا رسوا کن این لاف لئام
 مستجاب آمد دعای آن شکم
 گفت حق گر فاسقی و اهل صنم

عاقبت بر هاندت از دست غول گربه آمد پوست آن دنبه ببرد کودک از ترس عتابش رنگ ریخت آب روی مرد لافی را ببرد چرب می‌کردی لبان و سبلتان بس دویدیم و نکرد آن جهد سود رحمهاشان باز جنیبدن گرفت تخم رحمت در زمینش کاشتند بی‌تکبر راستی را شد غلام	تو دعا را سخت گیر و می‌شخول چون شکم خود را به حضرت در سپرد از پس گربه دویدند او گریخت آمد اندر انجمن آن طفل خرد گفت آن دنبه که هر صبحی بدان گربه آمد ناگهانش در ربود خنده آمد حاضران را از شگفت دعوتش کردند و سیرش داشتند او چو ذوق راستی دید از کرام
--	---

دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صباح افتاد بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت یک صنم چون من ندارد خود شمن مر مرا سجده کن از من سر مکش فخر دنیا خوان مرا و رکن دین لوح شرح کبریایی گشته‌ام کی شغالی را بود چندین جمال همچو پروانه به گردآگرد شمع گفت طاووس نر چون مشتری جلوه‌ها دارند اندر گلستان بادیه نارفته چون کوبم منی پس نهای طاووس خواجه بو العلا کی رسی از رنگ و دعویها بدان	آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بنگر آخر در من و در رنگ من چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش کر و فر و آب و تاب و رنگ بین مظہر لطف خدایی گشته‌ام ای شغالان هین مخوانیدم شغال آن شغالان آمدند آن جا به جمع پس چه خوانیمت بگو ای جوهري پس بگفتندش که طاوسان جان تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بانگ طاوسان کنی گفتا که لا خلعت طاووس آید ز آسمان
---	---

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی می‌کرد

<p>برتر از عیسیٰ پریده از خریش در خم مالی و جاهی در فقاد سجده‌ی افسوسیان را او بخورد از سجود و از تحریرهای خلق و آن قبول و سجده‌ی خلق اژدهاست تو شغالی هیچ طاووسی مکن عاجزی از جلوه و رسواشوی پر جلوه بر سر و رویت زندن سر نگون افتادی از بالایی‌ات نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب پوستین شیر را بر خود مپوش نقش شیر و آن گه اخلاق سگان</p>	<p>همچو فرعونی مرضع کرده ریش او هم از نسل شغال ماده زاد هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد گشت مستک آن گدای ژنده دلقد مال مار آمد که در او زهره است های ای فرعون ناموسی مکن سوی طاوسان اگر پیدا شوی موسی و هارون چو طاوسان بند رشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب ای سگ گرگین رشت از حرص و جوش غرهی شیرت بخواهد امتحان</p>
--	--

تفسیر و لئعرفَهُمْ فی لحنِ القوْل

<p>یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق واشناسی مر و را در لحن و قول امتحانی می‌کنی ای مشتری تا شناسی از طنین اشکسته را بانگ چاوش است پیشش می‌رود همچو مصدر فعل تصریفش کند یادم آمد قصه‌ی هاروت زود</p>	<p>گفت یزدان مر نبی را در مساق گر منافق زفت باشد نغز و هول چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا بانگ اشکسته دگرگون می‌بود بانگ می‌آید که تعریفش کند چون حدیث امتحان رویی نمود</p>
--	--

<p>قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی خود چه گوییم از هزار انش یکی تا کنون و اماند از تعویقها</p>	<p>پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی خواستم گفتن در آن تحقیقها</p>
---	---

گفته آید شرح یاک عضوی ز پیل
 ای غلام و چاکران ماروت را
 و ز عجایبهای استدراج شاه
 تا چه مستیها کند معراج حق
 خوان انعامش چها داند گشود
 های و هوی عاشقانه میزند
 صرصرش چون کاه که را میربود
 کی بود سر مست را ز اینها خبر
 چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
 بر دود از بهر خوردی بیگزند
 بازی بیگر ز حکم آسمان
 ماده بز بیند بر آن کوه دگر
 بر جهد سر مست زین که تا بدان
 که دوین گرد بالوعه سرا
 تا ز مستی میل جستن آیدش
 در میان هر دو کوه بیامان
 خود پناهش خون او را ریخته
 انتظار این قضای باشکوه
 ور نه چالاک است و چست و خصم بین
 دام پا گیرش یقین شهوت بود
 مستی شهوت بین اnder شتر
 پیش مستی ملک دان مستهان
 او به شهوت النقاتی کی کند
 خوش بود خوش چون درون دیده نور
 بر کند جان را ز می و ز ساقیان

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل
 گوش کن هاروت را ماروت را
 مست بودند از تماشای اله
 این چنین مستی است ز استدراج حق
 دانه‌ی دامش چنین مستی نمود
 مست بودند و رهیده از کمند
 یک کمین و امتحان در راه بود
 امتحان میکردشان زیر و زبر
 خندق و میدان به پیش او یکی است
 آن بز کوهی بر آن کوه بلند
 تا علف چیند ببیند ناگهان
 بر کهی دیگر بر اندازد نظر
 چشم او تاریک گردد در زمان
 آن چنان نزدیک بنماید و را
 آن هزاران گز دو گز بنمایدش
 چون که بجهد در فتد اندر میان
 او ز صیادان به که بگریخته
 شسته صیادان میان آن دو کوه
 باشد اغلب صید این بز همچنین
 رستم ار چه با سر و سبلت بود
 همچو من از مستی شهوت ببر
 باز این مستی شهوت در جهان
 مستی آن مستی این بشکند
 آب شیرین تا نخوردی، آب شور
 قطره‌ای از باده‌های آسمان

و ز جلالت روحهای پاک را
 خم بادهی این جهان بشکسته‌اند
 همچو کفاری نهفته در قبور
 خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
 بر زمین باران بدادیمی چو میغ
 عدل و انصاف و عبادات و وفا
 پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
 هین مران کورانه اندر کربلا
 می‌نیابد راه پای سالکان
 بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
 بر زمین آهسته می‌رانند و هون
 جز به وقه و فکرت و پرهیزکار
 بسته بود اندر حجاب جوششان
 جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
 جز محبت کی نشاند خشم را
 در جهان و الله أعلم بالسداد

تا چه مستیها بود املاك را
 که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند
 جز مگر آنها که نومیدند و دور
 نامید از هر دو عالم گشته‌اند
 پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
 گستریدیمی در این بی‌داد جا
 این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
 هین مدو گستاخ در دشت بلا
 که ز موی و استخوان هالکان
 جمله‌ی راه استخوان و موی و پی
 گفت حق که بندگان جفت عون
 پا بر هنه چون رود در خارزار
 این قضا می‌گفت لیکن گوششان
 چشمها و گوشها را بسته‌اند
 جز عنایت کی گشاید چشم را
 جهد بی‌ توفیق خود کس را مباد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن
 هر چه او می‌دوخت آن تتفیق بود
 وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
 که کند فرعون و ملکش را خراب
 چون بود دفع خیال و خواب شوم
 راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
 رای این دیدند آن فرعونیان
 سوی میدان بزم و تخت پادشاه

جهد فرعونی چو بی‌ توفیق بود
 از منجم بود در حکمش هزار
 مقدم موسی نمودندش به خواب
 با معبر گفت و با اهل نجوم
 جمله گفتندش که تدبیری کنیم
 تا رسید آن شب که مولد بود آن
 که برون آرند آن روز از پگاه

شاه می خواند شما را ز آن مکان
 بر شما احسان کند بهر ثواب
 دیدن فرعون دستوری نبود
 بهر آن یاسه بخفتندی به رو
 درگه و بیگه لقای آن امیر
 تا نبیند رو به دیواری کند
 آن چه بدتر بر سر او آن رود
 چون حریص است آدمی فیما منع

الصلا ای جمله اسرائیلیان
 تا شما را رو نماید بی نقاب
 کان اسیران را بجز دوری نبود
 گر فتادندی به ره در پیش او
 یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر
 بانگ چاوشان چو در ره بشنود
 ور ببیند روی او مجرم بود
 بودشان حرص لقای ممتنع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام
 کز شهنشه دیدن و جود است امید
 تشنگان بودند و بس مشتاق آن
 خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

گفت می جویم کسی از مصریان
 تا در آید آن که می باید به کف
 هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
 گردن ایشان بدین حیلت زندن
 داعی الله را نبردنی نیاز
 الحذر از مکر شیطان ای رشید
 تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
 در شکم خواران تو صاحب دل بجو
 فخرها اندر میان ننگهاست
 از پگه تا جانب میدان دوان

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان
 مصریان را جمع آرید این طرف
 هر که می آمد بگفتان نیست این
 تا بدین شیوه همه جمع آمدند
 شومی آن که سوی بانگ نماز
 دعوت مکارشان اندر کشید
 بانگ درویشان و محتاجان بنوش
 گر گدایان طامعنده و زشت خو
 در تگ دریا گهر با سنگهاست
 پس بجوشیدند اسرائیلیان

روی خود بنمودشان بس تازه رو
هم عطا هم وعدهها کرد آن قباد
جمله در میدان بخسبید امشبان
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

چون به حیلتشان بمیدان برد او
کرد دل داری و بخششها بداد
بعد از آن گفت از برای جانتان
پاسخش دادند که خدمت کنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفرقی بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل
کامشبان حمل است و دورند از زنان
هم به شهر آمد قرین صحبتش
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
هیچ نندهشم بجز دل خواه تو
لیک مر فرعون را دل بود و جان
آن که خوف جان فرعون آن کند

شه شبانگه باز آمد شادمان
خازنش عمران هم اندر خدمتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو
گفت خسبم هم بر این درگاه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
کی گمان بردی که او عصیان کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام
نیم شب آمد پی دیدنش چفت
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
بوسه باران کرده از لب بر لبس
گفت از شوق و قضای ایزدی
بر نیامد با خود آن دم در نبرد
پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم چفت تو

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبس
گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
جفت شد با او امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او

<p>وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی تا نیاید بر من و تو صد حزن چون عالمتها رسید ای نازنین می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا پا بر هنه کاین چه غلغله است هان کز نهیش می‌رمد جنی و دیو قوم اسرائیلیان اند از تو شاد رقص می‌آرند و کفها می‌زنند وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک</p>	<p>وامگردان هیچ از اینها دم مزن عاقبت پیدا شود آثار این در زمان از سوی میدان نعره‌ها شاه از آن هیبت برون جست آن زمان از سوی میدان چه بانگ است و غریو گفت عمران شاه ما را عمر باد از عطا‌ی شاه شادی می‌کنند گفت باشد کاین بود اما و لیک</p>
--	---

<p>ترسیدن فرعون از آن بانگ از غم و اندوه تلخ پیر کرد جمله شب او همچو حامل وقت زه سخت از جا برده است این نعره‌ها باز گوید اختلاط جفت را تا که شد استاره‌ی موسی پدید نجم او بر چرخ گردد منتجم</p>	<p>این صدا جان مرا تغییر کرد پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه هر زمان می‌گفت ای عمران مرا زهره نی عمران مسکین را که تا که زن عمران به عمران در خزید هر پیمبر که در آید در رحم</p>
---	--

<p>پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان کوری فرعون و مکر و چاره‌اش واقف آن غلغل و آن بانگ شو این چه غلغل بود شاهنشه نخفت همچو اصحاب عزا بوسید خاک بد گرفته از فغان و سازشان خاک بر سر کرده پر خون دیده‌گان</p>	<p>بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش روز شد گفتش که ای عمران برو راند عمران جانب میدان و گفت هر منجم سر بر هنه جامه چاک همچو اصحاب عزا آوازشان ریش و مو بر کنده رو بدریدگان</p>
---	--

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
 عذر آوردن و گفتند ای امیر
 این همه کردیم و دولت تیره شد
 شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان
 زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما
 با دل خوش شاد عمران و ز نفاق
 کرد عمران خویش پر خشم و ترش
 خویشن را اعجمی کرد و براند
 خویشن را ترش و غمگین ساخت او
 گفتشان شاه مرا بفریفتید
 سوی میدان شاه را انگیختید
 دست بر سینه زدید اندر ضمان
 شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
 خویش را در مضحکه انداختم
 تا که امشب جمله اسرائیلیان
 مال رفت و آب رو و کار خام
 سالها ادرار و خلت می‌برید
 رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
 من شما را بر درم و آتش زنم
 من شما را هیزم آتش کنم
 سجده کردند و بگفتند ای خدیو
 سالها دفع بلاها کردہ‌ایم
 فوت شد از ما و حملش شد پدید
 لیک استغفار این روز ولاد
 روز میلادش رصد بندیم ما

بد نشانی می‌دهد منحوس سال
 کرد ما را دست تقدیرش اسیر
 دشمن شه هست گشت و چیره شد
 کوری ما بر جیبن آسمان
 ما ستاره بار گشته‌یم از بکا
 دست بر سر می‌برد کاه الفراق
 رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
 گفته‌ای بس خشن بر جمع خواند
 نرده‌ای بازگونه باخت او
 از خیانت و ز طمع نشکيفتید
 آب روی شاه ما را ریختید
 شاه را ما فارغ آریم از غمان
 من بر آویزم شما را بی‌امان
 مالها با دشمنان در باختم
 دور ماندند از ملاقات زنان
 این بود یاری و افعال کرام
 مملکتها را مسلم می‌خورید
 طبل خوارانید و مکارید و شوم
 بینی و گوش و لبانتان بر کنم
 عیش رفته بر شما ناخوش کنم
 گر یکی کرت ز ما چربید دیو
 و هم حیران ز آن چه مaha کرده‌ایم
 نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
 ما نگه داریم ای شاه و قباد
 تا نگردد فوت و نجهد این قضا

ای غلام رای تو افکار و هش تا نپرد تیر حکم خصم دوز سر نگون آید ز خون خود خورد شوره گردد سر ز مرگی بر زند سبلتان و ریش خود بر می‌کند	گر نداریم این نگه ما را بکش تا به نه مه می‌شمرد او روز روز بر قضا هر ک او شبیخون آورد چون زمین با آسمان خصمی کند نقش با نقاش پنجه می‌زند
--	--

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر سوی میدان و منادی کرد سخت جمله اسرائیلیان بیرون شوید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید تا بیابد هر کسی چیزی که خواست کودکان را هم کلاه زر نهد گنجها گیرید از شاه مکین شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند سوی میدان غافل از دستان و قهر هر چه بود آن نر ز مادر بستند تا نروید خصم و نفراید خباط	بعد نه مه شه برون آورد تخت کای زنان با طفلكان میدان روید آن چنان که پار مردان را رسید هین زنان امسال اقبال شماست مر زنان را خلعت و صلت دهد هر که او این ماه زاییده سنت هین آن زنان با طفلكان بیرون شدند هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر چون زنان جمله بدو گرد آمدند سر بریدندش که این است احتیاط
--	--

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز دامن اندرچید از آن آشوب و دود بهر جاسوسی فرستاد آن دغا نامد او میدان که در وهم و شکی است کودکی دارد و لیکن پر فنی است در تنور انداخت از امر خدا	خود زن عمران که موسی برده بود آن زنان قابله در خانه‌ها غمز کردنده که اینجا کودکی است اندر این کوچه یکی زیبا زنی است پس عوانان آمدند او طفل را
---	---

<p>که ز اصل آن خلیل است این پسر لا تكون النار حرا شاردا بر تن موسی نکرد آتش اثر باز غمازان کز آن واقف بند پیش فرعون از برای دانگ چند نیک نیکو بنگرید اندر غرف</p> <p>وحی آمد سوی زن ز آن با خبر عصمت یا نار کونی باردا زن به وحی انداخت او را در شر پس عوانان بی مراد آن سو شدند با عوانان ماجرا برداشتند کای عوانان باز گردید آن طرف</p>	<p>وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن روی در او مید دار و مو مکن من ترا با وی رسانم رو سپید جمله می پیچید هم در ساق و پاش موسی اندر صدر خانه در درون از حیل آن کور چشم دور بین مکر شاهان جهان را خورده بود هم و را هم مکر او را در کشید این بخورد آن را به توفیق خدا تا به یزدان که إلیه المنتهی جمله دریاها چو سیلی پیش آن پیش إلا الله آنها جمله لاست محو شد و الله اعلم بالرشاد لیک اژدرهات محبوس چه است تو بر آن فرعون بر خواهیش بست ور ز دیگر آن فسانه آیدت دور می اندازدت سخت این قرین ور نه چون فرعون او شعله زنی است</p> <p>باز وحی آمد که در آبش فگن در فگن در نیلش و کن اعتماد این سخن پایان ندارد مکر هاش صد هزاران طلف می کشت او برون از جنون می کشت هر جا بد جنین اژدها بد مکر فرعون عنود لیک از او فرعون تر آمد پدید اژدها بود و عصا شد اژدها دست شد بالای دست این تا کجا کان یکی دریاست بی غور و کران حیله ها و چاره ها گر اژدهاست چون رسید اینجا بیانم سر نهاد آن چه در فرعون بود آن در تو هست ای دریغ این جمله احوال تو است گر ز تو گویند وحشت زایدت چه خرابت می کند نفس لعین آتشت را هیزم فرعون نیست</p>
---	---

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد
 تا بری زین راز سر پوشیده بوى
 تا بگیرد او به افسونهاش مار
 آن که جوینده سست یابنده بود
 که طلب در راه نیکو رهبر است
 سوی او میغیز و او را میطلب
 بوى کردن گیر هر سو بوى شه
 جستن یوسف کنید از حد بیش
 هر طرف رانید شکل مستعد
 همچو گم کرده پسر رو سو به سو
 گوش را بر چار راه آن نهید
 سوی آن سر کاشنای آن سرید
 سوی اصل لطف ره یابی عسی
 جزو را بگذار و بر کل دار طرف
 برگ بیبرگی نشان طوبی است
 دام راحت دایما بیراحتی است
 هر گله از شکر آگه میکند
 بوى بر از ضد تا ضد ای حکیم
 مارگیر از بھر یاری مار جست
 غم خورد بھر حریف بیغمی
 گرد کوهستان و در ایام برف
 که دلش از شکل او شد پر ز بیم
 مار میجست اژدهایی مرده دید
 مار گیرد اینت نادانی خلق

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی
 مارگیری رفت سوی کوهسار
 گر گران و گر شتابنده بود
 در طلب زن دایما تو هر دو دست
 لنگ و لوك و خفته شکل و بیادب
 گه بگفت و گه به خاموشی و گه
 گفت آن یعقوب با اولاد خویش
 هر حس خود را در این جستن به جد
 گفت از روح خدا لا تیاسوا
 از ره حس دهان پرسان شوید
 هر کجا بوى خوش آيد بو بريد
 هر کجا لطفی ببینی از کسی
 این همه جوها ز دریابی است ژرف
 جنگهای خلق بھر خوبی است
 خشمهای خلق بھر آشتی است
 هر زدن بھر نوازش را بود
 بوى بر از جزو تا کل ای کریم
 جنگها میآشتی آرد درست
 بھر یاری مار جوید آدمی
 او همیجستی یکی ماری شگرف
 اژدهایی مرده دید آن جا عظیم
 مارگیر اندر زمستان شدید
 مارگیر از بھر حیرانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی
 خویشتن را آدمی ارزان فروخت
 صد هزاران مار و که حیران اوست
 مارگیر آن اژدها را بر گرفت
 اژدهایی چون ستون خانه‌ای
 کاژدهای مردهای آوردهام
 او همی مرده گمان برداش و لیک
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 عالم افسرده سست و نام او جماد
 باش تا خورشید حشر آید عیان
 چون عصای موسی اینجا مار شد
 پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت
 مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما
 کوهها هم لحن داوی کند
 باد حمال سلیمانی شود
 ماه با احمد اشارت بین شود
 خاک قارون را چو ماری در کشد
 سنگ بر احمد سلامی می‌کند
 ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
 چون شما سوی جمادی می‌روید
 از جمادی عالم جانها روید
 فاش تسبیح جمادات آیدت
 چون ندارد جان تو قندیلها

کوه اندر مار حیران چون شود
 از فزوئی آمد و شد در کمی
 بود اطلس خویش بر دلی بدوخت
 او چرا حیران شده سست و مار دوست
 سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
 در شکارش من جگرها خوردهام
 زنده بود و او ندیدش نیک نیک
 زنده بود و شکل مرده می‌نمود
 جامد افسرده بود ای اوستاد
 تا بینی جنبش جسم جهان
 عقل را از ساکنان اخبار شد
 خاکها را جملگی شاید شناخت
 خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
 آن عصا گردد سوی ما اژدها
 جوهر آهن به کف مومی بود
 بحر با موسی سخن دانی شود
 نار ابراهیم را نسرین شود
 استن حنانه آید در رشد
 کوه یحیی را پیامی می‌کند
 با شما نامحرمان ما خامشیم
 حرم جان جمادان چون شوید
 غلغل اجزای عالم بشنوید
 و سوسمی تاویلها نرباید
 بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
 بلکه مر بیننده را دیدار آن
 پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
 این بود تاویل اهل اعتزال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی
 این سخن پایان ندارد مارگیر
 تا به بغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری اژدها آورده است
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و هم او منتظر
 مردم هنگامه افزون‌تر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
 چون همی حرaque جنبانید او
 و اژدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسنهای غلیظ
 در درنگ انتظار و اتفاق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحریر نعره‌ها انگیختند
 می‌گستت او بند وز آن بانگ بلند
 بندها بگستت و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلائق کشته شد

دعوی دیدن خیال غی بود
 وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
 آن دلالت همچو گفتن می‌بود
 و آن آن کس کاو ندارد نور حال
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 می‌کشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو
 غلغله در شهر بغداد او فقاد
 بو العجب نادر شکاری کرده است
 صید او گشته چو او از ابلهیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوترا رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته در هم چون قیامت خاص و عام
 می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اعضای او اخلاط سرد
 اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشتشان آن یک تحریر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
 اژدهایی زشت غران همچو شیر
 از فتاده کشتگان صد پشته شد

که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت نادان سوی عزراییل خویش
سهل باشد خون خوری حاج را
استخوان خورده را در هم شکست
از غم بی‌آلتنی افسرده است
که به امر او همی‌رفت آب جو
راه صد موسی و صد هارون زند
پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
هین مکش او را به خورشید عراق
لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
آن خفash مردم‌ریگت پر زند
مردوار الله یجزیک الوصال
در هوای گرم و خوش شد آن مرید
بیست همچندان که ما گفتیم نیز
بسته داری در وقار و در وفا
موسی‌ی باید که اژدرها کشد
در هزیمت کشته شد از رای او

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
خویش را بر استنی پیچید و بست
نفس اژدره است او کی مرده است
گر ببابد آلت فرعون او
آن گه او بنیاد فرعونی کند
کرمک است آن اژدها از دست فقر
اژدها را دار در برف فراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
کان تف خورشید شهوت بر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال
چون که آن مرد اژدها را آورید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا
هر خسی را این تمنا کی رسد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

خلق را کشتنی و افکندی تو بیم
در هزیمت کشته شد مردم ز لق
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
از خلافت مردمان را نیست بد
در مكافات تو دیگی می‌پزم

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم

يا بجز فی پس روی گردد ترا
در دل خلقان هراس انداختی
خوار گردی ضحکه‌ی غوغای شوی
عاقبت در مصر مارسوا شدند

دل از این بر کن که بفریبی مرا
تو بدان غره مشو کش ساختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
همچو تو سالوس بسیار ان بند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش
گر بریزد خونم امرش باک نیست
این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سیه رویان کند فردا ترا
ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
هین دهان بر بند و بر گردان ورق

گفت با امر حقم اشراف نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند
از سخن می‌گوییم این ورنی خدا
عزت آن اوست و آن بندگانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام
دفتر و دیوان حکم این دم مراست
از همه عاقلتی تو ای فلان
خویشتن کم بین به خود غره مشو
تا که جهل تو نمایم شهر را
مهلتمن ده تا چهل روز تموز

گفت فرعونش ورق در حکم ماست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو
جمع آرم ساحران دهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز

جواب موسی علیه السلام فرعون را
بندهام امهال تو مأمور نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست
من چه کاره‌ی نصرتمن بندهام
او کند هر خصم از خصمی جدا

گفت موسی این مرا دستور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زندام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

عشه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
گفت نی مهلتی باید نهاد
مهلتش ده متسع مهراس از آن
حق تعالی وحی کردش در زمان
تا سگالد مکرها او نوع نوع
این چهل روزش بده مهلت به طوع
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام
و آن چه افزایند من بر کم زنم
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم
نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
آب را آرند و من آتش کنم
آن که اندر وهم نارند آن کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
تو مترس و مهلتش ده دم دراز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداریں

من بجائی خود شدم رستی ز ما
گفت امر آمد برو مهلت ترا
چون سگ صیاد دانا و محب
او همی‌شد و ازدها اندر عقب
سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
چون سگ صیاد جنبان کرده دم
خرد می‌خایید آهن را پدید
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید
که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
در هوا می‌کرد خود بالای برج
قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام
جان شیران سیه می‌شد ز دست
ژغزغ دندان او دل می‌شکست
شدق او بگرفت باز او شد عصا
چون به قوم خود رسید آن مجتبی
که هزار وی کرد و می‌گفت ای عجب
تفکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
عالی‌پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش این فریق

هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
 چون که با خویشند پیدا کی شود
 تا به بیداری ببیند خوابها
 تا نخسید فکرتش بسته ست حلق
 خورده حیرت فکر را و نکر را
 او به معنی پس به صورت پیشتر
 که گله واگردد و خانه رود
 پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
 أضحاك الرجعى وجوه العابسين
 فخر را دادند و بخریدند ننگ
 از حرج راهی است پنهان تا فرج
 ز انکه این دانش نداند آن طریق
 ز انکه هر فرعی به اصلش رهبر است
 تا لدن علم لدنی می برد
 کش بباید سینه را ز آن پاک کرد
 وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
 بر شجر سابق بود میوهی طریف
 اول است او ز انکه او مقصود بود
 تا بگیرد دست تو علمتنا
 همچو احمد پری از نور حجی
 کم نهای و اللہ أعلم بالعباد
 از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
 زین قبل آمد فرج در زیر رنج
 بسکل اشکال را استور نیک
 هر خیالی را بروبد نور روز

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش
 آن نصیب جان بی خویشان بود
 خفته‌ی بیدار باید پیش ما
 دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
 حیرتی باید که روبد فکر را
 هر که کاملتر بود او در هنر
 راجعون گفت و رجوع اینسان بود
 چون که واگردید گله از ورود
 پیش افتد آن بز لنگ پسین
 از گزاره کی شدند این قوم لنگ
 پا شکسته می‌روند این قوم حج
 دل ز دانشها بشستند این فریق
 دانشی باید که اصلش ز آن سر است
 هر پری بر عرض دریا کی پرد
 پس چرا علمی بیاموزی به مرد
 پس مجو پیشی از این سر لنگ باش
 آخرون السابقون باش ای ظریف
 گر چه میوه آخر آید در وجود
 چون ملایک گوی لا علم لنا
 گر درین مكتب ندانی تو هجا
 گر نباشی نامدار اندر بلاد
 اندر آن ویران که آن معروف نیست
 موضع معروف کی بنهند گنج
 خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک
 هست عشقش آتشی اشکال سوز

کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
ای که معنی چه می‌جویی صدا
می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
چون که دردت رفت چونی اعجمی
چون که محنت رفت گویی راه کو
هر که بشناسد بود دائم بر آن
گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل کلی این از ریب المعنون
رو به خواری نه بخارا ای پسر
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
تا تقلب یابم اندر ساجدین
وصف حال است و حضور یار غار
حرف قرآن را بد آثار نفاق
ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
سقف سوی خوبیش یک چیز است و بس
قاصر از معنای نو حرف کهن
بی‌لب و ساحل بدھست این بحر قد

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
گوشی بی‌گوشی دل شه رهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین
این حکایت نیست پیش مرد کار
آن اساطیر اولین که گفت عاق
لامکانی که در او نور خدادست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست
یک تنی او را پدر ما را پسر
نسبت زیر و زیر شد ز آن دو کس
نیست مثل آن مثال است این سخن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

اھل رای و مشورت را پیش خواند
جمع آردشان شه و صراف مصر
هر نواحی بهر جمع جادوان

چون که موسی باز گشت و او بماند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان

کرد پر ان سوی او ده پیاک کار
 سحر ایشان در دل مه مستمر
 در سفرها رفته بر خمی سوار
 آن بپیموده فروشیده شتاب
 دست از حسرت به رخها بر زده
 بوده منشی و نبوده چون روی
 کز شما شاه است اکنون چاره خواه
 بر شه و بر قصر او موکب زندن
 که همیگردد به امرش اژدها
 زین دو کس جمله به افغان آمدند
 تا بود که زین دو ساحر جان بربی
 ترس و مهری در دل هر دو فتاد
 سر به زانو بر نهادند از شگفت
 حل مشکل را دو زانو جادو است

هر طرف که ساحری بد نامدار
 دو جوان بودند ساحر مشتهر
 شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
 شکل کرباسی نموده ماهتاب
 سیم برده مشتری آگه شده
 صد هزاران همچنین در جادوی
 چون بدیشان آمد آن پیغام شاه
 از پی آن که دو درویش آمدند
 نیست با ایشان بغیر یک عصا
 شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
 چاره‌ای می‌باید اندر ساحری
 آن دو ساحر را چو این پیغام داد
 عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت
 چون دبیرستان صوفی زانو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را
 گور بابا کو تو مارا ره نما
 پس سه روزه داشتند از بهر شاه
 شاه پیغامی فرستاد از وجای
 آب رویش پیش لشکر برده‌اند
 جز عصا و در عصا شور و شری
 گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
 ور خدایی باشد ای جان پدر
 خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
 راندگانیم و کرم ما را کشید

بعد از آن گفتند ای مادر بیا
 برداشان بر گور او بنمود راه
 بعد از آن گفتند ای بابا بما
 که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
 نیست با ایشان سلاح و لشکری
 تو جهان راستان در رفته‌ای
 آن اگر سحر است مارا ده خبر
 هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
 نامیدانیم و او میدی رسید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

هست پیدا گفتن این را مرتئن	بانگ زد کای جان و فرزندان من
لیک راز از پیش چشم دور نیست	فاش و مطلق گفتم دستور نیست
تا شود پیدا شما را این خفا	لیک بنمایم نشانی با شما
از مقام خفتنش آگه شوید	نور چشمانم چو آن جا گه روید
آن عصارا قصد کن بگذار بیم	آن زمان که خفته باشد آن حکیم
چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است	گر بدزدی و توانی ساحر است
او رسول ذو الجلال و مهتدی است	ور نتانی هان و هان آن ایزدی است
سر نگون آید خدا را گاه حرب	گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب
بر نویس الله اعلم بالصواب	این نشان راست دادم جان باب
سحر و مکرش را نباشد رهبری	جان بابا چون بخسبد ساحری
چون که خفت آن جهد او ساکن شود	چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود
گرگ را آن جا امید و ره کجاست	لیک حیوانی که چوپانش خدادست
جادویی خواندن مر آن حق را خطاست	جادویی که حق کند حق است و راست
گر بمیرد نیز حقش رافع است	جان بابا این نشان قاطع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفیٰ علیه السلام را نمودن به خواب موسی و

قادسان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتد

گر بمیری تو نمیرد این سبق	مصطفیٰ را وعده کرد الطاف حق
بیش و کم کن راز قرآن مانعم	من کتاب و معجزه‌هات را رافعم
طاعنان را از حدیث راضم	من تو را اندر دو عالم حافظم
تو به از من حافظی دیگر مجو	کس نتاند بیش و کم کردن در او
نام تو بر زر و بر نقره زنم	رونقت را روز روز افزون کنم
در محبت قهر من شد قهر تو	منبر و محراب سازم بهر تو

چون نماز آرند پنهان می‌شوند
 دینت پنهان می‌شود زیر زمین
 کور گردانم دو چشم عاق را
 دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
 تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
 صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
 کفرها در کشد چون اژدها
 چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
 تو بحسب ای شه مبارک خفتی
 بهر پیکار تو زه کرده کمان
 قوس نورت تیر دوزش می‌کند
 او بخت و بخت و اقبالش نخفت
 کار او بیرونق و بیتاب شد
 تا به مصر از بهر این پیکار زفت
 طالب موسی و خانه‌ی او شدند
 موسی اندر زیر نخلی خفته بود
 که برو آن سوی نخلستان بجو
 خفته‌ای که بود بیدار جهان
 عرش و فرشش جمله در زیر نظر
 خود چه بیند دید اهل آب و گل
 گر بحسبد بر گشاید صد بصر
 طالب دل باش و در پیکار باش
 نیست غایب ناظرت از هفت و شش
 لیک کی خسبد دلم اندر وسن
 جان فدای خفتگان دل بصیر

نام تو از ترس پنهان می‌گوند
 از هراس و ترس کفار لعین
 من مناره پر کنم آفاق را
 چاکرانت شهرها گیرند و جاه
 تا قیامت باقیش داریم ما
 ای رسول ما تو جادو نیستی
 هست قرآن مر ترا همچون عصا
 تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای
 قاصدان را بر عصایت دست نی
 تن بخته نور تو بر آسمان
 فلسفی و آن چه پوزش می‌کند
 آن چنان کرد و از آن افزون که گفت
 جان بابا چون که ساحر خواب شد
 هر دو بوسیدند گورش را و رفت
 چون به مصر از بهر آن کار آمدند
 اتفاق افتاد کان روز ورود
 پس نشان دادندشان مردم بدرو
 چون بیامد دید در خرما بنان
 بهر نازش بسته او دو چشم سر
 ای بسا بیدار چشم خفته دل
 آن که دل بیدار دارد، چشم سر
 گر تو اهل دل نه ای بیدار باش
 ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
 گفت پیغمبر که خسب چشم من
 شاه بیدار است حارس خفته‌گیر

در نگند در هزاران مثنوی	وصف بیداری دل ای معنوی
بهر دزدی عصا کردن ساز	چون بدیدندش که خفته ست او دراز
کز پسش باید شدن و انگه ربود	ساحران قصد عصا کردن زود
اندر آمد آن عصا در اهتزاز	اندکی چون پیشتر کردن ساز
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا	آن چنان بر خود بلرزید آن عصا
هر دوان بگریختند و روی زرد	بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
غلط غلطان منهزم در هر نشیب	رو در افتادن گرفتند از نهیب
ز انکه می‌دیدند حد ساحران	پس یقین شان شد که هست از آسمان
کارشان تا نزع و جان کنن رسید	بعد از آن اطلاق و تباش شد پدید
سوی موسی از برای عذر آن	پس فرستادند مردی در زمان
امتحان تو اگر نبود حسد	که امتحان کردیم و مارا کی رسد
ای تو خاص الخاص درگاه اله	مجرم شاهیم ما را عفو خواه
پیش موسی بر زمین سر می‌زند	عفو کرد و در زمان نیکو شدند
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام	گفت موسی عفو کردم ای کرام
اعجمی سازید خود را ز اعتذار	من شما را خود ندیدم ای دو یار
در نبرد آیید بهر پادشا	همچنان بیگانه شکل و آشنا
انتظار وقت و فرصت می‌بدند	پس زمین را بوسه دادند و شدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس
دادشان تشریفهای بس گران
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
گر فزون آیید اnder امتحان
که بدرد پردهی جود و سخا
غالب آییم و شود کارش تباہ
تا به فرعون آمدند آن ساحران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان
بر فشانم بر شما چندان عطا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه

کس ندارد پای ما اندر جهان
کاین حکایتهاست که پیشین بدھست
نور موسی نقد تست ای مرد نیک
باید این دو خصم را در خویش جست
نور دیگر نیست دیگر شد سراج
لیک نورش نیست دیگر ز آن سر است
ز انکه از شبشه است اعداد دوی
از دوی و اعداد جسم منتهی
اختلاف مومن و گبر و جهود

ما در این فن صدریم و پهلوان
ذکر موسی بند خاطرها شده است
ذکر موسی بهر رو پوش است لیک
موسی و فرعون در هستی تست
تا قیامت هست از موسی نتاج
این سفال و این پلیته دیگر است
گر نظر در شبشه داری گم شوی
ور نظر بر نور داری وارهی
از نظرگاه است ای مغز وجود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
عرضه را آورده بودنش هنود
اندر آن ظلمت همیشد هر کسی
اندر آن تاریکی اش کف می بسود
گفت همچون ناوдан است این نهاد
آن بر او چون باد بیزن شد پدید
گفت شکل پیل دیدم چون عمود
گفت خود این پیل چون تختی بده است
فهم آن می کرد هر جا می شنید
آن یکی دالش لقب داد این الف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همهی او دسترس
کف بهل وز دیدهی دریا نگر
کف همی بینی و دریانی عجب
تیره چشمیم و در آب روشنیم

پیل اندر خانهی تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم او فتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک به جزوی که رسید
از نظرگاه گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمعی بدی
چشم حس همچون کف دست است و بس
چشم دریا دیگر است و کف دگر
جنیش کفها ز دریا روز و شب
ما چو کشتهایا بهم بر می زنیم

آب را دیدی نگر در آب آب
روح را روحی است کاو می خواندش
کشت موجودات را می داد آب
که خدا افکند این زه در کمان
آن سخن که نیست ناقص آن سر است
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
بر همان صورت بچسبی ای فتی
سر جنبانی به بادی بی یقین
یا مگر پارا از این گل بر کنی
این حیاتت را روش بس مشکل است
پس شوی مستغنى از گل می روی
لوت خواره شد مر او را می هلد
جو فطام خویش از قوت القلوب
ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا بیینی بی حجب مستور را
بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
هین بگو چون آمدی مست آمدی
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
گوش را بر بند و آن گه گوش دار
در بهاری تو ندیدستی تموز
ما بر او چون میوه های نیم خام
ز انکه در خامی نشاید کاخ را
سست گیرد شاخها را بعد از آن
سرد شد بر آدمی ملک جهان
تا جنینی کار خون آشامی است

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را آبی است کاو می راندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است
گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
ور بگوید در مثال صورتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین
لیک پاییت نیست تا نقلی کنی
چون کنی پارا حیاتت زین گل است
چون حیات از حق بگیری ای روی
شیر خواره چون ز دایه بگسلد
بسته شیر زمینی چون حبوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی
راههای آمدن یادت نماند
هوش را بگذار و آن گه هوش دار
نی نگویم ز انکه خامی تو هنوز
این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لبگزان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سختگیری و تعصب خامی است

با تو روح القدس گوید بی منش
 نه من و نه غیر من ای هم تو من
 تو ز پیش خود به پیش خود شوی
 با تو اnder خواب گفته است آن نهان
 بلکه گردونی و دریای عمیق
 قلزم است و غرقهگاه صد تو است
 دم مزن و الله أعلم بالصواب
 آن چه نامد در زبان و در بیان
 آن چه نامد در کتاب و در خطاب
 آشنا بگذار در کشتی نوح
 که نخواهم کشتی نوح عدو
 تا نگردی غرق طوفان ای مهین
 من بجز شمع تو شمع افروختم
 دست و پا و آشنا امروز لاست
 جز که شمع حق نمی پاید خمس
 عاصم است آن که مرا از هر گزند
 جز حبیب خویش را ندهد امان
 که طمع کردی که من زین دوده‌ام
 من بریام از تو در هر دو سرا
 مر خدا را خویشی و انباز نیست
 اندر این درگاه گیرا ناز کیست
 نی پدر دارد نه فرزند و نه عム
 ناز بابایان کجا خواهد شنید
 نیستم والد جوانا کم گراز
 ناز را بگذار اینجا ای ستی

چیز دیگر ماند اما گفتنش
 نی تو گویی هم بگوش خویشن
 همچو آن وقتی که خواب اnder روی
 بشنوی از خویش و پنداری فلاں
 تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق
 آن تو زفت که آن نه صد تو است
 خود چه جای حد بیداری است و خواب
 دم مزن تا بشنوی از دم زنان
 دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب
 دم مزن تا دم زند بهر تو روح
 همچو کنعان کاشنا می‌کرد او
 هی بیا در کشتی بابا نشین
 گفت نی من آشنا آموختم
 هین مکن کاین موج طوفان بلاست
 باد قهر است و بلای شمع کش
 گفت نی رفتم بر آن کوه بلند
 هین مکن که کوه کاه است این زمان
 گفت من کی پند تو بشنوده‌ام
 خوش نیامد گفت تو هرگز مرا
 هین مکن بابا که روز ناز نیست
 تا کنون کردی و این دم نازکی است
 لم یلد لم یولد است او از قدم
 ناز فرزندان کجا خواهد کشید
 نیستم مولود پیرا کم بناز
 نیستم شوهر نیم من شهوتی

اندر این حضرت ندارد اعتبار
 باز می‌گویی به جهل آشتهای
 تا جواب سرد بشنودی بسی
 خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
 بشنودی یک بار تو پند پدر
 همچنان می‌گفت او دفع عنیف
 نه دمی در گوش آن ادبیر شد
 بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
 مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
 که بیابد اهلت از طوفان رها
 پس چرا بربود سیل از من گلیم
 خود ندیدی تو سپیدی او کبود
 نیست دندان برکنش ای اوستاد
 گر چه بود آن تو شو بیزار از او
 غیر نبود آن که او شد مات تو
 بیست چندانم که با باران چمن
 مغتدی بیواسطه و بیحایلی
 بلکه بیچون و چگونه و اعتلال
 زندهایم از لطفت ای نیکو صفات
 نه به معلولی قرین چون علتنی
 تو مخاطب بودهای در ماجرا
 ای سخن بخش نو و آن کهن
 گاه با اطلال و گاهی با دمن
 او که را می‌گوید آن مدحت که را
 واسطه‌ی اطلال را برداشتی

جز خضوع و بندگی و اضطرار
 گفت بابا سالها این گفتهای
 چند از اینها گفتهای با هر کسی
 این دم سرد تو در گوشم نرفت
 گفت بابا چه زیان دارد اگر
 همچنین می‌گفت او پند لطیف
 نه پدر از نصح کنعان سیر شد
 اندر این گفتن بند و موج تیز
 نوح گفت ای پادشاه بر دبار
 و عده کردی مر مرا تو بارها
 دل نهادم بر امیدت من سلیم
 گفت او از اهل و خویشان نبود
 چون که دندان تو کرمش در فتاد
 تا که باقی تن نگردد زار از او
 گفت بیزارم ز غیر ذات تو
 تو همی‌دانی که چونم با تو من
 زنده از تو شاد از تو عایلی
 متصل نه منفصل نه ای کمال
 ماهیانیم و تو دریایی حیات
 تو نگنجی در کنار فکرتی
 پیش از این طوفان و بعد از این مرا
 با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن
 نی که عاشق روز و شب گوید سخن
 روی با اطلال کرده ظاهر ا
 شکر طوفان را کنون بگماشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بند
 من چنان اطلال خواهم در خطاب
 تا مثنا بشنوم من نام تو
 هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
 آن که پست مثال سنگلاخ
 من بگویم او نگردد یار من
 با زمین آن به که هموارش کنی
 گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
 بهر کنعانی دل تو نشکنم
 گفت نی نی راضی ام که تو مرا
 هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم
 ننگرم کس را و گر هم بنگرم
 عاشق صنع توام در شکر و صبر
 عاشق صنع خدا با فر بود

نه ندایی نه صدایی می‌زند
 کز صدا چون کوه واگوید جواب
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 تا مثنا بشنود نام ترا
 موش را شاید نه مارا در مناخ
 بی‌صدا ماند دم گفتار من
 نیست هم دم با قدم پارش کنی
 حشر گردانم بر آرم از ثرا
 لیک از احوال آگه می‌کنم
 هم کنی غرقه اگر باید ترا
 حکم تو جان است چون جان می‌کشم
 او بهانه باشد و تو منظرم
 عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
 عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
 گفت نکته‌ی الرضا بالکفر کفر
 باز فرمود او که اندر هر قضا
 نه قضای حق بود کفر و نفاق
 ور نیم راضی بود آن هم زیان
 گفتمش این کفر مقضی نه قضاست
 پس قضا را خواجه از مقضی بدان

ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
 این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
 مر مسلمان را رضا باید رضا
 گر بدین راضی شوم باشد شفاق
 پس چه چاره باشدم اندر میان
 هست آثار قضا این کفر راست
 تا شکالت دفع گردد در زمان

نه از این رو که نزاع و خبث ماست

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست

حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
بلکه از وی زشت را بنمودنی است
هم تواند زشت کردن هم نکو
تا سؤال و تا جواب آید دراز
نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

کفر از روی قضا هم کفر نیست
کفر جهل است و قضای کفر علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست
قوت نقاش باشد آن که او
گر گشایم بحث این را من به ساز
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است
پیش یک آینه‌دار مستطاب
که عروس نو گزیدم ای فتی
گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
که سر اینها ندارد درد دین
حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم
یک سوالی دارم اینجا در وفاق
از قفا گاه تو ای فخر کیا
که در این فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر هین

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین
آن یکی زد سیلی مر زید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم
بر ققای تو زدم آمد طراق
این طراق از دست من بودهست یا
گفت از درد این فراغت نیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این

حکایت

گر چه شوقی بود جانشان را بسی
پوستها شد بس رقيق و واکفید
مغز چون آگندشان شد پوست کم
ز انکه عاشق را بسوزد دوستش
وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است

در صحابه کم بدی حافظ کسی
ز انکه چون مغزش در آگند و رسید
قشر جوز و فستق و بادام هم
مغز علم افزود کم شد پوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است

پس بسوزد وصف حادث را گلیم
 جل فینا از صحابه می‌شنود
 نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
 خود نباشد ور بود باشد عجب
 جمع ضدین است چون گرد و دراز
 کور خود صندوق قرآن می‌بود
 از حروف مصحف و ذکر و نذر
 ز آن که صندوقی بود خالی به دست
 به ز صندوقی که پر موش است و مار
 گشت دلاله به پیش مرد سرد
 شد طلب کاری علم اکنون قبیح
 سرد باشد جست و جوی نردهبان
 سرد باشد راه خیر از بعد خیر
 جهل باشد بر نهادن صیقلی
 زشت باشد جستن نامه و رسول

چون تجلی کرد اوصاف قدیم
 ربع قرآن هر که را محفوظ بود
 جمع صورت با چنین معنی ژرف
 در چنین مستی مراعات ادب
 اندر استغنا مراعات نیاز
 خود عصا معشوق عمیان می‌بود
 گفت کوران خود صنادیقند پر
 باز صندوقی پر از قرآن به است
 باز صندوقی که خالی شد ز بار
 حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
 چون به مطلوبت رسیدی ای مليح
 چون شدی بر بامهای آسمان
 جز برای یاری و تعلیم غیر
 آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی
 پیش سلطان خوش نشسته در قبول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش
 و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الى المعلوم مذموم

نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
 زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
 گاه وصل این عمر ضایع کردن است
 نیست این باری نشان عاشقان
 من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
 نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

آن یکی را یار پیش خود نشاند
 بیتها در نامه و مدح و ثنا
 گفت معشوق این اگر بهر من است
 من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
 گفت اینجا حاضری اما و لیک
 آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال

دیده و دل ز آب تازه کردهام
 راه آبم را مگر زدره زنی
 من به بلغار و مرادت در قتو
 حالت اندر دست نبود یا فتی
 جزو مقصودم ترا اندر زمن
 عشق بر نقد است بر صندوق نی
 مبتدا و منتها پت او بود
 هم هویدا او بود هم نیز سر
 بندھی آن ماه باشد ماه و سال
 چون بخواهد جسمها را جان کند
 منتظر بنشسته باشد حال جو
 دست جنباند شود مس مست او
 خار و نشتر نرگس و نسرین شود
 گه به حال افزون و گاهی در کمی است
 لیک صافی فارغ است از وقت و حال
 زنده از نفح مسیح آسای او
 بر امید حال بر من می‌تنی
 نیست معبد خلیل آفل بود
 نیست دل بر لا أحبُ الآفَلِين
 یک زمانی آب و یک دم آتش است
 نقش بت باشد ولی آگاه نی
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
 لمْ يَلْدُ لمْ يُولَدْ آن ایزد است
 ور نه وقت مختلف را بندھای

من از این چشمہ زلالی خوردهام
 چشمہ می‌بینم و لیکن آب نی
 گفت پس من نیستم معشوق تو
 عاشقی تو بر من و بر حالتی
 پس نیم کلی مطلوب تو من
 خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی
 هست معشوق آن که او یک تو بود
 چون ببابی‌اش نمانی منتظر
 میر احوال است نه موقوف حال
 چون بگوید حال را فرمان کند
 منتها نبود که موقوف است او
 کیمیای حال باشد دست او
 گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
 آن که او موقوف حال است آدمی است
 صوفی ابن الوقت باشد در مثال
 حالها موقوف عزم و رای او
 عاشق حالی نه عاشق بر منی
 آن که یک دم کم دمی کامل بود
 و انکه آفل باشد و گه آن و این
 آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است
 برج مه باشد و لیکن ماه نی
 هست صوفی صفا جو ابن وقت
 هست صافی غرق نور ذو الجلال
 غرقه‌ی نوری که او لمْ يولد است
 رو چنین عشقی بجو گر زندھای

بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
 بنگر اندر همت خود ای شریف
 آب می‌جو دایماً ای خشک لب
 کاو به آخر بر سر منبع رسد
 که به مات آرد یقین این اضطراب
 این طلب در راه حق مانع‌کشی است
 این سپاه و نصرت رایات نست
 می‌زند نعره که می‌آید صباح
 نیست آلت حاجت اندر راه رب
 یار او شو پیش او انداز سر
 و ز ظلال غالبان غالب شوی
 منگر اندر جستن او سست سست
 نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
 تو به هر حالی که باشی می‌طلب
 کان لب خشکت گواهی می‌دهد
 خشکی لب هست پیغامی ز آب
 کاین طلبکاری مبارک جنبشی است
 این طلب مفتاح مطلوبات نست
 این طلب همچون خروسی در صیاح
 گر چه آلت نیست تو می‌طلب
 هر که را بینی طلبکار ای پسر
 کز جوار طالبان طالب شوی
 گر یکی موری سلیمانی بجست
 هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج
 نزد هر دانا و پیش هر غبی
 ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
 زخم خواری سست جنبی منبلی
 بار اسبان و استران نتوان نهاد
 روزیم ده هم ز راه کاهلی
 خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
 روزی بی‌نوشته‌ای نوعی دگر
 هر که را پا نیست کن دل سوزی
 ابر را می‌کش به سوی هر زمین
 ابر را راند به سوی او دو تو

آن یکی در عهد داود نبی
 این دعا می‌کرد دایم کای خدا
 چون مرا تو آفریدی کاهلی
 بر خران پشت ریش بی‌مراد
 کاهلم چون آفریدی ای ملی
 کاهلم من سایه خسم در وجود
 کاهلان و سایه خسبان را مگر
 هر که را پای است جوید روزی
 رزق را می‌ران به سوی آن حزین
 چون زمین را پا نباشد جود تو

آید و ریزد وظیفه بر سر ش
که ندارم من ز کوشش جز طلب
روز تا شب شب همه شب تا ضحی
بر طمع خامی و بر پیکار او
یا کسی داده است بنگ بی هشیش
هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
ادخلوا الاوطان من أبوابها
هست داود نبی ذو فنون
که گزیدستش عنایتهای دوست
موج بخشایش مدد اندر مدد
کی بدھست آواز صد چون ارغونون
آدمی را صوت خویش کرد نیست
سوی تذکیرش مغفل این از آن
هر دو اندر وقت دعوت محروم ش
نور رویش بی جهات و در جهات
کرده باشد بسته اندر جستجو
می‌نیاید با همه پیروزی اش
خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
بی تجارت پر کند دامن ز سود
که بر آیم بر فلک بی نردنیان
که رسیدت روزی و آمد بشیر
ز انچه یابی هدیه‌ای سالار ده
کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
کاو ز انبان تهی جوید پنیر
او از این خواهش نمی‌آمد جدا

طفل را چون پا نباشد مادرش
روزی خواهم به ناگه بی‌تعب
مدت بسیار می‌کرد این دعا
خلق می‌خندید بر گفتار او
که چه می‌گوید عجب این سنت ریش
راه روزی کسب و رنج است و تعب
اطلبوا الأرزاق فی أسبابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون
با چنان عزی و نازی کاندر اوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
که به هر وعظی بمیراند دویست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
این و صد چندین مر او را معجزات
با همه تمکین خدا روزی او
بی‌زره بافی و رنجی روزی اش
این چنین مخدول واپس مانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود
این چنین گیجی بیامد در میان
این همی‌گفتش به تسخیر رو بگیر
و آن همی‌خندید ما را هم بده
او از این تشنج مردم وین فسوس
تا که شد در شهر معروف و شهری
شد مثل در خام طبعی آن گذا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاج، قال النبی علیه السلام إن الله يحب الملحقین فی الدعاء زیرا
 عین خواست از حق تعالی و الحاج خواهند را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او
 این دعا می‌کرد با زاری و آه
 شاخ زد بشکست در بند و کلید
 مرد در جست و قوایمهاش بست
 بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
 تا اهابش بر کند در دم شتاب

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
 ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
 گاو گستاخ اندر آن خانه بجست
 پس گلوی گاو ببرید آن زمان
 چون سرش ببرید شد سوی قصاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

چون تقاضا می‌کنی اتمام این	ای تقاضاگر درون همچون جنین
یا تقاضا را بهل بر ما منه	سهل گردان ره نما توفیق ده
زر ببخش در سر ای شاه غنی	چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی
زهره کی دارد که آید در نظر	بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر
بندهی امر نواند از ترس و بیم	نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
ذات بی‌تمیز و با تمیز را	چون مسبح کردهای هر چیز را
گوید و از حال آن این بی‌خبر	هر یکی تسبيح بر نوعی دگر
و آن جماد اندر عبادت اوستاد	آدمی منکر ز تسبيح جماد
بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی	بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
نیست آگه چون بود دیوار و در	چون دو ناطق را ز حال همدگر
چون بداند سبحهی صامت دلم	چون من از تسبيح ناطق غافلمن
جبری از تسبيح سنی بی‌اثر	سنی از تسبيح جبری بی‌خبر
هست جبری را ضد آن در مناص	هست سنی را یکی تسبيح خاص
بی‌خبر از حال او وز امر قم	این همی‌گوید که آن ضالست و گم
جنگشان افکند یزدان از قدر	و آن همی‌گوید که این را چه خبر

جنس از ناجنس پیدا می‌کند	گوهر هر یک هویدا می‌کند
خواه دانا خواه نادان یا خسی	قهر را از لطف داند هر کسی
یا که قهری در دل لطف آمده	لیک لطفی قهر در پنهان شده
کش بود در دل محک جانی	کم کسی داند مگر ربانی
سوی لانه‌ی خود به یک پر می‌پرند	باقیان زین دو گمانی می‌برند

بیان آن که علم را دو پر است و گمان را یک پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است،

و مثال ظن و یقین در علم

ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است	علم را دو پر گمان را یک پر است
باز بر پرد دو گامی یا فزون	مرغ یک پر زود افتاد سر نگون
با یکی پر بر امید آشیان	افت و خیزان می‌رود مرغ گمان
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود	چون ز ظن وارست علمش رو نمود
نی علی وجهه مکبا او سقیم	بعد از آن یمشی سویا مستقیم
بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل	با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بر ره بزدان و دین مستوی	گر همه‌ی عالم بگویندش توى
جان طاق او نگردد جفتشان	او نگردد گرمتر از گفتشان
کوه پنداری و تو برگ کهی	ور همه گویند او را گمره‌ی
او نگردد دردمند از ظعنshan	او نیفتند در گمان از طعنshan
گویدش با گمره‌ی گشتی تو جفت	بلکه گر دریا و کوه آید به گفت
یا به طعن طاعنان رنجور حال	هیچ یک ذره نیفتند در خیال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به وی و حکایت معلم	کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد	شورت کردن در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار	چون نمی‌آید و را رنجوری
که بگیرد چند روز او دوری	

هست او چون سنگ خارا برقرار
که بگوید اوستا چونی تو زرد
این اثر یا از هوا یا از تبی است
تو برادر هم مدد کن این چنین
خیر باشد اوستا احوال تو
کز خیالی عاقلی مجنون شود
در پی ما غم نمایند و حنین
متقق گویند یابد مستقر
باد بخت بر عنایت متکی
که نگرداند سخن را یک رفیق
تا که غمازی نگوید ماجرا
عقل او در پیش می‌رفت از رمه
که میان شاهدان اندر صور
در زبان پنهان بود حسن رجال

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
اندکی اندر خیال افتاد از این
چون در آیی از در مکتب بگو
آن خیالش اندکی افزون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
تا چو سی کودک تو اتر این خبر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
متقق گشتند در عهد وثیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
رای آن کودک بچربید از همه
آن تقاوت هست در عقل بشر
زین قبل فرمود احمد در مقال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است
بر وفاق سنجان باید شنود
که عقول از اصل دارند اعتدال
تا یکی را از یکی اعلم کند
که ندارد تجربه در مسلکی
پیر با صد تجربه بویی نبرد
تا ز افزونی که جهد و فکرت است
یا که لنگی راهوارانه رود
اختلاف عقلها در اصل بود
بر خلاف قول اهل اعتزال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
باطل است این ز انکه رای کودکی
بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود

در وهم افگندن کودکان استاد را

بر همین فکرت ز خانه تا دکان
تا در آید اول آن یار مصر
سر امام آید همیشه پای را
کاو بود منبع ز نور آسمان
خیر باشد رنگ رویت زرد فام
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندکی آن وهم افزون شد بدین
ماند اندر حال خود بس در شگفت

روز گشت و آمدند آن کودکان
جمله استادند بیرون منظر
ز انکه منبع او بدھست این رای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
او در آمد گفت استارا سلام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
همچنین تا وهم او قوت گرفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان
زد دل فرعون را رنجور کرد
آن چنان کردش ز وهمی منهناک
ازدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
ز انکه در ظلمات شد او را وطن
آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
گردو گز عرضش بود کج می‌شوی
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
که بدعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
بر سر دیوار عالی گز روی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم

رنجور شدن استاد به وهم
گشت استا سست از وهم و ز بیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت
آمد و در را به تندي واگشاد

بر جهید و می‌کشانید او گلیم
من بدین حالم نپرسید و نجست
قصد دارد تارهد از ننگ من
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
کودکان اندر پی آن اوستاد

که مبادا ذات نیکت را بدی
از غم بیگانگان اندر حنین
می‌نبینی حال من در احتراق
و هم و ظن لاش بی‌معنی است
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
تا بدانی که ندارم من گنه
دایما در بغض و کینی و عنت
تا بخسیم که سر من شد گران
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

گفت زن خیر است چون زود آمدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
تو درون خانه از بغض و نفاق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
گفت رو نه تو رهی نه آینه
جامه‌ی خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
ور نگویم جد شود این ماجرا
آدمی را که نبودستش غمی
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
فعل دارد زن که خلوت می‌کند
بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
اه آه و ناله از وی می‌بزاد
درس می‌خوانندند با صد اندھان
بد بنایی بود ما بد بانییم

گر بگوییم متهم دارد مرا
فال بد رنجور گرداند همی
قول پیغمبر قبوله یفرض
گر بگوییم او خیالی بر زند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد
کودکان آن جا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
چون همی خوانندند گفت ای کودکان

ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ

درد سر افزون شدم بیرون شوید

درد سر افزاید استاراز بانگ

گفت استاراست می‌گوید روید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

دور بادا از تو رنجوری و بیم

همچو مرغان در هوای دانه‌ها

روز کتاب و شما با لهو جفت

این گناه از ما و از تقصیر نیست

گشت رنجور و سقیم و مبتلا

صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

تا ببینیم اصل این مکر شما

بر دروغ و صدق ما واقف شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم

پس برون جستند سوی خانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت

عذر آوردن کای مادر تو بیست

از قضای آسمان استاد ما

مادران گفتند مکر است و دروغ

ما صباح آییم پیش اوستا

کودکان گفتند بسم الله روید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

خفته استا همچو بیمار گران

سر ببسته رو کشیده در سجاف

جملگان گشتند هم لاحول گو

جان تو مارا نبوده زین خبر

آگهم مادر غران کردند هین

بود در باطن چنین رنجی ثقيل

او ز دید رنج خود باشد عمی

که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر

روح واله که نه پس بیند نه پیش

که ببرد دست یا پایش ضراب

بر گمان آن که هست او برقرار

بامدادان آمدند آن مادران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف

آه آهی می‌کند آهسته او

خیر باشد اوستاد این درد سر

گفت من هم بی‌خبر بودم از این

من بدم غافل به شغل قال و قیل

چون به جد مشغول باشد آدمی

از زنان مصر یوسف شد سمر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب

او همان دست آورد در گیرودار

خون از او بسیار رفته بی خبر

خود ببیند دست رفته در ضرر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است
و این پای موزه‌ی پای روح است

رو بجو لابس لباسی را ملیس
غیر ظاهر دست و پای دیگر است
آن حقیقت دان مدانش از گزار
پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

تا بدانی که تن آمد چون لباس
روح را توحید الله خوشتر است
دست و پا در خواب بینی و انتلاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت
و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرنی و آنیس من استأنس بی
ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
خلوت او را بود هم خواب و ندیم
بود از انفاس مرد و زن ملول
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
عاشق است آن خواجه بر آهنگری
میل آن را در دلش انداختند
خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
پر دولت بر گشا همچون هما
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
جا هلان آخر به سر بر می‌زنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای
بود درویشی به کهنه‌ساری مقیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول
همچنان که سهل شد ما را حضر
آن چنان که عاشقی بر سوری
هر کسی را بهر کاری ساختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود
گر ببینی میل خود سوی سما
ور ببینی میل خود سوی زمین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
ز ابتدای کار آخر را ببین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو
که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت میزان ده بدین تسخیر مهایست
 گفت بس بس این مضاحک را بمان
 خویشن را کر مکن هر سو مجہ
 تا نپنداری که بی معنیستم
 دست لرزان جسم تو نامتعش
 دست لرزد پس بریزد زر خرد
 تا بجویم زر خود را در غبار
 گوییم غلیبر خواهم ای جری
 جای دیگر رو از اینجا و السلام

گفت خواجه رو مرا غربال نیست
 گفت جاروبی ندارم در دکان
 من ترازوی که می خواهم بده
 گفت بشنیدم سخن کر نیستم
 این شنیدم لیک پیری مرتعش
 و آن زر تو هم قراضهی خرد و مرد
 پس بگویی خواجه جاروبی بیار
 چون بروبی خاک را جمع آوری
 من ز اول دیدم آخر را تمام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم
 و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت
 بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
 عهد کردم زین نچینم در زمن
 من نچینم از درخت متعش
 تا در آمد امتحانات قضا
 گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
 هر نفس بر دل دگر داغی نهم
 کل شیء عن مرادی لا یحید
 در بیابانی اسیر صرصری است
 گه چپ و گه راست با صد اختلاف
 کاپ جوشان ز آتش اندرا فاز غان
 آن نه از وی لیک از جایی بود
 عهد بندی تا شوی آخر خجل
 چاه می‌بینی و نتوانی حذر

اندر آن که بود اشجار و ثمار
 گفت آن درویش یا رب با تو من
 جز از آن میوه که باد انداختش
 مدتی بر نذر خود بودش وفا
 زین سبب فرمود استثنا کنید
 هر زمان دل را دگر میلی دهم
 کل اصباح لنا شأن جدید
 در حدیث آمد که دل همچون پری است
 باد پر را هر طرف راند گزار
 در حدیث دیگر این دل دان چنان
 هر زمان دل را دگر رایی بود
 پس چرا این شوی بر رای دل
 این هم از تاثیر حکم است و قدر

که نبیند دام و افتاد در عطب
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
سوی دامی می‌پرد با پر خویش

نیست خود از مرغ پران این عجب
این عجب که دام بیند هم و تد
چشم باز و گوش باز و دام پیش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا
سر بر هنر در بلا افتادهای
اقمشه و املاک خود بفروخته
کام دشمن می‌رود ادب اوار
همتی می‌دار از بهر خدا
مال و زر و نعمت از کف داده ام
زین گل تیره بود که بر جهم
کالخلاص و الخلاص و الخلاص
نی موکل بر سرش نی آهنی
و از کدامین حبس می‌جویی مناص
که نبیند آن بجز جان صفو
بدتر از زندان و بند آهن است
حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
عاجز از تکسیر آن آهنگران
بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد
تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
که پیدید آید بر او هر ناپدید
کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
گشته و نالان شده او پیش تو
تا از این بند نهان بیرون جهم
چون نداند او شقی را از سعید

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار
زاهدی بیند بگوید ای کیا
کاندر این ادب از شت افتاده‌ام
همتی تا بو که من زین وار هم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
دست باز و پای باز و بند نی
از کدامین بند می‌جویی خلاص
بند تقدير و قضای مختلفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است
ز انکه آهنگر مر آن را بشکند
ای عجب این بند پنهان گران
دیدن آن بند احمد را رسید
دید بر پشت عیال بو لهب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
با قیانش جمله تاویلی کنند
لیک از تاثیر آن پشتیش دو تو
که دعایی همتی تا وار هم
آن که بیند این علامتها پدید

که نباشد کشف راز حق حلال
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

داند و پوشد به امر ذو الجلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بیمهلت
ز آتش جو عش صبوری میگریخت
باز صبری کرد و خود را واکشید
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
گشت اندر نذر و عهد خویش سست
چشم او بگشاد و گوش او کشید

پنج روز آن باد امرودی نریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا
چون که از امرودبین میوه سکست
هم در آن دم گوشمال حق رسید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را
بخش میکردند مسروقات خویش
مردم شحنه بر افتادند زود
جمله را ببرید و غوغایی بخاست
پاش را میخواست هم کردن سقط
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
دست او را تو چرا کردی جدا
پیش شحنه داد آگاهیش تفت
که ندانستم خدا بر من گواه
ای کریم و سرور اهل بهشت
میشناسم من گناه خویش را
پس یمینم بر دادستان او
تا رسید آن شومی جرات به دست
باد ای والی فدای حکم دوست

بیست از دزدان بند آن جا و بیش
شحنه را غماز آگه کرده بود
هم بدان جا پای چپ و دست راست
دست زاهد هم بریده شد غلط
در زمان آمد سواری بس گزین
این فلان شیخ است و ابدال خدا
آن عوان بدرید جامه نیز رفت
شحنه آمد پا بر هنر عذر خواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
گفت میدانم سبب این نیش را
من شکستم حرمت ایمان او
من شکستم عهد و دانستم بد است
دست ما و پای ما و مغز و پوست

تو ندانستی ترا نبود و بال
با خدا سامان پیچیدن کجاست
که بریده حلق او هم حلق او
بر کنار بام محبوس قفص
گشته از حرص گلو مأخوذ شست
شومی فرج و گلو رسوا شده
از گلو و رشوتی او زرد رو
از عروج چرخشان شد سد باب
دید در خود کاهلی اندر نماز
دید علت خوردن بسیار از آب
آن چنان کرد و خدایش داد تاب
گشت او سلطان و قطب العارفین
مرد زاهد را در شکوی ببست
کرد معروفش بدین آفات حلق

قسم من بود این ترا کردم حلال
و انکه او دانست او فرمان رواست
ای بسا مرغی پریده دانه جو
ای بسا مرغی ز معده و ز مغض
ای بسا ماهی در آب دور دست
ای بسا مستور در پرده بدہ
ای بسا قاضی حبر نیک خو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
بايزيد از بهر اين کرد احتراز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
این کمینه جهد او بد بهر دین
چون بریده شد برای حلق دست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتون او به دو دست
کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
در عریشم آمدی سر کرده پیش
گفت از افراط مهر و اشتباق
لیک مخفی دار این را ای کیا
نه قرینی نه حبیبی نه خسی
مطلع گشتند بر بافیدنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار
که در این غم بر تو منکر می شند
که خدا رسواش کرد اندر فریق

در عریش او را یکی زایر بیافت
گفت او را ای عدوی جان خویش
این چرا کردی شتاب اندر سباق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
تا نمیرم من مگو این با کسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
آمد الهاشم که یک چندی بند
که مگر سالوس بود او در طریق

در ضلالت در گمان بد روند
که دهیمت دست اندر وقت کار
رد نگرددند از جناب آسمان
خود تسلی دادمی از ذات خویش
وین چراغ از بهر آن بنها مدت
ترسی و تفریق اجزای بدن
دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

من نخواهم کان رمه کافر شوند
این کرامت را بکردیم آشکار
تا که آن بی چارگان بد گمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش
این کرامت بهر ایشان دادمت
تو از آن بگذشتهای کز مرگ تن
و هم تفریق سر و پا از تو رفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا
کرد تهدید سیاست بر زمین
پس در آویزم ندار متان معاف
و هم و تخویفند و وسواس و گمان
از توههمها و تهدیدات نفس
بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
چاپک و چست و گش و برجسته‌اند
خرد کوبد اندر این گلزار شان
از فروع وهم کم ترسیده‌اند
گر رود در خواب دستی باک نیست
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
نیست باک و نی دو صد پاره شدن
گفت پیغمبر که حلم نائم است
سالکان این دیده پیدا بی رسول
ساشه فرع است اصل جز مهتاب نیست
که ببیند خفته کاو در خواب شد

ساحران را نه که فرعون لعین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
او همی پنداشت کایشان در همان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
او نمی دانست کایشان رسته‌اند
ساشه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مهایست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
این جهان را که به صورت قائم است
از ره تقلید تو کردی قبول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد

بی خبر ز آن کاوست در خواب دوم
 چون بخواهد باز خود قایم کند
 با هزاران ترس می‌آید به راه
 پس بداند او مغالک و چاه را
 رو ترش کی دارد او از هر غمی
 که به هر بانگی و غولی بیستیم
 ورنه خود ما را بر هنتر به است
 خوش در آریم ای عدوی نابکار
 نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

او گمان برده که این دم خفته‌ام
 کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
 کور را هر گام باشد ترس چاه
 مرد بینا دید عرض راه را
 پا و زانویش نلرزد هر دمی
 خیز فرعونا که ما آن نیستیم
 خرقه‌ی مارا بدر دوزنده هست
 بی‌لباس این خوب را اندر کنار
 خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر
 در فراز و شب و در راه دقیق
 من همی‌آیم به سر در چون غوی
 خواه در خشکی و خواه اندر نمی
 تا بدانم من که چون باید بزیست
 بعد از آن هم از بلندی ناظر است
 آخر عقبه ببینم هوشمند
 دیده‌ام را وانماید هم اله
 از عثار و او فتادن وارهم
 دانه بینی و نبینی رنج دام
 فی المقام و النزول و المسیر
 جذب اجزا در مزاج او نهد
 تار و پود جسم خود را می‌تند
 حق حریصش کرده باشد در نما
 چون نداند جذب اجزا شاه فرد

گفت استر با شتر کای خوش رفیق
 تو نیایی در سر و خوش می‌روی
 من همی‌افتم به رو در هر دمی
 این سبب را باز گو با من که چیست
 گفت چشم من ز تو روشن‌تر است
 چون بر آیم بر سر کوهی بلند
 پس همه پستی و بالایی راه
 هر قدم را از سر بینش نهم
 تو نبینی پیش خود یک دو سه گام
 پستوی الأعمى لدیکم و البصیر
 چون جنین را در شکم حق جان دهد
 از خورش او جذب اجزا می‌کند
 تا چهل سالش به جذب جزوها
 جذب اجزا روح را تعليم کرد

بی غذا اجزاء را داند ربود هوش و حس رفته را خواند شتاب باز آید چون بفرماید که عد	جامع این ذره‌ها خورشید بود آن زمانی که در آیی تو ز خواب تا بدانی کان از او غایب نشد
---	---

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر که بپوسیده است و ریزیده برت آن سر و دم و دو گوش و پاش را پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی آن چنان دوزد که پیدا نیست درز تا نماند شباهات در یوم دین تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام از فوات جمله حسها تی گر چه می‌گردد پریشان و خراب	هین عزیرا در نگر اندر خرت پیش تو گردآوریم اجزاش را دست نی و جزو بر هم می‌نهد درنگر در صنعت پاره زنی ریسمان و سوزنی نی وقت خرز چشم بگشا حشر را پیدا ببین تا ببینی جامعی ام را تمام همچنان که وقت خفتن ایمنی بر حواس خود نلرزی وقت خواب
---	---

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

آسمانی شمع بر روی زمین در گشای روضه‌ی دار الجنان چون نبی باشد میان قوم خویش سخت دل چونی بگو ای نیک خو نوحه می‌داریم با پشت دو تو یا که رحمت نیست اnder دل ترا پس چه او میدستمان از تو کنون که بنگذاری تو مارا در فنا خود شفیع ما توبی آن روز سخت	بود شیخی رهنمایی پیش از این چون پیغمبر در میان امتنان گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش یک صباحی گفتش اهل بیت او ماز مرگ و هجر فرزندان تو تو نمی‌گری نمی‌زاری چرا چون ترا رحمی نباشد در درون ما به او مید توایم ای پیشووا چون بیارایند روز حشر تخت
--	---

ما به اکرام توانیم او میدوار
که نماند هیچ مجرم را امان
کی گذارم مجرمان را اشک ریز
تارهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
وارهانم از عتاب نقض عهد
از شفاعتهای من روز گزند
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
من نیم وازر خدایم بر فراشت
در قبول حق چو اندر کف کمان
معنی این مو بدان ای بی‌امید
تاز هستی‌اش نماند تای مو
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
نیست آن مو موی ریش و موی سر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
او نه پیر است و نه خاص ایزد است
او نه از عرش است او آفاقی است

در چنان روز و شب بی‌زینهار
دست ما و دامن تست آن زمان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
من شفیع عاصیان باشم به جان
عاصیان و اهل کبایر را به جهد
صالحان امتم خود فارغند
بلکه ایشان را شفاعتها بود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
هست آن موی سیه هستی او
چون که هستی‌اش نماند پیر اوست
هست آن موی سیه وصف بشر
عیسی اnder مهد بر دارد نفیر
گر رهید از بعض او صاف بشر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست
چون بود مویش سپید ار با خود است
ور سر مویی ز وصفش باقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستان بر مرگ فرزندان خود

که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گر چه جان جمله کافر نعمت است
که چرا از سنگهاشان مالش است
که از این خو وارهانش ای خدا
که نباشد از خلائق سنگسار

شیخ گفت او را میندار ای رفیق
بر همه‌ی کفار ما را رحمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا
این سگان را هم در آن اندیشه دار

تا کندشان رَحْمَةُ الْعَالَمِينَ
 حق را خواند که وافر کن خلاص
 چون نشد گوید خدایا در مبند
 رحمت کلی بود همام را
 رحمت دریا بود هادی سبل
 رحمت کل را تو هادی بین و رو
 هر غدیری را کند ز اشیاه بحر
 سوی دریا خلق را چون آورد
 ره برد تا بحر همچون سیل و جو
 نه از عیان و وحی و تاییدی بود
 همچو چوپانی به گرد این رمه
 چون که فصاد اجلشان زد به نیش
 دیدهی تو بی نم و گریه چراست
 خود نباشد فصل دی همچون تموز
 غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
 از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
 با من اند و گرد من بازی کنان
 با عزیزانم وصال است و عناق
 من به بیداری همی بینم عیان
 برگ حس را از درخت افshan کنم
 عقل اسیر روح باشد هم بدان
 کارهای بسته را هم ساز کرد
 همچو خس بگرفته روی آب را
 آب پیدا می شود پیش خرد

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین
 خلق را خواند سوی درگاه خاص
 جهد بنماید از این سو بهر پند
 رحمت جزوی بود مر عام را
 رحمت جزوی قرین گشته به کل
 رحمت جزوی به کل پیوسته شو
 تا که جزو است او نداند راه بحر
 چون نداند راه یم کی ره برد
 متصل گردد به بحر آن گاه او
 ور کند دعوت به تقليدی بود
 گفت پس چون رحم داری بر همه
 چون نداری نوحه بر فرزند خویش
 چون گواه رحم اشک دیده هاست
 رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز
 جمله گر مردند ایشان گر حی اند
 من چو بینشان معین پیش خویش
 گر چه بیرونند از دور زمان
 گریه از هجران بود یا از فراق
 خلق اندر خواب می بینندشان
 زین جهان خود را دمی پنهان کنم
 حس اسیر عقل باشد ای فلان
 دست بسته عقل را جان باز کرد
 حسها و اندیشه بر آب صفا
 دست عقل آن حس به یک سو می برد

خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب
 خس فرازید از هوا بر آب ما
 آن هوا خندان و گریان عقل تو
 حق گشاید هر دو دست عقل را
 چون خرد سالار و مخدوم تو شد
 تا که غیبها ز جان سر بر زند
 هم ز گردون بر گشاید بابها

خس بس انبه بود بر جو چون حباب
 چون که دست عقل نگشاید خدا
 آب را هر دم کند پوشیده او
 چون که تقوی بست دو دست هوا
 پس حواس چیره محکوم تو شد
 حس را بی خواب خواب اندر کند
 هم به بیداری ببیند خوابها

قصهی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت
 مصحفی در خانهی پیری ضریر
 هر دو زاهد جمع گشته چند روز
 چون که نابیناست این درویش راست
 که جز او را نیست اینجا باش و بود
 من نیم گستاخ یا آمیخته
 تا به صبری بر مرادی بر زنم
 کشف شد كالصبر مفتاح الفرج

دید در ایام آن شیخ فقیر
 پیش او مهمان شد او وقت تموز
 گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
 اندر این اندیشه تشویشش فزود
 اوست تنها مصحفی آویخته
 تا بپرسم نی خمس صبری کنم
 صبر کرد و بود چندی در حرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن
 با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد
 دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
 ز آهن پولاد آن شاه بلند
 در عجب می‌ماند و وسوسش فزود
 که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
 صبر تا مقصود زوت رهبر است
 مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

رفت لقمان سوی داود صفا
 جمله را با هم دگر در می‌فگند
 صنعت زراد او کم دیده بود
 کاین چه شاید بود واپرسم از او
 باز با خود گفت صبر اولیتر است
 چون نپرسی زودتر کشافت شود

سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان کریم صبر خو
در مصاف و جنگ دفع زخم را
که پناه و دافع هر جا غمی است
آخر و العصر را آگه بخوان
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیکو لباس است ای فتی
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او
کشف گشتش حال مشکل در زمان
جست از خواب آن عجایب را بدید
گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
که نظر بر حرف داری مستند
این عجب می‌داری از صنع خدا
بر قرائت من حریصم همچو جان
در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
که بگیرم مصحف و خوانم عیان
ای به هر رنجی به ما او میدوار
که ترا گوید به هر دم برتر آ
یا ز مصحفها قرائت باید
تا فرو خوانی معظم جوهرها
واگشایم مصحف اندر خواندن
آن گرامی پادشاه و کردگار

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان
نیم شب آواز قرآن را شنید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست
گفت آیا ای عجب با چشم کور
آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا
من ز حق در خواستم کای مستعان
نیستم حافظ مرا نوری بده
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت
من در آن دم وادهم چشم ترا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من
آن خبیری که نشد غافل ز کار

در زمان همچون چراغ شب نور د
هر چه بستاند فرستد اعتیاض
در میان ماتمی سورت دهد
کان غمه را دل مستی دهد
چون عوض می‌آید از مفقود زفت
راضیم گر آتش ما را کشد
گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

باز بخشد بینشم آن شاه فرد
زین سبب نبود ولی را اعتراض
گر بسوزد باخت انگورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان
که ندارند اعتراضی در جهان
که گهی دوزند و گاهی می‌درند
که دهانشان بسته باشد از دعا
جستن دفع قضاشان شد حرام
کفرشان آید طلب کردن خلاص
که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
از رضا که هست رام آن کرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود

سؤال کردن بهلول آن درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
بر مراد او رود کار جهان
اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
ماندگان از راه هم در دام او
بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
در فر و سیمای تو پیداست این

گفت بهلول آن یکی درویش را
گفت چون باشد کسی که جاودان
سیل و جوها بر مراد او روند
زندگی و مرگ، سرهنگان او
هر کجا خواهد فرستد تعزیت
سالکان راه هم بر کام او
هیچ دندانی نخندد در جهان
گفت ای شه راست گفتی همچنین

شرح کن این را بیان کن نیک نیک
 چون به گوش او رسد آرد قبول
 که از آن بهره بیابد عقل عام
 خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
 هر کسی یابد غذای خود جدا
 خاص را و عام را مطعم در اوست
 که جهان در امر یزدان است رام
 بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
 تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
 جنبش آن رام امر آن غنی است
 پر نجنباند نگردد پرهای
 شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
 بی‌نهایت کی شود در نطق رام
 می‌نگردد جز به امر کردگار
 حکم او را بنده‌ای خواهند شد
 بلکه طبع او چنین شد مستطاب
 نی پی ذوق حیات مستاذ
 زندگی و مردگی پیشش یکی است
 بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
 نه برای جنت و اشجار و جو
 نه ز بیم آن که در آتش رود
 نه ریاضت نه به جست و جوی او
 همچو حلواش شکر او را قضا
 نه جهان بر امر و فرمانش رود
 که بگردان ای خداوند این قضا

این و صد چندینی ای صادق و لیاک
 آن چنان که فاضل و مرد فضول
 آن چنانش شرح کن اندر کلام
 ناطق کامل چو خوان باشی بود
 که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
 همچو قرآن که به معنی هفت توست
 گفت این باری یقین شد پیش عام
 هیچ برگی در نیفتاد از درخت
 از دهان لقمه نشد سوی گلو
 میل و رغبت کان زمام آدمی است
 در زمینها و آسمانها ذره‌ای
 جز به فرمان قدیم نافذش
 که شمرد برگ درختان را تمام
 این قدر بشنو که چون کلی کار
 چون قضای حق رضای بنده شد
 نی تکلف نه پی مزد و ثواب
 زندگی خود نخواهد بهر خود
 هر کجا امر قدم را مسلکی است
 بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
 هست ایمانش برای خواست او
 ترک کفرش هم برای حق بود
 این چنین آمد ز اصل آن خوی او
 آن گهان خنده که او بیند رضا
 بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
 پس چرا لابه کند او یا دعا

بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
 چون قطایف پیش شیخ بینوا
 در دعا بیند رضای دادگر
 می‌کند آن بندھی صاحب رشد
 که چراغ عشق حق افروخته است
 سوخت مر او صاف خود را مو به مو
 جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

مرگ او و مرگ فرزندان او
 نزع فرزندان بر آن با وفا
 پس چرا گوید دعا الا مگر
 آن شفاعت و آن دعاء از رحم خود
 رحم خود را او همان دم سوخته است
 دوزخ اوصاف او عشق است و او
 هر طریقی این فروقی کی شناخت

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
 شب روان را گشته زو روشن روان
 کم دو روز اندر دهی انداختی
 عشق آن مسکن کند در من فروز
 انقلی یا نفس سافر للغنا
 کی یکون خالصا فی الامتحان
 چشم اندر شاه باز او همچو باز
 منفرد از مرد و زن نی از دویی
 خوش شفیعی و دعایش مستجاب
 بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
 چون پدر هستم شفیق و مهربان
 جزو را از کل چرا بر می‌کنید
 عضو از تن قطع شد مردار شد
 مرده باشد نبودش از جان خبر
 عضو نو ببریده هم جنبش کند
 این نه آن کل است کاو ناقص شود

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
 بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
 در مقامی مسکنی کم ساختی
 گفت در یک خانه گر باشم دو روز
 غرة المسکن أحاذره أنا
 لا أعود خلق قلبي بالمكان
 روز اندر سیر بد شب در نماز
 منقطع از خلق نه از بد خوبی
 مشفقی بر خلق و نافع همچو آب
 نیک و بد را مهربان و مستقر
 گفت پیغمبر شما را ای مهان
 ز آن سبب که جمله اجزای منید
 جزو از کل قطع شد بی‌کار شد
 تا نپیوندد به کل بار دگر
 ور بجند نیست آن را خود سند
 جزو ازین کل گر برد یک سو رود

چیز ناقص گفته شد بهر مثال

قطع و وصل او نیاید در مقال

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

شیر مثل او نباشد گر چه راند
 جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان
 گوی تقوی از فرشته می‌ربود
 هم ز دین داری او دین رشک خورد
 طالب خاصان حق بودی مدام
 که دمی بر بندھی خاصی زدی
 کن قرین خاصگانم ای اله
 بندھ و بسته میان و مجلم
 بر من محجو بشان کن مهربان
 این چه عشق است و چه استسقاست این
 چون خدا با تست چون جویی بشر
 تو گشودی در دلم راه نیاز
 طمع در آب سبو هم بسته‌ام
 طمع در نعجه‌ی حریفم هم بجاست
 حرص اندر غیر تو ننگ و تباہ
 و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود
 در مخت حرص سوی پس رود
 و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
 که سوی خضری شود موسی دوان
 بر هر آن چه یافتی بالله مایست
 صدر را بگذار صدر تست راه

مر علی را در مثالی شیر خواند
 از مثال و مثل و فرق آن بران
 آن که در فتوی امام خلق بود
 آن که اندر سیر مه را مات کرد
 با چنین تقوی و اوراد و قیام
 در سفر معظم مرادش آن بدی
 این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه
 یا رب آنها را که بشناسد دلم
 و انکه نشناسم تو ای یزدان جان
 حضرتش گفتی که ای صدر مهین
 مهر من داری چه می‌جویی دگر
 او بگفتی یا رب ای دانای راز
 در میان بحر اگر بنشسته‌ام
 همچو داود نود نعجه مراست
 حرص اندر عشق تو فخر است و جاه
 شهوت و حرص نران پیشی بود
 حرص مردان از ره پیشی بود
 آن یکی حرص از کمال مردی است
 آه سری هست اینجا بس نهان
 همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
 بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهم السلام با کمال نبوت و قربت
 بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
 طالب خضرم ز خود بینی بری
 در پی نیکو پیی سر گشته‌ای
 چند گردی چند جویی تا کجا
 آسمانا چند پیمایی زمین

از کلیم حق بیاموز ای کریم
 با چنین جاه و چنین پیغمبری
 موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
 کیقبادی رسته از خوف و رجا
 آن تو با تست و تو واقف بر این

آفتاب و ماه را کم ره زنید
 تا شوم مصحوب سلطان زمن
 ذاک او أمضی و أسری حقبا
 سالها چه بود هزاران سالها
 عشق جانان کم مدان از عشق نان
 داستان آن دقوقی را بگو

گفت موسی این ملامت کم کنید
 می‌روم تا مجتمع البحرين من
 اجعل الخضر لأمری سببا
 سالها پرم به پر و بالها
 می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان
 این سخن پایان ندارد ای عموم

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی
 گفت سافرت مدی فی خافقیه
 بی‌خبر از راه حیران در الله
 گفت من حیرانم و بی‌خوبیش و دنگ
 ز انکه بر دل می‌رود عاشق یقین
 دل چه داند اوست مست دلنواز
 رفتن ارواح دیگر رفتن است
 نی به گامی بود نی منزل نه نقل
 جسم ما از جان بیاموزید سیر
 می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
 تا ببینم در بشر انوار یار

آن دقوقی رحمة الله عليه
 سال و مه رفتم سفر از عشق ماه
 پا بر هنه می‌روم بر خار و سنگ
 تو مبین این پایها را بر زمین
 از ره و منزل ز کوتاه و دراز
 آن دراز و کوته اوصاف تن است
 تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل
 سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر
 سیر جسمانه رها کرد او کنون
 گفت روزی می‌شدم مشتاق وار

آفتابی درج اندر ذرهای
بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

تا ببینم قلزمی در قطرهای
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

اندر آن ساحل ستاییدم بدان	هفت شمع از دور دیدم ناگهان
بر شده خوش تا عنان آسمان	نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن
موج حیرت عقل را از سر گذشت	خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته است	این چگونه شمعها افروخته است
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود	خلق جویان چراغی گشته بود
بندشان می‌کرد یه‌دی منْ پشاء	چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

می‌شکافد نور او جیب فلک	باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
مستی و حیرانی من زفت شد	باز آن یک بار دیگر هفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما	اتصالاتی میان شمعها
سالها نتوان نمودن از زبان	آن که یک دیدن کند ادراک آن
سالها نتوان شنودن آن بگوش	آن که یک دم بیندش ادراک هوش
ز انکه لا أحصی ثناء ما عليك	چون که پایانی ندارد رو الیک
تا چه چیز است از نشان کبریا	پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب	می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
اوافتادم بر سر خاک زمین	ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این
در روش گویی نه سر نی پاستم	باز با هوش آمدم برخاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

نورشان می‌شد به سقف لاجورد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد

از صلابت نورها را می‌سترد

پیش آن انوار نور روز درد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

چشم از سبزی ایشان نیک بخت
 برگ هم گم گشته از میوه‌ی فراخ
 سدره چه بود از خلا بیرون شده
 زیرتر از گاو و ماهی بد پقین
 عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
 همچو آب از میوه جستی برق نور

باز هر یک مرد شد شکل درخت
 ز انبه‌ی برگ پیدا نیست شاخ
 هر درختی شاخ بر سدره زده
 بیخ هر یک رفته در قعر زمین
 بیخشان از شاخ خندان روی تر
 میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

صد هزاران خلق از صحرا و دشت
 از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
 صد تقو بر دیده‌های پیچ پیچ
 که نبیند ماه را بیند سها
 لیک از لطف و کرم نومید نه
 پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
 در هم افتداده به یغما خشک خلق
 دم بهدم یا لیتْ قوْمی یعلمنون
 سوی ما آیید خلق شور بخت
 چشمسان بستیم کلًا لا وزر
 تا از این اشجار مستسعد شوید
 از قضاء الله دیوانه شده‌ست
 وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
 خلق را این پرده و اضلال چیست

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت
 ز آرزوی سایه جان می‌باختند
 سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ
 ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
 ذره‌ای را بیند و خورشید نه
 کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها
 سبب پوسیده هی چیزند خلق
 گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون
 بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
 بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
 گر کسی می‌گفتسان کاین سو روید
 جمله می‌گفتند کاین مسکین مست
 مغز این مسکین ز سودای دراز
 او عجب می‌ماند یا رب حال چیست

یك قدم آن سو نمی‌آرند نقل
گشته منکر زین چنین باغی و عاق
دیو چیزی مر مرا بر سر زده
خواب می‌بینم خیال اnder زمن
میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
که همی‌گیرند زین بستان کران
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
می‌زند این بی‌نوایان آه سخت
این خلائق صد هزار اnder هزار
دست در شاخ خیالی در زدم
تا یظنوا آنهمْ قَدْ کذبوا
این بود که خویش بیند محتجب
ز اتفاق منکری اشقیا
ترکشان گو بر درخت جان بر آ
هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
چون که صحرا از درخت و بر تھی است
که به نزدیک شما باع است و خوان
یا بیابان است یا مشکل رهی است
چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
این چنین مهری چرا زد صنع رب
در تعجب نیز مانده بو لهب
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
چند گوبی چند چون قحط است گوش

خلق گوناگون با صد رای و عقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
یا منم دیوانه و خیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب چه بود بر درختان می‌روم
باز چون من بنگرم در منکران
با کمال احتیاج و افتقار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
باز می‌گوییم عجب من بی‌خودم
حتی‌اذا ما استئیاس الرُّسُلُ بگو
این قرائت خوان که تخفیف کذب
در گمان افتاد جان انبیا
 جاءهم بعد التشکاک نصرنا
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
گیج گشتمی از دم سوداییان
چشم می‌مالیم اینجا باع نیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو
من همی‌گوییم چو ایشان ای عجب
زین تنازعها محمد در عجب
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش

یك درخت شدن آن هفت درخت

باز شد آن هفت جمله یک درخت
من چسان می‌گشتم از حیرت همی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
دیگران اندر پس او در قیام
از درختان بس شگفتم می‌نمود
گفت النجم و شجر را یسجدان
این چه ترتیب نماز است آن چنان
می‌عجب داری ز کار ما هنوز

گفت راندم پیشتر من نیک بخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
یک درخت از پیش مانند امام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
یاد کردم قول حق را آن زمان
این درختان را نه زانو نه میان
آمد الهم خدا کای با فروز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

جمله در قعده پی یزدان فرد
تا کیانند و چه دارند از جهان
کردم ایشان را سلام از انتباہ
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
پیش از این بر من نظر ندادختند
یکدگر را بنگریدند از فرود
این بپوشیده ست اکنون بر تو نیز
کی شود پوشیده راز چپ و راست
چون ز اسم حرف رسمی واقفنده
آن ز استغراق دان نز جاهلی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
مشکلاتی دارم از دور زمن
که به صحبت روید انگوری ز خاک
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
قوم گفتم جواب آن سلام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
از ضمیر من بدانستند زود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
بر دلی کاو در تحریر با خداست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
بعد از آن گفتد ما را آرزوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من
تا شود آن حل به صحبتهای پاک
دانهی پر مغز با خاک دزم
خویشتن در خاک کلی محو کرد

پر گشاد و بسط شد مرکب براند	از پس آن محو قبض او نماند
رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد	پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد
تف دل از سر چنین کردن بخاست	سر چنین کردند هین فرمان تراست
چون مراقب گشتم و از خود جدا	ساعتی با آن گروه مجتبی
ز انکه ساعت پیر گرداند جوان	هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
رست از تلوین که از ساعت برست	جمله تلوینها ز ساعت خاسته است
چون نماند محرم بی‌چون شوی	چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
ز آن کس آن سو جز تحریر راه نیست	ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
بسته‌اند اnder جهان جستجو	هر نفر را بر طوله‌ی خاص او
جز به دستوری نیاید راضی	منتصب بر هر طوله‌ی راضی
در طوله‌ی دیگران سر در کند	از هوس گر از طوله بگسلد
گوشه‌ی افسار او گیرند و کشن	در زمان آخر چیان چست خوش
اختیارت را ببین بی‌اختیار	حافظان را گر نبینی ای عیار
بر گشاده ستت چرا حبسی چرا	اختیاری می‌کنی و دست و پا
نام تهدیدات نفسش کرده‌ای	روی در انکار حافظ برده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

هین نماز آمد دقوقی پیش رو	این سخن پایان ندارد تیز دو
تا مزین گردد از تو روزگار	این یگانه هین دوگانه برگزار
چشم روشن باید اnder پیشوا	ای امام چشم روشن در صلا
در امامت پیش کردن کور را	در شریعت هست مکروه ای کیا
چشم روشن به و گر باشد سفیه	گر چه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم باشد اصل پرهیز و حذر	کور را پرهیز نبود از قذر
هیچ مومن را مبادا چشم کور	او پلیدی را نبیند در عبور
کور باطن در نجاسه‌ی ظاهر است	کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است

آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
 چون نجاسات بواطن شد عیان
 آن نجاست نیست بر ظاهر و را
 آن نجاست هست در اخلاق و دین
 و آن نجاست بویش از ری تا به شام
 بر دماغ حور و رضوان بر شود
 مردم اندر حسرت فهم درست
 چون سبو بشکست ریزد آب از او
 اندر او نه آب ماند خود نه برف
 هم شنیدی راست ننهادی تو سم
 گوش چون ریگ است فهمت را خورد
 می‌کشاند آب فهم مضمرت
 بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
 مدخل اعواض را و ابدال را
 از کجا آید ز بعد خرجها
 ابرها هم از برونش می‌برند
 از کجا، دانند اصحاب رشد
 ماند بی‌خلاص درون این کتاب
 که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
 ای دل و جان از قدموں تو خجل
 قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
 تو به نام هر که خواهی کن ثنا
 حق نهاده ست این حکایات و مثل
 لیک پذیرد خدا جهد المقل
 کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود
 جز به آب چشم نتوان شستن آن
 چون نجس خوانده ست کافر را خدا
 ظاهر کافر ملوث نیست زین
 این نجاست بویش آید بیست گام
 بلکه بویش آسمانها بر رود
 این چه می‌گوییم به قدر فهم تست
 فهم آب است و وجود تن سبو
 این سبو را پنج سوراخ است ژرف
 امر غضوا غضه ابصارکم
 از دهانت نطق فهمت را برد
 همچنین سوراخهای دیگرت
 گر ز دریا آب را بیرون کنی
 بی‌گه است ار نه بگوییم حال را
 کان عوضها و بدلها بحر را
 صد هزاران جانور زو می‌خورند
 باز دریا آن عوضها می‌کشد
 قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 تو به نادر آمدی در جان و دل
 چند کردم مدح قوم ما مضی
 خانه‌ی خود را شناسد خود دعا
 بهر کتمان مدیح از نامحل
 گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل
 حق پذیرد کسره ای دارد معاف

که ستودم مجل این خوش نام را
تا خیالش را به دندان کم گزد
در وثاق موش طوطی کی غنود
موی ابروی وی است آن نی هلال
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

مرغ و ماهی داند آن ابهام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
خود خیالش را کجا باید حسود
آن خیال او بود از احتیال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم
مدح جمله‌ی انبیا آمد عجین
کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
کیشها زین روی جز یاک کیش نیست
بر صور و اشخاص عاریت بود
لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
حایط آن انوار را چون رابطی
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
گر چه جهل او به عکش کرد رو
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
مه به بالا بود و او پنداشت زیر
شهوت رانده پشیمان می‌شوند
وز حقیقت دورتر و امانده است
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
تا پر میلت برد سوی جنان
بر خیالی پر خود بر می‌کنند
مهلتمن ده معسرم ز آن تن زدم

در تحيات و سلام الصالحين
مدحها شد جملگی آمیخته
ز انکه خود ممدوح جز یاک بیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود
مدحها جز مستحق را کی کنند
همچو نوری تافته بر حایطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
در حقیقت مادح ماه است او
مدح او مه راست نی آن عکس را
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند
ز انکه شهوت با خیالی رانده است
با خیالی میل تو چون پر بود
چون براندی شهوتی پرت بریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران
خلق پندارند عشرت می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم

اقتنا کردن قوم از پس دقوقی

القوم همچون اطلس آمد او طراز	پیش در شد آن دقوقی در نماز
در پی آن مقتدای نامدار	اقتنا کردن آن شاهان قطار
همچو قربان از جهان بیرون شدند	چون که با تکبیرها مقرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم	معنی تکبیر این است ای امام
همچنین در ذبح نفس کشتنی	وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
شد به بسم الله بسمل در نماز	گشت کشته تن ز شهوتها و آز
در حساب و در مناجات آمده	چون قیامت پیش حق صفها زده
بر مثل راست خیز رستخیز	ایستاده پیش یزدان اشک ریز
اندر این مهلت که دادم من ترا	حق همی‌گوید چه آوردى مرا
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای	عمر خود را در چه پایان برده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای	گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
خرج گردی چه خریدی تو ز فرش	چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند	دست و پا دادمت چون بیل و کلنده
صد هزاران آید از حضرت چنین	همچنین پیغامهای دردگین
و ز خجالت شد دو تا او در رکوع	در قیام این گفتها دارد رجوع
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند	قوت استادن از خجلت نماند
از رکوع و پاسخ حق بر شمر	باز فرمان می‌رسد بردار سر
باز اندر رو فتد آن خام کار	سر بر آرد از رکوع آن شرم‌سار
از سجود و واده از کرده خبر	باز فرمان آیدش بردار سر
اندر افتاد باز در رو همچو مار	سر بر آرد او دگر ره شرم‌سار
که بخواهم جست از تو مو به مو	باز گوید سر بر آر و باز گو

که خطاب هیبته بر جان زدش
حضرتش گوید سخن گو با بیان
دادمت سرمایه هین بنمای سود
سوی جان انبیا و آن کرام
سخت در گل ماندش پای و گلیم

قوت پا ایستادن نبودش
پس نشیند قعده ز آن بار گران
نعمت دادم بگو شکرت چه بود
رو به دست راست آرد در سلام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئيم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهی حق
و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چاره آن جا بود و دست افزار رفت
ترک ما گو خون ما اندر مشو
در تبار و خویش گویندش که خپ
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
جان آن بی چاره دل صد پاره شد
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
اول و آخر توبی و منتها
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
سر مزن چو مرغ بی تعظیم و ساز

انبیا گویند روز چاره رفت
مرغ بی هنگامی ای بد بخت رو
رو بگرداند به سوی دست چپ
هین جواب خویش گو با کردگار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا
کز همه نومید گشتم ای خدا
در نماز این خوش اشارتها ببین
بچه بیرون آر از بیضهی نماز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن
اندر آن ساحل در آمد در نماز
اینت زیبا قوم و بگزیده امام
چون شنید از سوی دریا داد داد
در قضا و در بلا و رشتی
این سه تاریکی و از غرقاب بیم
موجها آشوفت اندر چپ و راست

آن دقوقی در امامت کرد ساز
و آن جماعت در پی او در قیام
ناگهان چشمش سوی دریا فقاد
در میان موج دید او کشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
تند بادی همچو عزراییل خاست

نهاده اهل کشتی از مهابت کاسته
 دستها در نوحه بر سر می‌زند
 با خدا با صد تضرع آن زمان
 سر بر هنله در سجود آنها که هیچ
 گفته که بی‌فایده ست این بندگی
 از همه او مید ببریده تمام
 زاهد و فاسق شد آن دم متقی
 نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
 در دعا ایشان و در زاری و آه
 دیو آن دم از عداوت بین بین
 مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
 چشمستان تر باشد از بعد خلاص
 یادتان ناید که روزی در خطر
 این همی‌آمد ندا از دیو لیاک
 راست فرموده ست با ما مصطفی
 کانچه جا هل دید خواهد عاقبت
 کارها ز آغاز اگر غیب است و سر
 اولش پوشیده باشد و آخر آن
 گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود
 حزم چه بود بد گمانی بر جهان

نعره‌ی وا ویلها بر خاسته
 کافر و ملحد همه مخلص شدند
 عهده‌ها و نذرها کرده به جان
 رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
 آن زمان دیده در آن صد زندگی
 دوستان و خال و عم بابا و مام
 همچو در هنگام جان کندن شقی
 حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
 بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
 بانگ زد کای سگ پرستان علتین
 عاقبت خواهد بدن این اتفاق
 که شوید از بھر شهوت دیو خاص
 دستتان بگرفت یزدان از قدر
 این سخن را نشنود جز گوش نیاک
 قطب و شاهنشاه و دریای صفا
 عاقلان بینند ز اول مرتبت
 عاقل اول دید و آخر آن مصر
 عاقل و جا هل بینند در عیان
 حزم را سیلا بکی اندر ربود
 دم بهدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آن چنان که ناگهان شیری رسید
 او چه اندیشد در آن بردن بین
 می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها

زیر آب شور رفته تا به حلق
گنجه‌اشان کشف گشتی در زمین
در پی هستی فتاده در عدم

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق
گر بترسنده از آن فقر آفرین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

رحم او جوشید و اشک او دوید
دستشان گیر ای شه نیکو نشان
ای رسیده دست تو در بحر و بر
در گذار از بد سگالان این بدی
بیز رشوت بخش کرده عقل و هوش
دیده از ما جمله کفران و خطای
تو توانی عفو کردن در حريم
وین دعara هم ز تو آموختیم
در چنین ظلمت چراغ افروختی
آن زمان چون مادران با وفا
بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست
بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
خوی حق دارند در اصلاح کار
در مقام سخت و در روز گران
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
و اهل کشتی را به جهد خود گمان
بر هدف انداخت تیری از هنر
و آن ز دم دانند رو باهان غرار

چون دقوقی آن قیامت را بدید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
ماز آز و حرص خود را سوختیم
حرمت آن که دعا آموختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
اشک می‌رفت از دو چشم و آن دعا
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان
بندگان حق رحیم و بردار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
rst کشتی از دم آن پهلوان
که مگر بازوی ایشان در حذر
پا رهاند رو بهان را در شکار

میرهاند جان ما را در کمین
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
میرهاندمان ز صد گون انتقام
عشقها بازیم با دم چپ و راست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
دست طمع اندر الوهیت زدیم
این نمی‌بینیم ما کاندر گوییم
دست وادر از سبال دیگران
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
نگز جایی دیگران را هم بکش
بوسنه‌گاهی یافته‌ی ما را ببر
میل شاهی از کجایت خاسته است
بسته‌ای در گردن جانت زهی
وقف کن دل بر خداوندان دل
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
که چو جزوی سوی کل خود روی
نیست بر صورت که آن آب و گل است
دل فراز عرش باشد نی به پست
لیک ز آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دل ابدال یا پیغمبر است
در فزونی آمده وافی شده
rstه از زندان گل بحری شده
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
لیک می‌لافی که من آب خوشم

عشقها با دم خود بازند کاین
روبها پا رانگه دار از کلوخ
ما چو رو باهیم و پای ما کرام
حیله‌ی باریک ما چون دم ماست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
نا به افسون مالک دلها شویم
در گوی و در چهی ای قلنban
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای چو خربنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آن که گویند زهی
روبها این دم حیلت را بهل
در پناه شیر کم ناید کباب
تو دلا منظور حق آن گه شوی
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست
در گل تیره یقین هم آب هست
ز انکه گر آب است مغلوب گل است
آن دلی کز آسمانها برتر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
آب ما محبوس گل مانده است هین
بحر گوید من ترا در خود کشم

ترک آن پنداشت کن در من در آ
گل گرفته پای آب و می‌کشد
گل بماند خشک و او شد مستقل
جذب تو نقل و شراب ناب را
خواه مال و خواه جان و خواه نان
چون نیابی آن خمارت می‌زند
که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
تا نگردد غالب و بر تو امیر
حاجت غیری ندارم و اصلم
که منم آب و چرا جویم مدد
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
کاو بود در عشق شیر و انگبین
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
یا زبون این گل و آب سیاه
می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
در یکی باشد کدام است آن کدام
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
زر همی‌افشاند از احسان و جود
می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
آن نثار دل بدان کس می‌رسد
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا بدانی نقد را از رنگها
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

لاف تو محروم می‌دارد ترا
آب گل خواهد که در دریا رود
گر رهاند پای خود از دست گل
آن کشیدن چیست از گل آب را
همچنین هر شهوتی اnder جهان
هر یکی زینها ترا مستی کند
این خمار غم دلیل آن شده ست
جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
آن چنان که آب در گل سر کشد
دل تو این آلوه را پنداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این
لطف شیر و انگبین عکس دل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض
آن دلی کاو عاشق مال است و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
دل نباشد غیر آن دریای نور
نی دل اnder صد هزاران خاص و عام
ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
دل محیط است اnder این خطه‌ی وجود
از سلام حق سلامتها نثار
هر که را دامن درست است و معده
دامن تو آن نیاز است و حضور
تا ندرد دامت ز آن سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان

دامن صدقت درید و غم فزود
تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
مو نمی‌گنجد در این بخت و امید
از خیال سیم و زر چون زر نبود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین
شد نماز آن جماعت هم تمام
کاین فضولی کیست از ما ای پدر
از پس پشت دقوقی مستتر
این دعا نی از برون نی از درون
بو الفضولانه مناجاتی بکرد
مر مرا هم می‌نماید این چنین
کرد بر مختار مطلق اعتراض
که چه می‌گویند آن اهل کرم
رفته بودند از مقام خود تمام
چشم تیز من نشد بر قوم چیر
نی نشان پا و نی گردی به دشت
در کدامین روشه رفتند آن رمه
چون بپوشانید حق بر چشم ما
مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
عمرها در شوق ایشان اشک راند
کی در آرد با خدا ذکر بشر
که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
که بشر دیدی مر اینها را چو عام
گفت من از آتشم آدم ز طین
هر یکی با آن دگر گفتد سر
گفت هر یک من نکردستم کنون
گفت مانا کاین امام ما ز درد
گفت آن دیگر که ای یار یقین
او فضولی بوده است از انقباض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر
درها بودند گویی آب گشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در تحریر ماندم کاین قوم را
آن چنان پنهان شدند از چشم او
سالها در حسرت ایشان بماند
تو بگویی مرد حق اندر نظر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام
تو همان دیدی که ابلیس لعین

چند بینی صورت آخر چند چند
هین مبر او مید ایشان را بجو
هر گشادی در دل اندر بستن است
کو و کو می گو به جان چون فاخته
که دعا را بست حق بر استجب
آن دعایش می رود تا ذو الجلال

چشم ابلیسانه را یا ک دم ببند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین بجو که رکن دولت جستن است
از همه کار جهان پرداخته
نیک بنگر اندر این ای محتجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج
در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او
یادم آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب می کرد افغان و نفیر
بی شکار و رنج و کسب و انتقال
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
ای به ظلمت گاو من گشته رهین
ابله طرار انصاف اندر آ
قبله را از لابه می آراستم
روزی من بود کشتم نک جواب
چند مشتی زد به رویش ناشکفت

وز خدا می خواست روزی حلال
پیش از این گفتنیم بعضی حال او
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
صاحب گاو ش بدید و گفت هین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
گفت من روزی ز حق می خواستم
آن دعای کنهام شد مستجاب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغمبر علیه السلام
که بیا ای ظالم گیج غبی
عقل در تن آور و با خویش آ
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
اندر این لابه بسی خون خوردهام
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

می کشیدش تا به داود نبی
حجه بارد رها کن ای دغا
این چه می گویی دعا چه بود مخد
گفت من با حق دعاها کردهام
من یقین دارم دعا شد مستجاب

ژاژ بینید و فشار این مهین
 چون از آن او کند بهر خدا
 یک دعا املاک بردندي به کين
 محتشم گشته بدندي و امير
 لابه‌گويان که تو مان ده اى خدا
 اى گشاینده تو بگشا بند اين
 جز لب نانى نياbind از عطا
 وين فروشنده دعاها ظلم جوست
 کي کشيد اين را شريعت خود به سلak
 يا ز جنس اين شود ملكی ترا
 گاو را تو باز ده يا حبس رو
 واقعه‌ی ما را نداند غير تو
 صد اميد اندر دلم افراختي
 همچو یوسف دیده بودم خوابها
 پيش او سجده کنان چون چاکران
 در چه و زندان جز آن را می‌نجست
 از غلامی و ز ملام و بيش و کم
 که چو شمعی می‌فروزیدش ز پيش
 بانگ آمد سمع او را از اله
 تا بمالي اين جفا در رویشان
 ليک دل بشناخت قايل را ز اثر
 در ميان جان فتادش ز آن ندى
 گلشن و بزمی چو آتش بر خليل
 او بدان قوت به شادي می‌کشيد
 در دل هر مومنی تا حشر هست

گفت گرد آبيد هيin يا مسلمين
 اي مسلمانان دعا مال مرا
 گر چنین بودي همه عالم بدین
 گر چنین بودي گدايان ضرير
 روز و شب اندر دعايند و ثنا
 تا تو ندهی هيچ کس ندهد يقين
 مکسب کوران بود لabe و دعا
 خلق گفتند اين مسلمان راست گوست
 اين دعا کي باشد از اسباب ملak
 بيع و بخشش يا وصيت يا عطا
 در کدامين دفتر است اين شرع نو
 او به سوي آسمان می‌کرد رو
 در دل من آن دعا انداختي
 من نمی‌کردم گزافه آن دعا
 دید یوسف آفتاب و اختران
 اعتمادش بود بر خواب درست
 ز اعتماد آن نبودش هيچ غم
 اعتمادي داشت او بر خواب خویش
 چون در افکندن یوسف را به چاه
 که تو روزی شه شوی ای پهلوان
 قايل اين بانگ نايد در نظر
 قوتی و راحتی و مسندي
 چاه شد بر وي بدان بانگ جلil
 هر جفا که بعد از آتش می‌رسيد
 همچنان که ذوق آن بانگ ا لست

نی ز امر و نهی حقشان انقباض
 گل شکر آن را گوارش می دهد
 لقمه راز انکار او قی می کند
 مست باشد در ره طاعات مست
 بی فتور و بی گمان و بی ملال
 شد گواه مستی و دل سوز او
 زیر ثقل بار اندک خور شده
 می نماید کوه پیشش تار مو
 اندر این دنیا نشد بند و مرید
 یک زمان شکر استش و سالی گله
 می نهد با صد تردد بی بقین
 ور شتاب استت ز ألم شترح شنو
 خر به سوی مدعی گاو ران
 بس بلیسانه قیاس است ای خدا
 جز به خالق کدیه کی آورد هام
 من ز تو کز تست هر دشوار سهل
 او نیاز جان و اخلاصم ندید
 حب یعمی و یصم است ای حسن
 مقتضای عشق این باشد بگو
 دایرم بر گرد لطفت ای مدار
 خواب بنمودی و گشتش متکا
 آن دعای بی حدم بازی نبود
 ژاژ می دانند گفتار مرا
 غیر علام سر و ستار عیوب
 رو چه سوی آسمان کردی عمو

تا نباشد بر بلاشان اعتراض
 لقمه حکمی که تلخی می نهد
 گل شکر آن را که نبود مستند
 هر که خوابی دید از روز ألسُتُ
 می کشد چون اشتراست این جوال
 کفک تصدیقش به گرد پوز او
 اشتراز قوت چو شیر نر شده
 ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او
 در ألسُتُ آن کاو چنین خوابی ندید
 ور بشد اندر تردد صد دله
 پای پیش و پای پس در راه دین
 وام دار شرح اینم نک گرو
 چون ندارد شرح این معنی کران
 گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
 من دعا کورانه کی می کرده ام
 کور از خلقان طمع دارد ز جهل
 آن یکی کورم ز کوران بشمرید
 کوری عشق است این کوری من
 کورم از غیر خدا بینا بدو
 تو که بینایی ز کورانم مدار
 آن چنان که یوسف صدیق را
 مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
 می نداند خلق اسرار مرا
 حقشان است و که داند راز غیب
 خصم گفتش رو به من کن حق بگو

<p>لاف عشق و لاف قربت می‌زنی روی سوی آسمانها کرده‌ای آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین گر بدم هم سر من پیدا مکن که همی خواندم تو را با صد نیاز پیش تو همچون چراغ روشنی است</p>	<p>شید می‌آری غلط می‌افگنی با کدامین روی چون دل مرده‌ای غلغلی در شهر افتاده از این کای خدا این بندۀ را رسوا مکن تو همی‌دانی و شباهی دراز پیش خلق این را اگر خود قدر نیست</p>
--	--

<p>شニدين داود عليه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی عليه گفت هين چون است اين احوال چون گاو من در خانه‌ی او در فتاد گاو من کشت او بيان کن ماجرا چون تلف کردي تو ملك محترم تا به يك سو گردد اين دعوي و کار روز و شب اندر دعا و در سؤال روزبي خواهم حلال و بي عنا کودکان اين ماجرا را واصفاند تا بگويد بي شکنجه بي ضرر که چه مي گفت اين گدای ژنده دلق گاوی اندر خانه ديدم ناگهان شادي آن که قبول آمد قنوت که دعای من شنود آن غیب دان</p>	<p>چون که داودنبي آمد برون مدعی گفت اى نبى الله داد کشت گاوم را بپرسش که چرا گفت داودش بگو اى بو الکرم هين پراكنده مگو حجت بيار گفت اى داود بودم هفت سال اين همي جstem ز يزدان کاي خدا مرد و زن بر ناله‌ی من واقفاند تو بپرس از هر که خواهی اين خبر هم هويدا پرس و هم پنهان ز خلق بعد اين جمله‌ی دعا و اين فغان چشم من تاريک شد نى بهر لوت کشتم آن را تا دهم در شکر آن</p>
---	--

<p>حکم کردن داود عليه السلام بر کشندۀ گاو حجت شرعی در این دعوي بگو بنهم اندر شهر باطل سنتی</p>	<p>گفت داود اين سخنها را بشو تو روا داري که من بي حجي</p>
--	---

ریع را چون می‌ستانی حارثی تا نکاری دخل نبود ز آن تو ور نه این بی‌داد بر تو شد درست رو بجو وام و بدہ باطل مجو که همی‌گویند اصحاب ستم	این که بخشیدت خریدی وارثی کسب را همچون زراعت دان عمو کانچه کاری بدرؤی آن آن تست رو بدہ مال مسلمان کژ مگو گفت ای شه تو همین می‌گویی ام
---	---

تضرع آن شخص از داوری داود عليه السلام در دل داود انداز آن فروز اندر افکندی به راز ای مفضل تا دل داود بیرون شد ز جای مهلتم ده وین دعاوی را مکاو پرسم این احوال از دانای راز معنی قرة عینی فی الصلات می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا می‌فتد در خانه‌ام از معدنم اصل دین ای بندۀ روزن کردن است تیشه زن در کندن روزن هلا عکس خورشید برون است از حجاب پس چه کرّمنا بود بر آدم می‌ندانم کرد خویش از نور فرق بهر تعلیم است ره مر خلق را حرب و خدعاًه این بود ای پهلوان گرد از دریای راز انگیختی خواست گشتن عقل خلقان محترق که ندارم در یکی‌اش من شکی	سجده کرد و گفت کای دانای سوز در دلش نه آن چه تو اندر دلم این بگفت و گریه در شد های های گفت هین امروز ای خواهان گاو تا روم من سوی خلوت در نماز خوی دارم در نماز این التفات روزن جانم گشاده سنت از صفا نامه و باران و نور از روزنم دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا یا نمی‌دانی که نور آفتاب نور این دانی که حیوان دید هم من چو خورشیدم درون نور غرق رفتنم سوی نماز و آن خلا کژ نهم تا راست گردد این جهان نیست دستوری و گر نه ریختی همچنین می‌گفت داود این نسق پس گریبانش کشید از پس یکی
--	---

لب بیست و عزم خلوتگاه کرد

با خود آمد گفت را کوتاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

سوی محراب و دعای مستجاب

در فرو بست و برفت آن گه شتاب

گشت واقف بر سزای انتقام

حق نمودش آن چه بنمودش تمام

پیش داود پیمبر صف زند

روز دیگر جمله خصمان آمدند

زود زد آن مدعی تشنج زفت

همچنان آن ماجراها باز رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنج صاحب گاو بر داود عليه السلام

این مسلمان را ز گاوت کن بحل

گفت داودش خمش کن رو بهل

رو خمش کن حق ستاری بدان

چون خدا پوشید بر تو ای جوان

از پی من شرع نو خواهی نهاد

گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد

که معطر شد زمین و آسمان

رفته است آوازه‌ی عدلت چنان

زین تعدی سنگ و که بشکافت تقت

بر سگان کور این استم نرفت

کالصلا هنگام ظلم است الصلا

همچنین تشنج می‌زد بر ملا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

جمله مال خویش او را بخش زود

بعد از آن داود گفتش کای عنود

تا نگردد ظاهر از وی استمت

ور نه کارت سخت گردد گفتمت

که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید

خاک بر سر کرد و جامه بر درید

باز داودش به پیش خویش خواند

یک دمی دیگر بر این تشنج راند

ظلمت آمد اندک اندک در ظهر

گفت چون بخت نبود ای بخت کور

ای دریغ از چون تو خ رashaک و کاه

ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه

بندگان او شدند افزون مگو

رو که فرزندان تو با جفت تو

می‌دوید از جهل خود بالا و پست

سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست

کز ضمیر کار او غافل بند
 کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
 کاو سر نفس ظلوم خود برد
 خصم مظلومان بود او از جنون
 تا تواند زخم بر مسکین زند
 که نگیرد صید از همسایگان
 از کمین سگسان سوی داود جست
 کای نبی مجتبی بر ما شفیق
 قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

خلق هم اندر ملامت آمدند
 ظالم از مظلوم کی داند کسی
 ظالم از مظلوم آن کس پی برد
 ور نه آن ظالم که نفس است از درون
 سگ هماره حمله بر مسکین کند
 شرم شیران راست نی سگ را بدان
 عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست
 روی در داود کردند آن فریق
 این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند
 کان سر مکتوم او گردد پدید
 تا بر آن سر نهان واقف شویم
 شاخهایش انبه و بسیار و چفت
 بوی خون می‌آیدم از بیخ او
 خواجه را کشته ست این منحوس بخت
 آخر از ناشکری آن قلتباں
 نی به نوروز و نه موسمهای عید
 پاد ناورد او ز حقهای نخست
 می‌زند فرزند او را بر زمین
 ور نه می‌پوشید جرمش را الله
 پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
 می‌نهد ظالم به پیش مردمان
 گاو دوزخ را ببینید از ملا

گفت ای یاران زمان آن رسید
 جمله برخیزید تا بیرون رویم
 در فلان صحرا درختی هست زفت
 سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
 خون شده ست اندر بن آن خوش درخت
 تا کنون حلم خدا پوشید آن
 که عیال خواجه را روزی ندید
 بی‌نوایان را به یک لقمه نجست
 تا کنون از بهر یک گاو این لعین
 او به خود برداشت پرده از گناه
 کافر و فاسق در این دور گزند
 ظلم مستور است در اسرار جان
 که ببینیدم که دارم شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا
 بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
 که بگو تو اعتقادت و امکیر
 می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
 که هویدا کن مرا ای دست و پا
 خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
 تا لوای راز بر صحرا زند
 هم تواند آفرید از بھر نشر
 گوهرت پیداست حاجت نیست این
 بر ضمیر آتشینت و افقند
 که ببینید منم ز اصحاب نار
 من نه نورم که سوی حضرت شوم
 بھر گاوی کرد چندین التباس
 نفس این است ای پدر از وی ببر
 یا ربی نامد از او روزی به درد
 گر منش کردم زیان تو سود کن
 عاقله‌ی جانم تو بودی از اُلسُتُ
 این بود انصاف نفس ای جان حر

پس هم اینجا دست و پایت در گزند
 چون موکل می‌شود بر تو ضمیر
 خاصه در هنگام خشم و گفت و گو
 چون موکل می‌شود ظلم و جفا
 چون همی‌گیرد گواه سر لگام
 پس همان کس کاین موکل می‌کند
 پس موکله‌ای دیگر روز حشر
 ای به ده دست آمده در ظلم و کین
 نیست حاجت شهره گشتن در گزند
 نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
 جزو نارم سوی کل خود روم
 همچنان کاین ظالم حق ناشناس
 او از او صد گاو برد و صد شتر
 نیز روزی با خدا زاری نکرد
 کای خدا خصم مرا خشنود کن
 گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
 سنگ می‌ندهد به استغفار در

برون رفتن خلق به سوی آن درخت
 گفت دستش را سپس بندید سخت
 تا لوای عدل بر صحرا زنم
 تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
 کرد یزدان آشکارا حال او
 با همین خواجه جفا بنموده است

چون برون رفتند سوی آن درخت
 تا گناه و جرم او پیدا کنم
 گفت ای سگ جد او را کشته‌ای
 خواجه را کشتنی و بردى مال او
 آن زنت او را کنیزک بوده است

ملک وارت باشد آنها سربر
 شرع جستی شرع بستان رو نکوست
 هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
 از خیالی که بدیدی سهمناک
 باز کاوید این زمین را همچنین
 کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
 در زمین آن کارد و سر را یافتد
 هر یکی زنار ببرید از میان
 داد خود بستان بدان روی سیاه

هر چه زو زایید ماده یا که نر
 تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
 خواجه را کشته به استم زار زار
 کارد از اشتاب کردی زیر خاک
 نک سرش با کارد در زیر زمین
 نام این سگ هم نیشه کارد بر
 همچنان کردند چون بشکافتند
 ولوله در خلق افتاد آن زمان
 بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او
 کی کند مکرش ز علم حق خلاص
 لیاک چون از حد بشد پیدا کند
 میل جست و جوی کشف مشکلی
 سر بر آرد از ضمیر آن و این
 همچنان که جوشد از گلزار کشت
 خارش دلها و بحث و ماجرا
 معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
 سر به سجده بر زمینها می‌زند
 از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
 کز برای غزو طالوت بگیر
 صد هزاران مرد را برهم زدی
 هر یکی هر خصم را خونخواره شد
 چون زره سازی تو را معلوم شد
 با تو می‌خوانند چون مقری زبور

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص
 حلم حق گر چه مواسaha کند
 خون نخسبد در فقد در هر دلی
 اقتضای داوری رب دین
 کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت
 جوشش خون باشد آن واجستها
 چون که پیدا گشت سر کار او
 خلق جمله سر بر هنه آمدند
 ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
 سنگ با تو در سخن آمد شهر
 تو به سه سنگ و فلاخن آمدی
 سنگهایت صد هزاران پاره شد
 آهن اندر دست تو چون موم شد
 کوهها با تو رسائل شد شکور

از دم تو غیب را آماده شد
زندگی بخشی که سرمهد قایم است
کاو بیخشد مرده را جان ابد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

صد هزار ان چشم دل بگشاده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دائم است
جان جمله‌ی معجزات این است خود
کشته شد ظالم جهانی زنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود
و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است پا شیخ که نایب حق است
که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب
خواجه را کشته است او را بنده کن
خویشتن را خواجه کرده است و مهین
بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
ز انکه گاو نفس باشد نقش تن
نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
قوت اروح است و ارزاق نبی است
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دادمی در دست فهم تو زمام
هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
در سبب منگر در آن افکن نظر
معجزات خویش بر کیوان زندن
بی‌زراعت چاش گندم یافتد
پشم بز ابریشم آمد کش کشان
عز درویش و هلاک بو لھب

نفس خود را کش جهان را زنده کن
مدعی گاو نفس تست هین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست
لیک موقوف است بر قربان گاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
انبیا در قطع اسباب آمدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
جمله قرآن هست در قطع سبب

لشکر زفت حبس را بشکند
سنگ مرغی کلو به بالا پر زند
تا شود زنده همان دم در کفن
خون خود جوید ز خون پالای خویش
رفض اسباب است و علت و السلام
بندگی کن تا ترا پیدا شود
شهسوار عقل عقل آمد صفوی
معدهی حیوان همیشه پوست جوست
مغز نغزان را حلال آمد حلال
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
نور ماهش بر دل و جان باز غ است
ز آن شب قدر است کاختروار تافت
بی زر آن همیان و کیسه ابتر است
قدر جان از پرتو جانان بود
هیچ گفتی کافران را میتوں
تا به قرنی بعد ما آبی رسد
لیک گفت سالفان یاری بود
شد گواه صدق قرآن ای شکور
کز بهشت آورد جبریل سیب
بی صداع با غبان بی رنج کشت
بدهدت آن نفع بی تو سیط پوست
نان بی سفره ولی را بهره‌ای است
جز به عدل شیخ کلو داود تست
از بن دندان شود او رام تو

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
دم گاو کشته بر مقتول زن
حلق ببریده جهد از جای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
کشف این نه از عقل کار افزا بود
بند معقولات آمد فلسفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال
چون که قشر عقل صد برهان دهد
عقل دفترها کند یک سره سیاه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است
این سیاه و این سپیدار قدر یافت
قیمت همیان و کیسه از زر است
همچنان که قدر تن از جان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند
گر چه هر قرنی سخن آری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور
روزی بی رنج جو و بی حسیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت
ز انکه نفع نان در آن نان داد اوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ای است
رزق جانی کی بری با سعی و جست
نفس چون با شیخ بیند گام تو

کز دم داود او آگاه شد
 بر سگ نفست که باشد شیخ یار
 روی شیخ او را زمرد دیده کن
 چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
 آن زبان صد گزش کوته شود
 زرق و دستانش نیاید در صفت
 صد هزاران حجت آرد ناصحیح
 ره نتاند زد شه آگاه را
 خنجر و شمشیر اندر آستین
 خویش با او همسر و همسر مکن
 و اندر اندازد ترا در قعر او
 نفس ظلمانی بر او چون غالب است
 بر در خود سگ بود شیر مهیب
 وین سگان کور آن جا بگروند
 او نگردد جز به وحی القلب قهر
 جز مگر داود کاو شیخت بود
 هر که را حق در مقام دل نشاند
 یار علت می شود علت بقین
 هر که بی تمییز کف در وی زند
 مرغ ابله می کند آن سوی سیر
 هین از او بگریز اگر چه معنوی است
 گر یقین دعوی کند او در شکی است
 چونش این تمییز نبود احمق است
 سوی او مشتاب ای دانا دلیر

صاحب آن گاو رام آن گاه شد
 عقل گاهی غالب آید در شکار
 نفس اژدر هاست با صد زور و فن
 گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
 چون به نزدیک ولی الله شود
 صد زبان و هر زبانش صد لغت
 مدعی گاو نفس آمد فصیح
 شهر را بفریبد الا شاه را
 نفس را تسبیح و مصحف در یمین
 مصحف و سالوس او باور مکن
 سوی حوضت آورد بھر و ضو
 عقل نورانی و نیکو طالب است
 ز انکه او در خانه عقل تو غریب
 باش تا شیران سوی بیشه روند
 مکر نفس و تن نداند عام شهر
 هر که جنس اوست یار او شود
 کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
 خلق جمله علتی اند از کمین
 هر خسی دعوی داودی کند
 از صیادی بشنود آواز طیر
 نقد را از نقل نشناسد غوی است
 رسته و بر بسته پیش او یکی است
 این چنین کس گر ذکی مطلق است
 هین از او بگریز چون آهو ز شیر

گریختن عیسیٰ علیه السلام فراز کوه از احمقان

شیر گوبی خون او می‌خواست ریخت
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
کز شتاب خود جواب او نگفت
پس به جد جد عیسی را بخواند
که مرا اندر گریزت مشکلی است
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
می‌رهانم خویش را بندم مشو
که شود کور و کر از تو مستوی
که فسون غیب را ماویستی
بر جهد چون شیر صید آوردهای
نی ز کل مرغان کنی ای خوب رو
هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
که نباشد مر ترا از بندگان
مبدع تن خالق جان در سبق
که بود گردون گریبان چاک او
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر سر لا شی بخواندم گشت شی
صد هزاران بار و درمانی نشد
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
سود کرد اینجا نبود آن را سبق
او نشد این را و آن را شد دوا
رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
احمقی رنجی است کان زخم آورد

عیسیٰ مریم به کوهی می‌گریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت
یک دو میدان در پی عیسیٰ براند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم
گفت از احمق گریزانم برو
گفت آخر آن مسیحانی توی
گفت آری گفت آن شه نیستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهای
گفت آری آن منم گفتا که تو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
با چنین برهان که باشد در جهان
گفت عیسیٰ که به ذات پاک حق
حرمت ذات و صفات پاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
خواندم آن را بر دل احمق به ود
سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا
گفت رنج احمقی قهر خداست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد

چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
صحبت احمق بسی خونها بریخت
دین چنین دزدید هم احمق از شما
همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
ایمن است او آن پی تعلیم بود
چه غم آن خورشید با اشراق را

آن چه داغ اوست مهر او کرده است
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
اندک اندک آب را دزدید هوا
گرمیات را دزدید و سردی دهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان
کز دم احمق صباشان شد و با
در فسانه بشنوی از کودکان
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
قدر او قدر سکره بیش نی
سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
لیک جمله سه تن ناشسته رو
لیک آن جمله سه خام پخته خوار
گر هزاران است باشد نیم تن
از سلیمان کور و دیده پای مور
گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
لیک دامنه‌ای جامه‌ی او دراز
من همی‌بینم که چه قومند و چند
که چه می‌گویند پیدا و نهان
که ببرند از درازی دامن
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
می‌شود نزدیکتر یاران هله

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند
هزلها گویند در افسانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
مردم ده شهر مجموع اندر او
اندر او خلق و خلائق بی‌شمار
جان ناکرده به جانان تاختن
آن یکی بس دور بین و دیده کور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
و آن دگر عور و برنه‌ی لاشه باز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
گفت کر آری شنودم بانگشان
آن برنه‌ه گفت ترسان زین منم
کور گفت اینک به نزدیک آمدند
کر همی‌گوید که آری مشغله

از طمع برند و من نایمن
در هزیمت در دهی اندر شدند
لیک ذرهی گوشت بر روی نه نژند
استخوانها زار گشته چون بناغ
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جستند و رفت
در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
زین شکاف در که هست آن مختفی
سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

آن برنه گفت آوه دامن
شهر را هشتند و بیرون آمدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
مرغ مردهی خشک و زخم کلاع
ز آن همی‌خوردن چون از صید شیر
هر سه ز آن خوردن و بس فربه شدند
آن چنان کز فربهی هر یک جوان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفي
بر در ار جویی نیابی آن شکاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برنه‌ی دراز دامن
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
عیب خلقان و بگوید کو به کو
می‌نبیند گر چه هست او عیب جو
دامن مرد برنه کی درند
هیچ او را نیست وز دزدانش باک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
خنده آید جانش را زین ترس خویش
هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
پاره گر بازش دهی خندان شود
گریه و خندهش ندارد اعتبار
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

کر امل را دان که مرگ ما شنید
حرص نابیناست بیند مو به مو
عیب خود یک ذره چشم کور او
عور می‌ترسد که داماش برند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
او برنه آمد و عربان رود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
چون کنار کودکی پر از سفال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
محتشم چون عاریت را ملک دید

ترسد از دزدی که برباید جوال
پس ز ترس خویش تسخیر آیدش
که بودشان عقل و علم این جهان
گفت ایزد در نبی لا یعلمون
خویشن را علم پندارد بسی
خود ندارد روزگار سودمند
غرق بیکاری است جانش تا به حلق
چون رهانم دامن از چنگالشان
جان خود را می‌نداند آن ظلوم
در بیان جوهر خود چون خری
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
تو روا یا ناروا یی بین تو نیک
قیمت خود را ندانی احمقی است
ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
که بدانی من کی ام در بوم دین
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
که بدانی اصل خود ای مردمه

خواب می‌بیند که او را هست مال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش
همچنان لرزانی این عالمان
از پی این عاقلان ذو فنون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی
گوید او که روزگارم می‌برند
گوید از کارم بر آورند خلق
عور ترسان که منم دامن کشان
صد هزاران فصل داند از علوم
داند او خاصیت هر جوهری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای
جان جمله علمها این است این
آن اصول دین بدانستی تو لیک
از اصولینت اصول خویش به

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان
می‌رمیدندی ز اسباب لقا
از چپ و از راست از بهر فراغ
تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
از پری میوه ره رو در شگفت
پر شدی ناخواست از میوه فشان
پر شدی ز آن میوه دامنها بسی

اصلشان بد بود آن اهل سبا
دادشان چندان ضیاع و باع و راغ
بس که می‌افتد از پری ثمار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت
سله بر سر در درختستانشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی

بر سر و روی رونده می‌زد بسته بودی در میان زرین کمر تخمه بودی گرگ صحرا از نوا بز نترسیدی هم از گرگ سترگ که زیادت می‌شد آن یوماً فیوم انبیا برند امر فاستقم	خوشه‌های زفت تا زیر آمد مرد گلخن تاب از پری زر سگ کلیچه کوفتی در زیر پا گشته این شهر و ده از دزد و گرگ گر بگویم شرح نعمتهاي قوم مانع آيد از سخنهای مهم
--	---

آمدن پیغمبران از حق به نصیحت اهل سبا گمرهان را جمله رهبر می‌شندند مرکب شکر ار بخسبد حرکوا ور نه بگشاید در خشم ابد کز چنین نعمت به شکری بس کند پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای ما شدیم از شکر و از نعمت ملول که نه طاعتمان خوش آید نه خطأ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ که از آن در حق شناسی آفته است طعمه در بیمار کی قوت شود جمله ناخوش گشت و صاف او کدر گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی شد حقیر و خوار در دیدار تو پیش تو او بس مه است و محترم زهر او در جمله جفтан ساری است که شکر با آن حدث خواهد نمود آب حیوان گر رسد آتش شود	سیزده پیغمبر آن جا آمدند که هله نعمت فزون شد شکر کو شکر منع واجب آید در خرد هین کرم بینید و این خود کس کند سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای قوم گفته شکر ما برد غول ما چنان پژمرده گشتم از عطا ما نمی‌خواهیم نعمتها و باع انبیا گفتند در دل علتی است نعمت از وی جملگی علت شود چند خوش پیش تو آمد ای مصر تو عدوی این خوشیها آمدی هر که او شد آشنا و یار تو هر که او بیگانه باشد با تو هم این هم از تاثیر آن بیماری است دفع آن علت بباید کرد زود هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
---	--

مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
 چون بیامد در تن تو گنده شد
 چون شکارت شد بر تو خوار شد
 چون شود هر دم فزون باشد ولا
 تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است
 معرفت را زود فاسد می‌کند
 دوستی با عاقل و با عقل گیر
 هر چه گیری تو مرض را آلتی
 ور بگیری مهر دل جنگی شود
 بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
 چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
 باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
 هر حدیثی کهنه پیش نو شود
 بشکافند کهنه صد خوشه ز گو
 بحر قلزم دید ما را فانفلق
 که به دل از راه نبضی بنگرند
 کز فرات ما به عالی منظریم
 جان حیوانی بدیشان استوار
 ملهم ما پرتو نور جلال
 و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
 و آن چنان قولی ترا نیش آورد
 وین دلیل ما بود وحی جلیل
 دستمزد ما رسد از حق بسی
 داروی ما یک به یک رنجور را

کیمیای مرگ و جسک است آن صفت
 بس غذایی که ز وی دل زنده شد
 بس عزیزی که به ناز اشکار شد
 آشنایی عقل با عقل از صفا
 آشنایی نفس با هر نفس پست
 ز انکه نفسش گرد علت می‌تند
 گر نخواهی دوست را فردا نفیر
 از سوم نفس چون با علتی
 گر بگیری گوهری سنگی شود
 ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف
 که من این را بس شنیدم کهنه شد
 چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
 دفع علت کن چو علت خو شود
 تا که آن کهنه بر آرد برگ نو
 ما طبیبانیم شاگردان حق
 آن طبیبان طبیعت دیگرند
 ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم
 آن طبیبان غذایند و ثمار
 ما طبیبان فعالیم و مقال
 کاین چنین فعلی ترا نافع بود
 این چنین قولی ترا پیش آورد
 آن طبیبان را بود بولی دلیل
 دستمزدی می‌خواهیم از کسی
 هین صلا بیماری ناسور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

کو گواه علم طب و نافعی

همچو ما باشید در ده می‌چرید
کی شما صیاد سیمرغ دلید
که شمارد خویش از پیغمبران
کردن اندر گوش و افتدن به دوغ
مايهی کوری حجاب رویت است
می‌نبینید این گهر در دست ما
ماش گردانیم گرد چشمها
کاو نمی‌بیند گهر حبس عماست
که بر آمد روز برجه کم ستیز
گویدت ای کور از حق دیده خواه
عین جستن کوری اش دارد بلاغ
که صباح است و تو اندر پردهای
خامش و در انتظار فضل باش
خویش رسوا کردن است ای روز جو
وین نشان جستن نشان علت است
آید از جانان جزای انصتوا
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
بذل جان و بذل جاه و بذل زر
که حسد آرد فالک بر جاه تو
خود ببینید و شوید از خود خجل
لیک اکرام طبیبان از هدی است
تا به مشک و عنبر آگنده شوید

قوم گفتند ای گروه مدعی

چون شما بسته‌ی همین خواب و خورید
چون شما در دام این آب و گلید
حب جاه و سروری دارد بر آن
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است
دعوی مرا شنیدید و شما
امتحان است این گهر مر خلق را
هر که گوید کو گوا گفتش گواست
آفتابی در سخن آمد که خیز
تو بگویی آفتابا کو گواه
روز روشن هر که او جوید چراغ
ور نمی‌بینی گمانی پردهای
کوری خود را مکن زین گفت فاش
در میان روز گفتن روز کو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است
آن‌صیّوا بپذیر تا بر جان تو
گر نخواهی نکس پیش این طبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر
تا ثنای تو بگوید فضل هو
چون طبیبان را نگه دارید دل
دفع این کوری به دست خلق نیست
این طبیبان را به جان بنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

کی خدا نایب کند از زید و بکر
آب و گل کو خالق افلاک کو
پشه را داریم هم راز هما
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
تا که در عقل و دماغی در رود

قوم گفتند این همه زرق است و مکر
هر رسول شاه باید جنس او
مغز خر خور دیم تا ما چون شما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا
این چه نسبت این چه پیوندی بود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم
پیش تو که از این چشمی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است

من رسول ماهم و با ماه جفت
جمله نخیران بند اندرو بال
حیله‌ای کردند چون کم بود زور
سوی پیلان در شب غرمی هلال
تا درون چشمی یابی این دلیل
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
چشمی آن ماست زین یک سو شوید
گفتم از گردن برون انداختم
تاز زخم تیغ مه ایمن شوید
مضطرب گردد ز پیل آب خواه
تا درون چشمی یابی زین دلیل
شاه پیل آمد ز چشمی می‌چرید
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
چون درون چشمی مه کرد اضطراب
که اضطراب ماه آردمان شکوه
سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمی زلال
جمله محروم و ز خوف از چشم دور
از سر که بانگ زد خرگوش زال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید
ور نه من تان کور گردانم ستم
ترک این چشمی بگویید و روید
نک نشان آن است کاندر چشمی ماه
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل
چون که هفت و هشت از مه بگذرید
چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب
پیل باور کرد از وی آن خطاب
مانه ز آن پیلان گولیم ای گروه
انبیا گفتند آوه پند جان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را
 گشت زهر قهر جان آهنگستان
 چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
 که ریاستمان فزون است از سما
 خاصه کشته ز سرگین گشته پر
 آفتایی اندر او ذره نمود
 دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
 ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود
 پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
 پیش بد بختی ندادند عشق باخت
 وین مقلب قلب را سوء القضاست
 لعنت و کوری شما را ظله شد
 چون نشاید عقل و جان هم راز حق
 چون نشاید زنده هم راز ملیک
 پشه‌ی زنده تراشیده خداست
 دم ماران را سر مار است کیش
 نی در آن سر راحتی و لذتی
 لايقند و در خورند آن هر دو یار
 در الهی نامه گر خوش بشنوی
 در خور آمد شخص خر با گوش خر
 شد مناسب وصفها با جانها
 بی‌گمان با جان که حق بتراشیدش
 پس مناسب دانش همچون چشم و رو
 شد مناسب حرفها که حق نبشت

ای دریغا که دوا در رنجتان
 ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
 چه رئیسی جست خواهیم از شما
 چه شرف یابد ز کشته بحر در
 ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود
 ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید
 چشم دیوانه بهارش دی نمود
 ای بسا دولت که آید گاه گاه
 ای بسا معشوق کاید ناشناخت
 این غلط ده دیده را حرمان ماست
 چون بت سنگین شما را قبله شد
 چون بشاید سنگستان انباز حق
 پشه‌ی مرده هما را شد شریک
 یا مگر مرده تراشیده شماست
 عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
 نی در آن دم دولتی و نعمتی
 گرد سر گردان بود آن دم مار
 آن چنان گوید حکیم غزنوی
 کم فضولی کن تو در حکم قدر
 شد مناسب عضوها و ابدانها
 وصف هر جانی تناسب باشدش
 چون صفت با جان قرین کرده سست او
 شد مناسب وصفها در خوب و زشت

چون قلم در دست کاتب ای حسین
 کلاک دل با قبض و بسطی زین بنان
 که میان اصبعین کیستی
 فرق تو بر چار راه مجمع است
 عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
 زین تقلب هر قلم آگاه نیست
 قدر خود پیدا کند در نیک و بد
 تا ازل را با حیل آمیختند

دیده و دل هست بین اصبعین
 اصبع لطف است و قهر و در میان
 ای قلم بنگر گر اجلالیستی
 جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
 این حروف حالهات از نسخ اوست
 جز نیاز و جز تصرع راه نیست
 این قلم داند ولی بر قدر خود
 آن چه در خرگوش و پیل آویختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی
 سوی آن درگاه پاک انداختن
 که به علم سر و جهر او آیت است
 یا به زلفی یا به رخ آری مثل
 اژدها بد سر او لب میگشود
 تو چه دانی سر این دام و حبوب
 چون کند موشی فضولی مدخل
 تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
 تا که شد ملعون حق تا یوم دین
 تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
 که از ایشان پست شد صد خاندان

کی رسدان این مثلها ساختن
 آن مثل آوردن آن حضرت است
 تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
 موسیبی آن را عصا دید و نبود
 چون چنان شاهی ندادند سر چوب
 چون غلط شد چشم موسی در مثل
 آن مثالالت را چو اژدرها کند
 این مثال آورد ابلیس لعین
 این مثال آورد قارون از لجاج
 این مثالالت را چو زاغ و بوم دان

مثلها زدن قوم نوح عليه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن
 صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
 میکند کشتی چه نادان ابلهی است
 و آن یکی میگفت پرش هم بساز

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
 در بیبابانی که چاه آب نیست
 آن یکی میگفت ای کشتی بتاز

این به چربکها نخواهد گشت کاست

او همی‌گفت این به فرمان خداست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم
 در بن دیوار حفره می‌برید
 طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
 گفت او را در چه کاری ای پدر
 تو کیی گفتا دهلزن ای سنی
 گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
 نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
 سر آن کژ را تو هم نشناخته

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
 نیم بیداری که او رنجور بود
 رفت بر بام و فرو آویخت سر
 خیر باشد نیم شب چه می‌کنی
 در چه کاری گفت می‌کوبم دهل
 گفت فردا بشنوی این بانگ را
 آن دروغ است و کژ و بر ساخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان
 که به پیش نفس تو آمد رسول
 ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
 کفر گفتی مستعد شو نیش را
 که بتراسانید پیلان را شغال
 خشیت پیلان ز مه در اضطراب
 با مهی که شد زبونش خاص و عام
 چه عقول و چه نفوس و چه ملک
 این چه می‌گوییم مگر هستم به خواب
 سر نگون کرده است ای بد گمرهان
 آفتابی چون خر آسی در طواف
 خشم دلها کرد عالمها خراب
 در سیاست گاه شهرستان لوط
 کوفتند آن پیلان را استخوان

سر آن خرگوش دان دیو فضول
 تا که نفس گول را محروم کرد
 بازگونه کرده‌ای معنیش را
 اضطراب ماه گفتی در زلال
 قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب
 این چه ماند آخر ای کوران خام
 چه مه و چه آفتاب و چه فلک
 آفتاب آفتاب آفتاب
 صد هزاران شهر را خشم شهان
 کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف
 خشم مردان خشک گرداند سحاب
 بنگرید ای مردگان بی‌حنوط
 پیل خود چه بود که سه مرغ پران

پیل را بدرید و نپذیرد رفو
 یا مصاف لشکر فرعون و روح
 ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
 و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
 که بدنده پیل کش اندروغا
 زیر خشم دل همیشه در رجوم
 می‌رونده و نیست غوثی رحمتی
 جمله دیدند و شما نادیده‌اید
 چشمندان را واگشايد مرگ نیک
 چون روی در ظلمتی مانند گور
 بسته روزن باشی از ماه کریم
 چه گنه دارد جهانهای فراخ
 چون ببیند روی یوسف را بگو
 گوش آن سنگین دلانش کم شنید
 هر زمان و الله أعلم بالرشاد
 صدقوا روحًا سباها من سبا
 یؤمنوكم من مخازي القارعه
 قبل أن یلقوكم بالساهرة
 أكرموهم هم مفاتيح الرجا
 لا تضلوا لا تصدوا غيركم
 هندوى آن ترك باش اى آب و گل
 بگرویدند آسمانها بگروید

اضعف مرغان ابابیل است و او
 کیست کاو نشنید آن طوفان نوح
 روحشان بشکست و اندر آب ریخت
 کیست کاو نشیند احوال ثمود
 چشم باری در چنان پیلان گشا
 آن چنان پیلان و شاهان ظلوم
 تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
 نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید
 دیده را نادیده می‌آرید لیک
 گیر عالم پر بود خورشید و نور
 بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم
 تو درون چاه رفته ستی ز کاخ
 جان که اندروصف گرگی ماند او
 لحن داویدی به سنگ و که رسید
 آفرین بر عقل و بر انصاف باد
 صدقوا رسلا کراما یا سبا
 صدقوه هم شموس طالعه
 صدقوه هم بدور زاهره
 صدقوه هم مصابیح الدجی
 صدقوا من لیس یرجو خیرکم
 پارسی گوییم هین تازی بهل
 هین گواهیهای شاهان بشنوید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر به حزمی در پرید یا بحال اولینان بنگرید

از دو آن گیری که دور است از خبات
 نیست آب و هست ریگ پای سوز
 که به هر شب چشم‌های بینی روان
 تارهی از ترس و باشی بر صواب
 ور نباشد وای بر مرد ستیز
 حزم بهر روز میعادی کنید
 سوی زندانش ز علیین کشید
 از بهشتش سخرهی آفات کرد
 تا به کشتنی در فکنش روی زرد
 سست سستش منگرید ای دیگران
 تاج و پیرایه به چالاکی ربود
 سالها بگریست آدم زار زار
 که چرا اندر جریدهی لاست ثبت
 که چنان سرور کند زو ریش را
 نیغ لا حولی زنید اندر سرش
 که شما او را نمی‌بینید هین
 دانه پیدا باشد و پنهان دغا
 تا نبندد دام بر تو بال و پر
 دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
 هیچ دامی پر و بالش را نبست

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
 آن یکی گوید در این ره هفت روز
 آن دگر گوید دروغ است این بران
 حزم آن باشد که برگیری تو آب
 گر بود در راه آب این را بریز
 ای خلیفه زادگان دادی کنید
 آن عدویی کز پدرتان کین کشید
 آن شه شترنج دل را مات کرد
 چند جا بندش گرفت اندر نبرد
 این چنین کرده ست با آن پهلوان
 مادر و بابای ما را آن حسود
 کردشان آن جا برنه و زار و خوار
 که ز اشک چشم او رویید نبت
 تو قیاسی گیر طراریش را
 الحذر ای گل پرستان از شرش
 کاو همی‌بیند شما را از کمین
 دائماً صیاد ریزد دانه‌ها
 هر کجا دانه بدیدی الحذر
 ز انکه مرغی کاو بترک دانه کرد
 هم بدان قانع شد و از دام جست

و خامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا
 دیده سوی دانه‌ی دامی ببست
 یک نظر حرصش به دانه می‌کشد
 ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی فوق دیواری نشست
 یک نظر او سوی صحرا می‌کند
 این نظر با آن نظر چالیش کرد

ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
 تا امام جمله آزادان شد او
 در مقام امن و آزادی نشست
 تا گلستان و چمن شد منزلش
 این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
 حلق خود را در بریدن دادهای
 توبه پذرفت و شمارا شاد کرد
 نحن زوجنا الفعال بالجزا
 آید آن جفتی دوانه لاجرم
 چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
 جفت می آید پس او شوی جوی
 خاک اندر دیدهی توبه زدید
 گفت هین بگریز روی این سو منه
 جانتان را جانب آتش کشید
 در پر سوزیده بنگر تو یکی
 سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
 روزی بی دام و بی خوف عدو
 نعمت حق را بباید یاد کرد
 گفتی از دامم رها ده ای خدا
 خاک اندر دیدهی شیطان زنم

باز مرغی کان تردد را گذاشت
 شاد پر و بال او بخاله
 هر که او را مقتا سازد برست
 ز انکه شاه حازمان آمد دلش
 حزم از او راضی و او راضی ز حزم
 بارها در دام حرص افتدای
 بازت آن تواب لطف آزاد کرد
 گفت إن عدم کذا عدنا کذا
 چون که جفتی را بر خود آورم
 جفت کردیم این عمل را با اثر
 چون رباید غارتی از جفت شوی
 بار دیگر سوی این دام آمدید
 بازت آن تواب بگشاد آن گره
 باز چون پروانه نسیان رسید
 کم کن ای پروانه نسیان و شکی
 چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
 تا ترا چون شکر گویی بخشد او
 شکر آن نعمت که میان آزاد کرد
 چند اندر رنجها و در بلا
 تا چنین خدمت کنم احسان کنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بباید خانه سازیم از بهر زمستان را
 زخم سرما خرد گرداند چنانش
 خانهای از سنگ باید کردنم
 بهر سرما خانهای سازم ز سنگ

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
 کاو بگوید کاین قدر تن که منم
 چون که تابستان بباید من به چنگ

استخوانها پهن گردد پوست شاد
در کدامین خانه گنجم ای کیا
کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گوید او در خانه کی گنجم بگو
در هم آبد خرد گردد در نورد
در زمستان باشدم استانه‌ای
همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر باره کی سوی نعمت رود
ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
صید نعمت کن به دام شکر شاه
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
تا رود از تو شکم خواری و دق

چون که تابستان بباید از گشاد
گوید او چون زفت بیند خویش را
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
گویش دل خانه‌ای ساز ای عمو
استخوان حرص تو در وقت درد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتبا
نعمت شکرت کند پر چشم و میر
سیر نوشی از طعام و نقل حق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه
این چه گفتند ار درین ده کس بود
کس نداند برد بر خالق سبق
این نخواهد شد به گفت و گو دگر
کنه را صد سال گویی باش نو
آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق آب و تراب و خاکیان
آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آب و گل صفوت خرید
کی کهی گردد به جهدی چون کهی

القوم گفتد ای نصوحان بس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق
نقش ما این کرد آن تصویر گر
سنگ را صد سال گویی لعل شو
خاک را گویی صفات آب گیر
خالق افلاک او و افلاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
کی تواند آسمان دردی گزید
قسمتی کرده ست هر یک را رهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

وصهایی که ننان ز آن سر کشید
که کسی مبغوض می‌گردد رضی
مس را گویی که زر شو راه هست
خاک را گویی که گل شو جایز است
آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
آن به مثل لقوه و درد سر است
نیست این درد و دواها از گزارف
چون به جد جویی بباید آن به دست

انبیا گفتند آری آفرید
و آفرید او وصفهای عارضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌هدست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست
رنجها داده ست کان را چاره هست
این دواها ساخت بهر انتلاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را
نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سختتر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
آخر از وی ذرهای زایل شدی
گر خورد دریا رود جایی دگر
تشنگی را نشکند آن استقا

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
سالها گفتید زین افسون و پند
گر دوا را این مرض قابل بدی
سدہ چون شد آب ناید در جگر
لا جرم آماس گیرد دست و پا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را
فضل و رحمتهای باری بی‌حد است
دست در فترانک این رحمت زنید
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
از پس ظلمت بسی خورشیده است
قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
نیست ما را از خود این گویندگی
گر به ریگی گوید او کاریم ما

انبیا گفتند نومیدی بد است
از چنین محسن نشاید نالمید
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد نومیدی بسی او میدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست
او بفرمودستمان این بندگی
جان برای امر او داریم ما

با قبول و رد خلقش کار نیست
 زشت و دشمن رو شدیم از بھر دوست
 تاز بعد راه هر جا ببیستیم
 کز فراق یار در محبس بود
 در نثار رحمتش جان شاکر است
 پیری و پژمردگی را راه نیست
 تازه و شیرین و خندان و ظریف
 که دراز و کوته از ما منفکی است
 آن دراز و کوته اندر جان کجاست
 پیششان یک روز بیاندوه و لھف
 که به تن باز آمد ارواح از عدم
 کی بود سیری و پیری و ملال
 مستی از سغراق لطف ایزدی است
 کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
 همچو موھومان شدی معدوم آن
 هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
 این چنین لقمه رسیده تا دهان
 ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

غیر حق جان نبی را یار نیست
 مزد تبلیغ رسالاتش از اوست
 ما بر این درگه ملوان نیستیم
 دل فرو بسته و ملول آن کس بود
 دل بر و مطلوب با ما حاضر است
 در دل ما لالهزار و گلشنی است
 دائما تر و جوانیم و لطیف
 پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است
 آن دراز و کوتهی در جسمه است
 سیصد و نه سال آن اصحاب کھف
 و آن گھی بنمودشان یک روز هم
 چون نباشد روز و شب با ماه و سال
 در گلستان عدم چون بیخودی است
 لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد
 نیست موھوم ار بدی موھوم آن
 دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
 هین گلوبی خود مبر هان ای مهان
 راههای صعب پایان برده ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام
 نحس مایید و ضدید و مرتدید
 در غم افکنید ما را و عنا
 شد ز فال زشتستان صد افتراق
 مرغ مرگ اندیش گشتم از شما
 هر کجا آوازهی مستنکری است

قوم گفتند ار شما سعد خودید
 جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
 ذوق جمعیت که بود و اتفاق
 طوطی نقل شکر بودیم ما
 هر کجا افسانه‌ی غم گستری است

هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در غم انگیزی شما را مشتھاست

هر کجا اندر جهان فال بذی است
در مثال قصه و فال شمامست

باز جواب انبیا علیهم السلام
انبیا گفتند فال زشت و بد
از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر
اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد
که بجه زود ار نه اژدر هات خورد
تو بگویی فال بد چون می زنی
فال چه بر جه بین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا
می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان
کاو بدید آن چه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور
که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می زنی
پس تو ناصح را موثر می کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ
آن چنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری
یک دو باره راست آید می خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف
صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان
می کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران
حمله می آرد به سوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال
که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی
صحتش چون ماند از تو در غلاف
افعیی بر پشت تو بر می رود
می کنند آگاه و ما خود از عیان
گویی اش خاموش غمگینم مکن
فال بد با تست هر جا می روی
گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت
او ز بامی بیندش آگه کند
پس بدو گویی همین بود ای فلان
که زیان ماست قال شوم فال
یا ز بالایم تو سنگی می زدی
تلخ گردد جمله شادی جستنت
او بگوید ز انکه می آزردهای
چون بندربیدی گریبان در فغان
او بگوید ز انکه می آزردهای
تا مرا آن جد نمودی و بدی
پس بدو گویی همین بود ای فلان
تو بگویی نیک شادم کردهای
یا ز بالایم تو سنگی می زدی

تارهان من ترا زین خشک بند
مایه‌ی ایدا و طغیان ساختی
بد کند با تو چو نیکوبی کنی
که لئیم است و نسازد نیکوبیش
مر یکی را او عوض هفصد دهد
بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

گفت من کردم جوانمردی به پند
از لئیمی حق آن نشناختی
این بود خوی لئیمان دنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش
با کریمی گر کنی احسان سزد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا
کافران کارند در نعمت جفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که اُتّیا طُوعاً اوْ گرْهَا
چون وفا بینند خود جافی شوند
پای بند مرغ بیگانه فخ است
کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
شد عبادتگاه گردن کش سقر
لیک ازو مقصود این خدمت بدهست
جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر تو اش بالش کنی هم می‌شود
علم بود و دانش و ارشاد و سود
بر گزیدی بر ظفر ادبی را
لیک هر یک آدمی را معبدی است
معبد مرد لئیم اُسقمه
مر کریمان را بده تا بر دهنده
دوزخ آنها را و اینها را مزید
تا فرود آرند سر قوم زحیر
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

که لئیمان در جفا صافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم
چون عبادت بود مقصود از بشر
آدمی را هست در هر کار دست
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ این بخوان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود
لیک ازو مقصود این بالش نبود
گر تو میخی ساختی شمشیر را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است
معبد مرد کریم اُکرمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند
لا جرم حق هر دو مسجد آفرید
ساخت موسی قدس در باب صغیر
ز انکه جباران بند و سر فراز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشد ساخته است چنان
که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربع قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن

که اَذْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةٌ

از شهان باب صغیری ساخت هان	آن چنان که حق ز گوشت و استخوان
چون که سجدهی کبریا را دشمنند	اهل دنیا سجدهی ایشان کنند
نام آن محراب میر و پهلوان	ساخت سرگین دانکی محرابشان
نیشکر پاکان شما خالی نبید	لایق این حضرت پاکی نهاید
شیر را عار است کاو را بگروند	آن سگان را این خسان خاضع شوند
موش که بود تا ز شیران ترسد او	گربه باشد شحنهی هر موش خو
خوفشان کی ز آفتاب حق بود	خوف ایشان از کلاب حق بود
رب ادنی در خور این ابلهان	ربی الأعلی است ورد آن مهان
بلکه آن آهوتگان مشک ناف	موش کی ترسد ز شیران مصاف
توش خداوند و ولی نعمت نویس	رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس
خشم گیرد میر و هم داند که هست	بس کن ار شرحی بگوییم دور دست
با لئیمان تا نهد گردن لئیم	حاصل این آمد که بد کن ای کریم
چون لئیمان نفس بد کفران کند	با لئیم نفس چون احسان کند
اهل نعمت طاغیاند و ماکرند	زین سبب بد که اهل محنت شاکرند
هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا	هست طاغی بگلر زرین قبا
شکر می‌روید ز بلوی و سقم	شکر کی روید ز املاک و نعم

قصهی عشق صوفی بر سفرهی تهی

چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید	صوفیی بر میخ روزی سفره دید
قططها و دردها را نک دوا	بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا
هر که صوفی بود با او یار شد	چون که دود و شور او بسیار شد
تای چندی مست و بی‌خود می‌شند	کخ کخی و های و هویی می‌زند

<p>سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است تو بجو هستی که عاشق نیستی بند هستی نیست هر کاو صادق است عاشقان را هست بی‌سرمایه سود دست نی و گو ز میدان می‌برند دست ببریده همی زنبیل بافت چون عدم پک رنگ و نفس واحدند مر پری را بوی باشد لوت و پوت چون که خوی اوست ضد خوی او تو نیابی آن ز صد من لوت خوش آب باشد پیش سبطی جمیل غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان</p>	<p>بو الفضولی گفت صوفی را که چیست گفت رو رو نقش بی‌معنیستی عشق نان بی‌نان غذای عاشق است عاشقان را کار نبود با وجود بال نی و گرد عالم می‌پرند آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت عاشقان اندر عدم خیمه زند شیر خواره کی شناسد ذوق لوت آدمی کی بو برد از بوی او یابد از بو آن پری بوی کش پیش قبطی خون بود آن آب نیل جاده باشد بحر ز اسرائیلیان</p>
---	---

<p>مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو خاص او بد آن به اخوان کی رسید و آن به کین از بهر او چه می‌کند پیش یعقوب است پر کاو مشتهی است لا صلاة گفت إلا بالظهور جوع از این روی است قوت جانها بوی ناش می‌رسید از دور جا بوی پیراهان یوسف می‌نیافت چون که بد یعقوب می‌بويید بو حافظ علم است آن کس نی حبیب گر چه باشد مستمع از جنس عام</p>	<p>آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید این ز عشقش خویش در چه می‌کند سفره‌ی او پیش این از نان تهی است روی ناشسته نبیند روی حور عشق باشد لوت و پوت جانها جوع یوسف بود آن یعقوب را آن که بستد پیرهن را می‌شتافت و انکه صد فرسنگ ز آن سو بود او ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب مستمع از وی همی‌یابد مشام</p>
--	--

چون به دست آن نخاسی جاریه است
در کف او از برای مشتری است
هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال زشت راه این زده
و ز خیالی دوزخ و جای گذاخت
پس که داند جای گلخنهای او
کز کدامین رکن جان آید خیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال
که بود مرصاد و در بند عدم
قبض اعمی این بود ای شهریار
نیک بختی که نقی جان وی است
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست
گوید ای جان من نیارم آمدن

ز انکه پیراهن به دستش عاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است
قسمت حق است روزی دادنی
یک خیال نیک باع آن شده
آن خدایی کز خیالی باع ساخت
پس که داند راه گلشنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم
دامن فضلش به کف کن کوروار
دامن او امر و فرمان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست
همنشیننا هین در آ اندر چمن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
بر گرفت و رفت با او دو به دو
آمد اندر گوش سنقر در ملا
گفت ای میر من ای بنده نواز
تا گذارم فرض و خوانم لُمْ یکن
از نماز و وردها فارغ شدند
میر سنقر را زمانی چشم داشت

میر شد محتاج گرمابه سحر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
بود سنقر سخت مولع در نماز
تو بر این دکان زمانی صیر کن
چون امام و قوم بیرون آمدند
سنقر آن جا ماند تا نزدیک چاشت

گفت می نگذاردم این ذو فنون
 نیستم غافل که در گوش منی
 تا که عاجز گشت از تیاش مرد
 تا برون آیم هنوز ای محترم
 کیت وا می دارد آن جا کت نشاند
 بسته است او هم مرا در اندر ورن
 می نبگذارد مرا کایم برون
 او بدین سو بست پای این رهی
 خاکیان را بحر نگذارد درون
 حیله و تدبیر اینجا باطل است
 دست در تسلیم زن و اندر رضا
 این کشایش نیست جز از کبریا
 یابی آن بخت جوان از پیر خویش
 بنده گشته آن گه آزادت کنند

گفت ای سنقر چرا نایی برون
 صبر کن نک آدم ای روشنی
 هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
 پاسخش این بود می نگذاردم
 گفت آخر مسجد اندر کس نماند
 گفت آن که بسته است از برون
 آن که نگذارد ترا کایی درون
 آن که نگذارد کز این سو پا نهی
 ماهیان را بحر نگذارد برون
 اصل ماهی آب و حیوان از گل است
 قفل زفت است و گشاینده خدا
 ذره ذره گر شود مفاتحها
 چون فراموش شود تدبیر خویش
 چون فراموش خودی یادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ
 می دهیم این را و آن را وعظ و پند
 در دمیدن در قفس هین تا به کی
 تیزی دندان ز سوز معده است
 ماهی از سر گنده گرددنی ز دم
 چون که بُلْعَ گفت حق شد ناگزیر
 جهد کن چندان که بینی چیستی
 بر توکل می کنی آن کار را
 غرقهای اندر سفر یا ناجی ای
 بر نخواهم تاخت در کشته و یم

انبیا گفتند با خاطر که چند
 چند کوبیم آهن سردی ز غی
 جنبش خلق از قضا و وعده است
 نفس اول راند بر نفس دوم
 لیک هم می دان و خر می ران چو تیر
 تو نمی دانی کز این دو کیستی
 چون نهی بر پشت کشته بار را
 تو نمی دانی که از هر دو کی ای
 گر بگویی تا ندام من کی ام

کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
بر امید خشک همچون دیگران

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان

ز انکه در غیب است سر این دو رو
در طلب نه سود دارد نه زیان
نور او یابد که باشد شعله خوار
کار دین اولی کز این پایی رها
جز امید الله أعلم بالصواب

هیج بازرگانی ناید ز تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
بل زیان دارد که محروم است و خوار
چون که بر بوك است جمله کارها
نیست دستوری بدینجا قرع باب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بر امید و بوك روزی می‌دود
خوف حرمان هست تو چونی قوى
چون نکردت سست اnder جستجوت
هست اnder کاهلی این خوف بیش
دارم اnder کاهلی افزون خطر
دامنت می‌گیرد این خوف زیان
در چه سودند انبیا و اولیا
اندر این بازار چون بستند سود
بحر آن را رام شد حمال شد
باد آن را بند و محکوم شد

داعی هر پیشه اومید است و بوك
بامدادان چون سوی دکان رود
بو که روزی نبودت چون می‌روی
خوف حرمان ازل در کسب لوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست در کوشش امیدم بیشتر
پس چرا در کار دین ای بد گمان
یا ندیدی که اهل این بازار ما
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آتش آن را رام چون خلخال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان الله تعالى أولیاء أخفیاء
شهرهی خلقان ظاهر کی شوند
بر نیفتند بر کیاشان یك نفس

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند
این همه دارند و چشم هیج کس

نامشان را نشنوند ابدال هم
کاو ترا می خواند آن سو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست
اندر آزود و مگو سوزد مرا

هم کرامتشان هم ایشان در حرم
یا نمی دانی کرمهای خدا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
چون کریمی گویید آتش در آ

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن
که به مهمانی او شخصی شده است
دید انس دستار خوان را زرد فام
اندر افکن در تنورش یاک دمه
آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود کندوری بند
پاک و اسپید و از آن او ساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز
بس بمالید اندر این دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقترب
جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
تو نگویی حال خود با این همه
گیرم او برده ست در اسرار پی
چون فگندی اندر آتش ای سنتی
نیستم ز اکرام ایشان نامیلد
در رو اندر عین آتش بی ندم
از عباد الله دارم بس امید
ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد از صدق زن

از انس فرزند مالک آمده است
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
در تنور پر ز آتش در فکند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
گفت ز انکه مصطفی دست و دهان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
چون جمادی را چنین تشریف داد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
چون فگندی زود آن از گفت وی
این چنین دستار خوان قیمتی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم
اندر افتم از کمال اعتماد
سر در اندازم نه این دستار خوان
ای برادر خود بر این اکسیر زن

آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

آن دل مردی که از زن کم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند
و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

خشک شد از قطع بارانش قرب
کاروانی مرگ خود بر خوانده
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
بر تف ریگ و ره صعب و ستراگ
خلق اnder ریگ هر سو ریخته
چند یاری سوی آن کثبان دوید
سوی میر خود به زودی می‌برد
سوی من آرید با فرمان مر
بعد یک ساعت بدیدند آن چنان
راویه پر آب چون هدیه بری
این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت او آن ماه روی قند خو
گفت مانا او مگر آن شاعر است
من نیایم جانب او نیم شیر
او فغان برداشت در تشنیع و تف
گفت نوشید آب و بردارید نیز
اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
ابر گردون خیره ماند از رشك او
سرد گردد سوز چندان هاویه
گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب
می‌رسید از امر او از بحر اصل

اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
دید آن جا کاروانی بس بزرگ
اشترانشان را زبان آویخته
رحمتش آمد گفت هین زوتر روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد
آن شتربان سیه را با شتر
سوی کثبان آمدند آن طالبان
بندهای می‌شد سیه با اشتراى
پس بدو گفتند می‌خواند ترا
گفت من نشناسم او را کیست او
نوعها تعریف کردندش که هست
که گروهی را زبون کرد او به سحر
کش کشانش آوریدند آن طرف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز
جمله را ز آن مشک او سیراب کرد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
این کسی دیده ست کز یک راویه
این کسی دیده ست کز یک مشک آب
مشک خود رو پوش بود و موج فضل

و آن هوا گردد ز سردی آبها
آب رو بانید تکوین از عدم
در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
سوی این رو پوشها ز آن مایلی
ربنا و ربناها می‌کنی
چون ز صنعت یاد کردی ای عجب
ننگرم سوی سبب و آن ددمده
ای تو اندر توبه و میثاق سست
رحمتم پر ست بر رحمت تنم
از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
یا محمد چیست این ای بحر خو
غرقه کردی هم عرب هم کرد را

آب از جوشش همی‌گردد هوا
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم
تو ز طفی چون سببها دیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی
رب می‌گوید برو سوی سبب
گفت زین پس من ترا بینم همه
گویدش رُدُوا لِعَادُوا کار تست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم
ننگرم عهد بدت بدhem عطا
قابله حیران شد اندر کار او
کرده‌ای رو پوش مشک خرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالى
تا نگویی در شکایت نیک و بد
می‌دمید از لامکان ایمان او
مشک او رو پوش فیض آن شده
تا معین چشم‌های غیبی بدید
شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
زلزله افکند در جانش الله
که به خویش آباز رو ای مستقید
این زمان در ره در آ چالاک و چست
بوسنه‌های عاشقانه بس بداد
آن زمان مالید و کرد او فرخش
همچو بدر و روز روشن شد شبش

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالى
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود
آن سیه حیران شد از برهان او
چشم‌های دید از هوا ریزان شده
ز آن نظر رو پوشها هم بر درید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
دست و پایش ماند از رفتن به راه
باز بهر مصلحت بازش کشید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
دستهای مصطفی بر رو نهاد
مصطفی دست مبارک بر رخش
شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبس

گفتش اکنون رو بده و اگوی حال پای می‌نشناخت در رفتن ز دست سوی خواجه از نواحی کاروان	یوسفی شد در جمال و در دلال او همی‌شد بی‌سر و بی‌پای مست پس بیامد با دو مشک پر روان
--	--

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
 و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت
 خواجه از دورش بدید و خیره ماند
 راویه‌ی ما اشتر ما هست این
 این یکی بدری است می‌آید ز دور
 کو غلام ما مگر سر گشته شد
 چون بیامد پیش گفتش کیستی
 گو غلام را چه کردی راست گو
 گفت اگر کشتم به تو چون آدمد
 کو غلام من بگفت اینک منم
 هی چه می‌گویی غلام من کجاست
 گفت اسرار ترا با آن غلام
 ز آن زمانی که خریدی تو مرا
 تا بدانی که همانم در وجود
 رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک
 تن شناسان زود مارا گم کنند
 جان شناسان از عددها فارغند
 جان شو و از راه جان جان را شناس
 چون ملک با عقل یک سر رشت‌اند
 آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
 لاجرم هر دو مناصر آمدند

هین نخواهی رست از من جز به راست
 جمله و اگویم یکایک من تمام
 تا به اکنون باز گویم ماجرا
 گر چه از شبیز من صبحی گشود
 فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
 آب نوشان ترک مشک و خم کنند
 غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
 یار بینش شو نه فرزند قیاس
 بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
 وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
 هر دو خوش رو پشت هم‌دیگر شدند

هر دو آدم را معین و ساجدی
بوده آدم را عدو و حاسدی
و انکه نور موتمن دید او خمید

هم ملک هم عقل حق را واجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
آن که آدم را بدن دید او رمید

وین دو را دیده ندیده غیر طین
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان بربط زدن در پیش کر
های و هوی که بر آوردم بس است
ناطقی گردد مشرح با رسوخ

آن دو دیده روشنان بودند از این
این بیان اکنون چو خر بر يخ بماند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
لیک گر در ده به گوشه یک کس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعيان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که
أَمَّنْ يُحِبُّ الْمُضْطَرُ إِذَا دَعَاهُ، اضطرار گواه استحقاق است
 که چنان طفی سخن آغاز کرد
 جزو جزوت گفت دارد در نهفت
 منکری را چند دست و پانهی
 ناطقه‌ی ناطق ترا دید و بخفت
 نابیابد طالبی چیزی که جست
 از برای دفع حاجات آفرید
 هر کجا فقری نوا آن جا رود
 هر کجا کشتی است آب آن جا رود
 تا بجوشد آبت از بالا و پست
 کی روان گردد ز پستان شیر او
 تا شوی تشنه و حرارت را گرو
 بانگ آب جو بنوشی ای کیا

آن نیاز مریمی بوده ست و درد
 جزو او بی او برای او بگفت
 دست و پا شاهد شوندت ای رهی
 ور نباشی مستحق شرح و گفت
 هر چه رویید از پی محتاج رست
 حق تعالی گر سماوات آفرید
 هر کجا دردی دوا آن جا رود
 هر کجا مشکل جواب آن جا رود
 آب کم جو تشنگی آور به دست
 تا نزاید طفالک نازک گلو
 رو بدین بالا و پستیها بدو
 بعد از آن از بانگ زنبور هوا

آب را گیری سوی او می‌کشیش سوی زرع خشک تا یابد خوشی ابر رحمت پر ز آب کوثر است تشنہ باش الله أعلم بالصواب	حاجت تو کم نباشد از حشیش گوش گیری آب را تو می‌کشی زرع جان را کش جواهر مضرم است تا سقاهمْ ربُّهُمْ آید خطاب
--	---

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیک مصطفیٰ علیه السلام و ناطق شدن عیسیٰ وار به معجزات رسول صلی الله علیه و آله سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان کودکی دو ماهه زن را بر کنار یا رسول الله قد جئنا إليك	هم از آن ده یک زنی از کافران پیش پیغمبر در آمد با خمار گفت کودک سلم الله عليك
کیت افکند این شهادت را بگوش که زبانت گشت در طفی جریر در بیان با جبرئیل من رسیل می‌نبینی کن به بالا منظرت مر مرا گشته به صد گونه دلیل بر سرت تابان چو بدری کاملی ز آن علوم می‌رهاند زین سفول چیست نامت باز گو و شو مطیع عبد عزی پیش این یک مشت هیز حق آن که دادت این پیغمبری درس بالغ گفته چون اصحاب صدر تا دماغ طفل و مادر بو کشید جان سپردن به بر این بوی حنوط جامد و نامیش صد صدق زند مرغ و ماهی مر و را حارس شود	مادرش از خشم گفتش هی خموش این کیات آموخت ای طفل صغیر گفت حق آموخت آن گه جبرئیل گفت کو گفتا که بالای سرت ایستاده بر سر تو جبرئیل گفت می‌بینی تو گفتا که بلی می‌بیاموزد مرا وصف رسول پس رسولش گفت ای طفل رضیع گفت نامم پیش حق عبد العزیز من ز عزی پاک و بیزار و بری کودک دو ماهه همچون ماه بدر پس حنوط آن دم ز جنت در رسید هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط آن کسی را کش معرف حق بود آن کسی را کش خدا حافظ بود

ربودن عقاب موزه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام
 و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن
 مصطفی بشنید از سوی علا
 دست و رو را شست او ز آن آب سرد
 موزه را بربود یک موزه ربای
 موزه را بربود از دستش عقاب
 پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
 ز آن عنایت شد عقابش نیک خواه
 گفت هین بستان و رو سوی نماز
 من ز ادب دارم شکسته شاخی
 بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
 این جفا دیدیم و بود این خود وفا
 تو غم بردی و من در غم شدم
 دل در آن لحظه به خود مشغول بود
 دیدنم آن غیب را هم عکس تست
 نیست از من عکس تست ای مصطفی
 عکس ظلمانی همه گلخن بود
 عکس بیگانه همه کوری بود
 پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

اندر این بودند کواز صلا
 خواست آبی و وضع را تازه کرد
 هر دو پا شست و به موزه‌کرد رای
 دست سوی موزه برد آن خوش خطاب
 موزه را اندر هوا برد او چو باد
 در فقاد از موزه یک مار سیاه
 پس عقاب آن موزه را آورد باز
 از ضرورت کردم این گستاخی
 وا کاو گستاخ پایی می‌نهد
 پس رسولش شکر کرد و گفت ما
 موزه بربودی و من در هم شدم
 گر چه هر غیبی خدا ما را نمود
 گفت دور از تو که غفلت در تو رست
 مار در موزه ببینم بر هوا
 عکس نورانی همه روشن بود
 عکس عبد الله همه نوری بود
 عکس هر کس را بدان ای جان ببین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
 تا که راضی باشی از حکم خدا
 چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان
 تو چو گل خندان گه سود و زیان

عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا
 تا که زیرک باشی و نیکو گمان
 دیگران گردند زرد از بیم آن

خنده نگذارد نگردد منشی
خنده را من خود ز خار آورده ام
تو یقین دان که خریدت از بلا
فی المؤاد عند إتیان الترح
در ربود آن موزه را ز آن نیک خو
ای خنک عقلی که باشد بی غبار
إن أتى السرحان و أردی شاتکم
و آن زیان منع زیانهای سترگ

ز انکه گل گر برگ برگش می کنی
گوید از خاری چرا افتمن به غم
هر چه از تو یاوه گردد از قضا
ما التصوف قال وجدان الفرح
آن عقابش را عقابی دان که او
تا رهاند پاش را از زخم مار
گفت لا تأسوا علی ما فانکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور
که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
در پی آب است و نان و دمدمه
باشد از تدبیر هنگام گذر
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر گردد همی از منع مرد
هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
لایق لطفت نباشد ای جواد
یاس باشد گر مرا مانع شوی
سخره کرده استش مگر دیو رجیم
ور نیاموزم دلش بد می شود
رد نکردیم از کرم هرگز دعا
دست خاید جامه ها را بر درد
عجز بهتر مایه هی پرهیز کار

گفت موسی را یکی مرد جوان
تا بود کز بانگ حیوانات و دد
چون زبانهای بنی آدم همه
بلکه حیوانات را دردی دگر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
عبرت و بیداری از یزدان طلب
گرمتر شد مرد ز آن منعش که کرد
گفت ای موسی چو نور تو بتنافت
مر مرا محروم کردن زین مراد
این زمان قایم مقام حق توی
گفت موسی یا رب این مرد سليم
گر بیاموزم زیان کارش بود
گفت ای موسی بیاموزش که ما
گفت یا رب او پشیمانی خورد
نیست قدرت هر کسی را سازوار

که به تقوی ماند دست نارسان
که ز قدرت صبرها بدرود شد
از بلای نفس پر حرص و غمان
که بدان خو کرده است آن صید غول
گل شکر نگوارد آن بیچاره را

فقر از این رو فخر آمد جاودان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان
آن غم آمد ز آرزو های فضول
آرزوی گل بود گل خواره را

وھی آمدن از حق تعالیٰ به موسی که استدعا می کند یا بعضی از آن
بر گشا در اختیار آن دست او
ور نه می گردد به ناخواه این فلک
که اختیار آمد هنر وقت حساب
نیست آن تسبيح جبری مزدمند
تا که غازی گردد او یا راه زن
نیم زنبور عسل شد نیم مار
کافران خود کان زهری همچو مار
تا چو نحلی گشت ریق او حیات
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اھل تسويیل هوا سم الممات
ز اختیار است و حفاظت آگهی
متقی و زاهد و حق خوان شوند
ھین که تا سرمایه نستاند اجل
وقت قدرت را نگه دار و ببین
در کف درکش عنان اختیار
که مرادت زرد خواهد کرد چهر
دیو داده ست سنت برای مکر درس

گفت یزدان تو بدہ بایست او
اختیار آمد عبادت را نمک
گردش او را نه اجر و نه عقاب
جمله عالم خود مسبح آمدند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن
ز انکه گرَّمْنا شد آدم ز اختیار
مومنان کان عسل زنبوروار
ز انکه مومن خورد بگزیده نبات
باز کافر خورد شربت از صدید
اھل الھام خدا عین الحیات
در جهان این مدح و شباباش و زھی
جمله رندان چون که در زندان بوند
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل
قدر ت سرمایه سود است هین
آدمی بر خنگ گرَّمْنا سوار
باز موسی داد پند او را به مهر
ترك این سودا بگو و ز حق بترس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام
 گفت باری نطق سگ کاو بر در است
 نطق این هر دو شود بر تو پدید
 ایستاد او منظر بر آستان
 پارهای نان بیات آثار زاد
 گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
 عاجزم در دانه خوردن در وطن
 می‌توانی خورد و من نه ای طروب
 می‌ربایی این قدر را از سگان

گفت موسی هین تو دانی رو رسید
 بامدادان از برای امتحان
 خادمه سفره بیفشدند و فتاد
 در ربود آن را خروسی چون گرو
 دانه‌ی گندم توانی خورد و من
 گندم و جو را و باقی حبوب
 این لب نانی که قسم ماست نان

جواب خروس سگ را

که خدا بدده عوض ز اینت دگر
 روز فردا سیر خور کم کن حزن
 روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
 پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
 آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
 ظالمی و کاذبی و بی‌فروع
 کور اختر گوی و محرومی ز راست
 که سقط شد اسب او جای دگر
 آن زیان انداخت او بر دیگران
 مر سگان را باشد آن نعمت فقط
 یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس
 گفت فردایش غلام آید مصاب
 بر سگ و خواهنه ریزند اقربا

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
 اسب این خواجه سقط خواهد شدن
 مر سگان را عید باشد مرگ اسب
 اسب را بفروخت چون بشنید مرد
 روز دیگر همچنان نان را ربود
 کای خروس عشوهده چند این دروغ
 اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
 گفت او را آن خروس با خبر
 اسب را بفروخت و جست او از زیان
 لیک فردا استرش گردد سقط
 زود استر را فروشید آن حریص
 روز ثالث گفت سگ با آن خروس
 گفت او بفروخت استر را شتاب
 چون غلام او بمیرد نانها

رست از خسaran و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیدهی سوء القضاء را دوختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه و عده
چند چند آخر دروغ و مکر تو
که بگردیم از دروغی ممتحن
گفت حاشا از من و از جنس من
ما خروسان چون موذن راست گوی
پاسبان آفتابیم از درون
پاسبان آفتابند اولیا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
گر به ناهنگام سهوی مان رود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح
آن که معصوم آمد و پاک از غلط
آن غلامش مرد پیش مشتری
او گریزانید مالش را و لیک
لیک زیان دفع زیانها می‌شدی
پیش شاهان در سیاست گستری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا

خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن خروس جان وحی آمد فقط
شد زیان مشتری آن یک سری
خون خود را ریخت اندر یاب نیاک
جسم و مال ماست جانها را فدی
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

گاو خواهد کشت وارث در حنین
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
در میان کوی یابد خاص و عام

لیک فردا خواهد او مردن یقین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام

بر سگان و سایلان ریزد سبک
بد قضا گردان این مغورو خام
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
کان بلا بر تن بقای جانهاست
چون کند تن را سقیم و هالکی
تا نبیند داده را جانش بدل
آن خدای است آن خدای است آن خدا
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کی فقیری بی عوض گوید که گیر
او پیاز گنده را ندهد ز دست
بر دکانها شسته بر بوی عوض
و اندرون دل عوضها می‌تنند
که نگیرد آخر آن آستین
من سلامی ای برادر و السلام
خانه خانه جا به جا و کو به کو
هم پیام حق شنودم هم سلام
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان
کاتش اندر دودمان خود زده ست
ز آن بود اسرار حقش در دو لب
رنج این تن روح را پایندگی است
می‌شنود او از خروشش آن حدیث

گاو قربانی و نانهای تنک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
از زیان مال و درد آن گریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
تا بقای خود نیابد سالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل
آن که بدهد بی‌امید سودها
یا ولی حق که خوی حق گرفت
کاو غنی است و جز او جمله فقیر
تا نبیند کودکی که سبب هست
این همه بازار بهر این غرض
صد متع خوب عرضه می‌کنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
بی‌طمع نشینیده ام از خاص و عام
جز سلام حق، هین آن را بجو
از دهان آدمی خوش مشام
وین سلام باقیان بر بوی آن
ز آن سلام او سلام حق شده ست
مرده است از خود شده زنده به رب
مردن تن در ریاضت زندگی است
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنها چون از خروس خبر مرگ خود شنید
بر در موسی کلیم الله رفت
که مرا فریاد رس زین ای کلیم

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
رو همی‌مالید در خاک او ز بیم

چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
کیسه و همیانها را کن دو تو
که در آینه عیان شد مر ترا
اندر آخر بیند از دانش مقل
مر مرا در سر مزن در رو ممال
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
نیست سنت کاید آن واپس به سر
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که با ایمان روی پاینده‌ای
تا دلش شورید و آوردند طشت
قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
خویشن بر تیغ پولادی زنی
آن تست این ای برادر آن تو

گفت رو بفروش خود را و بره
بر مسلمانان زیان انداز تو
من درون خشت دیدم این قضا
عاقل اول بیند آخر را به دل
باز زاری کرد کای نیکو خصال
از من آن آمد که بودم ناسزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
لیک در خواهم ز نیکو داوری
چون که ایمان برده باشی زنده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام
چار کس بردنده تا سوی وثاق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
شرم ناید تیغ را از جان تو

داعکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا
کای خدا ایمان از او مستان مبر
سهو کرد و خیره رویی و غلو
دفع پندارید گفتم را و سست
که عصارا دستش اژدرها کند
که ز گفتن لب تواند دوختن
فهم کن و الله أعلم بالصواب
گشت غرقه دست گیرش ای ودود
موسی آمد در مناجات آن سحر
پادشاهی کن بر او بخشا که او
گفتمش این علم نه در خورد تست
دست را بر اژدها آن کس زند
سر غیب آن را سزد آموختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

ور تو خواهی این زمان زندهش کنم
این زمان زنده کنم بهر ترا
آن جهان انگیز کانجا روشن است
باز گشت عاریت بس سود نیست
در نهان خانه‌ی لدینا محضرون
سود جان باشد رهاند از و بال
چون سپردی تن به خدمت جان بری
سر بنه شکرانه ده ای کامیار
تو نکردی او کثیدت ز امر کن

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
بلکه جمله‌ی مردگان خاک را
گفت موسی این جهان مردن است
این فنا جا چون جهان بود نیست
رحمتی افshan بر ایشان هم کنون
تا بدانی که زیان جسم و مال
پس ریاضت را به جان شو مشتری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست
و به جای جهاد مجاهدان است ترا

بیش از شش مه نبودی عمرور
ناله کرد آن زن که افغان ای الله
نعمتم زوترا رو از قوس قزح
زین شکایت آن زن از درد نذیر
آتشی در جانشان افتاد تفت
باقی سبزی خوشی بی‌ضنتی
کاصل نعمتهاست و مجمع باعها
گفت نور غیب را یزدان چراغ
تا برد بوی آن که او حیران بود
ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
آن خود دانستش آن محبوب کیش
کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

آن زنی هر سال زایدی پسر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباہ
نه مهم بار است و سه ماهم فرح
پیش مردان خدا کردی نفیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت
تا شبی بنمود او را جنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را
ور نه لا عین رأت چه جای باغ
مثل نبود آن مثال آن بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد
دید در قصری نوشته نام خویش
بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست
خدمت بسیار می‌بایست کرد

آن مصیبتها عوض دادت خدا
این چنینم ده بریز از من تو خون
دید در وی جمله فرزندان خویش
بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
خون افزون تا ز تب جانت رهید
پوست دان تن را و مغز آن دوستش
یک دمی آن را طلب گر ز آن دمی

چون تو کاهل بودی اندر التجا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون
اندر آن باع او چو آمد پیش پیش
گفت از من گم شد از تو گم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید
مغز هر میوه به است از پوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره
بی‌زره سر مست در غزو آمدی
در فکنده در صف شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تلهکه خواندی ز پیغام خدا
می‌دراندازی چنین در معركه
تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
پرده‌های لابالی می‌زنی
می‌نمایی دار و گیر و امتحان
کی بود تمییز تیغ و تیر را
پند می‌دادند او را از غیر

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
سینه باز و تن بر هنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
نه تو لا ۲۷۹وا پائیکمْ إلى
پس چرا تو خویش را در تلهکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
لابالی‌وار با تیغ و سنان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر

جواب حمزه مر خلق را

مرگ می‌دیدم وداع این جهان
پیش از درها بر هنه کی شود
نیستم این شهر فانی را زبون
پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

گفت حمزه چون که بودم من جوان
سوی مردن کس به رغبت کی رود
لیک از نور محمد من کنون
از برون حس لشکرگاه شاه

شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
 امر لا تُلْفُوا بگیرد او به دست
 سارُعوا آید مر او را در خطاب
 العجل ای حشر بینان سارعوا
 البلا ای قهر بینان اترحوا
 هر که گرگش دید برگشت از هدی
 پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
 پیش زنگی آینه هم زنگی است
 آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است
 ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
 هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
 کان عرض وین جوهر است و پایدار
 وین همه سیم است و زر است و طبق
 کرد مظلومیت دعا در محتنی
 بر کسی من تهمتی ننهاده ام
 دانه کشتنی دانه کی ماند به بر
 گوید او من کی زدم کس را به عود
 چوب کی ماند ز نارا در خلا
 درد کی ماند دوارا ای حکیم
 چون بیفکندی شد آن شخص سنی
 ز آن عصا چون است این اعجاب تو
 هیچ ماند نیشکر مر قند را
 شد در آن عالم سجود او بهشت

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
 آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست
 و انکه مردن پیش او شد فتح باب
 الحذر ای مرگ بینان بارعوا
 الصلا ای لطف بینان افرحوا
 هر که یوسف دید جان کردش فدی
 مرگ هر پک ای پسر هم رنگ اوست
 پیش ترک آینه را خوش رنگی است
 آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
 روی زشت تست نه رخسار مرگ
 گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای
 دان که نبود فعل هم رنگ جزا
 مزد مزدوران نمی‌ماند به کار
 آن همه سختی و زور است و عرق
 گر ترا آید ز جایی تهمتی
 تو همی‌گویی که من آزاده ام
 تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود
 نه جزای آن زنا بود این بلا
 مار کی ماند عصارا ای کلیم
 تو به جای آن عصا آب منی
 یار شد یا مار شد آن آب تو
 هیچ ماند آب آن فرزند را
 چون سجودی یا رکوعی مرد کشت

مرغ جنت ساختش رب الفلق
 گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جوی شیر خلد مهر تست و ود
 مستی و شوق تو جوی خمر بین
 کس نداند چونش جای آن نشاند
 چار جو هم مر ترا فرمان نمود
 آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
 نسل آن در امر تو آیند چست
 که منم جزوت که کردی اش گرو
 هم در امر تست آن جوها روان
 کان درختان از صفاتت با برند
 پس در امر تست آن جا آن جزات
 آن درختی گشت از او زقوم رست
 مایه‌ی نار جهنم آمدی
 آن چه از وی زاد مرد افروز بود
 نار کز وی زاد بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
 انتظار رستخیزت گشت پار
 انتظار حشرت آمد وای تو
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخم فردا ره روم می‌کاشتی
 هین بکش این دوزخت را کاین فخ است
 نورک اطفاً نارنا نحن الشکور
 آتشت زنده است و در خاکستر است

چون که پرید از دهانش حمد حق
 حمد و تسبيح نماند مرغ را
 چون ز دستت رست ايثار و زكات
 آب صبرت جوی آب خلد شد
 ذوق طاعت گشت جوی انگيбин
 اين سببها آن اثرها را نماند
 اين سببها چون به فرمان تو بود
 هر طرف خواهی روانش می‌کنی
 چون منی تو که در فرمان تست
 می‌دود بر امر تو فرزند نو
 آن صفت در امر تو بود اين جهان
 آن درختان مر ترا فرمان برند
 چون به امر تست اينجا اين صفات
 چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
 چون ز خشم آتش تو در دلها زدي
 آتشت اينجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می‌کند
 آن سخنه‌ای چو مار و کژدمت
 اوليا را داشتی در انتظار
 وعده‌ی فردا و پس فرداي تو
 منظر مانی در آن روز دراز
 کاسمان را منظر می‌داشتی
 خشم تو تخم سعير دوزخ است
 کشنن اين نار نبود جز به نور
 گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست

<p>نار را نکشد بغیر نور دین کاتش پنهان شود یك روز فاش چون که داری آب از آتش مترس می بسوزد نسل و فرزندان او تا ترا در آب حیوانی کشند لیک ضداند آب و روغنند احتیاطی کن به هم ماننده‌اند هر دو معقولند لیکن فرق هست رختها را می ستایند ای امیر فرق کن سر دو فکرت چون نخاس لا خابه گوی و مشتاب و مران</p>	<p>آن تکلف باشد و رو پوش هین تا نبینی نور دین ایمن مباش نور آبی دان و هم بر آب چفس آب آتش را کشد کاتش به خو سوی آن مر غایبان رو روز چند مرغ خاکی مرغ آبی هم تند هر پکی مر اصل خود را بنده‌اند همچنان که وسوسه و وحی اُلسُتُ هر دو دلالان بازار ضمیر گر تو صراف دلی فکرت شناس ور ندانی این دو فکرت از گمان</p>
---	---

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

<p>که منم در بیعها با غبن جفت همچو سحر است وز راهم می‌برد شرط کن سه روز خود را اختیار هست تعجیلت ز شیطان لعین بو کند آن گه خورد ای معنتی هم ببیویمش به عقل منتقد تا به شش روز این زمین و چرخها صد زمین و چرخ آوردى برون تا چهل سالش کند مرد تمام از عدم پران کند پنجاه کس بی‌توقف بر جهاند مرده را بی‌توقف مردم آرد تو به تو</p>	<p>آن یکی یاری پیمبر را بگفت مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد گفت در بیعی که ترسی از غرار که تانی هست از رحمان یقین پیش سگ چون لفمه‌ی نان افکنی او ببینی بو کند ما با خرد با تانی گشت موجود از خدا ور نه قادر بود کز گنْ فیکون آدمی را اندک اندک آن همام گر چه قادر بود کاندر یك نفس عیسی قادر بود کاو از یك دعا خالق عیسی بنتواندکه او</p>
--	--

که طلب آهسته باید بی‌سکست
نه نجس گردد نه گنده می‌شود
این تانی بیضه دولت چون طیور
گر چه از بیضه همی‌آید پدید
مرغها زایند اندر انتها
بیضه‌ی گنجشک را دور است ره
گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
لیک هر جانی به ریعی زنده‌اند
آن یکی در ذوق و دیگر در دمند
نیم در خسران و نیمی خسرویم

این تانی از پی تعلیم تست
جو یکی کوچک که دائم می‌رود
زین تانی زاید اقبال و سرور
مرغ کی ماند به بیضه‌ای عنید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبے
دانه‌ی آبی به دانه‌ی سبب نیز
برگها هم رنگ باشد در نظر
برگهای جسمها ماننده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم

وفات یافتن بلال با شادی

رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
پس بلاش گفت نه نه وا طرب
تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
می‌گواهی داد بر گفتار او
مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم دیده بود مرأت ماه
در جهان جز مردم دیده‌فزا
پس به غیر او که در رنگش رسید
در صفات مردم دیده‌ی بلند
گفت نه نه الوصال است الوصال
از تبار و خویش غایب می‌شوی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
جفت او دیدش بگفتا و احرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
این همی‌گفت و رخش در عین گفت
تاب رو و چشم پر انوار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را
مردم نادیده باشد رو سیاه
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید
پس جز او جمله مقلد آمدند
گفت جفت‌ش الفراق ای خوش خصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی

می‌رسد خود از غریبی در وطن
 گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
 گر نظر بالا کنی نه سوی پست
 نور می‌تابد چو در حلقه نگین
 گفت اندر مه نگر منگر به میغ
 قوم انبه بود و خانه مختصر

گفت نه نه بلکه امشب جان من
 گفت رویت را کجا بینیم ما
 حلقه‌ی خاچش به تو پیوسته است
 اندر آن حلقه ز رب العالمین
 گفت ویران گشت این خانه دریغ
 کرد ویران تا کند معمورتر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
 شاه گشتم قصر باید بهر شاه
 مرده را خانه و مکان گوری بس است
 چون شهان رفتد اندر لا مکان
 ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
 چون دو تا شد هر که در روی بیش زیست
 ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
 مرد زندانی ز فکر حبس جست
 سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
 خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب
 من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه
 قصرها خود مر شهان را مانس است
 انبیا را تنگ آمد این جهان
 مردگان را این جهان بنمود فر
 گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
 در زمان خواب چون آزاد شد
 ظالم از ظلم طبیعت باز رست
 این زمین و آسمان بس فراخ
 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی
 تنگ آیی جانت پخسیده شود
 ز آن ت بش تنگ آیدت جان و کلیل
 پس چه سود آمد فراخی منزلت
 در بیابان فراخی می‌روی
 بر تو زندان آمد آن صحراء دشت

همچو گرمابه که تفسیده بود
 گر چه گرمابه عریض است و طویل
 تا برون نایی بنگشاید دلت
 یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
 آن فراخی بیابان تنگ گشت

کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
 از برون در گلشنی جان در فغان
 که زمانی جانت آزاد از تن است
 همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
 در عدم در می‌روند و باب نه
 کرد ویران تا کند قصر ملوک
 نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
 من در این زندان میان آذرم
 می‌کند ره تا رهد بره ز میش
 هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
 بر جنین اشکستن زندان بود
 و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
 از جماد و از بهیمه و ز نبات
 جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
 بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
 تو ز حال خود ندانی ای عمو

هر که دید او مر ترا از دور گفت
 او نداند که تو همچون ظالمان
 خواب تو آن کفش بیرون کردن است
 اولیا را خواب ملک است ای فلان
 خواب می‌بینند و آن جا خواب نه
 خانه‌ی تتگ و در او جان چنگ لوك
 چنگ لوكم چون جنین اندر رحم
 گر نباشد درد زه بر مادرم
 مادر طبعم ز درد مرگ خویش
 تا چرد آن بره در صحرای سبز
 درد زه گر رنج آستان بود
 حامله گریان ز زه کاین المناص
 هر چه زیر چرخ هستند امهات
 هر یکی از درد غیری غافل‌اند
 آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان
 آن چه صاحب دل بداند حال تو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی
 بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
 نه شب و نه سایه باشد لی و لک
 از زمین باشد نه از افلاک و مه
 نه از آتشهای مستترجم بود
 عقل باشد در اصابتها فقط
 جان ز خفت جمله در پریدن است
 روی زرد از جنبش صفرا بود

غفلت از تن بود چون تن روح شد
 چون زمین برخاست از جو فلك
 هر کجا سایه سست و شب یا سایه‌گه
 دود پیوسته هم از هیزم بود
 و هم افتد در خط او در غلط
 هر گرانی و کسل خود از تن است
 روی سرخ از غله‌ی خونها بود

باشد از سودا که رو ادهم بود
لیاک جز علت نبیند اهل پوست
از طبیب و علت او را چاره نیست
پای خود بر فرق علت‌ها نهاد
علت جزوی ندارد کین او
با عروس صدق و صورت چون تنق
بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
اندر آن صورت نیندیشد قیاس
از قیاس آن جا نماید عبرتی

رو سپید از قوت بلغم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
علت اولی نباشد دین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق
بلکه بیرون از افق وز چرخها
بل عقول ماست سایه‌های او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس
چون نیابد نص اندر صورتی

تشبیه نص با قیاس

و آن قیاس عقل جزوی تحت این
روح او را کی شود زیر نظر
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
نور خور از قرص خور دور است نیک
تا ز نورش سوی قرص افکند شد
نیست دائم روز و شب او آفل است
غرقهی آن نور باشد دائما
وارهید او از فراق سینه کوب
یا مبدل گشت گر از خاک بود
که زند بر وی شعاعش جاودان
آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
مار را با او کجا همراهی است

نص وحی روح قدسی دان یقین
عقل از جان گشت با ادراک و فر
لیاک جان در عقل تاثیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح
عقل اثر را روح پندارد و لیاک
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد
ز انکه این نوری که اندر سافل است
و انکه اندر قرص دارد باش و جا
نه سحابش ره زند خود نه غروب
این چنین کس اصلش از افلاک بود
ز انکه خاکی را نباشد تاب آن
گر زند بر خاک دائم تاب خور
دائم اندر آب کار ماهی است

اندر این یم ماهیی‌ها می‌کنند
هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
مار را از سحر ماهی می‌کنند
بحرشان آموخته سحر حلال
نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
صد قیامت بگذرد وین ناتمام

لیک در که مارهای پر فنند
مکرshan گر خلق را شیدا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند
ماهیان قعر دریایی جلال
پس محال از تاب ایشان حال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام

آداب المستمعین و المریدین عند فيض الحكمة من لسان الشيخ
نzed من عمر مکرر بردن است
خاک از تاب مکرر زر شود
از رسالت باز می‌ماند رسول
مستمع خواهند اسرافیل خو
چاکری خواهند از اهل جهان
از رسالت‌شان چگونه بر خوری

بر ملوان این مکرر کردن است
شمع از برق مکرر بر شود
گر هزاران طالبد و یک ملوان
این رسولان ضمیر رازگو
نحوتی دارند و کبری چون شهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری

تا نباشی پیشان راکع دو تو
کامندن ایشان ز ایوان بلند
از تو دارند ای مزور منتی
صدقه‌ی سلطان بیفشن و امگیر
در ملوان منگر و اندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد
که کند آهنگ او ج آسمان
همچو آتش خشک و تر را سوخته
آتش اول در پشیمانی زند
چون ببیند گرمی صاحب قدم

کی رسانند آن امانت را به تو
هر ادبیان کی همی‌آید پسند
نه گدایانند کز هر خدمتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر
اسب خود را ای رسول آسمان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد
گرم گرداند فرس را آن چنان
چشم را از غیر و غیرت دوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
خود پشیمانی نروید از عدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس
که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی
گر چه حیوان است الا نادر اسپ داند بانگ و بوی شیر را
خود بداند از نشان و از اثر بل عدوی خویش را هر جانور
شب برون آمد چو دزدان و چرید روز خفاشک نیارد بر پرید
که عدوی آفتاب فاش بود از همه محرومتر خفash بود
نه به نفرین تاندش مهجور کرد نه تواند در مصافش زخم خورد
از برای غصه و قهر خفash آفتابی که بگرداند قفash
گر نه خفashش کجا مانع شود غاییت لطف و کمال او بود
تا بود ممکن که گردانی اسیر دشمنی گیری به حد خویش گیر
ابله است او ریش خود بر می‌کند قطره با قلزم چو استیزه کند
چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد حیلیت او از سبالش نگذرد
ای عدوی آفتاب این بد عتاب با عدوی آفتابی کز فرش
می‌لرزد آفتاب و اخترش تو عدوی او نهای خصم خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شدی ای عجب از سوزشت او کم شود
یا ز درد سوزشت پر غم شود رحمتش نه رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقليد و میان دانستن ماهیت آن چیز
لیک کی داند جز او ماهیتش ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش
کس نداند جز به آثار و مثال هیچ ماهیات او صاف کمال
جز که گویی هست چون حلوا ترا طفل ماهیت نداند طمث را

مثل ماهیات حلوای مطاع
 با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
 گر نداند ماهیت یا عین حال
 ور ندانم گفت کذب و زور نیست
 آن رسول حق و نور روح را
 هست از خورشید و مه مشهورتر
 و آن امامان جمله در محرابها
 قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
 گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
 همچو اویی داند او را ای فتی
 پشه‌ای کی داند اسرافیل را
 که به ماهیت ندانیش ای فلان
 حالت عامه بود مطلق مگو
 پیش چشم کاملان باشد عیان
 دورتر از فهم و استبصار کو
 ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
 بیز تاویلی محالی کم شنو
 آن چه فوق حال تست آید محال
 نه که اول هم محالت می‌نمود
 تیه را بر خود مکن حبس ستم

کی بود ماهیت ذوق جماع
 لیاک نسبت کرد از روی خوشی
 تا بداند کودک آن را از مثال
 پس اگر گویی بدانم دور نیست
 گر کسی گوید که دانی نوح را
 گر بگویی چون ندانم کان قمر
 کودکان خرد در کتابها
 نام او خوانند در قرآن صریح
 راستگو دانیش تو از روی وصف
 ور بگویی من چه دانم نوح را
 مور لنگم من چه دانم فیل را
 این سخن هم راست است از روی آن
 عجز از ادرارک ماهیت عموم
 ز انکه ماهیات و سر سر آن
 در وجود از سر حق و ذات او
 چون که آن مخفی نماند از محraman
 عقل بحثی گوید این دور است و گو
 قطب گوید مر ترا ای سست حال
 واقعاتی که کنونت بر گشود
 چون رهانیدت زده زندان کرم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
 چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
 نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
 تو نه افکندی که قوت حق نمود

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ از نسبت است
 آن تو افکندی چو بر دست تو بود

مشت خاک اشکست لشکر کی شود	زور آدم زاد را حدى بود
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست	مشت مشت تست و افکندن ز ماست
مثل ما لا یشتبه اولادهم	یعرفون الأنبياء أصدادهم
منکران با صد دلیل و صد نشان	همچو فرزندان خود دانندشان
خویشن را بر ندانم می‌زنند	لیک از رشك و حسد پنهان کنند
گفت لا یعرفهم غیری فذر	پس چو یعرف گفت چون جای دگر
جز که یزدانشان نداند ز آزمون	إِنَّهُمْ تَحْتَ قَبَابِي كامنوں
که بدانی و ندانی نوح را	هم به نسبت گیر این مفتوح را

مسئله فنا و بقای درویش

ور بود درویش آن درویش نیست	گفت قایل در جهان درویش نیست
نیست گشته وصف او در وصف هو	هست از روی بقای ذات او
نیست باشد هست باشد در حساب	چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب
بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر	هست باشد ذات او تا تو اگر
کرده باشد آفتاب او را فنا	نیست باشد روشنی ندهد ترا
چون در افکندي و در وي گشت حل	در دو صد من شهد يك اوقيه خل
هست اوقيه فزون چون بر کشی	نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
هستی اش در هست او رو پوش شد	پیش شیری آهوی بی‌هوش شد
جوشش عشق است نه از ترک ادب	این قیاس ناقصان بر کار رب
خویش را در کفه‌ی شه می‌نهد	نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد
با ادبتر نیست کس زو در جهان	بی‌ادبتر نیست کس زو در جهان
این دو ضد با ادب یا بی‌ادب	هم به نسبت دان وفاق ای منتجب
که بود دعوی عشقش هم سری	بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست	چون به باطن بنگری دعوی کجاست
لیک فاعل نیست کاو عاطل بود	مات زید زید اگر فاعل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است
فاعل چه کاو چنان مقهور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را
متهم شد گشت از صدرش نهان
گه خراسان گه کهستان گاه دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق
صبر کی داند خلاعت را نشاند
آب زرد و گنده و تیره شود
آنثی خاکستری گردد هبا
زرد و ریزان برگ او اندر حرض
همچو تیر انداز اشکسته کمان
پیر از فرقت چنان لرزان شدهست
تا قیامت یک بود از صد هزار
رب سلم رب سلم گوی و بس
از فراق او بیندیش آن زمان
آخر از وی جست و همچون باد شد
پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه
در بخارا بنده‌ی صدر جهان
مدت ده سال سر گردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند
از فراق این خاکها شوره شود
باد جان افزا و خم گردد و با
باغ چون جنت شود دار المرض
عقل دراک از فراق دوستان
دوخ از فرقت چنان سوزان شدهست
گر بگوییم از فراق چون شرار
بس ز شرح سوز او کم زن نفس
هر چه از وی شاد گردی در جهان
ز آن چه گشته شاد، بس کس شاد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنجی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی
نقش را كالعود بالرحمه منك
جان فزایی دل ربابی در خلا
چون مه و خورشید آن روح الامین
آن چنان کز شرق روید آفتاب
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
دید مریم صورتی بس جان فزا
پیش او بر رست از روی زمین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب

کاو بر هنه بود و ترسید از فساد
 دست از حیرت بریدی چون زنان
 چون خیالی که بر آرد سر ز دل
 گفت بجهنم در پناه ایزدی
 در هزیمت رخت بردن سوی غیب
 حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
 که نیابد خصم راه مقصدش
 یورتگه نزدیک آن دژ بر گزید
 که از او می‌شد جگرها تیر دوز
 خسروان هوش بی‌هوشش شده
 صد هزاران بدر را داده به دق
 عقل کلش چون ببیند کم زند
 دمگهم را دمگه او سوخته است
 دور از آن شه باطل ما عبروا
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این بس استش که ذلیل او بود
 جمله ادراکات پس او سابق است
 او سوار باد پران چون خندگ
 ور گریزند او بگیرد پیش ره
 وقت میدان است وقت جام نی
 و آن دگر چون تیر معتبر می‌درد
 و آن دگر اندر تراجع هر زمان
 جمله حمله می‌فزایند آن طیور
 همچو جغدان سوی هر ویران شوند
 تا که پیدا گردد آن صید بناز

لرزه بر اعضای مریم او فقد
 صورتی که یوسف ار دیدی عیان
 همچو گل پیشش بروید آن ز گل
 گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی
 ز انکه عادت کرده بود آن پاک جیب
 چون جهان را دید ملکی بی‌قرار
 تا به گاه مرگ حصنی باشدش
 از پناه حق حصاری به ندید
 چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز
 شاه و لشکر حلقه در گوشش شده
 صد هزاران شاه مملوکش به رق
 زهره نی مر زهره را تا دم زند
 من چه گویم که مرا در دوخته است
 دود آن نارم دلیل من بر او
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 سایه که بود تا دلیل او بود
 این جلالت در دلالت صادق است
 جمله ادراکات بر خرهای لنگ
 گر گریزد کس نیابد گرد شه
 جمله ادراکات را آرام نی
 آن یکی و همی چو بازی می‌پرد
 و آن دگر چون کشته با بادبان
 چون شکاری می‌نمایدشان ز دور
 چون که ناپیدا شود حیران شوند
 منتظر چشمی بهم یک چشم باز

صید بود آن خود عجب یا خود خیال
 قوتی گیرند و زور از راحتی
 خویشتن را سوختن ز اهتزاز
 هر کسی دادی بدن را سوختن
 تارهند از حرص خود یک ساعتی
 آن صلاح نست آتش دل مشو
 خرج را دخلی بباید ز اعتداد
 سوزش خورشید در بستان شدی
 که دگر تازه نگشته آن کهن
 صیف خندان است اما محرق است
 تازه باش و چین میفگن در جیبن
 غم جگر را باشد و شادی ز شش
 چشم عاقل در حساب آخر است
 وین ز قصاب آخرش بیند تلف
 بهر لحم ما ترازوی نهاد
 بی غرض دادهست از محض عطا
 ز آن چه حق گفتت گلوا مِنْ رزقه
 کان گلو گیرت نباشد عاقبت
 کاو خورندهی لقمه‌های راز شد
 در فطام او بسی نعمت خوری
 از حکیم غزنوی بشنو تمام
 آن حکیم غیب و فخر العارفین
 ز انکه عاقل غم خورد کودک شکر
 این فرح زخم است و آن غم مرهم است
 از سر ربوه نظر کن در دمشق

چون بماند دیر گویند از ملال
 مصلحت آن است تا یک ساعتی
 گر نبودی شب همه خلقان ز آز
 از هوس و ز حرص سود اندوختن
 شب پدید آید چو گنج رحمتی
 چون که قبضی آیدت ای راه رو
 ز انکه در خرجی در آن بسط و گشاد
 گر هماره فصل تابستان بدی
 منبتش را سوختی از بیخ و بن
 گر ترش روی است آن دی مشفق است
 چون که قبض آید تو در وی بسط بین
 کودکان خندان و دانایان ترش
 چشم کودک همچو خر در آخر است
 او در آخر چرب می‌بیند علف
 آن علف نلخ است کاین قصاب داد
 روز حکمت خور علف کان را خدا
 فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
 رزق حق حکمت بود در مرتبت
 این دهان بستی دهانی باز شد
 گر ز شیر دیو تن را وابری
 ترک جوشش شرح کردم نیم خام
 در الهی نامه گوید شرح این
 غم خور و نان غم افزایان مخور
 قند شادی میوه‌ی باع غم است
 غم چو بینی در کنارش کش به عشق

عاشق از معدوم شی بیند همی
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
 حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
 این دهد گنجیت مزد و آن تسو
 با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
 مونس گور و غریبی می‌شود
 تا شوی با عشق سرمد خواجه‌ناش
 روی چون گلنار و زلفین مراد
 کاندر این ضد می‌نماید روی ضد
 رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
 بعد قبض مشت بسط آید یقین
 یا همه بسط او بود چون مبتلا
 چون پر مرغ این دو حال او را مهم
 همچنان که بر زمین آن ماهیان

عاقل از انگور می‌بیند همی
 جنگ می‌کردند حمالان پریر
 ز انکه ز آن رنجش همی‌دیدند سود
 مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو
 گنج زری که چو خسبی زیر ریگ
 پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود
 بهر روز مرگ این دم مرده باش
 صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد
 غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد
 بعد ضد رنج آن ضد دگر
 این دو وصف از پنجه‌ی دستت بین
 پنجه را گر قبض باشد دائم
 زین دو وصفش کار و مکسب منظم
 چون که مریم مضطرب شد یک زمان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حق به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است
 که امین حضرتم از من مردم
 از چنین خوش محترمان خود در مکش
 از لبس می‌شد پیاپی بر سماک
 در عدم من شاهم و صاحب علم
 یک سواره نقش من پیش ستی است
 هم هلام هم خیال اندر دلم
 هر کجا که می‌گریزی با تو است
 کاو بود چون صبح کاذب آفلی
 که نگردد گرد روزم هیچ شب

بانگ بر وی زد نمودار کرم
 از سرافرازان عزت سر مکش
 این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاک
 از وجودم می‌گریزی در عدم
 خود بن و بنگاه من در نیستی است
 مریما بنگر که نقش مشکلم
 چون خیالی در دلت آمد نشست
 جز خیالی عارضی باطلی
 من چو صبح صادقم از نور رب

که ز لا حول این طرف افتاده ام
نور لاحولی که پیش از قول بود
من نگاریدهی پناهم در سبق
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
تو بر پار و ندانی عشق باخت
شادی را نام بنهادی غمی
چون که ما دز دیم نخلش دار ماست
چون که بی عقایم این زنجیر ماست
چون که فرعونیم چون خون می شود
یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
چون که با او ضد شدی گردد چو مار
او چنان بد جز که از منظر نشد

هین مکن لاحول عمران زاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود
تو همی گیری پناه از من به حق
آن پناهم من که مخلصه ات بود
آفتی نبود بتر از ناشناخت
یار را اغیار پنداری همی
این چنین نخلی که لطف یار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می رود
خون همی گوید من آبم هین مریز
تو نمی بینی که یار بر دبار
لحم او و شحم او دیگر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لا ابالی وار
که بخارا می رود آن سوخته
رو سوی صدر جهان می کن گریز
پس بخارایی است هر ک آنش بود
تا به خواری در بخارا ننگری
راه ندهد جزر و مد مشکلاش
وای آن کس را که یردی رفسه
پاره پاره کرده بود ارکان او
کافر ار گشتم دگر ره بگروم
پیش آن صدر نکو اندیش او
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
به که شاه زندگان جای دگر

شمع مریم را بهل افروخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز
این بخارا منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری
جز به خواری در بخارای دلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه
فرقت صدر جهان در جان او
گفت برخیزم هم آن جا واروم
واروم آن جا بی قدم پیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش
کشته و مرده به پیشت ای قمر

بی تو شیرین می نبینم عیش خویش	آزمودم من هزاران بار بیش
ابرکی یا ناقی تم السرور	غن لی یا منیتی لحن النشور
اشربی یا نفس ورد ا قد صفا	ابلعی یا أرض دمعی قد كفى
نعم ما روحت یا ریح الصبا	عدت یا عیدی الينا مر حبا
سوی آن صدری که میر است و مطاع	گفت ای یاران روان گشتم وداع
هر چه بادا باد آن جا می روم	دم بهدم در سوز بریان می شوم
جان من عزم بخارا می کند	گر چه دل چون سنگ خارا می کند
پیش عاشق این بود حب الوطن	مسکن یار است و شهر شاه من

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتراست	و انبوهتر و محتشمتر و پر نعمتتر و دل گشاتر
تو به غربت دیدهای بس شهرها	گفت معشوقی به عاشق کای فتی
گفت آن شهری که در وی دل بر است	پس کدامین شهر از آنها خوشتراست
هست صحرا گر بود سم الخیاط	هر کجا باشد شه ما را بساط
جنت است ار چه که باشد قعر چاه	هر کجا که یوسفی باشد چو ماه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لا بالی گفتن او	گفت او را ناصحی ای بی خبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر	در نگر پس را به عقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را	چون بخارا می روی دیوانهای
لایق زنجیر و زندان خانهای	او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم	می کند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحط است و تو انبان آرد	چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان می روی چونت فتد	بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی	چون موکل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس	

آن موکل را نمی دید آن نذیر
ور نه او در بند سگ طبعتی ز چیست
بر عوانی و سیه روییش بست
ز آن عوانان نهان افغان من
گر چه تنها با عوانی می رود
پیش آن سلطان سلطانان شدی
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
پر و بالی کاو کشد سوی وبال
چون گل آلو شد گرانیها کند

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
هر موکل را موکل مختلفی است
خشم شاه عشق بر جانش نشست
میزند او را که هین او را بزن
هر که بینی در زیانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
بر سبک دارد ره بالا کند

عادل را از سر عشق
پند کم ده ز آنکه بس سخت است بند
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
مردن عشاق خود یک نوع نیست
و آن دو صدرامی‌کند هر دم فدی
از نبی خوان عشرة أمثالها
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم زین زندگی پایندگی است
إن في قتلي حياتا في حيـات
اجتنب روحي و جد لي باللقـا
لو يشا يمشي على عيني مشـى
عشق را خود صد زبان دیگر است

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سختتر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدید از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از جان هدی
هر یکی جان را ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوست رو
آزمودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا منیر الخ یا روح البقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
پارسی گو گر چه تازی خوشنتر اسد

آن زبانها جمله حیران می‌شود
گوش شو و الله أعلم بالصواب
کاو چو عیاران کند بر دار درس
نه به درس و نه به استا می‌رود
دفتر و درس و سبقشان روی اوست
می‌رود تا عرش و تخت یارشان
نه زیادات است و باب و سلسله
مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
گو نگند گنج حق در کیسه‌ها
بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ز انکه دارد هر صفت ماهیتی
چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
او ز دانشها نجوید دستگاه
باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
ز آن همی دنیا بچربد عامه را
و آن جهانی را همی‌دانند دین

بوی آن دل بر چو پران می‌شود
بس کنم دل بر در آمد در خطاب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس
گر چه این عاشق بخارا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله
سلسله‌ی این قوم جعد مشکبار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا
گر دم خلع و مبارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
در بخارا در هنرها بالغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا
ز انکه دنیا را همی‌بینند عین

رو نهادن آن بندھی عاشق سوی بخارا
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
آب جیحون پیش او چون آب گیر
می‌فتقاد از خنده او چون گلستان
از بخارا یافت و آن شد مذهبش
لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
صدر می‌جویم در این صف نعال

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
ریگ آمون پیش او همچون حریر
آن بیابان پیش او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال

در سواد غم بیاضی شد پدید عقل او پرید در بستان راز از گلاب عشق او غافل بند غارت عشقش ز خود ببریده بود با شکر مقرون نهای گر چه نیای کز جُوداً لَمْ تَرَوْهَا غافلی	چون سواد آن بخارا را بدید ساعتی افتاد بی‌هوش و دراز بر سر و رویش گلابی می‌زند او گلستانی نهانی دیده بود تو فسرده در خور این دم نهای رخت عقلت با تو است و عاقلی
---	---

در آمدن آن عاشق لا بالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن پیش معشوق خود و دار الامان مه کnarش گیرد و گوید که گیر پیش از پیدا شدن منشین گریز تا کشد از جان تو ده ساله کین تکیه کم کن بر دم و افسون خویش معتمد بودی مهندس اوستاد رسته بودی باز چون آویختی ابلهی آوردت اینجا یا اجل عقل و عاقل را قضا احمق کند زیرکی و عقل و چالاکیت کو گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا از قضا بسته شود کان اژدهاست	اnder آمد در بخارا شادمان همچو آن مستی که پرد بر اثیر هر که دیدش در بخارا گفت خیز که ترا می‌جوید آن شه خشمگین الله الله در میا در خون خویش شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد غدر کردی و ز جزا بگریختی از بلا بگریختی با صد حیل ای که عقلت بر عطارد دق کند نحس خرگوشی که باشد شیر جو هست صد چندین فسون‌های قضا صدره و مخلص بود از چپ و راست
--	--

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کندگان را

گر چه می‌دانم که هم آبم کشد گر دو صد بارش کند مات و خراب عشق آب از من نخواهد گشت کم	گفت من مستسوقی ام آبم کشد هیچ مستسوقی بنگریزد ز آب گر بیاماسد مرا دست و شکم
---	---

کاشکی بحرم روان بودی درون
 گر بمیرم هست مرگم مستطاب
 رشکم آید بودمی من جای او
 طبل عشق آب می کوبم چو گل
 جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
 تا که عاشق گشته ام این کاره ام
 روز تا شب خون خورم مانند ریگ
 از مراد خشم او بگریختم
 عید قربان اوست و عاشق گاو میش
 بهر عید و ذبح او می پرورد
 جزو جزوم حشر هر آزاده ای
 کمترین جزو ش حیات کشته ای
 در خطاب اضربوه بعضها
 إن أردتم حشر أرواح النظر
 وز نما مردم به حیوان بر زدم
 پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک بال و پر
 ڪلُّ شيءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه
 آن چه اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
 کآب حیوانی نهان در ظلمت است
 همچو مستسقی حریص و مرگ جو
 می خورد و الله أعلم بالصواب
 کاو ز بیم جان ز جانان می رمد
 صد هزاران جان نگر دستک زنان

گویم آن گه که بپرسند از بطون
 خیاک اشکم گو بدر از موج آب
 من به هر جایی که بینم آب جو
 دست چون دف و شکم همچون دهل
 گر بریزد خونم آن روح الامین
 چون زمین و چون جنین خون خواره ام
 شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
 من پشیمانم که مکر انگیختم
 گو بران بر جان مستم خشم خویش
 گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
 گاو موسی دان مرا جان داده ای
 گاو موسی بود قربان گشته ای
 بر جهید آن کشته ز آسیش ز جا
 يا كرامي اذبحوا هذا البقر
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
 و ز ملک هم بایدم جستن ز جو
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 پس عدم گردم عدم چون ارغونون
 مرگ دان آنک اتفاق امت است
 همچو نیلوفر برو زین طرف جو
 مرگ او آب است و او جویای آب
 ای فسرده عاشق ننگین نمد
 سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان

آب را از جوی کی باشد گریز
محو گردد در وی و جو او شود
زین سپس نه کم شود نه بد لقا
عذر آن را که از او بگریختم

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب کوزه چون در آب جو شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا
خویش را بر نخل او آویختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست
جانب آن صدر شد با چشم تر
کش بسوزد یا بر آویزد و را
آن نماید که زمان بد بخت را
احمقانه در فتاد از جان برید
روشن اندر روشن اندر روشنی است
می‌نماید آتش و جمله خوشی است

همچو گوبی سجده کن بر رو و سر
جمله خلقان منظر سر در هوا
این زمان این احمق یک لخت را
همچو پروانه شر را نور دید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او بعكس شمعهای آتشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لابالی که در او مهمان شد
مسجدی بد بر کنار شهر ری
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
صبدم چون اختران در گور رفت
صبح آمد خواب را کوتاه کن
اندر او مهمان کشان با تیغ کند
کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
بر درش کای میهمان اینجا مباش
ور نه مرگ اینجا کمین بگشاید
غافلی کاید شما کم ره دهید

لیک حکایت گوش کن ای نیک پی
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم
بس که اندر وی غریب عور رفت
خویشن را نیک از این آگاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
آن دگر گفتی که سحر است و طلس
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
شب محسب اینجا اگر جان باید
و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید

مهمان آمدن در آن مسجد

کاو شنیده بود آن صیت عجب
ز انکه بس مردانه و جان سیر بود
رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
نقش کم ناید چو من باقیستم
نفح حق باشم ز نای تن جدا
تا رهد آن گوهر از تگین صدف
صادقم جان را بر افسانم بر این

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون می‌آزمود
گفت کم گیرم سر و اشکمه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا
تا نیفتند بانگ نفخش این طرف
چون تمدوا موت گفت ای صادقین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
نیم شب مرگ هلاحل آمدش
نه به تقیید از کسی بشنیده‌ایم
آن نصیحت در لغت ضد غلول
در غلوی خاین و سگ پوستی
می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

قوم گفتش که هین اینجا مخسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال
اتفاقی نیست این ما بارها
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول
این نصیحت راستی در دوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد

جواب گفتن عاشق عاذلان را
از جهان زندگی سیر آدم
عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی چستی کز این پل بگذرد
بل جهد از کون و کانی بر زند
چون قفس هشتمن پریدن مرغ را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا

<p>مرغ می بیند گلستان و شجر خوش همی خوانند ز آزادی قصص نه خورش مانده است و نه صبر و قرار تا بود کاین بند از پا بر کند آن قفس را در گشایی چون بود گرد بر گردش به حلقه گربگان آرزوی از قفس بیرون شدن صد قفس باشد به گرد این قفص</p>	<p>آن قفس که هست عین باع در جوق مرغان از برون گرد قفص مرغ را اندر قفس ز آن سبزهزار سر ز هر سوراخ بیرون می کند چون دل و جانش چنین بیرون بود نه چنان مرغ قفس در اندھان کی بود او را در این خوف و حزن او همی خواهد کز این ناخوش حصص</p>
---	--

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همینجا به کار می آید
هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می بیند
از هوای این جهان و از مراد
که ز کون استری بینم جهان
مرغش آیس گشته بوده است از مطار
در عدم نادیده او حشری نهان
می گریزد او سپس سوی شکم
او مقر در پشت مادر می کند
ای عجب بینم به دیده این مقام
که نظاره کردمی اندر رحم
که ز بیرونم رحم دیده شدی
همچو جالینوس او نامحرمی
آن مدد از عالم بیرونی است
صد مدد آرد ز شهر لامکان
آن ز باع و عرصه ای در تاقه است
زین قفس در وقت نقلان و فراغ

آن چنان که گفت جالینوس راد
راضیم کز من بماند نیم جان
گربه می بیند به گرد خود قطار
با عدم دیده است غیر این جهان
چون جنین کش می کشد بیرون کرم
لطف رویش سوی مصدر می کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام
يا دری بودی در آن شهر و خم
يا چو چشمی سوزنی را هم بدی
آن جنین هم غافل است از عالمی
او نداند کان رطوباتی که هست
آن چنان که چار عنصر در جهان
آب و دانه در قفس گر یافتم است
جانهای انبیا بینند باع

همچو ماه اندر فلک‌ها باز غند
پس جوابم بهر جالینوس نیست
که نبودستش دل پر نور جفت
چون شنید از گربگان او عرجوا
اندر این سوراخ دنیا موشوار
در خور سوراخ دانایی گرفت
کاندر این سوراخ کار آید گزید
بسته شد راه رهیدن از بدن
از لعابی خیمه کی افراشتی
نام چنگش درد و سرسام و مغض
می‌زند بر مرغ و پر و بال او
مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
که زنی بر خرقه‌ی تن پاره‌ها
چند باشد مهلت آخر شرم دار
پیش از آن که آن چنان روزی رسد
بر کند ز آن نور دل یک بارگی
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

پس ز جالینوس و عالم فار غند
ور ز جالینوس این گفت افتری است
این جواب آن کس آمد کاین بگفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو
ز آن سبب جانش وطن دید و قرار
هم در این سوراخ بنایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید
ز انکه دل بر کند از بیرون شدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص
گربه مرگ است و مرض چنگال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد
و آن که در ظلمت براند بارگی
می‌گریزد از گواه و مقصداش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد
تานگردد جامه و جانت گرو
که به آخر سخت باشد ره گذر
وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
در دل مردم خیال نیک و بد

قوم گفتش مکن جلدی برو
آن ز دور آسان نماید به نگر
خویشن آویخت بس مرد و سکست
پیشتر از واقعه آسان بود

آن زمان گردد بر آن کس کار زار
کان اجل گرگ است و جان تست میش
ایمن آکه مرگ تو سر زیر شد
خمرش از تبدیل یزدان خل شود
شیر پنداری تو خود را هین مران
بأسهم ما بینهم بأس شدید
در غزا چون عورتان خانه‌اند
لا شجاعه یا فتی قبل الحروب
وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز
پس به یک سوزن تهی شد خیلک او
کاو رمد در وقت صیقل از جفا
چون گواهت نیست شد دعوی تباہ
بوسه‌ده بر مار تا یابی تو گنج
بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد آن را نزد بر گرد زد
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
شیره را زندان کنی تا می‌شود
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آب مردی و آب مردان ریختند
تا چنین هیز و مخنث ماندند
با چنینها در صف هیجا مرو
کز رفاق سست بر گردان ورق

چون در آید اندرون کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد
کیست ابدال آن که او مبدل شود
لیاک مستی شیر گیری و ز گمان
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
در میان همدگر مردانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت اندیشه دل او زخم جو
من عجب دارم ز جویای صفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر
بر نمد چوبی که آن را مرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش
تاز سکسک وار هد خوش پی شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
آن گروهی کز ادب بگریختند
عادلانشان از وغا واراندند
لاف و غرهی ژاژ خارا کم شنو
ز انکه زادوکم خبala گفت حق

غازیان بی مغز همچون که شوند
پس گریزند و دل صف بشکنند
به که با اهل نفاق آید حشر
به ز بسیاری به تلخ آمیخته
نقص از آن افتاد که هم دل نی اند
می زید در شک ز حال آن جهان
گام ترسان می نهد اعمی دلی
با ترددها و دل پر خون رود
او کند از بیم آن جا وقف و ایست
کی رود هر های و هو در گوش او
ز انکه وقت ضيق و بیمند آفلان
گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
دم زند تا از مقامت بر کند

که گر ایشان با شما همراه شوند
خویشن را با شما هم صف کنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر
هست بادام کم خوش بیخته
تلخ و شیرین در ژ غاز غ یک شی اند
گبر ترسان دل بود کاو از گمان
می رود در ره نداند منزلی
چون نداند ره مسافر چون رود
هر که گوید های این سو راه نیست
ور بداند ره دل باهوش او
پس مشو همراه این اشترا دلان
پس گریزند و ترا تنها هلن
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
طبع طاوس است و وسواست کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که
من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفين گریختن
خواند افسون که إِنْيَ جار لَكُم
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
سوی صف مومنان اندر رهی
گشت جان او ز بیم آتشکده
که همی بینم سپاهی من شگفت
اذهبا إِنِّي أَرِي مَا لَا ترون
دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت می بینی جعاشیش عرب

دید شیطان از ملایک اسپهی
آن جُنُدًا لِمُ تَرَوْهَا صف زده
پای خود وا پس کشیده می گرفت
أَيْ أَخافَ اللَّهَ مَا لَيْ منه عون
گفت حارت ای سراقه شکل هین
گفت این دم من همی بینم حرب

آن زمان لاف بود این وقت جنگ
که بودتان فتح و نصرت دمبهدم
وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون ز گفت اوش درد دل رسید
خون آن بی چارگان زین مکر ریخت
پس بگفت إِنَّيْ بَرِيءُ مِنْكُمْ
پس گریزان شد چو هیبت تاختش
در دو صورت خویش را بنمودهاند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
مانع عقل است و خصم جان و کیش
پس به سوراخی گریزد در فرار
سر ز هر سوراخ می آرد برون
و اندر آن سوراخ رفتن شد خнос
چون سر قنفذ و را آمد شد است
کاو سر آن خار پشتک را بماند
دمبهدم از بیم صیاد درشت
زین چنین مکری شود مارش زبون
ره زنان را بر تو دستی کی بدی
دل اسیر حرص و آز و آفت است
تا عوانان را به قهر تست راه
بین جنیکم لكم أَعْدَى عَدُو
کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
دی همی گفتی که پایندان شدم
دی ز عیم الجيش بودی ای لعین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
چون که حارت با سراقه گفت این
دست خود خشمن ز دست او کشید
سینه اش را کوفت شیطان و گریخت
چون که ویران کرد چندین عالم او
کوفت اندر سینه اش انداختش
نفس و شیطان هر دو یک تن بودهاند
چون فرشته و عقل کایشان یک بند
دشمنی داری چنین در سر خویش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
در دل او سوراخها دارد کنون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
که خنوش چون خнос قنفذ است
که خدا آن دیو را خناس خواند
می نهان گردد سر آن خار پشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون
گر نه نفس از اندرон راهت زدی
ز آن عوان مقتضی که شهوت است
ز آن عوان سر شدی دزد و تباہ
در خبر بشنو تو این پند نکو
طمطراق این عدو مشنو گریز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد

او ز سحر خویش صد چندان کند
باز کوهی را چو کاهی می‌تند
نغزها را زشت گرداند به ظن
هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی سازد خری را و آیتی
إن في الوسوس سحرا مستتر
ساحران هستند جادویی گشا
نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت من سحر است و دفع سحر او

چه عجب گر مرگ را آسان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند
زشتها را نغز گرداند به فن
کار سحر این است کاو دم می‌زند
آدمی را خر نماید ساعتی
این چنین ساحر درون تست و سر
اندر آن عالم که هست این سحرها
اندر آن صhra که رست این زهر تر
گویدت تریاق از من جو سپر
گفت او سحر است و ویرانی تو

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش
سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
مسجد و ما را مکن زین متهم
آتشی در ما زند فردا دنی
بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
چون که بد نام است مسجد او جهد
که نهایم ایمن ز مکر دشمنان
که ننان پیمود کیوان را به گز
ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
خویش و ما را در می‌فکن در وبال
گفت پیغمبر که ان فی البيان
هین مکن جلدی برو ای بو الکرم
که بگوید دشمنی از دشمنی
که بتاسانید او را ظالمی
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان
هین برو جلدی مکن سودا میز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع کردن حارس کشت
به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زندی
گفت ای یاران از آن دیوان نیام
که ز لا حولی ضعیف آید پیم

طبکی در دفع مرغان میزدی
کشت از مرغان بد بی خوف گشت
بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
انبه و پیروز و صدر ملک گیر
بختی بدبیش رو همچون خروس
میزدی اnder رجوع و در طلب
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
پخته طبل است و با آتش است خو
که کشد او طبل سلطان بیست کفل
جان من نوبتگه طبل بلا
بیش آن چه دیده است این دیدها
کز خیالاتی در این ره بیستم
بل چو اسماعیل آزادم ز سر
قل تعالوا گفت جانم را بیا
بالعطیه من تیقن بالخلف
زود در بازد عطرا زین غرض
تا چو سود افتاد مال خود دهنده
تا که سود آید به بذل آید مصر
سرد گردد عشقش از کالای خویش
کالاهای خویش را ربح و مزید
چون ندید افزون از آنها در شرف
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
تا نگشت او در بزرگی طفلزا
تا تو طفلی پس بدانست حاجت است
فارغ از حس است و تصویر و خیال

کودکی کاو حارس کشتی بدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کشت
چون که سلطان شاه محمود کریم
با سپاهی همچو استاره ای اثیر
اشتری بد کاو بدی حمال کوس
بانگ کوس و طبل بر روی روز و شب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او
بیش او چه بود تبوراک تو طفل
عاشقمن من کشته قربان لا
خود تبوراک است این تهدیدها
ای حریفان من از آنها نیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
فارغم از طمطران و از ریا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف
هر که ببیند مر عطا را صد عوض
جمله در بازار از آن گشتند بند
زر در انبانها نشسته منتظر
چون ببیند کالهای در ربح بیش
گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید
همچنین علم و هنرها و حرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
لعت مرده بود جان طفل را
این تصور وین تخیل لعت است
چون ز طفای رست جان شد در وصال

تن زدم و الله أعلم بالوفاق
 حق خریدارش که الله اشتری
 که توبی در شاک یقینی نیست
 که نمی پرد به بستان یقین
 می زند اندر تزاید بال و پر
 مر یقین را علم او بویا شود
 علم کمتر از یقین و فوق ظن
 و آن یقین جویای دید است و عیان
 از پس کلًا پس لَوْ تعلمون
 گر یقین گشتی ببینندی حیم
 آن چنانک از ظن، می زاید خیال
 که شود عِلمَ الْيَقِين عین اليقین
 و ز ملامت بر نمی گردد سرم
 چشم روشن گشتم و بینای او
 پا نلرزانم نه کورانه روم
 با دل من گفت و صد چندانش کرد
 و انچه از وی نرگس و نسرین بخورد
 و انچه خاکی یافت زو نقش چگل
 چهره را گلگونه و گلنار ساخت
 و انکه کان را داد زر جعفری
 غمزه های چشم تیر انداز شد
 عاشق شکر و شکر خاییم کرد
 عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
 نیست در آتش کشی ام اضطراب
 چون نباشم سخت رو پشت من اوست

نیست محرم تا بگویم بی نفاق
 مال و تن بر فند ریزان فنا
 بر فها ز آن از ثمن اولی است
 وین عجب ظن است در تو ای مهین
 هر گمان تشنہ یقین است ای پسر
 چون رسد در علم پس بر پا شود
 ز انکه هست اندر طریق مفتتن
 علم جویای یقین باشد بدان
 اندر الهیکم بجو این را کنون
 می کشد دانش به بینش ای علیم
 دید زاید از یقین بی امتهال
 اندر الهیکم بیان این ببین
 از گمان و از یقین بالاتر م
 چون دهانم خورد از حلوا ای
 پا نهم گستاخ چون خانه روم
 آن چه گل را گفت حق خندانش کرد
 آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد
 آن چه نی را کرد شیرین جان و دل
 آن چه ابرو را چنان طرار ساخت
 مر زبان را داد صد افسون گری
 چون در زرادخانه باز شد
 بر دلم زد تیر و سوداییم کرد
 عاشق آنم که هر آن آن اوست
 من نلافم ور بلا فم همچو آب
 چون بذردم چون حفیظ مخزن اوست

سخت رو باشد نه بیم او رانه شرم
 گشت رویش خصم سوز و پرده در
 یک سواره کوفت بر جیش شهان
 یک تنہ تنها بزد بر عالمی
 او نترسد از جهان پر کلوخ
 سنگ از صنع خدایی سخت شد
 ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
 خلق مانند رمه او ساعی است
 لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
 دان ز مهر است آن که دارد بر همه
 که ترا غمگین کنم غمگین مشو
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 تا بگردد چشم بد از روی تو
 بنده و افکنده رای منی
 در فراق و جستن من بی کسی
 می شنودم دوش آه سرد تو
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 بر سر گنج وصالم پا نهی
 هست بر اندازه رنج سفر
 کز غریبی رنج و محنتها بری

هر که از خورشید باشد پشت گرم
 همچو روی آفتاب بی حذر
 هر پیمبر سخت رو بد در جهان
 رو نگردانید از ترس و غمی
 سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ
 کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد
 گوسفندان گر برونند از حساب
 کلکم راع نبی چون راعی است
 از رمه چوپان نترسد در نبرد
 گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
 هر زمان گوید به گوشم بخت نو
 من ترا غمگین و گریان ز آن کنم
 تلخ گردانم ز غمها خوی تو
 نه تو صیادی و جویای منی
 حیله اندیشی که در من در رسی
 چاره می جوید پی من درد تو
 من توانم هم که بی این انتظار
 تا از این گرداب دوران وارهی
 لیک شیرینی و لذات مقر
 آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا به اضطراب و بی قراری خود
 و دیگر حوايج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند
 می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
 بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
 بنگر اندر نخودی در دیگ چون
 هر زمان نخود بر آید وقت جوش

چون خریدی چون نگونم می‌کنی
 خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
 بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
 بهر خواری نیست این امتحان
 بهر این آتش بدھست آن آب خور
 تاز رحمت گردد اهل امتحان
 تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
 چون نروید چه گذازد عشق دوست
 تا کنی ایثار آن سرمایه را
 که بکردی غسل و برجستی ز جو
 رنج مهمان تو شد نیکوش دار
 پیش شه گوید ز ایثار تو باز
 جمله نعمتها برد بر تو حسد
 سر بنه‌ی اراني اذبحك
 تا ببرم حلقت اسماعيل وار
 کز بريده گشتن و مردن بری است
 ای مسلمان بایدت تسلیم جست
 تا نه هستی و نه خود ماند ترا
 تو گل بستان جان و دیده‌ای
 لقمه گشتی اندر احیا آمدی
 شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
 در صفاتش باز رو چالاک و چست
 پس شدی اوصاف و گردون برشدی
 می‌روی اندر صفات مستطاب
 نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی

که چرا آتش به من در می‌زنی
 می‌زند کفیلیز کدبانو که نی
 ز آن نجوشانم که مکروه منی
 تا غذا گردی بیامیزی به جان
 آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
 رحمتش سابق بدھست از قهر ز آن
 رحمتش بر قهر از آن سابق شده‌ست
 ز انکه بی‌لذت نروید لحم و پوست
 ز آن تقاضا گر بباید قهرها
 باز لطف آید برای عذر او
 گوید ای نخود چریدی در بهار
 تا که مهمان باز گردد شکر ساز
 تا به جای نعمت منع مرسد
 من خلیل تو پسر پیش بچک
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 سر ببرم لیک این سر آن سری است
 لیک مقصود ازل تسلیم تست
 ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
 اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
 گر جدا از باغ آب و گل شدی
 شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
 از صفاتش رسته‌ای و الله نخست
 ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
 آمدی در صورت باران و تاب
 جزو شید و ابر و انجمها بدی

راست آمد اقتلونی یا ثقات	هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد إن في قتلی حیات	چون چنین بردى است ما را بعد مات
تا بدین معراج شد سوی فالک	فعل و قول و صدق شد قوت ملک
از جمادی بر شد و شد جانور	آن چنان کان طعمه شد قوت بشر
گفته آید در مقام دیگری	این سخن را ترجمه پهناوری
تا تجارت می‌کند وا می‌رود	کاروان دائم ز گردون می‌رسد
نه به تلخی و کراحت دزدوار	پس برو شیرین و خوش با اختیار
ناز تلخیها فرو شویم ترا	ز آن حدیث تلخ می‌گوییم ترا
سردی و افسردگی بیرون نهد	ز آب سرد انگور افسرده رهد
پس ز تلخیها همه بیرون روی	تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود	
سگ شکاری نیست او را طوق نیست	
خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست	گفت نخود چون چنین است ای ستی
خوش بجوشم یاریم ده راستی	نور در این جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی	همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ
تا نبینم خواب هندستان و باع	تا که خود را در دهم در جوش من
تارهی یابم در آن آغوش من	ز انکه انسان در غنا طاغی شود
همچو پیل خواب بین یاغی شود	پیل چون در خواب بیند هند را
پیلان را نشنود آرد دغا	

عذر گفتن کدانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدانو نخود را	
من چو تو بودم ز اجزای زمین	آن ستی گوید و را که پیش از این
پس پذیرا گشتم و اندر خوری	چون بنوشیدم جهاد آذری
مدتی دیگر درون دیگ تن	مدتی جوشیده‌ام اندر زمن
روح گشتم پس ترا استا شدم	زین دو جوشش قوت حسها شدم

تا شوی علم و صفات معنوی
 جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
 در نلغزی و رسی در منتها
 ز آن رسن قومی درون چه شدند
 چون ترا سودای سربالا نبود

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی
 چون شدی تو روح پس بار دگر
 از خدا می‌خواه تازین نکته‌ها
 ز انکه از قرآن بسی گمره شدند
 مر رسن را نیست جرمی ای عنود

باقي قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او
 گفت می‌خسم در این مسجد به شب
 کعبه‌ی حاجت روای من شوی
 تا رسن بازی کنم منصوروار
 می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
 بهترم چون عود و عنبر سوخته
 چون برادر پاسداری می‌کنی
 من نه آن جانم که گردم بیش و کم
 آتشی بود و چو هیزم شد تلف
 تا ابد معمور و هم عامر بدی
 پرتو آتش بود نه عین آن
 پرتو و سایه‌ی وی است اندرا زمین
 سوی معدن باز می‌گردد شتاب
 سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز
 عکسها وا گشت سوی امهات
 خشک آر الله أعلم بالرشاد

آن غریب شهر سربالا طلب
 مسجدا گر کربلای من شوی
 هین مرا بگذار ای بگزیده دار
 گر شدید اندر نصیحت جبرئیل
 جبرئیلا رو که من افروخته
 جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی
 ای برادر من بر آذر چابکم
 جان حیوانی فزاید از علف
 گر نگشته هیزم او مثمر بدی
 باد سوزان است این آتش بدان
 عین آتش در اثير آمد یقین
 لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
 قامت تو برقرار آمد به ساز
 ز انکه در پرتو نیابد کس ثبات
 هین دهان بر بند فتنه لب گشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد دود گندی آمد از اهل حسد

خاطر ساده دلی را پی کند
بهر محجوبان مثال معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
غیر گرمی می نیابد چشم کور
سر برون آورد چون طعنهای
قصه‌ی پیغمبر است و پی روی
که دوانند اولیا آن سو سمند
پایه پایه تا ملاقات خدا
که به پر زو بر پرد صاحب دلی
این چنین طعنه زند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
کو بیان که گم شود در وی خرد
این چنین آسان یکی سوره بگو
گو یکی آیت از این آسان بیار

من نمی‌رجم از این لیک این لگد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال
کز شاعع آفتاب پر ز نور
خربطی ناگاه از خر خانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی
نی ذکر بحث و اسرار بلند
از مقامات تبتل تا فنا
شرح و حد هر مقام و منزلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن
که اساطیر است و افسانه‌ی نژند
کودکان خرد فهمش می‌کنند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
گفت اگر آسان نماید این به تو
جنستان و انسستان و اهل کار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة و السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبته بطن إلى سبعة أبطن
زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
که در او گردد خردها جمله گم
جز خدای بی‌نظیر بی‌نندید
دیو آدم را نبیند جز که طین
که نقوش ظاهر و جانش خفی است
یک سر مویی نبیند حال او

حرف قرآن را بدان که ظاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است
مردرا صد سال عم و خال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

تا ز چشم مردمان پنهان شوند	آن که گویند اولیا در که بوند
گام خود بر چرخ هفتمن می‌نهند	پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند
کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود	پس چرا پنهان شود که جو بود
کز پیش کره‌ی فلک صد نعل ریخت	حاجتش نبود به سوی که گریخت
تعزیت جامه بپوشید آسمان	چرخ گردید و ندید او گرد جان
آدمی پنهان‌تر از پریان بود	گر به ظاهر آن پری پنهان بود
آدمی صد بار خود پنهان‌تر است	نزد عاقل ز آن پری که مضمر است
چون بود آدم که در غیب او صفوی است	آدمی نزدیک عاقل چون خفی است

تشییه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون فسون عیسی است	آدمی همچون عصای موسی است
قلب مومن هست بین اصبعین	در کف حق بهرداد و بهر زین
کون یک لقمه چو بگشاید گلو	ظاهرش چوبی و لیکن پیش او
آن بین کز وی گریزان گشت موت	تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت
آن نگر که مرده بر جست و نشست	تو مبین ز افسونش آن لهجات پست
آن بین که بحر خضرا را شکافت	تو مبین مر آن عصارا سهل یافت
یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه	تو ز دوری دیدهای چتر سیاه
اندکی پیش آبین در گرد مرد	تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد
کوهها را مردی او بر کند	دیدهها را گرد او روشن کند
کوه طور از مقدمش رقاصل گشت	چون بر آمد موسی از اقصای دشت

تفسیر یا حِبَلُ أَوْبَيِ مَعْهُ وَ الطَّيْرَ

کوهها اندر پیش نالان شده روی داود از فرش تابان شده

هر دو مطرب مست در عشق شهی
 هر دو هم آواز و هم پرده شده
 بهر من از هم دمان ببریدهای
 آتش شوق از دلت شعله زده
 کوهها را پیشت آرد آن قدیم
 که به پیشت باد پیمایی کند
 بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
 هر دمی در گوش حسش می‌رسد
 ای خنک جان کاو به غیش بگرود
 همنشین او نبرده هیچ بو
 می‌رسد از لامکان تا منزلت
 گر به نزدیک تو آرد گوش را
 چون مثالش دیدهای چون نگروی

کوه با داود گشته همرهی
 یا جیال اوّبی امر آمده
 گفت داودا تو هجرت دیدهای
 ای غریب فرد بی‌مونس شده
 مطربان خواهی و قول و ندیم
 مطرب و قول و سرنایی کند
 تا بدانی ناله چون که را رواست
 نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد
 همنشینان نشنوند او بشنود
 بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو
 صد سؤال و صد جواب اندر دلت
 بشنوی تو نشنود ز آن گوشها
 گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

طعن قرآن را برون شو می‌کنی
 یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
 ای گروهی جهل را گشته فدا
 تخم طعن و کافری می‌کاشتید
 که شما فانی و افسانه بدیت
 قوت جان جان و یاقوت زکات
 لیک از خورشید ناگشته جدا
 تا رهانم عاشقان را از ممات
 جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
 دل نگردانم به هر طعنی سقیم

ای سگ طاعن تو عو عو می‌کنی
 این نه آن شیر است کز وی جان بری
 تا قیامت می‌زند قرآن ندا
 که مرا افسانه می‌پنداشتید
 خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت
 من کلام حقم و قایم به ذات
 نور خورشیدم فتاده بر شما
 نک منم ینبوع آن آب حیات
 گر چنان گند آزان ننگیختی
 نه بگیرم گفت و پند آن حکیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان
کره و مادر همی خورند آب آن که فرمودست او اندر خطاب
بهر اسیان که هلا هین آب خور می شخولیدند هر دم آن نفر
سر همی برداشت و از خور می رمید آن شخولیدن به کره می رسید
می رمی هر ساعتی زین استقا مادرش پرسید کای کره چرا
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه گفت کره می شخولند این گروه
ز اتفاق نعره خوفم می رسد پس دلم می لرزد از جا می رود
کار افزایان بند اندر زمین گفت مادر تا جهان بوده است از این
زود کایشان ریش خود بر می کنند هین تو کار خویش کن ای ارجمند
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ وقت تنگ و می رود آب فراخ
آب کش تا بر دمد از تو نبات شهره کاریزی است پر آب حیات
می خوریم ای تشنی غافل بیا آب خضر از جوی نطق اولیا
سوی جو آور سبو در جوی زن گر نبینی آب کورانه به فن
کور را تقلید باید کار بست چون شنیدی کاندر این جو آب هست
تا گران بینی تو مشک خویش را جو فرو بر مشک آب اندیش را
rst از تقلید خشك آن گاه دل چون گران دیدی شوی تو مستدل
لیک داند چون سبو بیند گران گر نبیند کور آب جو عیان
کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت که ز جو اندر سبو آبی برفت
باد می نربایدم ثقلم فزوود ز انکه هر بادی مرا درمی ربود
ز انکه نبودشان گرانی قوى مر سفیهان را رباید هر هوا
که ز باد کز نیابد او حذر کشتی بی لنگر آمد مرد شر
لنگری دریوزه کن از عاقلان لنگر عقل است عاقل را امان
از خزینه‌ی در آن دریایی جود او مدهای خرد چون در ربود
جهد از دل چشم هم روشن شود زین چنین امداد دل پر فن شود

تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
و حی دلها باشد و صدق بیان
سوی آن وسوس طاعن ننگریم
طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
گوش با بانگ سگان کی کردہ‌اند

ز انکه نور از دل بر این دیده نشست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد
پس بدان کاپ مبارک ز آسمان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر
آن خداوندان که ره طی کردہ‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
عاشقان را زیر غرقاب غمی
کایم آیم بر سرت ای مستفید
می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

باز گو کان پاک باز شیر مرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
نیم شب آواز با هولی رسید
پنج کرت این چنین آواز سخت

تفسیر آیت و اجلب علیهم بخیلک و رحیلک

دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که اسیر رنج و درویشی شوی
خوار گردی و پشمیانی خوری
واگریزی در ضلالت از یقین
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
مرد سازی خویشن را یک زمان
که من از خوفی نیارم پای کم
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
آن سلاح علم و فن را بفکنی

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
که هلا فردا و پس فردا مراست
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست
باز عزم دین کنی از بیم جان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
باز بگریزی ز راه روشنی

در چنین ظلمت نمد افکندهای
بند کرده ست و گرفته حلق را
که روان کافران ز اهل قبور
هیبت بانگ خدایی چون بود
مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
عنکبوتان می مگس گیرند و بس
کر و فر دارد نه بر کباک و عقاب
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
قطرهای از بحر خوش با بحر شور

سالها او را به بانگی بندهای
هیبت بانگ شیاطین خلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت باز است بر کباک نجیب
ز انکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور

رسیدن بانگ طلسی نیم شب مهمان مسجد را
که بدان از جا نرفت آن نیک بخت
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
ما چو اهل عید خندان همچو گل
دیگ دولتبای چگونه می پزد
گفت چون ترسد دلم از طبل عید
مرد جان بد دلان بی یقین
ملک گیرم یا بپردازم بدن
حاضرم اینک اگر مردی بیا
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
تا نگیرد زر ز پری راه در
تا سحرگه زر به بیرون می کشید
با جوال و توبره بار دگر
کوری ترسانی واپس خزان

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
ای دلهای تهی بی قلوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل
 بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
چون که بشنو دهل آن مرد دید
گفت با خود هین ملرزان دل کز این
وقت آن آمد که حیدروار من
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلس
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
بعد از آن برخاست آن شیر عتید
دفن می کرد و همی آمد به زر
گنجها بنهاد آن جان باز از آن

<p>در دل هر کور دور زر پرست نام زر بنهند و در دامن کنند آن کند در خاطر کودک گذر کاو نگردد کاسد آمد سرمدی گوهر و تا بندگی و آب یافت غالب آید بر قمر در روشنی خویشتن در باخت آن پروانه خو بس مبارک آمد آن انداختش کاتشی دید او به سوی آن درخت نار می‌پندشت و آن خود نور بود تو گمان داری بر او نار بشر نار و خار ظن باطل این سو است نور خوان نارش مخوان باری بیا سالکان رفتند و آن خود نور بود این نه همچون شمع آتشها بود و آن به صورت نار و گل زوار را و آن گه و صلت دل افروزنده‌ای حاضران را نور و دوران را چو نار</p>	<p>این زر ظاهر به خاطر آمد هست کودکان اسفالها را بشکنند اندر آن بازی چو گویی نام زر بل زر مضروب ضرب ایزدی آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت آن زری که دل از او گردد غنی شمع بود آن مسجد و پروانه او پر بسوخت او را و لیکن ساختش همچو موسی بود آن مسعود بخت چون عنايتها بر او موفور بود مرد حق را چون ببینی ای پسر تو ز خود می‌آیی و آن در تو است او درخت موسی است و پر ضیا نه فطام این جهان ناری نمود پس بدان که شمع دین بر می‌شود این نماید نور و سوزد یار را این چو سازنده ولی سوزنده‌ای شكل شعله‌ی نور پاک سازوار</p>
--	---

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

<p>گشته بود از عشقش آسان آن کبد در دل صدر جهان مهر آمده حال آن آواره‌ی ما چون بود رحمت مارا نمی‌دانست نیک لیک صد او مید در ترسش بود</p>	<p>آن بخاری نیز خود بر شمع زد آه سوزانش سوی گردون شده گفته با خود در سحرگه کای احد او گناهی کرد و ما دیدیم لیک خاطر مجرم ز ما ترسان شود</p>
---	---

آن که ترسد من چه ترسانم و را
نه بدان کز جوش از سر می‌رود
خایفان را ترس بردارم به حلم
هر کسی را شربت اندر خور دهم
ز آن بروید برگهاش از چوب سخت
در درخت و در نفوس و در نهی
اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون نروید در دل صدر جهان
که ز هر دل تا دل آمد روزنه
نه جدا و دور چون دو تن بود
نورشان ممزوج باشد در مساغ
که نه معشوقةش بود جویای او
عشق معشوقان خوش و فربه کند
اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
هست حق را بی‌گمانی مهر تو
از یکی دست تو بی‌دستی دگر
آب هم نالد که کو آن آب خوار
ما از آن او و او هم آن ما
کرد مارا عاشقان همدگر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه
با توان چون آهن و آهن ربا
هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند تری و نم بدده او
برج آبی تریش اندر دم

من بترسانم و قیح یاوه را
بهر دیگ سرد آذر می‌رود
ایمان را من بترسانم به علم
پاره دوزم پاره در موضع نهم
هست سر مرد چون بیخ درخت
در خور آن بیخ رسته برگها
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا
چون برست از عشق پر بر آسمان
موج می‌زد در دلش عفو گنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود
متصل نبود سفال دو چراغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
لیک عشق عاشقان تن زه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در
تشنه می‌نالد که ای آب گوار
جنبد آب است این عطش در جان ما
حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مرحا
آسمان مرد و زمین زن در خرد
چون نماند گرمی‌اش بفرستند او
برج خاکی خاک ارضی را مدد

تا بخارات و خم را بر کشد
 همچو تابهی سرخ ز آتش پشت و رو
 همچو مردان گرد مکسب بهر زن
 بر ولادات و رضاعش می‌تند
 چون که کار هوشمندان می‌کنند
 پس چرا چون جفت در هم می‌خرند
 پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
 تا بود تکمیل کار همدگر
 تا بقا یابد جهان زین اتحاد
 ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
 مختلف در صورت اما اتفاق
 لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
 از پی تکمیل فعل و کار خویش
 پس چه اندر خرج آرد روزها

برج بادی ابر سوی او برد
 برج آتش گرمی خورشید از او
 هست سر گردان فلک اندر زمان
 وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند
 پس زمین و چرخ را دان هوشمند
 گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند
 بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان
 بهر آن میل است در ماده به نر
 میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
 میل هر جزوی به جزوی هم نهد
 شب چنین با روز اندر اعتقاد
 روز و شب ظاهر دو ضد و دشمند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
 ز انکه بی‌شب دخل نبود طبع را

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس
 ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
 به که ز آن تن وارهی و ز آن تری
 گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام
 کای تری باز آز غربت سوی ما
 که ز ناری راه اصل خویش گیر
 از کششهای عناصر بی‌رسن
 تا عناصر همدگر را واهد
 مرگ و رنجوری و علت پا گشا
 مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

خاک گوید خاک تن را باز گرد
 جنس مایی پیش ما اولیتری
 گوید آری لیک من پا بسته‌ام
 تری تن را بجویند آبها
 گرمی تن را همی‌خواند اثیر
 هست هفتاد و دو علت در بدن
 علت آید تا بدن را بسکله
 چار مرغند این عناصر بسته پا
 پایشان از همدگر چون باز کرد

هر دمی رنجی نهد در جسم ما
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
جمعشان دارد به صحت تا اجل
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون بود جان غریب اندر فراق

جبهی این اصلها و فرعها
تا که این ترکیبها را بر درد
حکمت حق مانع آید زین عجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
چون که هر جزوی بجاید ارتقاء

منجب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود
و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کندهی پای باز روح اند
غربت من تلختر من عرشی ام
ز آن بود که اصل او آمد از آن
ز انکه جان لامکان اصل وی است
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل تن در کسب و اسباب علف
زین یحب را و یحبون را بدان
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
جان مطلوبش در او راغب بود
هر مرادی عاشق هر بی مراد
و آن مرادان جذب ایشان می کنند
میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق عاشق جان او را سوخته
کاه می کوشد در آن راه دراز
تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
رفته در مخدوم او مشفق شده
شرم می آمد که واجوید از او
سلطنت زین لطف مانع آمده

گوید ای اجزای پست فرشی ام
میل تن در سبزه و آب روان
میل جان اندر حیات و در حی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
گر بگوییم شرح این بی حد شود
حاصل آن که هر که او طالب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد
بی مرادان بر مرادی می تند
لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
کهربا عاشق به شکل بی نیاز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
دود آن عشق و غم آتش کده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده

يا کشش ز آن سو بدين جانب رسيد
لب ببند الله أعلم بالخلفي
آن کشنده مىکشد من چون کنم
آن که مىنگذار دت کاين دم زنى
مىکشاند مر ترا جای دگر
تا خبر يابد ز فارس اسب خام
کاو همىداند که فارس بر وي است
بى مرادت کرد پس دل را شکست
چون نشد هستى بال اشکن درست
چون نشد بر تو قضای آن درست

عقل حیران کاين عجب او را کشید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام
اسب زیرکسار ز آن نیکو پی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست
چون شکست او بال آن رای نخست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ
ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

گاه گاهی راست میآید ترا	عزمها و قصدها در ماجرا
بار دیگر نیت را بشکند	تا به طمع آن دلت نیت کند
دل شدی نومید امل کی کاشتی	ور بکلی بی مرادت داشتی
کی شدی پیدا بر او مقهوری اش	ور نکاریدی امل از عوری اش
با خبر گشتند از مولای خویش	عاشقان از بی مرادیهای خویش
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت	بی مرادی شد قلاوز بهشت
پس کسی باشد که کام او رواست	که مرادات همه اشکسته پاست
لیک کو خود آن شکست عاشقان	پس شدند اشکسته اش آن صادقان
عاشقان اشکسته با صد اختیار	عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاشقانش شکری و قندی اند	عاقلانش بندگان بندی اند
ائتیا طو عا بهار بی دلان	ائتیا کرها مهار عاقلان

نظر کردن پیغمبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تسم کردن و گفتن که

عجبت من قوم یجرون إلى الجنة بالسلسل والأغلال

که همی برند و ایشان در نفیر	دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
می نظر کرند در وی زیر زیر	دیدشان در بند آن آگاه شیر
بر رسول صدق دندانها و لب	تا همی خایید هر یک از غصب
ز انکه در زنجیر قهر ده منند	ز هره نه با آن غصب که دم زند
می برد از کافرستانشان به قهر	می کشاندشان موکل سوی شهر
نه شفاعت می رسد از سروری	نه فدایی می ستاند نه زری
عالمنی را می برد حلق و گلو	رحمت عالم همی گویند و او
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه	با هزار انکار می رفتد راه
خود دل این مرد کم از خاره نیست	چاره ها کردیم و اینجا چاره نیست
با دو سه عریان سست نیم جان	ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان
یا ز اخته است یا خود جادوی است	این چنین درماندهایم از کژروی است
تخت ما شد سر نگون از تخت او	بخت ما را بر درید آن بخت او
جادویی کردیم ما هم چون نرفت	کار او از جادویی گرگشت زفت

تفسیر این آیت که **إِنْ تَسْتَقْتُحُوا فَقَدْ جَاءَكُمُ الْفَقْحُ** الآیة، ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن
که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد

را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

که بکن ما را اگر نار استیم	از بتان و از خدا درخواستیم
نصرتش ده نصرت او را بجو	آن که حق و راست است از ما و او
پیش لات و پیش عزی و منات	این دعا بسیار کردیم و صلات
ور نباشد حق زبون ماش کن	که اگر حق است او پیداش کن
ما همه ظلمت بدیم او نور بود	چون که وا دیدیم او منصور بود
گشت پیدا که شما نار استید	این جواب ماست کانچه خواستید

کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
که صواب او شود در دل درست
هر کسی را غالب آرد روزگار
بارها بر وی مظفر آمدیم
چون شکست ما نبود آن رشت و پست
داد صد شادی پنهان زیر دست
که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
لیک در اشکست مومن خوبی است
عالی از فوح ریحان پر کنی
خانه‌ها پر گند گردد تا به سر
دولت إِنَّا فَتَحْنَا زَرْ دَهْل

باز این اندیشه را از فکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادب ار رست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
ما هم از ایام بخت آور شدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست
ز انکه بخت نیک او را در شکست
کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر
وقت واگشت حدیبیه به ذل

سر آن که بی مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إِنَّا
فَتَحْنَاكُه بِهِ صُورَتْ غَلْقَ بُود و بِهِ مَعْنَى فَتْحَ چَنَانَ کَه شکستن مشک بِهِ ظاهِر شکستن است و بِهِ مَعْنَى
درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست
آمدش پیغام از دولت که رو
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری نقدت فتحهاست
نک فلان قلعه فلان بقעה تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت
شکستن مشکی او را و تکمیل فواید اوست
آن خواری نکند و مفتون و عشیق
بنگر آخر چون که واگردید تفت
شکستن مشکی او را و تکمیل فواید اوست
پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقעה ها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق
خار غمه را چو اشترا می‌چرند
زهر خواری را چو شکر می‌خورند
این تسافل پیش ایشان چون درج
بهر عین غم نه از بهر فرج
این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه
فوق گردون است نه زیر زمین
هر کجا دل بر بود خود همنشین

تفسیر این خبر که مصطفیٰ علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلوني علی یونس بن متی

نیست بر معراج یونس اجتبا

ز انکه قرب حق برون است از حساب

قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست رانه زود و نه دورست و دیر

غرهی هستی چه دانی نیست چیست

می‌نمایند هیچ با اشکست ما

همچو ما در وقت اقبال و شرف

فقر و خواریش افتخار است و علوست

چون بخندید او که ما را بسته دید

نیست زین زندان و زین آزادی اش

چون از این فتح و ظفر پر باد شد

یافت آسان نصرت و دست و ظفر

جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست

بر بد و نیکند مشفق مهربان

آن اسیران با هم اندر بحث آن

خود سخن در گوش آن سلطان برد

گفت پیغمبر که معراج مرا

آن من بر چرخ و آن او نشیب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است

نیست را چه جای بالای است و زیر

کارگاه و گنج حق در نیستی است

حاصل این اشکست ایشان ای کیا

آن چنان شادند در ذل و تلف

برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست

آن یکی گفت ار چنان است آن فرید

چون که او مبدل شده ست و شادی اش

پس به قهر دشمنان چون شاد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر

پس بدانستیم کاو آزاد نیست

ور نه چون خنده که اهل آن جهان

این بمنگیدند در زیر زبان

تا موکل نشنود بر ما جهد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

رفت در گوشی که آن بد من لدن

آن که حافظ بود و یعقوبیش کشید

نشنوند آن سر لوح غیب دان

آمده سر گرد او گردن شده

آن نه کانگشتان او باشد دراز

که بهل دزدی ز احمد سرستان

گر چه نشید آن موکل آن سخن

بوی پیراهان یوسف را ندید

آن شیاطین بر عنان آسمان

آن محمد خفته و تکیه زده

او خورد حلوا که روزیش است باز

نجم ثاقب گشته حارس دیور ان

هین به مسجد رو بجو رزق اله
 گفت آن خنده نبودم از نبرد
 مرده کشتن نیست مردی پیش ما
 چون که من پا بفشرم اندر مصاف
 مر شما را بسته می دیدم چنین
 نزد عاقل اشترا بر ناودان
 پیش چشم کل آت آت گشت
 بنگرم در نیست شی بینم عیان
 آدم و حوا نرسته از جهان
 دیده ام پا بسته و منکوس و پست
 آن چه دانسته بدم افزون نشد
 پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
 این همی دیدم در آن اقبالتان
 قند می خوردید و در وی درج زهر
 خوش بنوشد چت حسد آید بر او
 مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
 تا ظفر یا بم فرو گیرم جهان
 بر چنین مردار چون باشم حریص
 عیسی ام آیم که تا زندگی کنم
 تارهانم مر شما را از هلاک
 تا مرا باشد کرو فرو حشر
 ز آن گلوها عالمی یابد رها
 پیش آتش می کنید این حمله کیش
 از در افتادن در آتش با دو دست
 تخم منحوسی خود می کاشتید

ای دو دیده سوی دکان از پگاه
 پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
 مرده اند ایشان و پوسیده‌ی فنا
 خود کی اند ایشان که مه گردد شکاف
 آن گهی کازاد بودیت و مکین
 ای بنازیده به ملک و خاندان
 نقش تن را تا فتاد از بام طشت
 بنگرم در غوره می بینم عیان
 بنگرم سر عالمی بینم نهان
 مر شما را وقت ذرات اُ لست
 از حدوث آسمان بی عمد
 من شما را سر نگون می دیده ام
 نو ندیدم تا کنم شادی بدان
 بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر
 این چنین قندی پر از زهر ار عدو
 با نشاط آن زهر می کردید نوش
 من نمی کردم غزا از بهر آن
 کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص
 سگ نیم تا پرچم مرده کنم
 ز آن همی کردم صفوف جنگ چاک
 ز آن نمی برم گلوهای بشر
 ز آن همی برم گلوبی چند تا
 که شما پروانهوار از جهل خویش
 من همی رانم شما را همچو مست
 آن که خود را فتحها پنداشتید

سوی اژدرها فرس می‌راندید
خود شما مقهور قهر شیر دهر

یک دگر را جد جد می‌خواندید
قهر می‌کردید و اندر عین قهر

بیان آن که طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور
او بدان مشغول خود والی رسید
کی بر او والی حشر انگیختی
ز انکه قهر او سر او را ربود
تا رسد والی و بستاند قود
در نبرد و غالبی آغشته‌ای
تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
در مران تا تو نگردی منخرم
حمله بینی بعد از آن اندر زحام
چون در این غالب شدن دید او فساد
که خدایش سرمده کرد از کحل خویش
اهل جنت در خصومتها زبون
نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
حکمت لُوْ لا رجآلٌ مؤمنون
فرض شد بهر خلاص مومنین
کف ایدیکم تمامت ز آن بدان
دید او مغلوب دام کبریا
که بکردم ناگهان شبگیرتان
هی کشمندان سوی سروستان و گل
بسته می‌آریمان تا سبزهزار
می‌کشمندان تا بهشت جاودان
همچنان بسته به حضرت می‌کشد

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی
قاهری دزد مقهوریش بود
غالبی بر خواجه دام او شود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردستان
هین عنان در کش پی این منهزم
چون کشانیدت بدین شیوه به دام
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش
گفت پیغمبر که هستند از فنون
از کمال حزم و سوء الظن خویش
در فرهادان شنیده در کمون
دستکوتاهی ز کفار لعین
قصه‌ی عهد حدبیه بخوان
نیز اندر غالبی هم خویش را
ز آن نمی‌خندم من از زنجیرتان
ز آن همی‌خندم که با زنجیر و غل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار
از سوی دوزخ به زنجیر گران
هر مقلد را در این هر نیک و بد

<p>می‌روند این ره بغير اولیا جز کسانی واقف از اسرار کار تا سلوک و خدمت آسان شود ز انکه هستند از فواید چشم کور جانش از رفتن شکفته می‌شود چون ندید از مزد کار خویش هیچ آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد بر مطیعان آن گهت آید حسد ائتیا طوعا صفا بسرشته را و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی و آن دگر دل داده بهر این ستیر غیر شیر او را از او دل خواه نه بی‌غرض در عشق یک رایه بود دفتر تقلید می‌خواند به درس که ز اغراض و ز علتها جداست جذب حق او را سوی حق جاذب است کی بیال دایما من خیره لا سواه خائفا من بینه این گرفتاری دل ز آن دلبری است</p>	<p>جمله در زنجیر بیم و ابتلا می‌کشند این راه را پیکاروار جهد کن تا نور تو رخشان شود کودکان را می‌بری مکتب به زور چون شود واقف به مکتب می‌دود می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ چون کند در کیسه دانگی دستمزد جهد کن تا مزد طاعت در رسد ائتیا کرها مقلد گشته را این محب حق ز بهر علتی این محب دایه لیک از بهر شیر طفل را از حسن او آگاه نه و آن دگر خود عاشق دایه بود پس محب حق به اومید و به ترس و آن محب حق ز بهر حق کجاست گر چنین و گر چنان چون طالب است گر محب حق بود لغیره یا محب حق بود لعینه هر دو را این جستجوها ز آن سری است</p>
---	---

جذب معشوق عاشق را من حيث لا يعلمه العاشق و لا يرجوه و لا يخطر بباله و لا يظهر من ذلك
 الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج باليأس مع دوام الطلب
 گر نبودی جذب آن عاشق نهان
 کی دوان باز آمدی سوی وثاق
 میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

آمدیم اینجا که در صدر جهان
 ناشکیبا کی بدی او از فراق
 میل معشوقان نهان است و ستیر

لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
 تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
 ز انکه دید دوست است آب حیات
 دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
 کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
 آن که آید خوش ترا مرگ اندر آن
 نیست کامل رو بجو اکمال دین
 بر دل تو بی‌کراحت دوست اوست
 صورت مرگ است و نقلان کردنی است
 پس درست آید که مردن دفع شد
 که تویی آن من و من آن تو
 بسته عشق او را بحبل من مسد
 گوییا پریدش از تن مرغ جان
 سرد شد از فرق جان تا ناخنش
 نه بجنید و نه آمد در خطاب
 پس فرود آمد ز مرکب سوی او
 چون که معاشق آمد آن عاشق برفت
 چون بباید نبود از تو تای مو
 عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
 شمس آید سایه لا گردد شتاب

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار
 ترک آن کردیم کاو در جستجوست
 تارهد از مرگ تا یابد نجات
 هر که دید او نباشد دفع مرگ
 کار آن کار است ای مشتاق مست
 شد نشان صدق ایمان ای جوان
 گر نشد ایمان تو ای جان چنین
 هر که اندر کار تو شد مرگ دوست
 چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست
 چون کراحت رفت مردن نفع شد
 دوست حق است و کسی کش گفت او
 گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد
 چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
 همچو چوب خشک افتاد آن تنش
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 شاه چون دید آن مزعفر روی او
 گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت
 عاشق حقی و حق آن است کاو
 صد چو تو فانی است پیش آن نظر
 سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام
 و ز سلیمان گشت پشه داد خواه
 بر شیاطین و آدمی زاد و پری
 کیست آن گم گشته کش فضل نجست

پشه آمد از حدیقه و ز گیاه
 کای سلیمان معدلت می‌گستری
 مرغ و ماهی در پناه عدل تست

بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تو در لطف و مسکین پروری
منتهی ما در کمی و بی رهی
دست گیر ای دست تو دست خدا
داد و انصاف از که می خواهی بگو
ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
دیگران بسته به اصفادند و بند
دیو در بند است استم چون نمود
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نگردد از ستم جانی سقیم
تا نیاید بر فلكها يا ربی
کاسمانی شاه داری در زمان
کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
با لب بسته از او خون می خوریم

داد ده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
داد ده ما را از این غم کن جدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
کیست آن ظالم که از باد و بروت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد
نک شیاطین کسب و خدمت می کنند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
ملک ز آن داده ست ما را کن فکان
تا ببالا بر نیاید دودها
تا نلرزد عرش از نالهی یتیم
ز آن نهادیم از ممالک مذهبی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
گفت پشه داد من از دست باد
ما به ظلم او به تنگی اندریم

امر کردن سلیمان عليه السلام پشهی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم
امر حق باید که از جان بشنوی
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
هان و هان بی خصم قول او مگیر

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
حق به من گفته ست هان ای دادر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر

خصم خود را رو بیاور سوی من
خصم من باد است و او در حکم تست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
پاسخ خصم و بکن دفع عدو
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
باش تا بر هر دو رانم من قضا
خود سیاه این روز من از دود اوست
کاو بر آرد از نهاد من دمار
چون خدا آمد شود جوینده لا
لیاک ز اول آن بقا اندر فناست
نیست گردد چون کند نورش ظهرور
کُلُّ شَيْءٍ هالِكُ إِلَّا وجهه
هستی اندر نیستی خود طرفهای است
چون قلم اینجا رسیده شد شکست

من نیارم رو ز فرمان تافتن
گفت قول تست برهان و درست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
همچنین جویای درگاه خدا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست
سایه‌هایی که بود جویای نور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او
هالک آید پیش وجہش هست و نیست
اندر این محضر خردها شد ز دست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید
اندک اندک از کرم صدر جهان
زر نثار آوردمت دامن گشا
چون که زنهارش رسیدم چون رمید
با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
رسم مهمانش به خانه می‌برد
خانه ویران گشت و سقف اندر فقاد
هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول

می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا
جان تو کاندر فرآقم می‌طپید
ای بدیده در فرآقم گرم و سرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما
ناقه چون سر کرد در آب و گلش
کرد فضل عشق انسان را فضول

می‌کشد خرگوش شیری در کنار
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد
آن گهی آید که من دم بخشم
جان من باشد که رو آرد به من
جان که من بخشم ببیند بخشم
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
تا هلد آن مغز نفرش پوست را
وصل مارا در گشادیم الصلا
ای ز هست ما هماره هستی ات
رازهای کهنه گویم می‌شنو
بر لب جوی نهان بر می‌دمد
به راز یَقْعُلُ اللَّهُ ما پشاء
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
سبز پوشد سر بر آرد از فنا
یوسفان زایند رخ چون آفتاب
در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
عالی زاد و بزاید دم بهدم
یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

جاہل است و اندر این مشکل شکار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود
جهل او مر علمها را اوستاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش
چون به من زنده شود این مرده تن
من کنم او را از این جان محتشم
جان نامحرم نبیند روی دوست
در دم قصاب وار این دوست را
گفت ای جان رمیده از بلا
ای خود ما بی‌خودی و مستی ات
با تو بی‌لب این زمان من نو به نو
ز انکه آن لبها از این دم می‌رمد
گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت
نه کم از خاک است کز عشه‌ی صبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق
ای سرافیل قیامت گاه عشق

گوش خواهم که نهی بر روزنم
 بندہ پرور گوش کن اقوال من
 ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
 و آن تسمهای جان افزای تو
 عشه‌ی جان بد اندیش مرا
 بس پذیرفتی تو چون نقد درست
 حلمها در پیش حلمت ذرهای
 اول و آخر ز پیش من بجست
 که بسی جستم ترا ثانی نبود
 گوییا ثالث ثالثه گفته‌ام
 می‌ندانم خامسه از رابعه
 پی بری باشد یقین از چشم ما
 ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
 یا بگریم یا بگوییم چون کنم
 ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
 بین چه افتاده ست از دیده مرا
 که بر او بگریست هم دون هم شریف
 حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
 مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
 مرد و زن در هم شده چون رستخیز
 گر قیامت را ندیدستی ببین
 تا فراق او عجیتر یا وصال
 تا مجره بر دریده جامه را
 اندر او هفتاد و دو دیوانگی
 جان سلطانان جان در حسرتش

اولین خلعت که خواهی دادنم
 گر چه می‌دانی به صفوت حال من
 صد هزاران بار ای صدر فرید
 آن سمیعی تو و آن اصغرای تو
 آن نیوشیدن کم و بیش مرا
 قلبهای من که آن معلوم تست
 بهر گستاخی شوخ غرهای
 اولاً بشنو که چون ماندم ز شست
 ثانیاً بشنو تو ای صدر و دود
 ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
 رابعاً چون سوخت ما را مزرعه
 هر کجا یابی تو خون بر خاکها
 گفت من رعد است و این بانگ و حنین
 من میان گفت و گریه می‌تتم
 گر بگوییم فوت می‌گردد بکا
 می‌فتد از دیده خون دل شها
 این بگفت و گریه در شد آن نحیف
 از دلش چندان بر آمد های و هوی
 خیره گویان خیره گریان خیره خند
 شهر هم هم رنگ او شد اشک ریز
 آسمان می‌گفت آن دم با زمین
 عقل حیران که چه عشق است و چه حال
 چرخ بر خوانده قیامت نامه را
 با دو عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهان است و پیدا حیرتش

تخت شاهان تخته بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آن جا قدم
 زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تاز هستان پرده‌ها برداشتی
 پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان
 خون به خون شستن محل است و محل
 روز و شب اندر قفس در می‌دمم
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
 اولاً برجه طلب کن محرومی
 اللہ اللہ اشتری بر ناوдан
 یا جمیل الستر خواند آسمان
 تا همی‌پوشیش او پیداتر است
 سر بر آرد چون علم کاین‌اک منم
 کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
 همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
 چون می‌اندر بزم خنبدک می‌زنم
 تا نیاید آفت مستی برو
 یار روزم تا نماز شام من
 گوییش واده که نامد شام من
 ز انکه سیری نیست می‌خور را مدام
 او بود ساقی نهان صدیق را
 باده آب جان بود ابریق تن
 قوت می‌ بشکند ابریق را
 چون مگو و الله أعلم بالصواب

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادرالک آن قال است و حال
 من چو با سوداییانش محرم
 سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای
 هان و هان هش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 چون ز راز و ناز او گوید زبان
 ستر چه در پشم و پنبه آذر است
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 رغم انفم گیردم او هر دو گوش
 گوییش رو گر چه بر جوشیده‌ای
 گوید او محبوس خنب است این تنم
 گوییش ز آن پیش که گردی گرو
 گوید از جام لطیف‌آشام من
 چون بباید شام و دزد دجام من
 ز آن عرب بنهاد نام می‌دام
 عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
 چون بجویی تو به توفیق حسن
 چون بیفزاید می‌ توفیق را
 آب گردد ساقی و هم مست آب

شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
که چنین کی دیده بودی شیره را
آن که با شوریده شوراننده هست

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

می‌نداش روزگار وصل دست
خود چرا دارد ز اول عشق کین
تا گریزد آن که بیرونی بود
آن رسول از رشک گشتی راه زن
نامه را تصحیف خواندی ناییش
از غباری تیره گشتی آن صبا
پر مرغ از تف رقعه سوختی
لشکر اندیشه را رایت شکست
آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه او از نیستی خوردی بری
جوش کردی گرم چشمی اتحاد
برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا شیرین روان رو ترش
آن خموشان سخن‌گو را ببین
نیست یکسان حالت چالاکشان
آن یکی غمگین دگر شادان بود
ز انکه پنهان است بر تو حالشان
کی ببینی حالت صد توی را

یک جوانی بر زنی مجنون بده سست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
عشق، از اول چرا خونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبیش
ور صبا را پیک کردی در وفا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
راههای چاره را غیرت ببست
بود اول مونس غم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست
گاه هستی زو بر آوردی سری
چون که بر روی سرد گشتی این نهاد
چون که با بی‌برگی غربت بساخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد
ای بسا طوطی گویای خمش
رو به گورستان دمی خامش نشین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود
تو چه دانی تا نفوشی قالشان
بشنوی از قالهای و هوی را

خاک هم یکسان روانشان مختلف
آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
پیشش آن آوازها یکسان بود
و آن درخت دیگر از باد سحر
ز انکه سر پوشیده می‌جوشید دیگر
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
رو دماغی دست آور بوشناس
چشم یعقوبان هم او روشن کند
کز بخاری دور ماندیم ای پسر

نقش ما یکسان به ضدها متصرف
همچنین یکسان بود آوازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
هر که دور از حالت ایشان بود
آن درختی جنبه از زخم تبر
بس غلط گشتم ز دیگر مرده‌ریگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا
گر نداری بو ز جان رو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند
هین بگو احوال آن خسته جگر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ

از خیال وصل گشته چون خیال
عاقبت جوینده یابنده بود
عاقبت ز آن در برون آید سری
عاقبت بینی تو هم روی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک
هر چه می‌کاریش روزی بدرؤی
این نباشد ور بباشد نادر است
ننگرد عقلش مگر در نادرات
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین
ناید اندر خاطر آن بد گمان
در دلش ادبیار جز این کی نهد

کان جوان در جست و جو بد هفت سال
سایه‌ی حق بر سر بنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون نشینی بر سر کوی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
جمله دانند این اگر تو نگروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست
آن که روزی نیستش بخت و نجات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین
صد هزاران انبیا و رهروان
این دو را گیرد که تاریکی دهد

مرگ او گردد بگیرد در گلو
 تا نیفتی همچو او در شور و شر
 زور می‌یابند و جان می‌پرورند
 گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
 او بهشته سر فرو برده به چاه
 سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
 تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
 کم ستیز اینجا بدان کاللح شوم
 در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
 من چرا افسانم این گندم ز دست
 پر کند کوری تو انبار را
 عاقبت دریافت روزی خلوتی
 یار خود را یافت چون شمع و چراغ
 ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
 از در دوزخ بهشتم بردهای
 تا ندارم خوار من یک خار را
 هم ز قعر چاه بگشاید دری
 تو مرا بین که منم مفتاح راه
 ای اخی در دفتر چارم بجو

بس کسا که نان خورد دل شاد او
 پس تو ای ادبیار رو هم نان مخور
 صد هزاران خلق نانها می‌خورند
 تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
 این جهان پر آفتاب و نور ماه
 که اگر حق است پس کو روشنی
 جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
 چه رها کن رو به ایوان و کروم
 هین مگو کاینگ فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 و انکه او نگذاشت کشت و کار را
 چون دری می‌کوفت او از سلوتی
 جست از بیم عسس شب او به باع
 گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس
 ناشناسا تو سببها کرده‌ای
 بهر آن کردی سبب این کار را
 در شکست پای بخشد حق پری
 تو مبین که بر درختی یا به چاه
 گر تو خواهی باقی این گفت و گو

پایان دفتر سوم

دفتر چهارم

که گذشت از مه به نورت مثنوی
 می‌کشد این را خدا داند کجا
 می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
 ناپدید از جاهلی کش نیست دید
 گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
 می‌دهد حق آرزوی متقین
 تا که کان اللہ پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آن چنان که قرب مزد سجده است
 قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
 نه از برای بوش و های و هو بود
 حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
 ای امیر صبر مفتاح الفرج
 حج رب البیت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
 آن خورشید این فرو خوان از نبا
 و آن قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غبن و از حیله بعید

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 همت عالی تو ای مرتجا
 گردن این مثنوی را بسته‌ای
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 کان اللہ بوده‌ای در ما مضی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کفش خدا شکر تو دید
 ز انکه شاکر را زیادت و عده است
 گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما
 گر زیادت می‌شود زین رو بود
 با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروان را تا به حج
 حج زیارت کردن خانه بود
 ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کاین حسام و این ضیا یکی است هین
 نور از آن ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید

تاجران را رَحْمَةً للعالمين
 ز انک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
 دشمن درویش که بود غیر کلب
 پس ملایک رب سلم می زند
 از پف و دمهای دزدان دور دار
 زین دو ای فریادرس فریاد رس
 کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
 تا بتابد بر بلاد و بر دیار
 و انکه دیدش نقد خود مردانه است
 قوم موسی رانه خون بد آب بود
 شد ممثل سر نگون اندر سقر
 حق نمودت پاسخ افعال او
 کم مبادا زین جهان این دید و داد
 گر تمامش می کنی اینجا رواست
 قصه را پایان بر و مخلص رسان
 چارمین جلد است آرش در نظام

تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قلب مبغوض است و سخت
 پس عدوی جان صراف است قلب
 انبیا با دشمنان بر می تند
 کاین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قلب است خصم نور بس
 روشی بر دفتر چارم بریز
 هین ز چارم نور ده خورشیدوار
 هر کش افسانه بخواند افسانه است
 آب نیل است و به قبطی خون نمود
 دشمن این حرف این دم در نظر
 ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
 دیدهی غیبت چو غیب است اوستاد
 این حکایت را که نقد وقت ماست
 ناکسان را ترک کن بهر کسان
 این حکایت گر نشد آن جا تمام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجھول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از
 شادی دعای خیر می کرد و می گفت که عَسَى أَنْ تَكُرَّهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ
 راند اندر باغ از خوفی فرس
 کز غمش این در عنا بد هشت سال
 همچو عنقا وصف او را می شنید
 بر وی افتاد و شد او را دل ربا
 خود مجالش می نداد آن تند خو
 چشم پر و بی طمع بود آن نهال

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه‌ی او را نبود امکان دید
 جز یکی لقیه که اول از قضا
 بعد از آن چندان که می کوشید او
 نه به لابه چاره بودش نه به مال

<p>حق بیالود اول کارش لبی پیش پاشان می‌نهد هر روز بند بعد از آن در بست که کابین بیار هر دمی راجی و آیس می‌شوند که گشادندش در آن روزی دری بر همان او مید آتش پا شده است خود فرو شد پا به گنجش ناگهان تاز بیم او دود در باغ شب طالب انگشتی در جوی باغ با ثنای حق دعای آن عسس بیست چندان سیم و زر بر وی بریز آن چنان که شادم او را شاد کن از عوانی و سگی اش وار هان که هماره خلق را خواهد بلا بر مسلمانان شود او زفت و شاد از مسلمانان فگند آن را به جود صد چنین ادبیارها دارد عوان کز عوان او را چنان راحت رسید آن عوان پیوند آن مشتاق بود بد به نسبت باشد این را هم بدان که یکی را پا دگر را بند نیست مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند نسبتش با آدمی باشد ممات خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ نسبت این از یکی کس تا هزار</p>	<p>عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی چون بد آن آسیب در جست آمدند چون در افگندش به جست و جوی کار هم بر آن بو می‌تنند و می‌رونند هر کسی را هست او مید بری باز در بستندش و آن در پرست چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان مر عسس را ساخته یزدان سبب بیند آن معشوقه را او با چراغ پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس که زیان کردم عسس را از گریز از عوانی مر و را آزاد کن سعد دارش این جهان و آن جهان گر چه خوی آن عوان هست ای خدا گر خبر آید که شه جرمی نهاد ور خبر آید که شه رحمت نمود ماتمی در جان او افتاد از آن او عوان را در دعا در می‌کشید بر همه زهر و بر او تریاق بود پس بد مطلق نباشد در جهان در زمانه هیچ زهر و قند نیست مر یکی را پا دگر را پای بند زهر مار آن مار را باشد حیات خلق آبی را بود دریا چو باغ همچنین بر می‌شمر ای مرد کار</p>
---	---

<p>در حق شخصی دگر سلطان بود وین بگوید زید گبر کشتنی است او بر این دیگر همه رنج و زیان پس و را از چشم عشاقدن نگر بین به چشم طالبان مطلوب را عاریت کن چشم از عشاق او پس ز چشم او به روی او نگر گفت کان اللہ له زین ذو الجلال تارهد از مدبریها مقبلش سوی محبوبت حبیب است و خلیل</p>	<p>زید اندر حق آن شیطان بود آن بگوید زید صدیق سنی است زید یک ذات است بر آن یک جنان گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر منگر از چشم خودت آن خوب را چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو بلک از او کن عاریت چشم و نظر تا شوی ایمن ز سیری و ملال چشم او من باشم و دست و دلش هر چه مکروه است چون شد او دلیل</p>
--	--

<p>حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی قاطعان راه را داعی شدی بر بدان و مفسدان و طاغیان بر همه‌ی کافر دلان و اهل دیر می‌نکردی جز خبیثان را دعا دعوت اهل ضلالت جود نیست من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام که مرا از شر به خیر انداختند من از ایشان زخم و ضربت خوردمی باز آوردنمی گرگان به راه پس دعاشان بر من است ای هوشمند صد شکایت می‌کند از رنج خویش مر ترا لابه‌کنان و راست کرد از در ما دور و مطرودت کند</p>	<p>آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی دست بر می‌داشت یا رب رحم ران بر همه‌ی نسخر کنان اهل خیر می‌نکردی او دعا بر اصفیا مر و را گفتند کاین معهود نیست گفت نیکویی از اینها دیده‌ام خبث و ظلم و جور چندان ساختند هر گهی که رو به دنیا کردمی کردمی از زخم آن جانب پناه چون سبب ساز صلاح من شدند بنده می‌نالد به حق از درد و نیش حق همی‌گوید که آخر رنج و درد این گله ز آن نعمتی کن کت زند</p>
---	---

کیمیا و نافع و دل جوی تست
 استعانت جویی از لطف خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند
 او به زخم چوب زفت و لمتر است
 او زخم چوب فربه می‌شود
 کاو به زخم رنج رفت است و سمین
 از همه خلق جهان افزون‌تر است
 که ندیدند آن بلا قوم دگر
 چون ادیم طایفی خوش می‌شود
 گنده گشته ناخوش و ناپاک بو
 از رطوبتها شده زشت و گران
 تا شود پاک و لطیف و بافره
 گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
 علم او بالای تدبیر شماست
 خوش شود دارو چو صحت بین شود
 پس بگوید اقتلونی یا ثقات
 لیک اندر حق خود مردود شد
 کین شیطانی بر او پیچیده شد
 کینه دان اصل ضلال و کافری

در حقیقت هر عدو داروی تست
 که از او اندر گریزی در خلا
 در حقیقت دوستانت دشمنند
 هست حیوانی که نامش اشغر است
 تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
 نفس مومن اشغری آمد یقین
 زین سبب بر انبیا رنج و شکست
 تا ز جانها جانشان شد زفتر
 پوست از دارو بلاکش می‌شود
 ور نه تلخ و تیز مالیدی در او
 آدمی را پوست نامد بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
 که بلای دوست تطهیر شماست
 چون صفا بیند بلا شیرین شود
 برد بیند خویش را در عین مات
 این عوان در حق غیری سود شد
 رحم ایمانی از او ببریده شد
 کارگاه خشم گشت و کینوری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعبتر چیست
 چیست در هستی ز جمله صعبتر
 که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
 گفت ترک خشم خویش اندر زمان
 خشم زشتش از سبع هم در گذشت
 گفت عیسی را یکی هشیار سر
 گفتش ای جان صعبتر خشم خدا
 گفت از این خشم خدا چه بود امان
 پس عوان که معدن این خشم گشت

باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکندنی است
لیک نبود آن چمین ماء معین

چه امیدستش به رحمت جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هر جهان را از چمین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی
زود او قصد کنار و بوشه کرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
ابله‌ی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد جنبانی است اینجا باد ران
زد بر این باد و همی‌جنbandش
باد بیزن تا جنبانی نجست
بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
در دی‌اش زین لطف عاری می‌کند
باز بر هودش معطر می‌کند
مر صبارا می‌کند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بروی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه

چون که تنها یش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان
مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش
جزو بادی که به حکم مادر است
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندر لب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها
باد را حق گه بهاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سوم
باد دم را برابر تو بنهاد او اساس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا
چون که جزو باد دم یا مروحه

<p>کی بود از لطف و از انعام دور فهم کن کان جمله باشد همچنین کی جهد بی مروحه‌ی آن باد ران نه که فلاحان ز حق جویند باد تا به انباری رود یا چاهها جمله را بینی به حق لا به کنان گر نیاید بانگ درد آید که داد باد را پس کردن زاری چه خوست جمله خواهانش از آن رب العباد دفع می خواهی به سوز و اعتقاد که بدہ باد ظفر ای کامران در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز که فرستد باد رب العالمین اینکه با جنبنده جنباننده هست فهم کن آن را به اظهار اثر لیک از جنبیدن تن جان بدان زیرکم اندر وفا و در طلب آن دگر را خود همی‌دانی تو لد</p>	<p>این شمال و این صبا و این دبور یک کف گندم ز انباری ببین کل باد از برج باد آسمان بر سر خرمن به وقت انتقاد تا جدا گردد ز گندم کاهها چون بماند دیر آن باد وزان همچنین در طلق آن باد ولاد گر نمی‌دانند کش راننده اوست اهل کشتی همچنین جویای باد همچنین در درد دندانها ز باد از خدا لا به کنان آن جندیان رقصه‌ی تعویذ می خواهند نیز پس همه دانسته‌اند آن را یقین پس یقین در عقل هر داننده هست گر تو او را می‌بینی در نظر تن به جان جند نمی‌بینی تو جان گفت او گر ابلهم من در ادب گفت ادب این بود خود که دیده شد</p>
--	--

<p>قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت خانه یک در بود و زن با کفش دوز اندر آن یک حجره از وسوسات تن هر دو در مانند نه حیلت نه راه سوی خانه باز گردد از دکان از خیالی کرد تا خانه رجوع</p>	<p>صوفیی آمد به سوی خانه روز جفت گشته با رهی خویش زن چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه هیچ معهودش نبند کاو آن زمان قادسا آن روز بی وقت آن مروع</p>
---	--

این زمان با خانه نامد او ز کار گر چه ستار است هم بدهد سزا ز انکه تخم است و برویاند خداش آیدت ز آن بد پشیمان و حیا داد دزدی را به جlad و عوان اولین بار است جرم زینهار بار اول قهر بارد در جزا باز گیرد از پی اظهار عدل آن مبشر گردد این منذر شود سهل بگذشت آن و سهlesh می نمود که سبو دائم ز جو ناید درست که منافق را کند مرگ فجا دست کرده آن فرشته سوی جان خشک شد او و حریفش ز ابتلا از شما کینه کشم لیکن به صبر تا که هر گوشی ننوشد این جرس اندک اندک همچو بیماری دق لیک پندارد به هر دم بهترم غرهی آن گفت کاین کفتار کو سمج و دھلیز و ره بالا نبود نه جوالی که حجاب آن شود نه گو و نه پشته نه جای گریز بهر محشر لا تری فیها عوج	اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار آن قیاسش راست نامد از قضا چون که بد کردی بترس ایمن مباش چند گاهی او بپوشاند که تا عهد عمر آن امیر مومنان بانگ زد آن دزد کای میر دیار گفت عمر حاش الله که خدا بارها پوشد پی اظهار فضل تا که این هر دو صفت ظاهر شود بارها زن نیز این بد کرده بود آن نمی دانست عقل پای سست آن چنانش تنگ آورد آن قضا نه طریق و نه رفیق و نه امان آن چنان کاین زن در آن حجرهی جفا گفت صوفی با دل خود کای دو گبر لیک نادانسته آرم این نفس از شما پنهان کشد کینه محق مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم همچو کفتاری که می گیرند و او هیچ پنهان خانه آن زن را نبود نه تدوری که در آن پنهان شود همچو عرصمهی پهن روز رستخیز گفت یزدان وصف این جای حرج
--	---

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که **إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ**

مرد را زن ساخت و در را بر گشود
سخت پیدا چون شتر بر نردهان
مر و را از مال و اقبال است بهر
در نیاید زود نادانانه‌ای
تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
نیک خاتونی است حق داند که کی است
انفاقا دختر اندر مكتب است
می‌کنم او را به جان و دل عروس
خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
قوم خاتون مالدار و محشم
یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

چادر خود را بر او افکند زود
زیر چادر مرد رسوا و عیان
گفت خاتونی است از اعیان شهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است
خواست دختر را ببیند زیر دست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
کی بود این کفو ایشان در زواج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او سر پوشیده
گفت نه من نیستم اسباب جو
ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
از شما مقصود صدق و همت است
دید و می‌بیند هویدا و خفا
که در او پنهان نماند سوزنی
او ز ما به داند اندر انتصاح
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

گفت گفتم من چنین عذری و او
ما ز مال و زر ملوں و تخمه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه
او همی‌گوید مرادم عفت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر

وز صلاح و ستر او خود عالم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
این بدھست اجتهاد و اعتقاد
دام مکر اندر دغا بگشودهای
شرم داری و ز خدای خویش نی

ظاهر او بی جهاز و خادم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
این حکایت را بدان گفتم که تا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
چون زن صوفی تو خاین بودهای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را
که بود دید وی ات هر دم نذیر
تا بیندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نه مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریران را ضیا
یا سیاه رشت را نام صحیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح
پاک حق عما یقول الظالمون
که نکو رویی و لیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانمش ز آن درد گر کم بینمش
تو گمان بردى ندارم پاسبان
که نظر ناجایگه مالیده اند
رایگان دانسته اند آن سبی را
که منم حارس گزافه کم نگر

از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا علم باشد حیی نام و قیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب
گر بگویند این لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چون که چشم سرخ باشد در عمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده اند
بی شبان دانسته اند آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر

<p>که نباشد حارس از دنباله‌ام داند او بادی که آن بر من وزد نیست غافل نیست غایب ای سقیم من به دل کوریت می‌دیدم ز دور که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ که تو چونی چون بود او سر نگون</p>	<p>کی کم از بره کم از بزرگ‌اله‌ام حارسی دارم که ملکش می‌سزد سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نفس شهوانی ز حق کر است و کور هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ خود چه پرسم آن که او باشد به تون</p>
---	--

<p>مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام که از او حمام تقوی روشن است ز انکه در گرمابه است و در نفاست به راش کردن گرمابه بان تا بود گرمابه گرم و بانوا ترک تون را عین آن گرمابه دان مر و را که صابر است و حازم است هست پیدا بر رخ زیبای او از لباس و از دخان و از غبار بو عصا آمد برای هر ضریر از حدیث نو بدان راز کهن بیست سله چرک بردم تا به شب باز کرده هر زبانه صد دهان پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است چرک تر را لایق آتش کند</p>	<p>شهوت دنیا مثال گلخن است لیک قسم متقدی زین تون صفات اغنیا مانده‌ی سرگین کشان اندر ایشان حرص بنهاده خدا ترک این تون گوی و در گرمابه ران هر که در تون است او چون خادم است هر که در حمام شد سیمای او تونیان را نیز سیما آشکار ور نبینی روش بویش را بگیر ور نداری بو در آرش در سخن پس بگوید تو نیی صاحب ذهب حرص تو چون آتش است اندر جهان آفتاب این سنگ را هم کرد زر آن که گوید مال گرد آورده‌ام این سخن گر چه که رسوایی فراست</p>
--	---

<p>من کشیدم بیست سله بیکرب بوی مشک آرد بر او رنجی پدید</p> <p>قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد چون که در بازار عطاران رسید</p> <p>تا بگردیدش سر و بر جا فقاد نیم روز اندر میان رهگذر</p> <p>جملگان لا حول گو درمان کنان و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند</p> <p>از گلاب آمد و را آن واقعه و آن دگر که گل همی‌آورد تر</p> <p>و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد</p> <p>خلق در مانندند اندر بی‌هشیش که فلان افتاده است آن جا خراب</p> <p>یا چه شد کاو را فقاد از بام طشت گربز و دانا بیامد زود تقت</p> <p>خلق را بشکافت و آمد با حنین چون سبب دانی دوا کردن جلی است</p> <p>داروی رنج و در آن صد محمل است دانش اسباب دفع جهل شد</p> <p>توی بر تو بوی آن سرگین سگ غرق دباغی است او روزی طلب</p> <p>آن چه عادت داشت بیمار آتش ده پس دوای رنجش از معتماد جو</p>	<p>که تو شش سله کشیدی تا به شب آن که در تون زاد و پاکی را ندید</p> <p>آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید</p> <p>بوی عطرش زد ز عطاران راد همچو مردار او فقاد او بی‌خبر</p> <p>جمع آمد خلق بر وی آن زمان آن یکی کف بر دل او می‌براند</p> <p>او نمی‌دانست کاندر مرتعه آن یکی دستش همی‌مالید و سر</p> <p>آن بخور عود و شکر زد بهم و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد</p> <p>تا که می‌خوردهست، یا بنگ و حشیش پس خبر برند خویشان را شتاب</p> <p>کس نمی‌داند که چون مصروع گشت یک برادر داشت آن دباغ زفت</p> <p>اندکی سرگین سگ در آستین گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست</p> <p>چون سبب معلوم نبود مشکل است چون بدانستی سبب را سهل شد</p> <p>گفت با خود هستش اندر مغز و رگ تا میان اندر حدث او تا به شب</p> <p>پس چنین گفته است جالینوس مه کز خلاف عادت است آن رنج او</p>
---	--

از گلاب آید جعل را بی‌هشی
که بد آن او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می‌دوا سازند بهر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که نَطَّیْرُنَا بکم
نیست نیکو و عظتان ما را به فال
ما کنیم آن دم شمارا سنگسار
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
شورش معده است ما را زین بالغ
عقل را دارو به افیون می‌کنید

چون جعل گشته است از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبثات الخبیثین را بخوان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طبیبات
چون ز عطر وحی کژ گشتد و گم
رنج و بیماری است ما را این مقال
گر بیاغازید نصیحی آشکار
ما به لغو و لھو فربه گشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین
تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن دیده بود
خلق گفتند این فسونی بد شکفت
مرده بود افسون به فریادش رسید
که ز ناز و غمزه و ابرو بود
لا جرم با بوی بد خو کردنی است
کاندرون پشک زادند از سبق
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
او همه جسم است بی‌دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

خلق را می‌راند از وی آن جوان
سر به گوشش برد همچون رازگو
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
 ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید
جنبش اهل فساد آن سو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست
مشرکان را ز آن نجس خواندهست حق
کرم کاو زادهست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رش نور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
لیک نه مرغ خسیس خانگی

ز انکه بینی بر پلیدی می‌نهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو
گوشت از سختی چنین مانده است خام
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خوبیش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز
تا ببینم تو حرفی یا ستیر

گفت عاشق امتحان کردم مگیر

لیک کی باشد خبر همچون عیان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زنم با دشمنان هر بار لاف
چشم از این دیده گواهیها دهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن
که از این دستم نه از دست دگر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد
گر بمانیم این نماند همچنین

من همی‌دانستم بی‌امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشن را امتحان
انبیا را امتحان کرده عادات
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خراب است و تو گنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزارف
تا زبانم چون ترا نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز می‌رانی سخن
در سخن آباد این دم راه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
کز سوی ما روز و سوی تست شب
پیش بینایان چرا می‌آوری

در جوابش بر گشاد آن یار لب
حیله‌های تیره اندر داوری

<p>پیش ما رسواست و پیدا همچو روز تو چرا بی رویی از حد می بری خوش فرود آمد به سوی پایگاه بر دو پا استاد استغفار را از بهانه شاخ تا شاخی نجست چون که جانداران بدید از پیش و پس دور باش هر یکی تا آسمان تا بنشکافد ترا این دور باش هیچ لالا مرد را چون چشم نیست هر دمی او باز آلوده شود لیک إذا جاء القضاء عمى البصر تا که بینا از قضا افتاد به چاه که مر او را او قتادن طبع و خوست از من است این بوی یا ز آلوگی است هم ز خود داند نه از احسان یار مر ترا صد مادر است و صد پدر وین دو چشم حس خوشی چین اوست صد گره زیر زبانم بسته اند بس گران بندی است این معذور دار کاین سخن در است غیرت آسیا توتیای دیدهی خسته شود کز شکستن روشنی خواهی شدن حق کند آخر درستش کاو غنی است بر دکان آمد که نک نان درست آب و روغن ترک کن اشکسته باش</p>	<p>هر چه در دل داری از مکر و رموز گر بپوشیمش ز بنده پروری از پدر آموز کادم در گناه چون بدید آن عالم الاسرار را بر سر خاکستر انده نشست ربنا انا ظلمنا گفت و بس دید جانداران پنهان همچو جان که هلا پیش سلیمان مور باش جز مقام راستی یک دم مه ایست کور اگر از پند پالوده شود آدما تو نیستی کور از نظر عمرها باید به نادر گاه گاه کور را خود این قضا همراه اوست در حدث افتاد نداند بوی چیست ور کسی بر روی کند مشکی نثار پس دو چشم روشن ای صاحب نظر خاصه چشم دل که آن هفتاد توست ای دریغا ره زنان بنشسته اند پای بسته چون رود خوش راهوار این سخن اشکسته می آید دلا در اگر چه خرد و اشکسته شود ای در از اشکست خود بر سر مزن همچنین اشکسته بسته گفتنی است گندم ار بشکست و از هم در سکست تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش</p>
---	--

<p>نفعه‌ی انا ظلمنا می‌دمند همچو ابلیس لعین سخت رو در ستیز و سخت رویی رو بکوش خواست همچون کینهور ترکی غزی گفت این رو خود نگوید جز که راست امتحان همچو من یاری کنی</p>	<p>آن که فرزندان خاص آدمند حاجت خود عرضه کن حجت مگو سخت رویی گر و را شد عیب پوش آن ابو جهل از پیمبر معجزی لیک آن صدیق حق معجز نخواست کی رسد همچون تویی را کز منی</p>
---	---

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشک خود را در انداز

و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

<p>کاو ز تعظیم خدا آگه نبود حفظ حق را واقفی ای هوشمند هستی ماراز طلفی و منی اعتمادی کن به حفظ حق تمام و اعتقاد خوب با برهان تو تا نگردد جانت زین جرات گرو آزمایش پیش آرد ز ابتلا امتحان حق کند ای گیج گول پیش آرد هر دمی با بندگان که چه داریم از عقیده در سرار امتحان کردم در آن جرم و خطا اه که را باشد مجال این که را هست عذرت از گناه تو بترا تو چه دانی کردن او را امتحان امتحان خود را کن آن گه غیر را فارغ آیی ز امتحان دیگران</p>	<p>مرتضی را گفت روزی یک عنود بر سر بامی و قصری بس بلند گفت آری او حفیظ است و غنی گفت خود را اندر افکن هین ز بام تا یقین گردد مرا ایقان تو پس امیرش گفت خامش کن برو کی رسد مر بنده را که با خدا بنده را کی زهره باشد کز فضول آن خدا را می‌رسد کاو امتحان نا بما ما را نماید آشکار هیچ آدم گفت حق را که ترا تا ببینم غایت حلمت شها عقل تو از بس که آمد خیر هسر آن که او افراشت سقف آسمان ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود چو کردی ای فلان</p>
---	---

<p>پس بدانی کاھل شکر خانه‌ای شکری نفرستدت ناجایگاه چون سری نفرستدت در پایگاه در میان مستراحی پر چمین هیچ نفرستد به انبار کهی گر مریدی امتحان کرد او خر است هم تو گردی ممتحن ای بی‌بین او بر هنه کی شود ز آن افتشاش بر درد ز آن که ترازوش ای فتی مرد حق را در ترازو می‌کند پس ترازوی خرد را بر درد تو تصرف بر چنان شاهی مجو بر چنان نقاش بهر ابتلا نی که هم نقاش آن بر وی کشید پیش صورتها که در علم وی است بخت بد دان کامد و گردن زدت با خدا گرد و در آ اندر سجود کای خدا تو وارهانم زین گمان مسجد دین تو پر خروب شد</p>	<p>چون بدانستی که شکر دانه‌ای پس بدان بی‌امتحانی که اله این بدان بی‌امتحان از علم شاه هیچ عاقل افکند در ثمین ز انکه گندم را حکیم آگهی شیخ را که پیشوا و رهبر است امتحانش گر کنی در راه دین جرات و جهلت شود عربیان و فاش گر بباید ذره سنجد کوه را کز قیاس خود ترازو می‌تند چون نگنجد او به میزان خرد امتحان همچون تصرف دان در او چه تصرف کرد خواهد نقشها امتحانی گر بدانست و بدید چه قدر باشد خود این صورت که بست وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت چون چنین وسواس دیدی زود زود سجده‌گه را تر کن از اشک روان آن زمان کت امتحان مطلوب شد</p>
---	--

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد
که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری این گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز

چون در آمد عزم داودی به تنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدير ما آن که تو این
گفت جرم چیست ای دانای راز

خون مظلومان به گردن بردهای جان بدادند و شدند آن را شکار بر صدای خوب جان پرداز تو دست من بر بسته بود از دست تو نه که المغلوب کالمعدوم بود جز به نسبت نیست معدوم ایقتوا بهترین هستها افتاد و زفت در حقیقت در فنا او را بقاست جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست نیست مضطر بلکه مختار ولاست که اختیارش گردد اینجا مفتقد گر نگشته آخر او محو از منی لذت او فرع محو لذت است لذتی بود او و لذتگیر شد	گفت بی‌جرمی تو خونها کردهای که ز آواز تو خلقی بی‌شمار خون بسی رفتهست بر آواز تو گفت مغلوب تو بودم مست تو نه که هر مغلوب شه مرحوم بود گفت این مغلوب معدومی است کاو این چنین معدوم کاو از خویش رفت او به نسبت با صفات حق فناست جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست آن که او مغلوب اندر لطف ماست منتهای اختیار آن است خود اختیاری را نبودی چاشنی در جهان گر لقمه و گر شربت است گر چه از لذات بی‌تأثیر شد
--	---

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةُ الْعُلَمَاءِ كَنْفُسٌ وَاحِدٌ، خاصه اتحاد داود و سليمان و سائر انبیاء عليهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا تُفَرَّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِّنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

لیک مسجد را بر آرد پور تو مومنان را اتصالی دان قدیم جسمشان معدود لیکن جان یکی آدمی را عقل و جانی دیگر است هست جانی در ولی آن دمی تو مجو این اتحاد از روح باد	گر چه برناید به جهد و زور تو کردهی از کردهی تست ای حکیم مومنان معدود لیک ایمان یکی غیر فهم و جان که در گاو و خر است باز غیر جان و عقل آدمی جان حیوانی ندارد اتحاد
---	--

ور کشد بار این نگردد او گران
از حسد میرد چو بیند برگ او
متخد جانهای شیران خداست
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
چون که برگیری تو دیوار از میان
مومنان مانند نفس واحده
ز انکه نبود مثل این باشد مثال
تا به شخص آدمی زاد دلیر
اتحاد از روی جان‌بازی نگر
نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
تا که مثلی وا نمایم من ترا
تا ز حیرانی خرد را وا خرم
تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
هست محتاج فتیل و این و آن
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
با خور و با خواب نزید نیز هم
با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
چون زید که روز روشن مرگ اوست
ز انکه پیش نور روز حشر لاست
نیست کلی فانی و لا چون گیا
جمله محوند از شعاع آفتاب
محو گردد چون در آید مار الیک
تا در آب از زخم زنبوران برست
چون بر آرد سر ندارندش معاف

گر خورد این نان نگردد سیر آن
بلکه این شادی کند از مرگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم
همچو آن یک نور خورشید سما
لیک یک باشد همه انوارشان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
فرق و اشکالات آید زین مقال
فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر
کان دلیر آخر مثال شیر بود
متخد نقشی ندارد این سرا
هم مثال ناقصی دست آورم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم
بی‌فتیل و روغن‌ش نبود بقا
ز انکه نور علتی‌اش مرگ جوست
جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست
نور حس و جان ببابایان ما
لیک مانند ستاره و ماهتاب
آن چنان که سوز و درد زخم کیک
آن چنان که عور اندر آب جست
می‌کند زنبور بر بالا طواف

هست یاد آن فلانه و آن فلان
تارهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا به پا
می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
لا نیند و در صفات آغشته‌اند
همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
خوان جمیع هم لدینا محضرون
تا بقای روحها دانی یقین
روح واصل در بقا پاک از حجاب
گفتمت هان تا نجويی اتحاد
زود با ارواح قدس سالکان
بس جدایند و یگانه نیستند
جنگ کس نشنید اندر انبیا
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بود پژمرده دیگر با فروز
هم بمیرد او به هر نیک و بدی
خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست
نه مثل جان ربانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد
که نماند نور این بی‌آن دگر
هست در هر خانه نور او قفق
نور جمله خانه‌ها زایل شود
مر ترا هادی عدو را ره زنی

آب ذکر حق و زنبور این زمان
دم بخور در آب ذکر و صیر کن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
آن چنانک از آب آن زنبور شر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
محضرون معصوم نبود نیک بین
روح محجوب از بقا بس در عذاب
زین چراغ حس حیوان المراد
روح خود را متصل کن ای فلان
صد چراغت گر مرند ار بیستند
ز آن همه جنگند این اصحاب ما
ز انکه نور انبیا خورشید بود
یک بمیرد یک بماند تا به روز
جان حیوانی بود حی از غذا
گر بمیرد این چراغ و طی شود
نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
این مثل جان حیوانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
تا بود خورشید تابان بر افق
باز چون خورشید جان آفل شود
این مثل نور آمد مثل نی

پرده‌های گنده را بر بافت او
دیده‌ی ادرار خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندر این ره صبر و شق انفس است

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب تومن بی‌لگام
اندر این آهنگ منگر سست و پست

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

پاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
و آن بنا از طاعت زنده شده است
و آن به اصل خود که علم است و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی‌مکناس رو بیده شود
بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
حلقه و در مطرب و قول شد
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
همچو از آب و گل آدمکده
سنگ بی‌حمل آینده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز انکه جنت رانه ز آلت بسته‌اند
این بنا از آب و گل مرده بدھست
این به اصل خویش ماند پر خلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی‌فراش پیچیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار بی‌حمل شد
ھست در دل زندگی دار الخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز

پند فعلی خلق را جذابتر
اندر آن وهم امیری کم بود

که رسد در جان هر با گوش و کر
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قول به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
منبر مهتر که سه پایه بدست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
دور عثمان آمد او بالای تخت

پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
پس تو چون جستی از ایشان برتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
بر دوم پایه شوم من جای جو

هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان
هیبیتی بنشسته بد بر خاص و عام

هر که بینا ناظر نورش بدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
لیک این گرمی گشاید دیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی

کور چون شد گرم از نور قدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
این نصیب کور باشد ز آفتاب
و انکه او آن نور را بینا بود

ور شود صد تو که باشد این زبان

چون خلافت یافت بستایید تقت
رفت بو بکر و دوم پایه نشست
از برای حرمت اسلام و کیش
بر شد و بنشت آن محمود بخت

کان دو ننشستند بر جای رسول
چون به رتبت تو از ایشان کمتری
و هم آید که مثال عمرم
گویی بو بکر است و این هم مثل او

و هم مثلی نیست با آن شه مرا
تا به قرب عصر لب خاموش بود
یا برون آید ز مسجد آن زمان
پر شده نور خدا آن صحن و بام

کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
که بر آمد آفتابی بی‌فتور
تا ببیند عین هر بشنیده را
ز آن تبیش دل را گشادی فسحتی

از فرح گوید که من بینا شدم
پاره‌ای راه است تا بینا شدن
صد چنین و الله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بو سینا بود

که بجنband به کف پرده‌ی عیان

<p>تیغ الٰهی کند دستش جدا آن سری کز جهل سرها می‌کند ور نه خود دستش کجا و آن کجا این به تقدير آمد هست ار او بدی صد هزاران ساله گویم اندک است حق چو خواهد می‌رسد در یك زمان می‌رساند قدرتش در هر زمان اختر حق در صفاتش راسخ است در اثر نزدیک آمد با زمین دم بهدم خاصیتیش آرد عمل طول سایه چیست پیش آفتاب سوی اخترهای گردون می‌رسد باطن ما گشته قوام سما</p>	<p>وای بر وی گر بساید پرده را دست چه بود خود سرش را بر کند این به تقدير سخن گفتم ترا خاله را خایه بدی خالو شدی از زبان تا چشم کاو پاک از شک است هین مشو نومید نور از آسمان صد اثر در کانها از اختران اختر گردون ظلم را ناسخ است چرخ پانصد ساله راه ای مستعين سه هزاران سال و پانصد تا زحل در همش آرد چو سایه در ایاب وز نفوس پاک اختروش مدد ظاهر آن اختران قوام ما</p>
---	--

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغیری است و حکمای الٰهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

<p>پس به معنی عالم اکبر تویی باطنا بهر ثمر شد شاخ هست کی نشاندی با غبان بیخ شجر گر به صورت از شجر بودش ولاد خلف من باشند در زیر لوا رمز نحن الاخرون السابقون من به معنی جد جد افتاده ام وز پی من رفت بر هفتم فلک پس ز میوه زاد در معنی شجر</p>	<p>پس به صورت عالم اصغر تویی ظاهر آن شاخ اصل میوه است گر نبودی میل و او مید ثمر پس به معنی آن شجر از میوه زاد مصطفی زین گفت کادم و انبیا بهر این فرموده است آن ذو فنون گر به صورت من ز آدم زاده ام کز برای من بدش سجده هی ملک پس ز من زایید در معنی پدر</p>
--	---

خاصه فکری کاو بود وصف ازل
می رود می آید ایدر کاروان
کی مفازه زفت آید با مفاز
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
چه دراز و کوته آن جا که خداست
رفتتش بی فرسخ و بی میل کرد
عاشقانه ای فتی خل الکلام
در سفینه خفته ای ره می کنی

اول فکر آخر آمد در عمل
حاصل اندر یک زمان از آسمان
نیست بر این کاروان این ره دراز
دل به کعبه می رود در هر زمان
این دراز و کوته می مر جسم راست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
صد امید است این زمان بردار گام
گر چه پیله‌ی چشم بر هم می زنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

همچو کشتی ام به طوفان زمن
هر که دست اندر زند یابد فتوح
روز و شب سیاری و در کشتی
کشتی اندر خفته ای ره می روی
نکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
خویش بین و در ضلالی و ذلیل
تا بینی عون لشکر های شیخ
آتش قهرش دمی حمال تست
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان پر باد و گبزت می کند
تا بر او روید گل و نسرین شاد
جز به مغز پاک ندهد خلد بو
تا که ریحان یابد از گلزار یار
چون محمد بوی رحمن از یمن
چون برافت بر کشاند نیستی

بهرا این فرمود پیغمبر که من
ما و اصحابیم چون کشتی نوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی
در پناه جان جان بخشی توی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
یک زمان چون خاک سبزت می کند
جسم عارف را دهد وصف جماد
لیک او بیند نبیند غیر او
مغز را خالی کن از انکار یار
تا ببابی بوی خلد از یار من
در صف معراجیان گر بیستی

بلکه چون معراج کلکی تا شکر بل چو معراج جنینی تا نهی سوی هستی آردت گر بیستی تا جهان حس را پس می‌کند چون سوی معشوق جان جان روان آن چنان که تاخت جانها از عدم گر نبودی سمع سامع را نعاس از جهان او جهاناً شرم دار جامدت بیننده و گویا شود چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود	نه چو معراج زمینی تا قمر نه چو معراج بخاری تا سما خوش برآقی گشت خنگ نیستی کوه و دریاها سمش مس می‌کند پا بکش در کشتی و می‌رو دوان دست نه و پای نه رو تا قدم بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس ای فلک بر گفت او گوهر بیار گر بباری گوهرت صد تا شود پس نثاری کرده باشی بهر خود
--	--

قصه‌ی هدیه فرستاند بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام بار آنها جمله خشت زر بدھست فرش آن را جمله زر پخته دید تا که زر را در نظر آبی نماند سوی مخزن ما چه بیگار اندریم زر به هدیه بردن آن جا ابله‌ی است عقل آن جا کمتر است از خاک راه شرمساریشان همی واپس کشید چیست بر ما بنده فرمانیم ما امر فرمانده بجا آوردنی است هم به فرمان تحفه را باز آورید کز شما من کی طلب کردم ثرید بلکه گفتم لایق هدیه شوید که بشر آن را نیارد نیز خواست	هدیه‌ی بلقیس چل استر بدھست چون به صحرای سلیمانی رسید بر سر زر تا چهل منزل براند بارها گفتد زر را وابریم عرصه‌ای کش خاک زر ده دھی است ای ببرده عقل هدیه تا اله چون کساد هدیه آن جا شد پدید باز گفتد ار کساد و گر روا گر زر و گر خاک مارا بردنی است گر بفرمایند که واپس برید خندهش آمد چون سلیمان آن بدید من نمی‌گویم مرا هدیه دهید که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
---	--

<p>رو به او آرید کاو اختر کند خوار کرده جان عالی نرخ را ابلھی باشد که گوییم او خداست آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی که سیاهی را ببر واده شعاع تا بنالی یا امان خواهی از او و آن زمان معبد تو غایب بود وارهی از اختران محرم شوی تا بینی آفتابی نیم شب در طلوعش روز و شب را فرق نه شب نماند شب چو او بارق شود همچنان است آفتاب اندر لباب دیده پیشش کند و حیران می‌شود پیش نور بی حد موافر عرش دیده را قوت شده از کردگار بر دخان افتاد گشت آن اختری بر ظلامی زد بکرش آفتاب بست چندین خاصیت را بر زحل هم بر این مقیاس ای طالب بدان دیدهی ربانی جو و بیاب شعشعات آفتاب با شرر نار پیش نور بس تاری بود</p>	<p>می‌پرسید اختری کاو زر کند می‌پرسید آفتاب چرخ را آفتاب از امر حق طباخ ماست آفتابت گر بگیرد چون کنی نه به درگاه خدا آری صداع گر کشندت نیم شب خورشید کو حادثات اغلب به شب واقع شود سوی حق گر ز آستانه خم شوی چون شوی محرم گشایم با تو لب جز روان پاک او را شرق نه روز آن باشد که او شارق شود چون نماید ذره پیش آفتاب آفتابی را که رخسان می‌شود همچو ذره بینی‌اش در نور عرش خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار کیمیایی که از او یک ما ثری نادر اکسیری که از وی نیم تاب بو العجب میناگری کز یک عمل باقي اخترها و گوهرهای جان دیدهی حسی زبون آفتاب تا زبون گردد به پیش آن نظر کان نظر نوری و این ناری بود</p>
--	---

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

شصت سال از شب ندیدم من شبی

گفت عبد الله شیخ مغربی

نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
 شب همی‌رفتیم در دنبال او
 او چو ماه بدر ما را پیش رو
 هین گو آمد میل کن در سوی چپ
 میل کن زیرا که خاری پیش پاست
 گشته و پایش چو پاهای عروس
 نه از خراش خار و آسیب حجر
 کرده مغرب را چو مشرق نورزای
 روز خاص و عام را او حارس است
 که هزاران آفتاب آرد پدید
 در میان اژدها و کژدمان
 می‌کند هر ره زنی را چاک چاک
 نور یسعی بین ایدیهم بخوان
 از خدا اینجا بخواهید آزمون
 نور جان و الله اعلم بالبلاغ

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
 صوفیان گفتند صدق قال او
 در بیابانهای پر از خار و گو
 روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
 باز گفتی بعد یک دم سوی راست
 روز گشتی پاش را ما پای بوس
 نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر
 مغربی را مشرقی کرده خدای
 نور این شمس شموسی فارس است
 چون نباشد حارس آن نور مجید
 تو به نور او همی‌رو در امان
 پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
 یوم لا یخزی اللئبی راست دان
 گر چه گردد در قیامت آن فزون
 کاو ببخشد هم به مبغ و هم به ماغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن
 بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

زر شمارا دل به من آرید دل
 کوری تن فرج استر را دهید
 زر عاشق روی زرد اصفر است
 کز نظر انداز خورشید است کان
 کو نظرگاه خداوند لباب
 گر چه اکنون هم گرفتار منید
 پر گشاده بستهی دام است او

باز گردید ای رسولان خجل
 این زر من بر سر آن زر نهید
 فرج استر لایق حلقهی زر است
 که نظرگاه خداوند است آن
 کو نظرگاه شعاع آفتاب
 از گرفت من ز جان اسپر کنید
 مرغ فتنهی دانه بر بام است او

<p>ناگرفته مر و را بگرفته دان آن گره دان کاو به پا بر میزند من همی دزدم ز تو صبر و مقر پس بدانی کز تو من غافل نیام</p>	<p>چون به دانه داد او دل را به جان آن نظرها که به دانه میکند دانه گوید گر تو می دزدی نظر چون کشیدت آن نظر اندر پیام</p>
--	---

<p>قصهی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر تا خرد ابلوج قند خاص زفت موقعیت سنگ ترازو بود گل</p>	<p>پیش عطاری یکی گل خوار رفت پس بر عطار طرار دو دل گفت گل سنگ ترازوی من است گفت هستم در مهمی قند جو</p>
<p>گر ترا میل شکر بخریدن است سنگ میزان هر چه خواهی باش گو سنگ چه بود کل نکوتر از زر است نو عروسی یافتم بس خوب فر</p>	<p>گفت با خود پیش آن که گل خور است همچو آن دلاله که گفت ای پسر سخت زیبا لیاک هم یک چیز هست گفت بهتر این چنین خود گر بود</p>
<p>کان ستیره دختر حلواگر است دختر او چرب و شیرین تر بود این به و به گل مرا میوهی دل است او بجای سنگ آن گل را نهاد</p>	<p>گر نداری سنگ و سنگت از گل است اندر آن کفهی ترازو ز اعتداد پس برای کفهی دیگر به دست چون نبودش تیشهای او دیر ماند</p>
<p>مشتری را منتظر آن جا نشاند گل از او پوشیده دزدیدن گرفت چشم او بر من فتد از امتحان که فزون تر دزد هین ای روی زرد</p>	<p>رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت ترس ترسان که نیاید ناگهان دید عطار آن و خود مشغول کرد گر بددی و ز گل من می برمی</p>
<p>رو که هم از پهلوی خود می خوری من همی ترسم که تو کمتر خوری که شکر افزون کشی تو از نیام</p>	<p>تو همی ترسی ز من لیک از خری گر چه مشغولم چنان احمق نیم</p>

<p>پس بدانی احمق و غافل که بود دانه هم از دور راهش می‌زند نه کباب از پهلوی خود می‌خوری عشقت افزون می‌شود صبر تو کم ملک عقبی دام مرغان شریف در شکار آرند مرغان شگرف بلکه من بر هانم از هر هلکتان مالک ملک آن که بجهید او ز هلك نام خود کردی امیر این جهان چند گویی خویش را خواجهی جهان</p>	<p>چون ببینی مر شکر را ز آزمود مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند کز زنای چشم حظی می‌بری این نظر از دور چون تیر است و سم مال دنیا دام مرغان ضعیف تا بدین ملکی که او دامی است ژرف من سلیمان می‌نخواهم ملکتان کاین زمان هستید خود مملوک ملک باژگونه ای اسیر این جهان ای تو بندۀ ای این جهان محبوس جان</p>
---	---

<p>دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان رد من بهتر شمارا از قیوں باز گویید از بیابان ذهب ما زر از زر آفرین آورده‌ایم سر به سر زر گردد و در ثمین روز محشر این زمین را نفره‌گین خاکیان را سر به سر زرین کنیم ما شمارا کیمیاگر می‌کنیم که برون آب و گل بس ملکه‌است صدر پنداری و بر در مانده‌ای پادشاهی چون کنی بر نیک و بد شرم دار از ریش خود ای کژ امید بی‌جهان خاک صد ملکش دهد</p>	<p>ای رسولان می‌فرستم تان رسول پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب تا بداند که به زر طامع نهایم آن که گر خواهد همه خاک زمین حق برای آن کند ای زر گزین فارغیم از زر که ما بس پر فنیم از شما کی کدیهی زر می‌کنیم ترک آن گیرید گر ملک سbast تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای پادشاهی نیست بر ریش خود بی‌مراد تو شود ریشت سپید مالک الملک است هر کش سر نهد</p>
--	--

خوشتر آید از دو صد دولت ترا
ملک آن سجده مسلم کن مرا
بو نبرند از شراب بندگی
ملک را بر هم زندنی بی درنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
که ستانیم از جهان داران خراج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
زر بده سرمه ستان بهر نظر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
جان که یا بشرای هذا لی غلام
کمترین آن که نماید سنگ زر
می نماید آن خزفها زر و مال
تا که شد کانها بر ایشان نژند

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
پس بنالی که نخواهم ملکها
پادشاهان جهان از بد رگی
ور نه ادهموار سر گردان و دنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
هست در چاه انعکاسات نظر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن به کسب و از
عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ
حضریان را من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که نبود آن وبال
میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند
در دهان تو به همت‌های ما
بی صداع و نقل و بالا و نشیب
ذوق گفت من خردها می‌ربود
بخششی ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می‌ بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت

آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان راندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاک و حلال و بی حساب
پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت

زین نپردازم به جوز و نیشکر

هیچ نعمت آرزو ناید دگر

دوخته در آستین جبهام

مانده بود از کسب یک دو حبها

نیت کردن او که این زر بدhem بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ

و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

خسته و مانده ز بیشه در رسید

آن یکی درویش هیزم می‌کشید

زین سپس از بهر رزق نیست غم

پس بگفتم من ز روزی فارغ

رزق خاصی جسم را آمد به دست

میوه‌ی مکروه بر من خوش شده است

حبه‌ای چند است این بدhem بدو

چون که من فارغ شده‌stem از گلو

تا دو سه روزک شود از قوت خوش

بدhem این زر را بدين تکلیف کش

ز انکه سمعش داشت نور از شمع هو

خود ضمیرم را همی‌دانست او

چون چراغی در درون شیشه‌ای

بود پیش سر هر اندیشه‌ای

بود بر مضمون دلها او امیر

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر

در جواب فکرتم آن بو العجب

پس همی‌منگید با خود زیر لب

کیف تلقی الرزق ان لم يرزقونک

که چنین اندیشی از بهر ملوک

بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

من نمی‌کرم سخن را فهم لیک

تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

سوی من آمد به هیبت همچو شیر

لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

پرتو حالی که او هیزم نهاد

که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند

این زمان این تنگ هیزم زر شود

لطف تو خواهم که میناگر شود

همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

در زمان دیدم که زر شد هیزمش

چون که با خویش آدم من از وله

من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه

بس غیورند و گریزان ز اشتھار

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار

بی‌توقف هم بر آن حالی که بود

باز این را بند هیزم ساز زود

مست شد در کار او عقل و نظر

در زمان هیزم شد آن اغصان زر

سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذب شان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهول و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاوت می‌نماید از خرى
بخشن محض است این از رحمتی

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهنده بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتری
بذل شاهانه است این بی‌رشوتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله یدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می‌فشدند بی‌خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشداد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
تا بیابی همچو او ملك خلود
حارسان بر بام اندر دار و گیر
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
فارغ است از واقعه ایمن دل است

ملک بر هم زن تو ادهمهوار زود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
او همی‌دانست کان کاو عادل است

<p>نه به شب چوبک زنان بر بامها همچو مشتاقان خیال آن خطاب چیزکی ماند بدان ناقور کل از دوار چرخ بگرفتیم ما می‌سرایندش به طنبور و به حلق نفر گردانید هر آواز رشت در بهشت آن لحنها بشنویده‌ایم یادمان آمد از آنها چیزکی کی دهنده این زیر و این بم آن طرب گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز بول گیرش آتشی را می‌کشد کاشش غم را به طبع خود نشاند که در او باشد خیال اجتماع بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر آن چنان که آتش آن جوز ریز</p>	<p>عدل باشد پاسبان کامها لیک بد مقصودش از بانگ رباب نالمی سرنا و تهدید دهل پس حکیمان گفته‌اند این لحنها بانگ گردش‌های چرخ است این که خلق مومنان گویند کاثار بهشت ما همه اجزای آدم بوده‌ایم گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی لیک چون آمیخت با خاک کرب آب چون آمیخت با بول و گمیز چیزکی از آب هستش در جسد گر نجس شد آب این طبعش بماند پس غذای عاشقان آمد سماع قوتی گیرد خیالات ضمیر آتش عشق از نواها گشت تیز</p>
--	--

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد
بر درخت جوز جوزی می‌فشدند
در نغولی بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
تا تو از بالا فرو آیی به زور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آن است کاید بانگ آب

بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور در
آب جویش برده باشد تا به دور
تیزتر بنگر بر این ظاهر مهایست
هم ببینم بر سر آب این حباب

گرد پای حوض گشتن جاودان
 همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
 ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 جمله آن تست کرده ستی قبول
 چون قبول آرند نبود بیش رد
 چون گشادش داده‌ای بگشا گره
 قصدم از انشایش آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا که جداست
 هست رب الناس را با جان ناس
 ناس غیر جان جان اشناس نی
 تو سر مردم ندیده ستی دمی
 لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
 ترک کن بهر سلیمان نبی
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات ظن
 چون ترا در دل به ضد گفتی است
 من خمش کردم تو آن خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی‌ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بد خوی را او بد گو است
 باشد از بد خو و بد طبعان حمول
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغمبران

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
 گرد جو و گرد آب و بانگ آب
 همچنان مقصود من زین مثنوی
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 در قبول آرند شاهان نیک و بد
 چون نهالی کاشتی آبش بد
 قصدم از الفاظ او راز تو است
 پیش من آوازت آواز خداست
 اتصالی بی‌تکیف بی‌قياس
 لیک گفتم ناس من ننسناس نی
 ناس مردم باشد و کو مردمی
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ خوانده‌ای
 ملّاک جسمت را چو بلقیس ای غبی
 می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
 کاو خیالی می‌کند در گفت من
 می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
 چون که گفت من گرفت در گلو
 آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
 نای را بر کون نهاد او که ز من
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت می‌کند
 این شکایت گر، بدان که بد خو است
 ز انکه خوش خو آن بود کاو در خمول
 لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
 آن شکایت نیست هست اصلاح جان

ور نه حمال است بد را حلمشان
ناحملولی گر بود هست ایزدی
حلم حق شو با همه مرغان بساز
که اهد قومی انهم لا یعلمون

ناحملولی انبیا از امر دان
طبع را کشتند در حمل بدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن
لشکرت خصمت شود مرتد شود
جان تو با تو به جان خصمی کند
لشکر حقدنگاه امتحان
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
و انچه با قارون نمودست این زمین
و انچه پشه کله‌ی نمرود خورد
گشت ششصد پاره و لشکر شکست
تا که در آب سیه خوردن غوط
عاقلانه یاری پیغمبران
گر کشد عاجز شود از بار پر
لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
در میان لشکر اویی بترس
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
درد چشم از تو بر آرد صد دمار
پس بینی تو ز دندان گوشمال
تا بینی لشکر تن را عمل
دشمنی با جان جان آسان کی است
کز میان جان کنندم صفری
چون مرا یابی همه ملک آن تست

هین بیا بلقیس ور نه بد شود
پرده دار تو درت را برابر کند
جمله ذرات زمین و آسمان
بادر را دیدی که با عادان چه کرد
آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
و انچه آن بابلیل با آن پیل کرد
و انکه سنگ انداخت داویدی به دست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
گر بگویم از جمادات جهان
مثنوی چندان شود که چل شتر
دست بر کافر گواهی می‌دهد
ای نموده ضد حق در فعل درس
جزو جزوت لشکر او در وفاق
گر بگویید چشم را کاو را فشار
ور به دندان گوید او بنما وبال
باز کن طب را بخوان باب العلل
چون که جان جان هر چیزی وی است
خود رها کن لشکر دیو و پری
ملک را بگذار بلقیس از نخست

که تو بی من نقش گر مابه بدی
صورت است از جان خود بی چاشنی است
باز کرده بی هده چشم و دهان
دیگران را تو ز خود نشناخته
که منم این و الله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
آن عرض باشد که فرع او شده است
جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان حجر است و دل شهر عجاب

خود بدانی چون بر من آمدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است
زینت او از برای دیگران
ای تو در پیکار خود را باخته
تو به هر صورت که آیی بیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
ابن تو کی باشی که تو آن اوحدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، یک ذره غرضی نیست مرا نه
در نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو، خود ببینی چون چشم جان باز شود بنور الله
چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بت
چون خلیل حق و جمله ای انبیا
بت سجود آرد نه ما در معبد
زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
آن در آید سر نهد چون امتنان
انبیا و کافران را لانه ای است
زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
اندر این بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان

هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما
گر در آییم ای رهی در بتکده
احمد و بو جهل در بت خانه رفت
این در آید سر نهد او را بتان
این جهان شهوتی بت خانه ای است
لیک شهوت بندہ ای پاکان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
قلب چون آمد سیه شد در زمان

<p>در رخ آتش همی خنده رگش ما چو دریا زیر این که در نهان کاین نظر کرده است ابلیس لعین با کف گل تو بگو آخر مرا بر سر نور او بر آید بر سرش طین که باشد کاو بپوشد آفتاب دود از این ملک دو سه روزه بر آر</p>	<p>دست و پا انداخت زر در بوته خوش جسم ما رو پوش ما شد در جهان شاه دین را منگر ای نادان به طین کی توان اندود این خورشید را گر بریزی خاک و صد خاکسترش که که باشد کاو بپوشد روی آب خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار</p>
---	---

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه

<p>طق طقی و های و هویی شب ز بام گفت با خود این چنین زهره که را این نباشد آدمی مانا پری است ما همی گردیم شب بهر طلب گفت اشترا بام بر کی جست هان چون همی جویی ملاقات اله چون پری از آدمی شد ناپدید خلق کی بینند غیر ریش و دلق همچو عنقا در جهان مشهور شد جمله‌ی عالم از او لافند لاف غلغلی افتاد در بلقیس و خلق مردگان از گور تن سر بر زندن نک ندایی می‌رسد از آسمان شاخ و برگ دل همی گردند سبز مردگان را وارهانید از قبور این گذشت الله اعلم بالیقین</p>	<p>بر سر تختی شنید آن نیاک نام گامهای تند بر بام سرا بانگ زد بر روزن قصر او که کیست سر فرو کردند قومی بو العجب هین چه می‌جویید گفتند اشترا پس بگفتندش که تو بر تخت جاه خود همان بد دیگر او را کس ندید معنی اش پنهان و او در پیش خلق چون ز چشم خویش و خلقان دور شد جان هر مرغی که آمد سوی قاف چون رسید اندر سبا این نور شرق روحهای مرده جمله پر زندن یک دگر را مژده می‌دادند هان ز ان ندا دینها همی گردند گبز از سلیمان آن نفس چون نفح صور مر ترا بادا سعادت بعد از این</p>
---	--

بقيهی قصهی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندرا خورد مشکلات	دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفير آن جنس مرغ و طعمهی او	قصه گوییم از سبا مشتاق وار
چون صبا آمد به سوی لاله زار	عادت الاولاد صوب اصلها	لاقت الاشباح يوم وصلها
مثل جود حوله لوم السقم	عزه الاشباح من ارواحها	أمة العشق الخفي في الام
أنتم الباقيون و البقیا لكم	ذاك ريح يوسف فاستنشقوا	ذله الارواح من اشباحها
بانگ هر مرغی که آید می سرا	بانگ هر مرغی بدادهست سبق	ایها العشاق السقیا لكم
لحن هر مرغی بدادهست سبق	مرغ پر اشکسته را از صبر گو	ایها السالون قوموا و اعشقو
مرغ عنقارا بخوان او صاف قاف	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	منطق الطير سليماني بيا
باز را از حلم گو و احتراز	مر كبوتر را حذر فرمای باز	چون به مرغان فرستادهست حق
می کنش با نور جفت و آشنا	و آن خفاشی را که ماند او بی نوا	مرغ جبری را زبان جبر گو
مر خروسان را نما اشرط صبح	کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
ره نما و الله اعلم بالصواب	همچنان می رو ز هدهد تا عقاب	مر كبوتر را حذر فرمای باز

آزادشدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان	و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت
یک صفیری کرد بست آن جمله را	چون سلیمان سوی مرغان سبا
یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر	جز مگر مرغی که بد بی جان و پر
پیش وحی کبریا سمععش دهد	نی غلط گفتم که کر گر سر نهد
بر زمان رفته هم افسوس خورد	چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد
که بتراک نام و ننگ آن عاشقان	ترك مال و ملک کرد او آن چنان

پیش چشمش همچو پوسیده پیاز	آن غلامان و کنیزان بناز
پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود	باغها و قصرها و آب رود
زشت گرداند لطیفان را به چشم	عشق در هنگام استیلا و خشم
غیرت عشق این بود معنی لا	هر زمرد را نماید گندنا
که نماید مه ترا دیگ سیاه	لا اله الا هو این است ای پناه
می‌دریغش نامد الا جز که تخت	هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
کز دل او تا دل او راه شد	پس سلیمان از دلش آگاه شد
هم فغان سر دوران بشنوش	آن کسی که بانگ موران بشنوش
هم بداند راز این طاق کهن	آن که گوید راز قالات نملة
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش	دید از دورش که آن تسلیم کیش
که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز	گر بگوییم آن سبب گردد دراز
نیست جنس کاتب او را مونسی است	گر چه این کلک قلم خود بی‌حسی است
هست بی‌جان مونس جاناوری	همچنین هر آلت پیشه‌وری
گر نبودی چشم فهمت را نمی	این سبب را من معین گفتمی
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می‌فزود
همچو اوصال بدن با هم‌دگر	خرده کاری بود و تفریقش خطر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر	پس سلیمان گفت گر چه فی الاخير
جسم را با فر او نبود فری	چون ز وحدت جان برون آرد سری
بنگری اندر کف و خاشاک خوار	چون بر آید گوهر از قعر بحار
دم عقرب را که سازد مستقر	سر بر آرد آفتاب با شرر
جست باید تخت او را انتقال	لیک خود با این همه بر نقد حال
کودکانه حاجتش گردد روا	تا نگردد خسته هنگام لقا
تا بود بر خوان حوران دیو نیز	هست بر ما سهل و او را بس عزیز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز	عبرت جانش شود آن تخت ناز
از کجاها در رسید او تا کجا	تا بداند در چه بود آن مبتلا

<p>پیش چشم ما همی دارد خدا که از آن آید همی خفریقی ات منکر این فضل بودی آن زمان که میان خاک می کردی نخست از دوا بدتر شد این بیمار تو نطفه را خصمی و انکار از کجا فکرت و انکار را منکر بدی هم از این انکار حشرت شد درست کز درونش خواجه گوید خواجه نیست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست کز جماد او حشر صد فن می کند آب و گل انکار زاد از هل اتی بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست لیک خاطر لغزد از گفت دقیق</p>	<p>خاک را و نطفه را و مضغه را کز کجا آوردمت ای بد نیت تو بر آن عاشق بدی در دور آن این کرم چون دفع آن انکار تست حجه انکار شد اشار تو خاک را تصویر این کار از کجا چون در آن دم بی دل و بی سر بدی از جمادی چون که انکارت برست پس مثل تو چو آن حلقه زنی است حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس هم انکارت مبین می کند چند صنعت رفت ای انکار تا آب و گل می گفت خود انکار نیست من بگویم شرح این از صد طریق</p>
--	--

<p>چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن حاضر آرم پیش تو در یک دمش لیک آن از نفح آصف رو نمود لیک ز آصف نز فن عفریتیان که بدیده ستم ز رب العالمین گفت آری گول گیری ای درخت ای بسا گولان که سرها می نهند دیده از جان جنبشی و اندک اثر که سخن گفت و اشارت کرد سنگ</p>	<p>گفت عفریتی که تختش را به فن گفت آصف من به اسم اعظمش گر چه عفریت اوستاد سحر بود حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان گفت حمد الله بر این و صد چنین پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت پیش چوب و پیش سنگ نقش کند ساجد و مسجد از جان بی خبر دیده در وقتی که شد حیران و دنگ</p>
---	--

شیر سنگین را شقی شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود
لیک ما را استخوان لطفی است عام

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی
بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
تا زداید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
نافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو
می‌رسد یا رب رساننده کجاست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است

قصه‌ی راز حلیمه گوییت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می‌گریز اندیش از هر نیک و بد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست

که از او گریان شدند آن دیگران
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
کای حلیمه چه فقاد آخر ترا
این جگرها راز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا یک شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتنم
چون به خدمت سوی او بستافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتد و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست
پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که واگشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو اnde مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه‌ی سعدی از اومید تو
که از او فرزند طلفی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست

ما کساد و بی عیار آییم از او
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر نیم را درید
 هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادبی می کند
 سنگ و کوه فهم اشیا می دهد
 غیبیان سبز پر آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قدر گویم که طفلم گم شدهست
 خلق بندننم به زنجیر جنون
 سجدهی شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نهای مضطرب که بنده بودی اش

ما نگون و سنگسار آییم از او
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم اژدها افسردن است
 زین خبر جوش دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آن چنانک اnder زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنت
 ساعتی با دم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غیبیم لب ببست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگردد او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذو فنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است در معبدی اش

او که مضطرب این چنین ترسان شده است تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد
شهر و نایلین او بر در کعبه و از حق در خواستن و یافتن او محمد را علیه السلام
از حلیمه وز فغانش بر ملا
که به میلی می رسید از وی صدا
دست بر سینه همی زد می گریست
کای خبیر از سر شب و ز راز روز
تا بود هم راز تو همچون منی
تا شوم مقبول این مسعود در
یا به اشکم دو لبی خندان شود
دیده ام آثار لطفت ای کریم
ما همه مسیم و احمد کیمیاست
من ندیدم بر ولی و بر عدو
کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
بر وی او دریست از دریای تو
حال او ای حال دان با من بگو
که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
باطنش را از همه پنهان کنیم
که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گاه بند گردن شیرش کنیم
گاه تاج فرقه ای ملک جو
ز انکه افتاده است در قعده ای رضا
گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
چون خبر یابید جد مصطفی
و ز چنان بانگ بلند و نعره ها
زود عبد المطلب دانست چیست
آمد از غم بر در کعبه به سوز
خویشن را من نمی بینم فنی
خویشن را من نمی بینم هنر
یا سر و سجده مرا قدری بود
لیک در سیمای آن در یتیم
که نمی ماند به ما گر چه ز ماست
آن عجایبها که من دیدم بر او
آن که فضل تو در این طفیلیش داد
چون یقین دیدم عنایتهای تو
من هم او را می شفیع آرم به تو
از درون کعبه آمد بانگ زود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست
ظاهرش را شهرهی کیهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او
عشقها داریم با این خاک ما
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم

در فغان و در نفیر و جستجو
که به کار ما ندارد میل جان
که نواله پیش بی برگان نهیم
و ز درون دارد صفات انوری
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
باطنش گوید نکو بین پیش و پس
باطنش گوید که بنماییم بیست
لاجرم زین صبر نصرت می کشند
خندهی پنهانش را پیدا کنیم
در درونش صد هزاران خنده هاست
کاین نهانها را بر آریم از کمین
شحنه آن از عصر پیدا می کند
تا مقر آریمشان از ابتلا
لیک احمد بر همه افزوده است
کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
چون که در جنگند و اندر کش مکش
تا شود معنیش خصم بو و رنگ
آفتاب جانش را نبود زوال
پشت زیر پایش آرد آسمان
باطن تو گلستان در گلستان
تا نیامیزند با هر نور کش
عیش پنهان کرده در خار درشت
کای عدوی دزد زین در دور باش
سر چو صوفی در گربیان بردهای

صد هزاران عاشق و معشوق از او
کار ما این است بر کوری آن
این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
ز انکه دارد خاک شکل اغبری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم
ز انکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
کاشف السریم و کار ما همین
گر چه دزد از منکری تن می زند
فضلها دزدیده اند این خاکها
بس عجب فرزند کاو را بوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد
می شکافد آسمان از شادی اش
ظاهرت با باطن ای خاک خوش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال
هر که کوشد بهر ما در امتحان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان
قادص او چون صوفیان رو ترش
عارفان رو ترش چون خار پشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
خار پشتا خار حارس کرده ای

گم شود زین گل رخان خار خو	تا کسی در چار دانگ عیش تو
هر دو عالم خود طفیل او بده سست	طفل تو گر چه که کودک خوبده سست
چرخ را در خدمتش بنده کنیم	ما جهانی را بدو زنده کنیم
ای علیم السر نشان ده راه راست	گفت عبد المطلب کاین دم کجاست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم
و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

گفت ای جوینده آن طفل رشید	از درون کعبه آوازش رسید
پس روان شد زود پیر نیک بخت	در فلان وادی است زیر آن درخت
ز انکه جدش بود ز اعیان قریش	در رکاب او امیران قریش
مهتران بزم و رزم و ملحمه	تا به پشت آدم اسلام‌اش همه
کز شهنشاهان مه پالوده است	این نسب خود پوست او را بوده است
نیست جنسش از سمک کس تا سمک	مغز او خود از نسب دور است و پاک
خلعت حق را چه حاجت تار و پود	نور حق را کس نجوید زاد و بود
بر فزاید بر طراز آفتاب	کمترین خلعت که بدهد در ثواب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

بر لب دریای بیزان در بچین	خیز بلقیسا بیا و ملک بین
تو به مرداری چه سلطانی کنی	خواهرانت ساکن چرخ سنی
هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد	خواهرانت را ز بخشش‌های راد
که منم شاه و رئیس گولخن	تو ز شادی چون گرفتی طبل زن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان
که ابني جنس وی اند نعره زنان که یا لیتَ قَوْمِی یَعْلُمُونَ
حمله می‌آورد و دلقوش می‌درید آن سگی در کو گدای کور دید

شد مکرر بھر تاکید خبر
 بر کهاند این دم شکاری صید جو
 در میان کوی میگیری تو کور
 آب شوری جمع کرده چند کور
 میخورند از من همیگردند کور
 آب بد را دام این کوران مکن
 تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
 جمله شیر و شیر گیر و مست نور
 کرده ترک صید و مرده در وله
 تا کند او جنس ایشان را شکار
 خوانده ای القلب بین اصبعین
 چون ببیند شد شکار شهریار
 دست آن صیاد را هرگز نیافت
 عشق شه بین در نگهداری من
 صورت من شبه مرده گشته است
 جنبشم اکنون ز دست دادگر
 جنبشم باقی است اکنون چون از اوست
 گر چه سیمرغ است زارش میکشم
 در کف شاهم نگر گر بندهای
 من به کف خالق عیسی درم
 بر کف عیسی مدار این هم روا
 از دم من او بماند جاودان
 شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
 موسیم پنهان و من پیدا به پیش
 باز بر فرعون اژدرها شوم

گفته ایم این را ولی باری دگر
 کور گفتش آخر آن یاران تو
 قوم تو در کوه میگیرند گور
 ترک این تزویر گو شیخ نفور
 کاین مریدان من و من آب شور
 آب خود شیرین کن از بحر لدن
 خیز شیران خدا بین گور گیر
 گور چه از صید غیر دوست دور
 در نظارهی صید و صیادی شه
 همچو مرغ مردهاشان بگرفته یار
 مرغ مرده مضطرب اندر وصل و بین
 مرغ مردهاش را هر آن که شد شکار
 هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
 گوید او منگر به مرداری من
 من نه مردارم مرا شه کشته است
 جنبشم زین پیش بود از بال و پر
 جنبشم فانیم بیرون شد ز پوست
 هر که کژ جنبد به پیش جنبشم
 هین مرا مرده مبین گر زندهای
 مرده زنده کرد عیسی از کرم
 کی بمانم مرده در قبضهی خدا
 عیسی ام لیکن هر آن کاو یافت جان
 شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
 من عصایم در کف موسای خویش
 بر مسلمانان پل دریا شوم

که عصا بی کف حق نبود چنین
 طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بر درم
 ترک کن تا چند روزی می‌چرند
 از کجا یابد جهنم پروری
 ز انکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید ور نی رحیمی بکشندش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلا و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم می‌خورد
 باش و آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 ز انکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم می‌شود دیو و پری
 منقطع می‌گردد او هام و خیال
 همچو اندر بحر پر یک تای مو
 تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز

این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاه ز هرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است خصمی بایدش
 پس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده‌اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
 شاد باشید ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کرد خود
 تو که کرد ز عفرانی ز عفران
 آب می‌خور ز عفران اتا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته ست کوتاه کن خطاب
 خیز بلقیسا که بازاری است تیز

<p>پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار که چو دزد آیی به شحنه جان کنان گر همی دزدی بیا و لعل دزد تو گرفته ملکت کور و کبود که اجل این ملک را ویران گر است ملکت شاهان و سلطانان دین ظاهر احادی میان دوستان لیک آن از خلق پنهان می شود آب حیوان آمده کز من بخور همچو خورشید و چو بدر و چون هلال می خوری صد لوت و لقمه خای نی نه پدید آید ز مردن رشتی ات هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت بخت غیر تست روزی بخت رفت دولت خود هم تو باش ای مجتبی پس تو که بختی ز خود کی گم شوی چون که عین تو ترا شد ملک و مال</p>	<p>خیز بلقیسا کنون با اختیار بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان زین خران تا چند باشی نعل دزد خواهرانت یافته ملک خلود ای خنک آن را کز این ملکت بجست خیز بلقیسا بیا باری ببین شسته در باطن میان گلستان بوستان با او روان هر جا رود میوه ها لابه کنان کز من بچر طوف می کن بر فلک بی پر و بال چون روان باشی روان و پای نی نه نهنگ غم زند بر کشتنی ات هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت گر تو نیکو بختی و سلطان زفت تو بماندی چون گدایان بی نوا چون تو باشی بخت خود ای معنوی تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال</p>
--	---

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت‌هایی که او
داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا
لشکر بلقیس آمد در نماز
جن و انس آمد بدن در کار داد
همچنان که در ره طاعت عباد
می‌کشندشان سوی دکان و غله
تو مبین این خلق را بی‌سلسله
ای سلیمان مسجد اقصی بساز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
هست این زنجیر از خوف و وله

می کشاندشان سوی کان و بخار	می کشاندشان سوی کسب و شکار
گفت حق فی جیدها حبل المسد	می کشندشان سوی نیک و سوی بد
و اتخاذنا الحبل من اخلاقهم	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
قط الا طایره فی عنقه	لیس من مستقدر مستنقه
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است	حرص تو در کار بد چون آتش است
چون که آتش شد سیاهی شد عیان	آن سیاهی فحم در آتش نهان
حرص چون شد ماند آن فحم تباہ	اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
آن نه حسن کار نار حرص بود	آن زمان آن فحم اخگر می نمود
حرص رفت و ماند کار تو کبود	حرص کارت را بیاراییده بود
پخته پندارد کسی که هست گول	غولهای را که بر آرایید غول
کند گردد ز آزمون دندان او	آزمایش چون نماید جان او
عکس غول حرص و آن خود خام بود	از هوس آن دام دانه می نمود
چون نماند حرص باشد نغز رو	حرص اندر کار دین و خیر جو
تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر	خیرها نغزند نه از عکس غیر
فحم باشد مانده از اخگر به تقت	تاب حرص از کار دنیا چون برفت
تا شوند از ذوق دل دامن سوار	کودکان را حرص می آرد غرار
بر دگر اطفال خنده آیدش	چون ز کودک رفت آن حرص بدش
خل ز عکس حرص بنمود انگبین	که چه می کردم چه می دیدم در این
ز آن چنان پیوسته رونقها فزود	آن بنای انبیا بی حرص بود
لیک نبود مسجد اقصاش نام	ای بسا مسجد بر آورده کرام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	کعبه را که هر دمی عزی فزود
لیک در بنash حرص و جنگ نیست	فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
نه مساجدشان نه کسب و خان و مان	نه کتبشان مثل کتب دیگران
نه نعاس و نه قیاس و نه مقال	نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
مرغ جانشان طایر از پری دگر	هر یکیشان را یکی فری دگر

قبله‌ی افعال ما افعالشان
 نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست
 نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد و السلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنگ برند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو
 تا نگردد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم حذر کن و السلام
 در سر و سرت سلیمانی کنی است
 لیک هر جولاhe اطلس کی تند
 در میان هر دوشان فرقی است نیک

دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
 هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ور ازین دیوان و پریان سر کشند
 دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو
 چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
 خاتم تو این دل است و هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 دیو هم وقتی سلیمانی کند
 دست جنباند چو دست او و لیک

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 بر امید خلعت و اکرام و جاه
 شاه مکرم بود فرمودش هزار
 از زر سرخ و کرامات و نثار
 پس وزیرش گفت کاین اندک بود
 ده هزارش هدیه واده تا رود
 از چنو شاعر پس از تو بحر دست
 ده هزارش داد و خلعت در خورش
 ده هزارش هدیه واده تا رود
 فقه گفت آن شاه را و فلسفه
 خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش
 پس تفحص کرد کاین سعی که بود
 شاه را اهلیت من کی نمود
 پس بگفتندش فلان الدین وزیر
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
 در ثنای او یکی شعری دراز
 بر نبشت و سوی خانه رفت باز
 بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
 مرح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو
هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجه است و خزینه خالی است

و من او را به ده یک آن خشنود کنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

جست و جوی آزموده بهتر است

حاجت نو را بدان جانب برم

يولهون فی الحوائج هم لدیه

و التمسناها وجدنها لدیاک

جمله نالان پیش آن دیان فرد

بر بخیلی عاجزی کدیه تند

عاقلان کی جان کشیدن دیش پیش

جمله پرندگان بر اوجها

اژدهای زفت و مور و مار نیز

مایه زو یابند هم دی هم بهار

که فرو مگذارم ای حق یک زمان

جمله مطوى یمین آن دو دست

ای که بر آیم تو کرده ستی سوار

دادن حاجت از او آموختند

استعینوا منه صبرا او صلات

آب در یم جو مجو در خشک جو

بر کف میلش سخا هم او نهد

رو بدو آری به طاعت چون کند

روی سوی آن شه محسن نهاد

پیش محسن آرد و بنهد گرو

بعد سالی چند بهر رزق و کشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست

درگهی را کازمودم در کرم

معنی الله گفت آن سیبویه

گفت الها فی حوا یجنا الیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد

هیچ دیوانهی فلیوی این کند

گر ندیدندی هزاران بار بیش

بلکه جملهی ماهیان در موجه

پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار

هر دمش لابه کند این آسمان

استن من عصمت و حفظ تو است

وین زمین گوید که دارم برقرار

جملگان کیسه از او بر دوختند

هر نبیی زو بر آورده برات

هین از او خواهید نه از غیر او

ور بخواهی از دگر هم او دهد

آن که معرض را ز زر قارون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد

هدیهی شاعر چه باشد شعر نو

<p>زرنهاش شاعران را منظر خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر زانکه قوت و نان ستون جان بود جان نهاده بر کف از حرص و امل عاشق نام است و مدح شاعران در بیان فضل او منبر نهند همچو عنبر بو دهد در گفت و گو وصف ما از وصف او گیرد سبق آدمی را مدح جویی نیز خوست پر شود ز آن باد چون خیک درست خیک بدریدهست کی گیرد فروغ سرسری مشنو چو اهلی و مفیق که چرا فربه شود احمد به مدح شعر اندر شکر احسان کان نمرد ای خنک آن را که این مرکب براند وای جانی کاو کند مکر و دها شد ز دنیا ماند از او فعل نکو نژد یزدان دین و احسان نیست خرد تا نپنداری به مرگ او جان ببرد وام دار است و قوى محتاج زر بر اميد بخشش و احسان يار بر اميد و بوی اکرام نخست چون چنین بد عادت آن شهریار بر براق عز ز دنیا رفته بود گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس</p>	<p>محسنان با صد عطا و جود و بر پیششان شعری به از صد تیگ شعر آدمی اول حریص نان بود سوی کسب و سوی غصب و صد حیل چون به نادر گشت مستغنی ز نان تا که اصل و فصل او را بر دهنده نا که کر و فرو زر بخشی او خلق ما بر صورت خود کرد حق چون که آن خلاق شکر و حمد جوست خاصه مرد حق که در فضل است چست ور نباشد اهل ز آن باد دروغ این مثل از خود نگفتم ای رفیق این پیغمبر گفت چون بشنید قدح رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد محسنان مردند و احسانها بماند ظللمان مردند و ماند آن ظلمها گفت پیغمبر خنک آن را که او مرد محسن لیک احسانش نمرد وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد این رها کن ز انکه شاعر بر گذر برد شاعر شعر سوی شهریار نازنین شعری پر از در درست شاه هم بر خوی خود گفتش هزار لیک این بار آن وزیر پر ز جود بر مقام او وزیر نو رئیس</p>
--	--

شاعری را نبود این بخشش جزا
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم
 ده هزاران زین دلاور برده است
 بعد سلطانی گدایی چون کند
 تا شود زار و نزار از انتظار
 در رباید همچو گلبرگ از چمن
 گر تقاضاگر بود هم آتشین
 نرم گردد چون ببیند او مرا
 لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
 تو به من بگذار و این بر من نویس
 شد زمستان و دی و آمد بهار
 پس زبون این غم و تدبیر شد
 تا رهد جانم ترا باشم رهی
 تا رهد این جان مسکین از گرو
 ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
 این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
 رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
 کم همی افتاد بخشش را خطأ
 او نمرد الحق بلی احسان بمرد
 صاحب سلاخ درویشان رسید
 تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
 بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
 از کجا آمد بگویید این عوان
 قوم گفتندش که نامش هم حسن
 چون یکی آمد دریغ ای رب دین

گفت ای شه خرجها داریم ما
 من به ربع عشر این ای معتتم
 خلق گفتندش که او را پیش دست
 بعد شکر کلک خواهی چون کند
 گفت بفشارم و را اندر فشار
 آن گه ار خاکش دهم از راه من
 این بمن بگذار که استادم در این
 از ثریا گر بپرد تا ثری
 گفت سلطانش برو فرمان تراست
 گفت او را و دو صد او مید لیس
 پس فگندش صاحب اندر انتظار
 شاعر اندر انتظارش پیر شد
 گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
 انتظارم کشت باری گو برو
 بعد از آنش داد ربع عشر آن
 کان چنان نقد و چنان بسیار بود
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 که مضاعف زو همی شد آن عطا
 این زمان او رفت و احسان را ببرد
 رفت از ما صاحب راد و رشید
 رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
 ما به صد حیلت از او این هدیه را
 رو به ایشان کرد و گفت ای مشفغان
 چیست نام این وزیر جامه کن
 گفت یا رب نام آن و نام این

صد وزیر و صاحب آید جود خو
می‌توان بافید ای جان صدر سن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

آن حسن نامی که از یک کلاک او
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند

مانستن بد رایی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
ساختی در یک دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدا مشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نام آن ئور علی ئور بود
نور بر نور است و عنبر بر عبیر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نه خرد بیار و نه دولت روز عرض
گر تو دیدهستی رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجنیقی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصحتی ربانیی پندت دهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز

عقل را اندیشه یوم دین بود	کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار
باد هر خرطوم اخشم دور از آن	که نفرساید نریزد در خزان

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبہ کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان
و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

پار باش و مشورت کن ای پدر	ور چه عقلت هست با عقل دگر
پای خود بر اوج گردونها نهی	با دو عقل از بس بلاها وارهی
ملک برد و مملکت را رام کرد	دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت اندر سر دیوی می‌نمود	صورت کار سلیمان دیده بود
از سلیمان تا سلیمان فرق هاست	خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
همچنان که آن حسن با این حسن	او چو بیداری است این همچون وسن
صورتی کرده سست خوش بر اهرمن	دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
تا نیندازد شما را او به شست	دیو را حق صورت من داده است
صورت او را مدارید اعتبار	گر پدید آید به دعوی زینهار
می‌نمود این عکس در دلهای نیک	دیوشن از مکر این می‌گفت لیک
که بود تمییز و عقلش غیب گو	نیست بازی با ممیز خاصه او
می‌بنند پرده بر اهل دول	هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
باژگونه می‌روی ای کج خطاب	پس همی‌گفتند با خود در جواب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین	باژگونه رفت خواهی همچنین
هست در پیشانی اش بدر منیر	او اگر معزول گشته است و فقیر
دوزخی چون زمهریر افسردهای	تو اگر انگشتی را بردهای
سر کجا که خود همی‌نهیم سنب	ما به بوش و عارض و طاق و طرب
پنجه‌ی مانع بر آید از زمین	ور به غفلت ما نهیم او را جبین
هین مکن سجده مر این ادب را	که منه آن سر مر این سر زیر را

<p>گر نبودی غیرت و رشک خدا تا بگویم شرح این وقتی دگر روی پوشی می‌کند بر هر صبی از لقب و ز نام در معنی گریز در میان حد و فعل او را بجو</p>	<p>کردمی من شرح این بس جان فزا هم قناعت کن تو بپذیر این قدر نام خود کرده سلیمان نبی در گذر از صورت و از نام خیز پس بپرس از حد او و ز فعل او</p>
---	---

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت
و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عاقافیر در مسجد

<p>خاضع اندر مسجد اقصی شدی پس بگفتی نام و نفع خود بگو تو زیان کی و نفعت بر کی است که من آن را جانم و این را حمام نام من این است بر لوح از قدر عالم و دانا شدنی مقتدا جسم را از رنج می‌پرداختند</p>	<p>هر صباحی چون سلیمان آمدی نو گیاهی رسته دیدی اندر او تو چه دارویی چی نامت چی است پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام من مر این را زهرم و او را شکر پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا تا کتبهای طبیبی ساختند</p>
<p>عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست جز پذیرای فن و محتاج نیست لیک صاحب وحی تعلیمش دهد اول او لیک عقل آن را فزود تاند او آموختن بی‌اوستا هیچ پیشه رام بی‌استا نشد پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی</p>	<p>این نجوم و طب وحی انبیاست عقل جزوی عقل استخراج نیست قابل تعلیم و فهم است این خرد جمله حرفتها یقین از وحی بود هیچ حرف را ببین کاین عقل ما گر چه اندر مکر موی اشکاف بد دانش پیشه از این عقل ار بدی</p>

آموختن پیشه‌ی گورکنی قabil از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود
کندن گوری که کمتر پیشه بود

کی نهادی بر سر او هابیل را
 این به خون و خاک در آغشته را
 بر گرفته تیز می‌آمد چنان
 از پی تعلیم او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 که بود زاغی ز من افزوون به فن
 عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
 عقل زاغ استاد گور مردگان
 زاغ او را سوی گورستان برد
 کاو به گورستان برد نه سوی باع
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 می‌دمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی پایی رد بر وی منه
 باز گوید با تو انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 فکرها اسرار دل را وانمود
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
 جذب صادق نه چو جذب کاذب است
 رشته‌ای پیدا نه و آن کت می‌کشد
 تو کشش می‌بین مهارت را مبین
 پس نماندی این جهان دار الغرار
 سخره‌ی دیو ستتبه می‌شود
 پای خود را واکشیدی گبر نیز

گر بدی این فهم مر قابیل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
 گفت قابیل آه شه بر عقل من
 عقل کل را گفت ما زاغ البصر
 عقل ما زاغ است نور خاصگان
 جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
 هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی هر دم از سودای تو
 تو سلیمانوار داد او بده
 ز انکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل که نبتش فکر بود
 گر سخن کش یا بم اندر انجمن
 ور سخن کش یا بم آن دم زن به مزد
 جنبش هر کس به سوی جاذب است
 می‌روی گه گمره و گه در رشد
 اشتراکی مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جذاب و مهار
 گبر دیدی کاو پی سگ می‌رود
 در پی او کی شدی مانند هیز

کی پی ایشان بدان دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کاین دوادو بالت است
 جز در این ویرانه نبود مرگ خر
 عیش این دم بر تو پوشیده شده است
 که بپوشید از تو عیش کردگار
 عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
 زو رمیدی جانت بُعْدَ المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم وا شد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمانتر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانیت بر فوت چه است
 ور ندانی چون بدانی کاین بد است
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آن گاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیده ست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حاجبی اندروی
 خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو ترا

گاو گر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سبوس
 ور بخوردی کی علف هضم شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 اولش دو دو به آخر لت بخور
 تو به جد کاری که بگرفتی به دست
 ز آن همی تانی بدادن تن به کار
 همچنین هر فکر که گرمی در آن
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
 حال کاخر زو پشیمان میشوی
 پس بپوشید اول آن بر جان ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگر است
 ور کنی عادت پشیمان خور شوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو
 ور نداری کار نیکوتر به دست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 بد ندانی تا ندانی نیک را
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 ور نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا

<p>ز آن بود که عیش آمد در ظهر عیب کار بد ز ما پنهان مکن تا نگردیم از روش سرد و هبا رفت در مسجد میان روشنی که ببیند مسجد اندر نو گیاه آن حشایش که شد از عامه خفی</p>	<p>و آن دگر کاری کز آن هستی نفور ای خدای راز دان خوش سخن عیب کار نیک را منما به ما هم بر آن عادت سلیمان سنی قاعدہی هر روز را می‌جست شاه دل ببیند سر بدان چشم صفوی</p>
---	---

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و
ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی

<p>صوفیانه روی بر زانو نهاد شد ملول از صورت خوابش فضول این درختان بین و آثار و خضر سوی این آثار رحمت آر رو آن برون آثار آثار است و بس بر برون عکش چو در آب روان که کند از لطف آب آن اضطراب عکس لطف آن بر این آب و گل است پس نخواندی ایزدش دار الغرور هست از عکس دل و جان رجال بر گمانی کاین بود جنت‌کده بر خیالی می‌کنند آن لاغها راست بینند و چه سود است آن نظر تا قیامت زین غلط و اسرتاه یعنی او از اصل این رز بوی برد</p>	<p>صوفی در باغ از بهر گشاد پس فرو رفت او به خود اندر نغول که چه خسبی آخر اندر رز نگر امر حق بشنو که گفته ست انظروا گفت آثارش دل است ای بو الهوس باغها و سبزه‌ها در عین جان آن خیال باغ باشد اندر آب باغها و میوه‌ها اندر دل است گر نبودی عکس آن سرو سرور این غرور آن است یعنی این خیال جمله مغوران بر این عکس آمده می‌گریزند از اصول باغها چون که خواب غفلت آیدشان به سر پس به گورستان غریبو افتاد و آه ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد</p>
--	--

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن

چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

نو گیاهی رسته همچون خوشهای	پس سلیمان دید اندر گوشهای
می‌ربود آن سبزی اش نور از بصر	دید بس نادر گیاهی سبز و تر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش	پس سلامش کرد در حال آن حشیش
گفت خروب است ای شاه جهان	گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان
گفت من رستم مکان ویران شود	گفت اندر تو چه خاصیت بود
هادم بنیاد این آب و گلم	من که خروبم خراب منزلم
که اجل آمد سفر خواهد نمود	پس سلیمان آن زمان دانست زود
در خلل ناید ز آفات زمین	گفت تا من هستم این مسجد یقین
مسجد اقصی مخلخل کی شود	تا که من باشم وجود من بود
نبود الا بعد مرگ ما بدان	پس که هدم مسجد ما بی‌گمان
یار بد خروب هر جا مسجد است	مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
هین از او بگریز و کم کن گفت و گو	یار بد چون رست در تو مهر او
مر ترا و مسجدت را بر کند	بر کن از بیخش که گر سر بر زند
همچو طفلان سوی کژ چون می‌غزی	عاشقًا خروب تو آمد کژی
تا ندزدید از تو آن استاد درس	خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
این چنین انصاف از ناموس به	چون بگویی جاهم تعلیم ده
رَبَّنا گفت و ظلمُنا پیش از این	از پدر آموز ای روشن جیبن
نه لوای مکر و حیلت بر فراخت	نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
که بدم من سرخ رو کردیم زرد	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
اصل جرم و آفت و داغم تویی	رنگ رنگ تست صباغم تویی
تا نگردی جبری و کژ کم تنی	هین بخوان ربِّ پما أغوبیتني
اختیار خویش را یک سو نهی	بر درخت جبر تا کی بر جهی
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو	همچو آن ابلیس و ذریات او

که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقسان دود در گمره
 کت همی دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیج کس
 چون چنین جنگ کسی کاو بی ره سست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
 کم رهد غرق است او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو دریاست این
 در رباید هفت دریا را چو کاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیرکی ظن است و حیرانی نظر
 حَسْبِيَ اللَّهُ گو که اللهام کفی
 که غرورش داد نفس زیرکش
 منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او می کشد
 چون که شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت او را می رسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 علم نقلی با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 بهر این گفته سنت سلطان البشر

چون بود اکراه با چندان خوشی
 آن چنان خوش کس رود در مکره
 بیست مرده جنگ می کردی در آن
 که صواب این است و راه این است و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکره است
 هر چه نفس خواست داری اختیار
 داند او کاو نیک بخت و محرم است
 زیرکی سباحی آمد در بحار
 هل سباحت را رها کن کبر و کین
 و آن گهان دریای ژرف بی پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 همچو کنعان سر ز کشتی و امکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غرارهی پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاہل بدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب
 چون تیم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع می رو سپس
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر

ابلهی شو تا بماند دل درست ابلهی کاو و الله و حیران هوست از کف ابله وز رخ یوسف نذر عقلها باری از آن سوی است کاوست مانده این سو که نه معشوق است گول هر سر مویت سر و عقلی شود که دماغ و عقل روید دشت و باع سوی باع آیی شود نخلت روی تا قلاووزت نجند تو مجنب جنبشش چون جنبش کژدم بود پیشه‌ی او خستن اجسام پاک خلق و خوی مستمرش این بود تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن تاز تو راضی شود عدل و صلاح دست او را ور نه آرد صد گزند	زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست ابله‌اند آن زنان دست بر عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها آن سو فرستاده عقول زین سر از حیرت گر این عقلت رود نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ سوی دشت از دشت نکته بشنوی اندر این ره ترک کن طاق و طرب هر که او بی‌سر بجند دم بود کژرو و شب کور و زشت و زهرناک سر بکوب آن را که سرشن این بود خود صلاح اوست آن سر کوفتن واستان از دست دیوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش نه، بیند
--	---

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است که افتاده است به دست راه زن دادن تیغ است دست راه زن به که آید علم ناکس را به دست فتنه آمد در کف بد گوهران تا ستانند از کف مجنون سنان واستان شمشیر را ز آن زشت خو از فضیحت کی کند صد ارسلان مارش از سوراخ بر صحراء شتافت	بد گهر را علم و فن آموختن تیغ دادن در کف زنگی مست علم و مال و منصب و جاه و قران پس غزا زین فرض شد بر مومنان جان او مجنون تنش شمشیر او آن چه منصب می‌کند با جاهلان عیب او مخفی است چون آلت بیافت
---	---

چون که جاھل شاه حکم مر شود	جمله صhra مار و کژدم پر شود
طالب رسوایی خویش او شده است	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
جاھ پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گم راهی فتاد
جان رشت او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند قلاووزی کند
پی روان را غول ادبای گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا	که بیا که ماہ بنمایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا أئیه المُزَمْلُ

که برون آی از گلیم ای بو الهرب	خواند مزمل نبی را زین سبب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که تو داری شمع وحی شعشعی	هین مشو پنهان ز ننگ مدعا
شمع اندر شب بود اندر قیام	هین قم اللئیل که شمعی ای همام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است	بی‌فروغت روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانیی ای مصطفی	باش کشتبان در این بحر صفا
هر رهی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌باید با لباب
هر طرف غولی است کشتبان شده	خیز بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	حضر وقتی غوث هر کشته توی
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فلك شد شب روان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان بر بدر تو

از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از الله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زنم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نک من
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی‌گاه شد
 تنگ می‌آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی‌آرد به ننگ
 تنگتر صدره ز وقت است ای غلام
 این درازی در سخن چون می‌کشی
 می‌دهد هر شوره را باران و نم

این سکان کرند ز امر انصتوا
 هین بمگذار ای شفارنجور را
 نه تو گفتی قاید اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی‌قرار
 کار هادی این بود تو هادی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریها نهم
 عقلها از نور من افروختند
 چیست خود آلاجق آن ترکمان
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در نگر ای سایل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم

در بیان آن که ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت،	شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید
مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای	بود شاهی بود او را بنده‌ای
بد سگالیدی نکو پنداشتی	خرده‌های خدمتش بگذاشتی
ور بجنگد نامش از خط بر زنید	گفت شاهنشه جراحت کم کنید
چون جرا کم دید شد تند و حزون	عقل او کم بود و حرص او فزون
تا بدیدی جرم خود گشته معاف	عقل بودی گرد خود کردی طواف
هر دو پایش بسته گردد بر سری	چون خری پا بسته تند از خری
خود مدان کان دو ز فعل آن خس است	پس بگوید خر که یک بندم بس است

در تفسیر این حدیث مصطفیٰ علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالیٰ خلق الملائكة و رکب فيهم العقل و خلق البهائم و رکب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فيهم العقل و الشهوة فمن غالب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غالب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم

خلق عالم را سه گونه آفرید	در حدیث آمد که یزدان مجید
آن فرشته ست او نداند جز سجود	یک گره را جمله عقل و علم و جود
نور مطلق زنده از عشق خدا	نیست اندر عنصرش حرص و هوا
همچو حیوان از علف در فربهی	یک گروه دیگر از دانش تهی
از شقاوت غافل است و از شرف	او نبیند جز که اصطبل و علف
نیم او ز افرشته و نیمیش خر	این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم دیگر مایل عقلی بود	نیم خر خود مایل سفلی بود
وین بشر با دو مخالف در عذاب	آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
آدمی شکلند و سه امت شدند	وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
همچو عیسی با ملک ملحق شدند	یک گره مستغرق مطلق شدند
rstه از خشم و هوا و قال و قیل	نقش آدم لیک معنی جبرئیل
گوییا از آدمی او خود نزاد	از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد

خشم محض و شهوت مطلق شدند	قسم دیگر با خران ملحق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	وصف جبریلی در ایشان بود رفت
خر شود چون جان او بی آن شود	مرده گردد شخص کاو بی جان شود
این سخن حق است و صوفی گفته است	ز انکه جانی کان ندارد هست پست
در جهان باریک کاریها کند	او ز حیوانها فزون تر جان کند
آن ز حیوان دگر ناید پدید	مکر و تلبیسی که او داند تبید
درها از قعر دریا یافتن	جامه های زرکشی را باقتن
یا نجوم و علم طب و فلسفه	خرده کاریها علم هندسه
ره به هفتم آسمان بر نیستش	که تعلق با همین دنیاستش
که عmad بود گاو و اشتراست	این همه علم بنای آخر است
نام آن کردند این گیجان رموز	بهر استبقاء حیوان چند روز
صاحب دل داند آن را یا دلش	علم راه حق و علم منزلش
آفرید و کرد با دانش الیف	پس در این ترکیب حیوان لطیف
ز انکه نسبت کو به یقظه نوم را	نام گالانعام کرد آن قوم را
حسهای منعکس دارند قوم	روح حیوانی ندارد غیر نوم
انعکاس حس خود از لوح خواند	یقظه آمد نوم حیوانی نماند
چون شد او بیدار عکسیت نمود	همچو حس آن که خواب او را ربود
ترک او کن لا أَحْبُّ الْأَفْلَيْن	لا جرم اسفل بود از سافلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَ قُولَهُ يُضْلِلُ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا
 ز انکه استعداد تیدیل و نبرد
 باز حیوان را چو استعداد نیست
 زو چو استعداد شد کان رهبر است
 گر بلاذر خورد او افیون شود
 ماند یك قسم دگر اندر جهاد

بودش از پستی و آن را فوت کرد
 عذر او اندر بهیمی روشنی است
 هر غذایی کاو خورد مغز خ ر است
 سکته و بی عقلی اش افزون شود
 نیم حیوان نیم حی با رشد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه
 و اپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون
 هوی ناقی خلفی و قدامی الهوی
 همچو مجنون اند و چون ناقه‌اش یقین
 میل مجنون پیش آن لیلی روان
 یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی
 عشق و سودا چون که پر بودش بدن
 آن که او باشد مراقب عقل بود
 لیک ناقه بس مراقب بود و چست
 فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
 چون به خود باز آمدی دیدی ز جا
 در سه روزه ره بین احوالها
 گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
 نیستت بر وفق من مهر و مهار
 این دو همره همدگر را راه زن
 جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
 جان گشاید سوی بالا بالها
 تا تو با من باشی ای مردهی وطن
 روزگارم رفت زین گون حالها
 خطوتینی بود این ره تا وصال
 راه نزدیک و بماندم سخت دیر
 سر نگون خود را ز اشتر در فکند
 تنگ شد بر وی بیابان فراخ

و انى و اياها لمختلفان
 مىكشد آن پيش و اين واپس به كين
 ميل ناقه پس پي كره دوان
 ناقه گريدي و واپس آمدی
 مىنبودش چاره از بي خود شدن
 عقل را سوداي ليلی در ربود
 چون بديدي او مهار خويش سست
 رو سپس كردي به كره بي درنگ
 کاو سپس رفته ست بس فرسنگها
 ماند مجنون در تردد سالها
 ما دو ضد پس همره نالايقيم
 كرد باید از تو عزلت اختيار
 گمره آن جان کاو فرو نايد ز تن
 تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
 در زده تن در زمين چنگالها
 پس ز ليلی دور ماند جان من
 همچو تيه و قوم موسى سالها
 ماندهام در ره ز شستت شست سال
 سير گشتم زين سواری سير سير
 گفت سوزيدم ز غم تا چند چند
 خويشتن افکند اندر سنگلاخ

که مخلل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
در خم چوگانش غلطان می‌روم
بر سواری کاو فرو ناید ز تن
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چوگان عشق
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
کان فزود از اجتهاد جن و انس
که نهادش فضل احمد و السلام

آن چنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا
این چنین سیری است مستثنی ز جنس
این چنین جذبی است نی هر جذب عام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
keh سوی شه بر نوشه ست او پیام
می‌فرستد پیش شاه نازنین
هست لایق شاه را آن گه بیر
بین که حرفش هست در خورد شهان
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
کار مردان است نه طفلان کعب
ز انکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
تا چنان دانند متن نامه را
زین سخن و الله اعلم بالصواب
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
تا منافق‌وار نبود کار تو
ز آن نباید کم که در وی بنگری
گر همی‌ارزد کثیدن را بکش

قصه کوته کن برای آن غلام
قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
کالبد نامه است اندر وی نگر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
گر نباشد در خور آن را پاره کن
لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
که موافق هست با اقرار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش

باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بربود دستارش
و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری آن گه بیر
در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار از آن آراسته
چون منافق اندرون رسوا و رشت
در درون آن عمامه بد دفین
تا بدین ناموس یابد او فتوح
منتظر استاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آن گه بیر
باز کن آن هدیه را که می‌بری
آن گهان خواهی بیر کردم حلal
صد هزاران ژنده اnder ره بريخت
ماند يك گز كنه‌ای در دست او
زین دغل ما را بر آوردى ز کار

یك فقیه‌ی ژنده‌ها در چیده بود
نا شود زفت و نماید آن عظیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت
پاره پاره‌ی دلق و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبور
در ره تاریک مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیه‌ش بانگ بر زد کای پسر
اپن چنین که چار پره می‌پری
باز کن آن را به دست خود بمال
چون که بازش کرد آن که می‌گریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عيار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادش گفته رو من لا شی ام

گفت بنمودم دغل لیکن ترا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد
کون می‌گوید بیا من خوش پیام

بنگر آن سردی و زردی خزان	ای ز خوبی بهاران لب گزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب	روز دیدی طلعت خورشید خوب
حسرش را هم بین اندر محاقد	بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق	کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد پیری بین تنی چون پنهمزار	گر تن سیمین تنان کردت شکار
فضلهمی آن را بین در آب ریز	ای بدیده لوتهای چرب خیز
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو	مر خبث را گو که آن خوبیت کو
چون شدی تو صید شد دانه نهان	گوید او آن دانه بد من دام آن
در صناعت عاقبت لرزان شده	بس انامل رشک استادان شده
آخر اعمش بین و آب از وی چکان	نرگس چشم خمار همچو جان
آخر او مغلوب بین میشود	حیدری کاندر صف شیران رود
چون خر پیرش بین آخر خرف	طبع تیز دور بین محترف
آخرا چون دم رشت خنگ خر	زلف جعد مشکبار عقل بر
و آخر آن رسوایی اش بین و فساد	خوش بین کونش ز اول با گشاد
پیش تو بر کند سبلت خام را	ز انکه او بنمود پیدا دام را
ور نه عقل من ز دامش میگریخت	پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
غل و زنجیری شده ست و سلسله	طوق زرین و حمایل بین هله
اول و آخر در آرش در نظر	همچنین هر جزو عالم میشمر
هر که آخر بینتر او مطروdotr	هر که آخر بینتر او مسعودتر
چون که اول دیده شد آخر بین	روی هر یک چون مه فاخر بین
نیم بیند نیم نه چون ابتری	تا نباشی همچو الیس اعوری
این جهان دید آن جهان بینش ندید	دید طین آدم و دینش ندید
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع	فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
فضل بودی بهر قوت ای عمى	ور نه شیر و پیل را بر آدمی
ز آن بود که مرد پایان بینتر است	فضل مردان بر زن ای حالی پرست

او ز اهل عاقبت چون زن کم است
تا کدامین را تو باشی مستعد
و آن یکی بانگش فریب اشقيا
گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ خار او که سوی ما مکوش
که محب از ضد محبوب است کر
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
آن دگر را ضد و نادر خور شدی
کش عقول و مسمع مردان شنید
غیر آنس کثر نماید یا شگفت
آن خبث را آب نتواند برید
کفر کافر را و مرشد را رشد
تا تو آهن یا کهی آیی به شست
ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
لا جرم شد پهلوی فجار جار
هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان موسی طالب سبطی شده
معده‌ی آدم جذوب گندم آب
بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد
آن یکی بانگش نشور اتقیا
من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرمدار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش
این پذیرفته بماندی ز آن دگر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
خانه خالی یافت و جارا او گرفت
کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست
برد مغناطیست ار تو آهني
آن یکی چون نیست با اختیار یار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
جان هامان جاذب قبطی شده
معده‌ی خر که کشد در اجتذاب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام

بيان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع يصل طعام الله
تا بدان جنسیت اش پیدا شود
شیر خر از نیم زیرینه رسد

ز انکه هر کره پی مادر رود
آدمی را شیر از سینه رسد

این عجب که جبر نی و ظلم نیست ظلم بودی کی نگهبانی بدی راز ما را روز کی گنجابود بر دم و بر چاپلوس فاسقی آخر آن خیمهست بس واهی طناب راه نتوانند دیدن ره روان هر دو اندر بیوفایی یک دلند گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست تا ابد در عهد و پیمان مستمر معجزات از همدگر کی بستند شادی عقلی نگردد اندھان او دنی و قبلهگاه او دنی است مرده را در خور بود گور و کفن قبلهاش دنیاست او را مرده دان شد ز خاک مردهای زنده پدید تو بدان گلگونهی طال بقاش تاب خورشیدی که آن آفل نشد قوم فرعون اند اجل چون آب نیل گر چه خلقان را کشد گردن کشان مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها یک جهان پر شب بدان را صبح خورد بل همان سان است کاو بوده ست پیش ذات را افزونی و آفات نی آن چه اول آن نبود اکنون نشد در میان این دو افزونی است فرق	عدل قسام است و قسمت کردنی است جبر بودی کی پشمیمانی بدی روز آخر شد سبق فردا بود ای بکرده اعتماد و اثقی قبهای بر ساخته سنتی از حباب زرق چون برق است و اندر نور آن این جهان و اهل او بی حاصلند زادهی دنیا چو دنیا بی وفات اهل آن عالم چو آن عالم ز بر خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند کی شود پژمرده میوهی آن جهان نفس بی عهد است ز آن رو کشتنی است نفسها را لایق است این انجمن نفس اگر چه زیراک است و خردمندان آب وحی حق بدين مرده رسید تا نیاید وحی تو غره مباش بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد آن هنرهای دقیق و قال و قیل رونق و طاق و طربن و سحرشان سحرهای ساحران دان جمله را جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد نور از آن خوردن نشد افزون و بیش در اثر افزون شد و در ذات نی حق ز ایجاد جهان افزون نشد لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
--	---

تا پدید آید صفات و کار او کاو بود حادث به علتها علیل	هست افزونی اثر اظهار او هست افزونی هر ذاتی دلیل
تفسیر فاؤجسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةُ مُوسَى فُلَنَا لَا تَخَفْ إِلَّا أَنْتَ الْأَعْلَى	
چون کنم کاین خلق را تمییز نیست	گفت موسی سحر هم حیران کنی است
عقل بی تمییز را بینا کنم	گفت حق تمییز را پیدا کنم
موسیا تو غالب آیی لا تخف	گر چه چون دریا بر آوردنده کف
چون عصا شد مار آنها گشت عار	بود اندر عهد خود سحر افتخار
سنگ مرگ آمد نمکها را محک	هر کسی را دعوی حسن و نمک
هر دو را از بام بود افتاد طشت	سحر رفت و معجزه هی موسی گذشت
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند	بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
در صف آی قلب و اکنون لافزن	چون محک پنهان شده است از مرد و زن
می برنندت از عزیزی دست دست	وقت لاف است محک چون غایب است
ای زر خالص من از تو کی کمم	قلب می گوید ز نخوت هر دم
لیک می آید محک آماده باش	زر همی گوید بلی ای خواجه هاش
زر خالص را چه نقصان است گاز	مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
آن سیه کاخ شد او اول شدی	قلب اگر در خویش آخر بین بدی
دور بودی از نفاق و از شقا	چون شدی اول سیه اندر لقا
عقل او بر زرق او غالب بدی	کیمیای فضل را طالب بدی
جابر اشکستگان دیدی به پیش	چون شکسته دل شدی از حال خویش
از شکسته بند در دم بسته شد	عاقبت را دید و او اشکسته شد
آن زر انود از کرم محروم ماند	فضل مسها را سوی اکسیر راند
که نماند مشتریت اعمی چنین	ای زر انوده مکن دعوی ببین
چشم بندی ترا رسوا کند	نور محشر چشم شان بینا کند
حسرت جانها و رشک دیده اند	بنگر آنها را که آخر دیده اند

سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند صبح صادق صبح کاذب هر دو یک داد بر باد هلاکت ای جوان وای آن جان کش محک و گاز نیست	بنگر آنها را که حالی دیده‌اند پیش حالی بین که در جهل است و شک صبح کاذب صد هزاران کاروان نیست نقدی کش غلط انداز نیست
---	--

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت دین احمد را به فن بر هم زدم غرهی اول مشو آخر نگر پس روی کن تا رود در پیش شمع کاین طرف دانه سنت یا خود دامگاه دیده گردد نقش باز و نقش زاغ بانگ بازان سپید آموختند راز هدهد کو و پیغام سبا تاج شاهان را ز تاج هدهدان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان ز انکه چندل را گمان برند عود لیک حرص و آز کور و کر کند کوری حرص است کان معدور نیست چار میخ حاسدی مغفور نی بد گلویی چشم آخر بینت بست هین مباش اعور چو الیس لعین چون بهایم بی‌خبر از باز پس همچو یک چشم است کش نبود شرف که دو چشمش راست مسند چشم تو نصف قیمت لایق است از جاده‌ای	بو مسیلم گفت خود من احمد بو مسیلم را بگو کم کن بطر این قلاوزی مکن از حرص جمع شمع مقصد را نماید همچو ماه گر بخواهی ور نخواهی با چراغ ور نه این زاغان دغل افروختند بانگ هدهد گر بیاموزد فتی بانگ بر رسته ز بر بسته بدان حرف درویشان و نکته‌ی عارفان هر هلاک امت پیشین که بود بودشان تمییز کان مظہر کند کوری کوران ز رحمت دور نیست چار میخ شه ز رحمت دور نی ماهیا آخر نگر بنگر به شست با دو دیده اول و آخر بین اعور آن باشد که حالی دید و بس چون دو چشم گاو در جرم تلف نصف قیمت ارزد آن دو چشم او ور کنی یک چشم آدم زاده‌ای
---	--

بی‌دو چشم یار کاری می‌کند
گردو چشمش هست حکمش اعور است
می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

ز انکه چشم آدمی تنها به خود
چشم خر چون اولش بی‌آخر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف

بقیه‌ی قصه‌ی نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاک است هم زر کهن
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنج او سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمن رقعه‌ای
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیاپی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوه‌ی تازه زو فاسد شود
ز انکه هست از عالم کون و فساد
چون که در مداعح باشد کینه‌ها
و آن گهان الحمد خوان چالاک شو

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از او و ز همت او کاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلیزی است و الله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رمیتِ ادْ رمیتَ ابتلاست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز انکه ابر آن چه دهد گریان دهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
ز آن همه کار تو بی‌نور است و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کسد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
ای دل از کین و کراحت پاک شو

از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظرم

بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم

حکایت آن مداع که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرон او
و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ
باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژدهور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقسیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطنت این دود و تفت
کی بود اnde نشان ابتسار
گر درست است آن چه گفتی ما مضی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کثر همی‌آید خمیش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف

آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
که خلیفه داد ده خلعت مرا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد
پس بگفتندش که احوال نژند
تن بر هنه سر بر هنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زبانست مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آن چه داد
بستدم جمله‌ی عطاها از امیر
مال دادم بستدم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کراحت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف

تختهای پاک آن گه دخل نی
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چون بود ارض الله آن مستوسعی است
دانه ای را کمترین خود هفصد است
نه برونت هست اثر نه اندرون
که گواه حمد او شد پا و دست
و ز تگ زندان دنیايش خرید
آیت حمد است او را بر کتف
ساکن گلزار و عَيْنُ جاريَه
مجلس و جاه و مقام و رتبتش
جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
و آن گلستان و نگارستان گواه
در گواهی همچو گوهر بر صدف
وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو به جلدیهای و هو کم کن گزاف
از دم تو می‌کند مکشوف راز
می‌زند از سیر که یافه مگوی
خانه‌ی دل را نهان همسایگان
مطلع گردند بر اسرارها
صاحب خانه ندارد هیچ سهم
می‌برند از حال انسی خفیه بو
ز انکه زین محسوس و زین اشیاه نیست
با محک ای قلب دون لافی مزن
که خداش کرد امیر جسم و قلب

در زمین حق زراعت کردنی
گر نروید خوشه از روضات هو
چون که این ارض فنا بی‌ریع نیست
این زمین را ریع او خود بی‌حد است
حمد گفتی کو نشان حامدون
حمد عارف مر خدا را راست است
از چه تاریک جسمش بر کشید
اطلس تقوی و نور موتلف
وارهیده از جهان عاریه
بر سریر سر عالی همتش
مقعد صدقی که صدیقان در او
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
بوی سر بد بیاید از دمت
بو شناسانند حاذق در مصاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
گل شکر خوردم همی‌گویی و بوی
هست دل ماننده‌ی خانه‌ی کلان
از شکاف روزن و دیوارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او
از رهی که انس از آن آگاه نیست
در میان ناقدان زرقی متن
مر محک را ره بود در نقد و قلب

واقند از سر ما و فکر و کیش	چون شیاطین با غلیظیهای خویش
ما ز دزدیهای ایشان سر نگون	مسلکی دارند دزدیده درون
صاحب نقب و شکاف روزنند	دمبهدم خبط و زیانی می‌کنند
بی‌خبر باشند از حال نهان	پس چرا جانهای روشن در جهان
روحها که خیمه بر گردون زند	در سرایت کمتر از دیوان شدند
از شهاب محرق او مطعون شود	دیو دزدانه سوی گردون رود
که شقی در جنگ از زخم سنان	سر نگون از چرخ زیر افتاد چنان
از فلکشان سر نگون می‌افگند	آن ز رشك روحهای دل پسند
این گمان بر روحهای مه مبر	تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن	شرم دار و لاف کم زن جان مکن

دريافتني طبييان الهى امراض دين و دل را در سيمای مرید و بيگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و
بى اين همه نيز از راه دل که انهم جواسيس القلوب فجالسوهم بالصدق

بر سقام تو ز تو واقفترند	اين طبييان بدن دانشورند
که ندانی تو از آن رو اعتلال	تا ز قاروره همى‌بینند حال
بو برند از تو به هر گونه سقم	هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
چون ندانند از تو بى‌گفت دهان	پس طبييان الهى در جهان
صد سقم بینند در تو بى‌درنگ	هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
که بدین آياتشان حاجت بود	اين طبييان نو آموزند خود
تا به قعر باد و بودت در دوند	كاملان از دور نامت بشنوند
دیده باشندت ترا با حالها	بلکه پيش از زادن تو سالها

مزده دادن بايزيد از زادن ابو الحسن خرقاني پيش از سالها و نشان صورت او
و سيرت او يك به يك و نوشتن تاريخ نويisan آن را جهت رصد
كه ز حال بو الحسن پيشين چه ديد آن شنيدی داستان بايزيد

با مریدان جانب صحرا و دشت	روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
در سواد ری ز سوی خارقان	بوی خوش آمد مر او را ناگهان
بوی را از باد استنشاق کرد	هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
جان او از باد باده می‌چشید	بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود	کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود
از درون کوزه نم بیرون نجست	آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
آب هم او را شراب ناب گشت	باد بوی آور مر او را آب گشت
یک مرید او را از آن دم بر رسید	چون در او آثار مستی شد پدید
که برون است از حجاب پنج و شش	پس بپرسیدش که این احوال خوش
می‌شود رویت چه حال است و نوید	گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
بی‌شک از غیب است و از گلزار کل	می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای	ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
می‌رسد اندر مشام تو شفا	هر دمی یعقوبوار از یوسفی
شممه‌ای ز آن گلستان با ما بگو	قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو
که لب ما خشک و تو تنها خوری	خو نداریم ای جمال مهتری
ز انچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز	ای فلک پیمای چست چست خیز
جز تو ای شه در حریفان در نگر	میر مجلس نیست در دوران دگر
می‌یقین مر مرد را رسواگر است	کی توان نوشید این می‌زیر دست
چشم مست خویشتن را چون کند	بوی را پوشیده و مکنون کند
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان	خود نه آن بوی است این کاندر جهان
دشت چه کز نه فلک هم بر گذشت	پر شد از تیزی او صحرا و دشت
کاین بر هنه نیست خود پوشش پذیر	این سر خم را به کهگل در مگیر
آن چه بازت صید کردش باز گو	لطف کن ای راز دان رازگو
همچنان که مر نبی را از یمن	گفت بوی بو العجب آمد به من
از یمن می‌آیدم بوی خدا	که محمد گفت بر دست صبا

<p>بوی بیزان می‌رسد هم از اویس مر نبی را مست کرد و پر طرب آن زمینی آسمانی گشته بود چاشنی تلخیش نبود دگر نقش دارد از هلیله طعم نی تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد</p>	<p>بوی رامین می‌رسد از جان ویس از اویس و از قرن بوی عجب چون اویس از خویش فانی گشته بود آن هلیله‌ی پروریده در شکر آن هلیله‌ی رسته از ما و منی این سخن پایان ندارد باز گرد</p>
--	--

<p>قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن کاندر این ده شهریاری می‌رسد می‌زند بر آسمانها خرگهی از من او اندر مقام افزون بود حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن یک به یک وا گفت از گیسو و رو از صفات و از طریقه و جا و بود دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست نور او بالای سقف هفتمنی قرص او اندر چهارم چار طاق بوی گل بر سقف و ایوان دماغ عکس آن بر جسم افتاده عرق پر شده کنعان ز بوی آن قمیص از کباب آراستند آن سیخ را زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت بو الحسن بعد وفات بایزید آن چنان آمد که آن شه گفته بود</p>	<p>گفت زین سو بوی یاری می‌رسد بعد چندین سال می‌زاید شهی رویش از گلزار حق گلگون بود چیست نامش گفت نامش بو الحسن قد او و رنگ او و شکل او حلیه‌های روح او را هم نمود حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست جسم او همچون چراغی بر زمین آن شعاع آفتاب اندر وثاق نقش گل در زیر بینی بهر لاغ مرد خفته در عدن دیده فرق پیرهن در مصر رهن یک حریص بر نبشتند آن زمان تاریخ را چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست از پس آن سالها آمد پدید جمله‌ی خوهای او ز امساك و جود</p>
---	---

<p>از چه محفوظ است محفوظ از خطا و حی حق و الله اعلم بالصواب و حی دل گویند آن را صوفیان چون خطا باشد چو دل آگاه اوست از خطا و سهو ایمن آمدی</p>	<p>لوح محفوظ است او را پیشوا نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب از پی رو پوش عامه در بیان و حی دل گیرش که منظر گاه اوست مومنا بنظر به نور الله شدی</p>
--	--

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

<p>عین فقرش دایه و مطعم شود رحم قسم عاجزی اشکسته است رحم حق و خلق ناید سوی او از کمی اجرای نان شد ناتوان آن شبmesh در گردد و او یم شود او سزای قرب و اجری گاه شد جانش از نقصان آن لرزان شود که سمن زار رضا آشفته است رقطه سوی صاحب خرمن نبشت خواند آن رقطه جوابی وا نداد پس جواب احمق اولتیتر سکوت بند فرع است او نجوید اصل هیچ کز غم فرعش فراغ اصل نی کز درخت قدرت حق شد عیان و ز درخت و با غبانی بی خبر لیک جانش از برون صاحب علم بر نتابد سیب آن آسیب را صورتش کرم است و معنی اژدها</p>	<p>صوفی از فقر چون در غم شود ز انکه جنت از مکاره رسته است آن که سرها بشکند او از علو این سخن آخر ندارد و آن جوان شاد آن صوفی که رزقش کم شود ز آن جرای خاص هر ک آگاه شد ز آن جرای روح چون نقصان شود پس بداند که خطای رفته است همچنانک آن شخص از نقصان کشت رقطه اش بر دند پیش میر داد گفت او را نیست الا درد لوت نیستش درد فراق و وصل هیچ احمق است و مردهی ما و منی آسمانها و زمین یک سیب دان تو چو کرمی در میان سیب در آن یکی کرمی دگر در سیب هم جنبیش او واشکافد سیب را بر دریده جنبیش او پردهها</p>
--	--

او قدم بس سست بیرون می‌نهد می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر آخر الامر از ملایک برتر است شعله و نورش بر آید بر سها کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند نه ز روح است و نه از روحانی است جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای چون رود جان جسم بین چون می‌شود جان تو تا آسمان جولان کنی است روح را اندر تصور نیم گام نور روحش تا عنان آسمان چشم بی‌این نور چه بود جز خراب لیک تن بی‌جان بود مردار و پست پیشتر رو روح انسانی ببین تا لب دریای جان جبرئیل جبرئیل از بیم تو واپس خرد من به سوی تو بسوزم در زمان	آتشی کاول ز آهن می‌جهد دایه‌اش پنهمست اول لیک اخیر مرد اول بسته‌ی خواب و خور است در پناه پنبه و کبریت‌ها عالم تاریک روشن می‌کند گر چه آتش نیز هم جسمانی است جسم را نبود از آن عز بهره‌ای جسم از جان روز افزون می‌شود حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست تا به بغداد و سمرقند ای همام دو درم سنگ است پیه چشمنان نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب جان ز ریش و سبلت تن فارغ است بار نامه‌ی روح حیوانی است این بگذر از انسان هم و از قال و قیل بعد از آنت جان احمد لب گزد گوید ار آیم به قدر یک کمان
--	---

آشتن آن غلام از نارسیدن جواب رقه از قبل پادشاه بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر یا خیانت کرد رقه بر ز تاب کاو منافق بود و آبی زیر کاه دیگری جویم رسول ذو فنون عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر کژروی کردم چو اندر دین شمن	این بیابان خود ندارد پا و سر کای عجب چونم نداد آن شه جواب رقه پنهان کرد و ننمود آن به شاه رقه‌ی دیگر نویسم ز آزمون بر امیر و مطبخی و نامه بر هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
--	--

<p>کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او پس سلیمان گفت بادا کژ مغز ور روی کژ از کژم خشمن مشو تا رود انصاف ما را در سبق تا تو با من روشنی من روشنم روز روشن را بر او چون لبل کرد آفتابا کم مشو از شرق من باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتنی گفت تاجا چیست آخر کژ مغز کژ روم چون کژ روی ای موتمن دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد آن چنان که تاج را می‌خواست شد تاج وا می‌گشت تارک جو به قصد راست می‌شد تاج بر فرق سرش چون فشاندی پر ز گل پرواز کن پرده‌های غیب این بر هم درم مر دهانم را ز گفت ناپسند بر کسی تهمت منه بر خویش گرد آن مکن که می‌سگالید آن غلام گاه خشمش با شهنشاه سخی طفلاکان خلق را سر می‌ربود او شده اطفال را گردن گسل و اندرون خوش گشته با نفس گران و ز برون تهمت به هر کس می‌نهی</p>	<p>باد بر تخت سلیمان رفت کژ باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو این ترازو بهر این بنهاد حق از ترازو کم کنی من کم کنم همچنین تاج سلیمان میل کرد گفت تاجا کژ مشو بر فرق من راست می‌کرد او به دست آن تاج را هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت اگر صدره کنی تو راست من پس سلیمان اندرون راست کرد بعد از آن تاجش همان دم راست شد بعد از آنش کژ همی‌کرد او به قصد هشت کرت کژ بکرد آن مهترش تاج ناطق گشت کای شه ناز کن نیست دستوری کز این من بگذرم بر دهانم نه تو دست خود ببند پس ترا هر غم که پیش آید ز درد ظن مبر بر دیگری ای دوستکام گاه جنگش با رسول و مطبخی همچو فرعونی که موسی هشته بود آن عدو در خانه‌ی آن کوردل تو هم از بیرون بدی با دیگران خود عدویت اوست قندش می‌دهی</p>
---	---

با عدو خوش بی گناهان را مذل
می نوازی مر تن پر غرم را
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
گر فلاطون است حیوانش کند
آن چنان که حکم غیب بایزید

همچو فرعونی تو کور و کوردل
چند فرعونا کشی بی جرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
حکم حق بر لوح می آید پدید

شنبین شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
بو الحسن از مردمان آن را شنود
درس گیرد هر صباح از تربت
و ز روان شیخ این بشنیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا که بی گفتی شکالش حل شدی
گورها را برف نو پوشیده بود
قبه قبه دید و شد جانش به غم
ها انا ادعوك کی نسعی الى
عالی ار برف است روی از من متاب
آن عجایب را که اول می شنید

همچنان آمد که او فرموده بود
که حسن باشد مرید و امتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا مثل شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی بر تو برفها همچون علم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب
حال او ز آن روز شد خوب و بدید

رقصهی دیگر نوشت آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقمهی اول نیافت
پر ز تشنج و نفیر و پر فغان
ای عجب آن جا رسید و یافت ره
هم نداد او را جواب و تن بزد
او مکرر کرد رقصه پنج بار
گر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اندازی نظر

نامهی دیگر نوشت آن بد گمان
که یکی رقصه نبیشم پیش شه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
خشک می آورد او را شهریار
گفت حاجب آخر او بندهی شماست
از شهی تو چه کم گردد اگر

<p>مرد احمق زشت و مردود حق است هم کند بر من سرایت علتش خاصه این گر خبیث ناپسند شوم او بی‌آب دارد ابر را شهر شد ویرانه از بومی او کرد ویران عالمی را در فضوح او عدوی ماست و غول ره زن است روح او و ریح او ریحان ماست ز انکه فیضی دارد از فیاضیم نبود آن مهمانی اش بی‌مایده من از آن حلوای او اندر تبم نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی جامه از دیگش سیه بی‌مایده نور عقل است ای پسر جان را غذا از جز آن جان نیابد پرورش کاین غذای خر بود نه آن حر لقمه‌های نور را آكل شوی فیض آن جان است کاین جان جان شده است خاک ریزی بر سر نان و تنور که در آموزی چو در مکتب صبی از معانی وز علوم خوب و بکر لیک تو باشی ز حفظ آن گران لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت چشم‌هی آن در میان جان بود نه شود گنده نه دیرینه نه زرد</p>	<p>گفت این سهل است اما احمق است گر چه آمرزم گناه و زلتش صد کس از گرگین همه گرگین شوند گر کم عقلی مبادا گبر را نم نبارد ابر از شومی او از گر آن احمقان طوفان نوح گفت پیغمبر که احمق هر که هست هر که او عاقل بود او جان ماست عقل دشنام دهد من راضیم نبود آن دشنام او بی‌فایده احمق ار حلوا نهد اندر لبم این یقین دان گر لطیف و روشنی سبلت گنده کند بی‌فایده مایده عقل است نی نان و شوا نیست غیر نور آدم را خورش زین خورشها اندک اندک باز بر تا غذای اصل را قابل شوی عکس آن نور است کاین نان نان شده است چون خوری یک بار از مأکول نور عقل دو عقل است اول مکسبی از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر عقل تو افزون شود بر دیگران لوح حافظ باشی اندر دور و گشت عقل دیگر بخشش یزدان بود چون ز سینه آب دانش جوش کرد</p>
---	---

کاو همی جوشد ز خانه دم بهدم کان رود در خانه‌ای از کویها از درون خویشتن جو چشمه را	ور ره نبعش بود بسته چه غم عقل تحصیلی مثال جویها راه آ بش بسته شد شد بی‌نوا
---	--

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام کز تردد وارهد وز محبسی ماجرای مشورت با او بگو نبود از رای عدو پیروز هیچ دوست بهر دوست لا شک خیر جوست کژ روم با تو نمایم دشمنی جستن از غیر محل ناجستی است من ترا کی ره نمایم ره زنم هست در گلخن میان بوستان هست او در بوستان در گولخن تا نگردد دوست خصم و دشمنت یا برای راحت جان خودت در دلت ناید ز کین ناخوش صور مشورت با یار مهر انگیز کن که تویی دیرینه دشمن دار من عقل تو نگذاردت که کژ روی عقل بر نفس است بند آهنین عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش پاسبان و حاکم شهر دل است دزد در سوراخ ماند همچو موش نیست گربه یا که نقش گربه است	مشورت می‌کرد شخصی با کسی گفت ای خوشنام غیر من بجو من عدویم مر ترا با من مپیچ رو کسی جو که ترا او هست دوست من عدویم چاره نبود کز منی حارسی از گرگ جستن شرط نیست من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم هر که باشد همنشین دوستان هر که با دشمن نشیند در زمن دوست را مازار از ما و منت خیر کن با خلق بهر ایزدت تا هماره دوست بینی در نظر چون که کردی دشمنی پرهیز کن گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن لیک مرد عاقلی و معنوی طبع خواهد تا کشد از خصم کین آید و منعش کند و اداردش عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است همچو گربه باشد او بیدار هوش در هر آن جا که بر آرد موش دست
--	--

عقل ایمانی که اندر تن بود	گربه‌ی چه شیر شیر افکن بود
نعره‌ی او مانع چرندگان	غره‌ی او حاکم درندگان
خواه شحنه باش گو و خواه نی	شهر پر دزد است و پر جامه کنی
امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران	
و جنگ آزمودگان بودند	

بهر جنگ کافر و دفع فضول	یک سریه می‌فرستادی رسول
میر لشکر کردش و سالار خیل	یک جوانی را گزید او از هذیل
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود	اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
ز آن بود که ترک سرور کرده‌ای	این همه که مرده و پژمرده‌ای
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی	از کسل و ز بخل و ز ما و منی
او سر خود گیرد اندر کوهسار	همچو استوری که بگریزد ز بار
هر طرف گرگی است اندر قصد خر	صاحبش در پی دوان کای خیر هسر
پیشت آید هر طرف گرگ قوی	گر ز چشم این زمان غایب شوی
که نبینی زندگانی را دگر	استخوانت را بخاید چون شکر
آتش از بی‌هیزمی گردد تلف	آن مگیر آخر بمانی از علف
و ز گرانی بار که جانت منم	هین بمگریز از تصرف کردنم
حکم غالب را بود ای خود پرست	تو ستوری هم که نفست غالب است
اسب تازی را عرب گوید تعال	خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال
بهر استوران نفس پر جفا	میر آخور بود حق را مصطفی
تا ریاضتتان دهم من رایضم	قُلْ تَعَالَوْا گفت از جذب کرم
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام	نفسها را تا مروض کرده‌ام
از لگدهایش نباشد چاره‌ای	هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
که ریاضت دادن خامان بلاست	لا جرم اغلب بلا بر انبیاست
تا یواش و مرکب سلطان شوید	سکسانید از دمم یرغا روید

ای ستوران رمیده از ادب
ز آن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
هر ستوری را صطبلی دیگر است
هست هر اسبی طویله‌ی او جدا
ز انکه هر مرغی جدا دارد قفص
زین سبب بر آسمان صف صف شدند
در سبق هر یک ز یاک بالاترند
منصب دیدار حس چشم راست
جمله محتاجان چشم روشنند
در سماع جان و اخبار و نبی
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
هر یکی معزول از آن کار دگر
ده صف‌اند اندر قیام الصافون
می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
کیمیای بس شگرف است این سخن
کیمیارا هیچ از وی وامگیر
گفت تو سودش کند در آخرش
هین که ان الله یدعو للسلام
سروری جو کم طلب کن سروری

فُلْ تَعَالَوْا فُلْ تَعَالَوْا گفت رب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو
گوش بعضی زین تعالواها کر است
منهزم گردند بعضی زین ندا
منقبض گردند بعضی زین قصص
خود ملایک نیز ناهمتا بند
کودکان گر چه به یک مکتب درند
مشرقی و مغربی را حسهاست
صد هزاران گوشها گر صف زند
باز صف گوشها را منصبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست
همچنین هر حس یک یک می شمر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون
هر کسی کاو از صف دین سرکش او
تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
این زمان گر بست نفس ساحرش
فُلْ تَعَالَوْا فُلْ تَعَالَوْا ای غلام
خواجه باز آ از منی و از سری

اعراض کردن معتبرضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی	چون پیمبر سروری کرد از هذیل
از برای لشکر منصور خیل	بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لا نسلم بر فراشت	خلق را بنگر که چون ظلمانی اند
در متاع فانی چون فانی اند	از تکبر جمله اند تفرقه
مرده از جان زنده اندر مخرقه	

اوین عجب که جان به زندان اندر است
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
 دایما پهلو به پهلو بیقرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشت همچون موکل میکشد
 هست منهاج و نهان در مکمن است
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باع بر جسته ز بن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلدگان آب جو
 بر زمین پهلوت را آرام نیست
 بی مقر گاهی نباشد بیقرار
 گفت نه نه یا رسول الله مکن
 یا رسول الله جوان از شیر زاد
 هم تو گفتسی و گفت تو گوا
 یا رسول الله در این لشکر نگر
 زین درخت آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهی است
 برگ زرد ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبز فام
 برگ بی برگی نشان عارفی است
 آن که او گل عارض است از نو خط است
 حرفاهاي خط او كژمژ بود
 پای پیر از سرعت از چه باز ماند

و آنگهی مفتاح زندانش به دست
 میزند بر دامنش جوی روان
 پهلوی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی جوید پناه
 نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منهاج رشد
 یافتش رهن گزافه جستن است
 تو در این طالب رخ مطلوب بین
 کان دهندهی زندگی را فهم کن
 کی بدی گر نیستی کس مژدمور
 کی بدنی گر نبودی آب جو
 ز ان که در خانه لحاف و بستری است
 بی خمار اشکن نباشد این خمار
 سرور لشکر مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر و از وی پیشتر
 سیبهای پخته ای او را بچین
 این نشان پختگی و کاملی است
 بهر عقل پخته می آرد نوید
 شد نشان آن که آن میوه ست خام
 زردی زر سرخ رویی صارفی است
 او به مكتب گاه مخبر نو خط است
 مزمن عقل است اگر تن می دود
 یافت عقل او دو پر بر او ج راند

داد حق بر جای دست و پاش پر
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
دست بر لب می‌زند یعنی که بس
بحر می‌جوید ترا جو را مجو
ختم کن و الله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست بهر غایب است
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این
نامه و دلاله بر وی سرد شد
حرف گوید از پی تفہیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
بهر این آمد خطاب انصتوا
لیک اندر گو دراز اندر مکش
همچنین شرمین بگو با امر ساز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
او به صد نوعم به گفتن می‌کشد
چون که می‌بینی چه می‌جوبی مقال
اسقنى خمرا و قل لى انها
گوش می‌گوید که قسم گوش کو
گفت حرص من از این افزون‌تر است

گر مثل خواهی به جعفر در نگر
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر
این خبرها از نظر خود نایب است
هر که او اندر نظر موصول شد
چون که با معشوق گشته همنشین
هر که از طلفی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
گر بفرماید بگو بر گوی خوش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین که من در این زیبا فسون
چون که کوته می‌کنم من از رشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال
این مگر باشد ز حب مشتهی
بر دهان تست این دم جام او
قسم تو گرمی است نک گرمی و مست

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را
چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
در حضور مصطفی قند خو

لب گزید آن سرددم را گفت بس چند گویی پیش دانای نهان که بخر این را به جای ناف مشک زیر بینی بنهی و گویی که اخ تا که کالای بدت یابد رواج آن چریدهی گلشن افلاک را خویشتن را اندکی باید شناخت گربه را هم شرم باید داشتن سخت بیدار است دستارش مبر این فسون دیو پیش مصطفی هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه زیرک صد چشم را گمره کند نغز نغزک بر رود بالای مغز همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت در میان راه می افتد چو پیر نه میی که مستی او یک شبی است سیصد و نه سال گم کردند عقل دستها را شرحه شرحه کرده‌اند دار را دل دار می‌انگاشتند ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست	آن شه و اللَّجْمُ و سلطان عبس دست می‌زد بهر منعش بر دهان پیش بینا برده‌ای سرگین خشك بعر را ای گنده مغز گنده مخ اخ اخی برداشتی ای گیج گاج تا فریبی آن مشام پاک را حلم او خود را اگر چه گول ساخت دیگ را گر باز ماند امشب دهن خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر چند گویی ای لجوچ بی‌صفا صد هزاران حلم دارند این گروه حلمشان بیدار را ابله کند حلمشان همچون شراب خوب نغز مست را بین ز آن شراب پر شگفت مرد برنا ز آن شراب زود گیر خاصه این باده که از خم بلی است آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند ساحران هم سکر موسی داشتند جعفر طیار ز آن می بود مست
---	--

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
 و جواب او مر ایشان را نه بطريق گفت زبان بلکه از راه عیان
 بایزید آمد که نک یزدان منم
 لا اله الا انا ها فاعبدون
 با مریدان آن فقیر محتشم
 گفت مستانه عیان آن ذو فنون

<p>تو چنین گفتی و این نبود صلاح کاردها بر من زنید آن دم هله چون چنین گویم بباید کشتنم هر مریدی کاردی آماده کرد آن وصیتهاش از خاطر برفت صبح آمد شمع او بیچاره شد شنهی بیچاره در کنجی خزید سایه را با آفتاب او چه تاب گم شود از مرد وصف مردمی زین سری ز آن آن سری گفته بود کردگار آن پری خود چون بود ترک بیالهام تازی گو شده چون پری را هست این ذات و صفت از پری کی باشدش آخر کمی تو بگویی او نکرد آن باده کرد تو بگویی باده گفته است آن سخن نور حق را نیست آن فرهنگ و زور تو شوی پست او سخن عالی کند هر که گوید حق نگفت او کافر است آن سخن را بایزید آغاز کرد ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود چند جویی بر زمین و بر سما کاردها در جسم پاکش میزند کارد میزد پیر خود را بیستوه باژگونه از تن خود میدرید</p>	<p>چون گذشت آن حال گفتش صباح گفت این بار ار کنم من مشغله حق منزه از تن و من با تنم چون وصیت کرد آن آزاد مرد مست گشت او باز از آن سغراق زفت نقل آمد عقل او آواره شد عقل چون شحنهاست چون سلطان رسید عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب چون پری غالب شود بر آدمی هر چه گوید آن پری گفته بود چون پری را این دم و قانون بود اوی او رفته پری خود او شده چون بخود آید نداند یک لغت پس خداوند پری و آدمی شیر گیر ار خون نره شیر خورد ور سخن پردازد از زر کهن باده‌ای را می بود این شر و شور که ترا از تو بکل خالی کند گر چه قرآن از لب پیغمبر است چون همای بی خودی پرواز کرد عقل را سیل تحیر در ربدود نیست اندر جبهام الا خدا آن مریدان جمله دیوانه شدند هر یکی چون ملحدان گرد کوه هر که اندر شیخ تیغی می خلید</p>
--	--

و آن مریدان خسته و غرقالب خون
 حلق خود ببریده دید و زار مرد
 سینه‌اش بشکافت و شد مرده‌ی ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
 کای دو عالم درج در یک پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خود اندر دیده‌ی خود خار زد
 بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیر نقش روی غیر آن جای نه
 ور زنی بر آینه بر خود زنی
 ور ببینی عیسی و مریم تویی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم در هم شکست
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آو السلام
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح می‌بیند که هستش اهتزاز
 بر کنار کنگره‌ی شادی بده ست
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

یک اثر نه بر تن آن ذو فنون
 هر که او سوی گلویش زخم برد
 و انکه او را زخم اندر سینه زد
 و آن که آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 با خودی با بی‌خودی دوچار زد
 ای زده بر بی‌خودان تو ذو الفقار
 ز انکه بی‌خود فانی است و ایمن است
 نقش او فانی و او شد آینه
 گر کنی تف سوی روی خود کنی
 ور ببینی روی زشت آن هم تویی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در ببست
 لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هراسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گر نمی‌بینی کنار بام راز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام	پرتو مستی بی حد نبی
چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی	لا جرم بسیار گو شد از نشاط
مست ادب بگذاشت آمد در خباط	نه همه جا بی خودی شر می کند
بی ادب را می چنان تر می کند	گر بود عاقل نکو فر می شود
ور بود بد خوی بدتر می شود	لیک اغلب چون بدنده و ناپسند
بر همه می را محرم کرده اند	

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری
و سر لشکری بر پیران و کار دیده‌گان

تیغ را از دست ره زن بستندند	حکم اغلب راست چون غالب بدنده
تو مبین او را جوان و بی هنر	گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر	ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
کرد پیری آن جوان در کارها	عقل او را آزمودم بارها
نه سپیدی موی اندر ریش و سر	پیر پیر عقل باشد ای پسر
چون که عقلش نیست او لاشی بود	از بلیس او پیرتر خود کی بود
پاک باشد از غرور و از هوس	طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پیش چشم بسته کش کوته تگی است	آن سپیدی مو دلیل پختگی است
در علامت جوید او دائم سبیل	آن مقلد چون نداند جز دلیل
چون که خواهی کرد بگزین پیر را	بهر او گفتم که تدبیر را
او به نور حق ببیند آن چه هست	آن که او از پرده‌ی تقلید جست
پوست بشکافد در آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان
او چه داند چیست اندر قوصره	پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره
تارهد از دست هر دزدی حسود	ای بسازر سیه کرده به دود
تا فرو شد آن به عقل مختصر	ای بسا مس زر اندوده به زر

<p>دل ببینیم و به ظاهر ننگریم حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند حکم او مومن کند این قوم زود خون صد مومن به پنهانی بریخت تا چو عقل کل تو باطن بین شوی خلعتش داد و هزارش نام داد اینکه نبود هیچ او محتاج کس تیره باشد روز پیش نور او ظلمت شب پیش او روشن بود لیک خفash شقی ظلمت خر است ور نه خفash بمانی بی فروز دشمن هر جا چراغ مقبلی است تا که افزون‌تر نماید حاصلش و ز نهاد رشت خود غافل کند</p>	<p>ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم قاضیانی که به ظاهر می‌تنند چون شهادت گفت و ایمانی نمود بس منافق کاندر این ظاهر گریخت جهد کن تا پیر عقل و دین شوی از عدم چون عقل زیبا رو گشاد کمترین ز آن نامهای خوش نفس گر به صورت وا نماید عقل رو ور مثل احمقی پیدا شود کاو ز شب مظلومتر و تاری‌تر است اندک اندک خوی کن با نور روز عاشق هر جا شکال و مشکلی است ظلمت اشکال ز آن جوید دلش تا ترا مشغول آن مشکل کند</p>
---	---

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغورو لاشی
عاقل آن باشد که او با مشغله است
او دلیل و پیشوای قافله است
تابع خویش است آن بی خویش رو
هم بدان نوری که جانش زو چرید
عاقلی را دیده‌ی خود داند او
تا بدو بینا شد و چست و جلیل
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ننگش آید آمدن خلف دلیل
گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
نیم شمعی نه که نوری کد کند

دست در وی زد چو کور اندر دلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
ره نداد نه کثیر و نه قلیل
می‌رود اندر بیابان دراز
شمع نه تا پیشوای خود کند

نیست عقلش تا دم زنده زند مردهی آن عاقل آید او تمام عقل کامل نیست خود را مرده کن زنده نی تا هم دم عیسی بود جان کورش گام هر سو می نهد	در پناه عاقلی زنده سخن مرده نی تا دمگه عیسی شود عاقبت نجهد ولی بر می جهد
---	--

قصهی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغورو و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه که در او سه ماهی اشگرف بود قشر قصه باشد و این مغز جان بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر ماهیان واقف شدند و هوشمند عزم راه مشکل ناخواه کرد که یقین سستم کنند از مقدرت کاهلی و جهلهشان بر من زند که ترا زنده کند و آن زنده کو ز انکه پایت لنگ دارد رایزن که وطن آن سوست جان این سوی نیست این حديث راست را کم خوان غلط	قصهی آن آبگیر است ای عنود در کلیله خوانده باشی لیک آن چند صیادی سوی آن آبگیر پس شتابیدند تا دام آورند آن که عاقل بود عزم راه کرد گفت با اینها ندارم مشورت مهر زاد و بود بر جانشان تند مشورت را زندهای باید نکو ای مسافر با مسافر رای زن از دم حب الوطن بگذر مهایست گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
---	---

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

آمد هست اnder خبر بهر دعا بوی جنت خواه از رب غنى بوی گل باشد دلیل گلبنان این بود يا رب تو زین ام پاک کن	در وضو هر عضو را وردی جدا چون که استنشاق بینی می کنی تا ترا آن بو کشد سوی جنان چون که استنجا کنی ورد و سخن
--	---

<p>دستم اندر شستن جان است سست دست فضل تست در جانها رسان ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم از حوادث تو بشو این دوست را</p> <p>که مرا با بوی جنت دار جفت لیک سوراخ دعا گم کردهای ورد بینی را تو آوردم به کون رایحهی جنت کی آید از دبر وی تکبر برده تو پیش شهان هین مرو معکوس عکشش بند تست بو وظیفهی بینی آمد ای عتل جای آن بو نیست این سوراخ زیر بو ز موضع جو اگر باید ترا تو وطن بشناس ای خواجه نخست دل ز رای و مشورتشان بر کنم چون علی تو آه اندر چاه کن شب رو و پنهان روی کن چون عسس بحر جو و ترک این گرداب گیر از مقام با خطر تا بحر نور می دود تا در تنفس یک رگ بود خواب خود در چشم ترسنده کجاست</p>	<p>دست من اینجا رسید این را بشست ای ز تو کس گشته جان ناکسان حد من این بود کردم من لئیم از حدث شستم خدایا پوست را</p> <p>آن یکی در وقت استنجا بگفت گفت شخصی خوب ورد آوردهای این دعا چون ورد بینی بود چون رایحهی جنت ز بینی یافت حر ای تواضع برده پیش ابلهان آن تکبر بر خسان خوب است و چست از پی سوراخ بینی رست گل بوی گل بهر مشام است ای دلیر کی از اینجا بوی خلد آید ترا همچنین حب الوطن باشد درست گفت آن ماهی زیرک ره کنم نیست وقت مشورت هین راه کن محرم آن آه کمیاب است بس سوی دریا عزم کن زین آبگیر سینه را پا ساخت می رفت آن حذور همچو آهو کز پی او سگ بود خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست</p>
---	--

راه دور و پنهانی پهنا گرفت	رفت آن ماهی ره دریا گرفت
رفت آخر سوی امن و عافیت	رنجها بسیار دید و عاقبت
که نیابد حد آن را هیچ طرف	خویشتن افکند در دریای ژرف
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام	پس چو صیادان بیاورند دام
چون نگشتم همراه آن رهنا	گفت اه من فوت کردم فرصه را
می ببایستم شدن در پی به تفت	نالگهان رفت او و لیکن چون که رفت
باز ناید رفته یاد آن هباست	بر گذشته حسرت آوردن خطاست

قصهی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

مرغ او را گفت ای خواجهی همام	آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی اشتر به قربان کردهای	تو بسی گلوان و میشان خوردهای
هم نگردی سیر از اجزای من	تو نگشته سیر از آنها در زمن
تا بدانی زیرکم یا ابلهه	هل مرا تا که سه پندت بر دهم
ثانیش بر بام کهگل بست تو	اول آن پند هم در دست تو
که از این سه پند گردی نیک بخت	و آن سوم پندت دهم من بر درخت
که محالی راز کس باور مکن	آنچ بر دست است این است آن سخن
گشت آراد و بر آن دیوار رفت	بر کفش چون گفت اول پند زفت
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر	گفت دیگر بر گذشته غم مخور
ده درم سنگ است یک در یتیم	بعد از آن گفتش که در جسم کتیم
بود آن گوهر به حق جان تو	دولت تو بخت فرزندان تو
که نباشد مثل آن در در وجود	فوت کردی در که روزیات نبود
ناله دارد، خواجه شد در غلغله	آن چنان که وقت زادن حامله
که مبادا بر گذشتهی دی غمت	مرغ گفتش نی نصیحت کرد مت
یا نکردی فهم پندم یا کری	چون گذشت و رفت غم چون می خوری

<p>هیچ تو باور مکن قول محل ده درم سنگ اندرونم چون بود باز گو آن پند خوب سومین تا بگویم پند ثالث رایگان تخم افکندن بود در شوره خاک تخم حکمت کم دهش ای پند گو</p>	<p>و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال من نیم خود سه درمسنگ ای اسد خواجه باز آمد به خود گفتا که هین گفت آری خوش عمل کردی بدان پند گفتن با جهول خوابناک چاک حمق و جهل نپذیرد رفو</p>
---	---

<p>چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن چون که ماند از سایه‌ی عاقل جدا فوت شد از من چنان نیکو رفیق خویشن را این زمان مرده کنم پشت زیر و می‌روم بر آب بر نی بسباحی چنان که کس رود مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب این چنین فرمود ما را مصطفی یاتی الموت تموتوا بالفتن آب می‌بردش نشیب و گه باند که دریغاً ماهی بهتر بمرد پیش رفت این بازی ام رستم ز تیغ پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب تا به جهد خویش بر هاند گلیم احمقی او را در آن آتش نشاند با حماقت گشت او هم خوابهای عقل می‌گفتش ألم یاتک نذیر</p>	<p>گفت ماهی دگر وقت بلا کاو سوی دریا شد و از غم عتیق لیک ز آن نندیشم و بر خود زنم پس بر آرم اشکم خود بر زبر می‌روم بر وی چنان که خس رود مرده گردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امن است ای فتنی گفت موتوا کلکم من قبل ان همچنان مرد و شکم بالا فگند هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد شاد می‌شد او از آن گفت دریغ پس گرفتش یک صیاد ارجمند غلط غلطان رفت پنهان اندر آب از چپ و از راست می‌جست آن سلیم دام افکندند و اندر دام ماند بر سر آتش به پشت تابه‌ای او همی‌جوشید از تف سعیر</p>
--	--

همچو جان کافران قالوا بلى
وارهم زین محنت گردن شکن
آب گیری را نسازم من سکن
تا ابد در امن و صحت می‌روم

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا
باز می‌گفت او که گر این بار من
من نسازم جز به دریابی وطن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که
وَ لَوْ رُدُوا لِعَادُوا لِمَا ظَهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لِكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد
با حماقت عهد را آید شکست

عقل می‌گفت حماقت با تو است

تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را باشد وفای عهدها

پرده‌ی نسیان بدراند خرد

عقل را یاد آید از پیمان خود

دشمن و باطل کن تدبیر تست

چون که عقلت نیست نسیان میر تست

یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

از کمی عقل پروانه‌ی خسیس

آز و نسیانش بر آتش می‌زند

چون که پرش سوخت توبه می‌کند

عقل را باشد که عقل آن را فراشت

ضبط و درک و حافظی و پادداشت

چون مذکر نیست ای باش چون بود

چون که گوهر نیست تابش چون بود

که نبیند کان حماقت را چه خوست

این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست

نه ز عقل روشن چون گنج بود

آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود

می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

چون که شد رنج آن ندامت شد عدم

پس کلام اللیل یمحوه النهار

آن ندم از ظلمت غم بست بار

هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش

بانگ لَوْ رُدُوا لِعَادُوا می‌زند

می‌کند او توبه و پیر خرد

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی‌علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

عقل ضد شهوت است ای پهلوان

<p>و هم قلب نقد زر عقلهاست هر دو را سوی محک کن زود نقل چون محک مر قلب را گوید بیا که نهای اهل فراز و شیب من همچو زر باشد در آتش او بسیم عقل مر موسای جان افروز را گفت فرعونش بگو تو کیستی حجه اللہام امام از ضلال نسبت و نام قدیمت را بگو نام اصلم کمترین بندگانش زاده از پشت جواری و عبید آب و گل را داد یزدان جان و دل مرجع تو هم به خاک ای سهمناک هست از خاکی و آن را صد نشان از غذای خاک پیچد گردنت اندر آن گور مخوف سهمناک خاک گردند و نماند جاه تو مر ترا آن نام خود اولیتر است که از او پرورد اول جسم و جانش زین وطن بگریخته از فعل شوم هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس که ندانستی سپاس ما و حق در خداوندی کسی دیگر شریک بندگانش را جز او سالار نی شرکتش دعوی کند جز هالکی</p>	<p>و هم خوانش آن که شهوت را گداست بی محک پیدا نگردد و هم و عقل این محک قرآن و حال انبیا تا بینی خویش را ز آسیب من عقل را گر ارهای سازد دو نیم و هم مر فرعون عالم سوز را رفت موسی بر طریق نیستی گفت من عقلم رسول ذو الجلال گفت نی خامش رها کن های و هو گفت که نسبت مرا از خاکدانش بنده زادهی آن خداوند وحید نسبت اصلم ز خاک و آب و گل مرجع این جسم حاکم هم به خاک اصل ما و اصل جمله سرکشان که مدد از خاک می‌گیرد تنت چون رود جان می‌شود او باز خاک هم تو و هم ما و هم اشباہ تو گفت غیر این نسب نامیت هست بندهی فرعون و بندهی بندگانش بندهی یاغی طاغی ظلوم خونی و غداری و حق ناشناس در غریبی خوار و درویش و خلق گفت حاشا که بود با آن ملیک واحد اندر ملک او را یار نی نیست خلقش را دگر کس مالکی</p>
--	---

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست چون توانی جان من بشناختن که کنی با حق تو دعوی دویی نه برای نفس کشتم نه به لهو آن که جانش خود نبد جانی بداد صد هزاران طفل بی جرم و زیان تا چه آید بر تو زین خون خوردن بر امید قتل من مطلوب را سر نگون شد آن چه نفست می پزید این بود حق من و نان و نمک روز روشن بر دلم تاری کنی گر نداری پاس من در خیر و شر زخم ماری را تو چون خواهی چشید لیک خاری را گلستان می کنم	نقش او کردست و نقاش من اوست تو ننانی ابروی من ساختن بلکه آن غدار و آن طاغی تویی گر بکشم من عوانی را به سهو من زدم مشتی و ناگاه او فقاد من سگی کشتم تو مرسل زادگان کشته‌ای و خونشان در گردنت کشته‌ای ذریت یعقوب را کوری تو حق مرا خود بر گزید گفت اینها را بهل بی هیچ شک که مرا پیش حشر خواری کنی گفت خواری قیامت صعبتر زخم کیکی را نمی تانی کشید ظاهرا کار تو ویران می کنم
---	---

بيان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت کاین زمین را از چه ویران می کنی گفت ای ابله برو برو من مران کی شود گلزار و گندمzar این کی شود بستان و کشت و برگ و بر تا بنشکافی به نشت ریش چغز تا نشوید خلطهایت ازدوا پاره پاره کرده درزی جامه را	ابله‌ی فریاد کرد و بر نتافت می شکافی و پریشان می کنی تو عمارت از خرابی باز دان تا نگردد رشت و ویران این زمین تا نگردد نظم او زیر و زبر کی شود نیکو و کی گردید نفر کی رود شورش کجا آید شفا کس زند آن درزی علامه را
--	--

که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کابادان کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب
آن هلیله و آن بلیله کو قتن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
آن تقاضا کرد آن نان و نمک
گر پذیری پند موسی وارهی
بس که خود را کردهای بندھی هوا
اژدها را اژدها اوردهام
تا دم آن از دم این بشکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
گفت الحق سخت استا جادویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
گفت هستم غرق پیغام خدا
غفلت و کفر است ماشهی جادوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح
من به جادویان چه مانم ای جنب
چون تو با پر هوا بر می پری
هر که را افعال دام و دد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
ور تو خوش باشی به کام دوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق

بر دریدی چه کنم بدریده را
نه که اول کهنه را ویران کنند
هستشان پیش از عمارتها خراب
ز آن تلف، گردند معموری تن
کی شود آراسته ز آن خوان ما
که ز شستت وارهانم ای سمک
از چنین شست بد نامنتمهی
کرمکی را کردهای تو اژدها
تا به اصلاح آورم من دمبهدم
مار من آن اژدها را بر کند
ور نه از جانت بر آرد آن دمار
که در افکندي به مکر اینجا دويي
جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
جادویی کی دید با نام خدا
مشعله‌ی دین است جان موسوی
کاز دم پر رشك می‌گردد مسیح
که ز جانم نور می‌گیرد کتب
لا جرم بر من گمان آن می‌بری
بر کریمانش گمان بد بود
کل را بر وصف خود بینی غوی
خانه را گردنده بیند منظرت
ساحل یم را همی‌بینی دوان
تنگ بینی جو دنیارا همه
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

او ندیده جز مگر بیع و شری	وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده هیچ جز مکر و کمین	وی بسا کس رفته ترکستان و چین
جمله‌ی اقلیمها را گو بجو	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
بگذرد او زین سران تا آن سران	گاو در بغداد آید ناگهان
او نبیند جز که قشر خربزه	از همه عیش و خوشیها و مزه
لایق سیران گاوی یا خریش	که بود افتاده بر ره یا حشیش
بسته‌ی اسباب جانش لا یزید	خشک بر میخ طبیعت چون قدید
هست ارض الله ای صدر اجل	و آن فضای خرق اسباب و علل
نو به نو بیند جهانی در عیان	هر زمان مبدل شود چون نقش جان
چون فسرده‌ی یک صفت شد گشت زشت	گر بود فردوس و انهار بهشت

بيان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است
چنان که هر پیشه‌ور استاد، اعمجی کار آن استاد دیگر پیشه‌ور است و بیخبری او از آن که وظیفه‌ی او
نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز
بیخبری نمی‌خواهیم در این مقام

پرده‌ی پاکان حس ناپاک تست	چنبره‌ی دید جهان ادراک تست
این چنین دان جامه شوی صوفیان	مدتی حس را بشو ز آب عیان
جان پاکان خویش برتو می‌زند	چون شدی تو پاک پرده بر کند
چشم را باشد از آن خوبی خبر	جمله عالم گر بود نور و صور
تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش	چشم بستی گوش می‌آری به پیش
صورت ار بانگی زند من بشنوم	گوش گوید من به صورت نگروم
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش	عالمند من لیاک اندر فن خویش
نیست در خور بینی این مطلوب را	هین بیا بینی بین این خوب را
فن من این است و علم و مخبرم	گر بود مشک و گلابی بو برم
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق	کی بینیم من رخ آن سیم ساق

خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
دان که معزول است ای خواجهی معین
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
تا یکی تو را نبینی تو دو تو
تا ورای کون بینی ساحتی
عشق اندر عشق بینی و السلام
گوش و بینی چشم می‌داند شدن
چشم گردد مو به موی عارفان
در رحم بود او جنین گوشتنی
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نسبتش بخشید خلاق و دود
جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك
گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری
نامناسب را خدا نسبت بداد
هست بی‌چون گر چه دادش وصلها
این پسر را با پدر نسبت کجاست
هست بی‌چون و خرد کی پی برد
فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی‌دانست می‌را از کدو
با خلیلش چون تجسم کردندی است
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
پس چرا داود را او یار شد
از چه قارون را فرو خورد آن چنان
چون بدیدی هجر آن فرزانه را

باز حس کژ نبیند غیر کژ
چشم احوال از یکی دیدن یقین
تو که فرعونی همه مکری و زرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام
پس بدانی چون که رستی از بدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان
چشم را چشمی نبود اول یقین
علت دیدن مدان پیه ای پسر
آن پری و دیو می‌بیند شبیه
نور را با پیه خود نسبت نبود
آدم است از خاک کی ماند به خاک
نیست مانند آی آتش آن پری
مرغ از باد است کی ماند به باد
نسبت این فرعها با اصلها
آدمی چون زاده‌ی خاک هباست
نسبتی گر هست مخفی از خرد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد
چون همی‌دانست مومن از عدو
آتش نمرو درا گر چشم نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
گر نبودی چشم دل حنانه را

چون گواهی دادی اندر مشت در
 سوره بر خوان زلزلت زلزالها
 کی ز نادیده گواهیها دهد
 تظہر الارض لنا اسرارها
 هست برہانی که بد مرسل خبیر
 هست در خور از پی میسور را
 که خدا خواهد مرا کردن گزین
 شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
 گونه گونه می نمودت رب دین
 تا بدانی کاوست در خور دان تو
 مصلح امراض درمان ناپذیر
 کور و کر کاین هست از خواب گران
 دید تعبیرش بپوشید از طمع
 که در آبد غصه در آگاهی ات
 طبع شوریده همی بیند منام
 تند و خونخواری و مسکین خونهای
 لیک رحمتشان فزون است از عنت
 رحمت او سبق دارد بر غصب
 بی ضرورت خون کند از بهر ریو
 که شود زن رو سپی ز آن و کنیز
 قبله ای سازیده بودی کینه را
 نک عصایم شاخ شوخت را شکست

سنگ ریزه گر نبودی دیدهور
 ای خرد بر کش تو پر و بالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد
 که تحدث حالها و اخبارها
 این فرستادن مرا پیش تو میر
 کاین چنین دارو چنین ناسور را
 واقعاتی دیده بودی پیش از این
 من عصا و نور بگرفته به دست
 واقعات سهمگین از بهر این
 در خور سر بد و طغیان تو
 تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
 تو به تاویلات می گشتی از آن
 و آن طبیب و آن منجم در لمع
 گفت دور از دولت و از شاهی ات
 از غذای مختلف یا از طعام
 ز انکه دید او که نصیحت جو نهای
 پادشاهان خون کند از مصلحت
 شاه را باید که باشد خوی رب
 نه غصب غالب بود مانند دیو
 نه حلیمی مخنثوار نیز
 دیو خانه کرده بودی سینه را
 شاخ تیزت بس جگرها را که خست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت
 ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

جانب قلعه و دژ روحانیان	حمله بر دند اسپه جسمانیان
تا کسی ناید از آن سو پاک جیب	تا فرو گیرند بر در بند غیب
کافران بر عکس حمله آورند	غازیان حمله‌ی غزا چون کم برند
حمله ناور دند بر تو زشت کیش	غازیان غیب چون از حلم خویش
تا نیایند این طرف مردان غیب	حمله بر دی سوی در بندان غیب
تا که شارع را بگیری از بدی	چنگ در صلب و رحمه‌ها در زدی
بر گشاده‌ست از برای انتقال	چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
کوری تو کرد سرهنگی خروج	سد شدی در بندها را ای لجوج
نک به نامش نام و ننگت بشکنم	نک منم سرهنگ هنگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	تو هلا در بندها را سخت بند
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر	سبلت را بر کند یک یک قدر
که همی‌لرزید از دمشان بلاد	سبلت تو تیزتر یا آن عاد
که نیامد مثل ایشان در وجود	تو ستیزه روتی یا آن ثمود
بشنوی و ناشنوده آوری	صد از اینها گر بگویم تو کری
بی‌سخن من داروت آمیختم	توبه کردم از سخن کانگیختم
یا بسوزد ریش و ریشهات تا ابد	که نهم بر ریش خامت تا پزد
می‌دهد هر چیز را در خورد او	تا بدانی که خبیر است ای عدو
که ندیدی لایقش در پی انز	کی کزی کردی و کی کردی تو شر
نیکی کز پی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان
بینی هر دم پاسخ کردار تو	گر مراقب باشی و بیدار تو
حاجت ناید قیامت آمدن	چون مراقب باشی و گیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صریح	آن که رمزی را بداند او صحیح
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید ترا
فهم کن اینجا نشاید خیره شد	از بدی چون دل سیاه و تیره شد
در رسد در تو جزای خیرگی	ور نه خود تیری شود آن تیرگی

نه پی نادیدن آلايش است
کز پی هر فعل چيزی زايدت
از مراقب کار بالاتر رود

ور نيايد تير از بخشایش است
هين مراقب باش گر دل باید
ور ازین افزون ترا همت بود

بيان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جو هر قابل آبینه شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و
قيامت و غير آن معاينه بنماید نه بر طریق خیال

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
اندر او هر سو مليحی سیم بر
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
تا که صورتها توان دیدن در او
صیقلش کن ز انکه صیقلگیره است
عکس حوری و ملک در وی جهد
که بدو روشن شود دل را ورق
و آن هوا را کردهای دو دست باز
صیقلی را دست بگشاده شود
جمله صورتها در او مرسل شدی
این بود یسعون فی الارض الفساد
تیره کردی آب را افزون مکن
و اندر او بین ماه و اختر در طواف
چون شود تیره نبینی قعر او
هین مکن تیره که هست اوصاف حر
چون به گرد آمیخت شد پردهی سما
چون که گردش رفت شد صافی و ناب
می نمودت تا روی راه نجات

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی
تا دلت آبینه گردد پر صور
آهن ار چه تیره و بی نور بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد
صیقل عقلت بدان داده است حق
صیقلی را بسته ای ای بی نماز
گر هوا را بند بنها ده شود
آهنی کایینه غیبی بدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف
ز انکه مردم هست همچون آب جو
قعر جو پر گوهر است و پر ز در
جان مردم هست مانند هوا
مانع آید او ز دید آفتاب
با کمال تیرگی حق واقعات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب
 تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

واقعاتی که در آخر خواست بود
 آن همی دیدی و بدتر می شدی
 می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
 روی خود را زشت و بر آیینه رید
 زشتم آن تو است ای کور خس
 نیست بر من ز انکه هستم روشنی
 گه دهان و چشم تو بر دوخته
 گه سر خود را به دندان دده
 گه غریق سیل خون آمیز تیز
 که شقیی و شقیی و شقیی
 که برو هستی ز اصحاب الشمال
 تا ابد فرعون در دوزخ فقاد
 تا نگردد طبع معکوس تو گرم
 ز اندکی دانی که هستم من خبیر
 تا نیندیشی ز خواب و واقعات
 کوری ادراک مکر اندیش تو

ز آهن تیره به قدرت می نمود
 تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی
 نقشهای زشت خوابت می نمود
 همچو آن زنگی که در آیینه دید
 که چه زشتی لایق اینی و بس
 این حدث بر روی زشت می کنی
 گاه می دیدی لباس سوخته
 گاه حیوان قاصد خونت شده
 گه نگون اندر میان آب ریز
 گه ندات آمد از این چرخ نقی
 گه ندات آمد صریحا از جبال
 گه ندا می آمدت از هر جماد
 زین بتراها که نمی گوییم ز شرم
 اندکی گفتم به تو ای ناپذیر
 خویشتن را کور می کردی و مات
 چند بگریزی نک آمد پیش تو

بیان آن که در توبه باز است
 که ز بخشایش در توبه است باز
 باز باشد تا قیامت بر وری
 باز باشد آن در از وی رو متاب
 یک در توبه است ز آن هشت ای پسر
 و آن در توبه نباشد جز که باز

هین مکن زین پس فراگیر احتراز
 توبه را از جانب مغرب دری
 تاز مغرب بر زند سر آفتاب
 هست جنت را ز رحمت هشت در
 آن همه گه باز باشد گه فراز

رخت آن جا کش به کوری حسود هین غنیمت دار در باز است زود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان
 هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
 پس ز من بستان عوض آن را چهار
 گفت ای موسی کدام است آن یکی
 شرح کن با من از آن یک اندکی
 گفت آن یک که بگویی آشکار
 که خدایی نیست غیر کردگار
 خالق افلاک و انجم بر علا
 مردم و دیو و پری و مرغ را
 خالق دریا و دشت و کوه و تیه
 ملکت او بیحد و او بیشبيه
 گفت ای موسی کدام است آن چهار
 که عوض بدھی مرا بر گو بیار
 تا بود کز لطف آن وعدهی حسن
 سست گردد چهار میخ کفر من
 بو که ز آن خوش وعدههای مغتتم
 بر گشاید قفل کفر صد من
 بو که از تاثیر جوی انگبین
 شهد گردد در تم این زهر کین
 یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر
 پرورش یابد دمی عقل اسیر
 یا بود کز عکس آن جوهای خمر
 مست گردم بو برم از ذوق امر
 شورهای سبزهای پیدا شود
 تازگی یابد تن شورهای خراب
 بو که از عکس بهشت و چار جو
 خار زارم جنت ماوی شود
 آن چنانک از عکس دوزخ گشتهام
 شهد گردد در تم این زهر کین
 گه ز عکس مار دوزخ همچو مار
 آتش و در قهر حق آغشتهام
 گه ز عکس جوشش آب حمیم
 گشتہام بر اهل جنت زهر بار
 من ز عکس زمهریرم زمهریر
 آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
 دوزخ درویش و مظلوم کنون
 یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
 وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون
 گفت موسی کاولین آن چهار
 صحتی باشد تنت را پایدار

دور باشد از تنت ای ارجمند
که اجل دارد ز عمرت احتراز
که به ناکام از جهان بیرون روی
نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
بلکه بینی در خراب خانه گنج
میزنى بر خانه بیاندیشهای
مانع صد خرمن این پک دانه را
پیش گیری پیشهی مردانه را
همچو کرمی برگش از رز رانده
ازدهای جهل را این کرم خورد
این چنین تبدیل گردد نیک بخت

این عللایی که در طب گفته‌اند
ثانیاً باشد ترا عمر دراز
وین نباشد بعد عمر مستوی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
پس به دست خویش گیری تیشهای
که حجاب گنج بینی خانه را
پس در آتش افکنی این دانه را
ای به یک برگی ز باغی مانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحبیت ان اعرف

صد هزاران خانه شاید ساختن
از خرابی خانه مندیش و مهایست
تان عمارت کرد بی‌تكلیف و رنج
گنج از زیرش یقین عریان شود
مزد ویران کردن استش آن فتوح
لیس لیسان إلأا ما سعی
این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
گنج رفت و خانه و دستم تهی
نیست ملک تو به بیعی یا شری
تا در این مدت کنی در وی عمل
زیر این دکان تو مدفون دو کان
تیشه بستان و تکش را می‌تراش

خانه بر کن کاز عقیق این یمن
گنج زیر خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از یک نقد گنج
عاقبت این خانه خود ویران شود
لیک آن تو نباشد ز انکه روح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی
خانه‌ی اجرت گرفتی و کری
این کری را مدت او تا اجل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان
هست این دکان کرایی زود باش

از دکان و پاره دوزی وارهی میزنى این پاره بر دلق گران پاره بر وی میزنى زین خوردن با خود آزین پاره دوزی ننگ دار تا بر آرد سر به پیش تو دو کان آخر آید تو نخورده زو بری وین دکان را بر کند از روی کان گاه ریش خام خود بر میکنی کور بودم بر نخوردم زین مکان تا ابد یا حسرتا شد للعباد	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی پاره دوزی چیست خورد آب و نان هر زمان میدرد این دلق تنت ای ز نسل پادشاه کامیار پارهای بر کن از این قعر دکان پیش از آن کاین مهلت خانهی کری پس ترا بیرون کند صاحب دکان تو ز حسرت گاه بر سر میزنى کای دریغا آن من بود این دکان ای دریغا بود ما را برد باد
--	---

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست بودم اندر عشق خانه بیقرار ور نه دستنبوی من بودی تبر این زمان غم را تبرا دادمی همچو طفلان عشقها میباختم که تو طفلى خانه پر نقش و نگار که بر آر از دودمان خویش گرد که دل من ز اضطرابش گشت گم دو جهانی خالص از خصم و عدو کان بد اندر جنگ و این در آشتی بنگر اندر صلح خوانست چون نهد در وفا بنگر چه باشد افتقاد باز گو صبرم شد و حرضم فزود موی همچون قیر و رخ چون ارغوان	دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم از گنج نهانی بیخبر آه گر داد تبر را دادمی چشم را بر نقش میانداختم پس نکو گفت آن حکیم کامیار در الهی نامه بس اندرز کرد بس کن ای موسی بگو وعدهی سوم گفت موسی آن سوم ملک دو تو بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی آن که در جنگت چنان ملکی دهد آن کرم کاندر جفا آنهات داد گفت ای موسی چهارم چیست زود گفت چارم آن که مانی تو جوان
---	---

لیک تو پستی سخن کردیم پست هست شادی و فریب کودکان	رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است افخار از رنگ و بو و از مکان
---	---

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولهم حتی لا یکذب الله و رسوله

هم زبان کودکان باید گشاد یا مویز و جوز و فستق آورم این جوانی را بگیر ای خر شعیر تازه ماند آن شباب فرخت نه قد چون سرو تو گردد دو تو نه به دندانها خللها یا الم که زنان را آید از ضعفت ملال که گشود آن مژدهی عکاشه باب	چون که با کودک سر و کارم فتاد که برو کتاب تا مرغت خرم جز شباب تن نمی‌دانی بگیر هیچ آژنگی نیفتد بر رخت نه نژند پیریت آید به رو نه شود زور جوانی از تو کم نه کمی در شهوت و طمث و بعال آن چنان بگشایدت فر شباب
---	--

قوله عليه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرطه بالجنة

در ربيع اول آید بی‌جدال عاشق آن وقت گردد او به عقل که پس این ماه می‌سازم سفر ای رفیق راه اعلی می‌زدی چون صفر پای از جهان بیرون نهد مژدهور باشم مر او را و شفیع گفت که جنت ترا ای شیر زفت گفت عکاشه ببرد از مژده بر و ز بقاپیش شادمان این کودکان پیش او کوثر نماید آب شور که نگردد صاف اقبال تو درد	احمد آخر زمان را انتقال چون خبر یابد دلش زین وقت نقل چون صفر آید شود شاد از صفر هر شبی تا روز زین شوق هدی گفت آن کس که مرا مژده دهد که صفر بگذشت و شد ماه ربيع گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت دیگری آمد که بگذشت آن صفر پس رجال از نقل عالم شادمان چون که آب خوش ندید آن مرغ کور همچنین موسی کرامت می‌شمرد
--	---

گفت احسنت و نکو گفتی و لیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
 باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایتهاست متن این مقال
 وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بخ لک
 عیب کل را خود بپوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش خورشید ارشدی
 هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهره‌ات ندرید تاز آن زهره‌ات
 زهره‌ای کز بهره‌ی حق بر درد
 غافلی هم حکمت است و این عمی
 غافلی هم حکمت است و نعمت است
 لیک نی چندان که ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌ای را صد درختستان عوض
 کان الله دادن آن حبه است
 ز انکه این هوی ضعیف بی‌قرار
 هوی فانی چون که خود با او سپرد
 همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش گم گشت در دریا و لیک

تا کنم من مشورت با یار نیک

گفت جان افسان بر این ای دل سیه
 زود دریاب ای شه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاج گشتن ای کلک
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
 چون نگفته‌ی آری و صد آفرین
 سر نگون بر بوی این زیر آمدی
 می‌کند ابلیس را حق افتقاد
 ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
 بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد چرا
 تا نپرد زود سرمایه ز دست
 ز هر جان و عقل رنجوری شود
 که به یک گل می‌خری گلزار را
 حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آید به دست
 هست شد ز آن هوی رب پایدار
 گشت باقی دائم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خالک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

تا بیابی در بهای قطره یم
در کف دریا شو اینم از تلف
قطره را بحری تقاضاگر شدهست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
که ز بحر لطف آمد این سخن
کاسفلی بر چرخ هفتمن می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب
شاه را لازم بود رای وزیر
کور کمپیری چه داند باز را

هین بده ای قطره خود را بیندم
هین بده ای قطره خود را این شرف
خود که را آید چنین دولت به دست
الله الله زود بفروش و بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن
لطف اندر لطف این گم می‌شود
هین که یک بازی فتادت بو العجب
گفت با هامان بگوییم ای ستیر
گفت با هامان مگو این راز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن
او ببرد ناخن‌ش بهر بهی
کور کمپیرک ببرد کوروار
ناخنان زین سان دراز است ای کیا
وقت مهر این می‌کند زال پلید
خشم گیرد مهرها را بر درد
تو تکبر می‌نمایی و عتو
نعمت و اقبال کی سازد ترا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر
زال بترنجد شود خشمش دراز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو

باز اسپیدی به کمپیری دهی
ناخنی که اصل کار است و شکار
که کجا بودهست مادر که ترا
ناخن و منقار و پرش را برید
چون که تتماجش دهد او کم خورد
که چنین تتماج پختم بهر تو
تو سزایی در همان رنج و بلا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز
از غصب آن آش سوزان بر سرشن
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او

همچو چشمہ پیش قلزم گم شود
یافته از غیب بینی بوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
گر دهد دستوری اش آن خوب کیش
فر و نور و صبر و علم را نسوخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
ور نه درانید غیرت پود و تار
ور نه سوزیدی به یک دم صد جهان
تا دل خود را ز بند پند کند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
رایزن بو جهل را شد بو لهب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
بر خیالش بندها را بر درد

گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشم بگذشته از این محسوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من
می‌چکید آن آب محمود جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت
باز جانم باز صد صورت تند
صالح از یک دم که آرد باشکوه
دل همی‌گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حلم نهان
نحوت شاهی گرفتش جای پند
که کنم با رای هامان مشورت
مصطفی را رایزن صدیق رب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست
گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتاد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
ور بداند نشنود این هم بد است
او همی‌گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام

یک زنی آمد به پیش مرتضی
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی‌داند به دست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شمایید ای مهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام

<p>جنس بر جنس است عاشق جاودان جنس خود خوش خوش بدو آورد رو جادب هر جنس را هم جنس دان وارهید او از فتادن سوی سفل تا به جنسیت رهند از ناودان تا به جنس آیید و کم گردید گم جادبش جنس است هر جا طالبی است با ملایک چون که هم جنس آمدند جنس تن بودند ز آن زیر آمدند جانشان شاگرد شیطانان شده دیده‌های عقل و دل بر دوخته آن حسد که گردن ابلیس زد که نخواهد خلق را ملک ابد از حسد قولنجش آمد درد خاست می‌نخواهد شمع کس افروخته از کمال دیگران نفتی به غم تا خدایت وارهاند از جسد که نپردازی از آن سوی برون که بدو مست از دو عالم می‌رهد کاو زمانی می‌رهاند از خودیش کز دو عالم فکر را برابر می‌کند کاو بشناسد عدو از دوستی که بر ادراکات تو بگمارد او که ز ره بیرون برد آن نحس را که بیابد منزل بی‌نقل را</p>	<p>سوی جنس آید سبک ز آن ناودان زن چنان کرد و چو دید آن طفل او سوی بام آمد ز متن ناودان غژغزان آمد به سوی طفل طفل ز آن بود جنس بشر پیغمبران پس بشر فرمود خود را مثلكم ز انکه جنسیت عجایب جاذبی است عیسی و ادریس بر گردون شدند باز آن هاروت و ماروت از بلند کافران هم جنس شیطان آمده صد هزاران خوی بد آموخته کمترین خوشان به زشتی آن حسد ز آن سگان آموخته حقد و حسد هر که را دید او کمال از چپ و راست ز انکه هر بد بخت خرمن سوخته هین کمالی دست آور تا تو هم از خدا می‌خواه دفع این حسد مر ترا مشغولی بخشد درون جرعه‌ی می را خدا آن می‌دهد خاصیت بنهاده در کف حشیش خواب را یزدان بدان سان می‌کند کرد مجنون را ز عشق پوستی صد هزاران این چنین می‌دارد او هست می‌های شقاوت نفس را هست می‌های سعادت عقل را</p>
---	---

<p>بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش هست عیسی مست حق خر مست جو مستی اش نبود ز کوته دنبها آن یکی درد و دگر صافی چو در تا میی یابی منزه ز اختلال مستی ات آرد کشان تا رب دین بی عقال این عقل در رقص الجمل مر ملک را جذب کردند از فلک که بود آهنگ هر دو بر علو در میان حوض یا جویی نهی که دلش خالی است و در وی باد هست ظرف خود را هم سوی بالا کشد سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست عقل جنس آمد به خلقت با ملأ نفس جنس اسفل آمد شد بدرو بود سبطی جنس موسای کلیم بر گزیدش برد بر صدر سرا که ز جنس دوزخند آن دو پلید هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور بر گذر که نورت آتش را ربوود آتشم را چون که دامن می کشد ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم که گریزد مومن از دوزخ به جان ضد نار آمد حقیقت نور جو چون امان خواهد ز دوزخ از خدا</p>	<p>خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش هین به هر مستی دلا غره مشو این چنین می را بجو زین خنبها ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر می شناسا هین بچش با احتیاط هر دو مستی می دهندت لیک این تارهی از فکر و وسوس و حیل انبیا چون جنس روحند و ملک باد جنس آتش است و یار او چون بیندی تو سر کوزه‌ی تهی تا قیامت آن فرو ناید به پست میل بادش چون سوی بالا بود باز آن جانها که جنس انبیاست ز انکه عقلش غالب است و بیز شک و آن هوای نفس غالب بر عدو بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود هامان جنس‌تر فرعون را لاجرم از صدر تا قعرش کشید هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود بگذر ای مومن که نورت می کشد می رمد آن دوزخی از نور هم دوزخ از مومن گریزد آن چنان ز انکه جنس نار نبود نور او در حدیث آمد که مومن در دعا</p>
---	--

که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دوان آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جادبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
وعده‌های آن کلیم الله را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباہ
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاک تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی دلان مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

گفت با هامان چو تنهاش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی لجاج
پادشاهان لب همی مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبد و مسجد جهان
در هزار آتش شدن زین خوشنتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسروا اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواجه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

<p>نرد را کورانه کژ می باخت او بی گناهان را مگو دشمن به کین که دواوو اول و آخر لت است این بھارت را همی آید خزان که سر ایشان ز تن ببریده اند چون کنند آخر کسی را پایدار چاپلوست گشت مردم روز چند زهر اندر جان او می آگند داند او کان زهر بود و موبدهش وای آنک از سرکشی شد چون که او از می پر زهر شد آن گیج مست از طرب یک دم بجنband سری زهر در جانش کند داد و ستد کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد بکششش يا باز دارد در چهی مر همش سازد شه و بدھد عطا کشت شه را بی گناه و بی خطای زین دو جنبش زهر را شاید شناخت گرگ گرگ مرده را هرگز گزد تا تواند کشتنی از فجار رست امن در فقر است اندر فقر رو گشت پاره پاره از زخم کلند سايیه کافکنده ست بر وی زخم نیست ای برادر چون بر آذر می روی</p>	<p>دوست از دشمن همی نشناخت او دشمن تو جز تو نبود ای لعین پیش تو این حالت بد دولت است گر از این دولت نتازی خزخزان مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند مشرق و مغرب که نبود برقرار تو بدان فخر آوری کز ترس و بند هر که را مردم سجدی می کنند چون که بر گردد از او آن ساجدش ای خنک آن را که ذلت نفسه این تکبر زهر قاتل دان که هست چون می پر زهر نوش مدبری بعد یک دم زهر بر جانش فتد گر نداری زھری اش را اعتقاد چون که شاهی دست یابد بر شهی ور بیابد خسته ای افتاده را گر نه زهر است آن تکبر پس چرا وین دگر را بیز خدمت چون نواخت راه زن هرگز گدایی را نزد حضر کشتنی را برای آن شکست چون شکسته می رهد اشکسته شو آن کھی کاو داشت از کان نقد چند تیغ بھر اوست کاو را گردنی است مهتری نفت است و آتش ای غوی</p>
---	---

تیرها را کی هدف گردد بین
چون هدفها زخم یابد بی رفو
عاقبت زین نردهان افتادنی است
کاستخوان او بتر خواهد شکست
که ترفع شرکت یزدان بود
یاغیی باشی به شرکت ملک جو
وحدت محض است آن شرکت کی است
که نیابی فهم آن از گفت و گو
بس جگرها گردد اندر حال خون
بانگ دو کردم اگر در ده کس است
این چنین راهی بر آن فرعون زد
او گلوی او بریده ناگهان
هیچ شه را این چنین صاحب مباد

هر چه او هموار باشد با زمین
سر بر آرد از زمین آن گاه او
نردهان خلق این ما و منی است
هر که بالاتر رود ابلهتر است
این فروع است و اصولش آن بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است
شرح این در آینه‌ی اعمال جو
گر بگوییم آن چه دارم در درون
بس کنم خود زیرکان را این بس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان
خرمن فرعون را داد او به باد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون
خود خداوندیت را روزی نبود
مر و رانه دست دان نه آستین
بی دل و بی جان و بی دیده بود
باز بستانند از تو همچو وام
تا خداوندیت بخشند متفق

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دزدیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
ده خداوندی عاریت به حق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و
جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین
نzd پیغمبر منازع می شدند
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر

تو ز بخش ما دو دست خود بشو
سروری و امر مطلق داده است
هین بگیرید امر او را اتقوا
حاکمیم و داد امیری مان خدا
مر شما را عاریت از بهر زاد
میری عاریتی خواهد شکست
چیست حجت بر فزون جویی تو
سیل آمد گشت آن اطراف پر
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
آمد اکنون تا گمان گردد عیان
تا شود در امتحان آن سیل بند
آن قضیب معجز فرمان روا
آب تیز سیل پر جوش عنود
بر سر آب ایستاده چون رقیب
رو بگردانید و آن سیلاپ رفت
پس مقر گشتند آن میران ز بیم
ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر رسته چنین باشد شریف
نامشان بین نام او بین ای نجیب
نام او و دولت تیزش نمرد
همچنین هر روز تا روز قیام
ور خری آوردهام خر را عصا
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
می‌نیابند از جفای تو امان
هر خری را کاو نباشد مستحب

هر یکی در بخش خود انصاف جو
گفت میری مر مرا حق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او
قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
میری من تا قیامت باقی است
قوم گفتند ای امیر افزون مگو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان
هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
گر ترا عقل است کردم لطفها
آن چنان زین آخرت بیرون کنم
اندرین آخر خران و مردمان
نک عصا آوردهام بهر ادب

کاژدهایی گشتهای در فعل و خو لیک بنگر اژدهای آسمان که هلا بگریز اندر روشنی مخلصت نبود ز در بندان من تا نگویی دوزخ یزدان کجاست	ازدھایی می‌شود در قهر تو ازدھای کوهی تو بی‌امان این عصا از دوزخ آمد چاشنی ور نه درمانی تو در دندان من این عصایی بود این دم اژدهاست
در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست اوچ را بر مرغ دام و فخ کند تا بگویی دوزخ است و اژدها تا بگویی که بهشت است و حل تا بدانی قوت حکم قدر فکر کن از ضربت نامحترز سبطیان را از بلا محصور کند در میان هوشیار راه و مست که گشاد این را و آن را سخت بست قهر او ابله کند قابیل را عقل از عاقل به قهر خود برید و ز نکال از عاقلان دانش رمید عقل این سو خشم حق دید و گریخت جمله بر ترتیب آیند و روند که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش دانش آوردند در سنگ و عصا چون عصا و سنگ داری از قیاس و ز جمادات دگر مخبر شود ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم	هر کجا خواهد خدا دوزخ کند هم ز دندانت بر آید دردها یا کند آب دهانت را عسل از بن دندان برویاند شکر پس به دندان بی‌گناهان را مگز نیل را بر قبطیان حق خون کند تا بدانی پیش حق تمییز هست نیل تمییز از خدا آموخته است لطف او عاقل کند مر نیل را در جمادات از کرم عقل آفرید در جماد از لطف عقلی شد پدید عقل چون باران به امر آن جا بریخت ابر و خورشید و مه و نجم بلند هر یکی ناید مگر در وقت خویش چون نکردی فهم این را ز انبیا تا جمادات دگر را بی‌لباس طاعت سنگ و عصا ظاهر شود که ز یزدان آگهیم و طایعیم

کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نصف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
دانی است این چرخ و حقش وارث است
hadاثی ابر چون داند غیوث
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندر این پیچیده‌ای
ور نه خامش کن فزون گویی مجو
بحث می‌کرند روزی دو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی‌گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
روز و شب آرنده و رزاق را
آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
نشنوم بی‌حجه این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را که در آتش رود

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصم و در ستوه
من به سوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجه و برهان که من
گفت حجه در درون جانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجه است
من یقین دارم نشانش آن بود

همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شک سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زندند
 رست و سوزید اnder آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 یک نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 وانما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او اُم الکتاب
 یا بدزدید یا فزاید در بیان

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت‌وگوی من
 اشک و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندام حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زندند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر او فتیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اnder قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 یک مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که یک حرفی از آن

<p>یار مغلوبان مشو هین ای غوی غیر این ظاهر نمی بینم وطن آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است همچو نفع اندر دواها کامن است</p>	<p>یار غالب شو که تا غالب شوی حجه منکر همین آمد که من هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است</p>
--	---

تفسیر این آیت که ما خلقتنا السّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ مَا بَيْنُهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيافریدمشان بهر همین که شما می‌بینید

<p>بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را بی‌امید نفع بهر عین نقش که به فرجه وارهند از اندهان دوستان رفته را از نقش آن بهر عین کوزه نه بر بوی آب بهر عین کاسه نه بهر طعام بهر عین خط نه بهر خواندن و آن برای غایب دیگر ببست این فواید را به مقدار نظر فایده‌ی هر لعب در تالی نگر و آن برای آن و آن بهر فلان در پی هم تا رسی در برد و مات که شدن بر پایه‌های نردهان تارسی تو پایه پایه تا به بام و آن منی از بهر نسل و روشنی عقل او بی‌سیر چون نبت زمین هست پای او به گل درمانده تو به سر جنبانی اش غره مشو پای او گوید عصینا خلنا</p>	<p>هیچ نقاشی نگارد زین نقش بلکه بهر میهمانان و کهان شادی بچگان و پاد دوستان هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ی تمام هیچ خطاطی نویسد خط به فن نقش ظاهر بهر نقش غایب است تا سوم چارم دهم بر می‌شمر همچو بازیهای شطرنج ای پسر این نهاده بهر آن لعب نهان همچنین دیده جهات اnder جهات اول از بهر دوم باشد چنان و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام شهوت خوردن ز بهر آن منی کند بینش می‌بینند غیر این نبت را چه خوانده چه ناخوانده گر سرش جند به سیر باد رو آن سرش گوید سمعنا ای صبا</p>
--	---

بر توکل می‌نهد چون کور گام
چون توکل کردن اصحاب نرد
جز رونده و جز درنده پرده نیست
این زمان بیند به چشم خویشتن
غیب و مستقبل بیند خیر و شر
شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
ماجراء و آغاز هستی رو نمود
در خلیفه کردن بابای ما
آن چه خواهد بود تا محشر پدید
پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
غیب را بیند به قدر صیقلی
بیشتر آمد بر او صورت پدید
نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
لیس لِلإِنسَان إِلَّا مَا سعى
همت شاهی ندارد هیچ خس
مانع طوع و مراد و اختیار
او گریزاند به کفران رخت را
رخت را نزدیکتر و امی‌نهد
کرده اسباب هزیمت اختیار
حمله کرده سوی صف دشمنان
هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

چون نداند سیر می‌راند چو عام
بر توکل تا چه آید در نبرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
آن چه در ده سال خواهد آمدن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
چون که سد پیش و سد پس نمایند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
بحث املاک زمین با کبریا
چون نظر در پیش افکند او بدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست
قدر همت باشد آن جهد و دعا
واهاب همت خداوند است و بس
نیست تخصیص خدا کس را به کار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را
نیک بختی را چو حق رنجی دهد
بد دلان از بیم جان در کارزار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان
rsteman را ترس و غم وا پیش برد
چون محک آمد بلا و بیم جان

و حی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالق تعالیٰ ترا دوست می‌دارم
کای گزیده دوست می‌دارم ترا گفت موسی را به وحی دل خدا

وجب آن تا من آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم از او مخمور هم از اوست مست
هم به مادر آید و بروی تند
اوست جمله‌ی شر او و خیر او
التفاوش نیست جاهای دگر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین
در لغت و آن از پی نفی ریا
حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
گفت چون طفیل به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سیلی بروی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین
هست این ایاک نعبد حصر را
هست ایاک نستعین هم بهر حصر
که عبادت مر ترا آریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه
شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
تا زند بروی جزای آن خلاف
یا شفیعی بر شفاعت بر تند
در شفاعت مصطفی وارانه خاص
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
ز انکه لابهی تو یقین لابهی من است
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
او نبردی این زمان از تیغ سر

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
جز عماد الملك نامی در خواص
بر جهید و زود در سجده فقاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان
صد هزاران خشم بتوانم شکست
لابهات را هیچ نتوانم شکست
گر زمین و آسمان بر هم زدی
ور شدی ذره به ذره لابهگر

لیک شرح عزت تست ای ندیم
ای صفاتت در صفات ما دفین
ز انکه محمول منی نی حاملی
خویشن در موج چون کف هشته‌ای
این عجب که هم اسیری هم امیر
اوست پس الله اعلم بالرشاد
زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
رو به حایط کرد تا نارد سلام
زین تعجب خلق در افسانه شد
از کسی که جان او را واخیرید
خاک نعل پاش بایستی شدن
با چنین دل دار کین داری گرفت
کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
آن دم از گردن زدن کردت خلاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
او چرا آید شفیع اندر میان
لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم غیر آن شه را پناه
که به سوی شه تولا کرده‌ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار شاهنشاه من سر بخشی است
ننگ آن سر کاو به غیری سر برد
ننگ دارد از هزاران روز عید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
که نهان است و نهان است و نهان

بر تو می‌نهیم منت ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین
تو در این مستعملی نی عاملی
ما رَمِیْتَ إِذْ رَمِیْتَ كَشْتَه‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر
آن چه دادی تو ندادی شاه داد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
زین شفیع خویشن بیگانه شد
که نه مجنون است یاری چون برید
واخريش آن دم از گردن زدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی
جان تو بخرید آن دل دار خاص
گر بدی کردی نبایستی رمید
گفت بهر شاه مبذول است جان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید
خود طواف آن که او شه بین بود
ز آن نیامد یک عبارت در جهان

از گلابهی آدمی آمد پدید	ز انکه این اسماء و الفاظ حمید
لیک نه اندر لباس عین و لام	علم الاسماء بدآدم را امام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید	که نقاب حرف و دم در خود کشید
لیک از ده وجه پرده و مکنف است	گرچه از یک وجه منطق کاشف است
من نخواهم در بلا او را دلیل	من خلیل وقت و او جبرئیل
که بپرسید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبریل را د
ور نه بگریزم سبکباری کنم	که مرادت هست تا یاری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان	گفت ابراهیم نی رو از میان
مومنان را ز انکه هست او واسطه	بهرا این دنیاست مرسل رابطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان	هر دل ار سامع بدی وحی نهان
لیک کار من از آن نازکتر است	گرچه او محظی است و بیسر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نیک	کردهی او کردهی شاه است لیک
قهیر شد بر نازنینان کرام	آن چه عین لطف باشد بر عوام
عامه را تا فرق بتوانند دید	بس بلا و رنج میباید کشید
پیش واصل خار باشد خار خار	کاین حروف واسطه‌ای یار غار
تارهد آن روح صافی از حروف	بس بلا و رنج بایست و وقوف
باز بعضی صافی و برتر شدند	لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا	همچو آب نیل آمد این بلا
جدتر او کارد که افزون دید بر	هر که پایان بینتر او مسعودتر
هست بهر محشر و برداشتن	ز انکه داند کاین جهان کاشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود	هیچ عقدی بهر عین خود نبود
منکری اش بهر عین منکری	هیچ نبود منکری گر بنگری

<p>یا فزونی جستن و اظهار خود بی معانی چاشنی ندهد صور که صور زیست است و معنی روشنی چون که صورت بهر عین صورتی است جز برای این چرا گفتن بد است چون بود فاییده این خود همین نیست حکمت کان بود بهر همین ور حکیمی هست پس فعلش تهی است جز پی قصد صواب و ناصواب</p>	<p>بل برای قهر خصم اندر حسد و آن فزونی هم پی طمع دگر ز آن همی پرسی چرا این می کنی ور نه این گفتن چرا از بهر چیست این چرا گفتن سؤال از فایده است از چه رو فاییده جویی ای امین پس نقوش آسمان و اهل زمین گر حکیمی نیست این ترتیب چیست کس نسازد نقش گرمابه و خضاب</p>
---	---

<p>مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلفت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن نقش کردی باز چون کردی خراب و آنگهان ویران کنی این را چرا نیست از انکار و غفلت و ز هوا بهر این پرسش ترا آزردمی باز جویی حکمت و سر بقا پخته گردانی بدین هر خام را بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی هر بروندی را نباشد این مجال همچنان که خار و گل از خاک و آب همچنان که تلخ و شیرین از ندا وز غذای خوش بود سقم و قوى تا عجمیان را کند زین سر علیم پاسخش آریم چون بیگانه پیش تا کلید قفل آن عقد آمدند</p>	<p>گفت موسی ای خداوند حساب نر و ماده نقش کردی جان فزا گفت حق دانم که این پرسش ترا ور نه تادیب و عتابت کردمی لیک می خواهی که در افعال ما تا از آن واقف کنی مر عام را قادصا سایل شدی در کاشفی ز انکه نیم علم آمد این سؤال هم سؤال از علم خیزد هم جواب هم ضلال از علم خیزد هم هدی ز آشنایی خیزد این بعض و ولا مستقید اعجمی شد آن کلیم ما هم از وی اعجمی سازیم خویش خر فروشان خصم یکدیگر شدند</p>
---	---

<p>چون بپرسیدی بیا بشنو جواب تا تو خود هم وادھی انصاف این خوشەھایش یافت خوبی و نظام پس ندا از غیب در گوشش رسید چون کمالی یافت آن را می‌بری که در اینجا دانه هست و کاه هست کاه در انبار گندم هم تباہ فرق واجب می‌کند در بیختن که به دانش بیدری بر ساختی گفت پس تمییز چون نبود مرا روحهای تیره‌ی گلناک هست در یکی در است و در دیگر شبه همچنانک اظهار گندمهای کاه تا نماند گنج حکمتها نهان جوهر خود گم مکن اظهار شو</p>	<p>پس بفرمودش خدا ای ذو لباب موسیا تخمی بکار اندر زمین چون که موسی کشت و شد کشتش تمام داس بگرفت و مر آن را می‌برید که چرا کشته کنی و پروری گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست دانه لایق نیست در انبار کاه نیست حکمت این دو را آمیختن گفت این دانش تو از کی یافته‌ی گفت تمییز تو دادی ای خدا در خلائق روحهای پاک هست این صدفها نیست در یک مرتبه واجب است اظهار این نیک و تباہ بهر اظهار است این خلق جهان کنت کنزا گفت مخفیا شنو</p>
--	--

<p>بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است همچو طعم روغن اندر طعم دوغ راستت آن جان ربانی بود روغن جان اندر او فانی و لاش دوغ را در خمره جنباندهای تا بدانم من که پنهان بود من در رود در گوش او کاو وحی جوست آن چنان گوشی قرین داعی است</p>	<p>جوهر صدقت خفی شد در دروغ آن دروغت این تن فانی بود سالها این دوغ تن پیدا و فاش تا فرستد حق رسولی بندهای تا بجنband به هنجار و به فن یا کلام بندهای کان جزو اوست اذن مومن وحی ما را واعی است</p>
---	---

پر شود ناطق شود او در کلام گفت مادر نشنود گنگی شود ناطق آن کس شد که از مادر شنود که پذیرای دم و تعلیم نیست که صفات او ز علت‌ها جداست بی‌حجاب مادر و دایه و ازا در ولادت ناطق آمد در وجود که نزاده‌ست از زنا و از فساد تا که دوغ آن روغن از دل باز داد دوغ در هستی بر آورده علم و انکه فانی می‌نماید اصل اوست تا بنگزینی بنه خرجش مکن تا نماید آن چه پنهان کرده است لابه‌ی مستان دلیل ساقی است	همچنان که گوش طفل از گفت مام ور نباشد طفل را گوش رشد دایما هر کر اصلی گنگ بود دان که گوش کر و گنگ از آفته است آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست یا چو آدم کرده تلقینش خدا یا مسیحی که به تعلیم و دود از برای دفع تهمت در ولاد جنبشی بایست اندر اجتهاد روغن اندر دوغ باشد چون عدم آن که هستت می‌نماید هست پوست دوغ روغن ناگرفته است و کهن هین بگردانش به دانش دست دست ز انکه این فانی دلیل باقی است
--	--

مثال دیگر هم در این معنی

مخبری از بادهای مکتتم شیر مرده کی بجستی در هوا یا دبور است این بیان آن خفاست فکر می‌جنباند او را دمبهدم وان که از مغرب دبور با وباشت مغرب این باد فکرت ز آن سر است جان جان جان بود شرق فؤاد قشر و عکس آن بود خورشید روز پیش او نه روز بنماید نه شب	هست بازیهای آن شیر علم گر نبودی جنبش آن بادها ز آن شناسی باد را گر آن صbast این بدن مانند آن شیر علم فکر کان از مشرق آید آن صbast مشرق این باد فکرت دیگر است مه جماد است و بود شرقش جماد شرق خورشیدی که شد باطن فروز ز انکه چون مرده بود تن بی‌لهب
--	--

بی شب و بی روز دارد انتظام بی مه و خورشید ماه و آفتاب زین برادر آن برادر را بدان مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین که به بیداری نبینی بیست سال می‌دوی سوی شهان با دها فرع گفتن این چنین سر را سگی است باشد اصل اجتبا و اختصاص خواب بیند خطه‌ی هندستان خر ز هندستان نکرد هست اغتراب تا به خواب او هند داند رفت تفت پس مصور گردد آن ذکرش به شب ارجاعی بر پای هر قلاش نیست ورنه پیلی در پی تبدیل باش بشنو از میناگران هر دم طنین کارسازانند بهر لی و لک بنگر ای شب کور این آسیب را نبت نو نو رسته بین از خاک تو بسط هندستان دل را بی‌حجاب مملکت برهم زد و شد ناپدید که جهد از خواب و دیوانه شود می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها که نشانش آن بود اندر صدور هم انبات آرد از دار السرور داستانی بشنو ای یار صفا	ورن باشد آن چو این باشد تمام همچنان که چشم می‌بیند به خواب نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان ورن بگویند که هست آن فرع این می‌بیند خواب جانت وصف حال در پی تعبیر آن تو عمرها که بگو آن خواب را تعبیر چیست خواب عام است این و خود خواب خواص پیل باید تا چو خسبد او ستان خر نبیند هیچ هندستان به خواب جان همچون پیل باید نیک زفت ذکر هندستان کند پیل از طلب اذکرُوا اللهَ کار هر او باش نیست لیک تو آیس مشو هم پیل باش کیمیا سازان گردون را بین نقش بندانند در جو فلک گر نبینی خلق مشکین جیب را هر دم آسیب است بر ادراک تو زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب لا جرم زنجیرها را بر درید آن نشان دید هندستان بود می‌فشنند خاک بر تدبیرها آن چنان که گفت پیغمبر ز نور که تجافی آرد از دار الغرور بهر شرح این حدیث مصطفی
--	--

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، يَوْمَ يَفْرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِنْدَ وَ قَتْ اَوْ شَدَ، پادشاهی این خاک تودهی کودک طبعان که قلعه گیری نام کند آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصیبان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون می‌گوییم زر و اطلس و اکسون نمی‌گوییم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آئِنَّا هُكْمٌ صَيْبَّاً ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در

قدرت گُنْ فَيَكُونُ هِيجْ كُسْ سخن قابلیت نگوید

باطن و ظاهر مزین از هنر	پادشاهی داشت یک برنا پسر
صافی عالم بر آن شه گشت درد	خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
که نماند از تف آتش اشک او	خشک شد از تاب آتش مشک او
که نمی‌بابد در وی راه آه	آن چنان پر شد ز دود و درد شاه
عمر مانده بود شه بیدار شد	خواست مردن قالبشن بی‌کار شد
که ندیده بود اندر عمر خویش	شادی آمد ز بیداریش پیش
بس مطوق آمد این جان و بدن	که ز شادی خواست هم فانی شدن
و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ	از دم غم می‌بمیرد این چراغ
این مطوق شکل جای خنده است	در میان این دو مرگ او زنده است
آن چنان غم بود از تسبیب رب	شاه با خود گفت شادی را سبب
و آن ز یک روی دگر احیا و برگ	ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
باز هم آن سوی دیگر امتساک	آن یکی نسبت بدان حالت هلاک
سوی روز عاقبت نقص و زوال	شادی تن سوی دنیاوی کمال
گریه گوید با دریغ و اندھان	خنده را در خواب هم تعبیر خوان
هست در تعبیر ای صاحب مرح	گریه را در خواب شادی و فرح
لیک جان از جنس این بد ظن بگشت	شاه اندیشید کاین غم خود گذشت
که رود گل یادگاری بایدم	ور رسد خاری چنین اندر قدم
پس کدامین راه را بندیم ما	چون فنا را شد سبب بی‌منتهی

می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ	صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
نشنود گوش حریص از حرص برگ	ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
و ز سوی خصمان جفا بانگ در است	از سوی تن دردها بانگ در است
نار علتها نظر کن ملتهب	جان من بر خوان دمی فهرست طب
هر دو گامی پر ز کژدمها چه است	ز آن همه‌ی غرها در این خانه ره است
زو بگیرانم چراغ دیگری	باد تند است و چرام غم ابتی
گر به باد آن پک چراغ از جا رود	تا بود کز هر دو یک واپی شود
شمع دل افروخت از بهر فراغ	همچو عارف کز تن ناقص چراغ
پیش چشم خود نهد او شمع جان	تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
شمع فانی را به فانی دگر	او نکرد این فهم پس داد از غرر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل	
تا نماید زین تزوج نسل رو	پس عروسی خواست باید بهر او
فرخ او گردد ز بعد باز باز	گر رود سوی فنا این باز باز
معنی او در ولد باقی بود	صورت این باز گر زینجا رود
مصطفی که الولد سر ابیه	بهر این فرمود آن شاه نبیه
می‌بیاموزند طفلان را حرف	بهر این معنی همه‌ی خلق از شعف
چون شود آن قالب ایشان نهان	تا بماند آن معانی در جهان
بهر رشد هر صغیر مستعد	حق به حکمت حرصشان داده است جد
جفت خواهم پور خود را خوب کیش	من هم از بهر دوام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی کالحی	دختری خواهم ز نسل صالحی
نی اسیر حرص فرج است و گلوست	شاه خود این صالح است آزاد اوست
عکس چون کافور نام آن سیاه	مر اسیران را لقب کردند شاه
نیک بخت آن پیس را کردند عام	شد مغازه بادیهی خونخوار نام
بر نوشتہ میر یا صدر اجل	بر اسیر شهوت و خشم و امل

نام امیران اجل اندر بلاد جان او پست است یعنی جاه و مال این خبر در گوش خاتونان رسید	آن اسیران اجل را عام داد صدر خوانندش که در صف نعال شاه چون با زاهدی خویشی گزید
--	--

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم
و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شرط کفویت بود در عقل و نقل تا بیندی پور ما بر گدا کاو غنی القلب از داد خداست نه از لئیمی و کسل همچون گدا آن ز فقر و قلت دونان جداست وین ز گنج زر به همت می‌جهد می‌کند او را گدا گوید همام یا نثار گوهر و دینار ریز باقی غمها خدا از وی برید از نژاد صالحی خوش جوهری چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت کز نکویی می‌نگنجد در بیان حسن و مال و جاه و بخت منتفع در تبع دنیاش همچون پشم و پشك ور بود اشترا چه قیمت پشم را با نژاد صالحان بی‌مرا عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود که برد ز آن رشك سحر بابلی تا عروس و آن عروسی را بهشت	مادر شه زاده گفت از نقص عقل تو ز شح و بخل خواهی و ز دها گفت صالح را گدا گفتن خطاست در قناعت می‌گریزد از تقی قلتی کان از قناعت وز تقاست جبه‌ای آن گر بیابد سر نهد شه که او از حرص قصد هر حرام گفت کو شهر و قلاع او را جهیز گفت رو هر کاو غم دین بر گزید غالب آمد شاه و دادش دختری در ملاحظت خود نظیر خود نداشت حسن دختر این خصالش آن چنان صید دین کن تا رسد اندر تبع آخرت قطار اشتر دان به ملک پشم بگزینی شتر نبود ترا چون بر آمد این نکاح آن شاه را از قضا کمپیرکی جادو که بود جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
---	---

<p>گشت بر شهزاده ناگه ره زنی نه خرد هشت آن ملک را و نه بس بوسه جایش نعل کفش گنده پیر تاز کاهش نیم جانی مانده بود او ز سکر سحر از خود بیخبر وین پسر بر گریهشان خندان شده روز و شب میکرد قربان و زکات عشق کمپیرک همیشد بیشتر چاره او را بعد از این لابهگری است غیر حق بر ملک حق فرمان که راست دست گیرش ای رحیم و ای ودود ساحری استاد پیش آمد ز راه</p>	<p>یک سیه دیوی و کابولی زنی آن نود ساله عجوز گنده کس تا به سالی بود شهزاده اسیر صحبت کمپیر او را می درود دیگران از ضعف وی با درد سر این جهان بر شاه چون زندان شده شاه بس بی چاره شد در برد و مات ز انکه هر چاره که می کرد آن پدر پس یقین گشتش که مطلق آن سری است سجده می کرد او که فرمانات رواست لیک این مسکین همی سوزد چو عود تاز یا رب یا رب و افغان شاه</p>
---	---

<p>مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پرسش از جادوی کابلی که اسیر پیره زن گشت آن پسر بی نظیر و ایمن از مثل و دویی در فن و در زور تا ذات خدا بحر بی شک منتهای سیله است هم بدو باشد نهایت سیل را گفت اینک آدم درمان زفت جز من داهی رسیده ز آن کران نک بر آرم من ز سحر او دمار نه ز شاگردی سحر مستخف تا نماند شاهزاده زرد رو پهلوی دیوار هست اسپید گور</p>	<p>او شنیده بود از دور این خبر کان عجوزه بود اندر جادویی دست بر بالای دست است ای فتنی منتهای دستها دست خداست هم از او گیرند مایه ابرها گفت شاهش کاین پسر از دست رفت نیست همتا زال را زین ساحران چون کف موسی به امر کردگار که مرا این علم آمد ز آن طرف آدم تا بر گشایم سحر او سوی گورستان برو وقت سحور</p>
--	---

<p>تا ببینی قدرت و صنع خدا زبده را گویم رها کردم فضول پس ز محنت پور شه را راه داد سوی تخت شاه با صد امتحان در بغل کرده پسر تیغ و کفن و آن عروس نالمید بی مراد ای عجب آن روز روز امروز روز که جلاب قند بد پیش سگان روی و خوی رشت با مالک سپرد کز من او عقل و نظر چون در ربود که همی زد بر مليحان راه حسن تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد تا که خلق از غشی او پر جوش گشت اندک اندک فهم گشتش نیاک و بد کای پسر یاد آر از آن یار کهن تا بدین حد بی وفا و مر مباش وارهیدم از چه دار الغرور سوی نور حق ز ظلمت روی تافت</p>	<p>سوی قبله باز کاو آن جای را بس دراز است این حکایت تو ملول آن گرههای گران را بر گشاد آن پسر با خویش آمد شد دوان سجده کرد و بر زمین می زد ذقن شاه آیین بست و اهل شهر شاد عالم از سر زنده گشت و پر فروز یک عروسی کرد شاه او را چنان جادوی کمپیر از غصه بمرد شاه زاده در تعجب مانده بود نو عروسی دید همچون ماه حسن گشت بی هوش و به رو اندر فتاد سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت از گلاب و از علاج آمد بخود بعد سالی گفت شاهنش در سخن یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش گفت رو من یافتم دار السرور همچنان باشد چو مومن راه یافت</p>
---	---

در بیان آن که شهزاده آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش آدم صفوی خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده ای برادر دان که شهزاده توی
کابلی جادو این دنیاست کاو
چون در افکندت در این آلوده روز
تارهی زین جادویی و زین فلق

کرد مردان را اسیر رنگ و بو
دم بهدم می خوان و می دم ڦلْ أعود
استعادت خواه از رب الفلق

کاو به افسون خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پایی عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان یَقْعُلُ اللَّهُ مَا يَشَاء
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سنتی
 نه رهیده از و بال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه خلاق فرد
 وا رهاند زین و گوید برتر آ
 نفح قهر است این و آن دم نفح مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شه مسحور اینک مخرجت
 در شبیکه در بر آن پر دلال
 این جهان و آن جهان را ضرتان
 صحت این تن سقام جان بود
 پس فراق آن مقر دان سخت تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمی الله
 چون ز ابراری جدا و ز یشربون
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی کر و فر قرب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفات است اوست
 ساحره دنیا قوی دانا زنی است
 ور گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
 همچو ماهی بسته است او به شست
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
 نفح او این عقده ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ترا
 جز به نفح حق نسوزد نفح سحر
 رحمت او سابق است از قهر او
 تارسی اندر نفوس زوجت
 با وجود زال ناید آن حلال
 نه بگفته است آن سراج امتنان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی این شرب کم داری سکون
 گر ببینی یک نفس حسن و دود
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش

زودتر و الله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خر در آب و گل میفت
 که نبیند شب و بالا کوروار
 ز انکه بويش چشم روشن میکند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هين مشو قانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضيا خواهی دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنان که دور دیدن خواب در
 میدوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود میشوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تارویم آن جا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطای اندر خطای اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه مِنْ حَبْل الورید

جهد کن در بی خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار بر هاند ز نار
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نور است و در تحقیق نار
 دم به دم در رو فتد هر جا رود
 دور بیند دور بین بی هنر
 خفته باشی بر لب جو خشک لب
 دور می بینی سراب و می دوی
 می زنی در خواب با یاران تو لاف
 نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی به جایی می کند
 دید و لاف خفته می ناید بکار
 خوابناکی لیک هم بر راه خسب
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
 موج بر وی می زند بی احتراز
 خفته می بیند عطشهای شدید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی
 گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست
 بود او خندان و گریان جمله رهط
 قحط بیخ مومنان بر کنده است
 ز آفتاب تیز، صحراء سوخته است
 در زمین نم نیست نه بالا نه پست
 ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
 مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
 گر دم صلح است یا خود ملحمه است
 پیش چشم چون بهشت است این زمین
 خوشها انبه رسیده تا میان
 پر بیابان سبزتر از گندنا
 دست و چشم خویش را چون بر کنم
 ز آن نماید مر شما را نیل خون
 تا نماند خون و بینید آب رود
 آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
 که چنان رحمت نظر را سگ نماست
 چون که اخوان را حسودی بود و خشم
 آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
 پس بگفتندش چه جای خنده است
 رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
 کشت و باع و رز سیه استاده است
 خلق می‌میرند زین قحط و عذاب
 بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
 رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
 گفت در چشم شما قحط است این
 من همی‌بینم به هر دشت و مکان
 خوشها در موج از باد صبا
 ز آزمون من دست بروی می‌زنم
 یار فرعون تنبید ای قوم دون
 یار موسای خرد گردید زود
 از پدر با تو جفایی می‌رود
 آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست
 گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
 با پدر چون صلح کردی خشم رفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم
 فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه
 پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کاوست ببابای هر آنک اهل قل است
 صورت کل پیش او هم سگ نمود

کل عالم صورت عقل کل است
 چون کسی با عقل کل کفران فزود

تا که فرش زر نماید آب و گل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
این جهان چون جنت استم در نظر
تاز نو دیدن فرو میرد ملال
آبها از چشمها جوشان مقیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
برگها کف زن مثال مطربان
گر نماید آینه تا چون بود
ز انکه آگندهست هر گوش از شکی
عقل گوید مژده چه نقد من است

صلح کن با این پدر عاقی بهل
پس قیامت نقد حال تو بود
من که صلح دائما با این پدر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
من همی بینم جهان را پر نعیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تاییان
برق آینه‌ست لامع از نمد
از هزاران می‌نگوییم من یکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عزیر می‌گفت آری دیدمش می‌آید	بعضی شناختن‌ش بی‌هوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بی‌هوش شدن چیست
آمده پرسان ز احوال پدر	همچو پوران عزیر اندر گذر
پس پدرشان پیش آمد ناگهان	گشته ایشان پیر و باباشان جوان
از عزیر ما عجب داری خبر	پس بپرسیدند از او کای رهگذر
بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد	که کسی‌مان گفت کامروز آن سند
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید	گفت آری بعد من خواهد رسید
و آن دگر بشناخت بی‌هوش او فتاد	بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
که در افتادیم در کان شکر	که چه جای مژده است ای خیره سر
ز انکه چشم و هم شد محجوب فقد	و هم را مژده سست و پیش عقل نقد
لیک نقد حال در چشم بصیر	کافران را درد و مومن را بشیر
لا جرم از کفر و ایمان برتر است	ز انکه عاشق در دم نقد است مست
کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست	کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
باز ایمان قشر لذت یافته	کفر قشر خشک رو بر تافته

قشر پیوسته به مغز جان خوش است
برتر است از خوش که لذت گستر است
تا بر آرد موسی ام از بحر گرد
از سخن باقی آن بنهفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم
بر هزاران آرزو و طم و رم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه
از تو سازد شه یکی زرینه جام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
تا توانم با تو گفتن آن چه هست
جان شرک از باوری حق بری است
در میان شصت سودا مشترک
پس جواب احمقان آمد سکوت
می‌گشاید بی مراد من دهن
این دهان گردد به ناخواه تو باز

قشرهای خشک را جا آتش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است
این سخن پایان ندارد باز گرد
در خور عقل عوام این گفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم
جمع باید کرد اجزا را به عشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب
جمع کن خود را جماعت رحمت است
ز انکه گفتن از برای باوری است
جان قسمت گشته بر حشو فالک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
این همی‌دانم ولی مستی تن
آن چنانک از عطسه و از خامیاز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر اللہ فی کل یوم سبعین مرة
توبه آرم روز من هفتاد بار
منسی است این مستی تن جامه کن
مستی انداخت بر دانای راز
آب جوشان گشته از جف القلم
خفته‌اید از درک آن ای مردمان
خفته اندر خواب جویای سراب

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
لیک آن مستی شود توبه شکن
حکمت اظهار تاریخ دراز
راز پنهان را چنین طبل و علم
رحمت بی حد روانه هر زمان
جامه‌ی خفته خورد از جوی آب

زین تکر راه را بر خویش بست	می‌دود کانجای بوی آب هست
بر خیالی از حقی مهجور شد	ز انکه آن جا گفت زینجا دور شد
رحمتی آریدشان ای رهروان	دور بینانند و بس خفته روان
خواب آرد تشنگی بی‌خرد	من ندیدم تشنگی خواب آورد
نه خرد کان را عطارد آورید	خود خرد آن است کاو از حق چرید

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست	پیش بینی این خرد تا گور بود
و آن صاحب دل به نفح صور بود	این خرد از گور و خاکی نگذرد
وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد	زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو	همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب	زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار	از سخن گویی مجویید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع	منصب تعلیم نوعی شهوت است
هر خیال شهوتی در ره بت است	گر به فضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول	عقل جزوی همچو برق است و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش	نیست نور برق بهر ره برعی
بلکه امر است ابر را که می‌گری	برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست	عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن	عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب	نک شیاطین سوی گردون می‌شدند
گوش بر اسرار بالا می‌زدند	می‌ربودند اندکی ز آن رازها
تا شهب می‌راندشان زود از سما	که روید آن جا رسولی آمد هست
هر چه می‌خواهید از او آید به دست	گر همی‌جویید در بی‌بها
ادخلوا الابیات من ابوابها	می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست
از سوی بام فلکتان راه نیست	

<p>خاکی را داده‌ایم اسرار راز نیشکر گردید از او گر چه نیید نیست کم از سم اسب جبرئیل گر تو خاک اسب جبریلی شوی کرد در گوسله تا شد گوهری آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو وارهید از سر کله مانند باز که از او باز است مسکین و نژند که همه‌ی میلش سوی جنس خود است بر گشاید چشم او را باز دار عقل جزوی راز استبداد خویش بلکه شاگرد دلی و مستعد هین که بندی پادشاه عادلی که آنا خیر دم شیطانی است بندگی آدم از کبر بليس حرف طوبی هر که ذلت نفسه سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب مستعد آن صفا را مهجنی است زود طاغی گردی و ره گم کنی</p>	<p>نیست حاجت‌تان بدین راه دراز پیس او آید اگر خاین نهاید سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل سبزه گردی تازه گردی در نوی سبزه‌ی جان بخش کان را سامری جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او گر امین آید سوی اهل راز سر کلاه چشم بند گوش بند ز آن کله مر چشم بازان را سد است چون برید از جنس باشه گشت یار راند دیوان را حق از مرصاد خویش که سری کم کن نه ای تو مستبد رو بر دل رو که تو جزو دلی بندگی او به از سلطانی است فرق بین و بر گزین تو ای حبیس گفت آنک هست خورشید ره او سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است گر از این سایه روی سوی منی</p>
---	---

<p>بیان آن که یا ائمّه‌ای‌ذین آمّوا لا تقدّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللهِ وَ رَسُولِهِ چون که سلطان نه ای رعیت باش زیر ظل امر شیخ و اوستاد مسخ گردی تو ز لاف کاملی سرکشی ز استاد راز و با خبر</p>	<p>چون نبی نیستی ز امت باش پس برو خاموش باش از انقیاد ور نه گر چه مستعد و قابلی هم ز استعداد و امانی اگر</p>
---	--

ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
جمله نو دوزان شدنی هم به علم
هم تو گویی خویش کالعقل عقال
عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
کز ذکاوت راندیم اسب از گزارف
آشنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
که منم کشتی در این دریای کل
شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نبی لا عاصیم الیوم شنو
می‌نماید کوه فکرت بس بلند
بنگر آن فضل حق پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زیر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که بر او مهر خدای است و ختم
کی بگرداند حدث حکم سبق
بر امید آن که تو کنعان نهای
هم ز اول روز آخر را ببین
چشم آخر بینت را کور کهن
نبودش در دم زره رفتن عثار
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
تا بیندازی سر او باش را
سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
بس بکوشی و به آخر از کلال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا هیچ است اندر بحر روح
این چنین فرمود آن شاه رسّل
یا کسی کاو در بصیرتهای من
کشتی نوحیم در دریا که تا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
می‌نماید پست این کشتی ز بند
پست منگر هان و هان این پست را
در علو کوه فکرت کم نگر
گر تو کنعانی نداری باورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
کی گذارد مو عظه بر مهر حق
لیک می‌گوییم حدیث خوش پیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین
می‌توانی دید آخر را مکن
هر که آخر بین بود مسعودوار
گر خواهی هر دمی این خفت و خیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
که از این شاگردی و زین افقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

کاو خورد از بهر نور چشم خار

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار

قصه‌ی شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم
در روی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را
چون که با او جمع شد در آخری
در گریوه و راه و در بازار و کو
در سر آیم هر زمانی از شکوه
یا مگر خود جان پاکت دولتی است
پوز و زانو ز آن خطاط پر خون کنم
و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
 بشکند توبه به هر دم در گناه
از ضعیفی رای آن توبه شکن
که بود بارش گران و راه سنگ
از شکست توبه آن ادب از خو
دیو یک تق کرد و توبه‌ش را سکست
که به خواری بنگرد در واسلان
کم فتی در رو و کم بینی زنی
بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
در میان ما و تو بس فرق‌هاست
بینش عالی امان است از گزند
هر گو و هموار را من توه توه
پیش کار خویش تاروز اجل
دید اندر حال آن نیکو خصال
بلکه حال مغربی و مشرقی
بهر چه سازد پی حب الوطن

اشتری را دید روزی استری
گفت من بسیار می‌افتم به رو
خاصه از بالای که تازیر کوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم
کژ شود پلان و رختم بر سرم
همچو کم عقلی که از عقل تباہ
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه می‌کند با رای سست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
ای شتر که تو مثال مومنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست
سر بلندم من دو چشم من بلند
از سر که من ببینم پای کوه
همچنان که دید آن صدر اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال
حال خود تنها ندید آن متقدی
نور در چشم و دلش سازد سکن

<p>که سجودش کرد ماه و آفتاب آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر نور ربانی بود گردون شکاف هستی اندر حس حیوانی گرو تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا کاو ببیند جای را ناجای را دیگر آن که خلقت من اطهر است نه ز اولاد زنا و اهل ضلال تیر کثر پرد چو بد باشد کمان</p>	<p>همچو یوسف کاو بدید اول به خواب از پس ده سال بلکه بیشتر نیست آن ینظر بنور الله گراف نیست اندر چشم تو آن نور رو تو ز ضعف چشم بینی پیش پا پیشوا چشم است دست و پای را دیگر آن که چشم من روشن تر است ز انکه هستم من ز اولاد حلال تو ز اولاد زنایی بیگمان</p>
--	--

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

<p>این بگفت و چشم کرد از اشک پر گفت ای بگزیده رب العباد در پذیری تو مرا در بندگی رو که رستی تو ز آفات زمن تو عدو بودی شدی ز اهل ولا کز بد اصلی نیاید جز جحود آرد اقرار و شود او توبه جو لا جرم اندر زمان توبه نمود ره نبودش جانب توبه نفیس و از زبانهی نار و از دندان دد در فگندهی خود به بخت سرمدی ادخلی فی جنتی دریافتی رفتی اندر خلد از راه خفا</p>	<p>گفت استر راست گفتی ای شتر ساعتی بگریست و در پایش فتاد چه زیان دارد گر از فرخندگی گفت چون اقرار کردی پیش من دادی انصاف و رهیدی از بلا خوی بد در ذات تو اصلی نبود آن بد عاریتی باشد که او همچو آدم زلتش عاریه بود چون که اصلی بود جرم آن بلیس رو که رستی از خود و از خوی بد رو که اکنون دست در دولت زدی ادخلی تو فی عبادی یاققی در عبادش راه کردی خویش را</p>
--	---

دست تو بگرفت و بردت تا نعیم غوره بودی گشتی انگور و مویز شاد باش الله اعلم بالصواب شهد خویش اندر فگن در حوض شیر یابد از بحر مزه تکثیر طعم چون که شد دریا ز هر تغییر رست آفتی را نبود اندر وی عمل تارود آن غره بر هفتم طبق کی شناسد موش غرهی شیر را بهر هر دریا دلی نیکو گهر یا ربش در چشم قبطی خون نما	اهدا گفتی صراط مستقیم نار بودی نور گشتی ای عزیز اختری بودی شدی تو آفتاب ای ضیاء الحق حسام الدين بگیر تارهد آن شیر از تغییر طعم متصل گردد بدان بحرAlsust منفذی یابد در آن بحر عسل غرهای کن شیروار ای شیر حق چه خبر جان ملول سیر را بر نویس احوال خود با آب زر آب نیل است این حدیث جان فزا
---	--

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

از عطش اندر و ثاق سبطی گشتهام امروز حاجتمند تو تا که آب نیل ما را کرد خون پیش قبطی خون شد آب از چشم بند از پی ادب از خود یا بد رگی تا خورد از آبیت این یار کهن خون نباشد آب باشد پاک و حر که طفیلی در تبع بجهد ز غم پاس دارم ای دو چشم روشنم بندھی تو باشم آزادی کنم	من شنیدم که در آمد قبطی گفت هستم یار و خویشاوند تو ز انکه موسی جادویی کرد و فسون سبطیان زو آب صافی می‌خورند قبط اینک می‌مرند از تشنگی بهر خود یک طاس را پر آب کن چون برای خود کنی آن طاس پر من طفیل تو بنوشم آب هم گفت ای جان و جهان خدمت کنم بر مراد تو روم شادی کنم
---	--

بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصم زفت
 گفت این را او خورد کاو متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با مه بین مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 چون ترا کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر کان رشته‌ی یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مفتری مفتری
 حیله‌ات باد نهی پیمودنی است
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان می‌خوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی
 اندر آید زغبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز
 هر دو یکسان است چون نبود شمی

طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
 باز از این سو کرد کژ خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلت سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که تو نان می‌خوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید لیک چون افسانه‌ها
 در سر و رو در کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله پیش تو
 فرق آن گه باشد از حق و مجاز
 ور نه پشک و مشک پیش اخشمی

باشدش قصد از کلام نو الجلال
 ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند همچون وقت خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سر صحف بویی برد
 آن چنان که هست می‌بینیم ما
 چون نمی‌بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُم لا بیصرورون
 کان دو چشم مردهی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
 که نمی‌گوید سلامم را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهري گردد برد از زر سبق

خویشتن مشغول کردن از ملال
 کاتش وسوس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شاندن
 آتش وسوس را این بول و آب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد وسوسه‌ی کلی ز جان
 ز انکه در باغی و در جویی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی‌بینند نور روم خلق
 ور همی‌بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که ترا هُم ینظر ون
 می‌نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می‌آری ادب
 از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک
 می‌نجباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق

در جهان گیری چو مه شد اوستاد احمقان را چشمش از ره برده است ابلهان سازیده‌اند او را سند	جسم خاک است و چو حق تابیش داد هین طلسماست این و نقش مرده است می‌نماید او که چشمی می‌زند
--	---

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از اکرم الراحمین و ارحم الراحمین از سیاهی دل ندارم آن دهن زشت را در بزم خوبان جا شود یا بلیسی باز کروبی شود یابد و تری و میوه شاخ خشک کای خدای عالم جهر و نهفت هم دعا و هم اجابت از تو است تو دهی آخر دعاها را جزا هیچ هیچی که نیاید در بیان از سر بام و دلش بی‌هوش گشت لیس لِلإِنْسَانِ إِلَّا مَا سعى از دل قبطی بجست و غرهای تا ببرم زود زnar کهن مر بلیسی را به جان بنواختند حمد الله عاقبت دستم گرفت کم مباد از خانه‌ی دل پای تو چون گرفتم او مرا تا خلد برد برد سلیم تا لب دریای جود بحر دیدم در گرفتم کیل کیل گفت رو شد آبها پیشم حقیر	گفت قبطی تو دعایی کن که من که بود که قفل این دل واشود مسخی از تو صاحب خوبی شود یا به فر دست مریم بوی مشک سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت جز تو پیش کی بر آرد بنده دست هم ز اول تو دهی میل دعا اول و آخر تویی ما در میان این چنین می‌گفت تا افتاد طشت باز آمد او به هوش اندر دعا در دعا بود او که ناگه نعره‌ای که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن آنشی در جان من انداختند دوستی تو و از تو ناشگفت کیمیایی بود صحبت‌های تو تو یکی شاخی بدی از نخل خلد سیل بود آن که تنم را در ربوود من به بوی آب رفتم سوی سیل طاس آوردم که اکنون آب گیر
---	--

تا به محشر تشنگی ناید مرا	شربی خوردم ز الله اشتری
چشم‌های در اندرون من گشاد	آن که جو و چشم‌ها را آب داد
گشت پیش همت او آب خوار	این جگر که بود گرم و آب خوار
صدق وعده‌ی کهی عص	کاف کافی آمد او بهر عباد
بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر	کافی ام بدhem ترا من جمله خیر
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم	کافی ام بی‌نان ترا سیری دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم	بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم
گور را و چاه را میدان کنم	کافی ام بی‌داروات درمان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها	موسی‌ی را دل دهم با یک عصا
که طپانچه می‌زند بر آفتاب	دست موسی را دهم یک نور و تاب
که نزاید ماده مار او راز نر	چوب را ماری کنم من هفت سر
خود کنم خون عین آبش را به فن	خون نیامیزم در آب نیل من
که نیابی سوی شادیها سبیل	شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
باز از فرعون بیزاری کنی	باز چون تجدید ایمان بر تی
نیل خون بینی از او آبی شده	موسی رحمت بینی آمده
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون	چون سر رشته نگه داری درون
تا از این طوفان خون آبی خورم	من گمان بردم که ایمان آورم
در نهاد من مرا نیلی کند	من چه دانستم که تبدیلی کند
برقرارم پیش چشم دیگران	سوی چشم خود بکی نیلم روان
غرق تسیح است و پیش ما غبی	همچنان که این جهان پیش نبی
پیش چشم دیگران مرده و جماد	پیش چشم این جهان پر عشق و داد
از کلوخ و خشت او نکته نشو	پست و بالا پیش چشم تیز رو
زین عجبتر من ندیدم پرده‌ای	با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
روضه و حفره به چشم اولیا	گورها یکسان به پیش چشم ما
از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش	عامه گفتندی که پیغمبر ترش

می‌نماید او ترش ای امتن
خنده‌ها بینید اندر هلْ آتی
منعکس صورت، به زیر آی جوان
تا بر آن جایی نماید نو کهن
پر ز کژدهای خشم و پر ز مار
یک جهان پر گل رخان و دایگان

خاص گفتدی که سوی چشمنان
یک زمان در چشم ما آبید تا
از سر امروذن بنماید آن
آن درخت هستی است امروذن
تا بر آن جایی ببینی خارزار
چون فرود آیی ببینی رایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امروذن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم
آدمی را سر آن امروذن، از سر امروذن فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد
می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امروذن نرفتی
هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

بر زند در پیش شوی گول خود
من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فند
ای فلان تو خود مخت بودهای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
کیست بر پشت فرو خفته هله
که سرت گشت و خرف گشته تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
که به بالای تو آمد چون کپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امروذن
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
این همه تخیل از امروذن است

آن زنی می‌خواست تا با مول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد
تو به زیر او چو زن بغنودهای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
زن مکرر کرد کان با برطله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای روسبی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من
او مکرر کرد بر زن آن سخن
از سر امروذن من همچنان
هین فرود آتا ببینی هیچ نیست

<p>تو مشو بر ظاهر هزلش گرو هزلها جد است پیش عاقلان تا بدان امرودين راهی است نیک گشتهای تو خیره چشم و خیره رو که بر او دیده کژ و احوال بود کژ نماند فکرت و چشم و سخن شاخ او بر آسمان هفتمین مبدلش گرداند از رحمت خدا راست بینی بخشد آن چشم ترا مصطفی کی خواستی آن را زرب آن چنان که پیش تو آن جزو هست که مبدل گشت و سبز از امر کن چون سوی موسی کشانیدی تو رخت شاخ او إِنِّي أَنَا اللَّهُ مَنْ لَا يَنْهَا این چنین باشد الهی کیمیا که در او بینی صفات ذو الجلال اصله ثابت و فرعه فی السما</p>	<p>هزل تعلیم است آن را جد شنو هر جدی هزل است پیش هازلان کاهلان امرودين جویند لیاک نقل کن ز امرودين کاکنون بر او این منی و هستی اول بود چون فرود آیی از این امرودين بلک درخت بخت بینی گشته این چون فرود آیی از او گردی جدا زین تواضع که فرود آیی خدا راست بینی گر بدی آسان و زب گفت بنما جزو جزو از فوق و پست بعد از آن بر رو بر آن امرودين چون درخت موسوی شد این درخت آتش او را سبز و خرم می‌کند زیر ظلش جمله حاجات روا آن منی و هستیات باشد حلال شد درخت کژ مقوم حق نما</p>
---	--

باقي قصهی موسی علیه السلام

<p>که کژی بگذار اکنون فاستقام کامرش آمد که بیندارش ز دست بعد از آن بر گیر او را ز امر هو چون به امرش بر گرفتی گشت خوب گشت معجز آن گروه غره را آبشان خون کرد و کف بر سر زنان</p>	<p>کامدش پیغام از وحی مهم این درخت تن عصای موسی است تا بینی خیر او و شر او پیش از افکندن نبود او غیر چوب اول او بد برگ افشنان بره را گشت حاکم بر سر فرعونیان</p>
---	--

از ملخهایی که می‌خوردند برگ
چون نظر افتادش اندر منتها
چون نخواهد این جماعت گشت راست
ترک پایان بینی مشروح کن
امر بلغ هست نبود آن تهی
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
فاش گردد بر همه‌ی اهل فرق
بایدش از پند و اغوا آزمود
شیخ الحاج هدایت می‌کند
نیل می‌آمد سراسر جمله خون
لا به می‌کردش دو تا گشته قدش
نیست مارا روی ایراد سخن
من به عزت خو گرم سختم مگیر
تا ببنند این دهانه‌ی آتشین
می‌فریبد او فریبیده‌ی ترا
تا بداند اصل را آن فرعکش
هر چه بر خاک است اصلش از سماست
پیش سگ انداز از دور استخوان
وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
تا ببیند خلق تبدیل اله
آن سبب بھر حجاب است و غطا
تا منجم رو به استاره کند
سوی بازار آید از بیم کساد
لقمه‌ی دوزخ بگشته لقمه جوی
همچو آن برهی چرنده از حطام

از مزار عشان بر آمد قحط و مرگ
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
امر آمد که اتباع نوح کن
ز آن تغافل کن چو داعی رهی
کمترین حکمت کاز این الحاج تو
تا که ره بنمودن و اضلال حق
چون که مقصود از وجود اظهار بود
دیو الحاج غوایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون
تا به نفس خویش فرعون آمدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا
بشنوم یا من دهم هم خدعاًش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
و آن ملخها در زمان گردد سیاه
که سببها نیست حاجت مر مرا
تا طبیعی خویش بر دارو زند
تا منافق از حریصی بامداد
بندگی ناکرده و ناشسته روی
آکل و مأکول آمد جان عام

کاو برای ما چرد برق مراد بهر او خود را تو فربه می‌کنی تا شود فربه دل با کر و فر جان چو بازرگان و تن چون ره زن است که بود ره زن چو هیزم سوخته خویشتن را گم مکن یاوه مکوش دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ هر چه شهوانی است بند چشم و گوش مست بود او از تکبر و ز جحود زر نماید آن چه مس و آهنی است لب بجنبان تا برون روزد گیا سبز گشت از سنبل و حب ثمین قطع دیده مرده از جوع البار آن دمی و آدمی و چار پا و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند تا نیارد یاد از آن کفر کهن تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب آهن سردی است می‌کوبی بدان او نخواهد شد مسلمان هوش دار پیش موسی سر نهد لابهکنان خر چو بار انداخت اسکیزه زند کار او ز آن آه و زاریهای خویش یک زمان که چشم در خوابی رود هیچ در یادش نیاید شهر خود نیست آن من درینجا یم گرو	می‌چرد آن بره و قصاب شاد کار دوزخ می‌کنی در خوردنی کار خود کن روزی حکمت بچر خوردن تن مانع این خوردن است شمع تاجر آن گه است افروخته که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خمر تنها نیست سر مستی هوش آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست آن باشد که آن بیند که نیست این سخن پایان ندارد موسیا همچنان کرد و هم اندر دم زمین اندر افتادند در لوت آن نفر چند روزی سیر خوردند از عطا چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند نفس فرعونی است هان سیرش مکن بی‌تف آتش نگردد نفس خوب بی‌مجاعت نیست تن جنش‌کنان گر بگرید ور بنالد زار زار او چو فرعون است در قحط آن چنان چون که مستغنى شد او طاغی شود پس فراموشش شود چون رفت پیش سالها مردی که در شهری بود شهر دیگر بیند او پر نیک و بد که من آن جا بوده‌ام این شهر نو
---	--

هم در این شهرش بده ست ابداع و خو
که بدھستش مسکن و میلاد پیش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب
گردها از درک او ناروفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا
اول و آخر ببیند چشم باز

بل چنان داند که خود پیوسته او
چه عجب گر روح موطنهاخویش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
خاصه چندین شهرها را کوفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا
سر برون آرد دلش از بخش راز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

و ز جمادی در نباتی او فتاد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران
سر میل خود نداند در لبان
سوی آن پیر جوان بخت مجید
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
پس بداند سر میل و جستجو
کی بجند گر نجند این درخت
می کشید آن خالقی که دانی اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
هم از این عقلش تحول کردنی است
صد هزاران عقل بیند بو العجب
کی گذارندش در آن نسیان خویش
که کند بر حالت خود ریش خند
چون فراموش شد احوال صواب
فعل خواب است و فریب است و خیال

آمده اول به اقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
و ز نباتی چون به حیوانی فتاد
جز همین میلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مفرط هر نو مرید
جزو عقل این از آن عقل کل است
سایه اش فانی شود آخر در او
سایه ای شاخ دگر ای نیک بخت
باز از حیوان سوی انسانی اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقلهای اولینش یاد نیست
تارهد زین عقل پر حرص و طلب
گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
باز از آن خوابش به بیداری کشند
که چه غم بود آن که می خوردم به خواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال

<p>خفته پندارد که این خود دائم است وارهد از ظلمت ظن و دغل چون ببیند مستقر و جای خویش روز محشر یک به یک پیدا شود گرددت هنگام بیداری عیان اندر این خواب و ترا تعییر نیست روز تعییر ای ستمگر بر اسیر شادمانی دان به بیداری خود گرگ برخیزی از این خواب گران می درانند از غصب اعضای تو تو مگو که مردم و یابم خلاص پیش زخم آن قصاص این بازی است کاین جزا لعب است پیش آن جزا آن چو اخماء است و این چون ختنه است</p>	<p>همچنان دنیا که حلم نایم است تا بر آید ناگهان صبح اجل خندهاش گیرد از آن غمهای خویش هر چه تو در خواب بینی نیک و بد آن چه کردی اندر این خواب جهان تا نپنداری که این بد کردنی است بلکه این خنده بود گریه و زفير گریه و درد و غم و زاری خود ای دریده پوستین یوسفان گشته گرگان یک به یک خوهای تو خون نخسبد بعد مرگت در قصاص این قصاص نقد حیلت سازی است زین لعب خواندهست دنیا را خدا این جزا تسکین جنگ و فتنه است</p>
--	---

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان
و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماد

<p>هین رها کن آن خران را در گیا هین که گرگانند ما را خشممند این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم از لب تو خواست کردن آدمی آن خران را طالع و روزی نبود تا برداشان زود خواب غلتی شمع مرده باشد و ساقی شده پس بنوشند از جزاهم حسرتی</p>	<p>این سخن پایان ندارد موسیا تا همه ز آن خوش علف فربه شوند نالهی گرگان خود را موقنیم این خران را کیمیای خوش دمی تو بسی کردی به دعوت لطف و جود پس فرو پوشان لحاف نعمتی تا چو بجهند از چنین خواب این رده داشت طغیانشان ترا در حیرتی</p>
---	---

در جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نهای تو مستجیز
 بعد آن عقلش ملامت می‌کند
 کز حضور استش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش می‌شود
 که اصبعت بی او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی‌جهت دان عالم امر و صفات
 بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
 عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
 غیر فصل و وصل ننديشد گمان
 لیک پی بردن بنشاند غلیل
 تارگ مردیت آرد سوی وصل
 بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
 بحث کم جویید در ذات خدا

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
 کان شهی که می‌ننده‌ندیش فاش
 چون خرد با نست مشرف بر تن
 نیست قاصر دیدن او ای فلاں
 چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بر بد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 ور از او غافل نبودی نفس تو
 پس تو و عقلت چو اصطلاح بود
 قرب بی‌چون است عقلت را به تو
 قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
 از چه ره می‌آید اندر اصبعت
 نور چشم و مردمک در دیدهات
 عالم خلق است با سوی و جهات
 بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
 بی‌جهت بد عقل و علام البیان
 بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز انکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی پیاپی می‌بر از دوری ز اصل
 این تعلق را خرد چون ره برد
 زین وصیت کرد ما را مصطفی

<p>در حقیقت آن نظر در ذات نیست صد هزاران پرده آمد تا اله و هم او آن است کان خود عین هوست تا نباشد در غلط سودا پز او بی ادب را سر نگونی داد رب می رود پندارد او کاو هست چیر کاو نداند آسمان را از زمین از عظیمی و ز مهابت گم شوید حد خود داند ز صانع تن زند کز شمار و حد برون است آن بیان</p>	<p>آن که در ذاتش تفکر کردنی است هست آن پندار او زیرا به راه هر یکی در پرده‌ی موصول خوست پس پیمبر دفع کرد این وهم از او و انکه اندر وهم او ترک ادب سر نگونی آن بود کاو سوی زیر ز انکه حد مست باشد این چنین در عجبهایش به فکر اندر روید چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند جز که لا احصی نگوید او ز جان</p>
--	---

<p>رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق مارا بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی دید او را کز زمرد بود صاف ماند حیران اندر آن خلق بسیط که به پیش عظم تو بازیستند مثل من نبوند در حسن و بها بر عروقم بسته اطراف جهان گوید او من بر جهانم عرق را که بدان رگ متصل گشته ست شهر ساکنم و ز روی فعل اندر تگم چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن زلزله هست از بخارات زمین</p>	<p>رفت ذو القرنین سوی کوه قاف گرد عالم حلقه گشته او محیط گفت تو کوهی دگرها چیستند گفت رگهای من اند آن کوهها من به هر شهری رگی دارم نهان حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا پس بجنبانم من آن رگ را به قهر چون بگوید بس، شود ساکن رگم همچو مرهم ساکن و بس کارکن نzd آن کس که نداند عقلش این</p>
---	---

موری بر کاغذی می‌رفت نیشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازو وند الی آخره

گفت با موری دگر این راز هم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
وین قلم در فعل فرع است و اثر
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
مهتر موران فطن بود اندکی
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
جز به عقل و جان نجند نقشها
بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
عقل زیرک ابله‌ی ها می‌کند
چون که کوه قاف در نطق سفت
از صفات حق بکن با من بیان
که بیان بر وی تواند برد دست
بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
از عجبهای حق ای حبر نکو
کوههای برف پر کرده سنت شاه
می‌رسد در هر زمان برفش مدد
می‌رساند برف سردی تاثری
دم بهدم ز انبار بی‌حد شگرف
تف دوزخ محو کردی مر مرا
تا نسوزد پرده‌های عاقلان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لئیمان دره‌ای است

مورکی بر کاغذی دید او قلم
که عجایب نقشها آن کلک کرد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
گفت آن مور سوم کز بازو است
همچنین می‌رفت بالا تا یکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
یک زمان از وی عنایت بر کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
کای سخن گوی خبیر راز دان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است
یا قلم را زهره باشد که به سر
گفت کمتر داستانی باز گو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبودی عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است

برد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
که عقول خلق ز آن کان یک جو است
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
ز انکه نشو او ز شهوت وز هواست
تاز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گوبی تکلف می‌کنی
قهرا بر بند بدان نه روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتی اهدا
می‌شود آن زفت نرم و مستوی
چون که عاجز آمدی لطف و بر است

با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نه زند نه گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی
ز انکه شکل زفت بهر منکر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او
چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش
که چنان که صورت تست ای خلیل
تا ببینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
تا چه حد حس نازک است و بی‌مدد
لیک در باطن یکی خلقی عظیم
لیک هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهربار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که از او مقهور گردد برج نار
رمز نحن الاخرون السابقون

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار
لا جرم گفت آن رسول ذو فنون

در صفت از کان آهنها فزون
وز صفت اصل جهان این را بدان
باطنش باشد محیط هفت چرخ
هیبتی که که شود زو مندکی
از مهابت گشت بیهش مصطفی
جیرئیل آمد در آغوشش کشید
وین تجمش دوستان را رایگان
هول سرهنگان و صارمها به دست
که بزرگند از مهابت شیرها
که شود سست از نهیش جانها
که کندشان از شهنشاهی خبر
تا کلاه کبر ننهند آن گروه
نفس خود بین فتنه و شر کم کند
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
کی بود آن جا مهابت یا قصاص
شنشوی از غیر چنگ و نی خروش
وقت عشرت با خواص آواز چنگ
و آن پری رویان حریف جام را
وین حریر و رود مر تعریش راست
ختم کن و الله اعلم بالرشاد
خفته این دم زیر خاک یثرب است
بی تغیر مقعد صدق اندر است
روح باقی آفتابی روشن است
بیز تبدیلی که لا غربیة

ظاهر این دو به سندانی زبون
پس به صورت آدمی فرع جهان
ظاهرش را پشهای آرد به چرخ
چون که کرد الحاج بنمود اندکی
شهری بگرفته شرق و غرب را
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
آن مهابت قسمت بیگانگان
هست شاهان را زمان بر نشست
دور باش و نیزه و شمشیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها
این برای خاص و عام ره گذر
از برای عام باشد این شکوه
تا من و ماهای ایشان بشکند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس
باز چون آید به سوی بزم خاص
حلم در حلم است و رحمتها به جوش
طلب و کوس هول باشد وقت جنگ
هست دیوان محاسب عام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد
اندر احمد آن حسی کو غارب است
و آن عظیم الخلق او کان صادر است
جائی تغییرات او صاف تن است
بیز تغییری که لا شرقیة

<p>شمع از پروانه کی بی‌هوش شد این تغیر آن تن باشد بدان جان از این اوصاف باشد پاک و فرد زلزله افتاد در این کون و مکان شیر جان مانا که آن دم خفته بود اینت شیر نرمسار سهمناک که تمامش مرده دانند این سگان که ربوی از ضعیفی‌تر بدی بحر او از مهر کف پر جوش گشت ماه را گر کف نباشد گو مباش تا ابد بی‌هوش ماند جبرئیل و ز مقام جبرئیل و از حدش گفت رو رو من حریف تو نی ام من به او ج خود نرفتستم هنوز گر زنم پری بسوزد پر من بی‌هشی خاصگان اندر اخص چند جان داری که جان پردازی است تو نهای پروانه و نه شمع نیز جان پروانه نپرهیزد ز سوز شیر را بر عکس صید گور کن وامکن انبان قلماشیت را پیش او معکوس و قلماشی است این یا غریبا نازلا فی دارهم یا ظعینا ساکنا فی ارضهم رازیا با مرغزی می‌ساز خوش</p>	<p>آفتاب از ذره کی مدھوش شد جسم احمد را تعلق بد بدان همچو رنجوری و همچون خواب و درد خود نتانم ور بگویم وصف جان روبھش گر یک دمی آشفته بود خفته بود آن شیر کز خواب است پاک خفته سازد شیر خود را آن چنان ور نه در عالم که راز هر بدی کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت مه همه کف است معطی نور پاش احمد ار بگشاید آن پر جلیل چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش گفت او را هین بپر اندر پی ام باز گفت او را بیا ای پرده سوز گفت بیرون زین حد ای خوش فر من حیرت اندر حیرت آمد این قصص بی‌هشیها جمله اینجا بازی است جبرئیلا گر شریفی و عزیز شمع چون دعوت کند وقت فروز این حدیث منقلب را گور کن بند کن مشک سخن پاشیت را آن که بر نگذشت اجزاش از زمین لا تخالفهم حبیبی دارهم اعط ما شاعوا و راموا و ارضهم تارسیدن در شه و در ناز خوش</p>
--	--

نرم باید گفت ڦوُلَا لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنى
 وسوسه مفروش در لین الخطاب
 اى که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنسیستی
 اى بسا کس را که بنهاده ست خار
 چون قچ مغلوب و امی رفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را در آن بطیخ زار
 نشو دیگر بخشش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 یک دل و یک قبله و یک خو شوند
 وحدت است اندر وجود معنوی
 یاد آرند اتحاد ما جرى
 مختلط خوش همچو شیر و انگیبن
 منکری اش پردهی ساتر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشت پای زد
 تا بدانی لج این گبر کهن
 نعت او هر گبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می طپید
 در عیان آریش هر چه زودتر
 یاغیانشان می شدندي سر نگون

موسیا در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنى
 نرم گو لیکن مگو غیر صواب
 وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 گو تو مر گل خواره را که قند به
 نطق جان را روضهی جانیستی
 این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور کان آن است و بس
 صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
 تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 هین ز ما صورتگری و جان ز تو
 بر فلک محمودی ای خورشید فلاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 تفرقه بر خیزد و شرک و دوى
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندک و منکر شود
 بس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی را جان بد
 این همه خواندی فزو خوان لمْ یکن
 پیش از آن که نقش احمد فر نمود
 کاین چنین کس هست تا آید پدید
 سجده می کردند کای رب بشر
 تا به نام احمد از یستقتحون

غوششان کراری احمد بدی	هر کجا حرب مهولی آمدی
یاد اوشان داروی شافی شدی	هر کجا بیماری مزمن بدی
در دل و در گوش و در افواهشان	نقش او می‌گشت اندر راهشان
بلکه فرع نقش او یعنی خیال	نقش او را کی بیابد هر شغال
از دل دیوار خون دل چکد	نقش او بر روی دیوار ار فتد
که رهد در حال دیوار از دو رو	آن چنان فرخ بود نقشش بر او
آن دو رویی عیب مر دیوار را	گشته با یک رویی اهل صفا
چون بیدندش به صورت برد باد	این همه تعظیم و تفحیم و وداد
قلب را در قلب کی بوده ست راه	قلب آتش دید و در دم شد سیاه
تا مریدان را در اندازد به شاک	قلب می‌زد لاف اشواق محک
این گمان سر بر زند از هر خسی	افتد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی	کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
که نگردد قلبی او ز آن عیان	او محک می‌خواهد اما آن چنان
نی محک باشد نه نور معرفت	آن محک که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلبان	آینه کاو عیب رو دارد نهان
این چنین آینه را هرگز مجو	آینه نبود منافق باشد او

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم

طالب آغاز سفر پنجم است
 اوستادان صفا را اوستاد
 ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
 غیر این منطق لبی بگشادمی
 چاره اکنون آب و روغن کردنی است
 گویم اندر مجمع روحانیان
 همچو راز عشق دارم در نهان
 فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
 که دو چشم روشن و نامردم است
 که دو چشم کور و تاریک و بد است
 شد حسود آفتاب کامران
 و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
 یا به دفع جاه او توانند خاست
 آن حسد خود مرگ جاویدان بود
 عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
 عاجزانه جنبشی باید در آن
 اعلاموا ان کله لا پترک
 کی توان کردن به ترک خورد آب
 درکها را تازه کن از قشر آن
 پیش دیگر فهم‌ها مغز است نیاک
 ور نه بس عالی است سوی خاک تود
 پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
 خلق در ظلمات و همند و گمان

شه حسام الدین که نور انجم است
 ای ضیاء الحق حسام الدین راد
 گر نبودی خلق محجوب و کثیف
 در مدیحت داد معنی دادمی
 لیک لقمه‌ی باز آن صعوه نیست
 مدح تو حیف است با زندانیان
 شرح تو غبن است با اهل جهان
 مدح تعریف است و تخریق حجاب
 مادح خورشید مداح خود است
 ذم خورشید جهان ذم خود است
 تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
 تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
 یا ز نور بی‌حدش توانند کاست
 هر کسی کاو حاسد کیهان بود
 قدر تو بگذشت از درک عقول
 گر چه عاجز آمد این عقل از زبان
 ان شیئا کله لا یدرک
 گر چه نتوان خورد طوفان سحاب
 راز را گر می‌نیاری در میان
 نطقها نسبت به تو قشر است لیک
 آسمان نسبت به عرش آمد فرود
 من بگویم وصف تو تاره برند
 نور حقی و به حق جذاب جان

گردد این بی دیدگان را سرمه کش
کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
کی طواف مشعله‌ی ایمان کنند
بند طبیعی که ز دین تاریک شد
چشم در خورشید نتواند گشود
کرده مو شانه زمین سوراخها
چار میخ عقل گشته این چهار

شرط تعظیم است تا این نور خوش
نور یابد مستعد تیز گوش
سست چشمانی که شب جولان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد
تا بر آراید هنر را تار و پود
همچو نخلی بر نیارد شاخها
چار وصف است این بشر را دل فشار

تفسیر فَحْذُ أَرْبَعَةَ مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَ إِلَيْكَ

این چهار اطیار ره زن را بکش
هست عقل عاقلان را دیده کش
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
بر گشا که هست پاشان پای تو
پشت صد لشکر سواری می‌شود
نامشان شد چار مرغ فتنه جو
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
سرمدی کن خلق ناپاینده را

تو خلیل وقتی ای خورشید هش
ز انکه هر مرغی از اینها زاغوش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توبی و جملگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود
ز انکه این تن شد مقام چار خو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
بازشان زنده کن از نوعی دگر
چار مرغ معنوی راه زن
چون امیر جمله دلهای سوی
سر ببر این چار مرغ زنده را

بط و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثل چار خلق اندر نفوس

جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
طامع تایید یا عمر دراز

بط حرص است و خروس آن شهوت است
منیتش آن که بود او مید ساز

در تر و در خشک می‌جوید دفین
بط حرص آمد که نوکش در زمین

شنهود از حکم جز امر کلوا	یک زمان نبود معطل آن گلو
زود زود انبان خود پر می‌کند	همچو یغماجی که چون خانه کند
دانه‌های در و حبات نخود	اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
می‌فشارد در جوال او خشک و تر	تا مبادا یاغیی آید دگر
در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف	وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
که نیارد یاغیی آمد به پیش	اعتمادش نیست بر سلطان خویش
می‌کند غارت به مهل و با انات	لیک مومن ز اعتماد آن حیات
می‌شناسد قهر شه را بر عدو	ایمن است از فوت و از یاغی که او
که بیایندش مزاحم صرفه بر	ایمن است از خواجه‌تاشان دگر
که نیارد کرد کس بر کس ستم	عدل شه را دید در ضبط حشم
از فوات حظ خود ایمن بود	لاجرم نشتابد و ساکن بود
چشم سیر و موثر است و پاک جیب	بس تانی دارد و صبر و شکیب
و آن شتاب از هزه‌ی شیطان بود	کاین تانی پرتو رحمان بود
بارگیر صبر را بکشد بعقر	ز انکه شیطانش بتراساند ز فقر
می‌کند تهدیدت از فقر شدید	از نبی بشنو که شیطان در وعید
نی مروت نی تانی نی ثواب	تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن	لاجرم کافر خورد در هفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفیٰ صلوات اللہ علیہ که الکافر یاکل فی سبعه امعاء
و المؤمن یاکل فی معااء واحد

وقت شام ایشان به مسجد آمدند	کافران مهمان پیغمبر شدند
ای تو مهماندار سکان افق	کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
هین بیفshan بر سر ما فضل و نور	بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
که شما پر از من و خوی منید	گفت ای یاران من قسمت کنید
ز آن زندی تیغ بر اعدای جاه	پر بود اجسام هر لشکر ز شاه

ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
 عکس خشم شاه گرز ده منی
 روح چون آب است و این اجسام جو
 جمله جوها پر ز آب خوش شود
 این چنین فرمود سلطان عبس
 در میان یک زفت بود و بی‌نید
 ماند در مسجد چو اندر جام درد
 هفت بز بد شیر ده اندر رمه
 بهر دوشیدن برای وقت خوان
 خورد آن بو قحط عوج ابن غز
 که همه در شیر بز طامع بند
 قسم هجه آدمی تنها بخورد
 پس کنیزک از غصب در را ببست
 که از او بد خشمگین و دردمند
 چون تقاضا آمد و درد شکم
 دست بر در چون نهاد او بسته یافت
 نوع نوع و خود نشد آن بند باز
 ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
 خویشتن در خواب و در ویرانه دید
 شد به خواب اندر همانجا منظرش
 او چنان محتاج اندر دم برید
 پر حدث دیوانه شد از اضطراب
 زین چنین رسوایی بی‌خاک پوش
 که خورم این سو و آن سو می‌ریم
 همچنان که کافر اندر قعر گور

تو به خشم شه زنی آن تیغ را
 بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
 شه یکی جان است و لشکر پر از او
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 که رعیت دین شه دارند و بس
 هر یکی یاری یکی مهمان گزید
 جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
 مصطفی برداش چو واماند از همه
 که مقیم خانه بودندی بزان
 نان و آش و شیر آن هر هفت بز
 جمله اهل بیت خشم آلو شدند
 معده طبلی خوار همچون طبل کرد
 وقت خفتن رفت و در حجره نشست
 از برون زنجیر در را در فکند
 گبر را در نیمه شب یا صبحدم
 از فراش خویش سوی در شتافت
 در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
 شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
 حیله کرد او و به خواب اندر خزید
 ز انکه ویرانه بد اندر خاطرش
 خویش در ویرانه خالی چو دید
 گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
 ز اندر وون او بر آمد صد خروش
 گفت خوابم بدتر از بیداریم
 بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور

منتظر که کی شود این شب به سر
 تا گریزد او چو تیری از کمان
 قصه بسیار است کوته می‌کنم
 تا بر آید در گشادن بانگ در
 تا نبیند هیچ کس او را چنان
 باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن
 تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
 در گشاد و گشت پنهان مصطفی
 تا برون آید رود گستاخ او
 یا نهان شد در پس چیزی و یا
 صیغة الله گاه پوشیده کند
 تا نبیند خصم را پهلوی خویش

صبح آن گمراه را او راه داد
 تا نگردد شرمسار آن مبتلا
 تا نبیند در گشا را پشت و رو
 از وی اش پوشید دامان خدا
 پردهی بی‌چون بر آن ناظر تند

مصطفی می‌دید احوال شبش
 تا که پیش از خبط بگشاید رهی
 لیک حکمت بود و امر آسمان
 بس عداوتها که آن یاری بود

قدرت یزدان از آن بیش است بیش
 لیک مانع بود فرمان ربش

جامه خواب پر حدث را یک فضول
 که چنین کردست مهمانت ببین
 که بیار آن مطهره اینجا به پیش
 هر کسی می‌جست کز بهر خدا

تا نیفتند ز آن فضیحت در چهی
 تا ببیند خویشن را او چنان

ما بشویم این حدث را تو بهل
 ای لعمرُکَ مر ترا حق عمر خواند
 بس خرابیها که معماری بود
 فاصلدا آورد در پیش رسول

ما برای خدمت تو می‌زیبیم
 گفت آن دانم و لیک این ساعتی است
 منظر بودند کاین قول نبی است
 خندهای زد رَحْمَةً للعالَمين

جان ما و جسم ما قربان ترا
 کار دست است این نمط نه کار دل
 پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
 چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم

که در این شستن به خویشم حکمتی است
 تا پدید آید که این اسرار چیست

خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که در اینجا هست حکمت تو به تو

او به جد می‌شست آن احداث را
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را
به دست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود
یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
هیکل آن جا بی‌خبر بگذاشت
حرص اژدره است نه چیزی است خرد
در وثاق مصطفی و آن را بدید
خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
اندر او شوری گریبان را درید
کله را می‌کوفت بر دیوار و در
شد روان و رحم کرد آن مهترش
گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
من که جزوم در خلاف و در سبق
که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
مصطفایش در کنار خود کشید
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید طلف کی جوشد لب
که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار

او به جد می‌شست آن احداث را
کافرک را هیکلی بد یادگار
گفت آن حجره که شب جا داشتم
گر چه شرمین بود شرمش حرص برد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان ید الله آن حدث را هم به خود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر
آن چنان که خون ز بینی و سرش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین
تو که کلی خاضع امر وی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن
طفل یک روزه همی‌داند طریق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان
گفت و لیبگوا کثیراً گوش دار

استن دنیا همین دو رشته تاب
کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
گر نبودی این تف و این گریه اصل
چون همی دارد جهان را خوش دهان
چشم را چون ابر اشک افروز دار
کم خور آن نان را که نان آب تو برد
شاخ جان در برگ ریز است و خزان
این بباید کاستن و آن را فزود
تا بروید در عوض دل در چمن
تا نماید وجه لا عین رأت
پر ز مشک و در اجلالی کند
از یطهر کم تن او بر خورد
زین پشیمان گردی و گردی حزین
بس پشیمان و غمین خواهی شدن
و آن بیاشام از پی نفع و علاج
آن چه خو کردست آنش اصوب است
در دماغ و دل بزاید صد علل
آرد و بر خلق خواند صد فسون
تا فریبد نفس بیمار ترا
گفت آدم را همین در گندمی
وز لویشه پیچد او لبهات را
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
می کشاند سوی حرص و سوی کسب
که بمانی تو ز درد آن ز راه
این کنم یا آن کنم هین خوش دار

گریهی ابر است و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
کی بدی معمور این هر چار فصل
سوز مهر و گریهی ابر جهان
آفتاب عقل را در سوز دار
چشم گریان باید چون طفل خرد
تن چو با برگ است روز و شب از آن
برگ تن بی برگی جان است زود
أَفْرَضُوا اللَّهَ قرضاً ده زین برگ تن
قرضاً ده کم کن از این لقمه‌ی تنت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد
دیو می ترساند که هین و هین
گر گذاری زین هوسها تو بدن
این بخور گرم است و داروی مزاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل
این چنین تهدیدها آن دیو دون
خویش جالینوس سازد در دوا
کاین ترا سود است از درد و غمی
پیش آرد هیهی و هیهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل
گوشهايت گيرد او چون گوش اسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
نعل او هست آن تردد در دو کار

آن مکن که کرد مجنون و صبی
بالماکاره که از او افزود کشت
که کند در سله گر هست اژدها
ور بود حبر زمان بر خندش
أمرُهُمْ شُوری بخوان و کار کن

آن بکن که هست مختار نبی
حفت الجنة به چه محفوف گشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها
گر بود آب روان بر بندش
عقل را با عقل یاری یار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة و السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب
و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی
این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب
دست عقل مصطفی بازش کشید
خواست دیوانه شدن عقلش رمید
گفت این سو آ بیامد آن چنان
که از این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدhem و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دهليز قاضی قضا
بهر دعوی السنیم و بلی
که بلی گفتم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهليز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهليز قاضی ای گواه
بسیم از این سخن پایان ندارد آن عرب
حبس باشی ده شهادت از پگاه
ز آن بخواندندت بدینجا تا که تو
آن گواهی بدھی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندھی آن گواهی ای شهید
تو از این دهليز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگزار و بتاز
کار کوتاه را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای بروانی گواهیها است بر نور اندرونی

هم گواهی دادن است از اعتقاد	این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادن است از سر خود	این زکات و هدیه و ترک حسد
کای مهان ما با شما گشتم راست	خوان و مهمانی پی اظهار راست
شد گواه آن که هستم با تو خوش	هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش
چیست دارم گوهری در اندون	هر کسی کوشد به مالی یا فسون
این زکات و روزه در هر دو گوا	گوهری دارم ز تقوی یا سخا
در حرامش دان که نبود اتصال	روزه گوید کرد تقوی از حلال
می‌دهد پس چون بذدد ز اهل کیش	و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش
جرح شد در محکمه‌ی عدل الله	گر به طراری کند پس دو گواه
نه ز رحم و جود بل بهر شکار	هست صیاد ار کند دانه نثار
خفته کرده خویش بهر صید خام	هست گربه‌ی روزه‌دار اندر صیام
کرده بد نام اهل جود و صوم را	کرده بد ظن زین کژی صدقه‌ی قوم را
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند	فضل حق با این که او کژ می‌تند
داده نوری که نباشد بدر را	سبق برده رحمتش و آن غدر را
غسل داده رحمت او را زین خباط	کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط
کله‌اش را مغفری غافر شود	تا که غفاری او ظاهر شود
تا پلیدان را کند از خبث پاک	آب بهر این ببارید از سماک

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی تا چنان شد کاپ را رد کرد حس تا بشستش از کرم آن آب آب هی کجا بودی به دریای خوشان بستدم خلعت سوی خاک آدم که گرفت از خوی بیزدان خوی من چون ملک پاکی دهم عفریت را

آب چون بیگار کرد و شد نجس حق ببردش باز در بحر صواب سال دیگر آمد او دامن کشان من نجس ز اینجا شدم پاک آدم هین ببایید ای پلیدان سوی من در پذیرم جمله‌ی زشتیت را

سوی اصل اصل پاکیها روم
 خلعت پاکم دهد بار دگر
 عالم آرای است رب العالمین
 کی بدی این بار نامه آب را
 می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
 یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
 کشتنی بی‌دست و پا در بخار
 ز انکه هر دارو بروید زو چنان
 می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
 بستگان خشک را از وی روش
 همچو ما اندر زمین خیره شود

چون شوم آلوده باز آن جا روم
 دلق چرکین بر کنم آن جا ز سر
 کار او این است و کار من همین
 گر نبودی این پلیدیهای ما
 کیسه‌های زر بذدید از کسی
 یا بریزد بر گیاه رسته‌ای
 یا بگیرد بر سر او حمال‌وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر دری دل هر دانه‌ای
 زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماند مایه‌اش تیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

آن چه دادی دادم و ماندم گدا
 ای شه سرمایه ده هل من مزید
 هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
 تا رساند سوی بحر بی‌حدش
 کاو غسول تیرگیهای شماست
 باز گردد سوی پاکی بخش عرش
 از طهارات محیط او در فشن
 آن سفر جوید که ارخنا یا بلال
 مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
 وقت رجعت زین سبب گوید سلام
 وز تحری طالبان قبله را
 واسطه شرط است بهر فهم عام

ناله از باطن بر آرد کای خدا
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید
 ابر را گوید ببرجای خوشش
 راههای مختلف می‌راندش
 خود غرض زین آب جان اولیاست
 چون شود تیره ز غدر اهل فرش
 باز آرد ز آن طرف دامن کشان
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال
 ای بلال خوش نوای خوش صهیل
 جان سفر رفت و بدن اندر قیام
 از تیم وارهاند جمله را
 این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام

جز سمندر کاو رهید از رابطه
 تاز آتش خوش کنی تو طبع را
 گشت حمامت رسول آبیت دلیل
 کی رسد بیواسطه نان در شبع
 در نیابد لطف بیپردهی چمن
 همچو موسی نور مه یابد ز جیب
 کاندرونش پر ز لطف ایزد است

اندر آتش کی رود بیواسطه
 واسطهی حمام باید مر ترا
 چون ننانی شد در آتش چون خلیل
 سیری از حق است لیک اهل طبع
 لطف از حق است لیکن اهل تن
 چون نماند واسطهی تن بیحجاب
 این هنرها آب را هم شاهد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی
 زین دو بر باطن تو استدلال گیر
 بنگر اندر بول رنجور از برون
 که طبیب جسم را برهان بود
 وز ره جان اندر ایمانش رود
 احذروهم هم جواسیس القلوب
 کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
 چون ندارد سیر سرت در درون
 فعل و قول آن بول رنجوران بود
 و آن طبیب روح در جانش رود
 حاجتش ناید به فعل و قول خوب
 این گواه فعل و قول از وی بجو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بیآن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی
 نور او پر شد بیابانها و دشت
 و ز تکلفها و جانبازی و جود
 زین تسلس‌ها فراغت یافتمست
 که از او هر دو جهان چون گل شکفت
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عرض بر معبر است
 زر بماند نیک نام و بیز شک
 هم نماند جان بماند نیک نام

لیک نور سالکی کز حد گذشت
 شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود
 نور آن گوهر چون بیرون تافتمنست
 پس مجو از وی گواه فعل و گفت
 این گواهی چیست اظهار نهان
 که غرض اظهار سر جوهر است
 این نشان زر نماند بر محک
 این صلات و این جهاد و این صیام

<p>بر محک امر جوهر را بسود لیک هست اnder گواهان اشتباه تزرکیهش صدقی که موقوفی به آن حفظ عهد اnder گواه فعلی است ور گواه فعل کژ پوید رد است تا قبول اnder زمان پیش آیدت روز می دوزید و شب بر می درید یا مگر حلمی کند از لطف خود هر دو پیدا می کند سر ستیر ور نه محبوس است اnder مول مول فانتظر هم إِنَّهُمْ منتظر وون</p>	<p>جان چنین افعال و اقوالی نمود که اعتقادم راست است اینک گواه تزرکیه باید گواهان را بدان حفظ لفظ اnder گواه قولی است گر گواه قول کژ گوید رد است قول و فعل بی تناقض باید سعیکم شتی تناقض اnder بید پس گواهی با تناقض که شنود فعل و قول اظهار سر است و ضمیر چون گواهت تزرکیه شد شد قبول تا تو بستیزی ستیزند ای حرون</p>
---	---

<p>عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی بندهای بسته را بگشوده است که امشبان هم باش تو مهمان ما هر کجا باشم به هر جا که روم این جهان و آن جهان بر خوان تو عاقبت درد گلویش ز استخوان دیو با او دان که هم کاسه بود دیو بی شکی که همسایهش شود دیو بد همراه و هم سفرهی وی است حاسد ما هست دیو او را ردیف دیو در نسلش بود انباز او هم در اموال و در اولاد ای شفق</p>	<p>این سخن پایان ندارد مصطفی آن شهادت را که فرخ بوده است گشت مومن گفت او را مصطفی گفت و الله تا ابد ضیف توام زنده کرده و معتقد و دریان تو هر که بگزیند جز این بگزیده خوان هر که سوی خوان غیر تو رود هر که از همسایگی تو رود ور رود بی تو سفر او دور دست ور نشیند بر سر اسب شریف ور بچه گیرد از او شهناز او در نبی شارکهُم فرمود حق</p>
---	--

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
 یا رسول الله رسالت را تمام
 این که تو کردی دو صد مادر نکرد
 از تو جانم از اجل نک جان ببرد
 گشت مهمان رسول آن شب عرب
 کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
 ابن تکلف نیست نی ناموس و فن
 در عجب مانند جمله اهل بیت
 آن چه قوت مرغ بابلی بود
 فججه افتاد اندر مرد و زن
 حرص و وهم کافری سر زیر شد
 آن گدا چشمی کفر از وی برفت
 آن که از جوع البقر او می‌طپید
 میوه‌ی جنت سوی چشمش شتافت
 ذات ایمان نعمت و لوتی است هول

در مقالات نوادر با علی
 تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
 عیسی از افسونش با عازر نکرد
 عازر از شد زنده ز آن دم باز مرد
 شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
 گفت گشتم سیر و الله بی‌نفاق
 سیرتر گشتم از آن که دوش من
 پر شد این قندیل زین یک قطره زیست
 سیری معده‌ی چنین پیلی شود
 قدر پشه می‌خورد آن پیلتن
 اژدها از قوت موری سیر شد
 لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
 همچو مریم میوه‌ی جنت بدید
 معده‌ی چون دوزخش آرام یافت
 ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود
 روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعمون جان است و نظر
 گر نگشته دیو جسم آن را اکول
 دیو ز آن لوتی که مرده حی شود
 دیو بر دنیاست عاشق کور و کر
 از نهان خانه‌ی یقین چون می‌چشد
 يا حريص البطن عرج هکذا
 يا مريض القلب عرج للعلاج

جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
 اسلم الشیطان نفرمودی رسول
 تا نیاشامد مسلمان کی شود
 عشق را عشقی دگر برد مگر
 اندک اندک رخت عشق آن جا کشد
 انما المنهاج تبدیل الغذا
 جمله التدبیر تبدیل المزاج

سوف تتجو ان تحملت الفطام
افتقدها و ارتج يا نافرا
وافق الاملاك يا خير البشر
تار هي همچون ملائك از إذا
او به قوت کي ز كركس کم زند
لياک از چشم خسيسان بس نهان
قسم موش و مار هم خاکي بود

ايها المحبوس فى رهن الطعام
ان فى الجوع طعاما وافرا
اغتذ بالنور كن مثل البصر
چون ملك تسبيح حق را كن غذا
جبريل ار سوي جيفه کم تند
حذا خوانى نهاده در جهان
گر جهان باعى پر از نعمت شود

انكار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ايشان بر غذای خسيس
مير کونى خاك چون نوشى چو مار
مر که را باشد چنين حلواي خوب
در جهان نقلی نداند جز خبث

قسم او خاك است گر دي گر بهار
در ميان چوب گويد كرم چوب
كرم سرگين در ميان آن حدث

مناجات

گوش را چون طقه دادی زین سخن
کز رحیقت می خورند آن سر خوشان
سر مبند آن مشاک را ای رب دین
بی دریغی در عطا یا مستغاث
داده دل را هر دمی صد فتح باب
سنگها از عشق آن شد همچو موم
بر نوشتی فتنهی صد عقل و هوش
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
دم بهدم نقش خیالی خوش رقم
بر نوشتہ چشم و عارض خد و خال
ز انکه معشوق عدم و افی تر است

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش ما گیگر و بدان مجلس کشان
چون به ما بوبی رسانیدی از این
از تو نوشنند ار ذکورند ار اناث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
ز آن حروفت شد خرد باریک ریس
در خور هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم باشم نه بر موجود مست

تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

عقل را خط خوان آن اشکال کرد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزه‌ی وی است

همچون ادراک جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

هر صبایح درس هر روزه برد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد

و ز سوادش حیرت سوداییان

بر عدم تحریرها بین بی‌بان

گشته در سودای گنجی کنج کاو

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو

روی آورده به معدنها کوه

از خیالی گشته شخصی پر شکوه

رو نهاده سوی دریا بهر در

و ز خیالی آن دگر با جهد مر

و آن یکی اندر حریصی سوی کشت

و آن دگر بهر ترھب در کشت

و ز خیال این مرهم خسته شده

از خیال آن ره زن رسته شده

بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

در پری خوانی یکی دل کرده گم

ز آن خیالات ملون ز اندرون

این روشهای مختلف بیند برون

هر چشنه آن دگر را نافی است

این در آن حیران شده کان بر چی است

چون ز بیرون شد روشهای مختلف

آن خیالات ار نبد ناموائف

هر کسی رو جانبی آورده‌اند

قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متھریان در وقت نماز

قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

بر خیال قبله سویی می‌تنند

همچو قومی که تحری می‌کنند

کشف گردد که گم کردست راه

چون که کعبه رو نماید صبحگاه

هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب

یا چو غواصان به زیر قعر آب

توبره پر می‌کنند از آن و این

بر امید گوهر و در ثمین

کشف گردد صاحب در شگرف

چون بر آیند از تگ دریای ژرف

و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

و آن دگر که برد مروارید خرد

<p>فتنه ذات افتضاح قاهره گرد شمعی پر زنان اندر جهان گرد شمع خود طوافی می‌کند کز لهیش سبزتر گردد درخت هر شر را آن گمان برده همه وا نماید هر یکی چه شمع بود بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر مانده زیر شمع بد پر سوخته می‌کند آه از هوای چشم دوز کی ترا بر هانم از سوز و ستم چون کنم مر غیر را افروخته</p>	<p>هکذا بیلوه م بالساهره همچنین هر قوم چون پروانگان خویشن بر آتشی بر می‌زند بر امید آتش موسای بخت فضل آن آتش شنیده هر رمه چون بر آید صبحدم نور خلود هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته می‌طپد اندر پشمیمانی و سوز شمع او گوید که چون من سوختم شمع او گریان که من سر سوخته</p>
---	---

تفسیر یا حَسْرَةُ عَلَى الْعِبَادِ

<p>غره گشتم دیر دیدم حال تو غوطه خورد از ننگ کژبینی ما تشتکی شکوی الى الله العمی مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قانتات</p>	<p>او همی‌گوید که از اشکال تو شمع مرده باده رفته دل ربا ظللت الارباح خسرا مغrama حبدا اروح اخوان ثقات</p>
<p>و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند وین کبوتر جانب بی‌جانبی دانه‌ی ما دانه‌ی بی‌دانگی که دریدن شد قبا دوزی ما</p>	<p>هر کسی رویی به سویی برده‌اند هر کبوتر می‌پرد در مذهبی ما نه مرغان هوا نه خانگی ز آن فراح آمد چنین روزی ما</p>

<p>سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول پیشش آمد بعد بدریدن فرج این لقب شد فلاش ز آن مرد نجی</p>	<p>صوفیی بدرید جبه در حرج کرد نام آن دریده فرجی</p>
--	---

ماند اندر طبع خلقان حرف درد
 اسم را چون دردی بگذاشته ست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالت دل به صفوت می‌رود
 صاف چون خرما و دردی بسر او
 راه داری زین ممات اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه از لباس صوف و خیاطی و دب
 الخیاطة و اللواطه و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد و لیاک
 نی چو عباد خیال تو به تو
 گرد بر گرد سراپردهی جمال
 هر خیالش پیش می‌آید که بیست
 کش بود از جیش نصرت‌هاش جوش
 تیر شه بنماید آن گه ره شود
 وین کمانهای دو تو را تیر بخشن
 بر زمین خاک من کاس الکرام
 خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
 که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
 مر ترا تا صاف او خود چون کند
 کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
 جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
 که ز آسیش بود چندین بها
 لا یمس ذاک الا المطهرون
 جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
 همچنین هر نام صافی داشته ست
 هر که گل خوار است دردی را گرفت
 گفت لا بد درد را صافی بود
 درد عسر افتاد و صافش یسر او
 یسر با عسر است هین آیس مباش
 روح خواهی جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آن که شد صفوت طلب
 صوفی گشته به پیش این لئام
 بر خیال آن صفا و نام نیاک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 دور باش غیرت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوش تیز هوش
 نجهد از تخیل‌ها نی شه شود
 این دل سر گشته را تدبیر بخشن
 جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام
 هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
 جرعه‌ی حسن است اندر خاک گش
 جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
 جرعه‌ای بر ما و خورشید و حمل
 جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا
 جد طلب آسیب او ای ذو فنون
 جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر

تا چگونه باشد آن را واق صاف
 چون شوی چون بینی آن را بیز طین
 زین کلوخ تن به مردن شد جدا
 این چنین زشتی بدان چون گشته بود
 من نتام گفت لطف آن وصال
 شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
 کاین سلاطین کاسه لیسان وی اند
 که بود هر خرمن آن را دانه چین
 که بود زو هفت دریا شبنمی
 بر سر این شوره خاک زیر دست
 جرعهای دیگر که بس بی کوششیم
 ور نبود این گفتنی نک تن زدم
 از خلیل آموز کان بط کشتنی است
 ترسم از فوت سخنهای دگر

جرعهای بر روی خوبان لطاف
 چون همی مالی زبان را اندر این
 چون که وقت مرگ آن جرعهی صفا
 آن چه می ماند کنی دفسن تو زود
 جان چو بی این جیفه بنماید جمال
 مه چو بی این ابر بنماید ضیا
 حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
 حبذا آن خرمن صحرای دین
 حبذا دریای عمر بی غمی
 جرعهای چون ریخت ساقی است
 جوش کرد آن خاک و ما ز آن جوششیم
 گر روا بد ناله کردم از عدم
 این بیان بط حرص منثی است
 هست در بط غیر این بس خیر و شر

صفت طاووس و طبع او و سبب کشن ابراهیم علیه السلام او را
 کاو کند جلوه برای نام و ننگ
 وز نتیجه و فایدهی آن بی خبر
 دام را چه علم از مقصود کار
 زین گرفت بی هدهش دارم شگفت
 با دو صد دل داری و بگداشتی
 صید مردم کردن از دام وداد
 دست در کن هیچ یابی تار و پود
 تو به جد در صید خلقانی هنوز
 وین دگر را صید می کن چون لئام

آمدیم اکنون به طاووس دو رنگ
 همت او صید خلق از خیر و شر
 بی خبر چون دام می گیرد شکار
 دام را چه ضر و چه نفع از گرفت
 ای برادر دوستان افراشتی
 کارت این بودهست از وقت ولاد
 ز آن شکار و انبھی و باد و بود
 بیشتر رفتهست و بی گاه است روز
 آن یکی می گیر و آن می هل ز دام

<p>اینت لعب کودکان بی خبر دام بر تو جز صداع و قید نی که شدی محبوس و محرومی ز کام همچو ما احمق که صید خود کند رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام لیک او کی گنجد اندر دام کس دام بگذاری به دام او روی صید بودن خوشتر از صیادی است آفتایی را رها کن ذره شو دعوی شمعی مکن پروانه باش سلطنت بینی نهان در بندگی تخته بندان را لقب گشته شهان بر وی انبوهی که اینک تاجدار اندرون قهر خدا عز و جل پردهی پندر پیش آورده اند همچو نخل موم بی برگ و ثمر</p>	<p>باز این را می هل و می جو دگر شب شود در دام تو یک صید نی پس تو خود را صید می کردی به دام در زمانه صاحب دامی بود چون شکار خواک آمد صید عام آن که ارزد صید را عشق است و بس تو مگر آیی و صید او شوی عشق می گوید به گوشم پست پست گول من کن خویش را و غره شو بر درم ساکن شو و بی خانه باش تا بینی چاشنی زندگی نعل بینی بازگونه در جهان بس طناب اندر گلو و تاج دار همچو گور کافران بیرون حل چون قبور آن را مخصص کرده اند طبع مسکینت مخصوص از هنر</p>
---	--

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به

لطف حق در آویزان اما حق تعالیٰ قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد،

نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله

از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیللوکمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً

چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت درویشی به درویشی که تو

باز گویم مختصر آن را مثال

گفت بی چون دیدم اما بهر قال

سوی دست راست جوی کوثری

دیدمش سوی چپ او آذربی

سوی دست راستش جوی خوشی

سوی چپش بس جهان سوز آتشی

سوی آن آتش گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت

هر که در آتش همی رفت و شر
هر که سوی آب می رفت از میان

هر که سوی راست شد و آب زلال
و انکه شد سوی شمال آتشین

کم کسی بر سر این مضمر زدی
جز کسی که بر سر ش اقبال ریخت

کرده ذوق نقد را معبد خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
اعتبار الاعتبار ای بی خبر

لاجرم ز آتش بر آوردن سر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول

چشم بندی کرده اند ای بی نظر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه ای
جان پروانه همی دارد ندی

تا همی سوزید ز آتش بی امان
بر من آرد رحم جاهل از خری

خاصه این آتش که جان آبه است
او ببیند نور و در ناری رود

این چنین لعب آمد از رب جلیل
آتشی را شکل آبی داده اند

ساحری صحن برنجی را به فن
خانه را او پر ز کزدمها نمود

چون که جادو می نماید صد چنین

بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
پیش پای هر شقی و نیک بخت

از میان آب بر می کرد سر
او در آتش یافت می شد در زمان

سر ز آتش بر زد از سوی شمال
سر برون می کرد از سوی یمین

لاجرم کم کس در آن آتش شدی
کاو رها کرد آب و در آتش گریخت

لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
اعتبار الاعتبار ای بی خبر

من نی ام آتش منم چشمہ می قبول
در من آی و هیچ مگریز از شرر

جز که سحر و خدعا نمرود نیست
آتش آب تست و تو پروانه ای

کای دریغا صد هزارم پر بدی
کوری چشم و دل نامحرمان

من بر او رحم آرم از بینش وری
کار پروانه بعکس کار ماست

دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل

و اندر آتش چشمہ ای بگشاده اند
صحن پر کرمی کند در انجمن

از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین

اندر افتادند چون زن زیر پهنه	لا جرم از سحر یزدان قرن قرن
اندر افتادند چون صعوه به دام	ساحرانشان بندۀ بودند و غلام
سر نگونی مکرهای کالجبال	هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
سوی آتش می‌روم من چون خلیل	من نی‌ام فرعون کایم سوی نیل
و آن دگر از مکر آب آتشین	نیست آتش هست آن ماء معین
ذرهای عقلت به از صوم و نماز	بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
این دو در تکمیل آن شد مفترض	ز انکه عقلت جوهر است این دو عرض
که صفا آید ز طاعت سینه را	تا جلا باشد مر آن آیینه را
صیقل او را دیر باز آرد به دست	لیک گر آیینه از بن فاسد است
اندکی صیقل‌گری آن را بس است	و آن گزین آیینه که خوش مغرس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

در مراتب از زمین تا آسمان	این تفاوت عقلها را نیک دان
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب	هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی	هست عقلی چون چراغی سر خوشی
نور یزدان بین خردها بر دهد	ز انکه ابر از پیش آن چون وا جهد
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد	عقل جزوی عقل را بد نام کرد
وین ز صیادی غم صیدی کشید	آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت	آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وز اسیری سبط صد سهراپ شد	آن ز فرعونی اسیر آب شد
حیله کم کن کار اقبال است و بخت	لعب معکوس است و فرزین بند سخت
که غنی ره کم دهد مکار را	بر خیال و حیله کم تن تار را
تا نبوت یابی اندر امتنی	مکر کن در راه نیکو خدمتی
مکر کن تا فرد گردی از جسد	مکر کن تا وارهی از مکر خود

در کمی رفتی خداونده شوی	مکر کن تا کمترین بندۀ شوی
هیچ بر قصد خداوندی مکن	روبهی و خدمت ای گرگ کهن
کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاک باز	لیک چون پروانه در آتش بتاز
رحم سوی زاری آید ای فقیر	зор را بگذار و زاری را بگیر
زاری سرد دروغ آن غوی است	زاری مضطرب تشنۀ معنوی است
که درونشان پر ز رشك و علت است	گریهی اخوان یوسف حیلت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست گفت در ملکم سگی بد نیک خو روز صیادم بد و شب پاسبان گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت صبری کن بر این رنج و حرض بعد از آن گفتش که ای سالار حر گفت نان و زاد و لوت دوش من گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد دست ناید بی‌درم در راه نان گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک اشک خون است و به غم آبی شده کل خود را خوار کرد او چون بلیس من غلام آن که نفروشد وجود چون بگرید آسمان گریان شود من غلام آن مس همت پرست

اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب نوحه و زاری تو از بهر کیست نک همی‌میرد میان راه او تیز چشم و صید گیر و دزدaran گفت جوع الكلب زارش کرده است صابران را فضل حق بخشد عوض چیست اندر دستت این انبان پر می‌کشانم بهر تقویت بدن گفت تا این حد ندارم مهر و داد لیک هست آب دو دیده رایگان که لب نان پیش تو بهتر ز اشک می‌نیزد خاک خون بی‌هده پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس جز بدان سلطان با افضال و جود چون بنالد چرخ یا رب خوان شود کاو به غیر کیمیا نارد شکست

سوی اشکسته پرد فضل خدا	دست اشکسته بر آور در دعا
ای برادر رو بر آذر بی درنگ	گر رهایی باید زین چاه تنگ
ای ز مکرش مکر مکاران خجل	مکر حق را بین و مکر خود بهل
بر گشاپی یک کمینی بو العجب	چون که مکرت شد فنای مکر رب
تا ابد اندر عروج و ارتقا	که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلا نیست که چشم پسند خویشن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌بیصر و خویشن او بی‌خویشن شده

تا که سوء العین نگشاپید کمین	پر طاوست مبین و پای بین
یزلقونک از نبی بر خوان بدان	که به لغزد کوه از چشم بدان
در میان راه بی‌گل بی‌مطر	احمد چون کوه لغزید از نظر
من نپندارم که این حالت تهی است	در عجب درماند کاین لغزش ز چیست
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد	تا بیامد آیت و آگاه کرد
صید چشم و سخره‌ی افنا شدی	گر بدی غیر تو در دم لا شدی
وین که لغزیدی بد از بهر نشان	لیک آمد عصمتی دامن کشان
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه	عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه

تفسیر وَ إِنْ يَكُادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُزْلِفُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ

می‌زنند از چشم بد بر کرکسان	یا رسول الله در آن نادی کسان
واشکافد تا کند آن شیر این	از نظرشان کله‌ی شیر عرین
و آنگهان بفرستد اندر پی غلام	بر شتر چشم افکند همچون حمام
بیند اشترا سقط او راه بر	که برو از پیه این اشترا بخر
کاو بتک با اسب می‌کردی مری	سر بریده از مرض آن اشترازی
سیر و گردش را بگرداند فلک	کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شک
لیک در گردش بود آب اصل کار	آب پنهان است و دولاب آشکار

<p>چشم بد را لا کند زیر لگد چشم بد محسول قهر و لعنت است چیره زین شد هر نبی بر ضد خود از نتیجه‌ی قهر بود آن رشت رو حرص شهوت مار و منصب اژدهاست در ریاست بیست چندان است درج طامع شرکت کجا باشد معاف و آن ابلیس از تکبر بود و جاه و آن لعین از توبه استکبار کرد لیک منصب نیست آن اشکستگی است باز گویم دفتری باید دگر نیستوری را که در مرعی بماند مستحق لعنت آمد این صفت دو ریاست جو نگنجد در جهان تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم همچو آتش با کشش پیوند نیست چون نیابد هیچ خود را می‌خورد رحم کم جو از دل سندان او هر صباح از فقر مطلق گیر درس هر که در پوشید بر او گردد وبال وای او کز حد خود دارد گذر که اشتراکت باید و قدوسیت</p>	<p>چشم نیکو شد دوای چشم بد سبق رحمت راست و او از رحمت است رحمتش بر نقمتش غالب شود کاو نتیجه‌ی رحمت است و ضد او حرص بط یک تاست این پنجاه تاست حرص بط از شهوت حلق است و فرج از الوهیت زند در جاه لاف زلت آدم ز اشکم بود و باه لا جرم او زود استغفار کرد حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است بیخ و شاخ این ریاست را اگر اسب سرکش را عرب شیطانش خواند شیطنت گردن کشی بد در لغت صد خورنده گنجد اندر گرد خوان آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک آن شنیدستی که الملک عقیم که عقیم است و و را فرزند نیست هر چه یابد او بسوزد بر درد هیچ شو واره تو از دندان او چون که گشته هیچ از سندان مترس هست الوهیت ردای ذو الجلال تاج از آن اوست آن ما کمر فتنه‌ی تست این پر طاووسیت</p>
---	---

قصه‌ی آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و رشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این
عدوی جان من است

پر خود می‌کند طاووسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آن جا به گشت
گفت طاووسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حل	بر کنی اندازی اش اندر و حل
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو باد بیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است	تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی	قادصا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه	افکند مر بندۀ را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر	لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز	ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال	آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت	بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند	صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند	نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رخ را خراشیدن خطاست	آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است	که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را	ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که
بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاک کنی داغی بماند و نقصانی
زخم ناخن‌های فکرت می‌کشد
می‌خرشد در تعمق روی جان
در حدث کردست زرین بیل را
عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
که بدانی که خسی یا نیک بخت
خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد خود را دان که نبود زین گزیر
تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
بی‌ بصیرت عمر در مسموع رفت
باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
بر قیاس اقترانی قانعی
از دلایل باز بر عکش صفی
از پی مدلول سر برده به جیب
بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
از دخان نزدیکتر آمد بما
به‌ر تخیلات جان سوی دخان

روی نفس مطمئنه در جسد
فکرت بد ناخن پر زهر دان
تا گشاید عقده‌ی اشکال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
حل این اشکال کن گر آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی
این گریزد از دلیل و از حجاب
گر دخان او را دلیل آتش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا
پس سیه کاری بود رفقن ز جان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام
ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
شهوت نبود نباشد امتنان
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بر مکن پر را و دل بر کن از او
چون عدو نبود جهاد آمد محال
صبر نبود چون نباشد میل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو

<p>غازیی بر مردگان نتوان نمود ز انکه نبود خرج بی دخل کهن تو بخوان که اکسپوا ثم انفقوا ر غبته باید کز آن تابی تو رو بعد از آن لا نُسْرُفُوا آن عفت است نیست ممکن بود محمول عليه شرط نبود پس فرو ناید جزا آن جزای دل نواز جان فزا</p>	<p>بی هوا نهی از هوا ممکن نبود أَنْفِقُوا گفته است پس کسبی بکن گر چه آورد أَنْفِقُوا را مطلق او همچنان چون شاه فرمود اصبروا پس گلوا از بهر دام شهوت است چون که محمول به نبود لدیه چون که رنج صبر نبود مر ترا حبدا آن شرط و شادا آن جزا</p>
<p>در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است دست مزد و اجرت خدمت هم اوست عشق نبود هرزه سودایی بود هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت شرک جز از دیده ای احوال مبین نیست تن را جنبشی از غیر جان خوش نگردد گر بگیری در عسل از کف این جان جان جامی ربود پیش او جان است این تف دخان پیش او عادل بود حاج نیز در حال سحر پندارد حیات اندر آب شور دارد پر و بال چون ببیند زخم بشناسد نواخت تا بدانی قدر اقلیم ا لستُ</p>	<p>عاشقان را شادمانی و غم اوست غیر معشوق ار تماشایی بود عشق آن شعله است کاو چون بر فروخت تیغ لا در قتل غیر حق براند ماند إِلَّا اللَّهُ باقی جمله رفت خود همو بود آخرین و اولین ای عجب حسنی بود جز عکس آن آن تتنی را که بود در جان خلل اپن کسی داند که روزی زنده بود وان که چشم او ندیده است آن رخان چون ندید او عمر عبد العزیز چون ندید او مار موسی را ثبات مرغ کاو ناخورده است آب زلال جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت لا جرم دنیا مقدم آمدہ است</p>

در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
زین جهان پاک می‌بگریختم
تا عذابم کم بدی اندر و حل

چون از اینجا وارهی آن جا روی
گویی آن جا خاک را می‌بیختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل

در تفسیر قول رسول صلی اللہ علیہ و آلہ ما مات من مات الا و تمی ان یموت قبل ما مات ان کان برا
لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

که هر آن که مردو کرد از تن نزول
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
که بدی زین پیش نقل مقصداش
ور تقی تا خانه زودتر آمدی
دم به دم من پرده می‌افزوهدام
این حجاب و پردهام کمتر بدی
وز تکبر کم دران چهره‌ی خشوع
وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
بر مکن آن پر ره پیمای را
بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
هر که آن جا بود بر گریه‌اش فگند
بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
او ز غم پر بود شورانیدمش
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
تا که چرخ و عرش را گریان کند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول
نبود او را حسرت نقلان و موت
هر که میرد خود تمی باشدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام
گر از این زودتر مرا معتبر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع
همچنین از بخل کم در روی جود
بر مکن آن پر خلد آرای را
چون شنید این پند در وی بنگریست
نوحه و گریه‌ی دراز دردمند
و انکه می‌پرسید پر کندن ز چیست
کز فضولی من چرا پرسیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاک آب
گریه‌ی با صدق بر جانها زند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک

اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
زین دو آموزند نیکان و شرار
سحر را از ما میاموز و مچین
از برای ابتلا و امتحان
اختیاری نبودت بی‌اقتدار
اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
نفح صور حرص کوبد بر سگان
صد سگ خفته بدان بیدار شد
تاختن آورد سر بر زد ز جیب
وز برای حیله دم جنبان شده
چون ضعیف آتش که یابد او حطب
می‌رود دود لهب تا آسمان
چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
در حجاب از عشق صیدی سوخته
آن گهان سازد طواف کوهسار
خاطر او سوی صحت می‌رود
در مصاف آید مزه و خوف بزه
آن تهیج طبع سستش را نکوست
تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

عالم سفلی و شهوانی درند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار
لیک اول پند بدنه‌نش که هین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان
کامتحان را شرط باشد اختیار
میلها همچون سگان خفته‌اند
چون که قدرت نیست خفتند این رده
تا که مرداری در آید در میان
چون در آن کوچه خری مردار شد
حرصهای رفته اnder کتم غیب
مو به موی هر سگی دندان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غصب
شعله شعله می‌رسد از لامکان
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند
یا چو بازان‌اند دیده دوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار
شهوت رنجور ساکن می‌بود
چون نبیند نان و سیب و خربزه
گر بود صبار دیدن سود اوست
ور نباشد صبر پس نادیده به

جواب گفتن طاووس آن سائل را

که تو رنگ و بوی را هستی گرو
سوی من آید پی این بالها
بهرا این پرها نهد هر سوم دام

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام

تیر سوی من کشد اندر هو
زین قضا و زین بلا و زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
عجب آرد معجان را صد بلا

چند تیر انداز بهر بالها
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
آن به آید که شوم رشت و کریه
این سلاح عجب من شد ای فتی

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاووس عدوی جان است
کز پی دانه نبیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت بینداز اختیار
بر کنم پر را که در قصد سر است
تا پرش در نفگند در شر و شور
گر رسد تیری به پیش آرد مجن
چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
بر فزودی ز اختیارم کر و فر
نیست لایق تیغ اندر دست من
تیغ اندر دست من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
که نپوشد رو خراشم روی را
چون نماند رو کم افتدم در و بال
که به زخم این روی را پوشیدنی است
روی خوبم جز صفا نفراشتی
خصم دیدم زود بشکستم سلاح

پس هنر آمد هلاکت خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است
نیست انگارد پر خود را صبور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
گر مرا عقلی بدی و منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفس و قبیحه خوی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
گر دلم خوی ستیری داشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح

تا نگردد خنجرم بر من وبال
 کی فرار از خویشتن آسان بود
 چون از او ببرید گیرد او قرار
 تا ابد کار من آمد خیز خیز
 آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن

تا نگردد تیغ من او را کمال
 می‌گریزم تارگم جنبان بود
 آن که از غیری بود او را فرار
 من که خصم هم منم اندر گریز
 نه به هند است این و نه در ختن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق
 همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

او محمد وار بی‌سایه شود
 چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد
 سایه را نبود به گرد او گذر
 در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت من هم در فنا بگریختم
 نه شعاع شمع فانی عرض
 نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
 آتش صورت به مومی پایدار

تا شود کم گردد افزون نور جان
 شمع جان را شعلمه‌ی ربانی است
 سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین

باشی اnder بی‌خودی چون قرص ماه
 رفت نور از مه خیالی مانده
 کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
 ابر تن ما را خیال اندیش کرد
 که بگفت او ابرها ما را عدوست

چون فناش از فقر پیرایه شود
 فقر فخری را فنا پیرایه شد
 شمع جمله شد زبانه پا و سر
 موم از خویش و ز سایه در گریخت

گفت او بهر فنایت ریختم
 این شعاع باقی آمد مفترض
 شمع چون در نار شد کلی فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار

بر خلاف موم شمع جسم کان
 این شعاع باقی و آن فانی است
 این زبانه‌ی آتشی چون نور بود
 ابر را سایه بیفتد بر زمین

بی‌خودی بی‌ابری است ای نیک خواه
 باز چون ابری بباید رانده
 از حجاب ابر نورش شد ضعیف
 مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
 لطف مه بنگر که این هم لطف اوست

بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی می‌کند
 دشمن ما را عدوی خویش خواند
 هر که مه خواند ابر را بس گمره است
 روی تاریکش ز مه مبدل شده است
 اندر ابر آن نور مه عاریتی است
 چشم در اصل ضیا مشغول شد
 وین رباط فانی از دار القرار
 مادر ما را تو گیر اندر کنار
 ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
 تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
 موسی ام من دایه‌ی من مادر است
 که هلاک قوم شد این رابطه
 تا نگردد او حجاب روی ماه
 همچو جسم انبیا و اولیا
 پرده در باشد به معنی سودمند
 قطره می‌بارید و بالا ابر نی
 گشته ابر از محظوظ رنگ سما
 این چنین گردد تن عاشق به صبر
 گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
 خانه‌ی سمع و بصر استون تن
 کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
 بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
 خویش چون مردار کن پیش کلاب

مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی می‌کند
 ماه ما را در کنار عز نشاند
 تاب ابرو آب او خود زین مه است
 نور مه برابر چون منزل شده است
 گرچه هم رنگ مه است و دولتی است
 در قیامت شمس و مه معزول شد
 تا بداند ملک را از مستعار
 دایه عاریه بود روزی سه چار
 پر من ابر است و پرده است و کثیف
 بر کنم پر را و حسن را ز راه
 من نخواهم دایه مادر خوشتراست
 من نخواهم لطف مه از واسطه
 با مگر ابری بگیرد خوی ماه
 صورتش بنماید او در وصف لا
 آن چنان ابری نباشد پرده بند
 آن چنانک اندر صباح روشنی
 معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا
 بود ابر و رفته از وی خوی ابر
 تن بود اما تنی گم گشته زو
 پر پی غیر است و سر از بهر من
 جان فدا کردن برای صید غیر
 هین مشو چون قند پیش طوطیان
 یا برای شاد باشی در خطاب

پس خضر کشتی برای این شکست
 فقر فخری بهر آن آمد سنی
 گنجها را در خرابی ز آن نهند
 پر ندانی کند رو خلوت گزین
 ز انکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار

تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
 تاز طماعن گریزم در غنی
 تاز حرص اهل عمران وار هند
 تا نگردی جمله خرج آن و این
 آكل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی الله هر چیزی آكل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به
 صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت،
 اکنون ای آدمی صیاد آكل از صیاد آكل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش
 به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود
 آكل و مأکول بود و بی‌خبر
 دزد گر چه در شکار کالهای است
 عقل او مشغول رخت و قفل و در
 او چنان غرق است در سودای خود
 گر حشیش آب زلالی می‌خورد
 آكل و مأکول آمد آن گیاه
 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
 آكل و مأکول کی ایمن بود
 امن مأکولان جذوب ماتم است
 هر خیالی را خیالی می‌خورد
 تو نتانی کز خیالی وار هی
 فکر زنبور است و آن خواب تو آب
 چند زنبور خیالی در پرد
 کمترین آکلان است این خیال

گربه فرصت یافت او را در ربود
 در شکار خود ز صیادی دگر
 شحنه با خصمانت در دنبالهای است
 غافل از شحنه ست و از آه سحر
 غافل است از طالب و جویای خود
 معدهی حیوانش در پی می‌چرد
 همچنین هر هستی غیر الله
 نیست حق مأکول و آكل لحم و پوست
 ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
 رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
 فکر آن فکر دگر را می‌چرد
 یا بحسبی که از آن بیرون جهی
 چون شوی بیدار باز آید ذباب
 می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
 و آن دگرها را شناسد ذو الجلال

سوی او که گفت مایمیات حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شده است آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که پُدَ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت که علیم است و خطیر
 تا از او نور نبی آید پدید
 و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
 همچو زر ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لا یفَكَ القلب من مطلوبه
 رو زبون گیرا زبون گیران ببین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 هم تو صید و صید گیر اندر طلب
 که نبینی خصم را و آن خصم فاش
 دلبری می‌کند او بی‌دل است
 بین ایدی خلف عصفوری بدید
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 پیش بنگر مرگ یار و جار را
 او قرین تست در هر حالتی
 پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چون که دست خود به دست او نهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چون بدادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در حدیبیه شدی حاضر بدین
 پس زده یار مبشر آمدی
 تا معیت راست آید ز انکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت المرء مع محبوبه
 هر کجا دام است و دانه کم نشین
 ای زبون گیر زبونان این بدان
 تو زبونی و زبون گیر ای عجب
 بین ایدی خلفهم سدا مباش
 حرص صیادی ز صیدی مغفل است
 تو کم از مرغی مباش اندر نشید
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب پیش و پسم صیاد هست
 تو بین پس قصه‌ی فجار را
 کاو هلاکت دادشان بی‌آلتنی
 حق شکنجه کرد و گرزو دست نیست

<p>در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو اشک می‌راند و همی‌گفت ای قریب دام تو خود بر پرت چسبیده است از پی کامی نباشم تلخ کام فهم کن وز جستجو رو بر متاب یاد کن فی جیدها حبل مسد</p>	<p>آن که می‌گفتی اگر حق هست کو آن که می‌گفت این بعيد است و عجیب چون فرار از دام واجب دیده است بر کنم من میخ این منحوس دام در خور عقل تو گفتم این جواب بگسل این حبلی که حرص است و حسد</p>	
<p>سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه‌ی مهلهکه در مرید</p>	<p>این سخن را نیست پایان و فراغ بهر فرمان حکمت فرمان چه بود کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه همچو ابلیس از خدای پاک فرد گفت انظرنی الی یوم الجزا عمر بی‌توبه همه جان کندن است</p>	
<p>ای خلیل حق چرا کشته تو زاغ اندکی ز اسرار آن باید نمود دایما باشد به دنیا عمر خواه تا قیامت عمر تن درخواست کرد کاشکی گفتی که تبنا رینا مرگ حاضر غایب از حق بودن است</p>	<p>بی خدا آب حیات آتش بود در چنان حضرت همی‌شد عمر جو ظن افزونی است و کلی کاستن در حضور شیر روبه شانگی مهلم افزون کن که تا کمتر شوم بد کسی باشد که لعنت‌جو بود</p>	<p>آن هم از تاثیر لعنت بود کاو از خدا غیر خدا را خواستن خاصه عمری غرق در بیگانگی عمر بیشم ده که تا پستر روم تا که لعنت را نشانه او بود</p>
<p>عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است دایم اینم ده که بس بد گوهرم گویدی کز خوی زاغم وارهان</p>	<p>عمر خوش در قرب جان پروردن است عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم گر نه گه خوارست آن گنده دهان</p>	

مناجات

خاک دیگر را بکرده بو البشر
 کار من سهو است و نسیان و خطای
 من همه خلم مرا کن صبر و حلم
 وی که نان مرده را تو جان کنی
 وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
 می فزایی در زمین از اختران
 زو ترش از دیگران آید ممات
 دید کاینجا هر دمی میناگری است
 ائتلاف خرقهی تن بی مخیط
 آتشی یا باد یا خاکی بدی
 کی رسیدی مر ترا این ارتقا
 هستی بهتر به جای آن نشاند
 بعد یکدیگر دوم به ز ابتدای
 کز وسایط دور گردی ز اصل آن
 واسطهی کم ذوق وصل افزون تر است
 حیرت تو ره دهد در حضرت
 از فناش رو چرا بر تافتی
 بر بقا چسبیدهای ای نافقا
 پس فنا جو و مبدل را پرست
 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
 و ز نما سوی حیات و ابتلا
 باز سوی خارج این پنج و شش
 پس نشان پا درون بحر لاست
 هست دهها و وطنها و رباط

ای مبدل کرده خاکی را به زر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا
 سهو و نسیان را مبدل کن به علم
 ای که خاک شوره را تو نان کنی
 ای که جان خیره را رهبر کنی
 می کنی جزو زمین را آسمان
 هر که سازد زین جهان آب حیات
 دیدهی دل کاو به گردون بنگریست
 قلب اعیان است و اکسیری محیط
 تو از آن روزی که در هست آمدی
 گر بر آن حالت ترا بودی بقا
 از مبدل هستی اول نماند
 همچنین تا صد هزاران هستها
 از مبدل بین وسایط را بمان
 واسطه هر جا فزون شد وصل جست
 از سبب دانی شود کم حیرت
 این بقاها از فناها یافته
 ز آن فناها چه زیان بودت که تا
 چون دوم از اولینت بهتر است
 صد هزاران حشر دیدی ای عنود
 از جمادی بی خبر سوی نما
 باز سوی عقل و تمییزات خوش
 تا لب بحر این نشان پایه است
 ز انکه منزلهای خشکی ز احتیاط

وقت موج و حبس بی عرصه و سقوف
نه نشان است آن منازل را نه نام
آن طرف که از نما تا روح عین
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
پیش تبدیل خدا جان باز باش
که هر امسالت فرون است از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار کن
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
صید حق است او گرفتار تو نیست
بر تو جمع آیند ای سیلاپ شور
ز انکه آب شور افزاید عمدی
شارب سورابهی آب و گلند
چون نداری آب حیوان در نهان
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
گر سیه گردد تدارک جو بود
باشد اندر غصه و درد و حنین
دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
و آن دگر پرنده و پرواز بود

باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنم
هست صد چندان میان منزلین
در فناها این بقا را دیده‌ای
هین بدہ ای زاغ این جان باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
گر نباشی نخل وار ایثار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را
آن که نو دید او خردیار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
تا فزاید کوری از شورابها
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
آن که روزی شاهد و خوش رو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
ز انکه او از اصل بی‌پرواز بود

قال الٰٰیٰ علیه السلام ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما يلعب به الجھاں
جان من کان غنیا فافتقر
او صفیا عالما بین المضـر
رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
و الذي کان عزیزا فاحتقر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
آن که او بعد از رئیسی خوار شد

مبتلا گردد میان ابلهان همچو قطع عضو باشد از بدن نو بریده جنبد امانی مدید هستش امسال آفت رنج و خمار کی مر او را حرص سلطانی بود آه او گوید که گم کردست راه	و آن سوم آن عالمی کاندر جهان ز انکه از عزت به خواری آمدن عضو گردد مرده کز تن وابرید هر که از جام ألسُتُ او خورد پار و انکه چون سگ ز اصل کهدانی بود توبه او جوید که کردست او گناه
---	---

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخیر و مبتلا گشتن او به کاه خشک که غذای او نیست، و این صفت بندھی خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول الله (ص)

اندر آخر کردش آن بیزینهار حبس آهو کرد چون استمگران او به پیش آن خران شب کاه ریخت کاه را می‌خورد خوشتر از شکر گه ز دود و گرد که می‌تابفت رو آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند عجز را عذری نگوید معتبر یک عذاب سخت بیرون از حساب در قفس بودن بغیر جنس خود مرغ روحت بسته با جنسی دگر دارد از زاغان و جگدان داغها همچو بو بکری به شهر سبزوار	آهوبی را کرد صیادی شکار آخری را پر ز گاوان و خران آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت از مجاعت و اشتها هر گاو و خر گاه آهو می‌رمید از سو به سو هر که را با ضد خود بگذاشتند تا سلیمان گفت کان هدهد اگر بکشمیش یا خود دهم او را عذاب هان کدام است آن عذاب ای معتمد زین بدن اندر عذابی ای بشر روح باز است و طبایع زاغها او بمانده در میانشان زار زار
---	--

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه راضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت آن گه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
 تنگشان آورد لشکرهای او
 سجده آوردن بیش کالامان
 هر خراج و صلتی که باید
 جان ما آن تو است ای شیر خو
 گفت نرهانید از من جان خویش
 تا مرا بو بکر نام از شهرتان
 بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
 بس جوال زر کشیدنش به راه
 کی بود بو بکر اندر سبزوار
 رو بتایید از زر و گفت ای مغان
 هیچ سودی نیست کودک نیستم
 تا نیاری سجده نرهی ای زبون
 منهیان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب که شناختند
 رهگذر بود و بمانده از مرض
 خفته بود او در یکی کنجی خراب
 خیز که سلطان ترا طالب شدهست
 گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
 اندر این دشمنکده کی ماندمی
 تختهی مرده کشان بفراشتند
 سوی خوارزمشاه حمالان کشان
 سبزوار است این جهان و مرد حق
 هست خوارزمشاه یزدان جلیل
 گفت لا ینظر الی تصویرکم

در قتال سبزوار پر پناه
 اسپهش افتاد در قتل عدو
 حلهمان در گوش کن وابخش جان
 آن ز ما هر موسمی افزایدت
 پیش ما چندی امانت باش گو
 تا نیاریدم ابو بکری به پیش
 هدیه نارید ای رمیده امتن
 نه خراج استانم و نه هم فسون
 کز چنین شهری ابو بکری مخواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زر و سیم حیران بیستم
 گر بیمامی تو مسجد را به کون
 کاندر این ویرانه بو بکری کجاست
 یک ابو بکری نزاری یافتند
 در یکی گوشی خرابه پر حرض
 چون بدیدندش بگفتندش شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتی
 سوی شهر دوستان می‌راندمی
 بر کتف بو بکر را برداشتند
 می‌کشیدندش که تا بیند نشان
 اندر اینجا ضایع است و متحق
 دل همی خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هقصد چو این هفت آسمان
 این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
 صاحب دل آینه‌ی شش رو شود
 هر که اnder شش جهت دارد مقر
 گر کند رد از برای او کند
 بی‌از او ندهد کسی را حق نوال
 موهبت را بر کف دستش نهد
 با کفش دریای کل را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جوال زر بیاری ای غنی
 گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام
 ننگرم در تو در آن دل بنگرم
 با تو او چون است هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگویی نک دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پر نور و بر
 تو بگردی روز‌ها در سبزوار
 پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویدت این گورخانه است ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گویی آن دل زین جهان پنهان بود

نی به نقش سجده و ایثار زر
 جستجوی اهل دل بگذاشتی
 اندر او آید شود یاوه و نهان
 سبزوار اندر ابو بکری مجو
 حق از او در شش جهت ناظر بود
 نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
 ور قبول آرد همو باشد سند
 شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
 گفتش تکلیف باشد و السلام
 حق بگوید دل بیار ای منحنی
 ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
 تحفه او را آر ای جان بر درم
 زیر پای مادران باشد جنان
 ای خنک آن کس که داند دل ز پوست
 گویدت پر است از این دلهای قتو
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلهای منتظر
 آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کون از اوست
 ز انکه ظلمت با ضیا ضدان بود

سبزوار طبع را میراثی است
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ز استمالت ارتقای می‌کند
تا که ناصح کم کند نصح دراز
صد هزاران مکر دارد تو بتو
شد نفاشق عین صدق مستفید
هست در بازار ما معیوب خر
جنس دل شو گر ضد سلطان نهای
آن ولی تست نه خاص خدا
پیش طبع تو ولی است و نبی است
و آن مشام خوش عبر جویت شود
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
می‌گریزد اندر آخر جا به جا

دشمنی آن دل از روز ألسنتُ
ز انکه او باز است و دنیا شهر زاغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز
ز انکه این زاغ خس مردار جو
گر پذیرند آن نفاشق را رهید
ز انکه آن صاحب دل با کر و فر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نهای
آن که زرق او خوش آید مر ترا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
رو هوا بگذار تا بویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخر خران
در شکنجه بود در اصطبل خر
در یکی حقه معذب پشک و مشک
طبع شاهان دارد و میران خموش
گوهر آوردهست کی ارزان دهد
بر سریر شاه شو گو متکی
پس به رسم دعوت آهو را بخواند
اشتهایم نیست هستم ناتوان
یا ز ناموس احترازی می‌کنی
که از آن اجزای تو زنده و نو است
در زلال و روشه‌ها آسوده‌ام

روزها آن آهوی خوش ناف نر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
یک خرش گفتی که ها این بو الوحوش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد
و آن خری گفتی که با این نازکی
آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام

<p>کی رود آن خو و طبع مستطاب ور لباس کهنه گردد من نوم با هزاران ناز و نفرت خوردهام در غریبی بس توان گفتن گزاف منتی بر عود و عنبر می‌نهد بر خر سرگین پرست آن شد حرام مشک چون عرضه کنم با این فريق رمز الاسلام فی الدنیا غریب گر چه با ذاتش ملایک هم دمند لیک از وی می‌نیابند آن مشام دور می‌بینیش ولی او را مکاو که بدرد گاو را آن شیر خو خوی حیوانی ز حیوان بر کند گر تو با گاوی خوشی شیری مجو</p>	<p>گر قضا انداخت ما را در عذاب گر گدا گشتم گدا رو کی شوم سنبل و لاله و سپر غم نیز هم گفت آری لاف می‌زن لاف لاف گفت نافم خود گواهی می‌دهد لیک آن را که شنود صاحب مشام خر گمیز خر ببود بر طریق بهرا این گفت آن رسول مستجیب ز انکه خویشانش هم از وی می‌رمد صورتش را جنس می‌بینند انام همچو شیری در میان نقش گاو ور بکاوی ترک گاو تن بگو طبع گاوی از سرت بیرون کند گاو باشی شیر گردی نزد او</p>
--	---

تفسیر إلّي أرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعُ عِجَافٌ، آن گاویان لا گران را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاویان در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

<p>چون که چشم غیب را شد فتح باب خوردشان آن هفت گاو لا گرانی ور نه گاویان را نبودندی خوران لیک در وی شیر پنهان مرد خوار صف گردد دردش ار دردش کند وارهد پا بر نهد او بر سها ای خلیل از بهرا چه کشتی خروس</p>	<p>آن عزیز مصر می‌دیدی به خواب هفت گاو فربه بس پروری در درون شیران بند آن لا گران پس بشر آمد به صورت مرد کار مرد را خوش واخورد فردش کند ز آن یکی درد او ز جمله‌ی دردها چند گویی همچو زاغ پر نحوس</p>
--	--

تا مسبح گردم آن را مو به مو

گفت فرمان حکمت فرمان بگو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود
از صفات مذمومات مهلكات در باطن مرید

ز آن شراب ز هرناك ژاژ مست
آدم از ننگش بکردی خود خصی
دام زفتی خواهم این اشکار را
که بدین تانی خلائق را ربود
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گفت زین افزون ده ای نعم المعین
دادش و بس جامه‌ی ابریشمین
تا بیندمشان بحبل من مسد
مردوار آن بندها را بگساند
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
که بر آر از قعر بحر فته گرد
پرده‌ها در بحر او از گرد بست
از تگ دریا غباری بر جهید
که ز عقل و صبر مردان می‌فزوود
که بده زوت ر رسیدم در مراد
که کند عقل و خرد را بی‌قرار
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
گوییا حق تافت از پرده‌ی رقیق

شهوتی است او و بس شهوت پرست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی
گفت ابلیس لعین دادار را
زر و سیم و گله‌ی اس بش نمود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج
پس در و گوهر ز معنه‌ای خوش
گیر این دام دگر را ای لعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد
تا که مستانت که نر و پر دلند
تا بدین دام و رسنها هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد
نی یکی از بندگانت موسی است
آب از هر سو عنان را واکشید
چون که خوبی زنان با او نمود
پس زد انگشتاک به رقص اندر فقاد
چون بدید آن چشمها پر خمار
و آن صفائی عارض آن دلبران
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق

چون تجلی حق از پرده‌ی تنک دید او آن غنج و بر جست او سبک

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَفْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْقَلَ سَافِلِينَ وَ تَفْسِيرُ وَ مَنْ تُعَمِّرُهُ تُنْكِسُهُ فِي الْخَلْقِ

همچو آدم باز معزول آمده	آدم حسن و ملک ساجد شده
گفت جرمت این که افزون زیستی	گفت آوه بعد هستی نیستی
که برو زین خلد و از جوق خوشان	جبرئیلش می‌کشاند موکshan
گفت آن داد است و اینت داوری است	گفت بعد از عز این اذلال چیست
چون کنون می‌رانیم تو از جنان	جبرئیلا سجدہ می‌کردی به جان
همچو برگ از نخل در فصل خزان	حله می‌پرداز من در امتحان
شد به پیری همچو پشت سوسمار	آن رخی که تاب او بد ماموار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده	و آن سرو فرق گش شعشع شده
گشته در پیری دو تا همچون کمان	و آن قد صف در نازان چون سنان
зор شیرش گشته چون زهره‌ی زنان	رنگ لاله گشته رنگ زعفران
می‌بگیرندش بغل وقت شدن	آن که مردی در بغل کردی به فن
هر یکی زینها رسول مردگی است	این خود آثار غم و پژمردگی است

تفسیر أَسْقَلَ سَافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْتُنُونَ

نیست از پیری و تب نقصان و دق	لیک گر باشد طبییش نور حق
کاندر آن سستیش رشك رستم است	سستی او هست چون سستی مست
ذره ذرهش در شعاع نور شوق	گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
که خزانش می‌کند زیر و زبر	وان که آنش نیست باع بی‌ثمر
زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه	گل نماند خارها ماند سیاه
که از او این حلمه‌ها گردد جدا	تا چه زلت کرد آن باع ای خدا
زهر قتال است هین ای ممتحن	خویشن را دید و دید خویشن
عالمش می‌راند از خود جرم چیست	شاهدی کز عشق او عالم گریست

کرد دعوی کاین حل ملک من است
 خرمن آن ماست خوبان دانه چین
 پرتوی بود آن ز خورشید وجود
 ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
 نور آن خورشید زین دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ
 می‌نمایند این چنین رنگین به ما
 نور بی‌رنگ کند آن گاه دنگ
 تا چو شیشه بشکند نبود عمدی
 در چراغ غیر چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری نی فتا
 غم مخور که صد چنان بازت دهد
 که شده ست آن حسن از کافر بری
 اُمَةُ الْإِيمَانِ أَصْلَحَ بِاللَّهِ
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
 رفت ز آن سان که نیارداشان به یاد
 جستن کام است از هر کامران
 که مر ایشان راست دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد
 تا که صد دولت ببینی پیش رو
 تا که حوض کوثری یابی به پیش
 کی تواند صید دولت زو گریخت
 رد من بعد النوى انزالهم
 هر چه بردى زین شکوران باز ده

جرم آن که زیور عاریه بست
 واستانیم آن که تا داند یقین
 تا بداند کان حل عاریه بود
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 باز می‌گردند چون استارها
 پرتو خورشید شد وا جایگاه
 آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
 شیشه‌های رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
 خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
 قانعی با دانش آموخته
 او چراغ خویش برباید که تا
 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
 ور نکردی شکر اکنون خون‌گری
 اُمَةُ الْكُفَّارِ أَضَلُّ أَعْمَالَهُمْ
 گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
 خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد
 که أَضَلُّ أَعْمَالَهُمْ ای کافران
 جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
 دولت رفته کجا قوت دهد
 قرض ده زین دولت اندر اقرضاوا
 اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
 جرعه بر خاک وفا آن کس که ریخت
 خوش کند دلشان که اُصلح بالله
 ای اجل وی ترک غارت ساز ده

وا دهد ایشان بنپذیرند آن
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم
ما عوض دیدیم آن گه چون عوض
ز آب شور و مهکی بیرون شدیم
آن چه کردی ای جهان با دیگران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا
تا بدانی که خدای پاک را
سبلت تزویر دنیا بر کند
این شهیدان باز نو غازی شدند
سر بر آوردند باز از نیستی
تا بدانی در عدم خورشیده است
در عدم هستی برادر چون بود
يُخْرُجُ الْحَيٌّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان
مرد کارنده که انبارش تهی است
که بروید آن ز سوی نیستی
دم به دم از نیستی تو منظر
نیست دستوری گشاد این راز را
پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود

ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
باز نستانیم چون در باختیم
رفت از ما حاجت و حرص و غرض
بر رحیق و چشم‌هی کوثر زدیم
بی‌وفایی و فن و ناز گران
که شهیدیم آمده اندر غزا
بندگان هستند پر حمله و مری
خیمه را بر باروی نصرت زند
وین اسیران باز بر نصرت زند
که بین مارا گر اکمه نیستی
و انچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
ضد اندر ضد چون مکنون بود
که عدم آمد امید عابدان
شاد و خوش نه بر امید نیستی است
فهم کن گر واقف معنیستی
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
ور نه بغدادی کنم ابخاز را
که بر آرد زو عطاها دم به دم
که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما
نیست را بنمود هست و محتشم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار
چون مناره‌ی خاک پیچان در هوا
خاک را بینی به بالا ای علیل

هست را بنمود بر شکل عدم
باد را پوشید و بنمودت غبار
خاک از خود چون بر آید بر علا
باد رانی جز به تعریف دلیل

کف بی دریا ندارد متصرف	کف همی بینی روانه هر طرف
فکر پنهان آشکارا قال و قیل	کف به حس بینی و دریا از دلیل
دیده‌ی معدوم بینی داشتیم	نفی را اثبات می‌پنداشتیم
کی تواند جز خیال و نیست دید	دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال	لا جرم سر گشته گشتیم از ضلال
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر	این عدم را چون نشاند اندر نظر
که نمودی معرضان را درد صاف	آفرین ای اوستاد سحر باف
پیش بازرگان و زر گیرند سود	ساحران مهتاب پیمایند زود
سیم از کف رفته و کرباس هیچ	سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ
که از او مهتاب پیموده خریم	این جهان جادوست ما آن تاجirim
ساحرانه او ز نور ماهتاب	گز کند کرباس پانصد گز شتاب
سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی	چون ستد او سیم عمرت ای رهی
هین ز نفاتات افغان وز عقد	قل اعوذت خواند باید کای احد
الغیاث المستغاث از برد و مات	می‌دمند اندر گره آن ساحرات
که زبان قول سست است ای عزیز	لیک بر خوان از زبان فعل نیز
آن یکی وافی و این دو غدرمند	در زمانه مر ترا سه همره‌ند
و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال	آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
یار آید لیک آید تا به گور	مال ناید با تو بیرون از قصور
یار گوید از زبان حال خویش	چون ترا روز اجل آید به پیش
بر سر گورت زمانی بیستم	تا بدینجا بیش همه نیستم
که در آید با تو در قعر لحد	فعل تو وافی است زو کن ملتحد

در تفسیر قول مصطفیٰ علیه الصلاة و السلام لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت،
ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک، و ذلك القرین عملک
فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله (ص)

با وفاتر از عمل نبود رفیق
ور بود بد در لحد مارت شود
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
هیچ بی ارشاد استادی بود
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
من کریم صالح من اهلها
و اطلب الفن من ارباب الحرف
بادروا التعليم لا تستنكروا
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
احتشام او نشد کم پیش خلق
ملبس ذل پوش در آموختن
حرفت آموزی طریقش فعلی است
نه زبانت کار می‌آید نه دست
نه ز راه دفتر و نه از زبان
رمز دانی نیست سالک را هنوز
پس الْمَنْسُرَحُ بفرماید خدا
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 محلبی از دیگران چون حالبی
تو چرا می‌شیر جویی از تغار
ننگ دار از آب جستن از غدیر
چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
تا نیاید طعنه‌ی فلا تبصرون

پس پیغمبر گفت بهر این طریق
گر بود نیکو ابد یارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد
دونترین کسبی که در عالم رود
اولش علم است آن گاهی عمل
استعینوا فی الحرف یا ذا النہی
اطلب الدر اخی وسط الصدف
ان رایتم ناصحین انصفووا
در دباغی گر خلق پوشید مرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن
علم آموزی طریقش قولی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است
دانش آن را ستاند جان ز جان
در دل سالک اگر هست آن رموز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
که درون سینه شرحت داده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی
چشم‌هی شیر است در تو بی‌کنار
منفذی داری به بحر ای آبگیر
که الْمَنْسُرَحُ نه شرحت هست باز
درنگر در شرح دل در اندرون

تفسیر و هُوَ مَعْكُمْ

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر

تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری
 تا به زانویی میان آب جو
 پیش آب و پس هم آب با مدد
 اسب زیر ران و فارس اسب جو
 هی نه اسب است این به زیر تو پدید
 مست آب و پیش روی اوست آن
 چون گهر در بحر گوید بحر کو
 گفتن آن کو حجابش می‌شود
 بند چشم اوست هم چشم بدش
 بند گوش او شده هم هوش او

رو در دل زن چرا بر هر دری
 غافل از خود ز این و آن تو آب جو
 چشمها را پیش سد و خلف سد
 چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
 گفت آری لیک خود اسبی که دید
 اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
 و ان خیال چون صدف دیوار او
 ابر تاب آفتابش می‌شود
 عین رفع سد او گشته سدش
 هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفیٰ علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحداً كفاه اللہ سائر همومه

و من تفرقت به الهموم لا يبالى اللہ فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات
 آب هش را می‌کشد هر بیخ خار
 هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
 هر دو سبزند این زمان آخر نگر
 آب باغ این را حلال آن را حرام
 عدل چه بود آب ده اشجار را
 عدل وضع نعمتی در موضعش
 ظلم چه بود وضع در ناموضعی
 نعمت حق را به جان و عقل ده
 بار کن بیگار غم را بر تنت
 بر سر عیسیٰ نهاده تنگ بار
 سرمه را در گوش کردن شرط نیست

می‌نیزد تره‌ای آن ترهات
 آب هوشت چون رسد سوی ثمار
 آب ده این شاخ خوش را نو کنش
 کاین شود باطل از آن روید ثمر
 فرق را آخر ببینی و السلام
 ظلم چه بود آب دادن خار را
 نه به هر بیخی که باشد آب کش
 که نباشد جز بلا را منبعی
 نه به طبع پر ز حیر پر گره
 بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
 خر سکیزه می‌زند در مرغزار
 کار دل را جستن از تن شرط نیست

ور تئی شکر منوش و زهر چش
تن همان بهتر که باشد بی مدد
ور بروید هیزمی رو برکنش
در دو عالم همچو جفت بو لهب
گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان
که غلط بین است چشم و کیش حس
جهد کن سوی دل آ جهد المقل
تا ببینی هر کم و هر بیش را

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
زهر تن را نافع است و قند بد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را
اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست مانندما به صورت پیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل
ور نداری پا بجنبان خویش را

در معنی این بیت:

ور نیست شوی به هستیات بگرایند
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید
خیره یوسفوار می باید دوید
سوی بی جایی شما را جا شود
هیچ می بینی طریق آمدن
آمدن را راه دانی هیچ نی
زین ره بی راهه ما را رفتنی است
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
خویش را بینی در آن شهر کهن
بند چشم تست این سو از غرار
بر امید مهتری و سروری
جغد بد کی خواب بیند جز خراب
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر راه روی راه برت بگشایند
گر زلیخا بست درها هر طرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید
گر چه رخته نیست عالم را پدید
تا گشاید قفل و در پیدا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
تو ز جایی آمدی وز موطنی
گر ندانی تانگویی راه نیست
می روی در خواب شادان چپ و راست
تو بیند آن چشم و خود تسلیم کن
چشم چون بندی که صد چشم خمار
چار چشمی تو ز عشق مشتری
ور بخسبی مشتری بینی به خواب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ

از خریداران فراغت داشتی

گر دلت را نان بدی یا چاشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغمبری می‌کرد گفتش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

از همه پیغمبران فاضلترم
کاین همی‌گوید رسول از الله
که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
ما همه پیغمبریم و محتشم
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
بیخبر از راه وز منزل بدید
بیخبر از راه و از بالا و پست
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
چون قلاوزان خبیر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
که چو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لاف سرکشی
هم به نرمی سر کند از غار مار
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
که کجا داری معاش و ملتجی
آمده از ره در این دار الملام
خانه کی کردست ماهی در زمین
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
که چنین سر مستی و پر لاف و باد

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم
گردنش بستند و بردنش به شاه
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
گر رسول آن است کاید از عدم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب
نه شما چون طفل خفته آمدید
از منازل خفته بگذشتید و مست
ما به بیداری روان گشتم و خوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتد اشکنجهش بکن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن
لیک با او گویم از راه خوشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار
مردمان را دور کرد از گرد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
گفت ای شه هستم از دار السلام
نه مرا خانه‌ست و نه یک همنشین
باز شاه از روی لاغش گفت باز
اشتها داری چه خوردی بامداد

کی کنیمی دعوی پیغمبری
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
فهم و ضبط نکته مشکل نجست
می‌کند افسوس چون مستهزیان
از جمادی جان که را باشد رجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو او می‌داند
که بیا سوی خدا ای نیک عهد
چون بقا ممکن بود فانی مشو
نه از برای حمیت دین و هنر
تلخسان آید شنیدن این بیان

گفت اگر نام بدی خشک و طری
دعوی پیغمبری با این گروه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
که فلاں جا شاهدی می‌خواند
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصد خون تو کند و قصد سر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی
چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
حبدا آن کس کز او پرهیز کرد
بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جعد ویران است و بس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
شرح دار الملک و باستان و جو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد
مردگان کهنه را جان می‌دهد
دل مذد از دل ربای روح بخش
سر مذد از سر فراز تاج ده

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جعد ویران است و بس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
شرح دار الملک و باستان و جو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد
مردگان کهنه را جان می‌دهد
دل مذد از دل ربای روح بخش
سر مذد از سر فراز تاج ده

<p>سوی آب زندگی پوینده کو تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق عشق با صد ناز می‌آید به دست در حریف بی‌وفا می‌ننگرد بیخ را تیمار می‌باید به جهد وز ثمار و لطف ببریده بود با فساد بیخ سبزی نیست سود عاقبت بیرون کند صد برگ دست علم چون قشر است و عهدهش مغز او</p>	<p>با که گویم در همه ده زنده کو تو به یک خواری گریزانی ز عشق عشق را صد ناز و استکبار هست عشق چون وافی است و افی می‌خرد چون درخت است آدمی و بیخ عهد عهد فاسد بیخ پوسیده بود شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود ور ندارد برگ سبز و بیخ هست تو مشو غره به علمش عهد جو</p>
---	---

در بیان آن که مرد بد کار چون ممکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أَرَأَيْتَ الَّذِي يَئُهِي عَبْدًا إِذَا صَلَى

<p>تو چو شیطانی شوی آن جا حسود او نخواهد هیچ کس را تترست از در دعوی به درگاه وفا که سخن دعوی است اغلب ما و من در خموشی مغز جان را صد نماست خرج کم کن تا بماند مغز نفر قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت پوست لاغر شد چو کامل گشت و نفر جوز را و لوز را و پسته را که حسود دولت نیکان شود از کرم عهدت نگه دارد خدا اذکروا اذکرکم نشنیدهای</p>	<p>وافیان را چون ببینی کرده سود هر که را باشد مزاج و طبع سست گر نخواهی رشك ابلیسی بیا چون وفایت نیست باری دم مزن این سخن در سینه دخل مغز هاست چون بیامد در زبان شد خرج مغز مرد کم گوینده را فکر است زفت پوست افزون بود لاغر بود مغز بنگر این هر سه ز خامی رسته را هر که او عصیان کند شیطان شود چون که در عهد خدا کردی وفا از وفای حق تو بسته دیدهای</p>
--	---

تا که او ف عهدکم آید ز پار
همچو دانه‌ی خشک کشتن در زمین
نه خداوند زمین را توانگری
که تو دادی اصل این را از عدم
که از این نعمت به سوی ما کشان
که فشاند دانه می‌خواهد درخت
بخشدت نخلی که نعم ما سعی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
بر همه اصنافشان افزوده‌اند
چار عنصر نیز بندی آن گروه
تا ببینند اهل انکار آن عیان
در نیاید در حواس و در بیان
دایما نه منقطع نه مسترد

گوش نه او قُوا بعَهْدِي گوش دار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
نه زمین را ز آن فروغ و لمتری
جز اشارت که از این می‌بایدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان
پس دعای خشک هل ای نیک بخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
همچو مریم درد بودش دانه نی
ز انکه وافی بود آن خاتون راد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه
این خود اکرامی است از بهر نشان
آن کرامتهای پنهانشان که آن
کار آن دارد خود آن باشد ابد

مناجات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که منتنی است
وارهانشان از فن صورتگران
تا نباشد از حسد دیو رجیم
چون همی‌سوزند عامه از حسد
از حسد خویشان خود را می‌کشند
کرده قصد خون و جان همدگر
که چه کردنند از حسد آن البهان
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

ای دهندهی قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است
صبرشان بخش و کفه‌ی میزان گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم
در نعیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز

مر عدم را بر عدم عاشق کند
نیست را هست این چنین مضطر کند
از حسد دو ضره خود را می‌خورند
از حسد تا در کدامین منزل اند
بر دریدی هر کسی جسم حریف
دیو را در شیشه‌ی حجت کند
تا به شیشه در رود دیو فضول
جمع می‌آید یقین در هزل و جد
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
کی رهد از وهم حیف و احتیال
این همه رشك است و خصم است و جفا
چون شود جنی و انسی در حسد
یک زمان از ره زنی خالی نه‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
استعانت جوید او زین انسیان
جانب مایید جانب داری
هر دو گون شیطان بر آید شادمان
نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند
بر کسی که داد ادیب او را خرد

پاک الهی که عدم بر هم زند
در دل نه دل حسدنا سر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند
تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف
شرع بهر دفع شر رایی زند
از گواه و از یمین و از نکول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین
گر ترازو نبود آن خصم از جمال
پس در این مردار رشت بی‌وفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس
دیو چون عاجز شود در افتتان
که شما یارید با ما یاری
گر کسی را ره زنند اندر جهان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند
هر دو می‌خایند دندان حسد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد
یا به صحبت و خدمت او چه بخشنید یا بند غیر نصیحت که به زبان می‌گوید
یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است
یا چه دولت ماند کاو و اصل نشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست
چونک او حی الر ب الی النحل آمد هست
او به نور وحی حق عز و جل
این که کر مناست و بالا می رود
نه تو اعطیناک کوثر خوانده ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
تا احب الله آیی در حساب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
گر چه ببابی تو است و مام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر
تا که ابغض الله آیی پیش حق
تا نخوانی لا و الا الله را

هم کم از وحی دل زنبور نیست
خانه وحیش پر از حلوا شده است
کرد عالم را پر از شمع و عسل
وحیش از زنبور کمتر کی بود
پس چرا خشکی و تشنه مانده ای
بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل
کاو ندارد آب کوثر در کدو
او محمد خوست با او گیر خو
کز درخت احمدی با اوست سیب
دشمنش می دار همچون مرگ و تب
کاو حقیقت هست خون آشام تو
که شد او بیزار اول از پدر
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
درنیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می شمرد خدمتها و وفا های خود را و شبهای دراز تَّجَافی جُلُوبُهُمْ
عَنِ الْمَضَاجِعِ را و بِنَوَايِي و جگر تشنگی روز های دراز را و می گفت که من جز این خدمت نمی دانم اگر
خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و
اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس
علیه السلام و اگر از گریه نایبینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام
شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
هیچ صبح خفته یا خندان نیافت

می شمرد از خدمت و از کار خود
تیرها خوردم درین رزم و سنان
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد
 نه از برای منتی بل می‌نمود
 عاقلان را یک اشارت بس بود
 می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال
 صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن
 آتشی بودش نمی‌دانست چیست
 گفت معشوق این همه کردی و لیک
 کانچه اصل اصل عشق است و ولاست
 گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست
 تو همه کردی نمردی زنده‌ای
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خنده بر او وقف ابد
 نور مه الوده کی گردد ابد
 او ز جمله پاک وا گردد به ماه
 وصف پاکی وقف بر نور مه است
 ز ان نجاسات ره و الودگی
 ارجعي بشنود نور آفتاب
 نه ز گلخنها بر او ننگی بماند
 نور دیده و نور دیده باز گشت

او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
 بر درستی محبت صد شهود
 عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
 کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
 در شکایت که نگفتم یک سخن
 لیک چون شمع از تف آن می‌گریست
 گوش بگشا پهنه و اندر پاب نیک
 آن نکردی این چه کردی فرعهاست
 گفت اصلش مردن است و نیستی است
 هین بمیر ار یار جان با زنده‌ای
 همچو گل در باخت سر خندان و شاد
 همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
 گر زند آن نور بر هر نیک و بد
 همچو نور عقل و جان سوی الله
 تابیشش گر بر نجاسات ره است
 نور را حاصل نگردد بد رگی
 سوی اصل خویش باز آمد شتاب
 نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
 ماند در سودای او صحراء و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود
 جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا
 پشیمانی گناهی نمازش تباہ نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا
 فراق فرزند دیده است نمازش تباہ شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم‌وار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی اللہ علیه و آله بدين خصال که وَ اتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ

گر کسی گرید به نوحه در نماز	آن یکی پرسید از مفتی به راز
یا نمازش جایز و کامل بود	آن نماز او عجب باطل شود
بنگری تا که چه دید او و گریست	گفت آب دیده نامش بهر چیست
تا بدان شد او ز چشمها خود روان	آب دیده تا چه دید او از نهان
رونقی یابد ز نوحه آن نماز	آن جهان گر دیده است آن پر نیاز
ریسمان بگست و هم بشکست دوک	ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوک

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم اللہ اللہ تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریstem که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

پیر اندر گریه بود و در نفیر	یک مریدی اندر آمد پیش پیر
گشت گریان آب از چشمش دوید	شیخ را چون دید گریان آن مرید
چون که لاغ املا کند یاری به یار	گوشور یک بار خنده کر دو بار
که همی‌بیند که می‌خندند قوم	بار اول از ره تقليد و سوم
بی‌خبر از حالت خندنگان	کر بخند همچو ایشان آن زمان
پس دوم کرت بخند چون شنود	باز واپرسد که خنده بر چه بود
اندر آن شادی که او را در سر است	پس مقلد نیز مانند کر است
فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ	پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
گر ز خود دانند آن باشد خداج	چون سبد در آب و نوری بر زجاج

کاندر او آب خوش از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقليد بر می‌آمدش
 کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
 شادی می‌کردم از عمیا و شور
 درک سستم سست نقشی می‌نمود
 کو خیال او و کو تحقیق راست
 یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت می‌کند او را گسیل
 برد و در اشکال گفتن کار بست
 رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در محفاش لا یفهمون
 چون به دریا رفت بگسته رگی است
 آن که محمول است در بحر اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری گرو
 گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
 گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
 از پی‌اش آمد مرید خاص تفت
 بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
 گر چه در تقليد هستی مستقید
 من چو او بگریستم کان منکری است
 نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
 هست زین گریه بدان راه دراز

چون جدا گردد ز جو داند عنود
 آبگینه هم بداند از غروب
 چون که چشمش را گشاید امر قم
 خندهش آید هم بر آن خندهی خودش
 گوید از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور
 من چه می‌بستم خیال و آن چه بود
 طفل ره را فکرت مردان کجاست
 فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکیل
 مایه‌ای کاو سرمه‌ی سروی است
 ای مقلد از بخارا باز گرد
 تا بخارای دگر بینی درون
 پیک اگر چه در زمین چاپک نگی است
 او حملناهم بود فی البر و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو
 آن مرید ساده از تقليد نیز
 او مقلدار همچون مرد کر
 چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
 گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
 الله الله الله ای وافی مرید
 تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
 گریه پر جهل و پر تقليد و ظن
 تو قیاس گریه بر گریه مساز

عقل آن جا هیچ نتواند فقاد
 هست آن از بعد سی ساله جهاد
 عقل را واقف مدان ز آن قافله
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 روح داند گریهی عین الملح
 گریهی او نه از غم است و نی فرح
 ز انجه وهم عقل باشد آن بری است
 گریهی او خندهی او آن سری است
 دیدهی نادیده دیده کی شود
 آب دیدهی او چو دیدهی او بود
 نه از قیاس عقل و نز راه حواس
 آن چه او بیند نتان کردن مساس
 پس چه داند ظلمت شب حال نور
 شب گریزد چون که نور آید ز دور
 پس چه داند پشه ذوق بادها
 پشه بگریزد ز باد بادها
 پس کجا داند قدیمی را حدث
 چون قدیم آید حدث گردد عبث
 چون که کردش نیست هم رنگش کند
 بر حدث چون زد قدم دنگش کند
 لیک من پروا ندارم ای فقیر
 گر بخواهی تو ببابی صد نظیر
 چون عصای موسی آمد در وقوف
 این الم و حم این حروف
 لیک باشد در صفات این زبون
 حرفاها ماند بدین حرف از برون
 کی بود چون آن عصا وقت بیان
 هر که گیرد او عصایی ز امتحان
 که بر آید از فرح یا از غمی
 عیسوی است این دم نه هر باد و دمی
 آمد هست از حضرت مولی البشر
 این الم و حم ای پدر
 گر تو جان داری بدین چشمش مبین
 هر الف لامی چه می ماند بدین
 می بماند هم به ترکیب عوام
 گر چه ترکیش حروف است ای همام
 گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
 هست ترکیب محمد لحم و پوست
 هیچ این ترکیب را باشد همان
 گوشت دارد پوست دارد استخوان
 که همه ترکیبها گشتند مات
 کاندر آن ترکیب آمد معجزات
 همچنان ترکیب حم کتاب
 هست بس بالا و دیگرها نشیب
 ز انکه زین ترکیب آید زندگی
 همچو نفح صور در درماندگی
 اژدها گردد شکافد بحر را
 چون عصا حم از داد خدا
 ظاهرش ماند به ظاهرها و لیک
 قرص نان از قرص مه دور است نیک

نیست از وی هست محض خلق هو و آن دقایق شد از ایشان بس نهان که دقیقه فوت شد در معرض	گریه‌ی او خنده‌ی او نطق او چون که ظاهرها گرفتند احمقان لا جرم محجوب گشتند از غرض
--	--

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را ندید کنیزک را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاک شد به فضیحت، کنیزک بی‌گاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نهاند، بر خوان لیسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ، نَفِي حِرَجٍ و نَفِي لَعْنَتٍ و نَفِي عَتَابٍ و غَضَبٍ كَرَد

از وفور شهوت و فرط گزند خر جماع آدمی پی برده بود در نرش کردی پی اندازه را تارود نیم ذکر وقت سپوز آن رحم و آن روده‌ها ویران شود مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو علت او که نتیجه‌اش لاغری است هیچ کس از سر آن مخبر نشد شد تفحص را دمادم مستعد ز انکه جد جوینده یابنده بود دید خفته زیر خر آن نرگسک بس عجب آمد از آن آن زال را که به عقل و رسم مردان بازنان پس من اولیتر که خر ملک من است خوان نهادست و چراغ افروخته	یک کنیزک یک خری بر خود فگند آن خر نر را به گان خو کرده بود یک کدویی بود حیلت سازه را در ذکر کردی کدو را آن عجوز گر همه کیر خر اندر وی رود خر همی‌شد لاغر و خاتون او نعل بندان را نمود آن خر که چیست هیچ علت اندر او ظاهر نشد در تفحص اندر افتاد او به جد جد را باید که جان بنده بود چون تفحص کرد از حال اشک از شکاف در بدید آن حال را خر همی‌گاید کنیزک را چنان در حسد شد گفت چون این ممکن است خر مهذب گشته و آموخته
--	--

کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
 کای کنیزک آدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو مالید یعنی صایم
 خانه را می‌روقتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر بر گسته از علف
 ز انتظار تو دو چشم سوی در
 داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
 رو فلاں خانه ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
 چون به راهش کرد آن زال ستیر
 در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
 رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
 در شرار شهوت خر بی‌قرار
 بز گرفتن گیج را نبود شگفت
 تا نماید خر چو یوسف نار نور
 خویشتن را نور مطلق داند او
 با رهش آرد بگرداند ورق
 در طریقت نیست الا عاریه
 نیست چون شهوت بتراز آفات ره
 صد هزاران زیرکان را کرد ننگ
 یوسفی را چون نماید آن جهود
 شهد را خود چون کند وقت نبرد

کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی رو پوش می‌گفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
 در کف او نرم‌هی جارویی که من
 چون که با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
 آن چه مقصود است مغز آن بگیر
 بود از مستی شهوت شادمان
 یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
 از طرب گشته بز آن زن هزار
 چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
 میل شهوت کرد کند دل را و کور
 ای بسا سر مست نار و نار جو
 جز مگر بنده‌ی خدا یا جذب حق
 تا بداند کان خیال ناریه
 زشتها را خوب بنماید شره
 صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
 چون خری را یوسف مصری نمود
 بر تو سرگین را فسونش شهد کرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
 چون بخوردی می‌کشد سوی حرم
 پس نکاح آمد چو لاحول و لا
 چون حریص خوردنی زن خواه زود
 بار سنگی بر خری که می‌جهد
 فعل آتش را نمی‌دانی تو برد
 علم دیگ و آتش از نبود ترا
 آب حاضر باید و فرهنگ نیز
 چون ندانی دانش آهنگری
 در فرو بست آن زن و خر را کشید
 در میان خانه آوردهش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
 پا بر آورد و خر اندر وی سپخت
 خر مودب گشته در خاتون فشد
 بر درید از زخم کیر خر جگر
 دم نزد در حال آن زن جان بداد
 صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 تو عذاب الخُزُّی بشنو از نبی
 دان که این نفس بهیمی نر خر است
 در ره نفس ار بمیری در منی
 نفس ما را صورت خر بدهد او
 این بود اظهار سر در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت نی آن نار اصل عارهاست

یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
 دخل را خرجی بباید لاجرم
 تا که دیوت نفگند اندر بلا
 ور نه آمد گربه و دنبه ربود
 زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
 گرد آتش با چنین دانش مگرد
 از شرر نه دیگ ماند نه ابا
 تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
 ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر آن نر خر ستان
 تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
 آتشی از کیر خود در وی فروخت
 تا به خایه در زمان خاتون بمرد
 رودها بگسته شد از همدگر
 کرسی از یک سو زن از یک سو فقاد
 مرد او و برد جان ریب المون
 تو شهیدی دیدهای از کیر خر
 در چنین ننگی مکن جان را فدی
 زیر او بودن از آن ننگینتر است
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی
 ز انکه صورتها کند بر وفق خو
 الله الله از تن چون خر گریز
 کافران گفتند نار اولی ز عار
 همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خور ای مرد حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزک میشد و میگفت آه
 کار بی استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمتش
 دانه کمتر خور مکن چندین رفو
 تا خوری دانه نیفتی تو بدام
 نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
 چون در افتاد در گلوشان حبل دام
 مرغ اندر دام دانه کی خورد
 مرغ غافل میخورد دانه ز دام
 باز مرغان خبیر هوشمند
 کاندرون دام دانه ز هرباست
 صاحب دام ابلهان را سر برید
 که از آنها گوشتی آید بکار
 پس کنیزک آمد از اشکاف در
 گفت ای خاتون احمق این چه بود
 ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشق خر
 ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد

در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
 گر چه باشد لقمه حلو و خبیص
 هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
 آز و حرص آمد ترا خصم مضل
 حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون تو استارا به راه
 جاهلانه جان بخواهی باختن
 ننگت آمد که بپرسی حال دام
 هم نیقتادی رسن در گردنش
 چون گلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است در دام ار چرد
 همچو اندر دام دنیا این عوام
 کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
 کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
 و ان ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
 دید خاتون را بمrede زیر خر
 گر ترا استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی شاد شاد

از ره مردان ندیده غیر صوف	ای بسا زراق گول بی وقوف
از شهان ناموخته جز گفت و لاف	ای بسا شوخان ز اندک احتراف
می دمد بر ابلهان که عیسی ام	هر یکی در کف عصا که موسی ام
باز خواهد از تو سنگ امتحان	آه از آن روزی که صدق صادقان
این حریсан جمله کوراند و خرس	آخر از استاد باقی را بپرس
صید گرگانند این ابله رمه	جمله جستی باز ماندی از همه
بی خبر از گفت خود چون طوطیان	صورتی بشنیده گشتی ترجمان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لا تحرّک به لسانکَ إنْ هُوَ إِلٰهٌ وَحْيٌ يُوحَى، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بروني که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن

طوطی بروني تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل	طوطی در آینه می‌بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو	در پس آینه آن استا نهان
حرف می‌گوید ادیب خوش زبان	طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفتن طوطی است کاندر آینه است	پس ز جنس خویش آموزد سخن
بی خبر از مکر آن گرگ کهن	از پس آینه می‌آموزدش
ور نه ناموزد جز از جنس خودش	گفت را آموخت ز آن مرد هنر
لیک از معنی و سرش بی خبر	از بشر بگرفت منطق یک به یک
از بشر جز این چه داند طوطیک	همچنان در آینه‌ی جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتازی	از پس آینه عقل کل را
کی بیند وقت گفت و ماجرا	او گمان دارد که می‌گوید بشر
و آن دگر سر است و او ز آن بی خبر	حرف آموزد ولی سر قدیم
او نداند طوطی است او نی ندیم	

کاین سخن کار دهان افتاد و حلق	هم صفیر مرغ آمور زند خلق
جز سلیمان قرانی خوش نظر	لیک از معنی مرغان بیخبر
منبر و محفل بدان افروختند	حرف درویشان بس آموختند
یا در آخر رحمت آمد ره نمود	یا بجز آن حرفشان روزی نبود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت پاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد وَ ما يَعْلَمُ تَأْوِيلَه إِلَّا اللَّهُجَوابَ آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

در رهی ماده سگی بد حامله	آن یکی می‌دید خواب اندر چله
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید	ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا	بس عجب آمد و را آن بانگها
هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان	سگ بچه اندر شکم ناله کنان
حیرت او دم بهدم می‌گشت بیش	چون بجست از واقعه آمد به خویش
جز که درگاه خدا عز و جل	در چله کس نی که گردد عقده حل
در چله و امانده‌ام از ذکر تو	گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
در حدیقه‌ی ذکر و سیستان شوم	پر من بگشای تا پران شوم
کان مثالی دان ز لاف جاهلان	آمشش آواز هاتف در زمان
چشم بسته بی‌هده گویان شده	کز حجاب و پرده بیرون نامده
نه شکار انگیز و نه شب پاسبان	بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
دزد نادیده که دفع او شود	گرگ نادیده که منع او بود
در نظر کند و به لافیدن جری	از حریصی وز هوای سروری
بی‌بصیرت پا نهاده در فشار	از هوای مشتری و گرم دار
روستایی را بدان کثر می‌نهد	ماه نادیده نشانها می‌دهد

صد نشان نادیده گوید بهر جاه
لیک ایشان را در او ریب و شکی است
مشتری را باد دادند این گروه
از غم هر مشتری هین برتر آ
عالم آغاز و پایان تو است
عشق بازی با دو معشوقه بد است
نبودش خود قیمت عقل و خرد
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
دیو همچون خویش مرجومت کند
کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
چون سوی هر مشتری نشتافتند
بخت و اقبال و بقا شد رو بری
همچو حال اهل ضروان در حسد

از برای مشتری در وصف ماه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است
از هوای مشتری بیشکوه
مشتری ماست الله اشتری
مشتری جو که جویان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست
زو نیابی سود و مایه گر خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
حرص کورت کرد و محروم کند
همچنانک اصحاب فیل و قوم لوط
مشتری را صابران دریافتند
آن گه گردانید روز آن مشتری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد

قصهی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می داد
چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر
دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفهی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا
شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر
دادی لاجرم حق تعالی در آن باع و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باعها محتاج او بدنده هم به
میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می دیدند مکرر و آن برکت را

نمی دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید
بود مردی صالحی ربانی
عقل کامل داشت و پایان دانی
در ده ضروان به نزدیک یمن
شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهی درویش بودی کوی او
آمدندی مستمندان سوی او
هم ز گندم چون شدی از که جدا
هم ز خوشی عشر دادی بیریا

نان شدی عشر دگر دادی ز نان
 چار باره دادی ز آن چه کاشتی
 جمع فرزندان خود را آن جوان
 وا مگیریدش ز حرص خویشتن
 در پناه طاعت حق پایدار
 حق فرستاده است بی تخمین و ریب
 درگه سود است سودی بر زنی
 باز کارد که وی است اصل ثمار
 که ندارد در برویden شکی
 کان غلmesh هم ز آن زمین حاصل شده است
 می خرد چرم و ادیم و سختیان
 هم ز اینها می کشاید رزق بند
 هم در آن جا می کند داد و کرم
 اصل روزی از خدا دان هر نفس
 تا بروید هر یکی را صد هزار
 در زمینی که سبب پنداشتی
 جز که در لابه و دعا کف در زنی
 دست و سر بر دادن رزقش گواه
 تا همو را جوید آن که رزق جوست
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال
 هین که را خواهی در آن دم خواندن
 تا تو باشی وارت ملک جهان
 یهرب المولود یوما من ابیه
 که بت تو بود و از ره مانع او

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
 عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
 بس وصیتها بگفتی هر زمان
 الله الله قسم مسکین بعد من
 تا بماند بر شما کشت و ثمار
 دخلها و میوهها جمله ز غیب
 در محل دخل اگر خرجی کنی
 ترک اغلب دخل را در کشتزار
 بیشتر کارد خورد ز آن اندکی
 ز ان بیفشداند به کشنن ترک دست
 کفشگر هم آن چه افزاید ز نان
 که اصول دخلم اینها بوده اند
 دخل از آن جا آمد هستش لاجرم
 این زمین و سختیان پرده است و بس
 چون بکاری در زمین اصل کار
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
 چون دو سه سال آن نروید چون کنی
 دست بر سر می زنی پیش الله
 تا بدانی اصل اصل رزق اوست
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر
 توانگری زو خواه نه از گنج و مال
 عاقبت زینها بخواهی ماندن
 این دم او را خوان و باقی را بمان
 چون یَفِرُ الْمَرْءُ آید منْ أَخْيَه
 ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو

چون ز نقشی انس دل می یافته
 وز تو بر گردنده در خصمی روند
 آن چه فردا خواست شد امروز شد
 تا قیامت عین شد پیشین مرا
 عمر با ایشان به پایان آورم
 شکر کز عیش پگه واقف شدم
 عاقبت معیوب بیرون آمدی
 مال و جان داده پی کاله‌ی معیوب
 شاد شادان سوی خانه می‌شدم
 پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
 حیف بودی عمر ضایع کردنم
 پای خود زو واکشم من زود زود
 گر حقد و رشک او بیرون زند
 خویشن را ابله و نادان مکن
 که نگشته در جوال او کهنه
 تا جویی یار صدق سرمدی
 رشته‌ی یاری او گردد سه تو
 یا بود مقبول سلطان و شفیع
 غر او دیدی عیان پیش از اجل
 گر بدانی گنج زر آمد نهان
 تا ترا ناچار رو آن سو کنند
 خصم گردنده عدو و سرکشان
 لا تذرنی فرد خواهان از احد
 هم ز داد تست شهد و افیان
 گندم خود را به ارض الله سپار

روی از نقاش رو می‌تافتی
 این دم ار یارانت با تو ضد شوند
 هین بگو نک روز من پیروز شد
 ضد من گشتند اهل این سرا
 پیش از آن که روزگار خود برم
 کاله‌ی معیوب بخریده بدم
 پیش از آن کز دست سرمایه شدی
 مال رفته عمر رفته ای نسبیب
 رخت دادم زر قلبی بستدم
 شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون
 قلب ماندی تا ابد در گردنم
 چون پگه تر قلبی او رو نمود
 یار تو چون دشمنی پیدا کند
 تو از آن اعراض او افغان مکن
 بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
 از جوالش زود بیرون آمدی
 نازنین یاری که بعد از مرگ تو
 آن مگر سلطان بود شاه رفیع
 رستی از قلاب و سالوس و دغل
 این جفای خلق با تو در جهان
 خلق را با تو چنین بد خو کنند
 این یقین دان که در آخر جمله‌شان
 تو بمانی با فغان اندر لحد
 ای جفايت به ز عهد و افیان
 بشنو از عقل خود ای انبار دار

دیو را با دیوچه زوتر بکش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر
ننگ باشد که کند کبکش شکار
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
پندرا اذنی بباید واعیه
او ز پندت می‌کند پهلو تهی
صد کس گوینده را عاجز کند
کی بود که گرفت دمshan در حجر
می‌نشد بد بخت را بگشاده بند
نعمتشان شد بل آشند قسوة

تا شود ایمن ز دزد و از شپش
کاو همی‌ترساندت هر دم ز فقر
باز سلطان عزیز کامیار
بس وصیت کرد و تخم و عظ کاشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه
تو به صد تاطیف پندش می‌دهی
بلک کس نامستمع ز استیز و رد
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه‌تر
ز انچه کوه و سنگ در کار آمدند
آن چنان دلها که بدشان ما و من

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم
است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد

و اگر نه حدوث محال باشد

داد او را قابلیت شرط نیست
داد لب و قابلیت هست پوست
همچو خورشیدی کفش رخshan شود
کان نگند در ضمیر و عقل ما
نیستها را قابلیت از کجاست
هیچ معده‌ومی به هستی نامدی
طالبان را زیر این ازرق تنق
گاه قدرت خارق سنت شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

چاره‌ی آن دل عطای مبدلی است
بلکه شرط قابلیت داد اوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود
صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تصریف خداست
قابلی گر شرط فعل حق بدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه
بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر

قدرت مطلق سببها بر درد تا بداند طالبی جستن مراد پس سبب در راه می‌باید پدید که نه هر دیدار صنعش را سزاست تا حجب را بر کند از بیخ و بن هرزه داند جهد و اکساب و دکان نیست اسباب و وسایط ای پدر تا بماند دور غفلت چند گاه	هر چه خواهد آن مسبب آورد لیک اغلب بر سبب راند نفاذ چون سبب نبود چه ره جوید مرید این سببها بر نظرها پرده‌هاست دیده‌ای باید سبب سوراخ کن تا مسبب بیند اندر لامکان از مسبب می‌رسد هر خیر و شر جز خیالی منعقد بر شاه راه
--	---

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک
 برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

از برای ابتلای خیر و شر مشت خاکی از زمین بستان گرو تا گزارد امر رب العالمین خاک خود را در کشید و شد حذر کز برای حرمت خلاق فرد رو بتاب از من عنان خنگ رخش بهر الله هل مرا اندر مبر کرد بر تو علم لوح کل پدید دائما با حق مکلم آمدی	چون که صانع خواست ایجاد بشر جبرئیل صدق را فرمود رو او میان بست و بیامد تا زمین دست سوی خاک برد آن موتمر پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ترک من گو و برو جانم ببخش در کشاکش‌های تکلیف و خطر بهر آن لطفی که حقت بر گزید تا ملایک را معلم آمدی
تو حیات جان و حیی نی بدن کاو حیات تن بود تو آن جان نفح تو نشو دل یکتا بود پس ز دادش داد تو فاضل بود سعی تو رزق دل روشن دهد	که سفیر انبيا خواهی بدن بر سر افیلت فضیلت بود از آن بانگ سورش نشات تنها بود جان جان تن حیات دل بود باز میکاییل رزق تن دهد

داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
تو بهی چون سبق رحمت بر غصب
بهترین هر چهاری ز انتباہ
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
بست آن سوگندها بر وی سبیل
باز گشت و گفت یا رب العباد
لیک ز انچه رفت تو داناتری
هفت گردون باز ماند از مسیر
ور نه آسان است نقل مشت گل
که بدرانند این افلاک را

او به داد کیل پر کردست ذیل
هم ز عزرا بیل با قهر و عطب
حامل عرش این چهارند و تو شاه
روز محشر هشت بینی حاملانش
همچنانی بر می‌شمرد و می‌گریست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بس که لابه کردش و سوگند داد
که نبودم من به کارت سرسی
گفت نامی که ز هولش ای بصیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل
که تو زوری دادهای املاک را

فرستادن میکاییل را علیه السلام به قبض حفنهی خاک از زمین جهت ترکیب جسم مبارک
ابو البشر خلیفه الحق مسجدو الملک و معلمهم آدم علیه السلام

مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
دست کرد او تا که برباید از آن
گفت او لابه کنان و اشک ریز
با سرشك پر ز خون سوگند داد
که بکردت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو معرفی
دارد و کیال شد در ارتزاق
بین که خون آلد می‌گوییم سخن
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
که بر آورد از بنی آدم غریو
لطف غالب بود در وصف خدا

گفت میکاییل را تو رو به زیر
چون که میکاییل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
که به یزدان لطیف بی‌ندید
کیل ارزاق جهان را مشرفی
ز انکه میکاییل از کیل اشتقاق
که امامت ده مرا آزاد کن
معدن رحم الله آمد ملک
همچنان که معدن قهر است دیو
سبق رحمت بر غصب هست ای فتا

مشکهاشان پر ز آب جوى او گفت الناس على دين الملوك خالى از مقصود دست و آستین حاکم از زاری و گریه بسته کرد من نتائstem که آرم ناشنود من نتائstem حقوق آن گذاشت من چگونه گشتمی استبیز هکر بنده را که در نماز آ و بزار و آن فلاح این زاری است و اقتراح راه زاری بر دلش بسته کنى چون نباشد از تضرع شافعی جان او را در تضرع آوری که بر ایشان آمد آن قهر گران تا بلا زیشان بگشته باز پس آن گنه هاشان عبادت می نمود آب از چشمش کجا داند دوید	بندگان دارند لا بد خوى او آن رسول حق قلاوز سلوک رفت میکاییل سوی رب دین گفت ای دانای سر و شاه فرد آب دیده پیش تو با قدر بود آه و زاری پیش تو بس قدر داشت پیش تو بس قدر دارد چشم تر دعوت زاری است روزی پنج بار نعرهی موذن که حی على الفلاح آن که خواهی کز غمش خسته کنى تا فرو آید بلا بی دافعی وان که خواهی کز بلاش و اخری گفته ای اندر نبی کان امتنان چون تضرع می نکردند آن نفس لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود تا نداند خویش را مجرم عنید
--	---

قصهی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالیٰ فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

ابر پر آتش جدا شد از سما ابر می غرید و رخ می ریخت رنگ که پدید آمد ز بالا آن کرب سر بر هنہ جانب صحراء شدند تا همه ناله و نفیر افراختند	قوم یونس را چو پیدا شد بلا برق می انداخت می سوزید سنگ جملگان بر بامها بودند شب جملگان از بامها زیر آمدند مادران بچگان برون انداختند
---	---

خاک می‌کردند بر سر آن نفر

رحم آمد بر سر آن قوم لد

اندک اندک ابر واگشتن گرفت

وقت خاک است و حدیث مستفیض

و آن بها کانجاست زاری را کجاست

خیز ای گرینده و دایم بخند

اشک را در فضل با خون شهید

از نماز شام تا وقت سحر

جملگی آوازها بگرفته شد

بعد نومیدی و آه ناشکفت

قصه‌ی یونس دراز است و عریض

چون تضرع را بر حق قدر هاست

هین امید اکنون میان را چست بند

که برابر می‌نهد شاه مجید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفنه‌ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

که بروز آن خاک پر کن کف بیا

باز آغازید خاکستان حنین

که ز دمهای تو جان یابد موات

پر شود محشر خلائق از رمیم

بر جهید ای کشتگان کربلا

بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

پر شود این عالم از احیای تو

حامل عرشی و قبله‌ی دادها

چارجو در زیر او پر مغفرت

جوی خمر و دجله‌ی آب روان

در جهان هم چیزکی ظاهر شود

از چه از زهر فنا و ناگوار

ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند

خود بر این قانع شدند این ناکسان

چشم‌ه کرده سینه‌ی هر زال را

چشم‌ه کرده از عنب در اجترا

گفت اسرافیل را بزدان ما

آمد اسرافیل هم سوی زمین

کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات

در دمی از صور یک بانگ عظیم

در دمی در صور گویی الصلا

ای هلاکت دیدهگان از نیغ مرگ

رحمت تو و آن دم گیرای تو

تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما

عرش معدن گاه داد و معدلت

جوی شیر و جوی شهد جاودان

پس ز عرش اnder بهشتستان رود

گر چه آلودهست اینجا آن چهار

جر عه ای بر خاک تیره ریختند

تا بجویند اصل آن را این خسان

شیر داد و پرورش اطفال را

خمر دفع غصه و اندیشه را

چشمہ کرده باطن زنبور را
 از برای طهر و بهر کرع را
 تو بر این قانع شدی ای بو الفضول
 که چه می‌گوید فسون محرک را
 می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را برد من حلال
 بد گمانی می‌دود اندر سرم
 ز انکه مرغی را نیازارد هما
 تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
 گفت عذر و ماجرا نزد الله
 عکس آن الهم دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سوی هوش
 ای بدیع افعال و نیکو کار رب

انگیین داروی تن رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا از اینها پی بری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبوس
 که به حق ذات پاک ذو الجلال
 من از این تقلیب بویی می‌برم
 تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما
 ای شفا و رحمت اصحاب درد
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 سبق رحمت گشت غالب بر غصب

فرستادن عزرا بیل ملک العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفنه‌ی خاک
 تا شود جسم آدم چالاک علیه السلام

که ببین آن خاک پر تخیل را
 مشت خاکی هین بیاور با شتاب
 سوی کره‌ی خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی سوگند خورد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آن که با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 رو بتایم ز امر سر و عن
 هر دو امر ند آن بگیر از راه علم

گفت یزدان زود عزرا بیل را
 آن ضعیف زال ظالم را بیاب
 رفت عزرا بیل سرهنگ قضا
 خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمال عرش
 رو به حق رحمت رحمان فرد
 حق شاهی که جز او معبد نیست
 گفت نتوانم بدین افسون که من
 گفت آخر امر فرمود او به حلم

در صریح امر کم جو التباس
که کنی تاویل این نامشتبه
سینه‌ام پر خون شد از سورآبهات
رحم بیش استم ز درد در دنای
ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
ور شود غره به حلوا وای او
لیک حق لطفی همی‌آموزدم
در حدث پنهان عقیق بی‌بها
منع کردن جان ز حق جان کندن است
نعم رب العالمین و نعم عنون
جان سپردن جان فزاید بهر او
سر قدم کن چون که فرمودت تعال
مستی و جفت و نهالیها دهد
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ
ز آن گمان بد بش در گوش بند
لابه و سجده همی‌کرد او چو مست
من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
جز بدان شاه رحیم دادگر
امر او کز بحر انگیزید گرد
نشنوم از جان خود هم خیر و شر
او مرا از جان شیرین جان‌تر است
صد هزاران جان دهد او رایگان
کیک چه بود که بسویم زو گلیم
صم و بکم و عمی من از غیر او
که منم در کف او همچون سنان

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
فکر خود را گر کنی تاویل به
دل همی‌سوزد مرا بر لابهات
نیستم بی‌رحم بل ز آن هر سه پاک
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
لطف مخفی در میان قهرها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است
بدترین قهرش به از حلم دو کون
لطفهای مضمر اندر قهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال
آن تعال او تعالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ
این همه بشنید آن خاک نژند
باز از نوع دگر آن خاک پست
گفت نه برخیز نبود زین زیان
لابه مندیش و مکن لابه دگر
بنده فرمانم نیارم ترك کرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
گوش من از غیر گفت او کر است
جان از او آمد نیامد او ز جان
جان که باشد کش گزینم بر کریم
من ندانم خیر الا خیر او
گوش من کر است از زاری کنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بازیزد قدس الله سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندراند که با ایشان سخن می‌گوییم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنى قال الوتد انظر الى من يدقنى

ز آن شهی جو کان بود در دست او
او اسیر آمد به دست آن سنی
آلی کاو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا یاری کند خدمت کنم
نیستم در صفت طاعت بین بین
یک کفی بربود از آن خاک کهن
خاک مشغول سخن چون بی‌خودان
تا به مکتب آن گریزان پای را
که ترا جlad این خلقان کنم
چون فشارم خلق را در مرگ حلق
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
از تب و قولنج و سرسام و سنان
در مرضها و سببهای سه تو
که سببهای را بدرند ای عزیز
در گذشته از حجب از فضل رب

احمقانه از سنان رحمت مجو
با سنان و تیغ لابه چون کنی
او به صنعت آزر است و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمہ کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم
من چو کلکم در میان اصبعین
خاک را مشغول کرد او در سخن
ساحرانه در ربد از خاکدان
برد تا حق تربت بی‌رای را
گفت یزدان که به علم روشنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
تو روا داری خداوند سنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان
که بگردانم نظرشان را ز تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز
چشمشان باشد گذاره از سبب

یافته رسته ز علت و اعتلال	سرمهی توحید از کحال حال
راه ندهند این سبها را به دل	زنگرند اندر تب و قولنج و سل
چون دوا نپذیرد آن فعل قصاصت	ز انکه هر یک زین مرضها را دواست
چون دوای رنج سرما پوستین	هر مرض دارد دوا می‌دان یقین
سردی از صد پوستین هم بگذرد	چون خدا خواهد که مردی بفسرد
نه به جامه به شود نه از آشیان	در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن
و آن دوا در نفع هم گمره شود	چون قضا آید طبیب ابله شود
زین سبها حجاب گول گیر	کی شود محجوب ادراک بصیر
فرع بیند چون که مرد احوال بود	اصل بیند دیده چون اکمل بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزراییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سبها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أَفْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لَكُنْ لَا ثُبُصِرُونَ

پس ترا کی بیند او اندر میان	گفت یزدان آن که باشد اصل دان
پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای	گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای
چون نظرشان مست باشد در دول	دان که ایشان را شکر باشد اجل
چون روند از چاه و زندان در چمن	تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ	وارهیدند از جهان پیچ پیچ
هیچ از او رنج دل زندانی	برج زندان را شکست ارکانی
تا روان و جان ما از حبس رست	کای دریغ این سنگ مرمر را شکست
برج زندان را بهی بود و الیف	آن رخام خوب و آن سنگ شریف
دست او در جرم این باید شکست	چون شکستش تا که زندانی برست
جز کسی کز حبس آرندش به دار	هیچ زندانی نگوید این فشار
از میان زهر ماران سوی قند	تلخ کی باشد کسی را کش برند
می‌پرد با پر دل بی‌پای تن	جان مجرد گشته از غوغای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان
 گوید ای یزدان مرا در تن مبر
 گویدش یزدان دعا شد مستجاب
 این چنین خوابی ببین چون خوش بود
 هیچ او حسرت خورد بر انتباه
 مومنی آخر در آ در صفر رزم
 بر امید راه بالا کن قیام
 اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب
 لب فرو بند از طعام و از شراب
 دم بهدم بر آسمان می‌دار امید
 دم بهدم از آسمان می‌آیدت
 گر ترا آن جا برد نبود عجب
 کاین طلب در تو گروگان خداست
 جهد کن تا این طلب افزون شود
 خلق گوید مرد مسکین آن فلان
 گر تن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گل و نسرین بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن
 می‌زند جان در جهان آبگون
 گر نخواهد زیست جان بی‌این بدن
 گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست

حسبد و بیند به خواب او گلستان
 تا در این گلشن کنم من کر و فر
 وا مرو و الله اعلم بالصواب
 مرگ نادیده به جنت در رود
 بر تن با سلسله در قعر چاه
 که ترا بر آسمان بوده ست بزم
 همچو شمعی پیش محراب ای غلام
 همچو شمع سر بریده جمله شب
 سوی خوان آسمانی کن شتاب
 در هوای آسمان رقصان چو بید
 آب و آتش رزق می‌افزاید
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب
 ز انکه هر طالب به مطلوبی سزاست
 تا دلت زین چاه تن بیرون شود
 تو بگویی زندهام ای غافلان
 هشت جنت در دلم بشکfte است
 چه غم است ار تن در آن سرگین بود
 کاو به گلشن خفت یا در گولخن
 نعره‌ی یا لیتَ فُرمی یعلموں
 پس فلك ایوان کی خواهد بدن
 فی السّماء رزْفُّم روزی کیست

در بیان و خامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنان که فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعنی و یسقینی و قوله یُرْزَفُونَ فَرَحِینَ وارهی زین روزی ریزه‌ی کثیف

می روی پاک و سبک همچون پری	گر هزاران رطل لوتش می خوری
چار میخ معده آهنجه کند	که نه حبس باد و قولانجه کند
ور خوری پر گیرد آروغت دماغ	گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
پر خوری شد تخمه را تن مستحق	کم خوری خوی بد و خشکی و دق
بر چنان دریا چو کشتی شو سوار	از طعام الله و قوت خوش گوار
دم بهدم قوت خدا را منظر	باش در روزه شکیبا و مصر
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار	کان خدای خوب کار بر دبار
که سبک آید وظیفه یا که دیر	انتظار نان ندارد مرد سیر
در مجاعت منظر در جستجو	بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو
آن نواله‌ی دولت هفتاد تو	چون نباشی منظر ناید به تو
از برای خوان بالا مردوار	ای پدر الانتظار الانتظار
آفتاب دولتی بر وی بتافت	هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
صاحب خوان آش بهتر آورد	ضیف با همت چو آشی کم خورد
ظن بد کم بر به رزاق کریم	جز که صاحب خوان درویشی لئیم
تا نخستین نور خور بر تو زند	سر بر آور همچو کوهی ای سند
هست خورشید سحر را منظر	کان سر کوه بلند مستقر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی

ملک دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتيرة من الفشارات

گر نبودی پای مرگ اندر میان	آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان
که نیرزیدی جهان پیچ پیچ	آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
مهمل و ناکوفته بگذاشته	خرمنی بودی به دشت افراشته
تخم را در شوره خاکی کاشتی	مرگ را تو زندگی پنداشتی
زندگی را مرگ بیند ای غبین	عقل کاذب هست خود معکوس بین
آن چنان که هست در خدعا سرا	ای خدا بنمای تو هر چیز را

<p>حسرتش آن است کش کم بود برگ در میان دولت و عیش و گشاد نقل افتادش به صحرای فراخ بادهی خاصی نه مستی ز دوغ rstه زین آب و گل آتشکده یک دم مانده است مردانه بمیر</p>	<p>هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ور نه از چاهی به صحراء او فتاد زین مقام ماتم و تنگین مناخ مقعد صدقی نه ایوان دروغ مقعد صدق و جلیس حق شده ور نکردی زندگانی منیر</p>
---	---

<p>فیما یرجی من رحمه اللہ تعالیٰ معطی النعم قبل استحقاقها و هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَطُّوا، و رب بعد یورث قربا و رب معصية میمونة و رب سعاده تاتی من حيث یرجی النقم لیعلم ان اللہ یبدل سیئاتهم حسنات</p>	<p>در حدیث آمد که روز رستخیز نفح صور امر است از یزدان پاک باز آید جان هر یک در بدن جان تن خود را شناسد وقت روز جسم خود بشناسد و در وی رود جان عالم سوی عالم می دود که شناسا کرداشان علم اله پای کفش خود شناسد در ظلم صبح حشر کوچک است ای مستجير</p>
<p>امر آید هر یکی تن را که خیز که بر آرید ای ذرا ایر سر ز خاک همچو وقت صبح هوش آید به تن در خراب خود در آید چون کنوز جان زرگر سوی درزی کی رود روح ظالم سوی ظالم می دود همچو بره و میش وقت صبحگاه چون نداند جان تن خود ای صنم حشر اکبر را قیاس از وی بگیر نامه پرد تا یسار و تا یمین</p>	<p>آن چنان که جان بپرد سوی طین در کفش بنهند نامهی بخل و جود چون شود بیدار از خواب او سحر گر ریاضت داده باشد خوی خویش ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ور بد او دی پاک و با تقوی و دین</p>
<p>فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود باز آید سوی او آن خیر و شر وقت بیداری همان آید به پیش چون عزا نامه سیه یابد شمال وقت بیداری برد در ثمین</p>	<p>ان چنان که جان بپرد سوی طین در کفش بنهند نامهی بخل و جود چون شود بیدار از خواب او سحر گر ریاضت داده باشد خوی خویش ور بد او دی خام و زشت و در ضلال ور بد او دی پاک و با تقوی و دین</p>

بر نشان مرگ و محشر دو گوا
 هست ما را خواب و بیداری ما
 مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان
 لیک این نامه خیال است و نهان
 زین خیال آن جا برویاند صور
 این خیال اینجا نهان پیدا اثر
 در دلش چون در زمینی دانه‌ای
 در مهندس بین خیال خانه‌ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 آن خیال از اندرون آید برون
 روز محشر صورتی خواهد شدن
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون نبات اnder زمین دانه گیر
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مومنان را در بیانش حصه‌ای است
 مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است
 بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 نقد نیک و بد به کوره می‌روند
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد قلب اnder زحیر و در گذار
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 سر دلها می‌نماید در جسد
 لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
 یا چو خاکی که بروید سرهاش
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 سر دی پیدا کند دست بهار
 از پیاز و گندنا و کوکنار
 و آن دگر همچون بنفسه سر نگون
 آن یکی سر سبز نحن المتقون
 گشته ده چشمہ ز بیم مستقر
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 باز مانده دیده‌ها در انتظار
 ز انکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
 چشم گردان سوی راست و سوی چپ
 سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
 نامه‌ای آید به دست بنده‌ای
 جز که آزار دل صدیق نه
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 تسخر و خنباک زدن بر اهل راه
 پر ز سر تا پای زشتی و گناه
 و آن چو فرعونان اانا و اناه او
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقلی
 جرم پیدا بسته راه اعتذار
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار

آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل آن ملایک پیش و پس
 می برنندش می سپوزندش به نیش
 می کشد پا بر سر هر راه او
 منظر می ایستد تن می زند
 اشک می بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس می کند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور
 انتظار چیستی ای کان شر
 نامهات آن است کت آمد به دست
 چون بدیدی نامه کردار خویش
 بی هده چه مول مولی می زنی
 نه ترا از روی ظاهر طاعتنی
 نه ترا شبها مناجات و قیام
 نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
 پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
 نه ترا بر ظلم توبه پر خروش
 چون ترازوی تو کژ بود و دغا
 چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
 چون جزا سایه است ای قد تو خم
 زین قبل آید خطابات درشت
 بنده گوید آن چه فرمودی بیان
 خود تو پوشیدی بتراها را به حلم

بر دهانش گشته چون مسما ر بد
 گشته پیدا گم شده افسانه اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
 که برو ای سگ به که دانه ای خویش
 تا بود که بر جهد ز آن چاه او
 در امیدی روی واپس می کند
 خشک او میدی چه دارد او جز آن
 رو به درگاه مقدس می کند
 که بگوییدش که ای بطال عور
 رو چه واپس می کنی ای خیر هسر
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست
 چه نگری پس بین جزای کار خویش
 در چنین چه کو امید روشنی
 نه ترا در سر و باطن نیتی
 نه ترا در روز پرهیز و صیام
 نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش
 ای دغا گندم نمای جو فروش
 راست چون جویی ترازوی جزا
 نامه چون آید ترا در دست راست
 سایه ای تو کژ فتد در پیش هم
 که شود که را از آن هم گوژ پشت
 صد چنانم صد چنانم صد چنان
 ور نه می دانی فضیحت ها به علم

از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز خیال و وهم من یا صد چو من
از ورای راست باشی یا عتو
بودم او مید ای کریم بی غرض
سوی فعل خویشتن می ننگرم
که وجودم داده ای از پیش پیش
من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بدھستش چشم دل سوی رجا
و آن خطاهارا همه خط بر زنیم
کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
کیمیا یُصلح لَكْمْ أَعْمَالَكُم
کر و فر اختیار بو البشر
پیه پاره منظر بینای او
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
طمطراقی در جهان افکندهای
ای ایاز آن پوستین را یاد دار

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانهی خویشتن
بودم او میدی به محض لطف تو
بخشش محضی ز لطف بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن او مید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک باز آریدش به ما
لا ابالی وار آزادش کنیم
لا ابالی مر کسی را شد مباح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر
گوشت پاره آلت گویای او
سمع او آن دو پاره استخوان
کرمکی و از قدر آگندهای
از منی بودی منی را واگذار

قصهی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش را
که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل
آن ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجرهی خلا
چارقت این است منگر در علا

اندر آن جا زر و سیم و خمرهای است
 بسته می‌دارد همیشه آن در او
 چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
 نیم شب بگشای و اندر حجره شو
 سر او را بر ندیمان فاش کن
 از لئیمی سیم و زر پنهان کند
 وانگه او گندمنمای جو فروش
 کفر باشد پیش او جز بندگی
 در گشاد حجره ای او رای زد
 جانب حجره روانه شادمان
 هر یکی همیان زر در کش کنیم
 از عقیق و لعل گوی و از گهر
 بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
 لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
 تسرخی می‌کرد بهر امتحان
 باز از وهمش همی‌لرزید دل
 من نخواهم که بر او خجلت رود
 هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
 او منم من او چه گر در پردهام
 این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
 کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
 جمله‌ی هستی ز موجش چکرهای
 قطره‌هایش یک به یک میناگرند
 وز برای چشم بد نامش ایاز
 از ره غیرت که حسنیش بی‌حد است

شاه را گفتد او را حجره‌ای است
 راه می‌ندهد کسی را اندر او
 شاه فرمود ای عجب آن بنده را
 پس اشارت کرد میری را که رو
 هر چه یابی مر ترا یغمash کن
 با چنین اکرام و لطف بی‌عدد
 می‌نماید او وفا و عشق و جوش
 هر که اندر عشق یابد زندگی
 نیم شب آن میر با سی معتمد
 مشعله بر کرده چندین پهلوان
 که امر سلطان است بر حجره زنیم
 آن یکی می‌گفت هی چه جای زر
 خاص خاص مخزن سلطان وی است
 چه محل دارد به پیش این عشیق
 شاه را بر وی نبودی بد گمان
 پاک می‌دانستش از هر غش و غل
 که مبادا کاین بود خسته شود
 این نکردهست او و گر کرد او رواست
 هر چه محبوبم کند من کردهام
 باز گفتی دور از آن خو و خصال
 از ایاز این خود محل است و بعيد
 هفت دریا اندر او یک قطره‌ای
 جمله‌پاکیها از آن دریا برند
 شاه شاهان است بلکه شاه ساز
 چشمهای نیک هم بر وی بد است

تا بگویم وصف آن رشک ملک	یک دهان خواهم به پهناهی فلاک
تنگ آید در فغان این حنین	ور دهان یابم چنین و صد چنین
شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند	این قدر گر هم نگویم ای سند
بهر تسکین بس قبا بدریده	شیشه‌ی دل را چو نازک دیده
بی‌گمان باید که دیوانه شوم	من سر هر ماه سه روز ای صنم
روز پیروز است نه پیروزه است	هین که امروز اول سه روزه است
دم به دم او را سر مه می‌بود	هر دلی کاندر غم شه می‌بود
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز	قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

از خراج او مید بر ده شد خراب	ز انکه پیلم دید هندستان بخواب
بعد ما ضاعت اصول العافیه	كيف یاتی النظم لی و القافیه
بل جنون فی جنون فی جنون	ما جنون واحد لی فی الشجون
منذ عاینت البقاء فی الفنا	ذاب جسمی من اشارات الکنی
ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی	ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
تو مرا کافسانه گشتم بخوان	بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان
من که طورم تو موسی وین صدا	خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدى
ز انکه موسی می‌بداند که تهی است	کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست
اندکی دارد ز لطف روح تن	کوه می‌داند به قدر خویشتن
آیتی از روح همچون آفتاب	تن چو اسطلاب باشد ز احتساب
شرط باشد مرد اسطلاب ریز	آن منجم چون نباشد چشم تیز
تا برد از حالت خورشید بو	تا سطر لابی کند از بھر او
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	جان کز اسطلاب جوید او صواب

<p>در جهان دیدن یقین بس قاصری کو جهان سبلت چرا مالیدهای تا که دریا گردد این چشم چو جوی این چه سودا و پریشان گفتن است عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد ما سواک للعقول مرتجی ما حسدت الحسن مذ زینتی قل بلی و اللہ یجزیک الثواب گوش و هوشی کو که در فهمش رسی حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست رو رو ای جان زود زنجیری بیار گر دو صد زنجیر آری بر درم</p>	<p>تو که ز اسطر لاب دیده بنگری تو جهان را قدر دیده دیدهای عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است چون که مغز من ز عقل و هش تهی است نه گناه او راست که عقلم ببرد يا مجير العقل فتان الحجى ما اشتھیت العقل مذ جننتی هل جنونی فی هواك مستطاب گر به تازی گوید او ور پارسی بادهی او در خور هر هوش نیست بار دیگر آدم دیوانهوار غیر آن زنجیر زلف دلبرم</p>
--	--

<p>حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلَيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ کان یکی گنجی است مالامال راز تا ببیند چارقی با پوستین عقل از سر شرم از دل می‌برد مستی هستی بزد ره زین کمین که چرا آدم شود بر من رئیس صد هنر را قابل و آمده‌ام تا بخدمت پیش دشمن بیستم پیش آتش مر و حل را چه محل صدر عالم بودم و فخر زمن</p>	<p>باز گردان قصه‌ی عشق ایاز می‌رود هر روز در حجره‌ی برین ز انکه هستی سخت مستی آورد صد هزاران قرن پیشین را همین شد عزازیلی از این مستی بلیس خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام در هنر من از کسی کم نیستم من ز آتش زاده‌ام او از وحل او کجا بود اندر آن دوری که من</p>
---	---

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَ قَوْلَهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسِ أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ
 کاتشی بود الولد سر ابیه شعله میزد آتش جان سفیه
 علتی را پیش آوردن چرا نه غلط گفتم که بد قهر خدا
 مستمر و مستقر است از ازل کار بی علت مبرا از علل
 علت حادث چه گنجد یا حدث در کمال صنع پاک مستحث
 صنع مغز است و اب صورت چو پوست سر اب چه بود اب ما صنع اوست
 جانت جوید مغز و کوبید پوستت عشق دان ای فندق تن دوستت
 داد بدلنا جلوها پوستش دوزخی که پوست باشد دوستش
 لیک آتش را قشورت هیزم است معنی و مغزت بر آتش حاکم است
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست
 مالک دوزخ در او کی هالک است معنی انسان بر آتش مالک است
 تا چو مالک باشی آتش را کیا پس میفرما تو بدن معنی فزا
 لاجرم چون پوست اندر دودهای پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
 قهر حق آن کبر را پوستین کنی است ز انکه آتش را علف جز پوست نیست
 جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است این تکبر از نتیجه‌ی پوست است
 منجمد چون غفلت يخ ز آفتاب این تکبر چیست غفلت از لباب
 نرم گشت و گرم گشت و تیز راند چون خبر شد ز آفتابش يخ نماند
 خوار و عاشق شد که ذل من طمع شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع
 بند عز من قفع زندان اوست چون نبیند مغز قانع شد به پوست
 سنگ تا فانی نشد کی شد نگین عزت اینجا گبری است و ذل دین
 وقت مسکین گشتن تست و فنا در مقام سنگی آن گاهی انا
 که ز سرگین است گلخن را کمال کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال
 شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند کاین دو دایه پوست را افزون کند
 پوست را ز آن روی لب پنداشتند دیده را بر لب لب نفراشتند
 کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را پیشوا ابلیس بود این راه را

مال چون مار است و آن جاه از دها
 ز آن زمرد مار را دیده جهد
 چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
 یعنی این غم بر من از غدر وی است
 بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سنت بد ای فتا
 جمع گردد بر وی آن جمله‌ی بزه
 لیک آدم چارق و آن پوستین
 چون ایاز آن چارقش مورود بود
 هست مطلق کارساز نیستی است
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی
 کاغذی جوید که آن بنویشه نیست
 تو برادر موضعی ناکشته باش
 تا مشرف گردی از ن و القلم
 خود از این پالوده نالیسیده گیر
 ز انکه از این پالوده مستیها بود
 چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
 تا نمانی غرق موج زشتی
 یاد ناری از سفینه‌ی راستین
 چون که درمانی به غرقاب فنا
 دیو گوید بنگرید این خام را
 دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
 او خروس آسمان بوده ز پیش

سایه‌ی مردان زمرد این دو را
 کور گردد مار و رهرو وارهد
 هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
 غدر را آن مقندا سابق پی است
 جملگان بر سنت او پا زند
 تا در افق بعد او خلق از عمى
 کاو سری بودهست و ایشان دم غزه
 پیش می‌آورد که هستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن جز نیست چیست
 یا نهاله کارد اندر مغرسی
 تخم کارد موضعی که کشته نیست
 کاغذ اسپید نابنوشته باش
 تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
 مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
 پوستین و چارق از یادت رود
 ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
 که نباشد از پناهی پشتی
 ننگری در چارق و در پوستین
 پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
 سر برید این مرغ بی‌هنگام را
 که پدید آید نمازش بی‌نماز
 نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما از ددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیدهی بد می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
 صبح کاذب عالم و نیاک و بدش
 تا که صبح صادقش پنداشتند
 که به بوی روز بیرون آمد هست
 کاو دهد بس کاروانها را به باد
 صبح صادق را تو کاذب هم مبین
 از چه داری بر برادر ظن همان
 نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
 انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
 این گمان بردنند بر حجره‌ی ایاز
 ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
 بهر ایشان کرد او آن جستجو
 نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
 بعد از آن بر ماست مالشهای او
 من از آن زرها نخواهم جز خبر
 از برای آن ایاز بی‌نید
 این جفا گر بشنود او چون شود
 که از این افزون بود تمکین او
 وز غرض وز سر من غافل بود
 برد بیند کی شود او مات رنج
 کاو به بحر عاقبتها ناظر است
 هست تعبیرش به پیش او عیان

ای خروسان از وی آموزید بانگ
 صبح کاذب آید و نفریدش
 اهل دنیا عقل ناقص داشتند
 صبح کاذب کاروانها را زدهست
 صبح کاذب خلق را رهبر مباد
 ای شده تو صبح کاذب را رهین
 گر نداری از نفاق و بد امان
 بد گمان باشد همیشه زشت کار
 آن خسان که در کثیها مانده‌اند
 و آن امیران خسیس قلب ساز
 کاو دفینه دارد و گنج اندر آن
 شاه می‌دانست خود پاکی او
 کای امیر آن حجره را بگشای در
 تا پدید آید سگالشهاهی او
 مر شما را دادم آن زر و گهر
 این همی‌گفت و دل او می‌طپید
 که منم کاین بر زبانم می‌رود
 باز می‌گوید به حق دین او
 کی به قذف زشت من طیره شود
 مبتلا چون دید تاویلات رنج
 صاحب تاویل ایاز صابر است
 همچو یوسف خواب این زندانیان

کاو بود واقف ز سر خواب غیر	خواب خود را چون نداند مرد خیر
کم نگردد وصلت آن مهربان	گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
من ویام اندر حقیقت او منم	داند او کان تیغ بر خود می‌زنم
بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بینیازی است چنان که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره	
اندر آمد ناگهان رنجوری	جسم مجنون را ز رنج دوری
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق	خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش	پس طبیب آمد به دارو کردنش
رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون	رگ زدن باید برای دفع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو	بازوаш بست و گرفت آن نیش او
گر بمیرم گو برو جسم کهن	مزد خود بستان و ترک فصد کن
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین	گفت آخر از چه می‌ترسی از این
گرد بر گرد تو شب گرد آمده	شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده
ز انبه‌ی عشق و وجود اندر جگر	می‌نیایدشان ز تو بوی بشر
کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است	گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
کی بجستی کلب کهفی قلب را	گرگ عشقی نبودی کلب را
گر نشد مشهور هست اندر جهان	هم ز جنس او به صورت چون سگان
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش	بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی	گر نبودی عشق هستی کی بدی
ور نه نان را کی بدی تا جان رهی	نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی
جان که فانی بود جاویدان کند	عشق نان مرده را می‌جان کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش	گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
عاشقم بر زخمها بر می‌تنم	منبلم بی‌زخم ناساید تنم

این صدف پر از صفات آن در است نیش را نگاه بر لیلی زنی در میان لیلی و من فرق نیست	لیک از لیلی وجود من پر است ترسم ای فصادگر فصدم کنی داند آن عقلی که او دل روشنی است
---	--

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مردهام و به تو زندهام از خود و از صفات خود نیست شدهام و به تو هست شدهام علم خود را فراموش کردهام و از علم تو عالم شدهام قدرت خود را از پاد دادهام و از قدرت تو قادر شدهام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم
گرچه خود بین خدای بین باشد هر که را آینه‌ی یقین باشد

آخر بصفاتی الى خلقی من راک رآنی و من قصدک قصدنی و على هذا در صبوحی کای فلان ابن الفلان یا که خود را راست گو یا ذا الکرب که پرم من از تو از سر تا قدم در وجودم جز تو ای خوش کام نیست همچو سرکه در تو بحر انگبین پر شود او از صفات آقتاب پر شود از وصف خور او پشت و رو دوستی خور بود آن ای فتا دوستی خویش باشد بی گمان خواه تا او دوست دارد آفتاب هر دو جانب جز ضیای شرق نیست ز انکه یک من نیست آن جا دو من است هست ظلمانی حقیقت ضد نور ز انکه او مناع شمس اکبر است	گفت معشوقی به عاشق ز امتحان مر مرا تو دوست تر داری عجب گفت من در تو چنان فانی شدم بر من از هستی من جز نام نیست ز آن سبب فانی شدم من این چنین همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب وصف آن سنگی نماند اندر او بعد از آن گر دوست دارد خویش را ور که خور را دوست دارد او به جان خواه خود را دوست دارد لعل ناب اندر این دو دوستی خود فرق نیست تا نشد او لعل خود را دشمن است ز انکه ظلمانی است سنگ و روز کور خویشتن را دوست دارد کافر است
---	--

او همه تاریکی است و در فنا
گفت منصوری انا الحق و برست
وین انا را رحمة الله ای محب
آن عدوی نور بود و این عشیق
ز اتحاد نور نه از رای حلول
تا به لعلی سنگ تو انور شود
دم بهدم می بین بقا اندرا فنا
وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف مستی می فزاید در سرت
تا ز حلقهی لعل یابی گوشوار
زین تن خاکی که در آبی رسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین
اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که جدی کرد در جدی رسید
بر در حق کوفتن حلقهی وجود
بهرا او دولت سری بیرون کند

پس نشاید که بگوید سنگ انا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا را لعنة الله در عقب
ز انکه او سنگ سیه بد این عقیق
این انا هو بود در سر ای فضول
جهد کن تا سنگی اات کمتر شود
صبر کن اnder جهاد و در عنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود
وصف هستی می رود از پیکرت
سمع شو یک بارگی تو گوشوار
همچو چه کن خاک می کن گر کسی
گر رسد جذبهی خدا آب معین
کار می کن تو به گوش آن مباش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود
حلقهی آن در هر آن کاو می زند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره ایاز و پوستین و چارق دین آویخته و گمان
بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و
دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار
انبیا و اولیا که می گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر می جویند،

بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد
طالب گنج و زر و خمره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
از میان قفلها بگزیده بود

آن امینان بر در حجره شدند
قفل را بر می گشادند از هوس
ز انکه قفل صعب و پر پیچیده بود

از برای کتم آن سر از عوام
قوم دیگر نام سالوسم کنند
از خسان محفوظتر از لعل کان
زر نثار جان بود نزد شهان
عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
عقل گوید نیاک بین کان نیست آب
نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده
گشته پنهان حکمت و ایمای او
آن گه از حکمت ملامت بشنود
نفس لوامه بر او یابید دست
شنود پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوش کر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خورد امکان نی و بسته هر دو پر
چارقی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
امتحان کن حفره و کاریز را
حفره‌ها کنند و گوهای عمیق
کنده‌های خالیم ای گندگان
کنده‌ها را باز می‌انباشند
مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
حفره‌ی دیوار و در غمازشان
با ایاز امکان هیچ انکار نی

نه ز بخل سیم و مال و زر خام
که گروهی بر خیال بد تند
پیش با همت بود اسرار جان
زر به از جان است پیش ابلهان
می‌شتایدند تفت از حرص زر
حرص تازد بی‌هده سوی سراب
حرص غالب بود و زر چون جان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او
تا که در چاه غرور اندر فقد
چون ز بند دام باد او شکست
تا به دیوار بلا ناید سرشن
کودکان را حرص لوزینه و شکر
چون که درد دنبلاش آغاز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس
اندر افتادند از در ز ازدحام
عاشقانه در فتد با کر و فر
بنگریدند از یسار و از یمین
باز گفتد این مکان بی‌نوش نیست
هین بیاور میخهای تیز را
هر طرف کنند و جستند آن فریق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
ز آن ضلالتهای یاوه تازشان
ممکن اندای آن دیوار نی

حایط و عرصه گواهی می‌دهند

گر خداع بی‌گناهی می‌دهند

پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز می‌گشتند سوی شهریار

باز گشتن نمامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهر برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبَيَّضُ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُ وُجُوهٌ قوله تَرَى الَّذِينَ كَذَّبُوا عَلَى

اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَةٌ

که بغلتان از زر و همیان تهی است

شاه قاصد گفت هین احوال چیست

فر شادی در رخ و رخسار کو

ورنهان کردید دینار و تسو

برگ سیماهم وجوهم اخضر است

گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است

نک منادی می‌کند شاخ بلند

آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند

برگهای سبز اندر شاخ چیست

بیخ اگر بیبرگ و از مایه تهی است

شاخ دست و پا گواهی می‌دهد

بر زبان بیخ گل مهری نهد

همچو سایه پیش مه ساجد شدن

آن امینان جمله در عذر آمدند

پیش شه رفتند با تیغ و کفن

عذر آن گرمی و لاف و ما و من

هر یکی می‌گفت کای شاه جهان

از خجالت جمله انگشتان گزان

ور ببخشی هست انعام و نوال

گر بریزی خون حلال است حلال

تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید

شب شبیها کرده باشد روز روز

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز

ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد

من نخواهم کرد هست آن ایاز

گفت شه نه این نواز و این گداز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز

که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

زخم بر رگهای آن نیکویی است

این جنایت بر تن و عرض وی است

ظاهرًا دورم از این سود و زیان

گر چه نفس واحدیم از روی جان

جز مزید حلم و استظهار نیست	تهمتی بر بندۀ شه را عار نیست
بی‌گنه را تو نظر کن چون کند	متهم را شاه چون قارون کند
مانع اظهار آن حلم است و بس	شاه را غافل مدان از کار کس
لابالی‌وار الا حلم او	من هنا یشفع به پیش علم او
ور نه هیبت آن مجالش کی دهد	آن گنه اول ز حلمش می‌جهد
هست بر حلمش دیت بر عاقله	خونبهای جرم نفس قاتله
دیو در مستی کلاه از وی ربود	مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود
دیو با آدم کجا کردی ستیز	گر نه ساقی حلم بودی باده ریز
اوستاد علم و نقاد نقود	گاه علم آدم ملایک را که بود
شد ز یاک بازی شیطان روی زرد	چون که در جنت شراب حلم خورد
زیرک و دانا و چستش کرده بود	آن بلا درهای تعلیم و دود
دزدرا آورد سوی رخت او	باز آن افیون حلم سخت او
ساقی‌ام تو بودهای دستم بگیر	عقل آید سوی حلمش مستجیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحته است که در عدل هزار لطف هست درج، و لَكْمْ فِي الْقِصَاص حَيَاةً، آن کس که کراحت می‌دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

ای ایاز پاک با صد احتراز	کن میان مجرمان حکم ای ایاز
در کف جوشت نیابم یک دغل	گر دو صد بارت بجوشم در عمل
امتحانها از تو جمله شرمسار	ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار
کوه و صد کوه است این خود حلم نیست	بحر بی‌قعر است تنها علم نیست
ور نه من آن چارقم و آن پوستین	گفت من دانم عطای تست این
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت	بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
باقی ای خواجه عطا ای اوست این	چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین

تو مگو که نیستش جز این قدر
 تا بدانی نخل و دخل بوستان
 تا بداند گندم انبار را
 تا شناسی علم او را مستز اد
 دورت اندازد چنانک از ریش خس
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
 آب کوثر غالب آید یا لهب
 شاخ حلم و خشم از عهد اُلسُتُ
 نفی و اثبات است در لفظی قرین
 لیک در روی لفظ لیس شد دفین
 کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام
 آن یکی آهن ربا وین کهر با
 قسم باطل باطلان را می‌کشد
 معده صفرایی بود سرکا کشد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
 ز انکه نوعی انتقام است انتظار

بهر آن دادهست تا جویی دگر
 ز آن نماید چند سیب آن با غبان
 کف گندم ز آن دهد خریار را
 نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد
 ور بگویی خود همینش بود و بس
 ای ایاز اکنون بیا و داد ده
 مجرمانست مستحق کشتن اند
 تا که رحمت غالب آید یا غصب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 بهر این لفظ اُلسُتُ مستبین
 ز انکه استفهام اثباتی است این
 ترک کن تا ماند این تقریر خام
 قهر و لطفی چون صبا و چون وبا
 می‌کشد حق راستان را تا رشد
 معده حلوایی بود حلوا کشد
 فرش سوزان سردی از جالس برد
 دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
 ای ایاز این کار را زوتر گزار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منظر مدار و ایام بیننا بگو
 که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را
 با وجود آفتاب اختر فناست
 کاو برون آید به پیش آفتاب
 کی چنین تخم ملامت کشتمی
 در میان صد خیالی حسود

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
 ز هره که بود یا عطارد یا شهاب
 گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود

هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو	دست در کرده درون آب جو
ماهیی با آب عاصی کی شود	پس کلوخ خشک در جو کی بود
که وفا را شرم می‌آید ز من	بر من مسکین جفا دارند ظن
چند حرفی از وفا وا گفتمی	گر نبودی زحمت نامحرمی
حرف می‌رانیم ما بیرون پوست	چون جهانی شبہت و اشکال جوست
داستان مغز نغزی بشنوی	گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
مغز و روغن را خود آوازی کجاست	جوز را در پوستها آواز هاست
هست آوازش نهان در گوش نوش	دارد آوازی نه اندر خورد گوش
ژغزغ آواز قشری که شنود	گر نه خوش آوازی مغزی بود
تا که خاموشانه بر مغزی زنی	ژغزغ آن ز آن تحمل می‌کنی
و آنگهان چون لب حریف نوش شو	چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش	چند گفتی نظم و نثر و راز فلاش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم
 این یکی بار امتحان شیرین بپز
 در کف آید نامه‌ی عصیان سیاه
 پر معاصی متن نامه و حاشیه
 همچو دار الحرب پر از کافری
 در یمین ناید در آید در شمال
 دست چپ را شاید آن یا در یمین
 آن چپ دانیش پیش از امتحان
 هست پیدا نعره‌ی شیر و کپی
 هر چپی را راست فضل او کند
 بحر را ماء معینی او دهد
 تا بینی دست برد لطفهاش

خود همین جا نامه‌ی خود را ببین
 موزه‌ی چپ کفش چپ هم در دکان
 چون نباشی راست می‌دان که چپی
 آن که گل را شاهد و خوش بو کند
 هر شمالی را یمینی او دهد
 گر چپی با حضرت او راست باش

بگذرد از چپ در آید در یمین
کی بود خود در خور اندر دست راست

تو روا داری که این نامه‌ی مهین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لِئَنْ سَأَلَّهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلائق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولی

غیوری الى آخره

هم بد او را یک کنیز همچو حور	Zahed را یک زنی بد بس غیور
با کنیزک خلوتش نگذاشتی	زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
تا که شان فرصت نیفتد در خلا	مدتی زن شد مراقب هر دو را
عقل حارس خیره سر گشت و تباہ	تا در آمد حکم و تقدیر اله
عقل که بود در قمر افتاد خسوف	حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
یادش آمد طشت و در خانه بدان	بود در حمام آن زن ناگهان
طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار	با کنیزک گفت رو هین مرغوار
که به خواجه این زمان خواهد رسید	آن کنیزک زنده شد چون این شنید
پس دوان شد سوی خانه شادمان	خواجه در خانهست و خلوت این زمان
که بیابد خواجه را خلوت چنین	عشق شش ساله کنیزک را بد این
خواجه را در خانه در خلوت بیافت	گشت پران جانب خانه شتافت
که احتیاط و یاد در بستن نبود	هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط	هر دو با هم در خزیدند از نشاط
چون فرستادم و را سوی وطن	یاد آمد در زمان زن را که من
اندر افکندم قچ نر را به میش	پنبه در آتش نهادم من به خویش
در پی او رفت و چادر می‌کشید	گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید
عشق کو و بیم کو فرقی عظیم	آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف
 قدر هر روزی ز عمر مرد کار
 عقلها زین سر بود بیرون ز در
 ترس مويی نیست اندر پیش عشق
 عشق وصف ایزد است اما که خوف
 چون یحبون بخواندی در نبی
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز
 وصف حق کو وصف مشتی خاک کو
 شرح عشق ار من بگویم بر دوام
 ز انکه تاریخ قیامت را حد است
 عشق را پانصد پر است و هر پری
 زاهد با ترس می تازد بپا
 کی رسند آن خایفان در گرد عشق
 جز مگر آید عنایتهای ضو
 از قش خود و ز دش خود باز ره
 این قش و دش هست جبر و اختیار
 چون رسید آن زن به خانه در گشاد
 آن کنیزک جست آشفته ز ساز
 زن کنیزک را پژولیده بدید
 شوی خود را دید قایم در نماز
 شوی را برداشت دامن بی خطر
 از ذکر باقی نطفه می چکید
 بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
 لايق ذکر و نماز است این ذکر
 نامهی پر ظلم و فسق و کفر و کین

کی بود یك روز او خمسین الف
 باشد از سال جهان پنجه هزار
 زهرهی وهم ار برد گو بدر
 جمله قربانند اندر کیش عشق
 وصف بندھی مبتلای فرج و جوف
 با یحbeam قرین در مطلبی
 خوف نبود وصف بزدان ای عزیز
 وصف حادث کو و وصف پاک کو
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آن جا که وصف ایزد است
 از فراز عرش تا تحت الثری
 عاشقان پرانتر از برق و هوا
 کاسمان را فرش سازد درد عشق
 کز جهان و زین روش آزاد شو
 که سوی شه یافت آن شهباز ره
 از ورای این دو آمد جذب یار
 بانگ در در گوش ایشان در فتاد
 مرد بر جست و در آمد در نماز
 در هم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
 دید آلودهی منی خصیه و ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید
 خصیهی مرد نمازی باشد این
 وین چنین ران و زهار پر قدر
 لايق است انصاف ده اندر یمین

آفریدهی کیست وین خلق و جهان
 کافرینش بر خدایی اش گواست
 هست لایق با چنین اقرار او
 آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
 تا شد او لایق عذاب هول را
 هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
 بر فساد او به پیش مستعان
 لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
 فرج گوید من بکردستم زنی
 گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
 که دروغش کرد هم اعضای خویش
 از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
 باشد اشهد گفتن و عین بیان
 گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
 که منم محکوم و این مولای ماست
 توبه کن ز آنها که کرده ستی تو پیش
 آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
 تا درخت عمر گردد با نبات
 زهر پارینه از این گردد چو قند
 تا همه طاعت شود آن ما سبق
 کوششی کن هم به جان و هم به تن
 بگرویدستی و لیک از نو گرو

گر بپرسی گبر را کاین آسمان
 گوید او کاین آفریدهی آن خداست
 کفر و فسوق و استم بسیار او
 هست لایق با چنین اقرار راست
 فعل او کرده دروغ آن قول را
 روز محشر هر نهان پیدا شود
 دست و پا بدده گواهی با بیان
 دست گوید من چنین دزدیده‌ام
 پای گوید من شده‌ستم تا منی
 چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام
 پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
 آن چنان که در نماز با فروغ
 پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان
 تا همه تن عضو عضوت ای پسر
 رفتن بنده پی خواجه گواست
 گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش
 عمر اگر بگذشت بیخش این دم است
 بیخ عمرت را بده آب حیات
 جمله ماضیها از این نیکو شوند
 سیئاتت را مبدل کرد حق
 خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن
 شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، **فَسَيُبَسِّرُهُ لِلْبُسْرِي نَشَدَهُ لِلْعُسْرِي بَاقِيَ اسْتَ بِرَ وَيَ**

بد ز دلاکی زن او را فتوح	بود مردی پیش از این نامش نصوح
مردی خود را همی‌کرد او نهان	بود روی او چو رخسار زنان
در دغا و حیله بس چالاک بود	او به حمام زنان دلاک بود
بو نبرد از حال و سر آن هوس	سالها می‌کرد دلاکی و کس
لیک شهوت کامل و بیدار بود	ز انکه آواز و رخش زنوار بود
مرد شهوانی و در غره‌ی شباب	جادر و سربند پوشیده و نقاب
خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق	دختران خسروان را زین طریق
نفس کافر توبه‌اش را می‌درید	توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید
گفت ما را در دعا‌یی یاد دار	رفت پیش عارفی آن زشت کار
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد	سر او دانست آن آزاد مرد
لب خموش و دل پر از آوازها	بر لبشن قفل است و در دل رازها
رازها دانسته و پوشیده‌اند	عارفان که جام حق نوشیده‌اند
مهر کردند و دهانش دوختند	هر که را اسرار کار آموختند
ز انکه دانی ایزدت توبه دهاد	سست خنده‌ید و بگفت ای بد نهاد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرها و لسانا و یدا، قوله وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

کار آن مسکین به آخر خوب گشت
 فانی است و گفت او گفت خداست
 پس دعای خویش را چون رد کند
 که رهانیدش ز نفرین و وبال
 گوهری از دختر شه یاوه گشت
 یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
 تا بجویند اولش در پیچ رخت
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف
 جست و جو کردند در خوش صدف
 هر که هستید ار عجوز و گر نوید
 تا پدید آید گهر دانه‌ی شگفت
 روی زرد و لب کبود از خشیتی
 رفت و می‌لرزید او مانند برگ
 توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
 تا چنین سیل سیاهی در رسید
 وه که جان من چه سخنیها کشد
 در مناجاتم ببین بوی جگر
 دامن رحمت گرفتم داد داد
 یا مرا شیری بخوردی در چرا
 که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
 ور نه خون گشتی در این رنج و حنین
 پادشاهی کن مرا فریاد رس
 توبه کردم من ز هر ناکردنی
 تا ببندم بهر توبه صد کمر

آن دعا از هفت گردون در گذشت
 کان دعای شیخ نه چون هر دعاست
 چون خدا از خود سؤال و کد کند
 یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال
 اندر آن حمام پر می‌کرد طشت
 گوهری از حلقه‌های گوش او
 پس در حمام را بستند سخت
 رختها جستند و آن پیدا نشد
 پس به جد جستن گرفتند از گزارف
 در شکاف تحت و فوق و هر طرف
 بانگ آمد که همه عریان شوید
 یک به یک را حاجیه جستن گرفت
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی
 پیش چشم خویش او می‌دید مرگ
 گفت یا رب بارها بر گشته‌ام
 کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
 نوبت جستن اگر در من رسد
 در جگر افتاده استم صد شرر
 این چنین اندوه کافر را مباد
 کاشکی مادر نزادی مر مرا
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 جان سنگین دارم و دل آهنین
 وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
 گر مرا این بار ستاری کنی
 توبه‌ام بپذیر این بار دگر

پس دگر مشنو دعا و گفتنم
که در افتادم به جlad و عوان
هیچ ملحد را مبادا این حنین
روی عزرا بیل دیده پیش پیش
کان در و دیوار با او گشت جفت
بانگ آمد از میان جست و جو

من اگر این بار تقصیری کنم
این همی زارید و صد قطره روان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
نوحه ها می کرد او بر جان خویش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت
در میان یا رب و یا رب بد او

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوبید و بی هوش شدن نصوح از
آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا
اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجي

گشت بی هوش آن زمان پرید روح
هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
سر او با حق بپیوست آن زمان
باز جانش را خدا در پیش خواند
در کنار رحمت دریا فتاد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
رفت شادان پیش اصل خویشن
پای بسته پر شکسته بندهای
می پرد آن باز سوی کیقباد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد
دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
چوب خشک اشکوفه کرد و نظر شد
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
همچو دیوار شکسته در فتاد
چون که هوشش رفت از تن بی امان
چون تهی گشت و وجود او نماند
چون شکست آن کشتی او بی مراد
جان به حق پیوست چون بی هوش شد
چون که جانش وار هید از ننگ تن
جان چو باز و تن مر او را کندهای
چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد
چون که دریاهای رحمت جوش کرد
ذرهی لاغر شگرف و زفت شد
مردهی صد ساله بیرون شد ز گور
این همه روی زمین سر سبز شد
گرگ با بره حریف می شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح
 مژده‌ها آمد که اینک گم شده
 یافت شد گم گشته آن در یتیم
 مژدگانی ده که گوهر یافته‌یم
 پر شده حمام قد زال الحزن
 دید چشمش تابش صدر روز بیش
 بوسه می‌دادند بر دستش بسی
 گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
 ز انکه در قربت ز جمله پیش بود
 بلکه همچون دو تنی یک گشته روح
 زو ملازمتر به خاتون نیست کس
 بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
 اندر این مهلت رهاند خویش را
 و ز برای عذر برمی‌خاستند
 ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
 که من مجرمتر اهل زمن
 بر من این کشف است اگر کس را شکی است
 از هزاران جرم و بد فعلم یکی
 جرمها و زشتی کردار من
 بعد از آن ابلیس پیش باد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناکرده آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم دل شاد کرد
 دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
 بعد از آن خوف هلاک جان بد
 بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
 یافت شد و اندر فرح در یافته‌یم
 از غریبو و نعره و دستک زدن
 آن نصوح رفته باز آمد به خویش
 می‌حالی خواست از وی هر کسی
 بد گمان بردیم و کن مارا حلال
 ز انکه ظن جمله بر وی بیش بود
 خاص دلاکش بد و محرم نصوح
 گوهر ار بردهست او بردهست و بس
 اول او را خواست جستن در نبرد
 تا بود کان را بیندازد به جا
 این حاللیها از او می‌خواستند
 گفت بد فضل خدای دادگر
 چه حالی خواست می‌باید ز من
 آن چه گفتم ز بد از صد یکی است
 کس چه می‌داند ز من جز اندکی
 من همی‌دانم و آن ستار من
 اول ابلیسی مرا استاد بود
 حق بیدید آن جمله را نادیده کرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
 نام من در نامه‌ی پاکان نوشت

گشت آویزان رسن در چاه من شاد و زفت و فربه و گلگون شدم در همه عالم نمی‌گنجم کنون ناگهان کردی مرا از غم جدا شکرهای تو نیاید در بیان خلق را یا لیتَ قُومی یعلمنون	آه کردم چون رسن شد آه من آن رسن بگرفتم و بیرون شدم در بن چاهی همی‌بودم زبون آفرینها بر تو بادا ای خدا گر سر هر موی من یابد زبان می‌زنم نعره در این روضه و عيون
---	---

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

دختر سلطان ما می‌خواندت تا سرش شویی کنون ای پارسا که بمالد یا بشوید با گلش وین نصوح تو کنون بیمار شد که مرا و الله دست از کار رفت از دل من کی رود آن ترس و گرم من چشیدم تلخی مرگ و عدم نشکنم تا جان شدن از تن جدا پا رود سوی خطر الا که خر	بعد از آن آمد کسی کز مرحمت دختر شاهت همی‌خواند بیا جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش گفت رو رو دست من بی‌کار شد رو کسی دیگر بجو اشتتاب و تقت با دل خود گفت کز حد رفت جرم من بمردم یک ره و باز آدمم توبه‌ای کردم حقیقت با خدا بعد آن محنت که را بار دگر
--	--

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد، چون توبه‌ی او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشکتر بود، نعوذ بالله

پشت ریش اشکم تھی و لاغری روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه روز و شب بد خر در آن کور و کبود شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود	گازری بود و مر او را یک خری در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه بهر خوردن جز که آب آن جا نبود آن حوالی نیستان و بیشه بود
---	---

<p>خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار شیر چون رنجور شد تنگ آمدند مر خری را بهر من صیاد شو رو فسونش خوان فریبانش بیار پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر من سبب باشم شمارا در نوا ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی از رهش بیرون کن و اینجا کشش</p>	<p>شیر را با پیل نر جنگ او فقد مدتی و اماند ز آن ضعف از شکار ز انکه باقی خوار شیر ایشان بدند شیر یک روباء را فرمود رو گر خری یابی به گرد مرغزار چون بیابم قوتی از گوشت خر اندکی من می‌خورم باقی شما یا خری یا گاو بهر من بجوى از فسون و از سخنهای خوشش</p>
---	--

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهم دهد و تمثیل به شیر که دد اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی

بلکه قرب صفتی، و تفاصیل این بسیار است و الله الہادی

<p>باقیان این خلق باقی خوار او تا قوی گردد کند صید و حوش کز کف عقل است جمله‌ی رزق خلق این نگه دار ار دل تو صید جوست بسته‌ی عقل است تدبیر بدن ضعف در کشته بود در نوح نی گردش افلاک گرد او بود گر غلام خاص و بنده گشته‌ی اش گفت حق ان تتصروا الله تتصروا تا عوض گیری هزاران صید بیش مرده گیرد صید کفتار مرید چرک در پالیز روینده شود</p>	<p>قطب شیر و صید کردن کار او تا توانی در رضای قطب کوش چون برنجد بی‌نوا ماند خلق ز انکه وجد خلق باقی خورد اوست او چو عقل و خلق چون اعضای تن ضعف قطب از تن بود از روح نی قطب آن باشد که گرد خود تند یاری ده در مرمه‌ی کشته‌ی اش یاری‌ات در تو فزاید نه در او همچو روبه صید گیر و کن فداش رو بهانه باشد آن صید مرید مرده پیش او کشی زنده شود</p>
--	---

<p>حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم کار من دستان و از ره بردن است آن خر مسکین لاگر را بیافت پیش آن ساده دل درویش رفت در میان سنگلاخ و جای خشک قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم ز انکه هست اnder قضا از بد بتر صبر باید صبر مفتاح الصله با عدو از دوست شکوت کی نکوست ز انکه هر نعمت غمی دارد قرین</p>	<p>گفت رو به شیر را خدمت کنم حیله و افسونگری کار من است از سر که جانب جو می‌شتافت پس سلام گرم کرد و پیش رفت گفت چونی اندر این صحرای خشک گفت خر گر در غم گر در ارم شکر گویم دوست را در خیر و شر چون که قسام اوست کفر آمد گله غیر حق جمله عدویند اوست دوست تا دهد دوغم نخواهم انگبین</p>
--	--

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که
تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی
هر دولتی که آن را نآزموده تمی‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی
دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یک دام مانده ای تمی‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی،
پندراری که آن دانه‌ها بی‌دام است

<p>گشته از محنت دو تا چون چنبری عاشق و جویان روز مرگ خویش در عقب زخمی و سیخی آهنى کاشنای صاحب خر بود مرد کز چه این خر گشت دو تا همچو دال که نمی‌یابد خود این بسته دهن تا شود در آخر شه زورمند در میان آخر سلطانش بست بانوا و فربه و خوب و جدید</p>	<p>بود سقایی مر او را یک خری پیشش از بار گران صد جای ریش جو کجا از کاه خشک او سیر نی میر آخر دید او را رحم کرد پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال گفت از درویشی و تقصیر من گفت بسپارش به من تو روز چند خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست خر ز هر سو مرکب تازی بدید</p>
--	---

که به وقت و جو به هنگام آمده
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
آرزومندم به مردن دمبهدم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکانها در ایشان سو به سو
اندر آخر جمله افتاده ستان
نعل بندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
من به فقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

زیر پاشان رو فته آبی زده
خارش و مالش مر اسبان را بدید
نه که مخلوق توام گیرم خرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
ناگهان آوازه‌ی پیکار شد
زخمهای تیر خورند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار
می‌شکافیدند تنه‌اشان به نیش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
ز ان نوا بی‌زارم و ز ان زخم زشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت
فرض باشد از برای امتنال
می‌نیاید پس مهم باشد طلب
تا نباید غصب کردن همچو نمر
در فرو بسته سرت و بر در قفلها
هست مفاتحی بر آن قفل و حجاب
بی‌طلب نان سنت الله نیست

گفته روبه جستن رزق حلال
عالم اسباب و چیزی بی‌سیب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ اَسْتَ امر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا
جنبش و آمد شد ما و اکتساب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست

جواب گفتن خر روباه را
ور نه بدهد نان کسی که داد جان
کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
نه پی کسب‌اند نه حمال رزق

گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
دام و دد جمله همه اکال رزق

قسمت هر یک به پیشش می‌نهد رنج کوششها ز بی‌صبری تست	جمله را رزاق روزی می‌دهد رزق آید پیش هر کاو صبر جست
---	--

جواب گفتن رو باه خر را

کم کسی اندر توکل ماهر است هر کسی را کی ره سلطانی است هر کسی را کی رسد گنج نهفت تا نیفتی در نشیب شور و شر	گفت رو به آن توکل نادر است گرد نادر گشتن از نادانی است چون قناعت را پیمبر گنج گفت حد خود بشناس و بر بالا میر
---	---

جواب گفتن خر رو باه را

شور و شر از طمع آید سوی جان از حریصی هیچ کس سلطان نشد کسب مردم نیست این باران و میغ هست عاشق رزق هم بر رزق خوار	گفت این معکوس می‌گویی بدان از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد نان ز خوکان و سگان نبود دریغ آن چنان که عاشقی بر رزق زار
--	---

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

که یقین آید به جان رزق از خدا پیش تو آید دوان از عشق تو در بیابان نزد کوهی خفت تفت تا قوی گردد مرا در رزق ظن سوی کوه آن ممتحن را خفته دید در بیابان از ره و از شهر دور می‌ترسد هیچ از گرگ و عدو	آن یکی زاهد شنود از مصطفی گر بخواهی ور نخواهی رزق تو از برای امتحان آن مرد رفت که ببینم رزق می‌آید به من کاروانی راه گم کرد و کشید گفت این مرد این طرف چون است عور ای عجب مرده است یا زنده که او
---	--

فاصدا چیزی نگفت آن ارجمند	آمدند و دست بر وی می‌زدند
وانکرد از امتحان هم او بصر	هم نجنبید و نجنبانید سر
از مجاعت سکته اندر او فقاد	پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد
تا بریزندش به حلقوم و به کام	نان بیاورند و در دیگی طعام
تا ببیند صدق آن میعاد مرد	پس به قاصد مرد دندان سخت کرد
وز مجاعت هالک مرگ و فناست	رحمشان آمد که این بس بی‌نواست
بسته دندانهاش را بشکافتد	کارد آورند قوم اشتافتند
می‌فرشدند اندر او نان پاره‌ها	ریختند اندر دهانش شوربا
راز می‌دانی و نازی می‌کنی	گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی
رازق الله است بر جان و تتم	گفت دل دانم و قاصد می‌کنم
رزق سوی صابران خوش می‌رود	امتحان زین بیشتر خود چون بود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب	
دستها بر کسب زن جهد المقل	گفت روبه این حکایتها بهل
مکسبی کن یاری یاری بکن	دست داده‌ست خدا کاری بکن
یاری یاران دیگر می‌کند	هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
هم دروغ هم سقا هم حایکی	ز انکه جمله‌ی کسب ناید از یکی
هر کسی کاری گزیند ز افتخار	این به هنباری است عالم برقرار
راه سنت کار و مکسب کردنی است	طلب خواری در میانه شرط نیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبه‌است که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار	
مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الى آخره	
می‌ندانم در دو عالم مکسبی	گفت من به از توکل بر ربی
تا کشد شکر خدا رزق و مزید	کسب شکرش را نمی‌دانم ندید
مانده گشتند از سؤال و از جواب	بخشنده بسیار شد اندر خطاب

<p>نهی لا تلقوا بایدی تهلهکه احمقی باشد جهان حق فراخ می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار سبزه رسته اندر آن جا تا میان اشتر اندر سبزه ناپیدا شود اندر او حیوان مرفه در امان تو از آن جایی چرا زاری چنین چیست این لاغر تن مضطرب تو پس چرا چشمت از او مخمور نیست از گدایی تست نز بگلربگی ور تو ناف آهوبی کو بوی مشک چون نشانی در تو نامد ای سنی</p>	<p>بعد از آن گفتش بدان در مملکه صبر در صحرای خشک و سنگلاخ نقل کن زینجا به سوی مرغزار مرغزاری سبز مانند جنان خرم آن حیوان که او آن جا شود هر طرف در وی یکی چشمہ روان از خری او را نمی‌گفت ای لعین کو نشاط و فربهی و فر تو شرح روضه گر دروغ و زور نیست این گدا چشمی و این نادیدگی چون ز چشمہ آمدی چونی تو خشک ز ان که می‌گویی و شرحش می‌کنی</p>
--	---

<p>مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن از کجا می‌آیی ای اقبال پی گفت خود پیداست از زانوی تو مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود تندتر گشتی چو هست او رب دین نخوت و خشم خدایی اش چه شد بهر یک کرمی چی است این چالپوس دان که روحت خوشی غیبی ندید التجافی منک عن دار الغرور آب شیرین را ندیده ست او مدد روی ایمان را ندیده جان او</p>	<p>آن یکی پرسید اشتر را که هی گفت از حمام گرم کوی تو مار موسی دید فرعون عنود زیرکان گفتند بایستی که این معجزه گر اژدها گر مار بد رب اعلی گر وی است اندر جلوس نفس تو تا مست نقل است و نبید که علامات است ز آن دیدار نور مرغ چون بر آب شوری می‌تند بلکه تقلید است آن ایمان او</p>
--	---

از ره و ره زن ز شیطان رجیم
ز اضطرابات شک او ساکن شود
کاصل او آمد بود در اصطکاک
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
دیو را بر وی دگر دستی نماند
سرسری گفت و مقلدار گفت
رخ درید و جامه او عاشق نبود
ز انکه در لب بود آن نه در قلوب
بو در او جز از پی آسیب نیست
نشکند صف بلکه گردد کار زار
تیغ بگرفته همی لرزد کفش
نفس رشتش نر و آماده بود
جز سوی خسaran نباشد نقل او
نفس رشتش ماده و مضطرب بود
نفس اثی را خرد سالب بود
آفت او همچو آن خر از خری است
ز انکه سوی رنگ و بو دارد رکون
جمله حجتهاز طبع او رمید
نفس را جوع البقر بد صبر نه
حق نبشه بر سپر جاء الظفر
از قیاسی گوید آن رانه از عیان
بوی مشک استش ولی جز پشك نیست
سالها باید در آن روشه چرید
آهوانه در ختن چر ارغوان
رو به صحرای ختن با آن نفر

پس خطر باشد مقلد را عظیم
چون ببیند نور حق ایمن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب
چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند
گر چه با روباه خر اسرار گفت
آب را بستود و او تایق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب
بوی سیبیش هست جزو سیب نیست
حملهی زن در میان کارزار
گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
وای آن که عقل او ماده بود
لا جرم مغلوب باشد عقل او
ای خنک آن کس که عقلش نر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود
حملهی ماده به صورت هم جری است
وصف حیوانی بود بر زن فزون
رنگ و بوی سبزهزار آن خر شنید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر
صد دلیل آرد مقلد در بیان
مشک آلد است الا مشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید
که نباید خورد و جو همچون خران
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر

<p>تا بیابی حکمت و قوت رسول خوردن ریحان و گل آغاز کن معده‌ی دل سوی ریحان می‌کشد هر که نور حق خورد قرآن شود هین میفزا پشک افزا مشک چین در زبان آرد ندارد هیچ جان گفت او را کی بود برگ و ثمر او به جان لرزانتر است از برگ کاه در حدیثش لرزه هم مضمر بود</p>	<p>معده را خو کن بدان ریحان و گل خوی معده زین که و جو باز کن معده‌ی تن سوی کهدان می‌کشد هر که کاه و جو خورد قربان شود نیم تو مشک است و نیمی پشک هین آن مقلد صد دلیل و صد بیان چون که گوینده ندارد جان و فر می‌کند گستاخ مردم را به راه پس حدیثش گر چه بس با فر بود</p>
---	--

<p>فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل تحصیلی بر بسته با سخن هم نور را همراه کند تا حدیثت را شود نورش روی در عقیده طعم دوشابش بود لذت دوشاب یابی تو از آن پس ز علمت نور یابد قوم لد کاسمان هرگز نبارد غیر پاک ناودان بارش کند نبود بکار آب اندر ابر و دریا فطرتی است وحی و مکشوف است ابر و آسمان ناودان همسایه در جنگ آورد چون مقلد بد فریب او بخورد دمدمه‌ی روبه بر او سکته گماشت که زبونش گشت با پانصد دلیل</p>	<p>شیخ نورانی ز ره آگه کند جهد کن تا مست و نورانی شوی هر چه در دوشاب جوشیده شود از جزر و ز سیب و به و ز گردکان علم اندر نور چون فر غرده شده هر چه گویی باشد آن هم نورناک آسمان شو ابر شو باران ببار آب اندر ناودان عاریتی است فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان آب باران باغ صدرنگ آورد خر دو سه حمله به روبه بحث کرد طنطنه‌ی ادراک بینایی نداشت حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل</p>
---	---

حکایت آن مخت و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بھر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است
 Hazel من Hazel نیست تعلیم است

إنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحِي أَنْ يَضْرِبَ مَئَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا، اى فما فوقها فى تعغير النفوس بالانكار، ماذا أرادَ اللَّهُ بِهِذَا مَئَلًا، وَ آنَّ كَمَّهُ جوابٌ مَّا فَرَمَيْتُ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا، كَمَّهُ فِتْنَةٌ اى همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی مراد شوند، ولو تاملت فيه قليلاً وجدت من نتایجه الشریفة كثیرا

سر نگون افکندش و در وی فشرد	کندهای را لوطی در خانه برد
پس بگفتش بر میانت چیست این	بر میانش خنجری دید آن لعین
بد بیندیشد بدرم اشکمش	گفت آن که با من ار یک بدمنش
بد نیندیشیده ام با تو به فن	گفت لوطی حمد الله را که من
چون نباشد دل ندارد سود خود	چون که مردی نیست خنجرها چه سود
بازوی شیر خدا هست بیار	از علی میراث داری ذو الفقار
کو لب و دندان عیسی ای وقیح	گر فسونی یاد داری از مسیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح	کشتی سازی ز توزیع و فتوح
کو بت تن را فدی کردن به نار	بت شکستی گیرم ابراهیموار
تبغ چوبین را بدان کن ذو الفقار	گر دلیلت هست اندر فعل آر
از عمل آن نقمت صانع بود	آن دلیلی که ترا مانع شود
از همه لرزانتری تو زیر زیر	خایفان راه را کردی دلیر
در هوا تو پشه را رگ می‌زنی	بر همه درس توکل می‌کنی
بر دروغ ریش تو کیرت گواه	ای مخت پیش رفته از سپاه
ریش و سبلت موجب خنده بود	چون ز نامردی دل آگنده بود
ریش و سبلت را ز خنده باز خر	توبه‌ای کن اشک باران چون مطر

تا شوی خورشید گرم اندر حمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام
عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

داروی مردی بخور اندر عمل
معده را بگذار و سوی دل خرام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش

غالب شدن حیله‌ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه
ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
دف زند که خر برفت و خر برفت
چون نیارد روبه‌ی خر تا گیاه
جز فسون آن ولی دادگر
آن که صد حلواست خاک پای او
مایه برده از می لبهای وی
کاو می لبهای لعلش را ندید
چون نگردد گرد چشم‌هی آب شور
طوطیان کور را بینا کند
لا جرم در شهر قند ارزان شده است
تنگهای قند و شکر می کشند
 بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شکر ارزان است ارزان‌تر شود
همچو طوطی کوری صفراییان
جان بر افشارید یار این است و بس
چون که شیرین خسروان را بر نشاند
بر مناره رو بزن بانگ صلا
سنگ و مرمر لعل و زرین می شود
ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
گل شکوفه می کند بر شاخسار

غالباً شدن حیله‌ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه
روبه اندر حیله‌ی پای خود فشد
مطرب آن خانقه کو تا که تقت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه
گوش را بر بند و افسونها مخور
آن فسون خوشتراز حلواست او
خبرهای خسروانی پر ز می
عاشق می باشد آن جان بعيد
آب شیرین چون نبیند مرغ کور
موسی جان سینه را سینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده است
یوسفان غیب لشکر می کشند
اشتران مصر را رو سوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
در شکر غلطید ای طوطیان
نیشکر کوبید کار این است و بس
یک ترش در شهر ما اینک نماند
نقل بر نقل است و می بر می هلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می شود
آفتاب اندر فلك دستک زنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار

روح شد منصور انا الحق میزند
گو بیر تو خر مباش و غم مخور

چشم دولت سحر مطلق میکند
گر خری را میبرد روبه ز سر

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون ز عفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر میگیرند به سخره، گفت مبارک خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی، گفت سخت به جد میگیرند تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
که همیلرزد ترا چون پیر دست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
خر همیگیرند امروز از برون
چون نهای خر رو ترا زین چیست غم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
جد جد تمیز هم برخاسته است
صاحب خر را به جای خر برند
هست تمیزش سمیع است و بصیر
خر نهای ای عیسی دوران مترس
حاش الله که مقامت آخر است
گر چه بهر مصلحت در آخری
نه هر آن که اندر آخر شد خر است
از گلستان گوی و از گلهای تر
وز شراب و شاهدان بی حساب
گوهرش گوینده و بیناور است
بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
هم نگون اشکم هم استان میپرند

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
واقعه چون است چون بگریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون
گفت میگیرند گو خر جان عم
گفت بس جند و گرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آورند دست
چون که بیتمیزیان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
میر آخر دیگر و خر دیگر است
چه در افتادیم در دنبال خر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گل چین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند

<p>پایه پایه تا عنان آسمان هر روش را آسمانی دیگر است ملک با پهنا و بی‌پایان و سر و آن در این خیره که حیرت چیستش هر درختی از زمینی سر زده که زهی ملک و زهی عرصه‌ی فراخ که از آن چه می‌خوری مارا بده سوی آن روباء و شیر و سقم و جوع</p>	<p>نردبانهایی است پنهان در جهان هر گره را نردبانی دیگر است هر یکی از حال دیگر بی‌خبر این در آن حیران که او از چیست خوش صحن ارض الله واسع آمده بر درختان شکر گویان برگ و شاخ بلبلان گرد شکوفه پر گره این سخن پایان ندارد کن رجوع</p>
---	---

بردن روباء آن خر را پیش شیر و عتاب کردن روباء با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب تا کند شیرش به حمله خرد و مرد تا به نزدیک آمدن صبری نکرد خود نبودش قوت و امکان حول تا به زیر کوه تازان نعل ریز چون نکردی صبر در وقت وغا تا به اندک حمله ای غالب شوی لطف رحمان است صبر و احتساب ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت تا بدین حد می‌نداشتمن فتور صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت باز آوردن مر او را مسترد جهد کن باشد بیاری اش به فن بر دل او از عمی مهری نهد از خری او نباشد این بعيد چون که بر کوهش بسوی مرج برد دور بود از شیر و آن شیر از نبرد گنبدی کرد از بلندی شیر هول خر ز دورش دید و برگشت و گریز گفت روبه شیر را ای شاه ما تا به نزدیک تو آید آن غوی مکر شیطان است تعجیل و شتاب دور بود و حمله را دید و گریخت گفت من پنداشتم بر جاست زور نیز جوع و حاجتم از حد گذشت گر توانی بار دیگر از خرد منت بسیار دارم از تو من گفت آری گر خدا یاری دهد پس فراموشش شود هولی که دید

تا به بادش ندهی از تعجیل باز
سخت رنجورم مخلخل گشته تن
من نجیم خفته باشم در قوام
تا بپوشد عقل او را غفلتی
که نگردد غرهی هر نابکار
ما عدوی عقل و عهد روشنیم
فکرتش بازیچهی دستان ماست
پیش عقل کل ندارد آن محل
ما ز داد کردگار لطف خو
علم عند الله مقصدهای ماست
ربی الاعلی از آن رو میزنیم
 بشکند صد تجربه زین دمده
در رسید شومی اشکستش در او

لیک چون آرم من او را بر متاز
گفت آری تجربه کردم که من
تا به نزدیکم نیاید خر تمام
رفت رو به گفت ای شه همتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم
کلمهی خر گوی فرزندان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
از عطارد وز زحل دانا شد او
علمَ الإِنْسَانَ خم طغرای ماست
تربيه آن آفتاب روشنیم
تجربه گر دارد او با اين همه
بو که توبه بشکند آن سست خو

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایه‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقَرَدَةَ وَ الْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

موجب لعنت شود در انتهای
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
چون که عهد حق شکستند از نبرد
لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
از دل بوزینه شد خوار آن گلش
خوار کی بودی ز صورت آن حمار
هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
تا ببیند خلق ظاهر کبت را

نقض میثاق و شکست توبه‌ها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندر این امت نبد مسخ بدن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را

از ره سر صد هزاران دگر

گشته از توبه شکستن خواک و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبیدش
 گفت خر از چون تو یاری الحذر
 که به پیش اژدها بردى مرا
 غیر خبث جوهر تو ای عنود
 نارسیده از وی او را زحمتی
 نارسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاک آدمی در خرمی است
 خو و طبع زشت خود او کی هلد
 هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
 که در اندازد ترا اندر چهی
 تا در اندازد به حوضت سر نگون
 اندر افکند آن لعین در شور و شر
 که رسد او را ز آدم ناحقی
 که ترا در چشم آن شیری نمود
 که شب و روز اندر آن جا می‌چرم
 هر شکم خواری بدان جا تاختی
 بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج
 که چنان هولی اگر بینی مترس
 که بدم مستغرق دل سوزی‌ات
 می‌شتابیدم که آیی تا دوا
 کان خیالی می‌نماید نیست جسم

پس بیامد زود روبه سوی خر
 ناجوانمردا چه کردم من ترا
 موجب کین تو با جانم چه بود
 همچو کژدم کاو گزد پای فتی
 یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست
 بلکه طبعا خصم جان آدمی است
 از پی هر آدمی او نسلد
 ز انکه خبث ذات او بی‌موجبی
 هر زمان خواند ترا تا خرگهی
 که فلان جا حوض آب است و عيون
 آدمی را با همه وحی و نظر
 بی‌گناهی بی‌گزند سابقی
 گفت روبه آن طلس سحر بود
 ور نه من از تو به تن مسکین‌ترم
 گر نه ز آن گونه طلس‌می ساختی
 یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج
 من ترا خود خواستم گفتن به درس
 لیک رفت از یاد علم آموزی‌ات
 دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا
 ور نه با تو گفتمی شرح طلس

جواب گفتن خر روباه را

تا نبینم روی تو ای زشت رو
روی زشت را کریه و سخت کرد
این چنین سغری ندارد کرگدن
که ترا من ره برم تا مرغزار
باز آوردی فن و تسویل را
جانورم جان دارم این را کی خرم
طفل دیدی پیر گشته در زمان
سر نگون خود را در افگندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب بی حجاب
بر گشا زین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
ز آن دعا و زاری و ایمای من
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
سوی من از مکر ای بئس القرین
که بود به مار بد از پار بد
پار بد آرد سوی نار مقیم
خو بذدد دل نهان از خوی او
دزدد آن بی ماشه از تو ماشه را
پار بد او را زمرد دان که هست
طعن او ت اندر کف طاعون نهد

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد
با کدامین روی می آیی به من
رفته ای در خون جانم آشکار
تا بدیدم روی عزراییل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم
آن چه من دیدم ز هول بی امان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
عهد کردم با خدا کای ذو المزن
تا ننوشم و سوسه هی کس بعد از این
حق گشاده کرد آن دم پای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر
باز بفرستادت آن شیر عرین
حق ذات پاک اللہ الصمد
مار بد جانی ستاند از سلیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او
چون که او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست
دیده عقلت بدو بیرون جهد

جواب گفتن روباه خر را

لیک تخیلات و همی خرد نیست
ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
بر محبان از چه داری سوء ظن

گفت روبه صاف ما درد نیست
این همه و هم تو است ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر به من

گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران پار را از هم برید
 عقل باید که نباشد بد گمان
 آن که دیدی بد نبد بود آن طلس
 عفو فرمایند پاران ز آن خطأ
 هست رهرو را یکی سدی عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گزند
 چون که اندر عالم و هم او قتاد
 آن کسی که گوهر تاویل سفت
 آن چنان که راز جای خویش کند
 خربط و خر را چه باشد حال او
 در بحار و هم و گرداب خیال
 کو امانی جز که در کشتی نوح
 گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
 موی ابرو را نمی‌گوید هلال
 موی ابروی کژی راهش زند
 تخته تخته گشته در دریای وهم
 ماه او در برج و همی در خسوف
 وان که داند نیستش بر خود گمان
 از چه گردی گرد و هم آن دگر
 چه نشستی پر منی تو پیش من
 تا شوم من گوی آن خوش صولجان
 دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
 ز انکه شد حاکی جمله‌ی نقشهها

ظن نیکو بر بر اخوان صفا
 این خیال و وهم بد چون شد پدید
 مشفقی گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم
 ور بدی بد آن سگالش قد را
 عالم و هم و خیال طمع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 گفت هذا رَبِّي ابراهیم راد
 ذکر کوکب را چنین تاویل گفت
 عالم و هم و خیال چشم بند
 تا که هذا رَبِّي آمد قال او
 غرق گشته عقلهای چون جبال
 کوهها را هست زین طوفان فضوح
 زین خیال ره زن راه یقین
 مرد ایقان رست از وهم و خیال
 و آنکه نور عمرش نبود سند
 صد هزاران کشتی با هول و سهم
 کمترین فرعون چیست فیلسوف
 کس نداند روپی زن کیست آن
 چون ترا و هم تو دارد خیره سر
 عاجزم من از منی خویشن
 بی من و مایی همی جویم به جان
 هر که بی من شد همه منها خود اوست
 آینه بی نقش شد یابد بها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بود افطارش سر رز هر شبی
بس عجایب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد مهلت آن مكرمت
او فرو افکند خود را از وداد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد
کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود
موت را از غیب می‌کرد او کدی
موت را چون زندگی قابل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر
گفت ای دانای رازم مو به مو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس
مدتی از اغنيا زر می‌ستان
خدمت این است تا یك چند گاه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را

بد محمد نام و کنیت سر رزی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
گفت بنما یا فتادم من به زیر
ور فرو افقی نمیری نکشمت
در میان عمق آبی او فتاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش بازگونه گشته بود
ان فی موتی حیاتی می‌زدی
با هلاک جان خود یکدل شده
نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ طرفه از ورای سر و چهر
چه کنم در شهر از خدمت بگو
خویش را سازی تو چون عباس دبس
پس به درویشان مسکین می‌رسان
گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بد میان زاهد و رب الوری
در مقالات آن همه مذکور شد
تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنی و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی
و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فرا
هر که را جان عز لبیک است نامه بر نامه پیاک بر پیاک است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد
 شهر غزنین گشت از رویش منیر
 او در آمد از ره دزدیده تقت
 قصرها از بهر او آراستند
 جز به خواری و گدایی نامدم
 در به در گردم به کف زنبیل من
 که گدا باشم گدا باشم گدا
 جز طریق خس گدایان نسپرم
 تا سقطها بشنوم از خاص و عام
 او طمع فرمود ذل من طمع
 خاک بر فرق قناعت بعد از این
 او گدایی خواست کی میری کنم
 بیست عباس‌اند در انبان من
 شیء الله خواجه توفیقیت هست
 شیء الله شیء الله کار او
 خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
 بازگون بر انصرعوا الله می‌تنند
 بر فالک صد در برای شیخ باز
 بهر یزدان بود نز بهر گلو
 آن گلو از نور حق دارد غلو
 به ز چله وز سه روزه صد فقیر
 لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
 نور افزاید ز خوردش بهر جمع
 نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
 از فرح خلقی به استقبال رفت
 جمله اعیان و مهان برخاستند
 گفت من از خود نمایی نامدم
 نیستم در عزم قال و قیل من
 بنده فرمانم که امر است از خدا
 در گدایی لفظ نادر ناورم
 تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام
 امر حق جان است و من آن را تبع
 چون طمع خواهد ز من سلطان دین
 او مذلت خواست کی عزت تنم
 بعد از این کد و مذلت جان من
 شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست
 برتر از کرسی و عرش اسرار او
 انبیا هر یک همین فن می‌زنند
 اقرضُوا الله اقرضُوا الله می‌زنند
 در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
 کان گدایی کان به جد می‌کرد او
 ور بکردی نیز از بهر گلو
 در حق او خورد نان و شهد و شیر
 نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد
 چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
 نان خوری را گفت حق لا تسرفا
 آن گلوی ابتلا بد وین گلو

آن چنان جان حرص را نبود تبع
تو به من خود را طمع نبود فره
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
گر بجایم غیر تو من فاسقم
ور کنم خدمت من از خوف سقر
ز انکه این هر دو بود حظ بدن
صد بدن پیشش نیزد تره توت
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
ملک عالم پیش او یک تره بود
زر چه باشد که نبد جان را خطر
همچو خویشان گرد او گرد آمده
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
ز انکه نیک نیک باشد ضد بد
عشق معروف است پیش نیک و بد
گوشت عاشق زهر گردد بکشش
دو جهان یک دانه پیش نول عشق
کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کسبی است آید در عمل
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
خلعت عاشق همه دیدار دوست
عشق دریایی است قعرش ناپدید
هفت دریا پیش آن بحر است خرد
باز رو در قصه‌ی شیخ زمان

امر و فرمان بود نه حرص و طمع
گر بگوید کیمیا مس را بده
گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
مومنی باشم سلامت جوی من
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
عاشق عشق خدا و آن گاه مزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده
کاین شدهست از خوی حیوان پاک پاک
زهر دد باشد شکر ریز خرد
لحم عاشق را نیارد خورد دد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
بنده دائم خلعت و ادرار جوست
در نگند عشق در گفت و شنید
قطرهای بحر را نتوان شمرد
این سخن پایان ندارد ای فلان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

عشق آمد لا ابالی اتقوا	شد چنین شیخی گدایی کو به کو
عشق ساید کوه را مانند ریگ	عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق لرزاند زمین را از گزارف	عشق بشکافد فلک را صد شکاف
بهر عشق او را خدا لولاك گفت	با محمد بود عشق پاک جفت
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد	منتھی در عشق چون او بود فرد
کی وجودی دادمی افلاك را	گر نبودی بهر عشق پاک را
تا علو عشق را فهمی کنی	من بدان افراشتم چرخ سنی
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ	منفعتهاي دگر آيد ز چرخ
تاز خواری عاشقان بویی بری	خاک را من خوار کردم یک سری
تاز تبدیل فقیر آگه شوی	خاک را دادم سبزی و نوی
وصف حال عاشقان اندر ثبات	با تو گویند این جبال راسیات
تا به فهم تو کند نزدیکتر	گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر
آن نباشد لیک تنبیهی کنند	غصه را با خار تشبیهی کنند
نامناسب بد مثالی راندند	آن دل قاسی که سنگش خوانند
عیب بر تصویر نه نفیش مدان	در تصور در نیاید عین آن

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب
و عتاب کردن امیر او را بدان وفاحت و عذر گفتن او امیر را

بهر کدیه رفت در قصر امیر	شیخ روزی چار کرت چون فقیر
خالق جان می‌جوئید تای نان	در کفش زنبیل و شیء الله زنان
عقل کلی را کند هم خیره سر	نعلهای بازگونه‌ست ای پسر
گوییمت چیزی منه نامم شحیح	چون امیرش دید گفتش ای وقیح
که به روزی اندر آیی چار بار	این چه سغری و چه روی است و چه کار
من ندیدم نر گدا مانند تو	کیست اینجا شیخ اندر بند تو

این چه عباسی زشت آورده‌ای
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
ز آتشم آگه نهای چندین مجوش
اشکم نان خواه را بدریدمی
در بیابان خورده‌ام من برگ رز
سبز گشته بود این رنگ تتم
سرسری در عاشقان کمتر نگر
علم هیات را به جان دریافتند
گر چه نشانستند حق المعرفه
بر گذشتند از همه اقران خود
شد چنین خورشید ز پیشان ناپدید
آفتابی چون از او رو در کشید
عاشقان را تو به چشم عشق بین
با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
سینه‌های عاشقان را کم خراش
حزم را مگذار می‌کن احتیاط
این وسط را گیر در حزم ای دخیل

حرمت و آب گدایان برده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
به ر نان در خویش حرصی دیدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
نا تو باشی در حجاب بو البشر
زیرکان که مویها بشکافتند
علم نیرنجلات و سحر و فلسفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
عشق غیرت کرد و ز پیشان در کشید
نور چشمی کاو به روز استاره دید
زین گذر کن پند من بپذیر هین
وقت نازک باشد و جان در رصد
فهم کن موقوف آن گفتن مباش
نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط
واجب است و جایز است و مستحیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی
و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن
اشک غلطان بر رخ او جای جای
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
چه عجب گر بر دل دانا زند
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
بلکه بر خورشید رخسان راه زد

این بگفت و گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر میر زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد

گشته گریان هم امیر و هم فقیر	رو به رو آورده هر دو در نفیر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند	ساعتی بسیار چون بگریستند
گر چه استحقاق داری صد چنین	هر چه خواهی از خزانه بر گزین
بر گزین خود هر دو عالم اندک است	خانه آن نست هر چت میل هست
که به دست خویش چیزی بر گزین	گفت دستوری ندادندم چنین
که کنم من این دخیلانه دخول	من ز خود نتوانم این کردن فضول
مانع آن بد کان عطا صادق نبود	این بهانه کرد و مهره در ربود
شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم	نه که صادق بود و پاک از غل و خشم
که گدایانه برو نانی بخواه	گفت فرمانم چنین داده ست اله

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاک به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزهی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

بعد از آن امر آمدش از کردگار	تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه	بعد از این می‌ده ولی از کس مخواه
دست در زیر حصیری کن بر آر	هر که خواهد از تو از یک تا هزار
در کف تو خاک گردد زر بده	هین ز گنج رحمت بی‌مر بده
داد یزدان را تو بیش از بیش دان	هر چه خواهندت بده مندیش از آن
نه پشیمانی نه حسرت زین کرم	در عطای ما نه تحشیر و نه کم
از برای روی پوش چشم بد	دست زیر بوریا کن ای سند
ده به دست سائل بشکسته پشت	پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت

هر که خواهد گوهر مکنون بده
همچو دست حق گزاری رزق پاش
همچو باران سبز کن فرش جهان
که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین
حاتم طایی گدایی در صفش

بعد از این از اجر ناممنون بده
رو یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ تو باش
وام داران را ز عهده وارهان
بود یک سال دگر کارش همین
زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد
که اخرج بصفاتی الی خلقی

او بدادی و بدانستی ضمیر
قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
این قدر اندیشه دارد ای عمو
خالی از کدیه مثال جنت است
جز خیال وصل او دیار نیست
خانه‌ام پرست از عشق احد
آن من نبود بود عکس گدا
جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
تنقیه شرط است در جوی بدن
تا امین گردد نماید عکس رو
آب صافی کن ز گل ای خصم دل
خاک ریزی اندر این جو بیشتر

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
آن چه در دل داشتی آن پشت خم
پس بگفتندی چه دانستی که او
او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست
خانه را من رو قتم از نیاک و بد
هر چه بینم اندر او غیر خدا
گر در آیی نخل یا عرجون نمود
در تگ آب ار بینی صورتی
لیک تا آب از قدی خالی شدن
نا نماند تیرگی و خس در او
جز گلابه در تنت کو ای مقل
تو بر آنی هر دمی کز خوابو خور

سبب دانستن ضمیرهای خلق

عکس روها از برون در آب جست
خانه پر از دیو و نسناس و دده

چون دل آن آب زینها خالی است
پس ترا باطن مصفا ناشده

کی ز اروح مسیحی بو بری
کز کدامین مکمنی سر بر کند
تا خیالات از درونه رو قتن

ای خری ز استیزه مانده در خری
کی شناسی گر خیالی سر کند
چون خیالی می شود در زهد تن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر
لیک جوع الكلب با خر بود جفت
بس گلوها که برد عشق رغیف
کاد فقر ان یکون کفر آمد هست
گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
گر حیات این است من مرده بهام
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارند آب جان جاودان
جرات او بر اجل از احمقی است
تا به روز مرگ برگی باشدت
که بر افساند بر او از غیب جود
گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
از پی هیضه بر آرد از تو سر
هم به لطف و هم به خفت هم عمل
خاصه در جوع است صد نفع و هنر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذاب جوع باری وارهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد
حرص کور و احمق و نادان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران
چون ندارد جان جاوید او شقی است
جهد کن تا جان مخد گرددت
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع در جان نه چنین خوارش میین
جمله خوشها بی مجاعتها رد است

جوع خود سلطان داروهاست هین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است

مثل

گفت سائل چون بدین استت شره نان جو در پیش من حلوا شود چون کنم صبری صبورم لا جرم کاین علف زاری است ز اندازه برون تا شوند از جوع شیر زورمند چون علف کم نیست پیش او نهد تو نه ای مرغاب مرغ نانی	آن یکی می خورد نان فخره گفت جوع از صبر چون دو تا شود پس توانم که همه حلوا خورم خود نباشد جوع هر کس را زبون جوع مر خاصان حق را داده اند جوع هر جلف گدارا کی دهند که بخور که هم بدین ارزانی
---	---

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان
و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

سوی شهری نان در آن جا بود تنگ هر دمی می گشت از غفلت پدید گفت او را چند باشی در زحیر دیده‌ی صبر و توکل دوختی که ترا دارند بی‌جوز و مویز کی زبون همچو تو گیج گداست که در این مطبخ تو بی‌نان بیستی از برای این شکم خواران عام کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش ای بکشته خویش را اندر زحیر رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است که ز بی‌صبریت داند ای فضول خویشن چون عاشقان بر تو زدی در توکل سیر می‌تانند زیست	شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ ترس جوع و قحط در فکر مرید شیخ آگه بود و واقف از ضمیر از برای غصه‌ی نان سوختی تو نهایی ز آن نازنینان عزیز جوع رزق جان خاصان خدادست باش فارغ تو از آنها نیستی کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش تو برفتی ماند نان بر خیز گیر هین توکل کن ملرزان پا و دست عاشق است و می‌زند او مول مول گر ترا صبری بدی رزق آمدی این تب لرزه ز خوف جوع چیست
---	--

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره‌ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین
که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد
از غصه و خوف که همه صحراء را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز
بر خیزد همه صحراء را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد،
سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

اندر او گاوی است تنها خوش دهان	بلک جزیره‌ی سبز هست اندر جهان
تا شود زفت و عظیم و منتج	جمله صحراء را چرد او تا به شب
گردد او چون تار مو لاغر ز غم	شب ز اندیشه که فردا چه خورم
تا میان رسته قصیل سبز و کشت	چون بر آید صبح گردد سبز دشت
تا به شب آن را چرد او سر به سر	اندر افتد گاو با جوع البقر
آن تنش از پیه و قوت پر شود	باز زفت و فربه و لمتر شود
تا شود لاغر ز خوف منتجع	باز شب اندر تب افتد از فرع
سالها این است کار آن بقر	که چه خواهم خورد فردا وقت خور
می‌خورم زین سبزهزار و زین چمن	هیچ نندیشد که چندین سال من
چیست این ترس و غم و دل سوزی ام	هیچ روزی کم نیامد روزی ام
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت	باز چون شب می‌شود آن گاو زفت
کاو همی لاغر شود از خوف نان	نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
لوت فردا از کجا سازم طلب	که چه خواهم خورد مستقبل عجب
ترک مستقبل کن و ماضی نگر	سالها خوردی و کم نامد ز خور
منگر اندر غابر و کم باش زار	لوت و پوت خورده را هم یاد آر

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمها تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر
و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیفتر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، رو به گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حیله
 جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعْيِ

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را رو به ک تا پیش شیر
رفت سوی چشمہ تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبه ک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خر دل نه دل بد نه جگر	شیر چون وا گشت از چشمہ به خور
که نباشد جانور را زین دو بد	گفت رو به را جگر کو دل چه شد
کی بدین جا آمدی بار دگر	گفت گر بودی و را دل یا جگر
و آن ز کوه افتادن و هول و گریز	آن قیامت دیده بود و رستخیز
بار دیگر کی بر تو آمدی	گر جگر بودی و را یا دل بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
بول و قاروره دست قندیلش مخوان	آن زجاجی کاو ندارد نور جان
صنعت خلق است آن شیشه و سفال	نور مصباح است داد ذو الجلال
در لهبها نبود الا اتحاد	لا جرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نور شش قندیل چون آمیختند
نور دید آن مومن و مدرک شده است	آن جهود از ظرفها مشرک شده است
پس دو بیند شیث را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آن است کاو را جان بود	چون که آبش هست جو خود آن بود
مردهی نامند و کشتهی شهوتنند	این نه مردانند اینها سورتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود
 گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
 هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
 در میان روز روشن چیست لاغ
 که بود حی از حیات آن دمی

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
بو الفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی

هر دمانند آخر ای دانای حر
در ره خشم و به هنگام شره
طالب مردی دوانم کو به کو
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
فرع ماییم اصل احکام قدر
صد عطارد را قضا ابله کند
آب گرداند حديد و خاره را
خام خامی خام خامی خام خام
آب جو را هم ببین آخر بیا
در میان خاک بنگر باد را
اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
من به هر موبیت صبری دادمت
صبر دیدی صبر دادن را نگر
سر برون کن هم ببین تیز آب را
دید آن را بس علامتهاست نیک
حیرتت باید به دریا در نگر
وان که دریا دید او حیران بود
وان که دریا دید دل دریا کند
وان که دریا دید شد بی اختیار
وان که دریا دید او بی غش بود

هست مردی گفت این بازار پر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
کو در این دو حال مردی در جهان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
چرخ گردان را قضا گمره کند
تنگ گرداند جهان چاره را
ای قراری داده ره را گام گام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا
دیگهای فکر می‌بینی به جوش
گفت حق ایوب را در مكرمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر
چند بینی گردش دولاب را
تو همی‌گویی که می‌بینم و لیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
آن که کف را دید سر گویان بود
آن که کف را دید نیتها کند
آن که کفها دید باشد در شمار
آن که او کف دید در گردش بود

دعوت‌کردن مسلمان مغ را

هین مسلمان شو بباش از مومنان
ور فزاید فضل هم مومن شوم

مر مغی را گفت مردی کای فلان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم

تار هد از دست دوزخ جان تو
 می کشندت سوی کفران و کنشت
 یار او باشم که باشد زورمند
 آن طرف افتم که غالب جاذب است
 خواست او چه سود چون پیش نرفت
 و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
 اندر او صد نقش خوش افراختی
 دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 رغم تو کرباس را شلوار کرد
 جز زبون رای آن غالب شدن
 آن که او مغلوب غالب نیست کیست
 خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند
 که چنین بر وی خلاقت می‌رود
 چون که یار این چنین خواری شوم
 تسخر آمد ایش شاء الله کان
 آن نیم که بر خدا این ظن برم
 گردد اندر ملکت او حکم جو
 که نیارد دم زدن دم آفرین
 دیو هر دم غصه می‌افزایدش
 چون که غالب اوست در هر انجمان
 پس چه دستم گیرد آن جا ذو المزن
 از که کار من دگر نیکو شود

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو
 لیک نفس نحس و آن شیطان رشت
 گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند
 یار آن تام بدن کاو غالب است
 چون خدا می‌خواست از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
 تو یکی قصر و سرایی ساختی
 خواستی مسجد بود آن جای خیر
 یا تو بافیدی یکی کرباس تا
 تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد
 چاره‌ی کرباس چه بود جان من
 او زبون شد جرم این کرباس چیست
 چون کسی بی‌خواست او بر وی براند
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خلق گردم من ار تازه و نوم
 چون که خواه نفس آمد مستعان
 من اگر ننگ مغان یا کافرم
 که کسی ناخواه او و رغم او
 ملکت او را فرو گیرد چنین
 دفع او می‌خواهد و می‌بایدش
 بندی این دیو می‌باید شدن
 تا مبادا کین کشد شیطان ز من
 آن که او خواهد مراد او شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش الله ایش شاء الله کان
 هیچ کس در ملک او بی امر او
 ملک ملک اوست فرمان آن او
 ترکمان را گر سگی باشد به در
 کودکان خانه دمش می کشند
 باز اگر بیگانه ای معتبر کند
 که اشیداء علی الکفار شد
 ز آب تتماجی که دادش ترکمان
 پس سگ شیطان که حق هستش کند
 آب روها را غذای او کند
 آب تتماج است آب روی عام
 بر در خرگاه قدرت جان او
 گله گله از مرید و از مرید
 بر در کهف الوهیت چو سگ
 ای سگ دیو امتحان می کن که تا
 حمله می کن منع می کن می نگر
 پس اعود از بهر چه باشد چو سگ
 این اعود آن است کای ترك خطا
 تا بیایم بر در خرگاه تو
 چون که ترك از سطوت سگ عاجز است این اعود و این فغان ناجائز است
 ترك هم گوید اعود از سگ که من
 تو نمی یاری بر این در آمدن
 خاک اکنون بر سر ترك و قفق
 حاش الله ترك بانگی بر زند
 ای که خود را شیر یزدان خوانده ای

حاکم آمد در مکان و لا مکان
 در نیفزاید سر یک تای مو
 کمترین سگ بر در آن شیطان او
 بر درش بنهاده باشد رو و سر
 باشد اندر دست طفلان خوارمند
 حمله بر روی همچو شیر نر کند
 با ولی گل با عدو چون خار شد
 آن چنان وافی شده است و پاسبان
 اندر او صد فکرت و حیلت تند
 تا برد او آب روی نیک و بد
 که سگ شیطان از آن یابد طعام
 چون نباشد حکم را قربان بگو
 چون سگ باسط ذراعی بالوصید
 ذره ذره امر جو بر جسته رگ
 چون در این ره می نهند این خلق پا
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر
 گشته باشد از ترفع تیز تگ
 بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
 هم ز سگ در مانده ام اندر وطن
 من نمی آرم ز در بیرون شدن
 که یکی سگ هر دو را بندد عنق
 سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
 سالها شد با سگی در مانده ای

چون شکار سگ شده ستی آشکار

چون کند این سگ برای تو شکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

آن خود گفتی نک آوردم جواب	گفت مومن بشنو ای جبری خطاب
بازی خصمت ببین پهن و دراز	بازی خود دیدی ای شطرنج باز
نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی	نامه‌ی عذر خودت بر خواندی
سر آن بشنو ز من در ماجرا	نکته گفتی جبریانه در قضا
حس را منکر نتانی شد عیان	اختیاری هست ما را بی‌گمان
از کلوخی کس کجا جوید وفا	سنگ را هرگز نگوید کس بیا
یا بیا ای کور تو در من نگر	آدمی را کس نگوید هین بپر
کی نهد بر کس حرج رب الفرج	گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
یا که چو با تو چرا بر من زدی	کس نگوید سنگ را دیر آمدی
کس بگوید یا زند معذور را	این چنین واجستها مجبور را
نیست جز مختار را ای پاک جیب	امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
من از این شیطان و نفس این خواستم	اختیاری هست در ظلم و ستم
تا ندید او یوسفی کف را نخست	اختیار اندر درونت ساکن است
روش دید آن گه پر و بالی گشود	اختیار و داعیه در نفس بود
چون شکنبه دید جنبانید دم	سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون بجنبد گوشت گربه کرد مو	اسب هم حو حو کند چون دید جو
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار	دیدن آمد جنبش آن اختیار
شد دلاله آردت پیغام ویس	پس بجنبد اختیارت چون بلیس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نورد
 عرضه دارد می‌کند در دل غریبو
 ز انکه پیش از عرضه خفتمست این دو خو
 بهر تحریک عروق اختیار
 اختیار خیر و شرت ده کسه
 ز آن سلام آورده باید بر ملک
 اختیار این نمازم شد روان
 بر بلیس ایرا کز اویی منحنی
 در حجاب غیب آمد عرضه دار
 تو ببینی روی دلالان خویش
 کان سخن گویان نهان اینها بند
 عرضه می‌کردم نکردم زور من
 که از این شادی فزون گردد غمت
 که از آن سوی است ره سوی جنان
 ساجدان مخلص ببابی تو
 سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
 در خطاب اسجُدوا کرده ابا
 حق خدمتهاي ما نشناختي
 در نگر بشناس از لحن و بیان
 چون سخن گوید سحر دانی که اوست
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 صورت هر دو ز تاریکی ندید
 پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تنمهی اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید

و آن فرشته خیرها بر رغم دیو
 تا بجنبد اختیار خیر تو
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
 می‌شود ز الهامها و وسوسه
 وقت تحلیل نماز ای با نمک
 که ز الهام و دعای خوبtan
 باز از بعد گنه لعنت کنی
 این دو ضد عرضه کنندت در سرار
 چون که پردهی غیب بر خیزد ز پیش
 وز سخنšان واشناسی بی‌گزند
 دیو گوید ای اسیر طبع و تن
 و آن فرشته گویدت من گفتتم
 آن فلان روزت نگفتم من چنان
 ما محب جان و روح افزای تو
 این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
 آن گره بابات را بوده عدى
 آن گرفتی آن ما انداختی
 این زمان مارا و ایشان را عیان
 نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست
 ور دو کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مخلص این که دیو و روح عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید

آن ادب سنگ سیه را کی کند	اوستادان کودکان را می‌زنند
ور نیایی من دهم بد را سزا	هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ با سنگی عتابی کس کند	هیچ عاقل مر کلوخی را زند
ز انکه جبری حس خود را منکر است	در خرد جبر از قدر رسواتر است
فعل حق حسی نباشد ای پسر	منکر حس نیست آن مرد قدر
هست در انکار مدلول دلیل	منکر فعل خداوند جلیل
نور شمعی بیز شمعی روشنی	آن بگوید دود هست و نار نی
نیست می‌گوید پی انکار را	وین همی‌بیند معین نار را
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست	جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست
لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر	پس تفسطط آمد این دعوی جبر
یاربی گوید که نبود مستحب	گبر گوید هست عالم نیست رب
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ	این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ
امر و نهی این بیار و آن میار	جمله‌ی عالم مقر در اختیار
اختیاری نیست این جمله خطاست	او همی‌گوید که امر و نهی لاست
لیک ادراک دلیل آمد دقیق	حس را حیوان مقر است ای رفیق
خوب می‌آید بر او تکلیف کار	ز انکه محسوس است ما را اختیار

درک وجودانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجودانی منکر حس باشد و زیاده که وجودانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجودانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

هر دو در یک جدول ای عم می‌رود	درک وجودانی به جای حس بود
امر و نهی و ماجراهای و سخن	نفر می‌آید بر او کن یا مکن
این دلیل اختیار است ای صنم	این که فردا این کنم یا آن کنم

ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگ مرمر را که دید
 با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
 چون نکردید ای موات و عاجزان
 عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
 نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
 امر و نهی جاهلانه چون کند
 جاھل و گیج و سفیهش خواندی
 جاھلی از عاجزی بدتر بود
 بیسگ و بی دلّق آسوی درم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لا جرم از زخم سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و مهرمند
 سگ بشورد از بن هر خر گهی
 خشم چون می آیدت بر جرم دار
 چون همی بینی گناه و جرم از او
 بر تو افتاد سخت مجروحت کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وقف
 او عدو و خصم جان من بدھست
 چون بزرگان را منزه می کنی
 دست و پایش را ببر سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو می دمد
 هیچ با سیل آورد کینی خرد
 کی ترا با باد دل خشمی نمود
 تا نگویی جبریانه اعتذار

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 هیچ دانا هیچ عاقل این کند
 که بگفتم که چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
 کای غلام بسته دست اشکسته پا
 خالقی که اختر و گردون کند
 احتمال عجز از حق راندی
 عجز نبود از قدر ور خود شود
 ترک می گوید فرق را از کرم
 وز فلان سوی اندر آ هین با ادب
 تو بعکس آن کنی بر در روی
 آن چنان رو که غلامان رفتہ اند
 تو سگی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را گر نباشد اختیار
 چون همی خایی تو دندان بر عدو
 گر ز سقف خانه چوبی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
 که چرا بر من زد و دستم شکست
 کودکان خرد را چون می زنی
 آن که دزدید مال تو گویی بگیر
 وان که قصد عورت تو می کند
 گر بباید سیل و رخت تو برد
 ور بباید باد و دستارت ربود
 خشم در تو شد بیان اختیار

آن شتر قصد زننده می‌کند
پس ز مختاری شتر بردهست بود
بر تو آرد حمله گردد منشی
که تو دوری و ندارد بر تو دست
این مگو ای عقل انسان شرم دار
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
رو به تاریکی نهد که روز نیست
چه عجب گر پشت بر برهان کند

گر شتربان اشتری را می‌زند
خشم اشتر نیست با آن چوب او
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است
عقل حیوانی چو دانست اختیار
روشن است این لیک از طمع سحور
چون که کلی میل او نان خوردنی است
حرص چون خورشید را پنهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدير و قضا سلب کننده اختیار نیست

آن چه کردم بود آن حکم اله
حکم حق است ای دو چشم روشنم
کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
حکم حق است این که اینجا باز نه
می‌ناید پیش بقالی قبول
بر حوالی اژدهایی می‌تنی
خون و مال و زن همه کردی سبیل
عذر آرد خویش را مضطر کند
پس بیاموز و بدہ فتوی مرا
دست من بسته ز بیم و هیبت است
برگشا از دست و پای من گره
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
از میان پیشه‌ها ای کدخدا
بیست مرده اختیار آید ترا
اختیار جنگ در جانت گشود

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
گفت شحنه آن چه من هم می‌کنم
از دکانی گر کسی تربی برد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
در یکی تره چو این عذر ای فضول
چون بر این عذر اعتمادی می‌کنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
چون که آید نوبت نفس و هوا
چون برد یک حبه از تو یار سود

اختیارت نیست و ز سنگی تو کم	چون بباید نوبت شکر نعم
کاندر این سوزش مرا معذور بین	دوزخت را عذر این باشد یقین
وز کف جlad این دورت نداشت	کس بدین حجت چو معذورت نداشت
حال آن عالم همت معلوم شد	پس بدین داور جهان منظوم شد
حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت	
ابلیس جبری بدان که گفت بما أَعْوَيْتُنِي، وَ الْقَلِيلُ يَدْلُ عَلَى الْكَثِيرِ	
می‌فشناد آن میوه را دزدانه سخت	آن یکی می‌رفت بالای درخت
از خدا شرمیت کو چه می‌کنی	صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
گر خورد خرما که حق کردش عطا	گفت از باغ خدا بندۀ خدا
بخل بر خوان خداوند غنی	عامیانه چه ملامت می‌کنی
تا بگوییم من جواب بو الحسن	گفت ای اییک بیاور آن رسن
می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت	پس ببستش سخت آن دم بر درخت
می‌کشی این بی‌گنه را زار زار	گفت آخر از خدا شرمی بدار
می‌زند بر پشت دیگر بندۀ خوش	گفت از چوب خدا این بندۀ اش
من غلام و آلت فرمان او	چوب حق و پشت و پهلو آن او
اختیار است اختیار است اختیار	گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارش چون سواری زیر گرد	اختیارات اختیارش هست کرد
امر شد بر اختیاری مستند	اختیارش اختیار ما کند
هست هر مخلوق را در اقتدار	حاکمی بر صورت بی‌اختیار
تا برد بگرفته گوش او زید را	تا کشد بی‌اختیاری صید را
اختیارش را کمند او کند	لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد
بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند	اختیارش زید را قیدش کند
و آن مصور حاکم خوبی بود	آن دروگر حاکم چوبی بود

<p>هست بنا هم بر آلت حاکمی ساجد اندر اختیارش بندوار کی جمادی را از آنها نفی کرد نفی نکند اختیاری را از آن که نباشد نسبت جبر و ضلال خواست خود را نیز هم می‌دان که هست کفر بی‌خواهش تناقض گفتی است خشم بدتر خاصه از رب رحیم هیچ گاوی که نپرده شد نژند صاحب گاو از چه معذور است و دول اختیارت هست برسبلت مخدن بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی تو شوی معذور مطلق مستوار هر چه روی رفته‌ی می‌باشد آن که ز جام حق کشیده است او شراب مست را پروای دست و پای نیست دست ظاهر سایه است و کاسد است</p>	<p>هست آهنگر بر آهن قیمی نادر این باشد که چندین اختیار قدرت تو بر جمادات از نبرد قدرتش بر اختیارات آن چنان خواستش می‌گویی بر وجه کمال چون که گفتی کفر من خواست وی است ز انکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست امر عاجز را قبیح است و ذمیم گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند گاو چون معذور نبود در فضول چون نهای رنجور سر را بر مبند جهد کن کز جام حق یابی نوی آن گه آن می‌را بود کل اختیار هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن کی کند آن مست جز عدل و صواب جادوان فرعون را گفتند بیست دست و پای ما می‌آن واحد است</p>
---	--

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جویید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشد، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مسأء

<p>بهر آن نبود که تبل کن در آن که در آن خدمت فزون شو مستعد کار کار تست بر حسب مراد کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود</p>	<p>قول بنده ایش شاء الله کان بلکه تحریض است بر اخلاص و جد گر بگویند آن چه می‌خواهی تو را در آن گهان تبل کنی جایز بود</p>
--	--

حکم حکم اوست مطلق جاودان
بر نگردی بندگانه گرد او
خواست آن اوست اندر دار و گیر
تا بریزد بر سرت احسان و جود
این نباشد جست و جوی نصر او
منعکس ادراک و خاطر آمدی
چیست یعنی با جز او کمتر نشین
کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
یاوه کم رو خدمت او بر گزین
تا شوی نامه سیاه و روی زرد
پر امید و چست و با شرمت کند
هست تبدیل و نه تاویل است آن
تا بگیرد نامیدان را دو دست
وز کسی کاتش زده است اندر هوس
تا که عین روح او قرآن شده است
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

چون بگویند ایش شاء الله کان
پس چرا صد مرده اندر ورد او
گر بگویند آن چه می خواهد وزیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود
یا گریزی از وزیر و قصر او
باژگونه زین سخن کاھل شدی
امر امر آن فلان خواجه است هین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
حق بود تاویل کان گرمت کند
ور کند سست حقیقت این بدان
این برای گرم کردن آمده است
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
پیش قرآن گشت قربانی و پست
رو غنی کاو شد فدای گل بکل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة، جف
القلم ان لا یستوی الشکر و الكفران، جف القلم إنَّ اللَّهَ لَا يُضِيغُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ
بهر تحريض است بر شغل اهم
لا یق آن هست تاثیر و جزا
راستی آری سعادت زایدت
عدل آری بر خوری جف القلم
خورد باده مست شد جف القلم
همچو معزول آید از حکم سبق

همچنین تاویل قد جف القلم
پس قلم بنوشت که هر کار را
کثر روی جف القلم کثر آیدت
ظلم آری مدبری جف القلم
چون بذدد دست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق

پیش من چندین میا چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت بداند فضل رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وان که طعنه میزند در جد او
 شاه نبود خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون بود
 بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمت را سالها
 گفت غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آیند و افزایند بند
 که برو جف القلم کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان بود
 و آن وفارا هم وفا جف القلم
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 کی وزیر و خازن مخزن شود
 کز امانت رست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را میزند طال بقا
 در دل سalar او را صدر رضاست
 گر بود شیری چه پیروزش کند
 صدق او بیخ جفارا بر کند
 ز انکه ده مرده به سوی توبه تاخت

که ز دست من برون رفتست کار
 بلکه معنی آن بود جف القلم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذرهای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 آن که میلرزد ز بیم رد او
 فرق نبود هر دو یک باشد برش
 ذرهای گر جهد تو افزون بود
 پیش این شاهان هماره جان کنی
 گفت غمازان که بد گوید ترا
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 معنی جف القلم کی آن بود
 بل جفارا هم جفا جف القلم
 عفو باشد لیک کو فر امید
 دزد را گر عفو باشد جان برد
 ای امین الدین ربانی بیا
 پور سلطان گر بر او خاین شود
 ور غلام هندوی آرد وفا
 چه غلام ار بر دری سگ با وفات
 زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیل ره زنی کاو راست باخت

رو سیه کردند از صبر و وفا
آن به صد ساله عبادت کی شود
کی چنین صدقی به دست آوردهای
و آن چنان که ساحران فرعون را
دست و پا دادند در جرم قود
تو که پنجه سال خدمت کردهای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباها زربفت و
کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها
غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز،

آن جا مستوفی را عمید گویند

چون بدیدی او غلام مهتری
روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن
آن یکی گستاخ رو اندر هری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان
کای خدا زین خواجهی صاحب منن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
بود محتاج و بر هنه و بی‌نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و میان به از کمر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
سر او با من بگویید ای خسان
مدت یک ماه شان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و یک غلام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
ز انکه می‌بافی همه ساله بپوش

در زمستان لرز لرزان از هوا
جراتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن آن که نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد او داد سر
متهم کرد و ببستش دست و پا
که دفینه‌ی خواجه بنمایید زود
ور نه برم از شما حلق و لسان
روز و شب اشکنجه و افسار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر برد گرگت آن از خویش دان
ز انکه می‌کاری همه ساله بنوش

این بود معنی قد جف القلم
 نیک را نیکی بود بد راست بد
 تا تو دیوی تیغ او برنده است
 از سلیمان هیچ او را خوف نیست
 رنج در خاک است نه فوق فلک
 تا بدانی سر سر جبر چیست
 تا خبر یابی از آن جبر چو جان
 ای گمان برده که خوب و فایقی
 گفت خود را چند جویی مشتری
 رفت در سودای ایشان دهر تو
 چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
 همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
 کان بود چون نقش فی جرم الحجر
 غیر فانی شد کجا جویی کجا
 خویش را بد خو و خالی می‌کنی
 هین بگو مهراس از خالی شدن
 کم نخواهد شد بگو دریاست این
 هین تلف کم کن که لب خشک است باع
 این سخن را ترک کن پایان نگر
 بر تو می‌خندند عاشق نیستند
 بهر تو نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها ز پیشان ندیدی حب‌های
 گام خستی بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم بجز حق کو الیف

فعل تست این غصه‌های دم به دم
 که نگردد سنت ما از رشد
 کار کن هین که سلیمان زنده است
 چون فرشته گشت از تیغ اینمی است
 حکم او بر دیو باشد نه ملک
 ترک کن این جبر را که بس تهی است
 ترک کن این جبر جمع منبلان
 ترک معشوقی کن و کن عاشقی
 ای که در معنی ز شب خامش‌تری
 سر بجنباند پیشت بهر تو
 تو مرا گویی حسد اندر مپیچ
 هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
 خویش را تعلیم کن عشق و نظر
 نفس تو با تست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را جبر و سنی
 متصل چون شد دلت با آن عدن
 امر ڦل زین آمدش کای راستین
 اُنصیثوا یعنی که آبت را به لاغ
 این سخن پایان ندارد ای پدر
 غیرتم ناید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده‌ی کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخورندت ز خدعا و جذبه‌ای
 چند هنگامه نهی بر راه عام
 وقت صحت جمله یارند و حریف

دست تو گیرد بجز فریاد رس
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
که گرفته ست آن ایاز آن را به دست
وقت درد چشم و دندان هیچ کس
پس همان درد و مرض را یاد دار
پوستین آن حالت درد تو است

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترک اعتقاد جبرش دعوت
می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای
آن نمانت، و ذلك فضل الله يؤتیه من يشاء

که از آن حیران شد آن منطق مرد
جمله را گوییم بمانم زین مقال
که بدان فهم تو به یابد نشان
ز اندکی پیدا بود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر
مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
پس رمیدنی از آن راه تباب
می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا بود محجوب از اقبال خصم
در جهان ماند الی یوم القیام
از برای سایه می‌باید زمین
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
که بر او بسیار باشد قفلها
پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
ره زنی اعراب و طول بادیه
عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
تا مقلد در دو ره حیران شده
هر فریقی در ره خود خوش منش
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال
ز آن مهمتر گفتیها هستمان
اندکی گفتیم آن بحث ای عنل
همچنین بحث است تا حشر بشر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش
چون برون شوشان نبودی در جواب
چون که مقضی بد دوام آن روش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام
چون جهان ظلمت است و غیب این
تا قیامت ماند این هفتاد و دو
عزت مخزن بود اندر بها
عزت مقصد بود ای ممتحن
عزت کعبه بود و آن نادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست
این روش خصم و حقوق آن شده
صدق هر دو ضد بیند در روش

بر همان دم تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 ورنه کی وسوس را بسته است کس
 صید مر غابی همی کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
 یابی اندر عشق با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب سما است
 ز آن دگر مفرش کنی اطبق را
 عشر امثالت دهد یا هفت صد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد باقی عمر
 ای کم از زن شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فتد
 تا نباید کز دهان افتاد گهر
 چون نبی بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید که بپرد آن هما
 بر لب انگشتی نهی یعنی خمس
 بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

گر جوابش نیست می بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند و سوشه عشق است و بس
 عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
 کی بری ز آن آب کان آبت برد
 غیر این معقولها معقولها
 غیر این عقل تو حق را عقلهاست
 که بدین عقل آوری ارزاق را
 چون ببازی عقل در عشق صمد
 آن زنان چون عقلها در باختند
 عقلشان یک دم سند ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق برد بحث را ای جان و بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 که بترسد گر جوابی وا دهد
 لب ببنند سخت او از خیر و شر
 همچنان که گفت آن پار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آن چنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
 دم نیاری زد ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت آن مرغ است خاموشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون از رخ لیلی خویش
 با دو کهنه مهر جان آمیخته
 چند گویی با دو کهنه نو سخن
 چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز
 چارقت ربع کدامین آصف است
 همچو ترسا که شمارد با کشش
 تا بیامرزد کشش زو آن گناه
 نیست آگه آن کشش از جرم و داد
 دوستی و وهم صد یوسف تند
 صورتی پیدا کند بر یاد او
 رازگویی پیش صورت صد هزار
 نه بد آن جا صورتی نه هیکلی
 آن چنان که مادری دل بردهای
 رازها گوید به جد و اجتهاد
 حی و قایم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذرهی آن خاک گور
 مستمع داند به جد آن خاک را
 آن چنان بر خاک گور تازه او
 که به وقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون چند روزی بگذرد
 عشق بر مرده نباشد پایدار
 بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش
 ز انک عشق افسون خود بربود و رفت

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد
 چیست آخر همچو بر بت عاشقی
 کردهای تو چارقی را دین و کیش
 هر دو را در حجرهای آویخته
 در جمادی می‌دمی سر کهن
 می‌کشی از عشق گفت خود دراز
 پوستین گویی که کرتهی یوسف است
 جرم یک ساله زنا و غل و غش
 عفو او را عفو داند از الله
 لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت است خود
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آن چنان که یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد لست و صد بلی
 پیش گور بچه‌ی نو مردهای
 می‌نماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوشی داند او خاشاک را
 گوش دارد هوش دارد وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحرناک را
 دم بهدم خوش می‌نهد با اشک رو
 روی ننهادهست بر پور چو جان
 آتش آن عشق او ساکن شود
 عشق را بر حی جان افزای دار
 از جمادی هم جمادی زایدش
 ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

<p>پیر اندر خشت می‌بیند همه دستگیر صد هزاران ناالمید نامصور سر کند وقت تلاق بر صور آن حسن عکس ما بدھست حسن را بی‌واسطه بفراشتم قوت تجرید ذاتم یافتی او کشش را می‌بیند در میان از پس آن پرده از لطف خدا سنگ اندر چشمہ متواری شود ز انک جاری شد از آن سنگ آن گهر آن چه حق ریزد بدان گیرد علو</p>	<p>آن چه بیند آن جوان در آینه پیر، عشق نست نه ریش سپید عشق صورتها بسازد در فراق که منم آن اصل هوش و مست پرده‌ها را این زمان برداشت ز انکه بس با عکس من در بافتی چون از این سو جذبه‌ی من شد روان مغفرت می‌خواهد از جرم و خطأ چون ز سنگی چشم‌های جاری شود کس نخواند بعد از آن او را حجر کاسه‌ها دان این صور را و اندر او</p>
--	--

گفتن خویشاوندان مجnoon را که حسن لیلی به اندازه‌ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتن مجnoon ایشان را حسن لیلی نیست چندان هست سهل هست همچون ماه اندر شهر ما می‌خدایم می‌دهد از نقش وی تا نباشد عشق اوتان گوش کش هر یکی را دست حق عز و جل روی ننماید به چشم ناصواب جز به خصم خود بننماید نشان وین حجاب ظرفها همچون خیام بطرا لیکن کلاغان را ممات غیر او را زهر او درد است و مرگ هست این را دوزخ آن را جنتی

ابلهان گفتند مجnoon را ز جهل بهتر از وی صد هزاران دل ربا گفت صورت کوزه است و حسن می مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش از یکی کوزه دهد زهر و عسل کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب قاصیراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان قاصیراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام هست دریا خیمه‌ای در روی حیات زهر باشد مار را هم قوت و برگ صورت هر نعمتی و محنتی

و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
اندر او هم قوت و هم دل سوزهای
طاعمش داند کز آن چه می خورد
ز آن پدر می خورد صد بادهی طروب
کان در ایشان خشم و کینه می فزود
می کشید از عشق افیونی دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را
تا نماند در می غیبت شکی
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
لیک بر محرم هویدا و عیان
فاعف عنا اثقلت اوزارنا
قد علوت فوق نور المشرقین
أنت فجر مجر انها رنا
أنت كالماء و نحن كالرحا
تختفى الريح و غبراها جهار
او نهان و آشکارا بخشش
قبض و بسط دست از جان شد روا
این زبان از عقل دارد این بیان
که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
که گواه ذو الجلال سرمد است
اشهد آمد بر وجود جوی آب
خاک بر فرق من و تمثیل من
هر دمت گوید که جانم مفرشت
پیش چوپان و محب خود بیا
چارقت دوزم ببوسم دامنت

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد
صورت یوسف چو جامی بود خوب
باز اخوان را از آن زهر آب بود
باز از وی مر زلیخا را شکر
غیر آن چه بود مر یعقوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
بس نهان از دیدهی نامحرمان
یا الهی سُكّرتْ أَبصارنا
یا خفیا قد ملأتُ الْخافقين
أنت سر کاشف اسرارنا
یا خفی الذات محسوس العطا
أنت كالریح و نحن كالغبار
تو بهاری ما چو باع سبز خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا
تو چو عقلی ما مثال این زبان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب
ای برون از وهم و قال و قیل من
بنده نشکید ز تصویر خوشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
تا شپش جویم من از پیراهنت

لیک قاصر بود از تسیح و گفت
جان سگ خرگاه آن چوپان شده
بر دل او زد ترا بر گوش زد

کس نبودش در هوا و عشق جفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چون که بحر عشق یزدان جوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد
زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

زیر منبر جمع مردان و زنان
در میان آن زنان شد ناشناخت

موی عانه هست نقصان نماز
پس کراحت باشد از وی در نماز

تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نمازم کم بود

پس ستردن فرض باشد ای سئول
عانه‌ی من گشته باشد این چنین

کان به مقدار کراحت آمده‌ست
کیر او بر دست زن آسیب کرد

گفت واعظ بر دلش زد گفت من
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

شد عصا و دست ایشان را یکی
بیش رنجد کان گروه از دست و پا

هین ببر که جان ز جان کندن رهید
از ورای تن به یزدان می‌زیم

اندر امن سرمدی قصری بشناخت
بیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

طفل کی در دانش مردان رسد

واعظی بد بس گزیده در بیان
رفت جوحی چادر و روبد ساخت

سائلی پرسید واعظر را به راز
گفت واعظ چون شود عانه دراز

یا به آهک یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی تا چه حد

گفت چون قدر جوی گردد به طول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد

نعره‌ای زد سخت اندر حال زن
گفت نه بر دل نزد بر دست زد

بر دل آن ساحران زد اندکی
گر عصا بستانی از پیری شها

نعره‌ی لا ضیّر بر گردون رسید
ما بدانستیم ما این تن نهایم

ای خنک آن را که ذات خود بشناخت
کوکی گرید پی جوز و مویز

بیش دل جوز و مویز آمد جسد

مرد آن باشد که بیرون از شک است هر بزی را ریش و مو باشد بسی می‌برد اصحاب را پیش قصاب سابقی لیکن به سوی مرگ و غم ترک این ما و من و تشویش کن پیشوای رهنمای گلستان خوش قلاوز ره ملک ابد	هر که محجوب است او خود کودک است گر به ریش و خایه مردستی کسی پیشوای بد بود آن بز شتاب ریش شانه کرده که من سابقم هین روش بگزین و ترک ریش کن تا شوی چون بوی گل با عاشقان کیست بوی گل دم عقل و خرد
---	--

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت
از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

پیش چارق چیست چندین نیاز سر سر پوستین و چارقت نورت از پستی سوی گردون شتافت بندگی را چون تو دادی زندگی کافر از ایمان او حسرت خورد	سر چارق را بیان کن ای ایاز تا نیوشد سنقر و بکیارت ای ایاز از تو غلامی نور یافت حسرت آزادگان شد بندگی مومن آن باشد که اندر جزر و مد
--	--

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را گفت او را یک مسلمان سعید تا بیابی صد نجات و سروری آن که دارد شیخ عالم بایزید کان فزون آمد ز کوششهای جان لیک در ایمان او بس مومن بس لطیف و با فروغ و با فر است گر چه مهرم هست محکم بر دهان نه بدان میل استم و نه مشتهاست	بود گبری در زمان بایزید که چه باشد گر تو اسلام آوری گفت این ایمان اگر هست ای مرید من ندارم طاقت آن تاب آن گر چه در ایمان و دین ناموقتم دارم ایمان کان ز جمله برتر است مومن ایمان اویم در نهان باز ایمان خود گر ایمان شماست
--	---

آن که صد میلش سوی ایمان بود
 ز انکه نامی بیند و معنیش نی
 عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت آن موذن رشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد
 یک موذن داشت بس آواز بد
 چند گفتندش مگو بانگ نماز
 او ستیزه کرد و پس بی احتراز
 خلق خایف شد ز فتهی عامه‌ای
 شمع و حلوا با چنان جامه‌ای لطیف
 پرس پرسان کاین موذن کو کجاست
 هین چه راحت بود ز آن آواز رشت
 دختری دارم لطیف و بس سنی
 هیچ این سودا نمیرفت از سرش
 در دل او مهر ایمان رسته بود
 در عذاب و درد و اشکنجه بدم
 هیچ چاره می‌نداشم در آن
 گفت دختر چیست این مکروه بانگ
 من همه عمر این چنین آواز رشت
 خواهersh گفتش که این بانگ اذان
 باورش نامد بپرسید از دگر
 چون یقین گشتش رخ او زرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب
 راحتم این بود از آواز او
 چون بدیدش گفت این هدیه پذیر

چون شما را دید آن فاتر شود
 چون بیابان را مغازه گفتی
 چون به ایمان شما او بنگرد

در میان کافرستان بانگ زد
 که شود جنگ و عداوتها دراز
 گفت در کافرستان بانگ نماز
 خود بیامد کافری با جامه‌ای
 هدیه آورد و بیامد چون الیف
 که صلا و بانگ او راحت فزاست
 گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
 آرزو می‌بود او را مومنی
 پندها می‌داد چندین کافرش
 همچو مجرم بود این غم من چو عود
 که بجنبد سلسه‌ی او دم به دم
 تا فرو خواند این موذن آن اذان
 که به گوشم آمد این دو چار دانگ
 هیچ نشنبیدم در این دیر و کنشت
 هست اعلام و شعار مومنان
 آن دگر هم گفت آری ای پدر
 از مسلمانی دل او سرد شد
 دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
 هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
 که مرا گشته مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر
گر به مال و ملک و ثروت فرمدمی
هست ایمان شما زرق و مجاز
لیک از ایمان و صدق بایزید
همچو آن زن کاو جماع خر بدید
گر جماع این است برند این خران
داد جمله‌ی داد ایمان بایزید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
چون خیالی در دل شه یا سپاه
یک ستاره در محمد رخ نمود
آن که ایمان یافت رفت اnder امان
کفر صرف اولین باری نماند
این به حیله آب و روغن کردنی است
ذره نبود جز حقیری منجسم
گفتن ذره مرادی دان خفى
آفتاب نیر ایمان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری
او یکی جان دارد از نور منیر
ای عجب این است او یا آن بگو
گر وی این است ای برادر چیست آن
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامین است و کیست

بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر
من دهانت را پر از زر کردمی
راه زن همچون که آن بانگ نماز
چند حسرت در دل و جانم رسید
گفت آوه چیست این فحل فرید
بر کس ما می‌ریند این شوهران
آفرینها بر چنین شیر فرید
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
اندر آن ذره شود بیشه فنا
کرد اندر جنگ خصمان را تباہ
تا فنا شد گوهر گبر و جهود
کفرهای باقیان شد دو گمان
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این مثلها کفو ذره‌ی نور نیست
ذره نبود شارق لا ینقسم
محرم دریا نهای این دم کفی
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی تن دارد از خاک حقیر
که بماندم اندر این مشکل عموم
پر شده از نور او هفت آسمان

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من
بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

سخت طناز و پلید و ره زنی
مرد مضطر بود اندر تن زدن
سوی خانه با دو صد جهد طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت میباید کشید
گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گربه را من بر کشم اندر عیار
پس بگفت آن مرد کای محتال زن
هست گربه نیم من هم ای ستیر
ور بود این گوشت گربه کو بجو
ور وی آن روح است این تصویر کیست
این نه کار تست و نه هم کار من
دانه باشد اصل و آن که پره فرع
ای قصاب این گردنان با گردن است
قالبی جان فسرده بود و سرد
راست شد زین هر دو اسباب جهان
آب را بر سر زنی در نشکند
آب را و خاک را بر هم زنی
خاک سوی خاک آید روز فصل
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
لا سمع اذن و لا عین بصر
یا کجا کردی دگر ضبط سخن
از یخی برداشتی او مید را
ز آب داود هوا کردی زره

بود مردی کدخدا او را زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گفت ای ایلک ترازو را بیار
بر کشیدش بود گربه نیم من
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو
بايزيد ار اين بود آن روح چيست
حيرت اندر حيرت است اى يار من
هر دو او باشد و ليك از ريع زرع
حکمت اين اضداد را با هم ببست
روح بى قالب نداند کار کرد
قالب پيدا و آن جانت نهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند
گر تو می خواهی که سر را بشکنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج
باشد آن گه ازدواجات دگر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را
آب گشتی بى عروق و بى گره

هر درختی از قدومش نیاک بخت	پس شدی درمان جان هر درخت
لامسایی با درختان خوانده	آن یخی بفسرده در خود مانده
لیس الا شح نفس قسمه	لیس یالف لیس یولف جسمه
لیک نبود پیک و سلطان خضر	نیست ضایع زو شود تازه جگر
نیست هر برجی عبورش را پسند	ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند
هر صفارا کی گزیند صفوتت	هر وفارا کی پسندد همتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقریزی می کرد و از تنعم منع می کرد

کهف هر مخمور و هر بی چاره‌ای	بود امیری خوش دلی می باره‌ای
جوهری زر بخششی دریا دلی	مشقی مسکین نوازی عادلی
راهبان و راز دان و دوست بین	شاه مردان و امیر المؤمنین
خلق دل دار و کم آزار و ملیح	دور عیسی بود و ایام مسیح
هر امیری جنس او خوش مذهبی	آمدش مهمان به ناگاهان شبی
باده بود آن وقت ماذون و حلال	باده می بایستشان در نظم حال
رو سبو پر کن به ما آور مدام	باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص	از فلان راهب که دارد خمر خاص
که هزاران جره و خمدان کند	جر عه‌ای ز آن جام راهب آن کند
آن چنانک اندر عبا سلطانی است	اندر آن می مایه‌ی پنهانی است
که سیه کردن از بیرون زر	تو به دلق پاره پاره کم نگر
وز برون آن لعل دود آلد شد	از برای چشم بد مردود شد
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست	گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گشت طینش چشم بند آن لعین	گنج آدم چون به ویران بد دفین
جان همی گفتش که طینم سد تست	او نظر می کرد در طین سست سست

در زمان در دیر رهبانان رسید	دو سبو بستد غلام و خوش دوید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید	زر بداد و بادهی چون زر خرید
تاج زر بر تارک ساقی نهد	بادهای کان بر سر شاهان جهد
بندگان و خسروان آمیخته	فتنه‌ها و شورها انگیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده	استخوانها رفته جمله جان شده
وقت مستی همچو جان اnder تنند	وقت هشیاری چو آب و روغنند
نیست فرقی کاندر آن جا غرق نیست	چون هریسه گشته آن جا فرق نیست
سوی قصر آن امیر نیک نام	این چنین باده همی برد آن غلام
خشک مغزی در بلا پیچیدهای	پیشش آمد زاهدی غم دیدهای
خانه از غیر خدا پرداخته	تن ز آتشهای دل بگداخته
DAGها بر DAGها چندین هزار	گوشمال محنت بیزینهار
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد	دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
صبر و حلمش نیم شب بگریخته	سال و مه در خون و خاک آمیخته
گفت باده گفت آن کیست آن	گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت طالب را چنین باشد عمل	گفت آن آن فلان میر اجل
بادهی شیطان و آن گه نیم هوش	طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
هوشها باید بر آن هوش تو بست	هوش تو بیمی چنین پژمرده است
ای چو مرغی گشته صید دام سکر	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغايت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیاء ننگ داشتی، ضیاء در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیاء خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد دادر آن تاج شیخ اسلام بود آن ضیاء دلق خوش الهام بود

بود کوته قد و کوچک همچو فرخ تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ

این ضیاء اندرا ظرافت بد فزون گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون

بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
آن ضیا هم واعظی بد با هدی
بارگه پر قاضیان و اصفیا
این برادر را چنین نصف القيام
اندکی ز آن قد سروت هم بذد
تا خوری می ای تو دانش را عدو
ضحکه باشد نیل بر روی حبس
تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
در شب ابری تو سایه جو شده
طالبان دوست را آمد حرام
چشمشان بر راه و بر منزل بود
این قلاوز خرد با صد کسوف
کاروان را هالک و گمره کنی
نفس را در پیش نه نان سبوس
دزد را منبر منه بر دار دار
از بریدن عاجزی دستش ببند
گر تو پایش نشکنی پایت شکست
به ر چه گو زهر خند و خاک خور
او سبو انداخت و از زاهد بجست
ماجراء را گفت یک یک پیش او

او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز
زین برادر عار و ننگش آمدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام
گفت او را بس درازی بهر مزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو
روت بس زیباست نیلی هم بکش
در تو نوری کی در آمد ای غوی
سایه در روز است جستن قاعده
گر حلال آمد پی قوت عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه بیابان مخوف
خاک در چشم قلاوزان زنی
نان جو حقا حرام است و فسوس
دشمن راه خدا را خوار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند
گر نبندی دست او دست تو بست
تو عدو را می دهی و نی شکر
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست
رفت پیش میر و گفتش باده کو

رفتن امیر خشم آسود برای گوشمال زاهد

گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
آن سر بی‌دانش مادر غرش
طالب معروفی است و شهرگی

میر چون آتش شد و بر جست راست
تا بدین گرز گران کوبم سرش
او چه داند امر معروف از سگی

تا به چیزی خویشتن پیدا کند
که تسلس می‌کند با این و آن
داروی دیوانه باشد کیر گاو
بیلت خربندگان خر چون رود
نیم شب آمد به زاهد نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان نهان
آینه تاند که رو را سخت کرد
تات گوید روی زشت خود ببین

تا بدین سالوس خود را جا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن
گفت در رو گفتن زشتی مرد
روی باید آینهوار آهین

حکایت مات کردن دلنق شاه ترمد را
مات کرده زود خشم شه بتاخت
یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
صبر کرد آن دلنق و گفت الامان
او چنان لرزان که عور از زمهریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
با تو ای خشم آور آتش سجاف
می‌زنم شه شه به زیر رختهات
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
کای مقدم وقت عفو است و رضاست
کمتر است از عقل و فهم کودکان
و اندر آن زهدش گشادی ناشده

شاه با دلنق همی شطرنج باخت
گفت شه شه و آن شه کبراوش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
بر جهید آن دلنق و در کنج رفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
چون محله پر شد از هیهای میر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
مغز او خشک است و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده

کارها کرده ندیده مزد کار	رنج دیده گنج نادیده ز پار
یا نیامد وقت پاداش از قدر	یا نبود آن کار او را خود گهر
یا جزا وابسته‌ی میقات بود	یا که بود آن سعی چون سعی جهود
که در این وادی پر خون بی‌کس است	مر و را درد و مصیبت این بس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج	چشم پر درد و نشسته او به کنج
نیش عقلی که به کحلی پی برد	نه یکی کحال کاو را غم خورد
کار در بوك است تا نیکو شدن	اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
کاو نجوید سر رئیسیش آرزوست	ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که نصیبیم رنج آمد زین حساب	ساعتی او با خدا اندر عتاب
که همه پران و ما ببریده بال	ساعتی با بخت خود اندر جadal
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ	هر که محبوس است اندر بو و رنگ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	تا برون ناید از این تنگین مناخ
کارد و استره نشاید هیچ داد	Zahدان را در خلا پیش از گشاد
غصه‌ی آن بی‌مرادیها و غم	کز ضجر خود را بدراند شکم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

خویش را از کوه می‌انداختی

که ترا بس دولت است از امر کن

باز هجران آوریدی تاختن

می‌فگندی از غم و اندوه او

که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل

تا بیابید آن گهر را او ز جیب

اصل محنتهاست این چونش کشند

هر یکی از ما فدایی سیرتی است

مصطفی را هجر چون بفراختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن

باز خود را سر نگون از کوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل

همچنین می‌بود تا کشف حجاب

بهر هر محنت چو خود را می‌کشنند

از فدایی مردمان را حیرتی است

بهر آن کار زد فدای آن شدن
 کاندر آن ره صرف عمر و کشتی است
 که نه شایق ماند آن گه نه مشوق
 کاندر او صد زندگی در کشتن است
 در دو عالم بهرمند و نیاک نام
 شانهم ورد التوی بعد التوی
 در نگر در درد و بد بختی او
 زلت را مغفرت در آگند
 در امید عفو دل در بسته‌ای
 می‌شکافد مو قدر اندر سزا

ای خنک آن که فدا کردست تن
 هر یکی چون که فدایی فنی است
 کشتی اندر غروبی یا شروق
 باری این مقبل فدای این فن است
 عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
 یا کرامی ارحموا اهل الهوی
 عفو کن ای میر بر سختی او
 تاز جرمت هم خدا عفوی کند
 تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
 عفو کن تا عفو یابی در جزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست
 من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدhem
 بر سبوی ما سبو را بشکند
 ترس ترسان بگزرد با صد حذر
 کرد ما را پیش مهمانان خجل
 این زمان همچون زنان از ما گریخت
 گیر همچون مرغ بالا بر پرد
 پر و بال مرده ریگش بر کنم
 از دل سنگش کنون بیرون کشم
 که بود قوادگان را عبرتی
 داد او و صد چو او این دم دهم
 از دهانش می‌برآمد آتشی

میر گفت او کیست کو سنگی زند
 چون گذر سازد ز کویم شیر نر
 بندھی ما را چرا آزرد دل
 شربتی که به ز خون اوست ریخت
 لیک جان از دست من او کی برد
 تیر قهر خویش برپرش زنم
 گر رود در سنگ سخت از کوششم
 من برانم بر تن او ضربتی
 با همه سالوس با ما نیز هم
 خشم خون خوارش شده بد سرکشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی
باده سرمایه ز لطف تو برد
پادشاهی کن ببخشن ای رحیم
هر شرابی بندھی این قد و خد
هیچ محتاج می گلگون نهای
ای رخ چون زهرهات شمس الضحی
باده کاندر خنب می جوشد نهان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تاج کرمناست بر فرق سرت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
خدمت بر جمله هستی مفترض
علم جویی از کتبها ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع
آفتاب از ذرهای شد وام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف

چند بوسیدند دست و پای او
گر بشد باده تو بی باده خوشی
لطف آب از لطف تو حسرت خورد
ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
جمله مستان را بود بر تو حسد
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
وی همه هستی چه می جویی عدم
ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو چرا خود منت باده کشی
طوق اُعْتِیْنَاكَ آویز برت
جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
چون چنینی خویش را ارزان فروش
جوهری چون نجده خواهد از عرض
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
در سه گز تن عالمی پنهان شده
تا بجويی زو نشاط و انتفاع
زهراهای از خمرهای شد جام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم
من چنان خواهم که همچون یاسمين
وارهیده از همه خوف و امید

من به ذوق این خوشی قانع نیم
کژ همی گردم چنان گاهی چنین
کژ همی گردم به هر سو همچو بید

که ز بادش گونه گونه رقصه است
این خوشی را کی پسند خواجه هی
که سر شته در خوشی حق بدن
این خوشیها پیشان بازی نمود
مرده را چون در کشد اندر کnar

همچو شاخ بید گردان چپ و راست
آن که خو کردست با شادی می
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
ز انکه جانشان آن خوشی را دیده بود
با بت زنده کسی چون گشت یار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لِهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَائِنُوا يَعْلَمُونَ که در و دیوار و عرصه ای آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلابها کلب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

نکته دانند و سخن گوینده اند	آن جهان چون ذره ذره زنده اند
کاین علف جز لایق انعام نیست	در جهان مردهشان آرام نیست
کی خورد او باده اندر گولخن	هر که را گلشن بود بزم و وطن
کرم باشد کش وطن سرگین بود	جائی روح پاک علیین بود
بهر این مرغان کور این آب شور	بهر مخمور خدا جام طهور
پیش او حاج خونی عادل است	هر که عدل عمرش ننمود دست
که ز لعب زندگان بی آگهند	دختران را لعبت مرده دهد
کودکان را تیغ چوبین بهتر است	چون ندارند از فتوت زور و دست
که نگاریده است اندر دیرها	کافران قانع به نقش انبیا
هیچمان پروای نقش سایه نیست	ز آن مهان ما را چو دور روشنی است
و آن دگر نقشش چو مه در آسمان	این یکی نقش نشسته در جهان
و آن دگر با حق به گفتار و انبیا	این دهانش نکته گویان با جلیس
گوش جانش جاذب اسرار کن	گوش ظاهر این سخن را ضبط کن
چشم سر حیران ما ز اع البصر	چشم ظاهر ضابط حلیه ای پسر
پای معنی فوق گردون در طواف	پای ظاهر در صف مسجد صواف

این درون وقت و آن بیرون حین
و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نعتش امام القبلین
هیچ غیمی مر و را غایم نماند
کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
کفر او ایمان شد و کفران نماند
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
شد بر هنے جان به جان افزای خویش
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
از بن طشت آمد او بالای طشت
شومی آمیزش اجزای خاک
ور نه او در اصل بس برجسته بود
همچو هاروتش نگون آویختند
از عتابی شد معلق همچنان
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
کرد استغنا و از دریا برید
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
آید از دریا مبارک ساعتی
گر چه باشند اهل دریا بار زرد
سرخ گردد روی زرد از گوهری
ز انکه اندر انتظار آن لقاست
بهر آن آمد که جانش قانع است
نیست او از علت ابدان علیل
خیره گردد عقل جالینوس هم

جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این که در وقت است باشد تا اجل
هست یک نامش ولی الدولتین
خلوت و چله بر او لازم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند
چون الف از استقامات شد به پیش
گشت فرد از کسوهی خوهای خویش
چون بر هنے رفت پیش شاه فرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت
در بن طشت ار چه بود او در دنای
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند
بود هاروت از ملاک آسمان
سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
آن سبد خود را چو پر از آب دید
بر جگر آبش یکی قطره نماند
رحمتی بی علتی بی خدمتی
الله الله گرد دریا بار گرد
تا که آید لطف بخشایش گری
زردی رو بهترین رنگهاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است
که طمع لا غر کند زرد و ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقم

مصطفی گوید که ذلت نفسه آن مشبک سایه‌ی غربالی است پیش عنینان چه جامه چه بدن خر مگس را چه ابا چه دیگدان	چون طمع بستی تو در انوار هو نور بی‌سایه لطیف و عالی است عاشقان عریان همی‌خواهند تن روزه داران را بود آن نان و خوان
--	---

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را
در آن التباس رها کردن مروت نیست

ای ایاز اکنون بگو احوال خویش تو بدین احوال کی راضی شوی خاک بر احوال و درس پنج و شش حال ظاهر گویمت در طاق و جفت گشت بر جان خوشتر از شکر نبات تلخی دریا همه شیرین شود باز سوی غیب رفتند ای امین همچو جو اندر روش کش بند نی فکرت هر روز را دیگر اثر	این سخن از حد و اندازه‌ست بیش هست احوال تو از کان نوی هین حکایت کن از آن احوال خوش حال باطن گر نمی‌آید به گفت که ز لطف یار تلخیهای مات ز آن نبات ار گرد در دریا رود صد هزار احوال آمد همچنین حال هر روزی به دی مانند نی شادی هر روز از نوعی دگر
--	---

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های
غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود
بر کافر و مومن و امین و خائن و با همه مهمانان رو تازه داشتی
هر صبحی ضیف نو آید دوان
که هم اکنون باز پرد در عدم
در دلت ضیف است او را دار خوش

هست مهمان خانه این تن ای جوان هین مگو کاین ماند اندر گردنم هر چه آید از جهان غیبوش
--

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
 آن شب اندر کوی ایشان سور بود
 کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
 بهر مهمان گستر آن سوی دگر
 سمع و طاعه‌ی دو چشم روشنم
 سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
 نقل بنها دند از خشک و ترش
 سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
 شد در آن بستر که بود آن سوی در
 که ترا این سوست ای جان جای خفت
 بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
 گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
 کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
 سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
 داد مهمان را به رغبت چند بوس
 خود همان آمد همان آمد همان
 بر تو چون صابون سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او توان شود
 موزه دارم غم ندارم من ز گل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمان فرد
 گر مزاحی کردم از طبیت مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

آن یکی را بی‌گهان آمد قفق
 خوان کشید او را کرامتها نمود
 مرد زن را گفت پنهانی سخن
 بستر ما را بگستر سوی در
 گفت زن خدمت کنم شادی کنم
 هر دو بستر گسترد و رفت زن
 ماند مهمان عزیز و شوهرش
 در سمر گفتند هر دو منجب
 بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
 شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
 که برای خواب تو ای بو الکرم
 آن قراری که به زن او داده بود
 آن شب آن جا سخت باران در گرفت
 زن بیامد بر گمان آن که شو
 رفت عریان در لحاف آن دم عروس
 گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
 مرد مهمان را گل و باران نشاند
 اندر این باران و گل او کی رود
 زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
 من روان گشتم شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
 زن بسی گفتش که آخر ای امیر
 سجده و زاری زن سودی نداشت
 جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن

چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
از غم و از خجلت این ماجرا
هر زمان گفتی خیال میهمان
میفشدند لیک روزیتان نبود

میشد و صحراء ز نور شمع مرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را
در درون هر دو از راه نهان
که منم یار خضر صد گنج جود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خویی کند
به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن
آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
ز انکه شخص از فکر دارد قدر و جان
کارسازیهای شادی می‌کند
تا در آید شادی نو ز اصل خیر
تا بروید برگ سبز متصل
تا خرامد ذوق نو از ما و را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
در عوض حقا که بهتر آورد
که بود غم بندی اهل یقین
رز بسوزد از تسمهای شرق
چون ستاره خانه خانه می‌رود
باش همچون طالعش شیرین و چست
شکر گوید از تو با سلطان دل
در بلا خوش بود با ضیف خدا
پیش حق گوید به صد گون شکر او
رو نکرد ایوب یاک لحظه ترش
بود چون شیر و عسل او با بلا
خند خندان پیش او تو باز رو

هر دمی فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان
فکر غم گر راه شادی می‌زند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
می‌فشدند برگ زرد از شاخ دل
می‌کند بیخ سرور کنه را
غم کند بیخ کژ پوسیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
خاصه آن را که یقینش باشد این
گر ترش رویی نیارد ابر و برق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
آن زمان که او مقیم برج نست
تا که با مه چون شود او متصل
هفت سال ایوب با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو
کز محبت با من محبوب کش
از وفا و خجلت علم خدا
فکر در سینه در آید نو به نو

لا تحرمنی اتل من بره	که اعدنی خالقی من شره
لا تعقب حسره لی ان مضی	رب او زعنی لشکر ما اری
آن ترش را چون شکر شیرین شمار	آن ضمیر رو ترش را پاس دار
گلشن آرندهست ابر و شوره کش	ابر را گر هست ظاهر رو ترش
با ترش تو رو ترش کم کن چنان	فکر غم را تو مثال ابر دان
جهد کن تا از تو او راضی رود	بو که آن گوهر به دست او بود
عادت شیرین خود افزون کنی	ور نباشد گوهر و نبود غنی
ناگهان روزی بر آید حاجت	جای دیگر سود دارد عادت
آن به امر و حکمت صانع شود	فکرتی کز شادیت مانع شود
بو که نجمی باشد و صاحب قران	تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
تا بوی پیوسته بر مقصود چیر	تو مگو فرعی است او را اصل گیر
چشم تو در اصل باشد منتظر	ور تو آن را فرع گیری و مضر
دایما در مرگ باشی ز ان روش	ز هر آمد انتظار اندر چشش
باز ره دائم ز مرگ انتظار	اصل دان آن را بگیرش در کنار

نواختن سلطان ایاز را

صدق تو از بحر و از کوه است بیش	ای ایاز پر نیاز صدق کیش
که رود عقل چو کوهت کاموار	نه به وقت شهوتت باشد عثار
سست گردد در قرار و در ثبات	نه به وقت خشم و کینه صبرهات
ور نه بودی شاه مردان کیر خر	مردی این مردی است نه ریش و ذکر
کی بود این جسم را آن جا مجال	حق که را خواندهست در قرآن رجال
آخر از بازار قصابان گذر	روح حیوان را چه قدر است ای پدر
ارزشان از دنبه و از دنب کم	صد هزاران سر نهاده بر شکم
عقل او موشی شود شهوت چو شیر	روسپی باشد که از جولان کیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت
 زهره خدی مه رخی سیمین بری
 شو نبود اندر کفایت کفو او
 گر بنشکافی تلف گشت و هلاک
 او به ناکفوی ز تخویف فساد
 خویشن پرهیز کن حامل مشو
 این غریب اشمار را نبود وفا
 بر تو طفل او بماند مظلمه
 هست پندت دل پذیر و مغتنم
 دختر خود را بفرمودی حذر
 چون بود هر دو جوان خاتون و شو
 پنج ماهه گشت کودک یا که شش
 من نگفتم که از او دوری گزین
 که نکردت پند و عظم هیچ سود
 آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
 یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
 تو پذیرای منی او مشو
 خویشن باید که از وی در کشی
 این نهان است و به غایت دور دست
 فهم کن کان وقت انزالش بود
 کور گشته است این دو چشم کور من
 وقت حرص و وقت خشم و کارزار

خواجه‌ای بودهست او را دختری
 گشت بالغ داد دختر را به شو
 خربزه چون در رسد شد آبناک
 چون ضرورت بود دختر را بداد
 گفت دختر را کز این داماد نو
 که ضرورت بود عقد این گدا
 ناگهان بجهد کند ترک همه
 گفت دختر کای پدر خدمت کنم
 هر دو روزی هر سه روزی آن پدر
 حامله شد ناگهان دختر از او
 از پدر او را خفی می‌داشتش
 گشت پیدا گفت بابا چیست این
 این وصیتهاي من خود باد بود
 گفت بابا چون کنم پرهیز من
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست
 گفت من گفتم که سوی او مرو
 در زمان حال و ارزال و خوشی
 گفت کی دانم که انزالش کی است
 گفت چشمش چون کلابیسه شود
 گفت تا چشمش کلابیسه شدن
 نیست هر عقلی حقیری پایدار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکردهی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و
 دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که **كَلَا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَا سَوْفَ تَعْلَمُونَ**

ناگهان آمد قطراریق و وغا	رفت یاک صوفی به لشکر در غزا
فارسان راندند تا صف مصاف	ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف
سابقون السابقون در راندند	منقلان خاک بر جا ماندند
باز گشته با غایم سودمند	جنگها کرده مظفر آمدند
او برون انداخت نستد هیچ چیز	ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
گفت من محروم ماندم از غزا	پس بگفتندش که خشمینی چرا
که میان غزو خنجر کش نشد	ز آن تلطف هیچ صوفی خوش نشد
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر	پس بگفتندش که آوردیم اسیر
اندکی خوش گشت صوفی دل قوى	سر ببرش تا تو هم غازی شوی
چون که آن نبود تیمم کردنی است	کآب را گر در وضو صد روشنی است
در پس خرگه که آرد او غزا	برد صوفی آن اسیر بسته را
قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر	دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر
بسملش را موجب تاخیر چیست	کافر بسته دو دست او کشتنی است
دید کافر را به بالای وی اش	آمد آن یک در تفحص در پی اش
همچو شیری خفته بالای فقیر	همچو نر بالای ماده و آن اسیر
از سر استیزه صوفی را گلو	دستها بسته همی خایید او
صوفی افتاده به زیر و رفته هوش	گبر می خایید با دندان گلوش
خسته کرده حلق او بی حربهای	دست بسته گبر همچون گربهای
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر	نیم کشتش کرده با دندان اسیر
همچو آن صوفی شدی بی خویش و پست	همچو تو کز دست نفس بسته دست
صد هزاران کوهها در پیش تو	ای شده عاجز ز نلی کیش تو

چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
تابه هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
پس بپرسیدند چون بد ماجرا
این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
این چنین بی‌هوش افتادی و پست
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم گردانید و شد هوشم ز تن
من ندام گفت چون پر هول بود
رفتم از خود او قadam بر زمین

زین قدر خر پشته مردی از شکوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ
بر رخ صوفی زند آب و گلاب
چون به خویش آمد بدید آن قوم را
الله‌الله این چه حال است ای عزیز
از اسیر نیم کشت بسته دست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم
چشم را واکرد پهن او سوی من
گردش چشمش مرا لشکر نمود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته
بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتند زنهار و ملازم مطبخ خانقه باش و سوی پیکار مرو تارسو نشوی
با چنین زهره که تو داری مگرد
غرقه گشتی کشتی تو در شکست
که بود با تیغشان چون گوی سر
چون نه ای با جنگ مردان آشنا
طاق طاق جامه کوبان ممتهن
بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
صد فنا کن غرقه گشته در فنا
اندر آن صف تیغ چون خواهد کثید
تا تو بر مالی به خوردن آستین
حمزه‌ای باید درین صف آهین
که گریزد از خیالی چون خیال
جای ترکان هست خانه خانه شو
قسم گفتش به پیکار و نبرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست
پس میان حمله‌ی شیران نر
کی توانی کرد در خون آشنا
که ز طاق طاق گردنها زدن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب
زیر دست و پای اسبان در غزا
این چنین هوشی که از موشی پرید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین
کار هر نازک دلی نبود قتال
کار ترکان است نه ترکان برو

حکایت عیاضی رحمه اللہ که هفتاد غزو کرده بود سینه بر هنہ و غزاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می درانید سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

تن بر هنہ بو که زخمی آید	گفت عیاضی نود بار آمد
تا یکی تیری خورم من جای گیر	تن بر هنہ می شدم در پیش تیر
در نیابد جز شهیدی مقبلی	تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
این تنم از تیر چون پرویزنی است	بر تنم یک جایگه بی زخم نیست
کار بخت است این نه جلدی و دها	لیک بر مقتل نیامد تیرها
رفتم اندر خلوت و در چله زود	چون شهیدی روزی جانم نبود
در ریاست کردن و لاغر شدن	در جهاد اکبر افکندم بدن
که خرامیدند جیش غزو کوش	بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که به گوش حس شنیدم با مداد	نفس از باطن مرا آواز داد
خویش را در غزو کردن کن گرو	خیز هنگام غزا آمد برو
از کجا میل غزا تو از کجا	گفتم ای نفس خبیث بی وفا
ور نه نفس شهوت از طاعت بری است	راست گوی ای نفس کین حیلتگری است
در ریاست سختتر افشار مت	گر نگویی راست حمله آرمت
با فصاحت بی دهان اندر فسون	نفس بانگ آورد آن دم از درون
جان من چون جان گیران می کشی	که مرا هر روز اینجا می کشی
که مرا تو می کشی بی خوابو خور	هیچ کس را نیست از حالم خبر
خلق بیند مردی و ایثار من	در غزا بجهنم به یک زخم از بدن
هم منافق می مری تو چیستی	گفتم ای نفساک منافق زیستی
در دو عالم تو چنین بی هودهای	در دو عالم تو مرایی بودهای
سر برون نارم چو زنده ست این بدن	نذر کردم که ز خلوت هیچ من
نه از برای روی مرد و زن کند	ز انکه در خلوت هر آنچ این تن کند

<p>جز برای حق نباشد نیتش هر دو کار رستم است و حیدر است پرد از تن چون بجندب دنب موش دور بودن از مصاف و از سنان آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف صوفیان بد نام هم زین صوفیان حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت تا عصای موسوی پنهان شود چشم فرعونی است پر گرد و حصا اندر آمد بیست بار از بهر ضرب وانگشت او با مسلمانان به فر بار دیگر حمله آورد و نبرد تا خورد او بیست زخم اندرا مصاف جان ز دست صدق او آسان رهد</p>	<p>جنبش و آرامش اندر خلوتش این جهاد اکبر است آن اصغر است کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش آن چنان کس را بباید چون زنان صوفیی آن صوفیی این اینت حیف نقش صوفی باشد او را نیست جان بر در و دیوار جسم گل سرشت تا ز سحر آن نقشها جنبان شود نقشها را می خورد صدق عصا صوفیی دیگر میان صف حرب با مسلمانان به کافر وقت کر زخم خورد و بست زخمی را که خورد تا نمیرد تن به یک زخم از گزار حیفش آمد که به زخمی جان دهد</p>
---	--

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به یک بار بیند از تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

<p>هر شب افکنندی یکی در آب یم در تانی درد جان کندن دراز وقت فر او وانگشت از خصم تفت بیست کرت رمح و تیر از وی شکست مقعد صدق او ز صدق عشق خویش از نبی بر خوان رجال صدقوا این بدن مر روح را چون آلت است</p>	<p>آن یکی بودش به کف در چل درم تا که گردد سخت بر نفس مجاز با مسلمانان به کر او پیش رفت زخم دیگر خورد آن را هم بیست بعد از آن قوت نماند افتاد پیش صدق جان دادن بود هین سابقوا این همه مردن نه مرگ صورت است</p>
--	---

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
 آلتش بشکست و ره زن زنده ماند
 اسب کشت و راه او رفته نشد
 گر به هر خون ریزی گشتی شهید
 ای بسا نفس شهید معتمد
 روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست
 تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست
 نفس چون مبدل شود این تیغ تن
 آن یکی مردی است قوتش جمله درد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن
 خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض
 که شه موصل به حوری گشت جفت
 که به عالم نیست مانندش نگار
 نقش او این است کاندر کاغذ است
 خیره گشت و جام از دستش فتاد
 سوی موصل با سپاه بس گران
 بر کن از بن آن در و درگاه را
 تا کشم من بر زمین مه در کنار
 با هزاران رستم و طبل و علم
 قاصد اهلاک اهل شهر گشت
 همچو کوه قاف او بر کار کرد
 تیغها در گرد چون برق از برق
 برج سنگین سست شد چون موم نرم
 پس فرستاد از درون پیشش رسول

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت
 یک کنیزک دارد او اندر کنار
 در بیان ناید که حسنش بی حد است
 نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
 پهلوانی را فرستاد آن زمان
 که اگر ندهد به تو آن ماه را
 ور دهد ترکش کن و مه را بیار
 پهلوان شد سوی موصل با حشم
 چون ملخها بی عدد بر گرد کشت
 هر نواحی منجنیقی از نبرد
 زخم تیر و سنگهای منجنیق
 هفت‌های کرد این چنین خون ریز گرم
 شاه موصل دید پیکار مهول

کشته می‌گردد زین حرب گران
 بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
 تانگیرد خون مظلومان ترا
 این ز ملک شهر خود آسانتر است

که چه می‌خواهی ز خون مومنان
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 من روم بیرون شهر اینک در آـ
 ور مرادت مال و زر و گوهر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود
 داد کاغذ اندر او نقش و نشان
 هین بدھ ور نه کنون من غالیم
 صورتی کم گیر زود این را ببر
 بت بر آن بت پرست اولیتر است
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 چون زلیخا در هوای یوسفی
 گر نبودی عشق بفسردي جهان
 کی فدای روح گشتی نامیات
 کز نسیمش حامله شد مریمی
 کی بدی پران و جویان چون ملخ
 می‌شتابد در علو همچون نهال
 تنقیھی تن می‌کنند از بھر جان
 سورهاش خوش آمدہ حب کاشته
 جفت شد با آن و از وی رفت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 عشوھی آن عشوھ ده خوردم دریغ
 تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
 نعره می‌زد لاابالی بالحمام
 استوی عنده وجودی و التوی

چون رسول آمد به پیشش پھلوان
 بنگر اندر کاغذ این را طالب
 چون رسول آمد بگفت آن شاه نر
 من نیم در عهد ایمان بت پرست
 چون که آوردش رسول آن پھلوان
 عشق بحری آسمان بر وی کفی
 دور گردونها ز موج عشق دان
 کی جمادی محو گشتی در نبات
 روح کی گشتی فدای آن دمی
 هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ
 ذره ذره عاشقان آن کمال
 سَبَّحَ لِلَّهِ هست اشتباشان
 پھلوان چه را چو ره پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون برفت آن خواب شد بیدار زود
 گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
 پھلوان تن بد آن مردی نداشت
 مرکب عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفة فی الھوی

مشورت کن با یکی خاوند گار
در خرابی کرد ناخنها دراز
پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
تا که رو به افکند شیری به چاه
تا در اندازد اسودا کالجبال
که مثل این دو پنبهست و شرار
همچو یوسف معتصم اندر رهق
همچو شیران خویشن را واکشد
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
که نداند او زمین از آسمان
عقل کو و از خلیفه خوف کو
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
پیش چشم آتشینش آن نفس
در میان پای زن آن زن پرست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
ذو الفقار همچو آتش او بکف
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
هر طولیه و خیمه اندر هم زده
در هوا چون موج دریا بیست گز
پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زود سوی خیمه‌ی مه رو شتافت
مردی او همچنان بر پای بود
مردی او مانده بر پای و نخت
در عجب درماند از مردی او
متخد گشتند حالی آن دو جان

این چنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کو عقل کو سیلاپ آز
بین ایدی سد و سوی خلف سد
آمده در قصد جان سیل سیاه
از چهی بنموده معصومی خیال
هیچ کس را با زنان محرم مدار
آنشی باید بشسته ز آب حق
کز زلیخای لطیف سرو قد
باز گشت از موصل و می‌شد به راه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
چون زند شهوت در این وادی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
چون برون انداخت شلوار و نشست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست
بر جهید و کون بر هنه سوی صف
دید شیر نر سیه از نیستان
تازیان چون دیو در جوش آمده
شیر نر گند همی‌کرد از لغز
پهلوان مردانه بود و بی‌حدز
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
چون که خود را او بدان حوری نمود
با چنان شیری به چالش گشت جفت
آن بت شیرین لقای ماه رو
جفت شد با او به شهوت آن زمان

می‌رسد از غیشان جانی دگر	ز اتصال این دو جان با همدگر
گر نباشد از علوقش ره زنی	رو نماید از طریق زادنی
جمع آید ثالثی زاید یقین	هر کجا دو کس به مهری یا به کین
چون روی آن سو ببینی در نظر	لیک اندر غیب زاید آن صور
هین مگرد از هر قرینی زود شاد	آن نتایج از قرانات تو زاد
صدق دان الحق ذریات را	منتظر می‌باش آن میقات را
هر یکی را صورت و نطق و طلل	کز عمل زایبده‌اند و از علل
کای ز ما غافل هلا زوتر تعال	بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حجال
مول مولت چیست زوتر گام زن	منتظر در غیب جان مرد و زن
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ	راه گم کرد او از آن صبح دروغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را
که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

شد پشیمان او از آن جرم گران	چند روزی هم بر آن بد بعد از آن
با خلیفه زین چه شد رمزی مگو	داد سوگندش که ای خورشید رو
پس ز بام افتاد او را نیز طشت	چون بدید او را خلیفه مست گشت
کی بود خود دیده مانند شنود	دید صد چندان که وصفش کرده بود
صورت آن چشم دان نه ز آن گوش	وصف تصویر است بهر چشم هوش
حق و باطل چیست ای نیکو مقال	کرد مردی از سخن دانی سؤال
چشم حق است و یقینش حاصل است	گوش را بگرفت و گفت این باطل است
نسبت است اغلب سخنها ای امین	آن به نسبت باطل آمد پیش این
نیست محجوب از خیال آفتاب	ز آفتاب ار کرد خفash احتجاب
آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد	خوف او را خود خیالش می‌دهد
بر شب ظلمات می‌چفساندش	آن خیال نور می‌ترساندش
که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست	از خیال دشمن و تصویر اوست

آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
 مر خیالش را و زین ره واصلی
 لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
 می‌کند چون رستمان صد کر و فر
 قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود
 هیز چه بود رستمی مضطرب شود
 آن چه کان باطل بدھست آن حق شود
 گوهری گردد دو گوش همچو پشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلاله‌ی وصال آن جمال
 تا دلاله رهبر مجنون شود
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
 چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
 ای دلت خفته تو آن را خواب دان
 که بگیرد همچو جلادی گلوت
 از منافق کم شنو کاو گفت نیست

موسیا کشفت لمع بر که فراشت
 هین مشو غره بدان که قابلی
 از خیال حرب نهراسید کس
 بر خیال حرب هیز اندر فکر
 نقش رستم کان به حمامی بود
 این خیال سمع چون مبصر شود
 جهد کن کز گوش در چشمت رود
 ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم
 بلکه جمله‌ی تن چو آبینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا این خیال افزون شود
 آن خلیفه‌ی گول هم یک چند نیز
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
 مملکت کان می‌نماند جاودان
 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت
 هم در این عالم بدان که مأمنی است

حجه منکران آخرت و بیان ضعف آن حجه زیرا حجه ایشان بدهین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
 عاقلی هرگز کند از عقل نقل
 کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 از دل یعقوب کی شد ناپدید
 چشم غیبی افعی و آشوب دید
 غالب آمد چشم سر حجه نمود
 پیش چشم غیب نوری بد پدید

حجه این است گوید هر دمی
 گر نبیند کودکی احوال عقل
 ور نبیند عاقلی احوال عشق
 حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید
 مر عصا را چشم موسی چوب دید
 چشم سر با چشم سر در جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست دید

پیش هر محروم باشد چون خیال کم بیان کن پیش او اسرار دوست لاجرم هر دم نماید جان جمال آن لكم دین و لی دین بهر اوست احمدرا کم گوی با گبر کهن	این سخن پایان ندارد در کمال چون حقیقت پیش او فرج و گلوست پیش ما فرج و گلو باشد خیال هر که را فرج و گلو آین و خوست با چنان انکار کوته کن سخن
--	---

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع سوی آن زن رفت از بهر جماع قصد خفت و خیز مهرافزای کرد پس قضا آمد ره عیشش ببست خفت کیرش شهوتش کلی رمید که همی جنبد به تندی از حصیر	آن خلیفه کرد رای اجتماع ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد چون میان پای آن خاتون نشست خشت و خشت موش در گوشش رسید و هم آن کز مار باشد این صریر
---	--

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک آمد اندر قهقهه خندهش گرفت که بکشت او شیر و اندامش چنان جهد می کرد و نمی شد لب فراز غالب آمد خنده بر سود و زیان همچو بند سیل ناگاهان گشود هر یکی را معدنی دان مستقل ای برادر در کف فتاح دان پس خلیفه طیره گشت و تند خو گفت سر خنده واگو ای پلید راستی گو عشهه نتوانیم داد یا بهانهی چرب آری تو به دم	زن بدید آن سستی او از شگفت یادش آمد مردی آن پهلوان غالب آمد خنده زن شد دراز سخت می خنده همچون بنگیان هر چه اندیشید خنده می فزود گریه و خنده غم و شادی دل هر یکی را مخزنی مفتح آن هیچ ساکن می نشد آن خنده زو زود شمشیر از غلافش بر کشید در دلم زین خنده ظنی او قتاد ور خلاف راستی بفریبیم
---	--

بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
گر چه گه شد ز غفلت زیر ابر
وقت خشم و حرص آید زیر طشت
گر نگویی آن چه حق گفتن است
سود نبود خود بهانه کردنت
حق یزدان نشکنم شادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد

من بدانم در دل من روشنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر
یک چراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یار من است
من بدین شمشیر برم گردنت
ور بگویی راست آزادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و
اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت
مردی آن رستم صد زال را
یک به یک با آن خلیفه وانمود
و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
چون بخواهد رست تخم بد مکار
رازها را میبرارد از تراب
هست بر هان وجود رستخیز
هر چه خوردهست این زمین رسوا شود
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خمار می بود کان خوردهای
از کدامین می بر آمد آشکار
آن شناسد کاگه و فرزانه است
نطفه کی ماند تن مردانه را
دانه کی ماننده آمد با شجر

زن چو عاجز شد بگفت احوال را
شرح آن گردک که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
باز این سستی این ناموس کوش
رازها را میکند حق آشکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب
این بهار نوز بعد برگ ریز
در بهار آن سرها پیدا شود
بر دم آن از دهان و از لبشن
سر بیخ هر درختی و خورش
هر غمی کز وی تو دل آزردهای
لیک کی دانی که آن رنج خمار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نیست ماننده هیولا با اثر

<p>مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان از بخار است ابر و نبود چون بخار کی به صورت همچو او بد یا ندید هیچ انگوری نمی‌ماند به تاک کی بود طاعت چو خلد پایدار پس ندانی اصل رنج و درد سر بی‌گناهی کی بر نجand خدا گر نمی‌ماند به وی هم از وی است آفت این ضربت از شهوتی است زود زاری کن طلب کن اعتفار نیست این غم غیر در خورد و سزا کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم لیک هم جرمی بباید گرم را دایما آن جرم را پوشیده دار کز سیاست دزدی ام ظاهر شود</p>	<p>نطفه از نان است کی باشد چو نان جنی از نار است کی ماند به نار از دم جبریل عیسی شد پدید آدم از خالک است کی ماند به خالک کی بود دزدی به شکل پای دار هیچ اصلی نیست مانند اثر لیک بی‌اصلی نباشد این جزا آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است گر ندانی آن گنه را ز اعتبار سجده کن صد بار می‌گویی خدا ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم من معین می‌ندانم جرم را جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار که جزا اظهار جرم من بود</p>
--	---

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه
جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَ إِنَّ رَبَّكَ لِيَالْمِرْصَادُ و
ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد
شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
ز انکه مثل آن جزای آن شود

یاد جرم و زلت و اصرار کرد
شد جزای آن به جان من رسان
بر من آمد آن و افتادم به چاه
او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
اهل خود را دان که قواد است او
چون جزای سیئه مثیش بود

مثل آن را پس تو دیوژی و بیش
غضب کردند از من او را زود نیز
خاینش کرد آن خیانتهای من
من به دست خویش کردم کار خام
آن تعدی هم بباید بر سرم
آزمودم باز نه زمایم و را
من نیارم این دگر را نیز خست
گفت ان عدم به عدنا به
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
از گناه نوز زلات کهن
این سخن را که شنیدم من ز تو
الله الله زین حکایت دم مزن
کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
خوبتر از تو بدو بسپردهام
این قضایی بود هم از کرده هام
کشت در خود خشم قهر اندیش را
که شده ستم زین کنیزک من نفیر
مادر فرزند دارد صد ازیز
او نه در خورد چنین جور و جفاست
زین کنیزک سخت تلخی می برد
پس ترا اولیت است این ای عزیز
خوش نباشد دادن آن جز به تو
کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
غضب کردم از شه موصل کنیز
اوک امین من بد و لالای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم
همچنانک این یک بیامد در جزا
درد صاحب موصلم گردن شکست
داد حقمان از مكافات آگهی
چون فزوئی کردن اینجا سود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن
گفت اکنون ای کنیزک و امکو
با امیرت جفت خواهم کرد من
تا نگردد او ز رویم شرمسار
بارها من امتحانش کرده ام
در امانت یافتم او را تمام
پس بخود خواند آن امیر خویش را
کرد با او یک بهانه‌ی دل پذیر
ز آن سبب کز غیرت و رشك کنیز
مادر فرزند را بس حقه است
رشک و غیرت می برد خون می خورد
چون کسی را داد خواهم این کنیز
که تو جان بازی نمودی بهر او
عقد کردش با امیر او را سپرد

بیان آن که نَحْنُ قَسْمَنَا که یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

ترک هوا قوت پیغمبری است

سر ز هوا تافتن از سروری است

بر آن جز قیامتی نبود

تخمهایی که شهوتی نبود

بود او را مردی پیغمبران

گر بدش سستی نری خران

هست مردی و رگ پیغمبری

ترک خشم و شهوت و حرص آوری

حق همی خواند الغ بگلر بگش

نری خر گو مباش اندر رگش

به از آن زنده که باشد دور و رد

مردهای باشم به من حق بنگرد

آن برد دوزخ برد این در جنان

مغز مردی این شناس و پوست آن

حفت النار از هوا آمد پدید

حفت الجنة مکاره را رسید

مردی خر کم فزون مردی هش

ای ایاز شیر نر دیو کش

لوب کودک بود پیشت اینت مرد

آن چه چندین صدر ادراکش نکرد

جان سپرده بهر امرم در وفا

ای بدیده لذت امر مرا

بشنو اکنون در بیان معنویش

داستان ذوق امر و چاشنیش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و

فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الى آخر القصه

جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

شاه روزی جانب دیوان شتافت

پس نهادش زود در کف وزیر

گوهری بیرون کشید او مستتیر

گفت به ارزد ز صد خروار زر

گفت چون است و چه ارزد این گهر

نیک خواه مخزن و مالت منم

گفت بشکن گفت چونش بشکنم

که نیاید در بها گردد هدر

چون روا دارم که مثل این گهر

گوهر از وی بستد آن شاه و فتی

گفت شاباش و بدادش خلعتی

هر لباس و حلہ کاو پوشیده بود

کرد ایثار وزیر آن شاه جود

از قضیهی تازه و راز کهن

ساعتیسان کرد مشغول سخن

که چه ارزد این به پیش طالبی

بعد از آن دادش به دست حاجبی

کش نگه دارد خدا از مهلكت
 بس دريغ است اين شکستن را دريغ
 که شدهست اين نور روز او را تبع
 کي خزينه‌ي شاه را باشم عدو
 پس دهان در مدح عقل او گشود
 در را آن امتحان کن باز داد
 هر يك را خلعتی داد او ثمين
 آن خسيسان را به برد از ره به چاه
 جمله يك يك هم به تقلید وزير
 هست رسوا هر مقلد ز امتحان

گفت ارزد اين به نيمه‌ي مملكت
 گفت بشکن گفت اي خورشيد تيغ
 قيمتش بگذار بين تاب و لمع
 دست کي جند مرا در کسر او
 شاه خلعت داد و ادرارش فزود
 بعد يك ساعت به دست مير داد
 او همين گفت و همه ميران همين
 جامگيهاشان همي افزواد شاه
 اين چنين گفتند پنجه شصت امير
 گر چه تقلید است استون جهان

رسيدن گوهر از دست به دست آخر دور به اياز و کياست اياز و مقلد ناشدن ايشان را و مغورو ناشدن او به
 کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگيها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان
 داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از اين امتحانها به سلامت بيرون آيد
 که ثبات ببينيان ندارد الا من عصمه الله زيرا حق يکي است و آن را ضد بسيار غلط افکن و مشابه حق، مقلد
 چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه
 دارد آن ناشناخت او را زيان ندارد

چند می ارزد بدین تاب و هنر
 گفت اکنون زود خردش در شکن
 خرد کردش پیش او بود آن صواب
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را
 کشف شد پایان کارش از الله
 پیش او يك شد مراد و بی مراد
 او چه ترسد از شکست و کارزار
 فوت اسب و پیل هستش ترهات

ای اياز اکنون نگویی کاين گهر
 گفت افزون ز آنج تام گفت من
 سنگها در آستین بودش شتاب
 یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
 همچو یوسف که درون قعر چاه
 هر که را فتح و ظفر پیغام داد
 هر که پایندان وی شد وصل پار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
 عشق اسبش از پی پیشی بود
 بی صداع صورتی معنی بگیر
 تا چه باشد حال او روز شمار
 از غم و احوال آخر فارغ‌اند
 سابقه دانیش خورد آن هر دو را
 او همی‌داند چه خواهد بود چاش
 های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
 خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
 ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
 هر که این پر نور گوهر را شکست
 در شکسته در امر شاه را
 بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست
 مرد را با اسب کی خویشی بود
 بهر صورتها مکش چندین زحیر
 هست زاهد را غم پایان کار
 عارفان ز آغاز گشته هوشمند
 بود عارف را همین خوف و رجا
 دید کاو سابق زراعت کرد ماش
 عارف است و باز رست از خوف و بیم
 بود او را بیم و او مید از خدا
 چون شکست او گوهر خاص آن زمان
 کاین چه بی‌باکیست و الله کافر است
 و آن جماعت جمله از جهل و عما
 قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را
 امر شه بهتر به قیمت یا گهر
 یا که این نیکو گهر بهر خدا
 قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
 من چو مشرک روی نارم با حجر
 بر گزیند پس نهد شاه مرا
 عقل در رنگ آورنده دنگ کن
 آتش اندر بو و اندر رنگ زن
 رنگ و بو مپرست مانند زنان
 عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
 همچو دودی می‌شدی تا آسمان

گفت ایاز ای مهتران نامور
 امر سلطان به بود پیش شما
 ای نظرتان بر گهر بر شاه نه
 من ز شه بر می‌نگردانم نظر
 بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را
 پشت سوی لعبت گل رنگ کن
 اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
 گر نهای در راه دین از ره زنان
 سر فرو انداختند آن مهتران
 از دل هر یک دو صد آه آن زمان

که ز صدرم این خسان را دور کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

کرد اشارت شه به جlad کهن
این خسان چه لایق صدر من اند
امر ما پیش چنین اهل فساد

قصد شاه به کشن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
از تو دارند و سخاوت هر سخی
محو گردد پیش ایثارت نهان
از خجالت پیرهن را بر درید
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هر که با امر تو بیباکی کند
از وفور عفو تست ای عفو لان
که برد تعظیم از دیده رمد
ز آتش تعظیم گردد سوخته
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب نسیان کی بود با بیم حلق
که بود نسیان به وجهی هم گناه
ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
در سبب ورزیدن او مختار بود
تا که نسیان زاد یا سهو و خطأ
گوید او معذور بودم من ز خود
از تو بد در رفتن آن اختیار
اختیارت خود نشد تش راندی

پس ایاز مهر افزا بر جهید
سجدهای کرد و گلوی خود گرفت
ای همایی که همایان فرخی
ای کریمی که کرمهای جهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید
از غفوری تو غفران چشم سیر
جز که عفو تو که را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان
دایما غفلت ز گستاخی دمد
غفلت و نسیان بد آموخته
هیبتیش بیداری و فطنت دهد
وقت غارت خواب ناید خاق را
خواب چون در می‌ردم از بیم دلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه
ز انکه استكمال تعظیم او نکرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
که تهاون کرد در تعظیمهای
همچو مستی کاو جنایتها کند
گویدش لیکن سبب ای زشت کار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی

<p>حفظ کردی ساقی جان عهد تو من غلام زلت مست اله عکس عفوت ای ز تو هر بهرهای نیست کفوش آئیها النّاسُ اتقوا کام شیرین تواند ای کامران فرقت تلخ تو چون خواهد کشید هر چه خواهی کن و لیکن این مکن نیست مانند فراق روی تو دور دار ای مجرمان را مستغاث تلخی هجر تو فوق آتش است چه غم بودی گرم کردی نظر ساحران را خون بهای دست و پاست</p>	<p>گر رسیدی مستی بی جهد تو پشت دارت بودی او و عذر خواه عفوهای جمله عالم ذرهای عفوها گفته ثنای عفو تو جانشان بخش و ز خودشان هم مران رحم کن بر وی که روی تو بدید از فراق و هجر می‌گویی سخن صد هزاران مرگ تلخ شست تو تلخی هجر از ذکور و از اناث بر امید وصل تو مردن خوش است گبر می‌گوید میان آن سقر کان نظر شیرین کنندهی رنجهاست</p>
--	---

<p>تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضَيْرٌ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ نعرهی لا ضَيْرٌ بشنید آسمان ضربت فرعون ما را نیست ضیر گر بدانی سر ما را ای مضل هین بیا زین سو ببین کاین ارغونون داد ما را فضل حق فرعونی سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل گر تو ترك این نجس خرقه کنی هین بدار از مصر ای فرعون دست</p>	<p>می‌زند یا لیتَ قَوْمٍ يَعْلَمُون نه چو فرعونیت و ملکت فانیی ای شده غره به مصر و رود نیل نیل را در نیل جان غرقه کنی در میان مصر جان صد مصر هست غافل از ماهیت این هر دو نام کی انا دان بند جسم و جان بود از انای پر بلای پر عنا</p>
--	--

در حق ما دولت محظوظ بود
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
بر سر این دار پندت می‌دهیم
دار ملک تو غرور و غفلت است
و آن مماتی خفیه در قشر حیات
ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
چون غروب آری بر آ از شرق ضو
این انایی سرد گشت و ننگ شد
شد جهان او از انایی جهان
آفرینها بر انایی بی‌عنا
می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
چون بمردی طالب شد مطلب
طالبی کی مطلب جوید ترا
فخر رازی راز دان دین بدی
عقل و تخیلات او حیرت فزود
آن انا مکشوف شد بعد از فنا
در مغایکی حلول و اتحاد
همچو اختر در شعاع آفتاب
نه از حلول و اتحادی مفتتن
سابق لطفی همه مسبوق تو
ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
ای گرفته جمله منها دامنت

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
گر نبودیت این انایی کینه کش
شکر آنک از دار فانی می‌رهیم
دار قتل ما براق رحلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات
می‌نماید نور نار و نار نور
هین مکن تعجیل اول نیست شو
از انایی ازل دل دنگ شد
ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان
از انا چون رست اکنون شد انا
کاو گریزان و انایی در پی‌اش
طالب اویی نگردد طالب
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
اندر این بحث ار خرد ره بین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود
کی شود کشف از تفکر این انا
می‌فتد این عقلها در افقاد
ای ایاز گشته فانی ز اقرباب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
من که باشم که بوم من با منت

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاكم الله و قال الله تعالى إنما

يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِ الْعُلَمَاءُ

<p>ره نمایم حلم علم اندود را گر زبون صفعها گردانیم يا که وا یادت دهم شرط کرم و انچه یادت نیست کو اnder جهان که فراموشی کند بر وی نهان همچو خورشیدش به نور افراشتی مستمع شو لابهام را از کرم آن شفاعت هم تو خود را کردهای تر و خشک خانه نبود آن من هم ثباتش بخش و دارش مستجاب هم تو باش آخر اجابت را رجا بهر بنده عفو کرد از مجرمان کرد شاهم داروی هر دردمند کرد دست فضل اویم کوثری من برویانم دگر بار از جسد گردد از وی نابت و اندوخته کانچه دوزخ سوخت من باز آورم هست کوثر چون بهار ای گلستان هست کوثر بر مثال نفح صور سوی کوثر می کشد اکرامتان لطف تو فرمود ای قیوم حی که شود زو جمله ناقصها درست</p>	<p>من کی آرم رحم خلم آلود را صد هزاران صفع را ارزانی ام من چه گویم پیشت اعلامت کنم آن چه معلوم تو نبود چیست آن ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن هیچ کس را تو کسی انگاشتی چون کسم کردی اگر لابه کنم ز انکه از نقشم چو بیرون بردهای چون ز رخت من تهی گشت این وطن هم دعا از من روان کردی چو آب هم تو بودی اول آرندهی دعا تا زنم من لاف کان شاه جهان درد بودم سر بسر من خود پسند دوزخی بودم پر از شور و شری هر که را سوزید دوزخ در قود کار کوثر چیست که هر سوخته قطره قطره او منادی کرم هست دوزخ همچو سرمای خزان هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور ای ز دوزخ سوخته اجسامتان چون خلقت الخلق کی یربح على لا لان اربح عليهم جود تست</p>
---	---

عفو از دریای عفو اولیتر است
هم بدان دریای خود تازند خیل
چون کبوتر سوی تو آید شها
تا به شب محبوس این ابدان کنی
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
پیش تو آیند کز تو مقبلند
در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
قدر من دانسته باشید ای مهان
هین بیندازید پاها را دراز
بر کنار و دست حوران خالدین
کز سفر باز آمدند این صوفیان
مدتی افتاده بر خاک و قذر
همچو نور خور سوی قرص بلند
جمله سرهاشان به دیواری رسید
گر چه مات کعبتین شه بند
ای که لطف مجرمان را ره کنان
در فرات عفو و عین مغتسل
در صف پاکان روند اندر نماز
غرقگان نور نحن الصافون
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
شیر را برداشت هرگز برهای
تا ببینی پادشاهی عجاب
آن که مست از تو بود عذریش هست
نه ز بادهی تست ای شیرین فعال

عفو کن زین بندگان تن پرست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
عفوها هر شب از این دل پاره‌ها
بازشان وقت سحر پران کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام
تا که از تن تار وصلت بگسلند
پر زنان این ز رجع سر نگون
بانگ می‌آید ئعالوٰ ز آن کرم
بس غریبیها کشیدید از جهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز
پایهای پر عنا از راه دین
حوریان گشته مغمز مهربان
صوفیان صافیان چون نور خور
بی‌اثر پاک از قذر باز آمدند
این گروه مجرمان هم ای مجید
بر خط او جرم خود واقف شدند
رو به تو کردند اکنون اه کنان
راه ده الودگان را العجل
تا که غسل آرند ز آن جرم دراز
اندر آن صفها از اندازه برون
چون سخن در وصف این حالت رسید
بحر را پیمود هیچ اسکرهای
گر حجاب است برون رو ز احتجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست
مستی ایشان به اقبال و به مال

ای شهنشه مست تخصیص تو اند
 لذت تخصیص تو وقت خطاب
 چون که مستم کردهای حدم مزن
 چون شوم هشیار آن گاهم بزن
 هر که از جام تو خورد ای ذو المزن
 خالدین فی فناه سکرهم
 فضل تو گوید دل ما را که رو
 چون مگس در دوغ ما افتادهای
 کرکسان مست از تو گردند ای مگس
 کوهها چون ذرهها سر مست تو
 فته که لرزند از او لرزان تست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 یک دهان دارم من آن هم منکسر
 منکسرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو می‌گردد سرم
 رغبت ما از تقاضای تو است
 خاک بی‌بادی به بالا بر جهد
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان قبله‌ی جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نوی
 هر دمی مرگی و حشری دادی ام
 همچو خفتن گشت این مردن مرا

عفو کن از مست خود ای عفومند
 آن کند که ناید از صد خم شراب
 شرع مستان را نبیند حد زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هش و از حد زدن
 من تفانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغ عشق ما گرو
 تو نهای مست ای مگس تو بادهای
 چون که بر بحر عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دست تو
 هر گران قیمت گهر ارزان تست
 گفتمی شرح تو ای جان و جهان
 در خجالت از تو ای دانای سر
 کز دهانش آمد هستند این ام
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من بپیش آن کرم
 جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
 کشتنی بی بحر پا در ره نهد
 پیش آب آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
 آب حیوان شد به پیش ما کسد
 لیک آب آب حیوانی توی
 تا بدیدم دست برد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن ای خدا

گوش گیری آوریش ای آب آب	هفت دریا هر دم ار گردد سراب
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ	عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ
در بروج چرخ جان چون انجمست	از صحاف مثنوی این پنجمست
جز که کشتیبان استاره شناس	ره نیابد از ستاره هر حواس
از سعودش غافلند و از قرآن	جز نظاره نیست قسم دیگران
با چنین استاره های دیو سوز	آشنایی گیر شبها تا به روز
هست نفت انداز قلعه‌ی آسمان	هر یکی در دفع دیو بد گمان
مشتری را او ولی الاقرب است	اختران با دیو همچون عقرب است
دلو پر آب است زرع و میو را	قوس اگر از تیر دوزد دیو را
دوست را چون ثور کشتی می‌کند	حوت اگر چه کشتی غی بشکند
لعل رازو خلعت اطلس رسد	شمس اگر شب را برد چون اسد
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر	هر وجودی کز عدم بنمود سر
تا ز خمره‌ی زهر هم شکر خوری	دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
که بد آن تریاق فاروقیش قند	ز آن نشد فاروق را زهری گزند

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم

میل می‌جوشد به قسم سادسی
در جهان گردان حسامی نامه‌ای
قسم سادس در تمام مثنوی
کی یطوف حوله من لم یطف
مقصد او جز که جذب پار نیست
رازهای گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مستتر
راز اندر گوش منکر راز نیست
با قبول و ناقبول او را چه کار
دمبهدم انکار قومش می‌فرزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید
هیچ واگردد ز راهی کاروان
سست گردد بدر را در سیر ثگ
هر کسی بر خلقت خود می‌تند
در خور آن گوهرش در ابتلا
من مهم سیران خود را چون هلم
پس شکر را واجب افزونی بود
کاین دو باشد رکن هر اسکنجیین
آید آن سرکنجبین اندر خلل
نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فرزود
بلکه صد قرن است آن عبد العلی
پیش او جیحونها زانو زند

ای حیات دل حسام الدین بسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف
عشق را با پنج و با شش کار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد
با بیانی که بود نزدیکتر
راز جز با راز دان انباز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار
نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
گفت از بانگ و علالای سگان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم
چون که سرکه سرکگی افزون کند
قهر سرکه لطف همچون انگیین
انگیین گر پای کم آرد ز خل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
قند او را بد مدد از بحر جود
واحد کالالف که بود آن ولی
خم که از دریا در او راهی شود

چون شنیدند این مثال و دمده
که قرین شد نام اعظم با اقل
این جهان از شرم می‌گردد جهان
ور نه خس را با اخص چه نسبت است
بلبل از آواز خوش کی کم کند
اندر این بازار یَقْعُلُ ما یشاء
بوی گل قوت دماغ سر خوش است
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آبها بر پاک کردن می‌کنند
ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
می‌نهند از شهد انبار شکر
زود تریاقاتشان بر می‌کنند
ذره با ذره چو دین با کافری
و آن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعیشان ببین اندر رکون
زین تخلاف آن تخلاف را بدان
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
از چه از إِلَيْهِ راجعون
و ز رضاع اصل مستروضع شدیم
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
نیست از ما هست بین اصبعین
در میان جزوها حربی است هول
در عناصر درنگر تا حل شود
که بدیشان سقف دنیا مستوى است

خاصه این دریا که دریاها همه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
در قران این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
zag در رز نعره‌ی زاغان زند
پس خریدار است هر یک را جدا
نقل خارستان غذای آتش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
گر چه ماران زهر افshan می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر
زهرها هر چند زهری می‌کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری
آن یکی ذره همی‌پرد به چپ
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول
جنگ ما و صلح ما در نور عین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود
چار عنصر چار استون قوی است

استن آب اشکننده‌ی آن شر	هر ستوانی اشکننده‌ی آن دگر
لا جرم ما جنگیم از ضر و سود	پس بنای خلق بر اضداد بود
هر یکی با هم مخالف در اثر	هست احوالم خلاف همدگر
با دگر کس سازگاری چون کنم	چون که هر دم راه خود را می‌زنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موج لشکرهای احوالم ببین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران	می‌نگر در خود چنین جنگ گران
در جهان صلح یک رنگت برد	یا مگر زین جنگ حقت و اخرد
ز انکه آن ترکیب از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست
چون نباشد ضد نباشد جز بقا	این تفانی از ضد آید ضد را
که نباشد شمس و ضدش زمهریر	نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
صلحها باشد اصول جنگها	هست بی‌رنگی اصول رنگها
وصل باشد اهل هر هجر و فراق	آن جهان است اصل این پر غم و ثاق
و از چه زاید وحدت این اعداد را	این مخالف از چهایم ای خواجه ما
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل	ز انکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی او این نیست خوی کبریاست	گوهر جان چون ورای فصل‌هاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست	جنگها بین کان اصول صلح‌هاست
شرح این غالب نگنجد در دهان	غالب است و چیر در هر دو جهان
هم ز قدر تشنگی نتوان برید	آب جیحون را اگر نتوان کشید
فرجهای کن در جزیره‌ی مثنوی	گر شدی عطشان بحر معنوی
مثنوی را معنوی بینی و بس	فرجه کن چندان که اندر هر نفس
آب یک رنگی خود پیدا کند	باد که را ز آب جو چون واکند
میوه‌های رسته ز آب جان ببین	شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
آن همه بگزارد و دریا شود	چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
هر سه جان گردند اندر انتها	حرف گو و حرف نوش و حرفها
ساده گردند از صور گردند خاک	نان دهنده و نان ستان و نان پاک

در مراتب هم ممیز هم مدام
هر که گوید شد تو گویش نی نشد
گه ز صورت هارب و گه مستقر
باز هم ز امرش مجرد می شود
خلق صورت امر جان راکب بر آن
جسم بر درگاه و جان در بارگاه
شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
بانگ آید از نقیبان که انزلوا
کم کن آتش هیزمش افزون مکن
دیگ ادراکات خرد است و فرود
در غمام حرفشان پنهان کند
پردهای کز سیب ناید غیر بوی
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تن بپوش از باد و بود سرد عام
ای هواشان از زمستان سردتر
می جهد انفاسشان از تل برف
تیغ خورشید حسام الدین بزن
گرم کن ز آن شرق این درگاه را
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
با منجم روز و شب حربی است او
قبله کردی از لئیمی و عمی
در نبی که لا أحبُّ الْأَفْلَيْنَ
ز آن همی رنجی ز و انشقَّ القمر
شمس پیش تست اعلیٰ مرتبت
ناخوشت آید إذا النجم هوی

لیک معنیشان بود در سه مقام
خاک شد صورت ولی معنی نشد
در جهان روح هر سه منظر
امر آید در صور رو در رود
پس له الخلق و له الامر شد
راکب و مرکوب در فرمان شاه
چون که خواهد کاب آید در سبو
باز جانها را چو خواهد در علو
بعد از این باریک خواهد شد سخن
تا نجوشد دیگهای خرد زود
پاک سبحانی که سیستان کند
زین غمام پانگ و حرف و گفت و گوی
باری افزون کش تو این بو را به هوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام
تا نینداید مشامت را ز اثر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف
چون زمین زین برف در پوشد کفن
هین بر آر از شرق سیف الله را
برف را خنجر زند آن آفتاد
ز انکه لا شرقی و لا غربی است او
که چرا جز من نجوم بی هدی
ناخوشت آید مقال آن امین
از قرح در پیش مه بستی کمر
منکری این را که شمس کورت
از ستاره دیده تصریف هوا

ای بسا نان که ببرد عرق جان
ای بسا آبا که کرد او تن خراب
می زند بر گوش تو بیرون پوست
پند تو در ما نگیرد هم بدان
که مقالید السماوات آن اوست
لیک بی فرمان حق ندهد اثر
می زند بر گوشهای وحی جو
تا ندراند شمارا گرگ مات
شمس دنیا در صفت خفash اوست
پیک ماہ اندر تب و در دق اوست
مشتری با نقد جان پیش آمده
لیک خود را می نبیند آن محل
و آن عطارد صد قلم بشکست از او
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
کوکب هر فکر او جان نجوم
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
نور نامحدود را حد کی بود
تا که دریابد ضعیفی عشقمند
تا کند عقل محمد را گسیل
ز انکه دل ویران شدهست و تن درست
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صبرشان در وقت تقوی همچو برق
همچو عالم بی وفا وقت وفا
در گلو و معده گم گشته چو نان

خود موثرتر نباشد مه ز نان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب
مهر آن در جان تست و پند دوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
این سخن همچون ستاره است و قمر
این ستاره بی جهت تاثیر او
که بیایید از جهت تا بی جهات
آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست
هفت چرخ از رقی در رق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده
در هوای دستبوس او زحل
دست و پا مریخ چندین خست از او
با منجم این همه انجم به جنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
فکر کو آن جا همه نور است پاک
هر ستاره خانه دارد بر علا
جای سوز اندر مکان کی در رود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
مثل نبود لیک باشد آن مثلیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
علمی اندر هنرها خود نما
وقت خود بینی نگنجد در جهان

بد نماند چون که نیکو جو شود
 چون به جان پیوست یابد روشنی
 از درخت بخت او روید حیات
 خضروار از چشمی حیوان خورد
 رخت را در عمر بیپایان نهد

این همه او صافشان نیکو شود
 گر منی گنده بود همچون منی
 هر جمادی که کند رو در نبات
 هر نباتی کان به جان رو آورد
 باز جان چون رو سوی جانان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربع شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و
 مکرمتر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او
 کای تو منبر را سنی تر قایلی
 اندر این مجلس سؤالم را جواب
 از سر و از دم کدامینش به است
 روی او از دم او میدان که به
 خاک آن دم باش و از رویش بجه
 پر مردم همت است ای مردمان
 خیر و شر منگر تو در همت نگر
 چون که صیدش موش باشد شد حقیر
 او سر باز است منگر در کلاه
 بر فزود از آسمان و از اثیر
 که شنید این آدمی پر غمان
 خوبی و عقل و عبارات و هوس
 خوبی روی و اصابت در گمان
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
 جلوه آری با عجوز نیم کور
 که ترا ز آن نقشهایها با خود ربود
 عقل و حس و درک و تدبیر است و جان

واعظی را گفت روزی سائلی
 یک سؤال استم بگو ای ذو لباب
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
 ور سوی شهر است دم رویش بده
 مرغ با پر میپرد تا آشیان
 عاشقی کالوده شد در خیر و شر
 باز اگر باشد سپید و بینظیر
 ور بود جغدی و میل او به شاه
 آدمی بر قد یک طشت خمیر
 هیچ گرّمنا شنید این آسمان
 بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
 جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
 پیش صورتهای حمام ای ولد
 بگذری ز آن نقشهای همچو حور
 در عجوزه چیست کایشان را نبود
 تو نگویی من بگوییم در بیان

در عجوزه جان آمیزش کنى است
 صورت گرمابه گر جنبش کند
 جان چه باشد با خبر از خير و شر
 چون سر و ماهيت جان مخبر است
 روح را تاثير آگاهى بود
 چون خبرها هست بپرون زين نهد
 جان اول مظهر درگاه شد
 آن ملايك جمله عقل و جان بدن
 از سعادت چون بر آن جان بر زند
 آن بلليس از جان از آن سر برده بود
 چون نبودش آن فدائی آن نشد
 جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
 سر دیگر هست کو گوش دگر
 طوطيان خاص را قندی است ژرف
 کي چشد درویش صورت ز آن زکات
 از خر عيسى دریغش نیست قند
 قند خر را گر طرب انگیختی
 معنی نَخْتِمُ عَلَى أَفْوَاهِهِم
 تاز راه خاتم پیغمبران
 ختمهایی کانبیا بگذاشتند
 قلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیع است این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو رهشان نما
 پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
 باز گشته از دم او هر دو باب

صورت گرمابه‌ها را روح نیست
 در زمان او از عجوزت بر کند
 شاد با احسان و گریان از ضرر
 هر که او آگاهتر با جان‌تر است
 هر که را این بیش اللهی بود
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جان جان خود مظهر الله شد
 جان نو آمد که جسم آن بدن
 همچو تن آن روح را خادم شدند
 یاک نشد با جان که عضو مرده بود
 دست بشکسته مطیع جان نشد
 کان به دست اوست تاند کرد هست
 طوطیی کو مستعد آن شکر
 طوطیان عام از آن خور بسته طرف
 معنی است آن نه فعلون فاعلات
 لیک خر آمد به خلقت که پسند
 پیش خر قنطرار شکر ریختی
 این شناس این است ره رو را مهم
 بو که برخیزد ز لب ختم گران
 آن به دین احمدی برداشتند
 از کف إِنَّا فَتَحْنَا بَرَّ گشود
 این جهان زی دین و آن جا زی جنان
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما
 اهد قومی انهم لا یعلمون
 در دو عالم دعوت او مستجاب

<p>مثل او نه بود و نه خواهند بود نه تو گویی ختم صنعت بر تو است در جهان روح بخشن حاتمی کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد بر قدم و دور فرزندان او زاده‌اند از عنصر جان و دلش بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند خم مل هر جا که جوشد هم مل است عین خورشید است نه چیز دگر هم به ستاری خود ای کردگار بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال انجم آن شمس نیز اندر خفاست</p>	<p>بهر این خاتم شده‌ست او که به خود چون که در صنعت برد استاد دست در گشاد ختمها تو خاتمی هست اشارات محمد المراد صد هزاران آفرین بر جان او آن خلیفه زادگان مقبلش گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند شاخ گل هر جا که روید هم گل است گر ز مغرب بر زند خورشید سر عیب چینان را از این دم کور دار گفت حق چشم خفash بد خصال از نظرهای خفash کم و کاست</p>
---	--

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که راه زن آن مخت شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشت، و پرسیدن مخت از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مختی هر یکی ترا اژدهاست، مختی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

<p>ای صقال روح و سلطان الهدی صورت امثال او را روح ده سوی خلستان جان پران شوند سوی دام حرف و مستحقن شدند جان فزا و دستگیر و مستمر تا زمین گردد ز لطفت آسمان گر نبودی طمطراق چشم بد</p>	<p>ای ضیاء الحق حسام الدین بیا مثنوی را مسرح مشروح ده تا حروفش جمله عقل و جان شوند هم به سعی تو ز ارواح آمدند باد عمرت در جهان همچون خضر چون خضر و الیاس مانی در جهان گفتمی از لطف تو جزوی ز صد</p>
---	---

زخمهای روح فرسا خوردهام
شرح حالت مینیارم در بیان
که از او پاهای دل اندر گلی است
چشم بد یا گوش بد مانع شده
مینمودش شنجه‌ی عربان مهول
او بگردانید دین معتمد
تا کنم با حق خصومت بهر تو
کل سر جاوز الاثنین شاع
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
کی بدی این بد دلی با جذب حق
زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
مات گشتم که بماندم از فغان
زین کمین فریاد کرد از اختیار
ده امام زین دو شاخه‌ی اختیار
به ز دو راه تردد ای کریم
لیک خود جان کندن آمد این دویی
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
آیت اشفقن ان یحملنها
کاین بود به یا که آن حال مرا
خوف و امید بهی در کر و فر

لیک از چشم بد زهر آب دم
جز به رمز ذکر حال دیگران
این بهانه هم ز دستان دلی است
صد دل و جان عاشق صانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول
که چه گویندم عرب کز طفل خود
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
من بمانم در زبان این عرب
لیک گر بودیش لطف ما سبق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
من که باشم چرخ با صد کار و بار
کای خداوند کریم و بردار
جذب یک راهه‌ی الصراط المستقیم
زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا
این تردد هست در دل چون وغا
در تردد می‌زند بر همدگر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوه‌ی‌ند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزايد، و مهبط قهر حق در امم ماضيه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون
بىنوا کس نديده است

ور نه ساكن بود اين بحر اي مجید
بى تردد کن مرا هم از کرم
اي ذكور از ابتلایت چون اناث
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
ز اختیار همچو پالان شکل خویش
آن کجاوه گه شود آن سو کشان
تا ببینم روضه‌ی ابرار را
می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقد
بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار
يا سوی ذات الشمال اي رب دین
همچو نرات هوا بی‌اختیار
يادگارم هست در خواب ارتحال
می‌جهنم در مسرح جان زین مناخ
می‌چشم از دایه‌ی خواب اي صمد
می‌گریزد در سر سر مست خود
ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
يا به مستی يا به شغل اي مهندی
ز انکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
ینغدوا من حبس اقطار الزمن
من تجاویف السماوات العلی
من حراس الشهب روح المتقی
نيست ره در بارگاه کبریا

اولم این جزر و مد از تو رسید
هم از آن جا کاین تردد دادیم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش
این کجاوه گه شود این سو گران
بغن از من حمل ناهموار را
همچو آن اصحاب کهف از باع جود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
صد هزاران سال بودم در مطار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ
شیر آن ایام ماضیه‌ای خود
جمله عالم ز اختیار و هست خود
تا دمی از هوشیاری وار هند
جمله دانسته که این هستی فخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی
نفس راز آن نیستی وا می‌کشی
لیس للجن و لا للانسان ان
لا نفوذ الا بسلطان الهدی
لا هدی الا بسلطان یقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا

عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریق عشق محراب ایاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
حسن سلطان را رخش آینه‌ای
منتهای کار او محمود بد
که ز خوف کبر کردی احتراز
کبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی دور از جل
کز نسیم نیستی هستی است بند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
هست بر جان سبک رو سلسله
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
افعیی پر زهر و نقشش گل رخی
لیک هم بهتر بود ز آن جا گذر
لیک جنت به و را فی کل حال
که بگاه صحبت آمد دوزخی
چیست مراج فلک این نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود
کشته بیکبر و ریا و کینه‌ای
چون که از هستی خود او دور شد
ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز
او مهدب گشته بود و آمده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
یا که دید چارقش ز آن شد پسند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
ملک و مال و اطلس این مرحله
سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت
صورتش جنت به معنی دوزخی
گر چه مومن را سقر ندهد ضرر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
الحد ای ناقصان زین گل رخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند
غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتنه نه
پروریده کرده او را زنده‌ای
در دلش شمع هنر افروخته
در کنار لطف آن اکرام ساز
سیم اندامی گشی خوش گوهری
بذل می‌کرند کایین گران
بهر دختر دمبهدم خوازه‌گری
خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته
پروریدش از طفولیت به ناز
بود هم این خواجه را خوش دختری
چون مراهق گشت دختر طالبان
می‌رسیدش از سوی هر مهتری

روز آيد شب رود اندر جهات
 که شود رخ زرد از يك زخم خار
 که بود غره به مال و بارگى
 شد ز فعل رشت خود ننگ پدر
 کم پرست و عبرتى گير از بليس
 او ندید از آدم الا نقش طين
 ز آنت نگشайд دو ديدهی غيب بين
 از معرف پرسد از بيش و كميش
 خود همی بينی که نور باز غى
 که از او باشد به دو عالم فلاح
 که بد او فخر همه خيل و تبار
 مهتری و حسن و استقلال نیست
 بىزرا او گنجی است بر روی زمین
 دست پیمان و نشانی و قماش
 گشت بیمار و ضعیف و زار زود
 علت او را طبیبی کم شناخت
 داروی تن در غم دل باطل است
 کز چه می آید بر او در سینه نیش
 باز پرسش در خلا از حال او
 که غم خود پیش تو پیدا کند
 روز دیگر رفت نزدیک غلام
 با دو صد مهر و دلال و آشتی
 نرم کردش تا در آمد در بیان
 که دهی دختر به بیگانهی عنود
 حیف نبود کاو رود جای دگر

گفت خواجه مال را نبود ثبات
 حسن صورت هم ندارد اعتبار
 سهل باشد نیز مهترزادگی
 ای بسا مهتر بچه کز سور و شر
 پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
 علم بودش چون نبودش عشق دین
 گر چه دانی دقت علم ای امین
 او نبیند غیر دستاری و ریش
 عارفا تو از معرف فارغی
 کار تقوی دارد و دین و صلاح
 کرد يك داماد صالح اختیار
 پس زنان گفتند او را مال نیست
 گفت آنها تابع ز هند و دین
 چون به جد تزویج دختر گشت فاش
 پس غلام خرد کاندر خانه بود
 همچو بیمار دقی او می گداخت
 عقل می گفتی که رنجش از دل است
 آن غلامک دم نزد از حال خویش
 گفت خاتون را شبی شوهر که تو
 تو بجائی مادری او را بود
 چون که خاتون کرد در گوش این کلام
 پس سرش را شانه می کرد آن ستی
 آن چنان که مادران مهربان
 که مرا او مید از تو این نبود
 خواجه زادهی ما و ما خسته جگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
کاو که باشد هندوی مادر غری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
این چنین گراء کی خائن بود

که زند و ز بام زیر اندازدش
که طمع دارد به خواجه دختری
گفت با خواجه که بشنو این شگفت
ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بیزجر
از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو
تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست
ما ندانستیم ای خوش مشتری

که از او ببریم و بدھیمش به تو
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
که حقیقت دختر ما جفت تست
چون که دانستیم تو اولیتری

آتش ما هم در این کانون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش

لیلی آن ما و تو مجنون ما
فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه ز عز است و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون از این ننگ مهین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او
گفت خواجه نی مترس و دم دهش
دفع او را دلبرا بر من نویس

خود دهانم کی بجنبد اندرين
گو بمیر آن خائن ابليس خو
تارود علت از او زین لطف خوش
هل که صحت یابد آن باریک ریس

چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که مبادا باشد این دستان و فن
که همی سازم فرج را وصلتی
کای فرج بادت مبارک اتصال

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
گه گهی میگفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی

علت از وی رفت کل از بیخ و بن
دفعت گشت و فربه و سرخ و شکفت
که گهی میگفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی

این چنین ژاژی چه خایم بهر او
آتش ما هم در این کانون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود لیک از علف

این چنین ژاژی چه خایم بهر او
آتش ما هم در این کانون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود لیک از علف

<p>امردی را بست حنا همچو زن پس نمودش ماکیان دادش خروس کنگ امرد را بپوشانید او ماند هندو با چنان کنگ درشت از برون نشنید کس از دفزنان کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن چون بود در پیش سگ انبان آرد رسم دامادان فرج حمام رفت کون دریده همچو دلق تونیان پیش او بنشست دختر چون عروس که نباید کاو کند روز امتحان آن گهان با هر دو دستش ده بداد با چو تو ناخوش عروس بد فعال کیر زشت شب بتراز کیر خر بس خوشت از دور پیش از امتحان چون روی نزدیک باشد آن سراب خویش را جلوه کند چون نو عروس نوش نیش آلوده‌ی او را مچش تا نیفتی چون فرج در صد حرج خوش نماید ز اولت انعام او</p>	<p>بعد از آن اندر شب گردک به فن پر نگارش کرد ساعد چون عروس مقعه و حلہ‌ی عروسان نکو شمع را هنگام خلوت زود کشت هندوک فریاد می‌کرد و فغان ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن تا به روز آن هندوک را می‌فسارد روز آوردن طاس و بوغ زفت رفت در حمام او رنجور جان آمد از حمام در گردک فسوس مادرش آن جا نشسته پاسبان ساعتی در وی نظر کرد از عناد گفت کس را خود مبادا اتصال روز رویت روی خاتونان تر همچنان جمله‌ی نعیم این جهان می‌نماید در نظر از دور آب گنده پیر است او و از بس چاپلوس هین مشو مغورو آن گلگونه‌اش صبر کن كالصبر مفتاح الفرج آشکارا دانه، پنهان دام او</p>
---	--

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه الله
چند نالی در ندامت زار زار
در نهانش مرگ و درد و جان دهی

چون بپیوستی بدان ای زینهار
نام میری و وزیری و شهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 ز انکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپا
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
 ده دهش اکنون که صد بستانت هست
 گفت پیغمیر که جنت از الله
 چون نخواهی من کفیلم مر ترا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تازیانه از کفش افتاد راست
 آن که از دادش نیاید هیچ بد
 ور به امر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشارت کرد دوست
 هر بدی که امر او پیش آورد
 ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 باز رو در کان چو زر ده دهی
 صورتی را چون به دل ره می دهند
 توبه می آرند هم پروانه هار
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پرش را گریخت
 بار دیگر بر گمان و طمع سود

چون جنازه نه که بر گردن برند
 چون سوار مرده آرندهش به گور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان فگندند این کبار
 سوری را کم طلب درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود
 تا نگردی عاجز و ویران پرست
 گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
 جَنَّةُ الْمَأْوَى وَ دِيدَرُ خَدَا
 تا یکی روزی که گشته بد سوار
 خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 کفر ایمان شد چو کفر از بھر اوست
 آن ز نیکوهای عالم بگذرد
 ده مده که صد هزاران در در اوست
 سوی شاه و هم مزاج باز گرد
 تا رهد دستان تو از ده دهی
 از ندامات آخرش ده می دهند
 باز نسیان می کشندشان سوی کار
 نور دید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فقاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتش آن شمع زود

باز کر دش حرص دل ناسی و مست
همچو هندو شمع را ده می دهد
وی به صحبت کاذب و مغزور سوز
کاوهن الرحمن کید الکاذبین

بار دیگر سوخت هم واپس بجست
آن زمان کز سوختن وا می جهد
کای رخت تابان چو ماہ شب فروز
باز از یادش رود توبه و این

در عموم تاویل این آیت که گلما اوقدوا نارا للحرب
أطْفَأَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّىٰ انْطَفَأْ
گشته ناسی ز انکه اهل عزم نیست
حق بر او نسیان آن بگماشته
آن ستارهش را کف حق می کشد

كلما هم اوقدوا نار الوعي
عزم کرده که دلا آن جا مایست
چون نبودش تخم صدقی کاشته
گر چه بر آتش زنهی دل می زند

قصهای هم در تقریر این آیت
بر گرفت آتش زنه کاتش زند
چون گرفت آن سوخته می کرد پست
تا شود استاره آتش فنا
این نمی دید او که دزدش می کشد
می مرد استاره از تریش زود
می ندید آتش کشی را پیش خویش
دیدهی کافر نبیند از عمش
هست با گردنده گرداننده ای
بی خداوندی کی آید کی رود
این چنین بی عقلی خود ای مهین
یا که بی بنا بگو ای کم هنر
یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
چون بود بی کاتبی ای متهم

شرفهای بشنید در شب معتمد
دزد آمد آن زمان پیشش نشست
می نهاد آن جا سر انگشت را
خواجه می پنداشت کز خود می مرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
این چنین آتش کشی اندر دلش
چون نمی داند دل داننده ای
چون نمی گویی که روز و شب به خود
گرد معقولات می گردی بین
خانه با بنا بود معقولتر
خط با کاتب بود معقولتر
جیم گوش و عین چشم و میم فم

شمع روشن بیز گیراندهای	یا به گیراندهای دانندهای
صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد اولی یا به گیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند	بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ	سوی او کش در هوا تیر خنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان	تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو	چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرسنی از کفش	از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن	پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانهش آرزو	در گریز از دامها روی آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استقتووا القلوب	گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تارح آیدش	آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش	تا روی از حبس او در گلشنش
دمبهدم چون تو مراقب می‌شوی	داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را از احتجاب	کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند	عاقبت بر شاه خود طعنه زندند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد	جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر	سوی صحراء کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملک	گفت امیری را برو ای موتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد	کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری	گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا	باز پرس از کاروان که تا کجا

گفت رختش چیست هان ای موتمن
که برو و اپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه‌های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
سست رای و ناقص اندر کر و فر
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی‌ریبی و شک
کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که بپرس از کاروان تا از کجاست
بی‌وصیت بی‌اشارت یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را
از عنایتهاش کار جهد نیست
داده‌ی بخت است گل را بوی نغز
ريع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می‌زنی
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی‌اختیار
که دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ور نه آن خنده بود بر سبلاتی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر

پس بگفتد آن امیران کین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت أغویتني
بل قضا حق است و جهد بندۀ حق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گود
هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را بباید قدرتی
بر قضا کم نه بهانه‌ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر

جنبیش از خور بین و از سایه مبین	گرد خود بر گرد و جرم خود بین
خصم را می داند آن میر بصیر	که نخواهد شد غلط پاداش میر
مزد روز تو نیامد شب به غیر	چون عسل خوردی نیامد تب به غیر
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت	در چه کردی جهد کان و اتو نگشت
همچو فرزندت بگیرد دامنت	فعل تو که زاید از جان و تنت
فعل دزدی را نه داری می زنند	فعل را در غیب صورت می کنند
هست تصویر خدای غیب دان	دار کی ماند به دزدی لیک آن
که چنین صورت بساز از بهر داد	در دل شحنه چو حق الهام داد
نامناسب چون دهد داد و سزا	تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون کند حکم احکم این حاکمین	چون که حاکم این کند اندر گزین
فرض تو کردی ز که خواهی گرو	چون بکاری جو نروید غیر جو
هوش و گوش خود بدین پاداش ده	جرائم خود را بر کسی دیگر منه
با جزا و عدل حق کن آشتی	جرائم بر خود نه که تو خود کاشتی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی	رنج را باشد سبب بد کردنی
کلب را کهدانی و کاهل کند	آن نظر در بخت چشم احوال کند
متهم کم کن جزای عدل را	متهم کن نفس خود را ای فتی
که فمن یعمل بمثقال یره	توبه کن مردانه سر آور به ره
کافتاب حق نپوشد ذره ای	در فسون نفس کم شو غره ای
پیش این خورشید جسمانی پدید	هست این ذرات جسمی ای مفید
پیش خورشید حقایق آشکار	هست ذرات خواطر و افتکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغروف شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سيما عند فرط الحاجة و الفقر ، قال النبي صلى الله عليه و آله و سلم كاد الفقر ان

يكون كفرا

بود آن جا دام از بهر شکار	رفت مرغی در میان مرغزار
و آن صیاد آن جا نشسته در کمین	دانه‌ی چندی نهاده بر زمین
تا در افتاد صید بی‌چاره ز راه	خویشن پیچیده در برگ و گیاه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت	مرغک آمد سوی او از ناشناخت
در بیابان در میان این وحش	گفت او را کیستی تو سبز پوش
با گیاهی گشتم اینجا مقتنع	گفت مرد زاهم من منقطع
ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش	زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
کسب و دکان مرا برهم زده	مرگ همسایه مرا واعظ شده
خو نباید کرد با هر مرد و زن	چون به آخر فرد خواهم ماندن
آن به آید که کنم خو با احد	رو بخواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که ز نخ کمتر زنم	چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آخر است جامه‌ی نادوخته	ای به زربفت و کمر آموخته
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم	رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم
ما به خویشی عاریت بستیم طمع	جد و خویشان مان قدیمی چار طبع
با عناصر داشت جسم آدمی	سالها هم صحبتی و هم دمی
روح اصل خویش را کرده نکول	روح او خود از نفوس و از عقول
نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا	از نفوس و از عقول پر صفا
رو ز یاران کهن بر تافقی	یار کان پنج روزه یافته
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند	کودکان گر چه که در بازی خوشنند
دزد از ناگه قبا و کفش برد	شد بر هن و وقت بازی طفل خرد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد	آن چنان گرم او به بازی در فتاد
رو ندارد کاو سوی خانه رود	شد شب و بازی او شد بی‌مدد
باد دادی رخت و گشتی مرتعب	نی شنیدی انما الدنيا لعب

پيش از آن که شب شود جامه بجو
 من به صحرا خلوتی بگزيردهام
 نيم عمر از آرزوی دلستان
 جبه را برد آن کله را اين ببرد
 نك شبانگاه اجل نزديك شد
 هيin سوار توبه شو در دزد رس
 مرکب توبه عجایب مرکب است
 ليك مرکب را نگه میدار از آن
 تا نزد د مرکب را نيز هم

روز را ضایع مکن در گفت و گو
 خلق را من دزد جامه دیده ام
 نيم عمر از غصه های دشمنان
 غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
 خل هذا اللعب بسک لا تعد
 جامه ها از دزد بستان باز پس
 بر فالك تازد به يك لحظه ز پست
 کاو به دزدید آن قبایت را نهان
 پاس دار این مرکب را دمبهدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بذدیدند و بر آن قناعت نکردند به حیله جامه هاش را هم دزدیدند
 آن يكى قچ داشت از پس مى كشيد
 چون که آگه شد دوان شد چپ و راست
 بر سر چاهى بديد آن دزد را
 گفت نالان از چيى اي اوستاد
 گر توانى در روی بيرون كشى
 خمس صد دينار بستانى به دست
 گر درى بر بسته شده در گشاد
 جامه ها بر کند و اندر چاه رفت
 حازمى باید که ره تا ده برد
 او يكى دزد است فته سيرتى
 کس نداند مكر او الا خدا

دزد قچ را برد حبلش را بريد
 تا بيايد کان قچ برده كجاست
 که فغان مى كرد کاي وا ويلتا
 گفت همييان زرم در چه فتاد
 خمس بدhem مر ترا با دل خوشى
 گفت او خود اين بهای ده قچ است
 گر قچى شد حق عوض اشترا بداد
 جامه ها را برد هم آن دزد تقت
 حزم نبود طمع طاعون آورد
 چون خيال او را به هر دم صورتى
 در خدا بگريز و واره ز آن دغا

منظرهی مرغ با صياد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد
 از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام

<p>دین احمد را ترھب نیک نیست بدعتی چون در گرفتی ای فضول امر معروف و ز منکر احتراز منفعت دادن به خلقان همچو ابر گر نه سنگی چه حریفی با مدر سنت احمد مهل محکوم باش پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ صحت او عین رهبانیت است کل آت بعد حین فهو آت مردهاش خوان چون که مرده جو بود که کلوخ و سنگ او را صاحب است زین کلوخان صد هزار آفت رسد کاین چنین ره زن میان ره بود بر ره نامن آید شیر مرد که مسافر همراه اعدا شود امت او صفرانند و فحول مصلحت در دین عیسی غار و کوه تا به قوت بر زند بر شر و شور در فرار لا یطاق آسان بجه ور نه یاران کم نیاید یار را ز انکه بی یاران بمانی بی مدد دامن یعقوب مگذار ای صفوی کز رمه شیشک به خود تنها رود در چنین مسبع ز خون خویش خورد بی ره و بی یار افتی در مضيق</p>	<p>مرغ گفتش خواجہ در خلوت مهایست از ترھب نهی کردست آن رسول جمعه شرط است و جماعت در نماز رنج بد خویان کشیدن زیر صبر خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر در میان امت مرحوم باش گفت عقل هر که را نبود رسوخ چون حمار است آن که نانش امنیت است ز انکه غیر حق همه گردد رفات حکم او هم حکم قبله ای او بود هر که با این قوم باشد راهب است خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد گفت مرغش پس جهاد آن گه بود از برای حفظ و یاری و نبرد عرق مردی آن گهی پیدا شود چون نبی سیف بوده است آن رسول مصلحت در دین ما جنگ و شکوه گفت آری گر بود یاری و زور چون نباشد قوتی پرهیز به گفت صدق دل بباید کار را یار شو تا یار بینی بی عدد دیو گرگ است و تو همچون یوسفی گرگ اغلب آن گهی گیرا بود آن که سنت با جماعت ترک کرد هست سنت ره جماعت چون رفیق</p>
---	---

فرستى جويد که جامه‌ي تو برد
 که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
 گويدت بهر رجوع از راه، درس
 اين چنين همره عدو دان نه ولی
 آفتي در دفع هر جان شيشه‌ای
 که نه راه هر مختنگوهر است
 همچو پرويزن به تميز سبوس
 يار چه بود نردهان رايها
 بىز جمعيت نياپي آن نشاط
 با رفيقان سير او صد تو شود
 در نشاط آيد شود قوت پذير
 بر وى آن ره از تعب صد تو شود
 تا که تنها آن ببابان را برد
 گر نهای خر همچنين تنها مرو
 با رفيقان بىگمان خوشتر رود
 معجزه بنمود و همراهان بجست
 کى بر آيد خانه‌ها و انبارها
 سقف چون باشد معلق در هوا
 کى فتد بر روی کاغذها رقم
 گر نه پيوندد به هم بادش برد
 پس نتایج شد ز جمعيت پدید
 بحشان شد اندر اين معنى دراز
 ماجرا را موجز و کوتاه کن
 گفت امانت از یتیم بیوصی است
 ز انکه پندارند ما را موتمن

همره‌ي نه کاو بود خصم خرد
 می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
 یا بود اشتراحتی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتراحتی
 راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای
 راه دین ز آن رو پر از سور و شر است
 در ره اين ترس امتحانهای نفوس
 راه چه بود پر نشان پایها
 گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
 آن که تنها در رهی او خوش رود
 با غلیظی خر ز ياران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 مر ترا می‌گويد آن خر خوش شنو
 آن که تنها خوش رود اندر رصد
 هر نبیی اندر اين راه درست
 گر نباشد ياری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد ياری حبر و قلم
 اين حصيري که کسی می‌گسترد
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
 او بگفت و او بگفت از اهتزاز
 مثنوی را چابک و دل خواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
 مال ایتمام است امانت پیش من

هست مردار این زمان بر من حلال
ای امين و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان آن بد
توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می‌گو که ای فریدرس
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
قبل هدم البصره و الموصل
لا تتح لی بعد موتی و اصطب
بعد طوفان النوى خل البکا
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

گفت من مضطرب و مجروح حال
هین به دستوری از این گندم خورم
گفت مقتی ضرورت هم توی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی
نح علی قبل موتی و اعتفر
ابک لی قبل ثبوری فی النوى
آن زمان که دیو می‌شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران برندن بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد
رختها را زیر هر خاکی فشد
دید رفته رخت و سیم و اشتران
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها برندن از پیشم شتاب
پس چه می‌کردی کیی ای مرده‌یگ
با سلاح و با شجاعت باشکوه
نعره‌ای زن کای کریمان بر جهید
که خمش ور نه کشیمت بی‌دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان

پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتدش که ای چون تل ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان

این زمان چندان که خواهی هی کنم
بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای الله
کی شود از قدرتش مطلوب گم

آن زمان بست آن دم که دم زنم
چون که عمرت برد دیو فاضحه
گر چه باشد بی نمک اکنون حنین
همچنین هم بی نمک می نال نیز
 قادری بی گاه باشد یا بگاه
شاه لا تاسوا علی ما فاتکم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکروه زاهد و جواب زاهد مرغ را
که فسون زاهدان را بشنود
کاو خورد مال یتیمان از گزارف
که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
بر سرم جانا بیا می مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتی است
بی قرارم بی قرارم بی قرار
در غمت ای رشک سرو و یاسمون
ناسزایی را بپرسی در غمی
که بر او لطفت چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن
چیست جز بر ریش توبه ریش خند
توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
چون ننالم چون بیفساری دلم
بی خداوندیت بود بنده نیست
ز انکه بی تو گشته‌ام از جان ملوں
سیرم از فرهنگی و فرزانگی

گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشم شکست
زیر دست تو سرم را راحتی است
سایه‌ی خود از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق چه باشد گر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان
توبه بی توفیقت ای نور بلند
سبلتان توبه یک یک بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم
چون گریزم ز انکه بی تو زنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول
عاشقمن بر فن دیوانگی

چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
ناگهان بجهم از این زیر لحاف
آهوی لنگیم و او شیر شکار
در کف شیر نری خونخوارهای
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
تا ببینی در تجلی روی من
خاک بودی طالب احیا شدی
چشم جانت چون بماندهست آن طرف
که از آن سوراخ او شد معتلف
کز شکار مرغ یابید او طعام
و آن یکی حارس برای جامگی
که از آن سو دادیش تو قوت جان
بهر کار او ز هر کاری برید
تا به شب ترحال بازی می‌کنند
دایه‌ی وسواس عشویش می‌دهد
که کسی از خواب بجهاند ترا
همچو تشنه که شنود او بانگ آب
همچو باران می‌رسم از آسمان
بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
پاسبان عهد اندر عهد خویش
شاه مات و مات شاهنشاه خود
که فرج از صبر زاینده بود
که بپختم از پی تو لوبيا
تا ببایم نیم شب من بی‌طلب
چون پدید آمد مهش از زیر گرد

چون بدرد شرم گویم راز فاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف
ای رفیقان راهها را بست یار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب
که بیا من باش یا هم خوی من
ور ندیدی چون چنین شپدا شدی
گر ز بی‌سویت ندادهست او علف
گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف
گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام
آن یکی را قبله شد جولا‌هگی
و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان
کار او دارد که حق را شد مرید
دیگران چون کودکان این روز چند
خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
بانگ آبم من به گوش تشنگان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب
عاشقی بودهست در ایام پیش
سالها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار
بعد نصف الليل آمد يار او
عاشق خود را فتاده خفته ديد
گردکانی چندش اندر جيب کرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست
ای دل بی خواب ما زین ايمنيم
گردکان ما در اين مطحن شکست
عادلا چند اين صلای ماجرا
من نخواهم عشه هجران شنود
هر چه غير شورش و ديوانگی است
هين بنه بر پايم اين زنجير را
غير آن جعد نگار مقبلم
عشق و ناموس اى برادر راست نیست
وقت آن آمد که من عريان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بيا
ای ببسته خواب جان از جادويي
هين گلوی صبر گير و می فشار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش
خانه هی خود را همی سوزی بسوز
خش بسوز اين خانه را اى شیر مست
بعد ازین اين سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب اى پدر
بنگر اينها را که مجnoon گشتهداند
بنگر اين کشتی خلقان غرق عشق

بر اميد و عدهی آن يار غار
صادق الوعدانه آن دل دار او
اندکی از آستین او دريد
كه تو طفلی گير اين می باز نرد
آستین و گردکانها را بدید
آن چه بر ما می رسد آن هم ز ماست
چون حرس بر بام چوبك می زنیم
هر چه گوییم از غم خود اندک است
پند کم ده بعد از این دیوانه را
آزمودم چند خواهم آزمود
اندر این ره دوری و بیگانگی است
كه دريدم سلسله تدبیر را
گر دو صد زنجير آری بگسلم
بر در ناموس اى عاشق مهایست
نقش بگذارم سراسر جان شوم
كه دريدم پردهی شرم و حیا
سخت دل يارا که در عالم تویی
تا خنك گردد دل عشق اى سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
خانه هی عاشق چنین اولیتر است
ز انکه شمعم من به سوزش روشنم
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
همچو پروانه به وصلت کشته اند
اژدهایی گشت گویی حلق عشق

عقل همچون کوه را او کهربا
طلبه‌ها را ریخت اند آب جو
لم یکن حقاً له کفواً احد
چند گویی می‌ندانم آن و این
در جهان حی و قیومی در آ
وین ندانمهات می‌دانم بود
زین تلون نقل کن در استواش
بر سر هر کوی چندان مست هست
جمله یاک باشند و آن یاک نیست خوار
خوار که بود تن پرستی ناری
کی بود خوار آن نف خوش التهاب
چون که ارض اللہ واسع بود و رام
برتر از وی در زمین قدس هست
در دمندهی روح و مست و مست ساز
این ندانم و آن ندانم پیشه شد
تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
آن که آن هست است آن را پیش آر
این در آموز ای پدر ز آن ترک مست

اژدهایی ناپدید دل ربا
عقل هر عطار کاگه شد از او
رو کز این جو بر نیایی تا ابد
ای مزور چشم بگشای و ببین
از وبای زرق و محرومی بر آ
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش
چند نازی تو بدین مستی بس است
گردو عالم پر شود سر مست یار
این ز بسیاری نیابد خواری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب
لیک با این جمله بالاتر خرام
گر چه این مستی چو باز اشهب است
رو سرافیلی شو اندرا امتیاز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن
نیست این و نیست آن هین واگذار
نفی بگذار و همان هستی پرست

استدعای امیر ترک مخمور مطرقب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالى شرابا اعده لاوليائه
إذا شربوا سكرروا و إذا سكرروا طابوا، الى آخر الحديث
تا هر که مجرد است از آن می‌نوشد
می در خم اسرار بدان می‌جوشد

قال الله تعالى إنَّ الْأَبْرَارَ يَسْرُّونَ

ما می خوریم جز حلالی
 و ز شراب خدای مست شوی
 و ز خمار خمر مطرب خواه شد
 نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن از این مطرب چرد
 لیک شتان این حسن تا آن حسن
 لیک خود کو آسمان تا ریسمان
 اشتراک گبر و مومن در تن است
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزه‌ی این تن پر از زهر ممات
 ور به ظرفش بنگری تو گمره‌ی
 معنیش را در درون مانند جان
 دیده‌ی جان جان پر فن بین بود
 صورتی ضال است و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معصوم شی
 کی ترا وهم می رحمان بود
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربانشان سوی میخانه برنده
 دل شده چون گوی در چوگان اوست
 در سر ار صف راست آن سودا شود
 والد و مولود آن جا یک شوند
 مطربان را ترک ما بیدار کرد
 که انلنى الكاس يا من لا اراك

این می که تو می خوری حرام است
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشید
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر یک نام دارد در سخن
 اشتباهی هست لفظی در بیان
 اشتراک لفظ دائم ره زن است
 جسمها چون کوزه‌های بسته سر
 کوزه‌ی آن تن پر از آب حیات
 گر به مظروفش نظر داری شهی
 لفظ را ماننده‌ی این جسم دان
 دیده‌ی تن دائماً تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
 الله الله چون که عارف گفت می
 فهم تو چون باده‌ی شیطان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرنده
 آن سر میدان و این پایان اوست
 در سر آن چه هست گوش آن جا رود
 بعد از آن این دو به بی‌هوشی روند
 چون که کردند آشتبی شادی و درد
 مطرب آغازید بیتی خوابناک

غایه القرب حجاب الاشتباہ
من وفور الالتباس المشتباك
کم اقل يا يا نداء للبعيد
کي اكتم من معى ممن اغار

أنت وجھي لا عجب ان لا اراه
أنت عقلی لا عجب ان لم اراك
جئت اقرب أنت من حبل الورید
بل اغالطهم أنادي في القفار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام
که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم
کای نوا بخش تنور هر خمیر
مستغاث المستغاث اي ساقی ام
عایشه بگریخت بهر احتجاب
از غیوری رسول رشکناک
ز انکه رشك از ناز خیزد يا بنون
چون که از زشتی و پیری آگهند
کی بدھست ای فر یزدانیش عون
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
در کشید ای اختران هی روی را
ور نه پیش نور من رسوا شوید
کی روم الا نمایم که روم
پر زنان پرید گرد این مطار
باز مست و سرکش و معجب شوید
همچو چارق کاو بود شمع ایاز
تا نگردید از منی ز اهل شمال
نهی کردست از درازی امر کن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
ای تو میر آب و من مستسقی ام
چون در آمد آن ضریر از در شتاب
ز انکه واقف بود آن خاتون پاک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
گنده پیران شوی را قما دهند
چون جمال احمدی در هر دو کون
نازهای هر دو کون او را رسد
که در افگندم به کیوان گوی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم
تا شما بی‌من شبی خفashوار
همچو طاوسان پری عرضه کنید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز
رو نمایم صبح بهر گوشمال
ترک آن کن که دراز است آن سخن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شود مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
او نبیند من همی‌بینم و را
پر ز تشبيهات و تمثيل اين نصوح
عقل بر وي اين چنين رشکين چراست
آن که پوشيده است نورش روی او
فرط نور اوست رویش را نقاب
كافتاب از وي نمی‌بیند اثر
کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
باد و چشم و گوش خود در جنگ من
پس دهان بر بند و گفتن را بهل
از سوی ديگر بدراند حجاب
که ز منع آن میل افزونتر شود
جوش احبت باز اعراف شود
عين اظهار سخن پوشیدن است
تا کنی مشغولشان از بوی گل
سوی روی گل نپرد هوششان
در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

گفت پیغمبر برای امتحان
کرد اشارت عایشه با دستها
غیرت عقل است بر خوبی روح
با چنین پنهانی کاین روح راست
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو
می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب
از که پنهان می‌کنی ای رشکور
رشک از آن افزونتر است اندر تن
ز آتش رشک گران آهنگ من

چون چنین رشکیست ای جان و دل
ترسم از خامش کنم آن آفتاب
در خموشی گفت ما اظهر شود
گر بغرد بحر غرمهش کف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است
بلبلانه نعره زن در روی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان
پیش این خورشید کاو بس روشنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را
در حجاب نغمه اسرار اُ لست مطرب آغازید پیش ترک مست

من ندانم تا چه می خواهی ز من
 تن زنم یا در عبارت آرمت
 می ندانم من کجايم تو کجا
 گاه در بر گاه در خون می کشی
 می ندانم می ندانم ساز کرد
 ترك ما را زین حراره دل گرفت
 تا عليهها بر سر مطرب رسید
 گفت نه مطرب کشی این دم بد است
 کوفت طبعم را بکوبم من سرش
 ور همی دانی بزن مقصود بر
 می ندانم می ندانم در مکش
 تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
 در کشی در نی و نی راه دراز
 هست تتفیح مناط این جایگه
 تو بگویی نه شراب و نه کباب
 آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
 گفت مطرب ز انکه مقصودم خفی است
 نفی کردم تا بری ز اثبات بو
 چون بمیری مرگ گوید راز را

من ندانم که تو ماهی یا وثن
 می ندانم که چه خدمت آرمت
 این عجب که نیستی از من جدا
 می ندانم که مرا چون می کشی
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شد می ندانم از شگفت
 بر جهید آن ترك و دبوسی کشید
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت این تکرار بی حد و مرش
 قلبانا می ندانی گه مخور
 آن بگو ای گیج که می دانی اش
 من بپرسم کز کجايی هی مری
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
 خود بگو من از کجايم باز ره
 یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
 نه قدید و نه ثرید و نه عدس
 سخن خایی دراز از بهر چیست
 می رمد اثبات پیش از نفی تو
 در نوا آرم به نفی این ساز را

تفسیر قوله عليه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که

ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

ز انکه مردن اصل بد ناوردهای
 بی کمال نرdban نایی به بام
 بام را کوشنده نامحرم بود

جان بسی کندی و اندر پردهای
 تا نمیری نیست جان کندن تمام
 چون ز صد پایه دو پایه کم بود

آب اندر دلو از چه کی رود
تا بننهی اندر او من الاخير
کشتی وسواس و غی را غارق است
کشتی هش چون که مستغرق شود
مات شو در صبح ای شمع طراز
دان که پنهان است خورشید جهان
ز انکه پنهانی گوش آمد چشم تن
عکس تست اندر فعالم این منی
در قتال خویش بر جوشیدهای
عکس خود را خصم خود پنداشت او
تاز ضد ضد را بدانی اندکی
اندر این نشات دمی بی دام نیست
مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
مرگ تبدیلی که در نوری روی
رومی شد صبغت زنگی سترد
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مرده را خواهی که بینی زنده تو
مرده و جانش شده بر آسمان
گر بمیرد روح او را نقل نیست
این به مردن فهم آید نه به عقل
همچو نقلى از مقامی تا مقام
مردهای را می رود ظاهر چنین
شد ز صدیقی امیر المحشرین
تا به حشر افزون کنی تصدق را
ز انکه حل شد در فنای حل و عقد

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
من آخر اصل دان کاو طارق است
آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
تا نگشتند اختران ما نهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن
گرز بر خود می زنی خود ای دنی
عکس خود در صورت من دیدهای
همچو آن شیری که در چه شد فرو
نفی ضد هست باشد بی شکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
خاک زر شد هیات خاکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
می رود چون زندگان بر خاکدان
جانش را این دم به بالا مسکنی است
ز انکه پیش از مرگ او کردست نقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام
هر که خواهد که ببیند بر زمین
مر ابو بکر تقی را گو ببین
اندر این نشات نگر صدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد

صد قیامت بود او اندر عیان
 زاده‌ی ثانی است احمد در جهان
 ای قیامت تا قیامت راه چند
 زو قیامت را همی پرسیده‌اند
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
 همچنان که مرده‌ام من قبل موت
 دیدن هر چیز را شرط است این
 پس قیامت شو قیامت را ببین
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 نا نگردی او ندانی اش تمام
 عشق گردی عشق را دانی ذبال
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 گردی ادراک اندر خورد این
 گفتمی بر هان این دعوی مبین
 گر بدی ادراک اندر خوار
 هست انجیر این طرف بسیار خوار
 دم بهدم در نزع و اندر مردنند
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 آن سخنان را وصیتها شمر
 تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
 تا بروید عبرت و رحمت بدین
 تاز نزع او بسو زد دل ترا
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 دوست را در نزع و اندر فقد دان
 کل آت آت آن را نقد دان
 این غرضها را برون افکن ز جیب
 ور غرضها زین نظر گردد حجاب
 دان که با عاجز گزیده معجزی است
 ور نیاری خشک بر عجزی مهایست
 چشم در زنجیر نه باید گشاد
 عجز زنجیری است زنجیرت نهاد
 باز بودم بسته گشتم این ز چیست
 پس تضرع کن که ای هادی زیست
 که لفی خسرم ز قهرت دم بهدم
 سختتر افسرده‌ام در شر قدم
 بت شکن دعوی بتگر بوده‌ام
 از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
 مرگ مانند خزان تو اصل برگ
 یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
 گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند
 سالها این مرگ طباک می‌زند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت
 این گلوی مرگ از نعره گرفت

در دقایق خویش را در بافتی
 روز عاشورا همه اهل حلب
 گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
 ناله و نوحه کند اندر بکا
 بشمرند آن ظلمها و امتحان
 نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
 بلک غریبی شاعری از ره رسید
 شهر را بگذاشت و آن سورای کرد
 پرس پرسان می‌شد اندر افقاد
 این رئیس زفت باشد که بمرد
 نام او و القاب او شرح دهید
 چیست نام و پیشه و اوصاف او
 مرثیه سازم که مرد شاعرم
 آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
 روز عاشورا نمی‌دانی که هست
 پیش مومن کی بود این غصه خوار
 پیش مومن ماتم آن پاک روح

رمز مردن این زمان در یافته
 باب انطاکیه اندر تا به شب
 ماتم آن خاندان دارد مقیم
 شیعه عاشورا برای کربلا
 کز یزید و شمر دید آن خاندان
 پر همی‌گردد همه صحراء دشت
 روز عاشورا و آن افغان شنید
 قصد جستجوی آن هیهای کرد
 چیست این غم بر که این ماتم فتاد
 این چنین مجمع نباشد کار خرد
 که غریبم من شما اهل دهید
 تا بگوییم مرثیه ز الطاف او
 تا از اینجا برگ و لالنگی برم
 تو نهای شیعه عدوی خانه‌ای
 ماتم جانی که از قرنی به است
 قدر عشق گوش عشق گوشوار
 شهرهتر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه‌ی حلب
 کی بدھست این غم چه دیر اینجا رسید
 گوش کران آن حکایت را شنید
 که کنون جامه دریدیت از عزا
 ز انکه بد مرگی است این خواب گران
 جامه چه دُرانیم و چون خاییم دست
 وقت شادی شد چو بشکستند بند

گفت آری لیک کو دور یزید
 چشم کوران آن خسارت را بدید
 خفته بوده‌ستید تا اکنون شما
 پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
 روح سلطانی ز زندانی بجست
 چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی
گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعی آن خرمن را نمی‌بیند
مور بر دانه بدان لرزان شود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین
تو نهای این جسم تو آن دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم
چون به دریا راه شد از جان خم
ز آن سبب ُلْ گفته‌ی دریا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بود
داد دریا چون ز خم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
این دویی او صاف دید احوال است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث

کنده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ز انکه در انکار نقل و محشری
که نمی‌بیند جز این خاک کهن
پشت دار و جان سپار و چشم سیر
گر بدیدی بحر کو کف سخی
خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ
که ز خرمنهای خوش اعمی بود
که نمی‌بیند چنان چاش کریم
ای ز کوری پیش تو معدهوم شی
که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
مور لنگی رو سلیمان را ببین
واره‌ی از جسم گر جان دیده‌ای
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
چشم خم چون باز باشد سوی یم
خم با جیحون بر آورد اشتم
هر چه نطق احمدی گویا بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
چه عجب گر ماهیی دریا بود
تش ممر می‌بینی و او مستقر
ور نه اول آخر اول است
بعث را جو کم کن اnder بعث بحث

سوی شادروان دولت تاختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی
ور نهای آگه برو بر خود گری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیل
در رخت کو از می دین فرخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ

ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
 کز عدم ترسند و آن آمد پناه
 از کجا جوییم سلم از ترک سلم
 از کجا جوییم سیب از ترک دست
 دیده‌ی معدوم بین را هست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گردو دیده مبدل و انور شود
 که بر این خامان بود فهمش حرام
 شد محروم گرچه حق آمد سخی
 چون نبود از واپیان در عهد خلد
 دست کی جنبه چون نبود مشتری
 آن نظاره گول گردیدن بود
 از پی تعبیر وقت و ریش خند
 نیست آن کس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلی سرسی
 جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
 پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
 مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
 عمر رفت و باز گشت او خام تقت
 هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت وارد است
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول و رد خلقانت چه کار

شرط روز بعث اول مردن است
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جوییم علم از ترک علم
 از کجا جوییم هست از ترک هست
 هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق ناتمام
 نعمت جنات خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شهد خلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخریدن بود
 پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
 از ملوی کاله می‌خواهد ز تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو قدوم و کرو فر مشتری
 چون که در ملکش نباشد حبه‌ای
 در تجارت نیستش سرمایه‌ای
 مایه در بازار این دنیا زر است
 هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت
 هی کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گرچه که سست و بارد است
 باز پران کن حمام روح گیر
 خدمتی می‌کن برای کردگار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را درگهی بود و رواق مهتری گفت او را قائلی کای مستمد نیم شب نبود گه این شرو شور که در این خانه درون خود هست کس روزگار خود چه یاوه می‌بری هوش باید تا بداند هوش کو تا نمانی در تحریر و اضطراب نزد من نزدیک شد صبح طرب جمله شبها پیش چشم روز شد نزد من خون نیست آب است ای نبیل پیش داود نبی موم است و رام مطرب است او پیش داود اوستاد پیش احمد او فصیح و قانت است پیش احمد عاشقی دل بردهای است مرده و پیش خدا دانا و رام نیست کس چون می‌زنی این طبل را صد اساس خیر و مسجد می‌نهند خوش همی‌بازند چون عشقاق مست بلکه صاحب خانه جان مختبی است آن که از نور الله استش ضیا پیش چشم عاقبت بیان تهی تا بروید در زمان او پیش رو آن یکی می‌زد سوری بر دری نیم شب می‌زد سوری را به جد اولا وقت سحر زن این سور دیگر آن که فهم کن ای بو الہوس کس در اینجا نیست جز دیو و پری بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو گفت گفتی بشنو از چاکر جواب گر چه هست این دم بر تو نیم شب هر شکستی پیش من پیروز شد پیش تو خون است آب رود نیل در حق تو آهن است آن و رخام پیش تو که بس گران است و جماد پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است پیش تو استون مسجد مردهای است جمله اجزای جهان پیش عوام آن چه گفتی کاندر این خانه و سرا بهر حق این خلق زرها می‌دهند مال و تن در راه حج دور دست هیچ می‌گویند کان خانه تهی است پر همی‌بیند سرای دوست را بس سرای پر ز جمع و انبهی هر که را خواهی تو در کعبه بجو

او ز بیت الله کی خالی بود
باقی مردم برای احتیاج
بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا
هست هر لحظه ندایی از احد
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
تا ابد بر کیمیايش می‌زنم
در در افسانی و بخشایش بحور
جان همی‌بازند بهر کردگار
و آن دگر در صابری یعقوبوار
بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
می‌زنم بر در به او میدش سحور
به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌دهد هر آه را صد جاه سود
مر خلیلی را بدان او اه خواند
کنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
تاجران انبیا را کن سند
کوه نتواند کشیدن رختسان

صورتی کاو فاخر و عالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها
بلکه توفیقی که لبیک آورد
من به بو دام که این قصر و سرا
مس خود را بر طریق زیر و بم
نا بجوشد زین چنین ضرب سحور
خلق در صف قتال و کارزار
آن یکی اnder بلا ایوبوار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوند غفور
مشتری خواهی که از وی زر بری
می‌خرد از مالت انبانی نجس
می‌ستاند این یخ جسم فنا
می‌ستاند قطره‌ی چندی ز اشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود
باد آهی کابر اشک چشم راند
هین در این بازار گرم بی‌نظیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند
بس که افزود آن شهنشه بختسان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنان که از دردمدان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممتلى بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا بعد و لا يحصى

خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
بنده‌ی بد منکر دین منی
او احد می‌گفت بهر افتخار
آن احد گفتن به گوش او برفت
ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
گفت کردم توبه پیشت ای همام
آن طرف از بهر کاری می‌برفت
بر فروزید از دلش سوز و شرار
عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
عاقبت از توبه او بیزار شد
کای محمد ای عدوی توبه‌ها
توبه را گنجایجا باشد در او
از حیات خلد توبه چون کنم
چون شکر شیرین شدم از شور عشق
من چه دانم که کجا خواهم فتاد
مقتدی آفتابت می‌شوم
در پی خورشید پوید سایه‌وار
ریش‌خند سبلت خود می‌کند
رستخیزی و آنگهانی عزم کار
یک دمی بالا و یک دم پست عشق
نه به زیر آرام دارم نه ز بر
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
تا نگوید کس که آن جو را کد است

تن فدای خار می‌کرد آن بلا
که چرا تو یاد احمد می‌کنی
می‌زد اندر آفتابش او به خار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت
چشم او پر آب شد دل پر عنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
عالم السر است پنهان دار کام
روز دیگر از پگه صدیق تقت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
باز پندش داد باز او توبه کرد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
فلاش کرد اسپرد تن را در بلا
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد
گر هلام گر بلالم می‌دوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار
با قضا هر کاو قراری می‌دهد
کاه برگی پیش باد آن گه قرار
گربه در انبانم اندر دست عشق
او همی‌گرداندم بر گرد سر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
گردشش بر جوی جویان شاهد است

گردش دولاب گردونی بین
 ای دل اختروار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بگسلد
 در عناصر جوش و گردش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش امرش موج دریا بین به جوش
 گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجایند و به بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
 گاه تاریک و زمانی روشن است
 گه سیاستگاه برف و زمهریر
 سخره و سجده کن چوگان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
 گه در آخر حبس گاهی در مسیر
 چون که بگشاید برو برجسته باش
 در سیه رویی خسوفش می‌دهد
 تا نگردی تو سیه رو دیگوار
 می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را از او
 گر زنی در شاخ دستی کی هلد
 گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
 ز انکه گردشها آن خاشاک و کف
 باد سر گردان بین اندرون خوش
 آفتاب و ماه دو گاو خراس
 اختران هم خانه می‌دوند
 اختران چرخ گر دورند هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
 ماه گردون چون در این گردیدن است
 گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چون که کلیات پیش او چو گوست
 تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چون که بر میخت ببندد بسته باش
 آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد
 کژ ذنب پرهیز کن هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه‌ی آتشین
 بر فلان وادی ببار این سوم بار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
 که به قدر جرم می‌گیرم ترا

بر همه اشیا سمعیم و بصیر	خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
خلق از خلاق خوش پدفوز شد	زین گذر کن ای پدر نوروز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما	باز آمد آب جان در جوی ما
نوبت توبه شکستن می زند	می خرامد بخت و دامن می کشد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد	توبه را بار دگر سیلاپ برد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد	هر خماری مست گشت و باده خورد
لعل اندر لعل اندر لعل ما	ز آن شراب لعل جان جان فزا
خیز دفع چشم بد اسپند سوز	باز خرم گشت مجلس دل فروز
تا ابد جانا چنین می بایدم	نعره مستان خوش می آیدم
زخم خار او را گل و گلنار شد	نک هلالی با بلالی یار شد
جان و جسم گلشن اقبال شد	گر ز زخم خار تن غربال شد
جان من مست و خراب آن ودود	تن به پیش زخم خار آن جهود
بوی یار مهربانم می رسد	بوی جانی سوی جانم می رسد
بر بلالش حبذا لی حبذا	از سوی معراج آمد مصطفی
این شنید از توبه‌ی او دست شست	چون که صدیق از بلال دم درست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه الصلاة و السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

گفت حال آن بلال با وفا	بعد از آن صدیق پیش مصطفی
این زمان در عشق و اندر دام تست	کان فلك پیمای میمون بال چست
در حدث مدفون شدست آن زفت گنج	باز سلطان است ز آن جعدان به رنج
پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند	جغدها بر باز استم می‌کنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس	جرم او این است کاو باز است و بس
هستشان بر باز ز آن خشم جهود	جغد را ویرانه باشد زاد و بود
یا ز قصر و ساعد آن شهریار	که چرا می‌یاد آری ز آن دیار

در ده جغدان فضولی می‌کنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر
شید آورده که تا جغدان ما
و هم و سودایی در ایشان می‌تنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات
پیش مشرق چار میخشن می‌کنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد
پندها دادم که پنهان دار دین
عاشق است او را قیامت آمده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
ز انکه آن حسن زر اندود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان
وا رود آن حسن سوی اصل خود
نور مه راجع شود هم سوی ماه
پس بماند آب و گل بی‌آن نگار
قلب را که زر ز روی او بجست
پس مس رسوا بماند دودوش
عشق بینایان بود بر کان زر
ز انکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشق ربانی است خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت رغبت افزون گشت او را هم به گفت

فتنه و تشویش در می‌افگنی
تو خرابه خوانی و نام حقیر
مر ترا سازند شاه و پیشوا
نام این فردوس ویران می‌کنی
که بگویی ترک شید و ترهات
تن بر هنه شاخ خارش می‌زنند
او احد می‌گوید و سر می‌نهد
سر بپوشان از جهودان لعین
تا در توبه بر او بسته شده است
این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور اندرون دود آمده است
بفسرد عشق مجازی آن زمان
جسم ماند گنده و رسوا و بد
وارود عکش ز دیوار سیاه
گردد آن دیوار بی‌مه دیوار
باز گشت آن زر به کان خود نشست
زو سیه روتربماند عاشقش
لامرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لا شک فیک
وارود زر تا به کان لامکان
مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
امر نور اوست خلقان چون ظلال

<p>هر سر مویش زبانی شد جدا گفت این بنده مر او را مشتری است در زیان و حیف ظاهر ننگرم سخره خشم عدو الله شده است</p> <p>مشتری شو قبض کن از من ثمن سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان بس توان آسان خریدن ای پدر می‌خرد با ملک دنیا دیو غول</p> <p>که خرد ز ایشان دو صد گلزار را کز خسان صد کیسه بر باید به سحر پیش ایشان شمع دین افروختند انبیارا در نظرشان رشت کرد</p> <p>تا طلاق افتاد میان جفت و شو تا چنین جوهر به خس بفروختند هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است آن اشک را در در و دریا شکی است</p> <p>کی بود حیوان در و پیرایه جو کاو بود در بند لعل و در پرست گوش و هوش خر بود در سبزه زار که گرامی گوهر است ای دوست جان احسن التقویم از فکرت برون</p>	<p>مستمع چون یافت همچون مصطفی مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست هر بها که گوید او را می‌خرم کاو اسیر الله فی الارض آمده است</p> <p>مصطفی گفتش که ای اقبال جو تو وکیلم باش نیمی بهر من گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان گفت با خود کز کف طفلان گهر</p> <p>عقل و ایمان را از این طفلان گول آن چنان زینت دهد مردار را آن چنان مهتاب پیماید به سحر انبیاشان تاجری آموختند</p> <p>دیو و غول ساحر از سحر و نبرد زشت گرداند به جادویی عدو دیده‌هاشان را به سحری دوختند این گهر از هر دو عالم برتر است</p> <p>پیش خر خر مهره و گوهر یکی است منکر بحر است و گوهرهای او در سر حیوان خدا ننهاده است مر خران را هیچ دیدی گوشوار</p> <p>احسن التقویم در و التین بخوان احسن التقویم از عرش او فزون</p>
--	---

من بسوزم هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی خود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 این چه حقد است ای عدوی روشنی
 ظلم بر صادق دلت چون می دهد
 کاین گمان داری تو بر شهزاده ای
 منگر ای مردود نفرین ابد
 گر بگویم گم کنی تو پای و دست
 از دهان او دوان از بیجهات
 نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
 بر گشاده آب مینارنگ را
 او روان کرده سنت بی بخل و فتور
 روی پوشی کرد در ایجاد دوست
 مدرک صدق کلام و کاذب ش
 کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
 در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 ز آنک الاذنان من الرأس ای مثاب
 زر بده بستانش ای اکرام خو
 بی مئونت حل نگردد مشکلت
 بنده ای دارم نکو لکن جهود
 در عوض ده تن سیاه و دل منیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جا رفت زود
 سنگشان از صورتی مومن بود

گر بگویم قیمت این ممتنع
 لب ببند اینجا و خر این سو مران
 حلقه ای در زد چو در را بر گشود
 بی خود و سر مست و پر آتش نشست
 کاین ولی الله را چون می زنی
 گر ترا صدقی است اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی ماده ای
 در همه ز آیینه کژ ساز خود
 آن چه آن دم از لب صدیق جست
 آن ینابیع الحكم همچون فرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنانک از چشمی چشم تو نور
 نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست
 در خلای گوش باد جاذب ش
 آن چه باد است اندر آن خرد استخوان
 استخوان و باد رو پوشست و بس
 مستمع او قائل او بی احتجاب
 گفت رحمت گر همی آید بر او
 از منش واخر چو می سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
 تن سپید و دل سیاهستش بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 آن چنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود

که بر این افزون بده بی هیچ بد
تا که راضی گشت حرص آن جهود

باز کرد استیزه و راضی نشد
یک نصاب نقره هم بر روی فزود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد
از سر افسوس و طنز و غش و غل
در جواب پرسش او خنده فزود
در خریداری این اسود غلام
خود به عشر اینش بفروشید می
تو گران کردی بهایش را به بانگ
گوهری دادی به جوزی چون صبی
من به جانش ناظرستم تو به لون
از برای رشك این احمق کنده
در نیابد زین نقاب آن روح را
دادمی من جمله ملک و مال خویش
دامنی زر کرمی از غیر وام
در ندیدی حقه را نشکافتی
زود بینی که چه غبنت او فتاد
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
بخت و دولت را فرو شد خود کسی
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
هین لکم دین و لی دین ای جهود
جلش اطلس اسب او چوبین بود
وز برون بر بسته صد نقش و نگار

قهقهه زد آن جهود سنگ دل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
گفت اگر جدت نبودی و غرام
من ز استیزه نمی جوشید می
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی
کاو به نزد من همی ارزد دو کون
زر سرخ است او سیه تاب آمده
دیده این هفت رنگ جسمها
گر مکیسی کردی در بیع بیش
ور مکاس افزودی من ز اهتمام
سهول دادی ز انکه ارزان یافته
حقه سر بسته جهل تو بداد
حقه پر لعل را دادی به باد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی
بخت با جامه غلامانه رسید
او نمودت بندگی خویشن
این سیه اسرار تن اسپید را
این ترا و آن مرا بر دیم سود
خود سزای بت پرستان این بود
همچو گور کافران پر دود و نار

و ز درونش خون مظلوم و وبال	همچو مال ظالمان بیرون جمال
و ز درون خاک سیاه بینبات	چون منافق از برون صوم و صلات
نه در او نفع زمین نه قوت بر	همچو ابری خالی پر قر و قر
آخرش رسوا و اول با فروع	همچو وعده مکر و گفتار دروغ
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال	بعد از آن بگرفت او دست بلال
جانب شیرین زبانی می‌شناخت	شد خلالی در دهانی راه یافت
خر مغشیا فتاد او بر قفا	چون بدید آن خسته روی مصطفی
چون به خویش آمد ز شادی اشک راند	تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند
کس چه داند بخششی کاو را رسید	مصطفایش در کنار خود کشید
مفاسی بر گنج پر توفیر زد	چون بود مسی که بر اکسیر زد
کاروان گم شده زد بر رشد	ماهی پژمرده در بحر او فتاد
گر زند بر شب بر آید از شبی	آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
من ننائم باز گفت آن اصطلاح	روز روشن گردد آن شب چون صباح
تا چه گوید با نبات و با دفل	خود تو دانی کافتابی در حمل
می‌چه گوید با ریاحین و نهال	خود تو دانی هم که آن آب زلال
چون دم و حرف است از افسونگران	صنع حق با جمله اجزای جهان
صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب	جذب یزدان با اثرها و سبب
لیک تاثیرش از او معقول نیست	نه که تاثیر از قدر معمول نیست
دان مقلد در فروعش ای فضول	چون مقلد بود عقل اندر اصول
گو چنان که تو ندانی و السلام	گر بپرسد عقل چون باشد مرام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر
خود تنها خریدی و عذر او

که مرا انباز کن در مکرمت	گفت ای صدیق آخر گفتمت
کردمش آزاد من بر روی تو	گفت ما دو بندگان کوی تو

هیچ آزادی نخواهم زینهار
بی تو بر من محنت و بی دادی است
خاص کرده عام را خاصه مرا
که سلامم کرد قرص آفتاب
همره او گشته بودم ز ارتقا
هیچ گردد مستحیلی وصف حال
آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را
جان من مستغرق اجلال شد
مهر این خورشید از چشم فتاد
جز به خواری ننگرد اندر چمن
حور جستم خود بدیدم رشك حور
یوسفستانی بدیدم در تو من
جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت به تو قدح و هجا
مر خدا را پیش موسای کلیم
چارقت دوزم من و پیشت نهم
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
ای ورای عقلها و وهمها
از جهان کنه‌ی نو کن رسید
صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست
افرحوا یا قوم قد زال الحرج
در تقاضا که ارحا نا یا بالل
کوری او بر مناره رو بگو
خیز ای مدبر ره اقبال گیر
هین که تا کس نشنود رستی خمس

تو مرا می‌دار بنده و یار غار
که مرا از بندگیت آزادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا
خوابها می‌دید جانم در شباب
از زمینم بر کشید او بر سما
گفتم این ماخولیا بود و محل
چون ترا دیدم بدیدم خویش را
چون ترا دیدم محالم حال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاط
گشت عالی همت از تو چشم من
نور جستم خود بدیدم نور نور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن
در پی جنت بدم در جستجو
هست این نسبت به من مدح و ثنا
همچو مدح مرد چوپان سلیم
که بجویم اشیپشت شیرت دهم
قدح او را حق به مدحی بر گرفت
رحم فرما بر قصور فهمها
ایها العشاق اقبال جدید

ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
ابشروا یا قوم إذ جاء الفرج
آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
ای در این حبس و در این گند و شیش

کز بن هر مو بر آمد طبل زن
گوید این چندین دهل را بانگ کو
او ز کوری گوید این آسیب چیست
کور حیران کز چه دردم می‌کند
خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
چشم بگشا کان مه نیکو پی است
کان تجمش پار با خوبان فزود
نیز کوران را بشوراند گهی
تا غریو از کوی کوران بر جهد
چون کنی خامش کنون ای یار من
آن چنان کر شد عدوی رشک خو
می‌زند بر روش ریحان که طری است
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم
آن که در خوابش همی‌جویی وی است
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
لاع با خوبان کند در هر رهی
خویش را یک دم بدین کوران دهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت
مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای سایس بود امیری را و
آن امیر مسلمان بود اما کور،
لیاک چونی به وهم درنارد
داند اعمی که مادری دارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد الله بعد خیرا فتح عینی
قلبه لبیصره بهما الغیب

بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
خوی بد را بیش کرده بد کشش
سوی سنگی می‌روی از گوهری
خواجه از ایام و سالش بر رسید
باز گو و در مذد و بر شمر
یا که پانزده ای برادر خوانده
باز می‌رو تا به کس مادرت
چون شنیدی بعض اوصاف بلال
از بلال او پیش بود اندر روش
نه چو تو پس رو که هر دم پسته
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر
گفت هجده هفده یا خود شانزده
گفت و اپس و اپس ای خیر هسرت

حکایت در تقریر همین سخن

گفت رو آن اسب اشہب را بگیر
 گفت او واپس رواست و بس حرون
 گفت دمش را به سوی خانه کن
 زین سبب پس پس رود آن خود پرست
 ای مبدل شهوت عقیش کن
 سر کند آن شهوت از عقل شریف
 سر کند قوت ز شاخ نیک بخت
 گر رود پس پس رود تا مکتف
 نه سپس رو نه حروني را گرو
 تا به بحرینش چو پهناي گلیم
 که بکرد او عزم در سیران حب
 سیر جانش تا به علیین بود
 خر بطن در پایگه انداختند

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
 گفت آن را من نخواهم گفت چون
 سخت پس پس می‌رود او سوی بن
 دم این استور نفست شهوت است
 شهوت او را که دم آمد ز بن
 چون ببندي شهوتش را از رغيف
 همچو شاخی که ببری از درخت
 چون که کردی دم او را آن طرف
 حبذا اسبان رام پیش رو
 گرم رو چون جسم موسای کلیم
 هست هفصه ساله راه آن حقب
 همت سیر تنش چون این بود
 شهسواران در سباق تاختند

مثل

در دهی آمد دری را باز دید
 تا بیندازیم اینجا چند روز
 و آنگهانی اندر آتو اندر وون
 در میا با آن که این مجلس سنی است
 سایس و بندی امیر مومنی
 لیک سلطان سلاطین بنده نام
 که نبودش جز بلیسانه نظر
 پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
 هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن چنان که کاروانی می‌رسید
 آن یکی گفت اندر این برد العجوز
 بانگ آمد نه بینداز از بر ون
 هم بر ون افکن هر آنج افکندنی است
 بد هلال استاد دل جان روشنی
 سایسی کردی در آخر آن غلام
 آن امیر از حال بندی بی‌خبر
 آب و گل می‌دید و در وی گنج نه
 رنگ طین پیدا و نور دین نهان

بر مناره شاه بازی پر فنی
 لیک موی اندر دهان مرغ نی
 هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
 تا نبینی مو بنگشاید گره
 و آن دگر گل دید پر علم و عمل
 خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
 غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
 که بد آن پاینده باشد جان مرغ
 هیچ عاریت نباشد کار او
 پیش او نه مستعار آمد نه وام

آن مناره دید و در وی مرغ نی
 و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی
 و آن که او بینظر بنور الله بود
 گفت آخر چشم سوی موی نه
 آن یکی گل دید نقشین در وحل
 تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
 مرد او سط مرغ بین است او و بس
 موی آن نوری است پنهان آن مرغ
 مرغ کان موی است در منقار او
 علم او از جان او جوشد مدام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجهی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل
 مصطفیٰ علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را
 مصطفیٰ را وحی شد غماز حال
 که بر او بد کسد و بی‌خطر
 هیچ کس از حال او آگاه نی
 عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
 که فلان مشتاق تو بیمار شد
 رفت از بهر عیادت آن طرف
 و آن صحابه در پیش چون اختران
 للسری قدوه و للطاغی رجوم
 او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
 کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
 جان همی افشارند پا مزد بشیر
 کرد رخ را از طرب چون ورد او
 از قضا رنجور و ناقص شد هلال
 بد ز رنجوریش خواجهش بی‌خبر
 خفته نه روز اندر آخر محسنی
 آن که کس بود و شهنشاه کسان
 و حیش آمد رحم حق غم خوار شد
 مصطفیٰ بهر هلال با شرف
 در پی خورشید وحی آن مه دوان
 ماه می‌گوید که اصحابی نجوم
 میر را گفتند کان سلطان رسید
 بر گمان آن ز شادی زد دو دست
 چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
 پس زمین بوس و سلام آورد او

تا که فردوسی شود این انجمن
که بدیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کاین تجسم بهر کیست
که به باع لطف تستاش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پای مال
لیک روز چند بر درگاه نیست
ساپس است و منزلش این آخر است

گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روح آن تو خود روح چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو کاو بنده و آخرچی ماست
ای عجب چون است از سقم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را
اندر آخر و آمد اندر جستجو
وین همه برخاست چون الفت رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردن است
دوست کی گردد ببسته گردنی
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتی
که در آید در دهانش آفتاب

رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخر مظلوم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز گنج آخر آمد غژ غزان
پس پیغمبر روی بر رویش نهاد
گفت یاربا چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن سوریده خواب

چون بود آن تشنهای کاو گل چرد

در بیان آن که مصطفی صلی الله علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود
لو از داد یقینه لمشی علی الهواء

کایمنی از غرقه در آب حیات
خود هوایش مرکب و مامون بدی
در شب معراج مستصحب شدم
جست او از خواب خود را شیر دید
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
چشمها بگشاد در باع و بهار
در حیاتستان بی چونی رسید
گرد خوانش جمله چونها چون سکان
در جنابت تن زن این سوره مخوان
تو بر این مصحف منه کف ای غلام
این نخوانم پس چه خوانم در جهان
غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که او در حوض ناید پاک نیست
کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
حضرتا بر حسرت جاوید او
که پلیدان را پذیرد و السلام
پاسبان تست از شر الطیور
ای تو خورشید مستر از خفash
جز فزونی شعشه و تیزی تاب
بی نصیب از وی خفash است و شب است
یا سیه رو یا فسرده مانده اند

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی
همچو من که بر هوا را کب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید
نه چنان شیری که کس تیرش زند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چون بود آن چون که از چونی رهید
گشت چونی بخش اندر لامکان
او ز بی چونی دهدشان استخوان
تاز چونی غسل ناری تو تمام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب
از برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم
وای بر مشتاق و بر او مید او
آب دارد صد کرم صد احتشام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان تست نور و ارتقاش
چیست پرده پیش روی آفتاب
پردهی خورشید هم نور رب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند

داستان بدر آر اندر مقال
از دویی دورند و از نقص و فساد
آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
در تانی بر دهد تفریج را
پایه پایه بر توان رفتن به بام
کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
در یکی لحظه به کن بی‌هیچ شک
کل یوم الف عام ای مستقید
ز انکه تدریج از شعار آن شه است
اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای اقرعک هم قرع‌وار
لیک آخر خشک و بی‌مغزی تهی
ز انکه از گلگونه بود اصلی نبود

چون نیشتی بعضی از قصه‌ی هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بری است
درس گوید شب به شب تدریج را
در تانی گوید ای عجول خام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آن را در کشید
خلفت طفل از چه اندر نه مه است
خلفت آدم چرا چل صبح بود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشن را جنده و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد
پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیک در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حش تغییر شد
عشق صید و پاره پاره گشته دام
آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
ای شقی که خداش این حرص داد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توى توى
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرثش تمام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
عاشق میدان و اسب و پای نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

<p>هر دمی دندان سگشان تیزتر این سگان پیر اطلس پوش بین دم بهدم چون نسل سگ بین بیشتر مر قصابان غصب را مسلح است می شود دل خوش دهانش از خنده باز چشم نگشاید سری برنارد او او ش گفتی این چنین عمر تو باد</p>	<p>این سگان شست ساله را نگر پیر سگ را ریخت پشم از پوستین عشقشان و حرصشان در فرج و زر این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است چون بگویندش که عمر تو دراز این چنین نفرین دعا پندارد او گر بدیدی یک سر موی از معاد</p>
---	--

<p>داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد نان پرستی نر گدا زنبیلی خوش به خان و مان خود بازش رسان حق ترا آن جا رساند ای دژم حرفش ار عالی بود نازل کنند بر قد خواجه برد درزی قبا</p>	<p>گفت یک روزی به خواجهی گیلی چون ستد زو نان بگفت ای مستعان گفت اگر آن است خان که دیده‌ام هر محدث را خسان بد دل کنند ز انکه قدر مستمع آید نبا</p>
---	---

صفت آن عجوز

<p>از حدیث پست نازل چاره نیست سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو تو بنه نامش عجوز سال خورد نه پذیرای قبول مایه‌ای نه در او معنی و نه معنی کشی نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر تو بتویش گنده مانند پیاز نه ت بش آن قحبه را نه سوز و آه</p>	<p>چون که مجلس بی‌چنین پیغاره نیست واستان هین این سخن را از گرو چون مسن گشت و در این ره نیست مرد نه مر او را راس مال و پایه‌ای نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر نه نیاز و نه جمالی بهر ناز نه رهی ببریده او نه پای راه</p>
---	--

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست
 خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای سائلی آمد به سوی خانه‌ای
 خیره‌ای کی این دکان نانباست گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
 گفت آخر نیست دکان قصاب گفت باری اندکی پی هم بیاب
 گفت پنداری که هست این آسیا گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا
 گفت آخر نیست جویا مشرعه گفت باری آب ده از مکر عه
 هر چه او درخواست از نان تا سبوس هر چه او در رفت و دامن بر کشید
 آن گدا در رفت و دامن بر کشید گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
 چون در اینجا نیست وجه زیستن چون در اینجا نیست وجه زیستن
 چون نهای بازی که گیری تو شکار نیستی طاووس با صد نقش بند
 هم نهای طوطی که چون قندت دهنده هم نهای بلبل که عاشق‌وار زار
 هم نهای هدهد که پیکیها کنی چون نهای کاری تو و بهر چت خرند
 در چه کاری تو و بهر چت خرند زین دکان با مکاسان برتر آ
 کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید هیچ قلبی پیش او مردود نیست

رجوع بستان آن کمپیر

موی ابرو پاک کرد آن مستحیف	چون عروسی خواست رفتن آن خریف
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز	پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر	چند گلگونه بمالید از بطر
می‌چسبانید بر رو آن پلید	عشرهای مصحف از جا می‌برید

تا نگین حلقه‌ی خوبان شود
 چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
 می‌بچسبانید بر اطراف رو
 عشرها افتادی از رو بر زمین
 گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
 گفت ای قحبه‌ی قدید بی‌ورود
 نه ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
 در جهان تو مصحفی نگذاشتی
 ترک من گوی ای عجوزه‌ی دردیس
 تا شود رویت ملون همچو سیب
 تا فروشی و ستانی مرحبا
 شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
 از رخت این عشرها اندر فتد
 گم شود ز آن پس فنون قال و قیل
 وای آن که در درون انسیش نیست
 دفتر خود ساز آن آیینه را
 شد زلیخای عجوز از سر جوان
 آن مزاج بارد برد العجوز
 شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
 نقد جو اکنون رها کن ما مضی
 خواه گلگونه نه و خواهی مداد

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود
 عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
 باز او آن عشرها را با خدو
 باز چادر راست کردی آن نگین
 چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
 شد مصور آن زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نیندیشیده‌ام
 تخم نادر در فضیحت کاشتی
 صد بله‌یسی تو خمیس اندر خمیس
 چند دزدی عشر از علم کتاب
 چند دزدی حرف مردان خدا
 رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
 عاقبت چون چادر مرگت رسد
 چون که آید خیز خیز آن رحیل
 عالم خاموشی آید پیش بیست
 صیقلی کن یک دو روزی سینه را
 که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران
 می‌شود مبدل به خورشید تموز
 می‌شود مبدل به سوز مریمی
 ای عجوزه چند کوشی با قضا
 چون رخت را نیست در خوبی امید

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحت ندید
 گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
 که رگ دست است با دل متصل

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
 که ز نبض آگه شوی بر حال دل

زو بجو که با دل استش اتصال
در غبار و جنبش برگش ببین
جنبش برگت بگوید وصف حال
وصف او از نرگس مخمور جو
باز دانی از رسول و معجزات
بر زند بر دل ز پیران صفى
کمترین آن که شود همسایه مست
کاو به پهلوی سعیدی بر درخت
يا عصا يا بحر يا شق القمر
متصل گردد به پنهان رابطه
آن پی روح خوش متواریه ست
حذا نان بی هيولای خمیر
حذا بی باغ میوهی مریمی
بر ضمیر جان طالب چون حیات
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
لیک قدرت بخش جان هم دمی
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
وین اثرها از موثر مخبر است
همچو سحر و صنعت هر جادویی
گر چه پنهان است اظهارش کنی
چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
چون بجوبی جملگی آثار اوست
پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
چون نگیری شاه غرب و شرق را

چون که دل غیب است خواهی زو مثل
باد پنهان است از چشم ای امین
کز یمین است او وزان یا از شمال
مستی دل را نمی دانی که کو
چون ز ذات حق بعيدی وصف ذات
معجزاتی و کراماتی خفى
که در ونشان صد قیامت نقد هست
پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر
گر اثر بر جان زند بی واسطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حذا خوان مسیحی بی کمی
بر زند از جان کامل معجزات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است
هست پنهان معنی هر دارویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است
چون به آثار این همه پیدا شدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست
دوست گیری چیزها را از اثر
از خیالی دوست گیری خلق را

این سخن پایان ندارد ای قباد

حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

با طبیب آگه ستار خو
که امید صحت او بد محال
تارود از جسمت این رنج کهن
تانگردد صبر و پرهیزت زحیر
هر چه خواهد دل در آرش در میان
حق تعالی اعمّلوا ما شئتم
من تماشای لب جو می‌روم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دستورو می‌شست و پاکی می‌فزود
کرد او را آرزوی سیلی

راست می‌کرد از برای صفع دست
آن طبیم گفت کآن علت شود
ز انکه لا تلقوا بایدی تهلکه
خوش بکوش تن مزن چون دیگران
گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
سبلت و ریشش یکایک بر کند
و ز خداع دیو سیلی باره‌اند
در قفای همدگر جویان نقیص
در قفای خود نمی‌بینی جزا
بر ضعیفان صفع را بگماشته
اوست کادم را به گندم رهنماست
بهر دارو تا تکونا خالدین

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب
بر لب جو صوفی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست
کارزو را گر نرام تارود
سیلی‌اش اندرا برم در معرکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان
چون زدش سیلی بر آمد یک طراق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند
جمله در ایدای بی‌جرمان حریص
ای زننده بی‌گناهان را قفا
ای هوا را طب خود پنداشته
بر تو خنید آن که گفت این دو است
که خورید این دانه ای دو مستعين

آن قفا واگشت و گشت این را جزا
لیک پشت و دستگیرش بود حق
کان تریاق است و بیاضرار شد
از خلاص خود چرایی غرهای
و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا کنی شه راه قعر نیل را
بادش اندر جامه افتاد و رهید
تو چرا بر باد دادی خویشتن
در فتادند و سر و سر باد داد
می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
که در آن سودا بسی رفته ست سر
لیک او بر عاقبت انداخت چشم
کاو نگیرد دانه بیند بند دام
که نگه دارند تن را از فساد
دید دوزخ را همین جا مو به مو
تا درید او پردهی غفلات را
چشم از اول بند و پایان را نگر
هستها را بنگری محسوس پست
روز و شب در جستجوی نیست است
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
نیستها را طالبند و بنده‌اند
نیست غیر نیستی در انجلا

اوش لغزانید و او را زد مقا
اوش لغزانید سخت اندر زلق
کوه بود آدم اگر پر مار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا
تا نبرد تیغت اسماعیل را
گر سعیدی از مناره او فتید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
زین مناره صد هزاران همچو عاد
سر نگون افتادگان را زین منار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین
پر مساز از کاغذ و از که مپر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
اول صف بر کسی ماند به کام
جبدا دو چشم پایان بین راد
آن ز پایان دید احمد بود کاو
دید عرش و کرسی و جنات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر
نا عدمها را ببینی جمله هست
این ببین باری که هر کش عقل هست
در گدایی طالب جودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند
ز انکه کان و مخزن صنع خدا

این و آن را تو یکی بین دو مبین
در صناعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
و آن دروغ رخانه‌ای کش باب نیست
از عدم آن گه گریزان جمله شان
با انیس طمع خود استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کمین لا چرایی منظر
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
که به شستت صد هزاران صید داد
جادویی بین که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه آمد رغبتش
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
تا که مرگ او را به چاه انداخته است
هم بر این بشنو دم عطار نیز

پیش از این رمزی بگفتستیم از این
گفته شد که هر صناعت گر که رست
جست بنا موضعی ناساخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش
در خیال او ز مکر کردگار
لا جرم چه را پناهی ساخته است
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت او فتادش یک غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

رحمه الله عليه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تخت نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل آن کودک بر این تخت نضار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز
از چه گریی دولت شد ناگوار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه

که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
زین چنین نفرین مهلك سهلتر
که به صد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع از او دائم همی ترساندت
خوش بگویی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مضل
همچو کودک اشک باری یوم دین
لیک از صد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
نی شتا را شاید و نه صیف را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر گل با خار اذفر داردش
کرده او را ناعش ابن اللبون
کردشان خاص حق و صاحب قران
دان که او آن را به صبر و کسب جست
هست بر بی صبری او آن گوا
کرده باشد با دغایی افتaran
از فراق او نخوردی این قفا
با لبн که لا أحبُ الآفلين

گفت کودک گریهام ز آن است زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
می نیابی هیچ نفرینی دگر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
نا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود تست ای بی سعث
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود تست ای بیم دل
چون شکار فقر گردی تو یقین
گر چه اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست
هر که را دیدی بر هنه و بی نوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
صبر اگر کردی و الف با وفا
خوی با حق ساختی چون انگبین

کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراش پر غم و بی خیر شد
 پیش خاین چون امانت می نهی
 این آید از افول و از عنو
 خویهای انبیا را پرورید
 پرورندهی هر صفت خود رب بود
 گرگ و یوسف را مفرما همرهی
 هین مکن باور که ناید زو بهی
 عاقبت رخمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شلهای سازیم بر خرطوم او
 در نیایند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از آن نفوذیدت
 که ز مكتب بچهام شد بس نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوای او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
 ما کییم اول توبی آخر توبی
 ما همه لاشیم با چندین تراش

لا جرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی صبری قرین غیر شد
 صحبت چون هست زر ده دهی
 خوی با او کن کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 برهای بدھی رمه بازت دهد
 بره پیش گرگ امانت می نهی
 گرگ اگر با تو نماید رو بهی
 جاهل ار با تو نماید هم دلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 او ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان ز آن کس مكتوم او
 تا که بینایان ما ز آن ذو دلال
 حاصل آنک از هر ذکر ناید نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جز تو گر بدی این بچهام
 هین بجه زین مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقل راد
 ای دهندهی عقلها فریاد رس
 هم طلب از تست و هم آن نیکویی
 هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

کاهلی جبر مفرست و خمود	زین حواله رغبت افزا در سجود
جبر هم زندان و بند کاهلان	جبر باشد پر و بال کاملان
آب مومن را و خون مر گبر را	همچو آب نیل دان این جبر را
بال زاغان را به گورستان برد	بال بازان را سوی سلطان برد
که چو پازهر است و پنداریش سم	باز گرد اکنون تو در شرح عدم
رو ز محمود عدم ترسان مباش	همچو هندو بچه هین ای خواجهتاش
آن خیالت لاشی و تو لاشی	از وجودی ترس کاکنون در وی
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست	لاشی بر لاشی عاشق شده ست
گشت نامعقول تو بر تو عیان	چون برون شد این خیالات از میان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

که هر آن که کرد از دنیا گذر	راست گفته ست آن سپهدار بشر
بلکه هستش صد دریغ از بھر فوت	نیستش درد و دریغ و غبن موت
مخزن هر دولت و هر برگ را	که چرا قبله نکردم مرگ را
آن خیالاتی که گم شد در اجل	قبله کردم من همه عمر از حول
ز آنست کاندر نقشها کردیم ایست	حسرت آن مردگان از مرگ نیست
کف ز دریا جند و یابد علف	ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
تو به گورستان رو آن کفها نگر	چون که بحر افکند کفها را به بر
بحر افکنده ست در بحرانتان	پس بگو کو جنبش و جولانتان
که ز دریا کن نه از ما این سؤال	تا بگویند به لب نی بل به حال
خاک بی بادی کجا آید بر اوچ	نقش چون کف کی بجنبد بیز موج
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین	چون غبار نقش دیدی باد بین
باقيت شحمی و لحمی پود و تار	هین بین کز تو نظر آید به کار
لحم تو مخمور را نامد کباب	شحم تو در شمعها نفزو دتاب
در نظر رو در نظر رو در نظر	در گداز این جمله تن را در بصر

<p>یک نظر دو کون دید و روی شاه سرمه جو و الله اعلم بالسرار کوش دائم تا بر این بحر ایستی که خلا و بی‌نشان است و تهی است نیستی جویند و جای انکسار کارگاهش نیستی و لا بود کار حق و کارگاهش آن سر است بر همه برند درویشان سبق کار فقر جسم دارد نه سؤال قانع آن باشد که جسم خویش باخت کاوست سوی نیست اسبی راهوار فکر اگر جامد بود رو نذکر کن ذکر را خورشید این افسرده ساز کار کن موقوف آن جذبه مباش ناز کی در خورد جانبازی بود امر را و نهی را می‌بین مدام چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش مغزها می‌بیند او در عین پوست بیند اندر قطره کل بحر را</p>	<p>یک نظر دو گز همی‌بیند ز راه در میان این دو فرقی بی‌شمار چون شنیدی شرح بحر نیستی چون که اصل کارگاه آن نیستی است جمله استادان پی اظهار کار لاجرم استاد استادان صمد هر کجا این نیستی افزون تر است نیستی چون هست بالایین طبق خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال سائل آن باشد که مال او گداخت پس ز درد اکنون شکایت بر مدار این قدر گفتیم باقی فکر کن ذکر آرد فکر را در اهتزاز اصل خود جذب است لیک ای خواجه‌تاش ز انکه ترک کار چون نازی بود نه قبول اندیش نه رد ای غلام مرغ جذبه ناگهان پرده ز عش چشمها چون شد گذاره نور اوست بیند اندر ذره خورشید بقا</p>
---	---

<p>بار دیگر رجوع کردن به قسمی صوفی و قاضی سر نشاید باد دادن از عما بر من آسان کرد سیلی خوردنم گفت اگر مشتش زنم من خصموار شاه فرماید مرا زجر و قصاص</p>	<p>گفت صوفی در قصاص یک قفا خرقهی تسلیم اندر کردنم دید صوفی خصم خود را سخت زار او به یک مشتم بریزد چون رصاص</p>
--	--

او بهانه می‌جود تا در فتد
 که قصاصم افتاد اnder زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه‌ها ساکن کند قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگردد آگهیش
 قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از او پیدا بود
 تو ز یک قطره بینی دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمده است
 آن چه فرموده ست کلا و الشفق
 گر از آن یک دانه خرمن دان بدی
 در مكافات جفا مستعجل است
 از تقاضای مکافی غافلی
 که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
 جرم گردون رشك بردى بر صفات
 اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق
 آب خود روشن کن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کاین خر ادبی را بر خر نشان
 آن چنان که رای تو بیند سزا
 بر تو توان نیست آن باشد جبار
 نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

خیمه ویران است و بشکسته و تد
 بهر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی‌تانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیله‌اش
 هست او مقراض احقاد و جدال
 دیو در شبشه کند افسون او
 چون ترازو دید خصم پر طمع
 ور ترازو نیست گر افزون دهیش
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 قطره گر چه خرد و کوتاه پا بود
 از غبار ار پاک داری کله را
 جزوها بر حال کلها شاهد است
 آن قسم بر جسم احمد راند حق
 مور بر دانه چرا لرزان بدی
 بر سر حرف آکه صوفی بی‌دل است
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
 یا فراموشت شده ست از کرده‌هات
 گر نه خصمه‌هاستی اnder قفات
 لیک محبوسی برای آن حقوق
 تا به یک بارت نگیرد محتسب
 رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
 اnder آوردش بر قاضی کشان
 یا به زخم دره او را ده جزا
 کان که از زجر تو میرد در دمار
 در حد و تعزیر قاضی هر که مرد

آينه‌ي هر مستحق و مستحق
نه برای عرض و خشم و دخل خود
گر خطای شد دیت بر عاقله است
وان که بهر حق زند او آمن است
آن پدر را خون بها باید شمرد
خدمت او هست واجب بر ولد
بر معلم نیست چیزی لا تخف
هر امین را هست حکمش همچنین
پس نبود استا به زجرش کار جو
لا جرم از خون بها دادن نرست
بی خودی شو فانیی درویش وار
ما رَمِيْتَ إِذْ رَمِيْتَ ايمنى
هست تفصیلش به فقه اندر مبین
مثنوی دکان فقر است ای پسر
قالب کفش است اگر بینی تو چوب
بهر گز باشد اگر آهن بود
غیر واحد هر چه بینی آن بت است
همچنان دان كالغرانیق العلی
لیک آن فنته بد از سوره نبود
هم سری بود آن که سر بر در زند
با سلیمان باش و دیوان را مشور
و آن ستمکار ضعیف زار زار
تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بر اصحاب گورستان کجاست

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق
کاو ادب از بهر مظلومی کند
چون برای حق و روز آجله است
آن که بهر خود زند او ضامن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد
ز انکه او را بهر کار خویش زد
چون معلم زد صبی را شد تلف
کان معلم نایب افتاد و امین
نیست واجب خدمت استا بر او
ور پدر زد او برای خود زده است
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار
چون شدی بی خود هر آن چه تو کنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین
هر دکانی راست سودایی دگر
در دکان کفسگر چرم است خوب
پیش بزاران قز و ادکن بود
مثنوی ما دکان وحدت است
بت ستودن بهر دام عامه را
خواندش در سوره و النجم زود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند
بعد از این حرفي است پیچا پیچ و دور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
کو زننده کو محل انتقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند
 مرده از یاک روست فانی در گزند
 مرگ یاک قتل است و این سیصد هزار
 گر چه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جرجیس‌اند هر یاک در سرار
 کشته از ذوق سنان دادگر
 و الله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حیام
 این به صورت گر نه در گور است پست
 بس بدیدی مرده اندر گور تو
 گر ز گوری خشت بر تو او فتاد
 گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد
 شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت او را و در پاچه شدمید
 نفح در وی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیار است بین النفختین
 این حیات از وی برید و شد مضر
 این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
 نیستش بر خر نشاندن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم

صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته گشته زنده گشته شست بار
 می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
 حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
 گورها در دودمانش آمده است
 گور را در مرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمابه نبرد
 کان که زنده رد کند حق کرد رد
 که به حق زنده است آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفح حق نبود چو نفحه‌ی آن قصاب
 این همه زین است و آن سر جمله‌شین
 و آن حیات از نفح حق شد مستمر
 هین بر آزین قعر چه بالای صرح
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تابوتیش اولیتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایع‌ش
 سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
 صوفیان را صفع اندازد به لاش
 گفت دارم در جهان من شش درم

آن سه دیگر را به او ده بی سخن
سه درم در بایدش تره و رغيف
از قفای صوفی آن بد خوبتر
که قصاص سیلی ام ارزان شده است
سیلی آورد قاضی را فراز
من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف
بر قفای قاضی افتادش نظر
راست می کرد از پی سیلیش دست
سوی گوش قاضی آمد به راز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
حکم تو عدل است لا شک نیست غی
چون پسندی بر برادر ای امین
هم در آن چه عاقبت خود افکنی
آن چه خواندی کن عمل جان پدر
که ترا آورد سیلی بر قفا
تا چه آرد بر سر و بر پای تو
که برای نفقه بادت سه درم
که به دست او نهی حکم و عنان
که نژاد گرگ را او شیر داد

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین
این ندانی که پی من چه کنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر
این یکی حکمت چنین بد در قضا
وای بر احکام دیگر های تو
ظالمی را رحم آری از کرم
دست ظالم را ببر چه جای آن
تو بدان بز مانی ای مجھول داد

جواب دادن قاضی صوفی را

هر قفا و هر جفا کارد قضا
گر چه شد رویم ترش كالحق مر
ابر گرید باع خنده شاد و خوش
باغها در مرگ و جان کندن رسند
چون سر بریان چه خندان مانده ای
گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر
این دلم باغ است و چشم ابروش
سال قحط از آفتاب خیره خند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده ای
روشنی خانه باشی همچو شمع

حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق گریه بین که هست آن کان قد
پس جهنم خوشتر آید از جنان
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
چشمها را چار کن در احتیاط
یار کن با چشم خود دو چشم یار
یار را باش و مگوش از ناز اف
چون که نیکو بنگری یار است راه
اندر آن حلقه مکن خود را نگین
جمله جمعند و یک اندیش و خموش
چون نشان جویی مکن خود را نشان
در دلالت دان تو یاران را نجوم
نطق تشویش نظر باشد مگو
گفت تیره در تبع گردد روان
فی شجون جره جر الکلام
که سخن زو مر سخن را می‌کشد
از پی صافی شود تیره روان
چون همه صاف است بگشاید رواست
کی هوا زاید ز معصوم خدا
تا نگردی همچو من سخره‌ی مقال

آن ترش رویی مادر یا پدر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
چون جهنم گریه آرد یاد آن
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
باژگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در اعتبار
امْرُهُمْ شُوری بخوان اندر صحف
یار باشد راه را پشت و پناه
چون که در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
رختها را سوی خاموشی کشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم در استارگان نه ره بجو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان
این نخواندی کالکلام ای مستهام
هین مشو شارع در آن حرف رشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
آن که معصوم ره وحی خداست
ز انکه ما ینطق رسول بالهوى
خویشتن را ساز منطیقی ز حال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
این چرا هشیار و آن مست آمده ست
گفت صوفی چون ز یک کان است زر
چون که جمله از یکی دست آمده ست

این چرا نوش است و آن زهر دهان
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
از چه آمد راست بینی و حول
نقد را چون ضرب خوب و نارواست
این خفیر از چیست و آن یک راه زن
چون یقین شد الولد سر ابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار

چون ز یک دریاست این جوها روان
چون همه انوار از شمس بقاست
چون ز یک سرمه ست ناظر را کحل
چون که دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرمود ره را راه من
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه
و حدتی که دید با چندین هزار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

یک مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آب رویش آبروها ریخته
بر سر دریای بی چون می طپد
ز آن بپوشیدند هستیها حل
بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشن را کی کند
این چه اولیتی از آن در خالقی
چون کفی بر بحر بی ند است و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل کل آن جاست از لا یعلمون
بوی بردى هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه که جوید جان عم

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان که بی قراری عاشقان
او چو که در ناز ثابت آمده
خندهی او گریه ها انگیخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد
چون که دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
کمترین لعبت او جان تست
پس چنان بحری که در هر قطر آن
کی بگنجد در مضيق چند و چون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
جسم گوید من یقین سایه هی توام

عقل گويد کاين نه آن حيرت سراست
اندر اينجا آفتاب انورى

شير اين سو پيش آهو سر نهد
اين ترا باور نيايد مصطفى

گر بگويي از پى تعليم بود
بلكه مى داند که گنج شاهوار

بد گمانى نعل معکوس وى است
بل حقيقى در حقيقى غرقه شد

با تو قلمashيت خواهم گفت هان
مر ترا هر زخم کايد ز آسمان

کاو نه آن شاه است کت سيلى زند
جمله دنيا را پر پشه بها

گردن特 زين طوق زرين جهان
آن قفاها کانبيا برداشتند

لپك حاضر باش در خود اي فتى
ور نه خلعت را برد او باز پس

که سزا گستاختر از ناسز است
خدمت ذره کند چون چاکري

باز اينجا نزد تيهو پر نهد
چون ز مسکينان همى جويد دعا

عين تجهيل از چه رو تفهيم بود
در خرابيها نهد آن شهريار

گر چه هر جزوپيش جاسوس وى است
زين سبب هفتاد بل صد فرقه شد

صوفيا خوش پهن بگشا گوش جان
منتظر مى باش خلعت بعد از آن

پس نبخشد تاج و تخت مستند
سيلى را رشوت بى منتها

چست در دزد و ز حق سيلى ستان
ز آن بلا سرهای خود افراشتند

تا به خانه او بيايد مر ترا
که نيابيدم به خانه هيچ کس

باز سؤال کردن صوفي از آن قاضى
گفت آن صوفي چه بودى کاين جهان

هرب دمى سورى نياوردى به پيش
شب نذر ديدى چراغ روز را

جام صحت را نبودى سنگ تب
خود چه کم گشته ز جود و رحمتش

ابروى رحمت گشادى جاودان
بر نياوردى ز تلوينهاش نيش

دى نبردى باع عيش آموز را
ايمنى را خوف ناوردى كرب

گر نبودى خرخشه در نعمتش

جواب قاضى سؤال صوفي را و قصه‌ى ترك و درزى را مثل آوردن

خالی از فطنت چو کاف کوفی
غدر خیاطان همیگفتی به شب
می نمود افسانه های سالفه
می حکایت کرد او با آن و این
گرد او جمع آمده هنگامه ای
جمله اجزایش حکایت گشته بود

گفت قاضی بس تھی رو صوفی
تو بنشینیدی که آن پر قند لب
خلق را در دزدی آن طایفه
قصه هی پاره ربایی در برین
در سمر می خواند درزی نامه ای
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود

قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر هم المستمعین
جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جد معلم از صبی است
چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه ده انگشتش بجنبد در عمل
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
نه فلک گشته نه خنیدی زمین
از برای چشم تیز است و نظار
کی بود پروای عشق صنع حق
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
تارهاند زین تغارت اصطفاش
که کنند آن در زیان اندر نهفت
سخت طیره شد ز کشف آن غطا
کشف می کرد از پی اهل نهی
بینی آن جا دو عدو در کشف راز
و آن گلوی رازگو را صور دان
و آن فضایح را به کوی انداخته است
حیف آمد ترک را و خشم و درد
کیست استاتر در این مکر و دغا

نه حراره یادش آید نه غزل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
ور نبودی دیده های صنع بین
آن دم لولاك این باشد که کار
عame را از عشق هم خوابه و طبق
آب تمامagi نریزی در تغار
رو سگ کهف خداوندیش باش
چون که دزدیهای بی رحمانه گفت
اندر آن هنگامه ترکی از خط
شب چو روز رستخیز آن رازها
هر کجا آیی تو در جنگی فراز
آن زمان را محشر مذکور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است
بس که غدر در زیان را ذکر کرد
گفت ای قصاص در شهر شما

دعوى کردن ترک و گرو بستن او که درزى از من چيزى نتواند بردن
 اندرین چستى و دزدى خلق کش
 او نيارد برد پيشم رشته تاب
 مات او گشتند در دعوى مپر
 که شوي ياوه تو در تزويرهاش
 که نيارد برد نى کنه نه نو
 او گرو بست و رهان را بر گشود
 بدھم ار دزدد قماشم او به فن
 واستانم بهر رهن مبتدا
 با خيال دزد مىکرد او حراب
 شد به بازار و دکان آن دغل
 جست از جا لب به ترحیش گشاد
 تا فگند اندر دل او مهر خويش
 پيشش افکند اطلس استنبلي
 زير نافم واسع وبالاش تنگ
 زير واسع تا نگيرد پاي را
 در قبولش دست بر دیده نهاد
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 وز کرمها و عطای آن نفر
 از برای خنده هم داد او نشان
 مىبريد و لب پر افسانه و فسون

گفت خياطي است نامش پور شش
 گفت من ضامن که با صد اضطراب
 پس بگفتش که از تو چيست تر
 رو به عقل خود چنين غره مباش
 گرمتر شد ترک و بست آن جا گرو
 مطعمانش گرمتر کردن زود
 که گرو اين مرکب تازى من
 ور نتائد برد اسبى از شما
 ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
 بامدادان اطلسي زد در بغل
 پس سلامش کرد گرم و اوستاد
 گرم پرسيدش ز حد ترک بيش
 چون بديد از وى نوای بلبلی
 که بير اين را قبای روز جنگ
 تنگ بالا بهر جسم آرای را
 گفت صد خدمت کنم اى ذو وداد
 پس بپيمود و بديد او روی کار
 از حکايتهاي ميران دگر
 وز بخيلان وز تحشیر اتشان
 همچو آتش کرد مفرضي برون

مضاحك گفتن درزى و ترک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت ياقن درزى
 چشم تنگش گشت بسته آن زمان
 ترک خندين گرفت از داستان

از جز حق از همه احیا نهان
 لیک چون از حد بری غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه اش
 ترک سر مست است در لاغ اچی
 لاغ می گو که مرا شد مغتذا
 که فقاد از قهقهه او بر قفا
 ترک غافل خوش مضاحک می مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این ترک را کلی شکار
 مست ترک مدعی از قهقهه
 که ز خندesh یافت میدان فراخ
 لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بیداد را
 بی خبر کاین چه خسار است و غیبن
 که به من بهر خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود
 بر لب گور خراب خویش ایست
 چند جویی لاغ و دستان فلک
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 آب روی صد هزاران چون تو برد
 جامه‌ی صد سالگان طفل خام
 چون دی آمد داده را بر باد داد
 تا به سعد و نحس او لاغی کند

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
 حق همی دید آن ولی ستار خوست
 ترک را از لذت افسانه اش
 اطلس چه دعوی چه رهن چی
 لابه کردش ترک کز بهر خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد
 همچنین بار سوم ترک خطأ
 گفت لاغی خندمین تر ز آن دو بار
 چشم بسته عقل جسته مولهه
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن ترک خطأ
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون در این
 بوسه افshan کرد بر استاد او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست
 ای فرو رفته به گور جهل و شک
 تا به کی نوشی تو عشوی این جهان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
 می درد می دوزد این درزی عام
 لاغ او گر باعها را داد داد
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

گفتن درزی ترک را هی خاموش که اگر مضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

واي بر تو گر کنم لاغي دگر
 اين کند با خويشتن خود هيج كس
 تو بجاي خنده خون بگرستي
 برد ه پاره پاره خياط غرور
 لاغ کردي سعد بودي بر دوام
 و ز دلال و كينه و آفات او
 و ز نحوس و قبض و كين کوشى او
 بر سعود و رقص سعد او مه ايست
 لاغ را پس کلیات مغبون کنم
 عشق خود بر قلب زن بين اى مهان
 پيش ره را بسته ديد او از زنان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 هي چه بسياري د اى دختر چگان
 هيچ بسياري ما منکر مبين
 تنج مى آيد شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسواي زمن
 کز فالک مى گردد اينجا ناگوار
 تو مبين اين قحط و خوف و ارتعاش
 مردهي اوبييد و ناپرواي او
 نقمتى دان ملك مرو و بلخ را
 اين براheim از شرف بگريخت و راند
 نعل معکوس است در راه طلب

گفت درزى اى طواشى بر گذر
 پس قبایت تنگ آيد باز پس
 خندهي چه رمزى ار دانستي
 اطلس عمرت به مقراض شهر
 تو تمنا مى برى کاختر مدام
 سخت مى تولى ز تربيعات او
 سخت مى رنجى ز خاموشى او
 که چرا زهرهی طرب در رقص نیست
 اخترت گويد که گر افرون کنم
 تو مبين قلابي اين اختران
 آن يكى مى شد به ره سوى دكان
 پاي او مى سوخت از تعجيل و راه
 رو به يك زن کرد و گفت اى مستهاي
 رو بدو کرد آن زن و گفت اى امين
 ببين که با بسياري ما بر بساط
 در لواطه مى فتید از قحط زن
 تو مبين اين واقعات روزگار
 تو مبين تحشیر روزى و معاش
 ببين که با اين جمله تلخيهای او
 رحمتى دان امتحان تلخ را
 آن براheim از تلف نگريخت و ماند
 آن نسوزد وين بسوزد اى عجب

باز مكرر کردن صوفي سؤال را

که کند سودای ما را بى زيان گفت صوفي قادر است آن مستعان

هم تواند کرد این را بی ضرر
هم تواند کرد این دی را بهار
 قادر است از غصه را شادی کند
گر بدارد باقی اش او را چه کم
گر نمیراند زیانش کی شود
بنده را مقصود جان بی اجتهاد
مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین

آن که آتش را کند ورد و شجر
آن که گل آرد برون از عین خار
آن که زو هر سرو آزادی کند
آن که شد موجود از وی هر عدم
آن که تن را جان دهد تا حی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
دور دارد از ضعیفان در کمین

جواب دادن قاضی صوفی را

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی زخم و چالیش و وغا
بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
چون بدی بی رهزن و دیو لعین
علم و حکمت باطل و مندک بدی
چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
هر دو عالم را روا داری خراب
وین سؤالت هست از بھر عوام
سهلتراز بعد حق و غفلت است
دولت آن دارد که جان آگه برد

گفت قاضی گر نبودی امر مر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
صابرین و صادقین و منافقین
رسنم و حمزه و محنث یک بدی
علم و حکمت بھر راه و بی رهی است
بھر این دکان طبع شوره آب
من همی دانم که تو پاکی نه خام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
ز انکه اینها بگذرند آن نگزند

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتراز صبر در فراق یار بود
ای مروت را به یکره کرده طی
تا به کی باشم در این خواری چرا
گر چه عورم دست و پایی می زنم
آن یکی زن شوی خود را گفت هی
هیچ تیمارم نمی داری چرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم

از منت این هر دو هست و نیست گم
 بس درشت و پر و سخ بد پیرهن
 کس کسی را کسوه زین سان آورد
 مرد درویشم همین آمد فنم
 لیک بندیش ای زن اندیشهمند
 این ترا مکروهتر یا خود فراق
 از بلا و فقر و از رنج و محن
 لیک از تلخی بعد حق به است
 لیک این بهتر ز بعد ممتحن
 گویدت چونی تو ای رنجور من
 لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
 سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند
 چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
 نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
 هم فسانه‌ی عشق بازان را بخوان
 ترک جوشی هم نگشته ای قدید
 وانگه ار نادیدگان ناشی‌تری
 تو سپسنت رفته‌ای ای کور لد
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار
 که توبی خواجه مسن‌تر یا که ریش
 بی‌ز ریشی بی‌جهان را دیده‌ام
 خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت
 تو چنین خشکی ز سودای ثرید
 یک قدم ز آن پیشتر ننهاده‌ای
 خود نکردی زو مخلص رو غنی

نفه و کسوه است واجب ای صنم
 آستین پیرهن بنمود زن
 گفت از سختی تنم را می‌خورد
 گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم
 این درشت است و غلیظ و ناپسند
 این درشت و زشتتر یا خود طلاق
 همچنان ای خواجهی تشنبیع زن
 لا شک این ترک هوا تلخی ده است
 گر جهاد و صوم سخت است و خشن
 رنج کی ماند دمی که ذو المزن
 ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
 آن مليحان که طبیبان دلند
 ور حذر از ننگ و از نامی کنند
 ور نه در دلشان بود آن مفتکر
 ای تو جویای نوادر داستان
 بس بجوشیدی در این عهد مدید
 دیده‌ای عمری تو داد و داوری
 هر که شاگردیش کرد استاد شد
 خود نبود از والدینت اختیار
 عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 گفت نه من پیش از او زاییده‌ام
 گفت ریشت شد سپید از حال گشت
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای
 همچنان دوغی ترش در معدنی

گر چه عمری در تنور آذری
 گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
 مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
 خویش می‌بینی در اول مرحله
 تا که داری عشق آن گوشه‌له تو
 بد بر ایشان تیه چون گرداب تقت
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
 از دلت در عشق این گوشه‌له رفت
 صد زبان دارند این اجزای خرس
 که نهان شد آن در اوراق زمان
 جزو جزو تو فسانه گوی تست
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 بلکه لا غر گردد از هر پیچ جزو
 بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
 ماند پنجه رفت تابستان ز یاد
 شد شتا پنهان و آن بخ پیش ما
 یادگار صیف در دی این ثمار
 در تننت افسانه گوی نعمتی
 هر یکی حاکی حال خوش بود
 بی‌بهاری کی شود زاینده باع
 شد دلیل عشق بازی با بهار
 همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف به ده انگشت اشارت می‌کند
 حامل از تمثاليه‌ای حال و قال

هم خميری خمره‌ی طينه دری
 چون حشيشی پا به گل بر پشته‌ای
 همچو قوم موسی اندر حر تیه
 می‌روی هر روز تا شب هروله
 نگذری زین بعد سیصد ساله تو
 تا خیال عجل از جانشان نرفت
 غير این عجلی کز او یابیده‌ای
 گاو طبعی ز آن نکوبیه‌ای زفت
 باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
 ذکر نعمتهاي رزاق جهان
 روز و شب افسانه جويانی تو چست
 جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم
 ز انکه بی‌لذت نرويد هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 همچو تابستان که از وی پنجه زاد
 یا مثل یخ که زاید از شتا
 هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
 همچنان هر جزو جزوت ای فتی
 چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی‌ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگانشان بر کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه آتش سخت پنهان می‌تند
 همچنین اجزای مستان وصال

در جمال حال و امانده دهان
آن مواليد از ره اين چار نیست
آن مواليد از تجلی زاده اند
زاده گفتيم و حقیقت زاد نیست
هین خمس کن تا بگوید شاه قل
این گل گویاست پر جوش و خروش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
همچو آن میوه که در وقت شتا
قصهی دور تبسمهای شمس
حال رفت و ماند جزویت یادگار
چون فرو گیرد غمت گر چستی
گفتیش ای غصهی منکر به حال
گر به هر دم نهات بهار و خرمی است
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
از کپی خویان کفران که درینغ
آن لجاج کفر، قانون کپی است
با کپی خویان تهتكها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور
گر نبودی این بزوج اندر خسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی

چشم غایب گشته از نقش جهان
لا جرم منظور این ابصار نیست
لا جرم مستور پردهی ساده اند
وین عبارت جز پی ارشاد نیست
بلبلی مفروش با این جنس گل
بلبل ترک زبان کن باش گوش
شاهد عدلند بر سر وصال
شاهد احباب و حشر ما مضی
هر دم افسانهی زمستان می کند
اندر آن ایام و ازمان عسیر
می کند افسانهی لطف خدا
و آن عروسان چمن را لمس و طمس
یا از او واپرس یا خود یاد آر
ز آن دم نومید کن واجستی
راتبهی انعامها را ز آن کمال
همچو چاش گل تنت انبار چیست
منکر گل شد گلاب اینت عجاب
بر نبی خویان نثار مهر و میغ
و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
با نبی رویان تنسکها چه کرد
در خرابیهاست گنج عز و نور
گم نکردی راه چندین فیلسوف
دیده بر خرطوم داغ البهی

باقي قصهی فقیر روزی طلب بیواسطهی کسب

آن یکی بیچاره‌ی مفلس ز درد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 بیز جهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوهر دادی ام در درج سر
 لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
 چون که در خلاقی ام تنها توی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی حلل
 گاو آورده سعادت عاقبت
 این متیم نیز زاریها نمود
 گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا
 باز ار جای خداوند کریم
 چون شدی نومید در جهد از کلال
 خافض است و رافع است این کردگار
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوعی دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 خفض و رفع این مزاج ممتزج
 همچنین دان جمله احوال جهان
 این جهان با این دو پر اندر هواست
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خم یک رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمکسار آمده است
 خاک را بین خلق رنگارنگ را
 این نمکسار جسوم ظاهر است

که ز بیچیزی هزاران زهر خورد
 کای خداوند و نگهبان رعا
 بی فن من روزی ام ده زین سرا
 پنج حس دیگری هم مستتر
 من کلیلم از بیانش شرم رو
 کار رزاقیم تو کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
 عهد داود لدنی معدلت
 هم ز میدان اجابت گو ربود
 از پی تاخیر پاداش و جزا
 در دلش بشار گشتی و زعیم
 از جناب حق شنیدی که تعال
 بی از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی از این دو نیست دورانش ای فلان
 نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 گاه صحت گاه رنجوری مضج
 قحط و جذب و صلح و جنگ از افتنا
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 در شمال و در سومون بعث و مرگ
 بشکند نرخ خم صدرنگ را
 هر چه آن جا رفت بی‌تلوین شده است
 می‌کند یک رنگ اندر گورها
 خود نمکسار معانی دیگر است

از ازل آن تا ابد اندر نوی است
آن نوی بیضد و بیند و عدد
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
جملگی یک رنگ شد ز آن الپ الغ
شد یکی در نور آن خورشید راز
گونه گونه سایه در خورشید رهن
بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
نقشه‌امان در خور خصلت شود
این بطانه روی کار جامه‌ها
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
عالم یک رنگ کی گردد جلی
این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت قبط است و فرعون است شاه
این سگان را حصه باشد روز چند
تا شود امر ئَعَالُواً مننشر
بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
پیسه گاوان بسملان روز نحر
مومنان را عید و گاوان را هلاک
همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که زاغان سوی گورستان روند
نقل زاغان آمد هست اندر جهان
کرم سرگین از کجا باع از کجا
نیست لایق عود و مشک و کون خر
کی دهد آن که جهاد اکبر است

آن نمکسار معانی معنوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود
آن چنانک از صقل نور مصطفی
از جهود و مشرک و ترسا و مغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
لیک یک رنگی که اندر محشر است
که معانی آن جهان صورت شود
گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس
نوبت صد رنگی است و صد دلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه
تاز رزق بی‌دریغ خیره خند
در درون بیشه شیران منتظر
پس برون آیند آن شیران ز مرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر
روز نحر رستخیز سهمناک
جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر
تا که یهلاک من هلاک عن بینة
تا که بازان جانب سلطان روند
کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان
قد حکمت از کجا زاغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست

گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش آن پا کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاربی
 جفت تابش شمس و جفت آب میغ
 قهر بین چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی‌کلام
 وان که کهنه گشت هم پشته نماند
 پیل را با پیل و بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
 قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
 قبله‌ی مطعم بود همیان زر
 قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
 قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
 ور ملوی رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آب تتماج و تغار
 در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
 خوی این را مست جانان کرده‌ایم
 پس چه از در خورد خویت می‌رمی
 رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
 گشته است از زخم درویشی عقیر

جز به نادر در تن زن رستمی
 آن چنان که در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادگی
 روز عدل و عدل داد در خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر گرد دام
 مرد او بر جای خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای
 قبله‌ی عارف بود نور وصال
 قبله‌ی زاهد بود یزدان بر
 قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ
 قبله‌ی باطن نشینان ذو المنش
 همچنین بر می‌شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آن که بدو خو داده‌ایم
 خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرمی
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بیندار، آن جا که افتاد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو
هاتقی گفتش که ای دیده تعب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است
رقطه‌ای شکلاش چنین رنگش چنین

واقعه‌ای بی‌خواب صوفی راست خو
رقطه‌ای در مشق و راقان طلب
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
پس بخوان آن را به خلوت ای حزین

چون بذردی آن ز وراق ای پسر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو

پس برون روز انبه‌ی و شور و شر
هین مجو در خواندن آن شوکتی
که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
این بگفت و دست خود آن مژدهور

ورد خود کن دم به دم لا تقطروا
بر دل او زد که رو زحمت ببر
می‌نگجدید از فرح اندر جهان
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان

گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
از حجب چون حس سمعش در گذشت
ز هرهی او بر دریدی از قلق

گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار
چون گذاره شد حواسش از حجاب

شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
جانب دکان وراق آمد او
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود

پس پیاپی گردش دید و خطاب
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
دست می‌برد او به مشقش سو به سو
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند

با علاماتی که هاتف گفته بود
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها
این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
باز اندر خاطرش این فکر جست

وز تحریر واله و حیران بماند
کی گذارد حافظ اندر اکتفاف
چون فتاده ماند اندر مشقها
گر بیابان پر شود زر و نقود

کز پی هر چیز یزدان حافظ است
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای
که کسی چیزی رباید از گزارف
بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

علمای نادره یابی ز جیب
کآن فزون آمد ز ماه آسمان
سر بر آوردهست ای موسی ز جیب
هست عکس مدرکات آدمی
از دو عالم پیشتر عقل آفرید
که نباشد حرم عنقا مگس
قصهی گنج و فقیر آور به سر

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
کآن که می جستی ز چرخ با نهیب
تا بدانی کاسمانهای سمی
نی که اول دست یزدان مجید
این سخن پیدا و پنهان است بس
باز سوی قصه باز آ ای پسر

تمامی قصهی آن فقیر و نشان جای آن گنج
که برون شهر گنجی دان دفین
پشت او در شهر و در در فدف است
و آنگهان از قوس تیری در گذار
بر کن آن موضع که تیرت اوافتاد
تیر پرانید در صحن فضا
کند آن موضع که تیرش اوافتاد
خود ندید از گنج پنهانی اثر
لیک جای گنج را نشناختی
فججی در شهر افتاد و عوام

اندر آن رقعه نبشه بود این
آن فلان قبه که در وی مشهد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد
پس کمان سخت آورد آن فتی
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر
همچنین هر روز تیر انداختی
چون که این را پیشه کرد او بر دوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه
آن گروهی که بند اندر کمین
که فلانی گنجنامه یافته است
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گنج نه و رنج بی حد دیده ام

پس خبر کردند سلطان را از این
عرضه کردند آن سخن را زیر دست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
پیش از آنک اشکنجه بیند ز آن قباد
گفت تا این رقعه را یابیده ام

لیک پیچیدم بسی من همچو مار که زیان و سود این بر من حرام ای شه پیروز جنگ و دژگشا تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه تیر داد انداخت و هر سو گنج جست همچو عنقا نام فاش و ذات نی	خود نشد یک حبه از گنج آشکار مدت ماهی چنینم تلخ کام بو که بخت بر کند زین کان غطا مدت شش ماه و افزون پادشاه هر کجا سخته کمانی بود چست غیر تشویش و غم و طامات نی
--	--

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملوں شدن او از طلب آن شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملوں رقعه را از خشم پیش او فگند تو بدین اولیتری کت کار نیست که بسوزد گل بگردد گرد خار منتظر که روید از آهن گیا	چون که تعویق آمد اندر عرض و طول دشتها را گز گز آن شه چاه کند گفت گیر این رقعه کش آثار نیست نیست این کار کسی کش هست کار نادر افتد اهل این ماخولیا سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان سخت این را بجو ور بیابی آن به تو کردم حلال عشق باشد کآن طرف بر سر دود عقل آن جوید کز آن سودی برد در بلا چون سنگ زیر آسیا بهره جویی را درون خویش کشت	گر نیابی نبودت هرگز ملال عقل راه نامیدی کی رود لا ابالی عشق باشد نی خرد ترک تاز و تن گذار و بی‌حیا سخت رویی که ندارد هیچ پشت پاک می‌بازد نباشد مزد جو
آن چنان که پاک می‌گیرد ز هو می‌سپارد باز بی‌علت فتی پاک بازی خارج هر ملت است پاک بازانند قربانان خاص نی در سود و زیانی می‌زنند	می‌دهد حق هستی اش بی‌علتی که فتوت دادن بی‌علت است ز انکه ملت فضل جوید یا خلاص نی خدا را امتحانی می‌کنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
 شه مسلم داشت آن مکروب را
 رفت و می‌پیچید در سودای خویش
 کلب لیسد خویش ریش خویش را
 محترم شد در ده یکی دیار نیست
 عقل از سودای او کور است و کر
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید به خون
 روی جمله‌ی دلبران رو پوش اوست
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 لیسَ لِإِنْسَانٍ إِلَّا مَا سعى

سالها اندر دعا پیچیده بود
 از کرم لبیک پنهان می‌شنید
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 گوش او میدش پر از لبیک بود
 از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
 تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
 کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
 هم به گرد بام تو آرد طواف
 پر زنان بر او ج مست دام تست
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
 شاه عشق خواند زوترا باز گرد
 چون کبوتر پر زنم مستانه من
 من سقیم عیسی مریم توی

چون که رقمه‌ی گنج پر آشوب را
 گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 یار کرد او عشق درد اندیش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 ز انکه این دیوانگی عام نیست
 گر طبیبی را رسد زین گون جنون
 طب جمله‌ی عقلها منقوش اوست
 روی در روی خود آر ای عشق کیش
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود
 بی‌اجابت بر دعاها می‌تندید

چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
 سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال
 آن کبوتر را که بام آموخته‌ست
 ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
 گر برانی مرغ جانش از گزارف
 چینه و نقش همه بر بام تست
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 جبرئیل عشق و سدرهم توی

خوش بپرس امروز این بیمار را
 گر چه این دم نوبت بحران اوست
 آن چه پنهان است یا رب زینهار
 یک دهان پنهانست در لبهای وی
 های و هویی در فکنده در هوا
 که فغان این سری هم ز آن سر است
 های و هوی روح از هیهای اوست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 کاین چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش راندهای
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گل
 که بپوشانند خورشید ترا
 با غها از خنده مالامال تست
 تاز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی سر را فرو چاهی کنم
 یوسفم را قعر چاه اولیتر است
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
 وانگه آن کر و فر مستانه بین
 ز انکه ما غرقیم این دم در عصیر
 از من غرقه شده یاری مخواه
 از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار مو
 خواجه را از ریش و سبلت وارهان
 لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

جوش ده آن بحر گوهربار را
 چون تو آن او شدی بحر آن اوست
 این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 یک دهان نالان شده سوی شما
 لیک داند هر که او را منظر است
 دمدمهی این نای از دمهای اوست
 گر نبودی با لبس نی را سمر
 با که خفتی و ز چه پهلو خاستی
 یا ابیت عند ربی خواندهای
 نعرهی یا نار کونی باردا
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردستند این گل پاره‌ها
 در دل که لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم
 چون که اخوان را دل کینهور است
 مست گشتم خویش بر غوغای زنم
 بر کف من نه شراب آتشین
 منظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
 از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلت کی بگنجد و آب رو
 در ده ای ساقی یکی رطلى گران
 نخوتش بر ما سبالی می‌زند

که همی‌دانیم تزویرات او
پیر می‌بیند معین مو به مو
که نبیند پیر اندر خشت خام
هست بر کوسه یکایک آن پدید
همچو خس در ریش چون افتادهای
در میان موج و بحر اولیتری
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
دور از آن دریا و موج پاک او
لیک با احول چه گوییم هیچ هیچ
لازم آید مشرکانه دم زدن
جز دویی ناید به میدان مقال
یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
احوالانه طبل می‌زن و السلام
گل بینی نعره زن چون بلبلان
لب بیند و خویشن را خنب ساز
ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
صفوت آینه آمد در جلا
نوح را شد صیقل مرأت روح

مات او و مات او و مات او
از پس صد سال آنچ آید از او
اندر آینه چه بیند مرد عام
آن چه لحیانی به خانه‌ی خود ندید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای
خس نهای دور از تو رشك گوهری
بحر وحدان است جفت و زوج نیست
ای محل و ای محل اشراك او
نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ
چون که جفت احوالانیم ای شمن
آن یکیی ز آن سوی وصف است و حال
یا چو احول این دویی را نوش کن
یا به نوبت گه سکوت و گه کلام
چون بینی محرمی گو سر جان
چون بینی مشک پر مکر و مجاز
دشمن آب است پیش او مجنب
با سیاستهای جاہل صبر کن
صبر با نااہل اهلان را جلاست
آنش نمرود ابراهیم را
جور کفر نوحیان و صبر نوح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره
بهر صیت بو الحسن تا خارقان
بهر دید شیخ با صدق و نیاز
گر چه در خورد است کوته می‌کنم

رفت درویشی ز شهر طالقان
کوهها ببرید و وادی دراز
آن چه در ره دید از رنج و ستم

خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرشن
گفت بر قصد زیارت آمد
این سفر گیری و این تشویش بین
که به بی‌هوده کنی این عزم راه
یا ملولی وطن غالب شدت
بر تو وسوس سفر را در گشاد
من نتام باز گفتن آن همه
آن مرید افتاد از غم در نشیب

چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم
خنده‌ای زدن که خه ریش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی آمدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
گفت نافرجام و فحش و دمده
از مثل و ز ریش خند بی‌حساب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم
با همه آن شاه شیرین نام کو
دام گولان و کمند گمره‌ی
او قفاده از وی اندر صد عتو
خیر تو باشد نگردی زو غوی
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
در چنین گاوی چه می‌مالند دست
هر که او شد غره‌ی این طبلخوار
مکر و تزویری گرفته کینست حال
عبدان عجل را ریزند خون
کو عمر کو امر معروفی درشت
رخصت هر مفسد قلاش شد
کو نماز و سبحه و آداب او

اشکش از دیده بجست و گفت او
گفت آن سالوس زراق تهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
گر نبینیش و سلامت وا روی
لافکیشی کاسه لیسی طبلخوار
سبطی‌اند این قوم و گوساله پرست
جیفه اللیل است و بطال النهار
هشت‌اند این قوم صد علم و کمال
آل موسی کو دریغا تا کنون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعنه را از کفر و بی‌هوده گفتن

روز روشن از کجا آمد عسی
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 قبله بی آن نور شد کفر و صنم
 هست اباحت کز خدا آمد کمال
 آن طرف کآن نور بی اندازه تافت
 از همه کروبیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منظمس
 چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
 باشد اندر غایت نقص و قصور
 شمع کی میرد بسوزد پوز او
 کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
 هست صد چندان که بد طوفان نوح
 نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
 نیم موجی تا به قعر امتهان
 سگ ز نور ما کی مرتع کند
 ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر
 معرفت محصول زهد سالف است
 معرفت آن کشت را روییدن است
 جان این کشتن نبات است و حصاد

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من به بادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظہر عز است و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان سبق اوست
 شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
 کی شود دریا ز پوز سگ نجس
 حکم بر ظاهر اگر هم می کنی
 جمله ظاهرها به پیش این ظهر
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای تیز دریاهای روح
 لیک اندر چشم کنعان موی رست
 کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
 مه فشاند نور و سگ وع وع کند
 شب روان و همرهان مه به تگ
 جزو سوی کل دوان مانند تیر
 جان شرع و جان تقوی عارف است
 زهد اندر کاشتن کوشیدن است
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد

امر معروف او و هم معروف اوست
 شاه امروزینه و فردای ماست
 چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
 چون انای بنده لا شد از وجود
 گر ترا چشمی است بگشا درنگر
 ای بریده آن لب و حلق و دهان
 نف به رویش باز گردد بیشکی
 تا قیامت تف بر او بارد ز رب
 طبل و رایت هست ملک شهریار
 آسمانها بنده ماه وی اند
 ز انکه لولاك است بر توقيع او
 گر نبودی او نیابیدی فلك
 گر نبودی او نیابیدی بحار
 گر نبودی او نیابیدی زمين
 رزقها هم رزق خواران وی اند
 هین که معکوس است در امر این گره
 از فقیر استت همه زر و حریر
 چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودی نسبت تو زین سرا
 دادمی آن نوح را از تو خلاص
 لیک با خانه‌ی شهنشاه زمن
 رو دعا کن که سگ این موطنی

کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
 پوست بنده مغز نغرش دایماست
 پس گلوی جمله کوران را فشرد
 پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
 بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
 که کند تف سوی مه یا آسمان
 تف سوی گردون نیابد مسلکی
 همچو تبت بر روان بو لهب
 سگ کسی که خواند او را طبل خوار
 شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکانی ملک
 هیبت و ماهی و در شاهوار
 در درونه گنج و بیرون یاسمین
 میوه‌ها لب خشک باران وی اند
 صدقه بخش خویش را صدقه بدده
 هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
 چون عیال کافر اندر عقد نوح
 پاره پاره کردمی این دم ترا
 تا مشرف گشتمی من در قصاص
 این چنین گستاخی ناید ز من
 ور نه اکنون کردمی من کردنی

واگشنن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
 بعد از آن پرسان شد او از هر کسی شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
آن مرید ذو الفقار اندیش تقت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
ضد را با ضد ایناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین
من که باشم با تصرفهای حق
باز نفسش حمله می‌آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل

رفت تا هیزم کشد از کوهسار
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
وسوسمی تا خفیه گردد مه ز گرد
دارد اندر خانه یار و همنشین
با امام الناس ننسناس از کجا
کاعتراض من بر او کفر است و کین
که بر آرد نفس من اشکال و دق
زین تعرف در دلش چون کاه دود
که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه
اندر این بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می‌کشید
تازیانهش مار نر بود از شرف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذو فنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
کآن تحمل از هوای نفس نیست
گرنه صبرم می‌کشیدی بار زن

زود پیش افتاد بر شیری سوار
بر سر هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خرزن به کف
هم سواری می‌کند بر شیر مست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
پیش دیدهی غیب دان هیزم کشان
تا که بیند نیز او که نیست مرد
گفت آن را مشنو ای مفتون ز دیو
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
بر گشاد آن خوش سراینده دهن
آن خیال نفس تست آن جا مهایست
کی کشیدی شیر نر بیگار من

مست و بی خود زیر محملهای حق
 تا بیندیشم من از تشنجیع عام
 جان ما بر رو دوان جویان اوست
 جان ما چون مهره در دست خداست
 نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
 کر و فر ملحمهی ما تا کجاست
 جز سنا برق مه الله نیست
 نور نور نور نور نور نور
 تا بسازی با رفیق زشت خو
 از پی الصبر مفتاح الفرج
 گردی اندر نور سنتها رسان
 از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
 بود در قدمت تجلی و ظهور
 و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود

اشتران بختیم اندر سبق
 من نیم در امر و فرمان نیم خام
 عام ما و خاص ما فرمان اوست
 فردی ما جفتی ما نه از هو است
 ناز آن ابله کشیم و صد چو او
 این قدر خود درس شاگردان ماست
 تا کجا آن جا که جارا راه نیست
 از همه او هام و تصویرات دور
 بهر تو گر پست کردم گفت و گو
 تا کشی خندان و خوش بار حرج
 چون بسازی با خسی این خسان
 کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
 چون مراد و حکم یزدان غفور
 بیز ضدی ضد را نتوان نمود

حکمت در إلی جاعلٌ فی الارض خلیفة
 تا بود شاهیش را آینه‌ای
 وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
 آن یکی آدم دگر ابلیس راه
 چالش و پیکار آن چه رفت رفت
 ضد نور پاک او قابیل شد
 تا به نمرود آمد اندر دور دور
 و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
 فیصل آن هر دو آمد آتشش
 تا شود حل مشکل آن دو نفر

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
 پس صفائی بی‌حدودش داد او
 دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
 در میان آن دو لشکرگاه زفت
 همچنان دور دوم هابیل شد
 همچنان این دو علم از عدل و جور
 ضد ابراهیم گشت و خصم او
 چون درازی جنگ آمد ناخوشش
 پس حکم کرد آتشی را و نکر

تا به فرعون و به موسای شفیق
 چون ز حد رفت و ملوی می‌فرود
 تا که ماند کی برد زین دو سبق
 با ابو جهل آن سپهدار جفا
 صیحه‌ای که جانشان را در ربود
 زود خیز تیز رو یعنی که باد
 در حلیمی این زمین پوشید کین
 برد قارون را و گنجش را به قعر
 دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
 چون خناق آن نان بگیرد در گلو
 حق دهد او را مزاج زمهریر
 سرد همچون یخ گزنده همچو برف
 زو پناه آری به سوی زمهریر
 غافل از قصه‌ی عذاب ظله‌ای
 خانه و دیوار را سایه مده
 تا بدان مرسل شدند امت شتاب
 باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
 گر ترا عقلی است آن نکته بس است
 چشم‌هی افسرده است و کرده‌ایست
 که بکن ای بنده امعان نظر
 لیک ای پولاد بر داود گرد
 دل فسردت رو به خورشید روان
 نک به سووفسطایی بد ظن رسی
 شد ز حس معزول و محروم از وجود
 گر بگویی خلق را رسوای است

دور دور و قرن و قرن این دو فریق
 سالها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حکم سازید حق
 همچنان تا دور و طور مصطفی
 هم نکر سازید از بهر ثمود
 هم نکر سازید بهر قوم عاد
 هم نکر سازید بر قارون ز کین
 تا حلیمی زمین شد جمله قهر
 لقمه‌ای را کاو ستون این تن است
 چون که حق قهری نهد در نان تو
 این لباسی که ز سرما شد مجیر
 تا شود بر تنت این جبهی شگرف
 تا گریزی از وشق هم از حریر
 تو دو قله نیستی یک قله‌ای
 امر حق آمد به شهرستان و ده
 مانع باران مباش و آفتاب
 که بمردیم اغلب ای مهتر امان
 چون عصارا مار کرد آن چست دست
 تو نظر داری و لیک امعانش نیست
 زین همی‌گوید نگارنده فکر
 آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد
 تن بمردت سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشتی مکتسی
 او خود از لب خرد معزول بود
 هین سخن خا نوبت لبخوای است

چون ز تن جان رست گویندش روان
باز رست و شد روان اندر چمن
بهر فرق ای آفرین بر جاش باد
گر گلی را خار خواهد آن شود

چیست امعان چشمه را کردن روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
دو لقب را او بر این هر دو نهاد
در بیان آن که بر فرمان رود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
جمله بنشتند اندر دایره
بس چنین کشتی و طوفان دارد او
تا به حرص خویش بر صفها زند
قصدش آن که ملک گردد پای بند
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
یا که کنجد را بدان روغن کند
نه برای بردن گردون و رخت
تا مصالح حاصل آید در تبع
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
در تبع قایم شده زین عالمی
هر یکی از ترس جان در کار باخت
کرد او معمار اصلاح زمین
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
که قریب است او اگر محسوس نیست
لیک محسوس حس این خانه نی
نیست حس این جهان آن دیگر است
باپزید وقت بودی گاو و خر
وان که کشتی را براق نوح کرد
او کند طوفان تو ای نور جو

مومنان از دست باد ضایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
پادشاهی را خدا کشتی کند
قصد شه آن نه که خلق این شوند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص
قصد او آن نه که آبی بر کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
لیک دادش حق چنین خوف و جع
همچنان هر کاسبی اندر دکان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
هست او محسوس اندر مکمنی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
آن که تن را مظهر هر روح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصل ترسش را عيون
 مشت بر اعمی زند یک جلف مست
 ز انکه آن دم بانک اشتر می‌شنید
 باز گوید کور نه این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمک و هم خواند ترس را
 هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بود
 کی دروغی قیمت آرد بی‌ز راست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مفلسف گویم و سودای او
 بل ز کشتیهاش کآن پند دل است
 هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
 کم گریز از شیر و اژدرهای نر
 در تلاقی روزگارت می‌برند
 چون خر تشه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیال آن و شات
 پس نشان نشف آب اندر غصون
 عضو حر شاخ تر تازه بود
 گر سبد خواهی توانی کردنش
 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
 پس بخوان قاموا گسالی از نبی

با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لگد زن اشتر است
 کور را گوش است آیینه، نه دید
 یا مگر از قبه‌ای پر طنگ بود
 آن که او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین
 فهم کژ کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو مکن انکار راست
 یا ز کشتیها و دریاهای او
 گویم از کل جزو در کل داخل است
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 ز آشنايان و ز خويشان کن حذر
 يادهاشان غایبيات می‌چرند
 از قف تن فکر را شربت مکی
 شبنمی که داری از بحر الحيات
 آن بود کآن می‌نجنبد در رکون
 می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 ناید آن سویی که امرش می‌کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال
 نه خیال و نه حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و هر روبه او
 در وجهه و وجه او رو خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله‌ی حروف گشته مات
 او صلمت و بی و سین زو وصل یافت
 چون که حرفی بر نتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی است
 چون الف از خود فنا شد مکتنف
 ما رَمِيْتَ إِذْ رَمِيْتَ بَىْ وَىْ است
 تا بود دار و ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مداد
 چار چوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماند خاک و بودش جف کند
 چون نماند بیشه و سر در کشد
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بحر و رو در خشك نه
 تا ز لعبت اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی‌باید صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند
 نک خیال آن فقیرم بی‌ریا
 بانگ او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست

بر فقیر و گنج و احوالش زنم
 آتش جان بین کز او سوزد خیال
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 گلُّ شَيْءٌ هَالَّكُ إِلَّا وجهه
 چون الف در بسم در رو درج شو
 هست او در بسم و هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف از بھر صلات
 وصل بی و سین الف را بر نتافت
 واجب آید که کنم کوته مقال
 خامشی اینجا مهم تر واجبی است
 بی و سین بی او همی‌گویند الف
 همچنین قال الله از صمتش بجست
 چون که شد فانی کند دفع علل
 مثنوی را نیست پایانی امید
 می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
 حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
 هم ز لعبت گو که کودک راست به
 جانش گردد با یم عقل آشنا
 گر چه با عقل است در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل را فی کند
 عاجز آورد از بیا و از بیا
 ز انکه در اسرار هم راز وی ام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده پيش آينهست از بهر رو
بخيالي زو نماندي هيج چيز
دانش او محو ناداني شدي
سر بر آوردي عيان که اني انا
کآدميد و خويش بینيدش دمى
تا زمين شد عين چرخ لا جورد
گشت لا الا الله و وحدت شافت
وقت آن آمد که گوش ما کشد
آن چه پوشيديم از خلقان مگو
تو به قصد کشف گردي جرم دار
قائل اين سامع اين هم منم
رنج کيشند اين گروه از رنج گو
مي خورند از زهر قاتل جام جام
تا کنند اين چشمها را خشاك بند
مكتبس زين مشت خاک نياك و بد
بى شما من تا ابد پيوسته ام
خاک خوار و آب را کرده رها
اژدها را متکا دارند خلق
هيج داني از چه دیده بسته اى
يک به يك بئس البدل دان آن ترا
آيسان را از کرم دريافته ست
عين کفران را انابت ساخته
منفجر کرده دو صد چشمهاي وداد
مهره را از مار پيرايه دهد
و ز کف معسر بروياند يسار

سجده خود را مى کند هر لحظه او
گر بديدي ز آينه او يك پشيز
هم خيالاتش هم او فاني شدي
دانشى ديگر ز ناداني ما
اسْجُدُوا لِلَّهِ نَدَا آمد همى
احولى از چشم ايشان دور کرد
لا الله گفت و الا الله گفت
آن حبيب و آن خليل با رشد
سوی چشمها که دهان زينها بشو
ور بگويي خود نگردد آشكار
ليک من اينک بر ايشان مى تنم
صورت درویش و نقش گنج گو
چشمهاي رحمت بر ايشان شد حرام
حاکها پر کرده دامن مى کشند
کي شود اين چشمهاي دريا مدد
ليک گويد با شما من بسته ام
قوم معکوس اند اندر مشتها
ضد طبع انبیا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته اى
بر چه بگشادي بدل اين دیده ها
ليک خورشيد عنایت تافته ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته
هم از اين بد بختی خلق آن جواد
غنجه را از خار سرمایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار

کوه با داود گردد هم رسیل	آرد سازد ریگ را بهر خلیل
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم	کوه با وحشت در آن ابر ظلم
ترک آن کردی عوض از ما بگیر	خیز ای داود از خلقان نفیر
انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که	
ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار	
از پی این گنج کردم یاوه ناز	گفت آن درویش ای دانای راز
نی تانی جست و نی آهستگی	زیو حرص و آز و مستعجل تگی
کف سیه کردم دهان را سوختم	من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم
ز آن گره زن این گره را حل کنم	خود نگفتم چون در این ناموقتم
هین مگوژاژ از گمان ای سخت رو	قول حق را هم ز حق تفسیر جو
مهره کاو انداخت او بربایدش	آن گره کاو زد همو بگشایدش
کی بود آسان رموز من لدن	گر چه آسانت نمود آن سان سخن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب	گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
در دعاکردن بدم هم بی‌هنر	بر سر خرقه شدن بار دگر
این همه عکس تو است و خود توی	کو هنر کو من کجا دل مستوی
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب	هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر	خود نه من می‌مامن و نه آن هنر
خود همی‌گوید الستی و بلی	نا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد	کو بلی گو جمله را سیلاپ برد
از نیام ظلمت شب بر کشد	صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
این نهنگ آن خوردها را قی کند	آفتاب شرق شب را طی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ	رسته چون یونس ز معدھی آن نهنگ
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند	خلق چون یونس مسبح آمدند
چون ز بطن حوت شب آید به در	هر یکی گوید به هنگام سحر

گنج رحمت بنهی و چندین چشش
 از شب همچون نهنگ ذو الحبک
 هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
 زنگی دیدیم شب را حور بود
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
 در گشاد و برد تا صدر سرا
 معتقدان رحمت‌اند از بند رق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 وی بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را بار دیگر چیز کن
 ورنه خاکی را چه زهره‌ی این بدی
 این دعای خویش را کن مستجاب
 نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
 تاز چه فن پر کند بفرستدم
 و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
 رای و تدبیرم به حکم من بدی
 زیر دام من بدی مرغان من
 وقت خواب و بی‌هشی و امتحان
 ای عجب این معجبی من ز کیست
 باز زنبیل دعا برداشتمن
 جز دلی دل تنگتر از چشم میم
 میم ام تنگ است الف زو نر گداست
 میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

کای کریمی که در آن لیل وحش
 چشم تیز و گوش تازه تن سبک
 از مقامات وحش رو زین سپس
 موسی آن را نار دید و نور بود
 بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
 ساحران را چشم چون رست از عما
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 لیک حق اصحاب و نااصحاب را
 با کفش نامستحق و مستحق
 در عدم ما مستحقان کی بدیم
 ای بکرده پار هر اغیار را
 خاک ما را ثانیا پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدای
 چون دعامان امر کردی ای عجائب
 شب شکسته کشته فهم و حواس
 برده در دریای رحمت ایزدم
 آن یکی را کرده پر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
 شب نرفتی هوش بی‌فرمان من
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 چون کفم زین حل و عقد او تهی است
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 این الف وین میم ام بود ماست
 آن الف چیزی ندارد غافلی است

در زمان هوش اندر پیچ من
نام دولت بر چنین پیچی منه
که ز وهم دارم است این صد عنا
رنج دیدم راحت افزاییم کن
بر در تو چون که دیده نیستم
سبزهای بخش و نباتی زین چرا
همچو عینین نبی هطلالتین
با چنان اقبال و اجلال و سبق
من تھی دست قصور کاسه لیس
اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهای ز آن زین دو صد جیحون به است که بدان یک قطره انس و جن برست
چون نجوید آب شوره خاک رشت
با اجابت یا رد اویت چه کار
دست از آن نان می بباید شست زود
ز آب دیده نان خود را پخته کن
در زمان بی هشی خود هیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا
در ندارم هم تو داراییم کن
هم در آب دیده عربیان بیستم
آب دیده بندھی بی دیده را
ور نمام آب آبم ده ز عین
او چو آب دیده جست از جود حق
چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود
قطرهای ز آن زین دو صد جیحون بود
چون که باران جست آن روضهی بهشت
ای اخی دست از دعاکردن مدار
نان که سد و مانع این آب بود
خویش را موزون و چست و سخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن
اندر این بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش
کاو بگفتند در کمان تیری بنه
کی بگفتند که اندر کش تو زه
او نگفتند که کمان را سخت کش
در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتند بر کن آن جا می طلب
زور بگذار و به زاری جو ذهب
آن چه حق است اقرب از حبل الورید
تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

وز چنین گنج است او مهجورتر
 گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
 از مراد دل جداتر می‌شود
 جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
 بر فراز قلمه‌ی آن کوه زفت
 سوی که می‌شد جداتر از مناص
 هر صباحی سختتر جستی کمان
 بود از گنج و نشان بد بختتر
 جان نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
 گنده و پر کژدم است و پر ز مار
 سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
 از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت
 و آن مراد او را بده حاضر به جیب
 گشته ره رو را چو غول و راه زن
 تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
 تا کند رحمت به تو هر دم نزول
 زیرکی بگذار و با گولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صنع در صانع شده
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

هر که دور اندازتر او دورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت
 گو بدو چندان که افزون می‌دود
 جاهدُوا فینا بگفت آن شهریار
 همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
 هر چه افزونتر همی‌جست او خلاص
 همچو این درویش بهر گنج و کان
 هر کمانی کاو گرفتی سختتر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 ز انکه جا هل ننگ دارد ز اوستاد
 آن دکان بالای استاد ای نگار
 زود ویران کن دکان و باز گرد
 ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
 علم تیر اندازی اش آمد حجاب
 ای بسا علم و ذکارات و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابلهند
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی ضد شکست است و نیاز
 زیرکی دان دام بردو طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شده
 ز انکه طفل خرد را مادر نهاد

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این
 قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود
 تا نگردی ممتحن اندر هنر
 یک حکایت بشنو اینجا ای پسر

همه‌ی کردند با هم در سفر
 چون خرد با نفس و با آهرمنی
 همه‌ی و هم سفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس پاک و بینماز
 اهل شرق و اهل غرب و ما ورا
 روزها با هم ز سرما و ز برف
 بگسلند و هر یکی جایی روند
 جمع مرغان هر یکی سویی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
 چون که فرصت یافت باشد راه او
 از کجاها گرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بعد آن خورشید داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون گداز تن به وقت نقل جان
 هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی از مطبخ انى قریب
 برد آن که در ثوابش بود امل
 الضيافة و القرى لاهل الوبر
 اودع الرحمن فى اهل القرى
 ماله غير الله من مغيث
 ما لهم ثم سوى الله محيي

آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همه‌ی آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتد از سفر
 در قفس افتد زاغ و جعد و باز
 کرده منزل شب به یك کاروانسرا
 مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاید پیش از این پر شوق و باد
 پر گشاید هر دمی با اشک و آه
 راه شد هر یك پرد مانند باد
 آن طرف که بود اشک و آه او
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر یك بسته طرف
 برف گوناگون جمود هر جماد
 چون بتايد تف آن خورشید خشم
 در گداز آيد جمادات گران
 چون رسیدند این سه همه‌ی منزلی
 برد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوای عسل
 الكیاسه و الادب لاهل المدر
 الضيافة للغریب و القرى
 كل يوم فى القرى ضيف حديث
 كل ليل فى القرى وفد جديد

تخته بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 گفت مومن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمتگری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتدش ز قسمت در گذر
 گفت قسام آن بود کاو خویش را
 ملک حق و جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم بر سکان
 قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او به تسایم و رضا
 پس بخفتد آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 یک زمانی هر کسی آورد رو
 مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
 این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش
 هر که خوابش بهتر این را او خورد
 آن که اندر عقل بالاتر رود
 فوق آمد جان پر انوار او
 عاقلان را چون بقا آمد ابد

بود صایم روز آن مومن مگر
 بود مومن مانده در جوع شدید
 امشبیش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آن است تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بد رگان
 شب بر او در بی‌نوایی بگذرد
 گفت سمعا طاعه اصحابنا
 بامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جو
 جمله را رو سوی آن سلطان الغ
 هست واگشت نهانی با خدا
 رو به هم کردند آن دم یاروار
 آن چه دید او دوش گو آور به پیش
 قسم هر مفضول را افضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیمار او
 پس به معنی این جهان باقی بود

تا کجا شب روح او گردیده بود
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
هر سهمان گشتیم ناپیدا ز نور
بعد از آن ز آن نور شد یک فتح باب
پس ترقی جست آن ثانیش چست
هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
چون که نور حق در او نفاخ شد
میگست از هم همیشد سو به سو
گشت شیرین آب تلخ همچو سم
چشمها دارو برون آمد معین
از همایونی وحی مستطاب
تا جوار کعبه که عرفات بود
طور بر جا بد نه افزون و نه کم
میگدازید او نماندش شاخ و شخ
گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز دیدم طور و موسی برقرار
پر خلائق شکل موسی در وجوده
جمله سوی طور خوش دامن کشان
نغمه‌ی ارنی به هم در ساخته
صورت هر یک دگرگونم نمود
اتحاد انبیایم فهم شد
صورت ایشان بد از اجرام برف
صورت ایشان به جمله آتشین
بس جهودی کآخرش محمود بود
که مسلمان مردنش باشد امید

پس جهود آورد آن چه دیده بود
گفت در ره موسی ام آمد به پیش
در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
نور دیگر از دل آن نور رست
هم من و هم موسی و هم کوه طور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او
آن یکی شاخ که آمد سوی یم
آن یکی شاخص فرو شد در زمین
که شفای جمله رنجوران شد آب
آن یکی شاخ دگر پرید زود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم
لیک زیر پای موسی همچو یخ
با زمین هموار شد که از نهیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
چون عصا و خرقه‌ی او خرقه‌شان
جمله کفها در دعا افرادته
باز آن غشیان چو از من رفت زود
انبیا بودند ایشان اهل ود
باز املاکی همی دیدم شگرف
حلقه‌ی دیگر ملایک مستعين
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود
هیچ کافر را به خواری منگرید

که بگردانی از او یک باره رو
که مسیح را نمود اندر منام
مرکز و مثواب خورشید جهان
نسبتش نبود به آیات جهان
که فزون باشد فن چرخ از زمین

چه خبر داری ز ختم عمر او
بعد از آن ترسا در آمد در کلام
من شدم با او به چارم آسمان
خود عجبهای قلاع آسمان
هر کسی دانند ای فخر البنین

حکایت اشترا و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم
یافتند اندر روش بندی گیاه
هیچ کس از ما نگردد سیر از این
این علف او راست اولی گو بخور
آمد هست از مصطفی اندر سنن

اشترا و گاو و قچی در پیش راه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن

گر چه پیران را در این دور لئام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی
خیرشان این است چه بود شرشان

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار
آن یکی را سر شکستی چوب زن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت

خیر تو این است جامع می‌روی
یک سلامی نشنود پیر از خسی
گرگ دریابد ولی را به بود

ز انکه گرگ ار چه که بس استمگری است لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام
چون چنین افتاد ما را اتفاق

ور نه کی اندر فتادی او به دام
گفت قچ با گاو و اشترا ای رفاق

پیرتر اولی است باقی تن زنید
با قچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
سر فرو آورد و آن را بر گرفت
اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
که نباشم از شما من خردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاک نژند
کو نهاد بقعه‌های خاکدان

هر یکی تاریخ عمر ابداً کنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قچ اشترا شگفت
در هوا برداشت آن بند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست
جملگان دانند کاین چرخ بلند
کو گشاد رقعه‌های آسمان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان
پیش آمد مصطفی سلطان من
با کلیم حق و نرد عشق باخت
برد بر اوچ چهارم آسمان
باری آن حلوا و یخنی را بخور
نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
با ملایک از هنر در بافتند
بر جه و بر کاسه‌ی حلوانشین
ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
من که بودم تا کنم ز آن امتناع
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خیر و قبیح
خورده‌ام حلوا و این دم سر خوشم

پس مسلمان گفت ای یاران من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر
آن هنرمندان پر فن راندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم

تو بیدی وین به از صد خواب ماست
که به بیداری عیانستش اثر
کار خدمت دارد و خلق حسن
ما خلقت الإنس إلا يعبدون
کآن فن از باب اللهش مردود کرد
که فرو برداش به قعر خود زمین
سر نگون رفت او ز کفران در سقر
نه گپ دل على النار الدخان
در حقیقت از دلیل آن طبیب
گوه می خور در گمیزی می نگر
در کفت دل على عیب العمی
که نمی بینم مرا معذور دار

پس بگفتندش که و الله خواب راست
خواب تو بیداری است ای بو بطر
در گذر از فضل و از جلدی و فن
بهرا این آوردمان بزدان برون
سامری را آن هنر چه سود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین
بو الحکم آخر چه بر بست از هنر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان
ای دلیلت گندهر پیش لبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر
ای دلیل تو مثال آن عصا
غلغل و طاق و طرب و گیر و دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و
غلام و کنیزک و چندین زر دهم، و شنیدن دلفاک خبر این منادی در ده
و آمدن به اولادی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

مسخره‌ی او دلفاک آگاه بود
جست الاقی تا شود او مستتم
آردم ز آن جا خبر بدhem کنوز
بر نشست و تا به ترمذ می دوید
از دوانیدن فرس راز آن نمط
وقت ناهنگام ره جست او به شاه
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
تا چه تشویش و بلا حادث شدهست
یا بلایی مهلكی از غیب خاست

سید ترمد که آن جا شاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم
زد منادی هر که اندر پنج روز
دلفاک اندر ده بد و آن را شنید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
پس به دیوان در دوید از گرد راه
فججی در جمله‌ی دیوان فقاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست
یا عدوی قاهری در قصد ماست

چند اسب تازی اندر راه کشت
 تا چرا آمد چنین اشتاپ دلق
 غلغل و تشویش در تر مد فتاد
 و آن دگر از وهم وا ویلا کنان
 هر دلی رفته به صد کوی خیال
 تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
 دست بر لب می‌نهاد او که خمس
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 یک دمی بگذار تا من دم زنم
 که فتادم در عجایب عالمی
 ناخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از او خوشتر نبودش همنشین
 شاه را او شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دو دست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می‌زند کای شه خمس
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز انکه خوارزمشاه بس خونریز بود
 یا به حیله یا به سطوت آن عنود
 و ز فن دلق خود آن و همش فزود
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زد منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

که زده دلق ب سیران درشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق
 از شتاب او و فحش اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی‌زد از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زود
 هر که می‌پرسید حالی ز آن ترش
 و هم می‌افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید به من عقلم دمی
 بعد یک ساعت که شه از وهم و ظن
 که ندیده بود دلق را چنین
 دایما دستان و لاغ افراشتی
 آن چنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش
 و هم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه تر مد از او در وهم بود
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آن که شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن

باری این او مید را برابر من متن
که دو صد تشویش در شهر او قتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الاقانیم در فقر و عدم
خویشن را بازبندی ساخته
محفلی واکرده در دعوی کده
قوم دختر را نبوده زین خبر
شرطهایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید
ز انکه از دل سوی دل لا بد ره است
از جواب نامه ره خالی چراست
لیاک بس کن پرده زین در بر مدار
که بلا بر خویش آورد از فضول
 بشنو از بندی کمینه یک سخن
رای او گشت و پشیمانش شده است
او به مسخرگی برون شو می کند
باید افسردن مر او را بی دریغ
نه نماید دل نه بدده رو غنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
ز انکه غماز است سیما و منم
که به شر بسرشته آمد این بشر
صاحبها در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر

این چنین جستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالاک شده و اصل شده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی و لیکن یار ما زین آگه است
پس از آن یاری که او مید شماست
صد نشان است از سرار و از جهار
باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن
دلقک از ده بهر کاری آمد هاست
ز آب و روغن کهنه را نو می کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیما هم فی وجههم
این معاین هست ضد آن خبر
گفت دلقک با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر

إنَّ بَعْضَ الظُّنُونِ إِثْمٌ اسْتَ اَيْ وزير
 شه نگيرد آن که مى رنجاندش
 گفت صاحب پيش شه جا گير شد
 گفت دلچك را سوی زندان بريد
 مى زنيدش چون دهل اشکم تهی
 تر و خشك و پر و تی باشد دهل
 نا بگويد سر خود از اضطرار
 چون طمانينهست صدق با فروع
 كذب چون خس باشد و دل چون دهان
 تا در او باشد زبانی مى زند
 خاصه که در چشم افتد خس ز باد
 ما پس اين خس را زنيم اكنون لگد
 گفت دلچك اى ملك آهسته باش
 تا بدین حد چيست تعجیل نقم
 آن ادب که باشد از بهر خدا
 و انچه باشد طبع و خشم عارضی
 ترسد ار آيد رضا خشمش رود
 شهوت کاذب شتابد در طعام
 اشتها صادق بود تاخیر به
 تو پی دفع بلايم مى زنى
 تا از آن رخنه برون نايد بلا
 چاره هى دفع بلا نبود ستم
 گفت الصدقة مرد للbla
 صدقه نبود سوختن درويش را
 گفت شه نيكوست خير و موقععش

نيست استم راست خاصه بر فقير
 از چه گيرد آن که مى خنداندش
 کاشف اين مكر و اين تزوير شد
 چاپلوس و زرق او را کم خريد
 تا دهلوار او دهدمان آگهي
 بانگ او آگه کند ما راز کل
 آن چنان که گيرد اين دلها قرار
 دل نيارامد به گفتار دروغ
 خس نگردد در دهان هرگز نهان
 تا بد آن اش از دهان بيرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم از اين خس وار هد
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمي پرم به دست تو درم
 اندر آن مستعجلی نبود روا
 مى شتابد تا نگردد مرتضى
 انتقام و ذوق آن فایت شود
 خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
 تا گوارide شود آن بى گره
 تا ببینی رخنه را بندش کنى
 غير آن رخنه بسى دارد قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 داو مرضاك بصدقه يا فتى
 کور کردن چشم حلم انديش را
 ليك چون خيري کنى در موضوعش

موضع شه اسب هم نادانی است
شاه را صدر و فرس را درگه است
ظلم چه بود وضع در ناموکعش
از غصب و ز حلم و ز نصح و مکید
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
علم از این رو واجبست و نافع است
در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلیاش از خبث مستنقا کند
keh رهاند آنش از گردن زدن
چوب بر گرد او قند نه بر نمد
بزم مخلص را و زندان خام را
چرک را در ریش مستحکم کنی
نیم سودی باشد و پنجه زیان
من همی‌گوییم تحریی بیار
صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
گوشمال من به ایقانی کنی
چون همی شاید شدن در استوا
بر پیمبر امر شاورْهُمْ بدان
کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
مشتعل گشته ز نور آسمان
سفلی و علوی به هم آمیخته است
بخت و روزی را همی‌کن امتحان
آن چنان عقلی که بود اندر رسول
که ببیند غیبها از پیش و پس
موضع رخ شه نهی ویرانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست
عدل چه بود وضع اندر موضعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود
ز انکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن
زخم در معنی فتد از خوی بد
بزم و زندان هست هر بهرام را
شق باید ریش را مرهم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن
گفت دلّاک من نمی‌گوییم گذار
هین ره صبر و تائی در مبد
در تائی بر یقینی بر زنی
در روش یَمْثِی مُکِبَا خود چرا
مشورت کن با گروه صالحان
أَمْرُهُمْ شُوری برای این بود
این خردها چون مصابیح انور است
بو که مصابحی فتد اندر میان
غیرت حق پردهای انگیخته است
گفت سیرُوا می‌طلب اندر جهان
در مجالس می‌طلب اندر عقول
ز انکه میراث از رسول آن است و بس

که نتابد شرح آن این مختصر
از ترھب وز شدن خلوت به کوه
کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
بر سر توقيعش از سلطان صحی است
کفو او نبود کبار انس و جن
حجت ایشان بر حق داحض است
عذر و حجت از میان برداشتیم
پس تحری بعد از این مردود دان
که پدید آمد معاد و مستقر
سخرهی هر قبلهی باطل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس
نیم ساعت هم ز هم دردان مبر
مبلا گردی تو با بئس القرین

در بصرها می طلب هم آن بصر
بهرا این کردست منع آن باشکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا
در میان صالحان یک اصلاحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن
در مریاش آن که حلو و حامض است
که چو ما او را به خود افراشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
هین بگردان از تحری رو و سر
یک زمان زین قبله گر ذاھل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس
گر از این انبار خواهی بر و بر
که در آن دم که ببری زین معین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشتهی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز
و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن
بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صبای گوشهای می آمدند
از وساوس سینه می پرداختند
همدگر را قصه خوان و مستمع
الجماعه رحمه را تاویل دان
پنج ساله قصه اش یاد آمدی
بستگی نطق از بی الفتی است
بلبلی گل دید کی ماند خمیش
زنده شد در بحر گشت او مستقر
از قضا موشی و چغزی با وفا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند
نرد دل با همدگر می باختند
هر دو را دل از تلاقی متسع
راز گویان با زبان و بی زبان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش
ماهی بریان ز آسیب خضر

صد هزاران لوح سر دانسته شد
راز کونینش نماید آشکار
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
چشم اندر نجم نه کو مقتداست
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
چشم بهتر از زبان با عثار
کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار
ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
جمله را خاصیت و ماهیتش
نه چنان که هیز را خواند اسد
بود هر روزیش تذکیر نوی
نه رساله خوانده نه قوت القلوب
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
آب نطق از گنگ جوشیده شود
حکمت بالغ بخواند چون مسیح
صد غزل آموخت داود نبی
هم زبان و یار داود ملیک
چون شنود آهن ندای دست او
مر سلیمان را چو حمالی شده
هر صباح و هر مسایک ماهه راه
گفت غایب را کنان محسوس او
سوی گوش آن ملک بشتاوی
ای سلیمان مه صاحب قران

یار را با یار چون بنشسته شد
لوح محفوظی است پیشانی یار
هادی راهست یار اندر قدوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم را با روی او می‌دار جفت
ز انکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
تا بگوید او که وحی استش شعار
چون شد آدم مظہر وحی و وداد
نام هر چیزی چنان که هست آن
فاش می‌گفتی زبان از رویتش
آن چنان نامی که اشیارا سزد
نوح نه صد سال در راه سوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب
وعظر را ناموخته هیچ از شروح
ز آن می‌کان می چو نوشیده شود
طفل نو زاده شود حبر فصیح
از کهی که یافت ز آن می خوش لبی
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
چه عجب که مرغ گردد مست او
صرصری بر عاد قتالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
هم شده حمال و هم جاسوس او
باد دم که گفت غایب یافته
که فلانی این چنین گفت این زمان

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون
من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی
مرا توانی خبر کردن الی آخره

چغز را روزی که ای مصباح هوش
تو درون آب داری ترک تاز
نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان
می‌نگردم از محاکات تو سیر
عاشقان را فی صلاه دائمون
که در آن سر هاست نی پانصد هزار
سخت مستسقی است جان صادقان
ز انکه بی‌دریا ندارند انس جان
با خمار ماهیان خود جر عهای است
وصل سالی متصل پیشش خیال
در پی هم این و آن چون روز و شب
چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
از پی همسان یکی دم ایست نیست
این بر آن مد هوش و آن بی‌هوش این
در دل عذر اهمیشه و امق است
در میانشان فارق و فاروق نیست
پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خود به نوبت یار بود
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
قهر نفس از بهر چه واجب شدی
بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

این سخن پایان ندارد گفت موش
وقتها خواهم که گویم با تو راز
بر لب جو من ترا نعره زنان
من بدین وقت معین ای دلیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است
یک دم هجران بر عاشق چو سال
عشق مستسقی است مستسقی طلب
روز بر شب عاشق است و مضطر است
نیستان از جستجو یک لحظه‌ایست
این گرفته پای آن آن گوش این
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا
هیچ کس با خویش زر غبا نمود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد
ور به عقل ادراک این ممکن بدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
 من ندارم بی رخت یاک دم قرار
 شب قرار و سلوت و خوابم تویی
 وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
 راتبه کردی وصال ای نیک خواه
 با هر استسقا قرین جوع البقر
 ده زکات جاه و بنگر در فقیر
 لیک لطف عام تو ز آن برتر است
 آفتایی بر حدثها می زند
 و آن حدث از خشکی هیزم شده
 در در و دیوار حمامی بتافت
 چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
 تا زمین باقی حدثها را بخورد
 هکذا یمحو الاله السیئات
 کشن ببات و نرگس و نسرین کند
 حق چه بخشد در جزا و در عطا
 طبیین را تا چه بخشد در رصد
 که نگنجد در زبان و در لغت
 روز من روشن کن از خلق حسن
 که ز پر زهری چو مار کوهی ام
 چون شوم گل چون مرا او خار کشت
 زینت طاووس ده این مار را
 لطف تو در فصل و در فن منتهی
 تو بر آر ای حسرت سرو سهی
 از کرم گر چه ز حاجت او بری است

گفت کای یار عزیز مهر کار
 روز نور و مکسب و تابم تویی
 از مروت باشد ار شادم کنی
 در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه
 پانصد استسقا‌ستم اندر جگر
 بی‌نبازی از غم من ای امیر
 این فقیر بی‌ادب نادر خور است
 می‌نجوید لطف عام تو سند
 نور او را ز آن زیانی نابده
 تا حدث در گلخنی شد نور یافت
 بود آلایش شد آرایش کنون
 شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد
 جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
 با حدث که بدترین است این کند
 تا به نسرین مناسک در وفا
 چون خبیثان را چنین خلعت دهد
 آن دهد حقشان که لا عین رأت
 ما که‌ایم این را بیا ای یار من
 منگر اندر زشتی و مکروهی ام
 ای که من زشت و خصالم جمله زشت
 نو بهار حسن گل ده خار را
 در کمال زشتی ام من منتهی
 حاجت این منتهی ز آن منتهی
 چون بمیرم فضل تو خواهد گریست

خواهد از چشم لطیفیش اشک جست چشم خواهد بست از مظلومی ام حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سخن بر فشان بر مدرک غمناک من	بر سر گورم بسی خواهد نشست نوحه خواهد کرد بر محرومی ام اندکی ز آن لطفها اکنون بکن آن که خواهی گفت تو با خاک من
--	--

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا که فی الناخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمه چنان که از الله واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

ای قدمهای ترا جانم فراش یا که فردا چاشتگاهی سه درم ز انکه امروز این و فردا صد درم نک قفا پیشت کشیدم نقد ده که قفا و سیلی اش مست تو است خوش غنیمت دار نقد این زمان سر مکش زین جوی ای آب روان لب لب جو سر بر آرد یاسمین پس بدان از دور کانجا آب هست که بود غماز باران سبزه زار که بود در خواب هر نفس و نفس هست بر باران پنهانی دلیل لیک شاه رحمت و وهابی	صوفی را گفت خواجهی سیم پاش یک درم خواهی تو امروز ای شهم گفت دی نیم درم راضی ترم سیلی نقد از عطای نسیه به خاصه آن سیلی که از دست تو است هین بیا ای جان جان و صد جهان در مزد آن روی مه از شب روان تا لب جو خندد از آب معین چون بینی بر لب جو سبزه مست گفت سیماهم وجوه کردگار گر بیارد شب نبیند هیچ کس تازگی هر گلستان جمیل ای اخی من خاکیم تو آبی
--	---

آن چنان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من به جان می خوانمت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یا رسولی یا نشانی کن مدد
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار
 که به دست آرند یک رشته‌ی دراز
 یک سری بر پای این بندۀ دو تو
 تا بهم آییم زین فن ما دو تن
 هست تن چون ریسمان بر پای جان
 چغز جان در آب خواب بی‌هشی
 موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
 گر نبودی جذب موش گنده مغز
 باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب
 یک سر رشته گره بر پای من
 تا توانم من در این خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
 هر کراحت در دل مرد بهی
 وصف حق دان آن فراست رانه وهم
 امتناع پیل از سیران به بیت
 جانب کعبه نرفتی پای پیل
 گفتی خود خشک شد پاهای او
 چون که کردندی سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه که یعقوب نبی آن پاک خو
 از پدر چون خواستندش دادران

که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
 می‌نبینم از اجابت مرحمت
 ز انک ترکیم ز خاکی رسته شد
 تا ترا از بانگ من آگه کند
 آخر آن بحث آن آمد قرار
 تاز جذب رشته گردد کشف راز
 بست باید دیگر ش بر پای تو
 اندر آمیزیم چون جان با بدن
 می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
 رسته از موش تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
 عیشها کردی درون آب چغز
 بشنوی از نور بخش آفتاب
 ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
 مر ترا نک شد سر رشته پدید
 که مرا در عقده آرد این خبیث
 چون در آید از فنی نبود تهی
 نور دل از لوح کل کردست فهم
 با جد آن پیلبان و بانگ هیبت
 با همه لت نه کثیر و نه قلیل
 یا بمرد آن جان صول افزای او
 پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
 چون بود حس ولی با ورود
 بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برندش سوی صحراء یک زمان

یك دو روزش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را به سیران و ظعین
 ما در این دعوت امین و محسنیم
 می فروزد در دلم درد و سقم
 که ز نور عرش دارد دل فروع
 و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بو العجب افتادن بینای راه
 چشم بندش یفعل الله ما یشاست
 موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون در این شد هر چه افتاد باش گو
 در عقالش جان معقل می کند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 یك هبوطش بر معارجها برد
 از خمار صد هزاران رشت خام
 جست از رق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلائق باز رست
 وز خیال دیده بی دیدشان
 پیش جزر و مد بحر بی نشان
 ملک و شاهی و وزارت‌ها رسید
 می‌رسند اnder شهادت جوق جوق
 می‌رسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدم نوبت ما شد تو رو
 زود بابا رخت برگردون نهاد
 و آن از آن سو صادران و واردان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
 که چرا ما را نمی‌داری امین
 تا بهم در مرجها بازی کنیم
 گفت این دانم که نقش از برم
 این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آن چنان
 این عجب نبود که کور افتاد به چاه
 این قضا را گونه‌گون تصریفهای است
 هم بداند هم نداند دل فنش
 گوییا دل گویدی که میل او
 خویش را زین هم مغفل می‌کند
 گر شود مات اندر این آن بو العلا
 یك بلا از صد بلایش واخرد
 خام شوخی که رهانیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزالی گشت مست
 ز اعتقاد سست پر تقليدشان
 ای عجب چه فن زند ادراکشان
 ز آن بیابان این عمارتها رسید
 ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زین بادیه
 آبد و گیرد و ثاق ما گرو
 چون پسر چشم خرد را بر گشاد
 جاده‌ی شاه است آن زین سو روان

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم
 بهر حالی می‌نگیری راس مال
 پس مسافر این بود ای ره پرست
 همچنانک از پرده‌ی دل بی‌کلال
 گرنه تصویرات از یک مغرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جره‌ها پر می‌کنند و می‌رونند
 فکرها را اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 ما که‌ایم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان
 تاز دل داری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر و در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی ببین
 هفت گاو لاغری پر گزند
 هفت خوشی خشک زشت ناپسند
 قحط از مصراش بر آمد ای عزیز
 یوسفم در حبس تو ای شه نشان
 از سوی عرشی که بودم مربط او
 پس فتادم ز آن کمال مستتم
 روح را از عرش آرد در حطیم
 اول و آخر هبوط من ز زن
 بشنو این زاری یوسف در عثار
 ناله از اخوان کنم یا از زنان

می‌نبینی قاصد جای نویم
 بلکه از بهر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبل است
 دم به دم در می‌رسد خیل خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند
 سوی چشم‌هی دل شتابان از ظما
 دایما پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نحس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالع مقبل کن و چرخی بزن
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه و جور رسن بازش رهان
 پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
 یوسف مظلوم در زندان تست
 زود کالله یُحِبُّ المحسنين
 هفت گاو فربهش را می‌خورند
 سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
 هین مباش ای شاه این را مستجیز
 هین ز دستان زنانم وارهان
 شهوت مادر فگندم که اهبطوا
 از فن زالی به زندان رحم
 لاجرم کید زنان باشد عظیم
 چون که بودم روح و چون گشتم بدن
 یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
 که فگندندم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمردهام
 چون بدیدم لطف و اکرام ترا
 من سپند از چشم بد کردم پدید
 دافع هر چشم بد از پیش و پس
 چشم بد را چشم نیکویت شها
 بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد
 چشم شه بر چشم باز دل زدهست
 تاز بس همت که یابید از نظر
 شیر چه کان شاه باز معنوی
 شد صفیر باز جان در مرج دین
 باز دل را که پی تو می‌پرید
 یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
 هر حسی را چون دھی ره سوی غیب
 مالک الملکی به حس چیزی دھی

کز بهشت وصل گندم خوردهام
 و آن سلام سلم و پیغام ترا
 در سپندم نیز چشم بد رسید
 چشم‌های پر خمار تست و بس
 مات و مستاصل کند نعم الدوا
 چشم بد را چشم نیکو می‌کند
 چشم بازش سخت با همت شدهست
 می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
 هم شکار تست و هم صیدش توی
 نعره‌های لا احیبُ الآفلین
 از عطای بی‌حدت چشمی رسید
 هر حسی را قسمتی آمد مشاع
 نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
 تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
 که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره
 شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
 پس بگفتندش کیی ای بو الوفا
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگوید با حریفان در سمر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش
 که بدام سگ چه می‌گوید به بانگ
 آن دگر گفت ای گروه زر پرست
 هر که را شب بینم اندر قیروان

با گروهی قوم دزدان باز خورد
 گفت شه من هم یکی‌ام از شما
 تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 کاو چه دارد در جبلت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم من او را بی‌گمان

که زنم من نقبها با زور دست
 کار من در خاکها بو بینی است
 که رسول آن را پی چه گفته است
 چند نقد است و چه دارد او ز کان
 و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
 خاک لیلی را ببابم بی خطا
 گر بود یوسف و گر آهرمنی
 ز آن نصیبی یافت این بینی من
 یا کدامین خاک صفر و ابتر است
 که کمندی افکنم طول علم
 تا کمندش برد سوی آسمانش
 آن ز من دان ما رَمِیْتَ إِذْ رَمَیْتَ
 مر ترا خاصیت اندر چه بود
 که رهانم مجرمان را از نقم
 چون بجنبد ریش من ایشان رهند
 طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 که خلاص روز محنتمان شوی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت می گوید که سلطان با شماست
 گفت این هست از وثاق بیوهای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاک مخزن شاهی است فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم برند و نهان کرند نفت
 حلیه و نام و پناه و راهشان

گفت یک خاصیتم در بازو است
 گفت یک خاصیتم در بینی است
 سر الناس معادن داد دست
 من ز خاک تن بدانم کاندر آن
 در یکی کان زر بی اندازه درج
 همچو مجنون بو کنم من خاک را
 بو کنم دانم ز هر پیراهنی
 همچو احمد که برد بوی از یمن
 که کدامین خاک همسایه‌ی زر است
 گفت یک نا خاصیت در پنجه‌ام
 همچو احمد که کمند انداخت جانش
 گفت حقش ای کمند انداز بیت
 پس بپرسیدند ز آن شه کای سند
 گفت در ریشم بود خاصیتم
 مجرمان را چون به جلادان دهند
 چون بجنبانم به رحمت ریش را
 قوم گفتدش که قطب ما توی
 بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
 چون سگی بانگی بزد از سوی راست
 خاک بو کرد آن دگر از ریوه‌ای
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای دیگر خاک را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان

روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که دزدان را گرفتند و ببست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبسان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بیشکش بشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از نقیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
 جمله شب با روی ماهاش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و زو بودش امید
 دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او در یتیم با رشد
 آن چنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
 پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که چشمش شب به هر ک انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت و هُوَ مَعْكُمْ این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 امت خود را بخواهم من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوب است شید
 از أَلْمَ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت
 مر یتیمی را که سرمه‌ی حق کشد
 نور او بر درها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت شاهد ز آن به جای دیده است
 مدعی دیده‌ست اما با غرض
 حق همی‌خواهد که تو زاحد شوی
 کاین غرضها پرده‌ی دیده بود

<p>حبك الاشياء يعمى و يصم پيشش اختر را مقاديری نماند</p> <p>سير روح مومن و كفار را نيست پنهان تر ز روح آدمی</p> <p>روح را منْ أمرْ ربّي مهر کرد پس بر او پنهان نماند هیچ چيز</p> <p> بشکند گفتش خمار هر صداع شاهد عدل است زين رو چشم دوست</p> <p>كه نظر در شاهد آيد شاه را بود مايهی جمله پرده سازی اش</p> <p>در شب معراج شاهد باز ما بر قضا شاهد نه حاكم می شود</p> <p>شاد باش ای چشم تیز مرتضی کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد</p> <p>از اشارتهات دل مان بی خبر چشم بند ما شده دید سبب</p> <p>تا که در شب آفتابم دیده شد پس کمال البر فی اتمامه</p> <p>و انجنا من مفضحات قاهره جان قربت دیده را دوری مده</p> <p>خاصه بعدی که بود بعد الوصال آب زن بر سبزهی بالیده اش</p> <p>تو مکن هم لاابالی در خلش آن که او يك بار آن روی تو دید</p> <p>كل شیء ما سوی الله باطل</p>	<p>پس نبیند جمله را با طم و رم در دلش خورشید چون نوری نشاند</p> <p>پس بدید او بی حجاب اسرار را در زمین حق را و در چرخ سمی</p> <p>باز کرد از رطب و یابس حق نورد پس چو دید آن روح را چشم عزیز</p> <p>شاهد مطلق بود در هر نزاع نام حق عدل است و شاهد آن اوست</p> <p>منظر حق دل بود در دو سرا عشق حق و سر شاهد بازی اش</p> <p>پس از آن لولاك گفت اندر لقا این قضا بر نیک و بد حاکم بود</p> <p>شد اسیر آن قضا میر قضا عارف از معروف بس درخواست کرد</p> <p>ای مشیر ما تو اندر خیر و شر ای یرانا لا نراه روز و شب</p> <p>چشم من از چشمها بگزیده شد لطف معروف تو بود آن ای بهی</p> <p>یار شب را روز مهجوری مده بعد تو مرگ است با درد و نکال</p> <p>آن که دیده ستت مکن نادیده اش من نکردم لاابالی در روش</p> <p>هین مران از روی خود او را بعيد دید روی جز تو شد غل گلو</p>
---	---

ز انکه باطل باطلان را می‌کشد
 جنس خود را هر یکی چون کهر باست
 می‌کشد مر آب را تف جگر
 مغز جویان از گلستان بویها
 مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار در ماندگان را و اخری
 آن که بود اندر شب قدر آن بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان تویی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
 آن هنرها جمله بد بختی فزود
 ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
 روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد
 که به شب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظر
 خود سگ کهفن لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی خبر نبود ز شب خیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

باطلند و می‌نمایندم رشد
 ذره ذره کاندر این ارض و سماست
 معده نان را می‌کشد تا مستقر
 چشم جذاب بتان زین کویها
 ز انکه حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها ای خدای راز دان
 غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو به شه آورد چون تشه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکنوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را ببست
 آن هنر فی جیدنا حبل مسد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه وداد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
 هر که او یک بار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد	گاو آبی گوهر از بحر آورد
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب	در شعاع نور گوهر گاو آب
که غذایش نرگس و نیلوفر است	ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است
چون نزاید از لبش سحر حلال	هر که باشد قوت او نور جلال
چون نباشد خانه‌ی او پر عسل	هر که چون زنبور وحی استش تغل
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	می‌چرد در نور گوهر آن بقر
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	تاجری بر در نهد لجم سیاه
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	پس گریزد مرد تاجر بر درخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج	بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
آید آن جا که نهاده بد گهر	چون از او نومید گردد گاو نر
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار	لجم بیند فوق در شاهوار
گاو کی داند که در گل گوهر است	کآن بله ایس از متن طین کور و کر است
از نمازش کرد محروم این محیض	اهبُطوا افکند جان را در حضیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال
تا به گل پنهان بود در عدن	اهبُطوا افکند جان را در بدن
اهل دل دانند و هر گل کاو نی	تاجرش داند و لیکن گاو نی
گوهرش غماز طین دیگری است	هر گلی کاندر دل او گوهری است
صحبت گلهای پر در بر نتافت	و آن گلی کز رش حق نوری نیافت
هست بر لبهای جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته
تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سر شته‌ی عشق رشته می‌کشد
 می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم
 همچو تاری شد دل و جان در شهود
 خود غراب الین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زاغ و چغز هم
 خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چونش در ربود
 چغز گفتا این سزای آن کسی
 ای فغان از پار ناجنس ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حجر
 جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی
 مور داند کان حبوب مرتهن
 آن یکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
 رفتن جو سوی گندم تابع است
 تو مگو گندم چرا شد سوی جو
 مور اسود بر سر لبد سیاه
 عقل گوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
 ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان

بر امید وصل چغز با رشد
 که سر رشته به دست آورده‌ام
 تا سر رشته به من رویی نمود
 در شکار موش و بردش ز آن مکان
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رتم
 چغز آبی را چگونه کرد صید
 چغز آبی کی شکار زاغ بود
 کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
 همنشین نیک جو بید ای مهان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره معنی است نی از آب و طین
 سر جنسیت به صورت در مجو
 نیست جامد را ز جنسیت خبر
 می‌کشاند سو به سویش هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو
 مور سوی مور می‌آید بلی
 مور را بین که به جنسش راجع است
 چشم را بر خصم نه نی بر گرو
 مور پنهان دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
 هست صورتها حبوب و مور قلب
 بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
 بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

<p>عاقبت بین باشد و حبر و قریر نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید عقل گوید بر محک ماش زن مخلص مرغ است عقل دام بین وھی غایب بین بدین سو ز آن شتافت سوی صورتها نشاید زود تاخت عیسی آمد در بشر جنس ملک مرغ گردونی چو چغزش زاغوار</p>	<p>ای خنک چشمی که عقل استش امیر فرق رشت و نغز از عقل آورید چشم غره شد به خضرای دمن آفت مرغ است چشم کام بین دام دیگر بد که عقلش در نیافت جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت نیست جنسیت به صورت لی و لک بر کشیدش فوق این نیلی حصار</p>
<p>قصمهی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان چون پری نه سال در پنهان پری و آن یتیمانش ز مرگش در سمر یا فقاد اندر چهی یا مکمنی خود نگفتندی که بابایی بدهست گشت پیدا باز شد متواریه بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش که رباید روح را زخم سنان هم ز جنسیت شود یزدان پرست شاخ جنت دان به دنیا آمده قهرها را جمله جنس قهر دان ز انکه جنس هم بوند اندر خرد هشت سال او با زحل بد در قدمو هم حدیث و محرم آثار او در زمین می گفت او درس نجوم</p>	<p>بود عبد الغوث هم جنس پری شد زنش را نسل از شوی دگر که مر او را گرگ زد یا ره زنی جمله فرزندانش در اشغال مست بعد نه سال آمد او هم عاریه یک مهی مهمان فرزندان خویش برد هم جنسی پریانش چنان چون بهشتی جنس جنت آمد هست نه نبی فرمود جود و محمده مهرها را جمله جنس مهر خوان لا بالی لا بالی آورد بود جنسیت در ادريس از نجوم در مشارق در مغارب یار او بعد غیبت چون که آورد او قدمو</p>

اختران در درس او حاضر شده
می‌شنیدند از خصوص و از عموم
اختران را پیش او کرده مبین
باز گفته پیش او شرح رصد
که بدان یابند ره در همدگر
چون نهد در تو تو گردی جنس آن
بی‌خبر را کی کشاند با خبر
او مخنث گردد و گان می‌دهد
طالب زن گردد آن زن سعتری
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
از زمین بیگانه عاشق بر سما
صد پرت گر هست بر آخر پری
از خبیثی شد زبون موش خوار
از پنیر و فستق و دوشاب مست
ننگ موشان باشد و عار وحش
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در چه بابل ببسته سر نگون
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
موسیی بر عرش و فرعونی مهان
خو پذیری روغن گل را ببین
تا نهد بر گور او دل روی و کف
چون مشرف آمد و اقبال ناک
گر دلی داری برو دل دار جو
سرمهی چشم عزیزان می‌شود
به ز صد احیا به نفع و انتشار

پیش او استارگان خوش صف زده
آن چنان که خلق آواز نجوم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
هر یکی نام خود و احوال خود
چیست جنسیت یکی نوع نظر
آن نظر که کرد حق در وی نهان
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
چون که اندر مرد خوی زن نهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
چون نهد در تو صفت‌های خری
از پی صورت نیامد موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
در فتادند از لَحْنُ الصافون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
پر همان و سر همان هیکل همان
در پی خو باش و با خوش خو نشین
خاک گور از مرد هم یابد شرف
خاک از همسایگی جسم پاک
پس تو هم الجار ثم الدار گو
خاک او هم سیرت جان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاکوار

صد هزاران زنده در سایه‌ی وی اند سایه بردہ او و خاکش سایمند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

انما المیت میت الاحیاء	لیس من مات فاستراح بمیت
جانب تبریز آمد و امدادار	آن یکی درویش ز اطراف دیار
بود در تبریز بدر الدین عمر	نه هزارش وام بد از زر مگر
هر سر مویش یکی حاتمکده	محتسب بد او به دل بحر آمده
سر نهادی خاک پای او شدی	حاتم ار بودی گدای او شدی
در کرم شرمنده بودی ز آن نوال	گر بدادی تشه را بحری زلال
بودی آن در همتش نالایقی	ور بکردی ذره‌ای را مشرقی
کاو غریبان را بدی خویش و نسیب	بر امید او بیامد آن غریب
وام بی حد از عطاپیش توخته	با درش بود آن غریب آموخته
که به بخششهاش واثق بود مرد	هم به پشت آن کریم او وام کرد
بر امید قلزم اکرام خو	لابالی گشته زو و وام جو
همچو گل خندان از آن روض الکرام	وام داران رو ترش او شاد کام
چه غم استش از سبال بو لھب	گرم شد پشتش ز خورشید عرب
کی دریغ آید ز سقايانش آب	چون که دارد عهد و پیوند سحاب
کی نهند این دست و پارا دست و پا	ساحران واقف از دست خدا
بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت	روبھی که هست ز آن شیرانش پشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه‌ای به تنهايی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تھور مکن که این مرد موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای

تا در قلعه ببستند از حذر
 اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
 که چه چار هست اندرين وقت ای مشیر
 پیش او آیی به شمشیر و کفن
 گفت منگر خوار در فردی مرد
 همچو سیماب است لرزان پیش او
 گوییا شرقی و غربی با وی است
 خویشن را پیش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 که همی زد یک تنه بر امتی
 کثرت اعداد از چشم فقاد
 پیش او بنیاد ایشان مندکی است
 گربه رانه ترس باشد نه حذر
 نیست جمعیت درون جانشان
 جمع معنی خواه هین از کردگار
 جسم را بر باد قایم دان چو اسم
 جمع گشتی چند موش از حمیتی
 خویش را بر گربه‌ی بی‌مهله‌ای
 و آن دگر گوشش دریدی هم بناب
 از جماعت گم شدی بیرون شواش
 بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 انبهی هش چه بندد خواب را
 شیر را تا بر گله‌ی گوران جهد
 چون عدم باشند پیش صول شیر

یک سواره تاخت تا قلعه به کر
 زهره نه کس را که پیش آید به جنگ
 روی آورد آن ملک سوی وزیر
 گفت آن که ترک گویی کبر و فن
 گفت آخر نه یکی مردی است فرد
 چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
 شسته در زین آن چنان محکم پی است
 چند کس همچون فدایی تاختند
 هر یکی را او به گرزی می‌فگند
 داده بودش صنع حق جمعیتی
 چشم من چون دید روی آن قباد
 اختران بسیار و خورشید ار یکی است
 گر هزاران موش پیش آرند سر
 کی به پیش آیند موشان ای فلان
 هست جمعیت به صورتها فشار
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم
 در دل موش ار بدی جمعیتی
 بر زندنی چون فدایی حمله‌ای
 آن یکی چشمش بکندی از ضراب
 و آن دگر سوراخ کردی پهلواش
 لیک جمعیت ندارد جان موش
 خشک گردد موش ز آن گربه‌ی عیار
 از رمه‌ی انبه چه غم قصاب را
 مالِکَ الْمُلُكِ است جمعیت دهد
 صد هزاران گور ده شاخ و دلیر

مالک الملک است بددهد ملک حسن
 در رخی بنهد شعاع اختری
 بنهد اندر روی دیگر نور خود
 یوسف و موسی ز حق برند نور
 روی موسی بارقی انگیخته
 نور رویش آن چنان بردى بصر
 او ز حق درخواسته تا توبره
 توبره گفت از گلیمت ساز هین
 کان کسا از نور صبری یافته است
 جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
 کوه قاف ار پیش آید بهر سد
 از کمال قدرت ابدان رجال
 آن چه طورش بر نتابد ذرهای
 گشت مشکات و زجاجی جای نور
 جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
 نورشان حیران این نور آمده
 زین حکایت کرد آن ختم رسـل
 که نگنجیدم در افلاك و خلا
 در دل مومن بـگنجیدم چو ضيف
 تا به دلالي آن دل فوق و تحت
 بـیـچـنـینـ آـيـينـهـ اـزـ خـوبـيـ منـ
 بر دو كون اسب ترحم تاختـمـ
 هـرـ دـمـیـ زـینـ آـيـينـهـ پـنـجـاهـ عـرسـ
 حـاـصـلـ اـيـنـ کـزـ لـبـسـ خـوـیـشـ پـرـدهـ سـاخـتـ
 گـرـ بدـیـ پـرـدهـ زـ غـیرـ لـبـسـ اوـ

یوسفی را تا بود چون ماء مزن
 که شود شاهی غلام دختری
 که ببیند نیم شب هر نیک و بد
 در رخ و رخسار و در ذات الصدور
 پیش رو او توبره آویخته
 که زمرد از دو دیدهی مار کر
 گردد آن نور قوی را ساتره
 کان لباس عارفی آمد امین
 نور جان در تار و پودش تافتـهـستـ
 نور ما را بر نتابد غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر درد
 یافت اندر نور بـیـچـونـ اـحـتمـالـ
 قدرتش جـاـ سـازـدـ اـزـ قـارـورـهـایـ
 کـهـ هـمـیـ درـدـ زـ نـورـ آـنـ قـافـ وـ طـورـ
 تـافـتـهـ برـ عـرـشـ وـ اـفـلـاكـ اـيـنـ سـراـجـ
 چـونـ ستـارـهـ زـينـ ضـحـىـ فـانـىـ شـدـهـ
 اـزـ مـلـيـكـ لاـ يـزالـ وـ لـمـ يـزلـ
 درـ عـقـولـ وـ درـ نـفـوسـ باـ عـلاـ
 بـیـزـ چـونـ وـ بـیـچـگـونـهـ بـیـزـ کـیـفـ
 یـابـدـ اـزـ مـنـ پـادـشاـهـیـهاـ وـ بـختـ
 بـرـ نـتابـدـ نـهـ زـمـینـ وـ نـهـ زـمـنـ
 بـسـ عـرـیـضـ آـیـینـهـایـ بـرـ سـاخـتمـ
 بشـنوـ آـیـینـهـ ولـیـ شـرـحـشـ مـپـرسـ
 کـهـ نـفوـذـ آـنـ قـمـرـ رـاـ مـیـشـناـختـ
 پـارـهـ گـشـتـیـ گـرـ بدـیـ کـوـهـ دـوـ توـ

توبره با نور حق چه فن زدی
 بود وقت سور خرقه‌ی عارفی
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا هر دو دیده باد داد
 نور روی او و آن چشمش پرید
 بر گشاد و کرد خرج آن قمر
 چون بر او زدنور طاعت جان دهد
 که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
 دیده بودی تا همی‌کردم نثار
 لیک مه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از رواق و خانه‌ام
 می‌فتادی در شبک هر قصور
 یوسف است این سو به سیران و گذر
 فهم کردنی پس اصحاب بقاع
 دارد از سیران آن یوسف شرف
 وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
 کز جمال دوست سینه روشن است
 این به دست نست بشنو ای پدر
 دور کن ادراک غیر اندیش را
 دشمنان را زین صناعت دوست کن
 که رهاند روح را از بی‌کسی
 زنده کرده مرده‌ی غم را دمش
 صد هزاران ملک گوناگون دهد
 ملکت تعبیر بی‌درس و سبق
 ملکت علمش سوی کیوان کشید

ز آهنین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن توبره صاحب تقی
 ز آن شود آتش رهین سوخته
 و ز هوا و عشق آن نور رشد
 اولاً بر بست یک چشم و بدید
 بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش ز چشم عبه‌ی
 گفت حسرت می‌خورم که صد هزار
 روزن چشم ز مه ویران شده‌ست
 کی گزارد گنج کاین ویرانه‌ام
 نور روی یوسفی وقت عبور
 پس بگفتدی درون خانه در
 ز انکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق‌ورزی آن دریچه‌کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری دوای پوست کن
 چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
 پرورش مر باع جانها را نمش
 نه همه ملک جهان دون دهد
 بر سر ملک جمالش داد حق
 ملکت حسن‌ش سوی زندان کشید

ملک علم از ملک حسن استودهتر	شه غلام او شد از علم و هنر
رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز	آن غریب ممتحن از بیم وام
در ره آمد سوی آن دار السلام	شد سوی تبریز و کوی گلستان
خفته او میدش فراز گلستان	زد ز دار الملک تبریز سنی
بر امیدش روشنی بر روشنی	جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال
از نسیم یوسف و مصر وصال	گفت یا حادی انخ لی ناققی
جاء اسعادی و طارت فاققی	ابركی یا تاققی طاب الامور
ان تبریزا مناجات الصدور	اسرحی یا ناققی حول الرياض
ان تبریزا لنا نعم المفاض	ساربانا بار بگشا ز اشتaran
شهر تبریز است و کوی گلستان	فر فردوسی است این پالیز را
شعشه‌ی عرشی است این تبریز را	هر زمانی فوح روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان	چون وثاق محتسب جست آن غریب
خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب	او پریر از دار دنیا نقل کرد
مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد	رفت آن طاوس عرشی سوی عرش
چون رسید از هاتفانش بوی عرش	سایه‌اش گر چه پناه خلق بود
در نور دید آفتابش زود زود	راند او کشتنی از این ساحل پریر
گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر	نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش او فتاد
گوییا او نیز در پی جان بداد	پس گلاب و آب بر رویش زندن
همراهان بر حالتش گریان شدند	تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن
نیم مرده باز گشت از غیب جان	

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و
یاد نعمتهای حق کردنش و انبات بحق از جرم خود، **تُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدُلُونَ**
چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرم بودم به خلق او میدوار

هیچ آن کفو عطای تو نبود
او قبا بخشید و تو بالا و قد
او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
وعدهاش زر وعدهی تو طبیات
در وثاقت او و صد چون او سمین
نان از آن تست نانش از تو رسید
کز سخاوت می فزوودی شادی اش
قبله ساز اصل را انداختم
عقل می کارید اندر آب و طین
وین بساط خاک را می گسترد
و ز طبایع قفل با مفتحها
مضمر این سقف کرد و این فراش
وصف آدم مظهر آیات اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
عنکبوتش درس گوید از شروح
بی منجم در کف عام او فتاد
غیب را چشمی بباید غیب بین
عکس خود را دید هر یک چه درون
ور نه آن شیری که در چه شد فرود
در تگ چاه است آن شیر ژیان
چون از او غالبتی سر برکنش
از خیال خویشن پر جوش شد
این بجز تقلیب آن قلاب نیست

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود
او کله بخشید و تو سر پر خرد
او زرم داد و تو دست زر شمار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین
زر از آن تست زر او نافرید
آن سخا و رحم هم تو دادی اش
من مر او را قبله‌ی خود ساختم
ما کجا بودیم کآن دیان دین
چون همی کرد از عدم گردون پدید
ز اختران می ساخت او مصباحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش
آدم اسطر لاب او صاف علوست
هر چه در وی می نماید عکس اوست
بر سطر لابش نقوش عنکبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
عنکبوت و این سطر لاب رشاد
انبیا را داد حق تتحیم این
در چه دنیا فتادند این قرون
از برون دان آن چه در چاهت نمود
برد خرگوشیش از ره کای فلان
در رو اندر چاه کین از وی بکش
آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست

ای زبون شش غلط در هر ششی
کز صفات قهر آن جا مشتق است
باید آن خورا ز طبع خویش شست
که ترا او صفحه‌ی آینه بود
اندر آینه بر آینه مزن
خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
تا کند او سعد مارا زیر دست
چون که پنداری ز شبهه اخترش
تو گمان بردی که آن اختر نماند
هم بدان سو بایدش کردن دوا
نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
عکس آن داد است اندر پنج و شش
تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
با عطا بخشیدشان عمر دراز
محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
آن چنان که آن تو باشی و تو آن
بدهدت بی‌این دو قوت مستطاب
فربهی پنهانت بخشد آن سری
هر ملک را قوت جان او می‌دهد
حق به عشق خویش زندمت می‌کند
تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
اندر آن تابان صفات ذو الجلال
چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
فاضلان مرأت آگاهی حق

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
آن عداوت اندر او عکس حق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست
خلق رشتت اندر او رویت نمود
چون که قبح خویش دیدی ای حسن
می‌زند بر آب استاره‌ی سنی
کاین ستاره‌ی نحس در آب آمدست
خاک استیلا بریزی بر سرش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
داد داد حق شناس و بخشش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
خالدین شد نعمت و منعم عليه
داد حق با تو در آمیزد چو جان
گر نماند اشتهای نان و آب
فربهی گر رفت حق در لاغری
چون پری را قوت از بو می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشاهان مظہر شاهی حق

ماه آن ماه است آب آن آب نیست
 لیاک مستبدل شد آن قرن و ام
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماہ و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستوی است
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دائما در آب کی ماند خیال
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 خل دوشاب است و دوشاب است خل
 شرم دار ای احول از شاه غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 مغز بین او را مبینش استخوان
 منگر و نسبت مکن او را به طین
 آن که او مسجود شد ساجد مدان
 در مثال عکس حق بنمودنی است
 روغن گل روغن کنجد نماند
 نیستند از خلق بر گردان ورق
 خاک مسجود ملایک چون شود
 دامنش را دید آن پر سیب کرد
 چون که شد از دیدنش پر صد جوال
 گَدُّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُم
 دیدن او دیدن خالق شده است
 روز دیدن دیدن این روزن است
 نی و دیعه‌ی آفتاب و فرقد است

قرنها بگذشت و این قرن نوی است
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 قرنها بر قرنها رفت ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفتها چون نجوم معنوی است
 خوب رویان آینه‌ی خوبی او
 هم به اصل خود رود این خد و خال
 جمله تصویرات عکس آب جوست
 باز عقلش گفت بگذار این حول
 خواجه را چون غیر گفتی از قصور
 خواجه را که در گذشته است از اثیر
 خواجه را جان بین مبین جسم گران
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 همره خورشید را شبپر مخوان
 عکسها را ماند این و عکس نیست
 آفتابی دید او جامد نماند
 چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
 قبله‌ی وحدانیت دو چون بود
 چون در این جو دید عکس سیب مرد
 آن چه در جو دید کی باشد خیال
 تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ احمد بدھست
 خدمت او خدمت حق کردن است
 خاصه این روزن درخسان از خود است

لیک از راه و سوی معهود نی
هست روزنها نشد زو آگهی
اندر این روزن بود نورش به جوش
در میان روزن و خور مألفت
میوه می روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر
زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چرا می‌گویی اش محموده خوان
خاک او را سرمه بین و سرمه دان
من چرا بالا کنم رو در عیوق
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
با چنان رستم چه باشد زور زال
تا ز هستیها بر آرد او دمار
بنده را در خواجهی خود محو دان
فانی است و مرده و مات و دفین
گم کنی هم متن و هم دیباچه را
این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
آتشی در خف فقاد و رفت خف

هم از آن خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبيح او تسبيح حق
سبب روید زین سبد خوش لخت لخت
اين سبد را تو درخت سبب خوان
آن چه روید از درخت بارور
پس سبد را تو درخت بخت بين
نان چو اطلاق آورد ای مهربان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
چون ز روی این زمین تابد شروع
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
پيش اين خورشيد کي تابد هلال
طالب است و غالب است آن كردگار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
چون جدا بينی ز حق اين خواجه را
چشم و دل را هين گذاره کن ز طين
چون دو ديدی ماندی از هر دو طرف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از یک دکانش به سبب این به آن دکان دیگر حواله کرد،
و او فهم نکرد که همه دکان یکی است در این معنی که به عمر نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم من غلط
کردم نام عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر، و اگر بی تدارک
همچنین عمر نام باشم از این دکان در گذرم محروم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

کس بنفروشد به صد دانگت لواش
 این عمر را نان فروشید از کرم
 ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نانبا
 پس فرستادت به دکان بعد
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان ز نان محروم شو
 نان از اینجا بیحواله و بیز حیر
 احول ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر میگرد چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
 دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
 اندر این کاشان پر خوف و رجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس میبیند سبد پر میشود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
 هین به یک چوب این خران را تو مران
 بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و همرهم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
 چون به یک دکان بگفتی عمر
 او بگوید رو بدان دیگر دکان
 گر نبودی احول او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن ناحولی
 این ازینجا گوید آن خبار را
 چون شنید او هم عمر نان در کشید
 کاین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله میکند
 چون به یک دکان عمر بودی برو
 ور به یک دکان علی گفتی بگیر
 احول دو بین چو بیبر شد ز نوش
 اندر این کاشان خاک از احولی
 هست احول را در این ویرانه دیر
 ور دو چشم حق شناس آمد ترا
 وارهیدی از حواله‌ی جا به جا
 اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حر میشود
 پس به معنی باعث باشد این نه آب
 بار گوناگونست بر پشت خران
 بر یکی خر بار لعل و گوهر است
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضر است این نه آب دام و دد
 زین تگ جو ماه گوید من مهم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست
از دگر جوها مگیر این جوی را
این سخن پایان ندارد آن غریب

توزيع کردن پای مرد در جمله‌ی شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره
واقعه‌ی آن وام او مشهور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت
هیچ نآورد از ره کدیمه دست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
ترک شکرش ترک شکر حق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم
رحمت مادر اگر چه از خداست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
در قیامت بنده را گوید خدا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان
گویدش حق نه نکردی شکر من
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
چون به گور آن ولی نعمت رسید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای فقیران را عشیره و والدین

خواه بالا خواه در وی دار دست
ماه دان این پرتو مه روی را
بس گریست از درد خواجه شد کثیب

جاه خود ایثار جاه او کند
چون به احسان کرد توفیقش قرین
حق او لا شک به حق ملحق بود
نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
خدمت او هم فریضه است و سزاست
که محمد بود محتال إلیه
هین چه کردی آن چه من دادم ترا
چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
چون نکردی شکر آن اکرام فن
نه ز دست او رسیدت نعمتم
گشت گریان زار و آمد در نشید
مرتجی و غوث ابناء السبيل
ای چو رزق عام احسان و برت
در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بھر نزدیکان گھر
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گرہ
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 واحد کالالف در رزم و کرم
 حاتم ار مردہ بمردہ می دهد
 تو حیاتی می دھی در هر نفس
 تو حیاتی می دھی بس پایدار
 وارثی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گرگ غم لطفت شبان
 گوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا به شب در جستجو
 گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 نیم ذره طیرگی و خشم نی
 گفت گیرم بر منت رحمی نبود
 با ملایک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 گفت سائل هم تو نیز ای پھلوان
 تا شود پیدا و قار و صبرشان

داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای به قاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همت هرگز نکفت
 مر ترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم گاه ایثار نعم
 گر دکانهای شمرده می دهد
 کز نفیسی می نگنجد در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شبان مهربان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله گرد از وی فشاند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را همی زیبد فلان
 کرد چو پانیش برننا یا صبی
 حق ندادش پیشوایی جهان
 گفت من هم بوده ام دھری شبان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان

آن چنان آرد که باشد موتمر
 او بجای آرد به تدبیر و خرد
 بر فراز چرخ مه روحانی
 بر کشید و داد رعی اصفیا
 کردی آن چه کور گردد شانی ات
 سروری جاودانه بخشدت
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 تو کجایی تا شود این درد صاف
 گویی ام بستان و ده چندان ز من
 لطف و احسان چون خداوندان کنی
 تا کنی از وام و فاقه ایمنم
 گفته کاین هم گیر از بهر دلم
 چون بگنجد آسمانی در زمین
 هم به وقت زندگی هم این زمان
 سایه‌ی او بر زمین می‌گسترد
 جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
 در فلک تابان و تن در جامه خواب
 تن تقلب می‌کند زیر لحاف
 هر مثالی که بگوییم منتفی است
 و آن جوابات خوش و اسرار تو
 آن کلید قفل مشکلهای ما
 آن که کردی عقلها را بی‌قرار
 کو و کو و کو و کو و کو
 قدرت است و نزهت است و فطنست است
 دائم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش

هر امیری کاو شبانی بشر
 حلم موسی‌وار اندر رعی خود
 لاجرم حقش دهد چوپانی
 آن چنان که انبیا را زین رعا
 خواجه باری تو در این چوپانی ات
 دانم آن جا در مكافات ایزدت
 بر امید کف چون دریای تو
 وام کردم نه هزار از زر گزار
 تو کجایی تا که خندان چون چمن
 تو کجایی تا مرا خندان کنی
 تو کجایی تا بری در مخزنم
 من همی‌گوییم بس و تو مفضل
 چون همی‌گنجد جهانی زیر طین
 حاش الله تو بروني زین جهان
 در هوای غیب مرغی می‌پرد
 جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است
 مرد خفته روح او چون آفتاب
 جان نهان اندر خلا همچون سجاف
 روح چون من امر ربی مختفی است
 ای عجب کو لعل شکر بار تو
 ای عجب کو آن عقیق قند خا
 ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
 چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو
 کو همانجا که صفات رحمت است
 کو همانجا که دل و اندیشه‌اش

می‌رود در وقت اندوه و حزن
 چشم پرد بر امید صحتی
 باد جویی بهر کشت و کشتی
 چون زبان یا هو عبارت می‌کند
 کاش جولا‌هانه ما کو گفتمی
 روحها را می‌زند صد گونه برق
 منتهی شد جزر و باقی ماند مد
 هست صد دینار از این توزیع و بس
 می‌روم نومید ای خاک تو خوش
 ای همایون روی و دست و همت
 یافتم در وی به جای آب خون
 جوی آن جوی است آب آن آب نیست
 اختران هستند کو آن آفتاب
 پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق کل لدینا محضرون
 در کف نقاش باشد محضر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بخل می‌آرد سخا را می‌برد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهنه و دراز
 ورنه چون گردد بريده و موتلف
 ورنه از خود چون بدوزد یا درد
 ورنه از خود چون شود پر یا تهی
 پس بدان که در کف صنع و بی
 صنع از صانع چه سان شیدا شود

کو همانجا که امید مرد و زن
 کو همانجا که به وقت علتی
 آن طرف که بهر دفع زشتبی
 آن طرف که دل اشارت می‌کند
 او مع الله است بی‌کوکو همی
 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
 جزر و مدش بد به بحری در زبد
 نه هزارم وام و من بی‌دست رس
 حق کشیدت ماندم در کش مکش
 همتی می‌دار در پر حسرت
 آمدم بر چشم‌ه و اصل عيون
 چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
 محسنان هستند کو آن مستطاب
 تو شدی سوی خدا ای محترم
 مجمع و پای علم ماوی القرون
 نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
 دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد رضا را می‌برد
 نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
 کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دست دروغ‌گر معتکف
 جامه اندر دست خیاطی بود
 مشک با سقا بود ای منتهی
 هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
 چشم بند از چشم روزی کی رود

منگر از چشم سفیه‌ی بی خبر گوش گولان را چرا باشی گرو هم برای عقل خود اندیشه کن	چشم داری تو به چشم خود نگر گوش داری تو به گوش خود شنو بیز تقلیدی نظر را پیشه کن
---	---

دیدن خوارزمشاه در سیران در موكب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد
کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در

الهی نامه فرمود

یوسفی یابی از گزی کرباس	چون زبان حسد شود نخاس
-------------------------	-----------------------

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت
که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الْزَّاهِدِينَ

در گلهی سلطان نبودش یک قرین ناگهان دید اسب را خوارزمشاه تا به رجعت چشم شه با اسب بود هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر حق بر او افکنده بد نادر صفت کاین چه باشد که زند بر عقل راه از دو صد خورشید دارد روشنی نیم اسبم در رباید بی حقی جبهه باشد آن نه خاصیات این فاتحهش در سینه می افزود درد فاتحه در جر و دفع آمد وحید ور رود غیر از نظر تنیه اوست پس یقین گشتش که جبهه ز آن سری است می شود مسجود از مکر خدا	بود امیری را یکی اسبی گزین او سواره گشت در موكب بگاه چشم شه را فر و رنگ او ربود بر هر آن عضوش که افکنده نظر غیر چستی و گشی و روحنت پس تجسس کرد عقل پادشاه چشم من پر است و سیر است و غنی ای رخ شاهان بر من بی ذقی جادویی کردست جادو آفرین فاتحه خواند و بسی لاحول کرد ز انکه او را فاتحه خود می کشید گر نماید غیر هم تمویه اوست اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا
--	--

پيش کافر نيست بت را ثانبي
 چيست آن جاذب نهان اندر نهان
 عقل محجوب است و جان هم زين كمين
 چون که خوارزمشه ز سيران باز گشت
 پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسيدند آن گروه
 جانش از درد و غiben تا لب رسيد
 که عmad الملک بد پاي علم
 محترمتر خود نبد زو سروري
 بي طمع بود و اصيل و پارسا
 بس همایون راي و با تدبیر و راد
 هم به بذل جان سخى و هم به مال
 در اميرى او غريب و محتبس
 بوده هر محتاج را همچون پدر
 مر بدان را ستر چون حلم خدا
 بارها مى شد به سوى کوه فرد
 هر دم از صد جرم را شافع شدى
 رفت او پيش عmad الملک راد
 که حرم با هر چه دارم گو بگير
 اين يكى اسب است جانم رهن اوست
 گر برد اين اسب را از دست من
 چون خدا پيوستگي داده است
 از زن و زر و عقارم صبر هست
 اندر اين گر مى ندارى باورم
 آن عmad الملک گريان چشم مال

نيست بت را فر و نه روحاني
 در جهان تابيده از ديگر جهان
 من نمي بینم تو مى تانى ببين
 با خواص ملك خود هم راز گشت
 تا بيارند اسب را ز آن خاندان
 همچو پشمى گشت امير همچو کوه
 جز عmad الملک زنهاري ندید
 بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
 پيش سلطان بود چون پيغمبرى
 رايض و شب خيز و حاتم در سخا
 آزموده راي او در هر مراد
 طالب خورشيد غيب او چون هلال
 در صفات فقر و خلت ملتبس
 پيش سلطان شافع و دفع ضرر
 خلق او بر عکس خلقان و جدا
 شاه با صد لabe او را منع کرد
 چشم سلطان را از او شرم آمدی
 سر بر هنه کرد و بر خاك او فتاد
 تا بگيرد حاصلم را هر مغير
 گر برد مردم يقين اي خير دوست
 من يقين دانم نخواهم زيستن
 بر سرم مال اي مسيحا زود دست
 اين تکلف نيست نى تزويري است
 امتحان کن امتحان گفت و قدم
 پيش سلطان در دويد آشفته حال

<p>رازگويان با خدا رب العباد و اندرون انديشهаш اين مىتنيد كه نشاید ساختن جز تو پناه گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر از گدایي گير تا سلطان همه رهنمایي جستن از شمع و ذبال روشنایي جستن از شمع و چراغ کفر نعمت باشد و فعل هوا همچو خفashند ظلمت دوستدار کرم را خورشيد جان مىپرورد کرم از خورشيد جنبنده شده است دشمن خود را نواله مىدهد چشم بازش راست بین و روشنی است در ادب خورشيد مالد گوش او علتی دارد ترا باري چه شد تا نتابی سر دگر از آفتاب</p>	<p>لب ببست و پيش سلطان ايستاد ايستاده راز سلطان مىشنيد کاي خدا گر آن جوان کژ رفت راه تو از آن خود بكن از وى مگير ز انکه محتاجند اين خلقان همه با حضور آفتاب با کمال با حضور آفتاب خوش مساغ بيگمان ترك ادب باشد ز ما ليک اغلب موشهها در افتخار در شب ار خفash کرمي مىخورد در شب ار خفash از کرمي است مست آفتابی که ضيا زو مىزهد ليک شهبازی که او خفash نیست گر به شب جويد چو خفash او نمو گويدش گيرم که آن خفash لد مالشت بدhem به زجر از اكتئاب</p>
---	---

مواخدہ یوسف صدیق علیہ السلام به حبس بعض سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق

و گفتن اذکری عِنْدَ رَبِّكَ، مع تقریره

<p>با نيازی خاضعی سعداني پيش شه گردد امورت مستوى تا مرا هم واخرد زين حبس نيز مرد زنداني ديگر را خلاص انتظار مرگ دار فاني اند تن به زندان جان او كيواني</p>	<p>آن چنان که یوسف از زنداني خواست یاری گفت چون بیرون روی ياد من کن پيش تخت آن عزيز کی دهد زنداني در اقتناص اهل دنيا جملگان زنداني اند جز مگر نادر يکي فرداني</p>
--	---

ماند یوسف حبس در بضع سنین
و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
ماند در زندان ز داور چند سال
تا تو چون خفash افتی در سواد
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
یوسفا داری تو آخر چشم باز
باز سلطان دیده را باری چه بود
که مساز از چوب پوسيده عمام
تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
که نه زندان ماند پیشش نه غسوق
ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
در رحم هر دم فزاید تنت بیش
خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
می‌گریزی از زهارش سوی پشت
ابلیهی دان جستن قصر و حضون
و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
گنج در ویرانی است ای میر من
مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
گنج جو و ز گنج آبادان کنش
وین صور چون پرده بر گنج وصال
که در این سینه همی‌جوشد صور
پرده شد بر روی آب اجزای کف
پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
ز آب صافی او فتاده دور دست

پس جزای آن که دید او را معین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد
زین گنه کامد از آن نیکو خصال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
عام اگر خفash طبعند و مجاز
گر خفashی رفت در کور و کبود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
لیک یوسف را به خود مشغول کرد
آن چنانش انس و مستی داد حق
نیست زندانی وحشتر از رحم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
راه لذت از درون دان نه از برون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
این نمی‌بینی که در بزم شراب
گر چه پر نقش است خانه برکنش
خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال
پرتو گنج است و تابشهای زر
هم ز لطف و عکس آب با شرف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پس مثل بشنو که در افواه خاست
زین حجاب این تشنگان کف پرست

آفتابا با چو تو قبله و امام
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضال است و مغیر
 در عmad الملک این اندیشه‌ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او به اقلیم آ لست
 اندرون سور و برون چون پر غمی
 او در این حیرت بد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می‌ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی
 چون به یک شب مه برید ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب در یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلات و دوار
 در میان بیضه‌ای چون فرخها
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل راز آن هست گنج مقتبس
 آن که بر دیوار افتاد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد

شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
 زین خفاشیشان بخر ای مستجار
 که به من آمد ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
 آن چنان کره به قد و تک نبود
 مرحب آن از برق و مه زاییده را
 گوییا صرصر علف بودش نه جو
 می‌برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر می‌شوی معراج را
 که به یک ایمای او شد مه دو نیم
 هم به قدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلات و اخترها برون
 و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 ز اسب و خوارزمشاه گو و سر گذشت
 از سگ و از اسب فر کهف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آن چنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عmad الملک کرد

از بهشت است این مگر نه از زمین
چون فرشته گردد از میل تو دیو
بس گش و رعناست این مرکب و لیک
چون سر گاو است گویی آن سرش
اسب را در منظر شه خوار کرد
از سه گز کرباس یابی یوسفی
دیو دلال در ایمان شود
اندر آن تنگی به یک ابریق آب
قصد آن دلال جز تخریق نی
صدق را بهر خیالی می‌دهی
همچو طلفی می‌ستانی گردکان
نیست نادر گر بود اینت عمل
همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
لیک آخر می‌شود همچون هلال
فارغ آیی از فریب فاترش
امتحانش کم کن از دورش ببین
و آن عmad الملک با چشم مال
چشم آن پایان نگر پنجاه گز
کز پس صد پرده بیند جان رشد
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
هوش خود بگذاشت و قول او شنید
از نیاز آن در دل شه سرد کرد
آن سخن بد در میان چون بانگ در
که از آن پرده نماید مه سیه

کای اخی بس خوب اسبی نیست این
پس عmad الملک گفتش ای خدیو
در نظر آنج آوری گردید نیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی
چون که هنگام فراق جان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
و آن خیالی باشد و ابریق نی
این زمان که تو صحیح و فربه‌ی
می‌فروشی هر زمانی در کان
پس در آن رنجوری روز اجل
در خیالت صورتی جوشیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال
گر تو اول بنگری چون آخرش
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین
شاه دید آن اسب را با چشم حال
چشم شه دو گز همی‌دید از لغز
آن چه سرمهمست آن که بزدان می‌کشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت
زین یکی ذمش که بشنواد او و حسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
این بهانه بود و آن دیان فرد
در ببست از حسن او پیش بصر
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه

در جهان غیب از گفت و فسون
 تا که بانگ واشدهست این یا فراز
 تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سقر تا خود چه در وامی شود
 ای خنک او را که واشد منظرش
 بر حیات و راحتی بر می‌زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
 که به مردارت کشند این کرکسان
 هین عصایم کش که کورم ای اچی
 خود بیینی باشد از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها ببسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ و هیبت دار از هواست
 شحنه‌ی احکام جان را هم ببین
 لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
 ز انکه ضد از ضد گردد آشکار
 او چه داند لطف دشت و رنج چاه
 در رسد سغرائق از تسنیم حق
 من جناب الله نحو السلسیل
 ان ظل العرش اولی من عریش
 زودتر زین مظلمه بازم خرید
 شیر را مفریب زین راس البقر

پاک بنایی که بر سازد حصوم
 بانگ در دان گفت را از قصر راز
 بانگ در محسوس و در از حس برون
 چنگ حکمت چون که خوش آواز شد
 بانگ گفت بد چو در وامی شود
 بانگ در بشنو چو دوری از درش
 چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی
 چون که تقصیر و فسادی می‌رود
 دید خود مگذار از دید خسان
 چشم چون نرگس فرو بندی که چی
 و آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه بحل الله زن
 چیست حل الله رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابهی گرم از هواست
 خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست
 شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست
 چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
 آن که در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیم حق
 لا تطرق فی هوالک سل سبیل
 لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
 گفت سلطان اسب را واپس برید
 با دل خود شه نفرمود این قدر

پای گاو اندر میان آری ز داو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو
ز او ابدان را مناسب ساخته
در میان قصرها تخریجها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها
گه چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی
تا به آخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عmad الملک فرد
مکر حق سرچشمی این مکره است
آن که سازد در دلت مکر و قیاس

رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
قصرهای منتقل پرداخته
از سوی این سوی آن صهریح ها
در میان خرگهی چندین فضا
گه نماید روشه قعر چاه را
دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زشت را هم زشت و حق را حق نما
از پشمیمانی نیفتم در قلق
مالک الملکش بدان ارشاد کرد
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه
و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت ای پای مرد با نمک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
تا نگردد رازهای غیب فاش

چون غریب از گور خواجه باز گشت
مهر صد دینار را با او سپرد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
خوابشان انداخت تا مرعای جان
اندر آن شب خواب بر صدر سرا
آن چه گفتی من شنیدم یک به یک
بی‌اشارت لب نیارستم گشود
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد منهم عیش و معاش

تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش
این جهان پردهست و عین است آن جهان
تخم در خاکی پریشان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن

تا ندرد پردهی غفلت تمام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
روز کشن روز پنهان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر انکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

من همی دیدم که او خواهد رسید
بسته بهر او دو سه پاره گهر
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام را از بعض این گو برگزار
در دعایی گو مرا هم درج کن
در فلان دفتر نبشه است این قسم
خفیه بسپارم بدو در عدن
در خنوری و نبشه نام او
من غم آن یار پیشین خوردهام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
که رسول آموخت سه روز اختیار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وین وصیت را بگو هم مو به مو
بیگرانی پیش آن مهمان نهند
گو بگیر و هر که را خواهی بدہ

بشنو اکنون داد مهمان جدید
من شنوده بودم از وامش خبر
که وفای وام او هستند و بیش
وام دارد از ذهب او نه هزار
فضلله ماند زین بسی گو خرج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم
خود اجل مهلت ندادم تا که من
لعل و یاقوت است بهر وام او
در فلان طاقیش مدفون کردہام
قیمت آن را نداند جز ملوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار
از کساد آن مترس و در میفت
وارثانم را سلام من بگو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
ور بگوید او نخواهم این فره

سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 مسترد نحله بر قول رسول
 تا بربیزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیه مخلسان را مسترد
 کرده ام من نذرها با ذو الجلال
 بیست چندان خود زیانشان او فتد
 صد در محنت بر ایشان بر گشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
 هم نگردد مثنوی چندین دراز
 گه غزل گویان و گه نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدهستی ز حلقه دوستان
 در دل خود آفتابی دیده ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالالف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هشی
 بسته ای در بی دلی دل داری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح

ز آن چه دادم باز ستام نفیر
 گشتہ باشد همچو سگ قی را اکول
 ور ببندد در نباید آن زرش
 هر که آن جا بگذرد زر می برد
 بهر او بنهاده ام آن از دو سال
 ور روا دارند چیزی ز آن ستد
 گر روانم را پژو لاند زود
 از خدا او مید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سودا هاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سودان اک خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواجهی بیدار را
 خواب دیدم خواجهی معطی المی
 مست و بی خود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روشه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاج

انما الخيرات نعم المرتبط
عصمت از فحشا و منكر در صلات
و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان
زندگی جاودان در زیر مرگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای
در سرشت ساجدی مسجدی
اندرون نوری و شمع عالمی
در سواد چشم چندان روشنی
گنج در ویرانه‌ای بنهادهای
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

ما نقص مال من الصدقات قط
جوشش و افزونی زر در زکات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان
میوه‌ی شیرین نهان در شاخ و برگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودی
آهن و سنگ از بر و نش مظلومی
درج در خوفی هزاران ایمنی
اندرون گاو تن شه زاده‌ای
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب
نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما اللہ اللہ به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کرو فر
قرة العینان شه همچون سه شمع
می‌کشید آبی نخیل آن پدر
می‌رود سوی ریاض مام و باب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
متصل با جانتان یا غافلین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
کانچه بگرفتی همی باید گزارد
روح را باش آن دگرها بی‌هدهست
بود شاهی شاه را بد سه پسر
هر یکی از دیگری استودهتر
پیش شه شه زادگان استاده جمع
از ره پنهان ز عینین پسر
تاز فرزند آب این چشمہ شتاب
تازه می‌باشد ریاض والدین
چون شود چشمہ ز بیماری علیل
خشکی نخلش همی‌گوید پدید
ای بسا کاریز پنهان همچنین
ای کشیده ز اسمان و از زمین
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست

بى هده نسبت به جان مى گويمش

نى به نسبت با صنيع محكمش

بيان استمداد عارف از سرچشمه‌ي حيات ابدی و مستغنى شدن او از استمداد و اجتناب از چشمه‌های آبهای بیوفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مدهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب

چشمه‌ي باقی دائم سست شود

کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
فارغت آرد از این کاریزها
هر چه ز آن صد کم شود کاحد خوشی
ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
راتبه‌ی این قره درد دل بود
در زمان امن باشد بر فزون
تا که اندر خونشان غرقه کند
تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
به ز صد جیحون شیرین از برون
همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
جز مگر در جان بهار روی یار
کاو کشد پا را سپس یوم العبور
که بچینم درد تو چیزی نچید
دور از تو رنج و ده که در میان
خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
که ترا در رزم آرد با حیل
در خطرها پیش تو من می‌دوم
خلاص تو باشم اندر وقت تنگ
رستمی شیری هلا مردانه باش

کاری ز درون جان تو می‌باید
بلک چشمه‌ی آب از درون خانه
حبدا کاریز اصل چیزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود
قلعه را چون آب آید از برون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه
آن زمان بلک چاه شوری از درون
قاطع الاسباب و لشکر‌های مرگ
در جهان نبود مددشان از بهار
ز آن لقب شد خاک را دار الغرور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید
او بگفتی مر ترا وقت غمان
چون سپاه رنج آمد بست دم
حق پی شیطان بدین سان زد مثل
که ترا یاری دهم من با توام
اسپرت باشم گه تیر خدنگ
جان فدای تو کنم در انتعاشه

آن جوال خدعا و مکر و دها
او بقاها قاه خنده لب گشاد
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
من همی ترسم دو دست از من بدار
تو بدین تزویرها هم کی رهی
رو سیاهند و حریف سنگسار
در چه بعدند و در بئس المهداد
از خلاص و فوز می باید شکیفت
غافلند اینجا و آن جا آفلند
در بهار فضل آیند از خزان
امر او گیرند و او نعم الامیر
عرش لرزد از انین المذنبین
دستشان گیرد به بالا می کشد
نک ریاض فضل و نک رب غفور
از هوای حق بود نه از ناودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

سوی کفرش آورد زین عشوهها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
گفت حق خود او جدا شد از بهی
فاعل و مفعول در روز شمار
ره زده و ره زن یقین در حکم وداد
گول را و غول را کاو را فریفت
هم خر و خر گیر اینجا در گاند
جز کسانی را که وا گردند از ان
توبه آرند و خدا توبه پذیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد
کای خداتان و اخربده از غرور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
چون که دریا بر وسایط رشك کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان اللہ دست افسان روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر

عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طوف شهرها و قلعه هاش
دستبوس شاه کردند و وداع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا
الله الله ز آن دژ ذات الصور

جمله تمثال و نگار و صورت است
 تا کند یوسف به ناکامش نظر
 خانه را پر نقش خود کرد از مکید
 روی او را بیند او بی اختیار
 شش جهت را مظہر آیات کرد
 از ریاض حسن ربانی چرند
 حیث ولیتم فثم وجهه
 در درون آب حق را ناظرید
 صورت خود بیند ای صاحب بصر
 پس در آب اکنون که را بنید بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر استور نیست
 جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
 که یزیدی شد ز فضلش با یزید
 هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی غرض
 از کمین گاه بلا پرهیز به
 ور نمی فرمود ز آن قلعه حذر
 خود نمی افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که بباید سر آن را باز جست
 چون که الانسان حریص ما منع
 نهی بر اهل هوا تحریض شد

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
 همچو آن حجرهی زلیخا پر صور
 چون که یوسف سوی او می ننگرید
 تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد
 تا به هر حیوان و نامی که نگرند
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حسن حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقی است
 دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد این گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جویی خرد سر تیز به
 گر نمی گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی شد خیلشان
 کان نبد معروف بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 نهی بر اهل تقی تبعیض شد

هم از این یهدی به قلبا خیر
 بل رمد ز آن نی حمامات هوا
 بر سمعنا و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 این هزاران سنبل از یک دانه است
 جمله یک چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیدهای
 و ز طبیبان و قصور فهم نیز
 غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مروح از تحويل گام
 رایض چستی است استادی نما
 جز ز تصریف سوار دوست کام
 گل نموده آن و آن خاری بده
 بر گلوی ما که می کوبد لگد
 گشته اند از مکر بزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجوبی تا کی است آن خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلاکی است
 سوی چپ رفته است تیرت دیدهای
 خویش را تو صید خوکی ساختی
 نارسیده سود افتاده به حبس

پس از این یغوغی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا
 پس بگفتندش که خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک استثنا و تسبيح خدا
 ذکر استثنا و حزم ملتوی
 صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
 این طرق را مخلصش یک خانه است
 گونه گونه خوردنیها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احوال دیدهای
 گفته بودیم از سقام آن کنیز
 کان طبیبان همچو اسب بی عذار
 کامشان پر زخم از قرع لگام
 ناشده واقف که نک بر پشت ما
 نیست سر گردانی ما زین لگام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آن چنان بندهی سبب
 گر ببندی در صطبلى گاو نر
 از خری باشد تعافل خفتموار
 خود نگفته کاین مبدل تا کی است
 تیر سوی راست پرانیدهای
 سوی آهویی به صیدی تاختی
 در پی سودی دویده بهر کبس

خویش را دیده فتاده اندر آن
پس چرا بد ظن نگردی در سبب
دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
که بس آفتهاست پنهانش به زیر
ز انکه خر را بز نماید این قدر
ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
که بگرداند دل و افکار را
دام را تو دانهای بینی ظریف
می نماید که حقیقتها کجاست
جملگی او بر خیالی می تند
هم خیالی باشدت چشمی بمال

چاهها کنده برای دیگران
در سبب چون بی مرادت کرد رب
بس کسی از مکسبی خاقان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر
سر استثناست این حزم و حذر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهای بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست
آن که انکار حقایق می کند
او نمی گوید که حسبان خیال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حرجیص علی ما منع،
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتاند و
می گفتند ایشان را نفوس لوامه **أَلْمَ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ إِيَّاهُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقَلُ مَا كُنَّا فِي**
أَصْحَابِ السَّعَيْرِ

بر گرفتند از پی آن دژ طریق	این سخن پایان ندارد آن فریق
از طویله‌ی مخلسان بیرون شدند	بر درخت گندم منهی زدند
سوی آن قلعه بر آوردن سر	چون شدند از منع و نهیش گرمتر
تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا	بر ستیز قول شاه مجتبی
در شب تاریک بر گشته ز روز	آمدند از رغم عقل پند توز

پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن راز جو
 می‌شند از سو به سو خوش بی‌قرار
 تا نگردی بت تراش و بت پرست
 باده در جام است لیک از جام نیست
 چون رسد باده نیاید جام کم
 ترک قشر و صورت گندم بگوی
 دان که معزول است گندم ای نبیل
 همچنانک از آتشی زاده است دود
 چون پیاپی بینی‌اش آید ملال
 زاده صد گون آلت از بی‌آلتنی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می‌شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر که نیست دست
 حیله‌ی تفهم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت باز و وری آرد به غصب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
 پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم
 آدما معنی دل بندم بجوى
 چون که رنگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی‌صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی‌صورتی
 بی‌ز دستی دستها بافده همی
 آن چنانک اندر دل از هجر و وصال
 هیچ ماند این موثر با اثر
 نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است
 این مثل نالایق است ای مستدل
 صنع بی‌صورت بکارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
 بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها

هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
و آن عمل چون سایه بر ارکان پیدید
لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
فایده‌ی او بی‌خودی و بی‌هشی است
فایده‌ش بی‌هوشی وقت و قاع
فایده‌ش آن قوت بی‌صورت است
فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر
چون به دانش متصل شد گشت طی
پس چرا در نفی صاحب نعمتند
چیست پس بر موج خویشش جهود
نیست غیر عکس خود این کار او
سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
نیست سنگ و چوب و خشتنی آشکار
صورت اندر دست او چون آلت است
مر صور را رو نماید از کرم
از کمال و از جمال و قدرتی
آمدند از بھر کد در رنگ و بو
گر بجودید باشد آن عین ضلال
احتیاج خود به محتاجی دگر
ظن مبر صورت به تشبیه‌ش مجو
کز تفکر جز صورت ناید به پیش
صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
که خوشی غیر مکان است و زمان
از برای مونسی‌اش می‌روی

بر لب بام ایستاده قوم خوش
صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتم
آن صور در بزم کز جام خوشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسه و تعليق و صورتهای وی
این صور چون بندھی بی‌صورتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود
خود از او یابد ظھور انکار او
صورت دیوار و سقف هر مکان
گر چه خود اندر محل افتکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است
گه گه آن بی‌صورت از کنم عدم
تا مدد گیرد از او هر صورتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو
صورتی از صورتی دیگر کمال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر
چون صور بندھست بر یزدان مگو
در تضرع جوی و در افناخ خویش
ور غیر صورت نبود فره
صورت شهری که آن جا می‌روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان
صورت یاری که سوی او شوی

گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
کز پی ذوق است سیران سبل
گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
می‌دهد داد سری از راه دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم
از کم آمد سوی کل بشتافتند

پس به معنی سوی بی‌صورت شدی
پس حقیقت حق بود معبد کل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
چون که گم شد جمله جمله یافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی‌هوش شدن هر سه
و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

صورتی دیدند با حسن و شکوه
لیک زین رفتد در بحر عمیق
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
هر سه را انداخت در چاه بلا
الامان و الامان ای بی‌امان
آتشی در دین و دلشان بر فروخت
فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
چون خلش می‌کرد مانند سنان
دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
که خبر کردند از پایانمان
وین طرف پری نیابی زو مطار
با پر من پر که تیر آن سو جهد
هم تو گویی آخر آن واجب بدهست
که در آخر واقف بیرون شو است
آمده‌ست از بھر تنبیه و صلت

این سخن پایان ندارد آن گروه
خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق
ز انکه افیونشان در این کاسه رسید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
قرنها را صورت سنگین بسوخت
چون که او جانی بود خود چون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
انبیا را حق بسیار است از آن
کانچه می‌کاری نروید جز که خار
تخم از من بر که تاریعی دهد
تو ندانی واجبی آن و هست
او تو است اما نه این تو آن تو است
توی آخر سوی توی اولت

من غلام مرد خود بینی چنین
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن
 با عنایات پدر یاغی شدیم
 و آن عنایتهای بی اشباه را
 کشته و خسته بلا بی ملحمه
 بودمان تا این بلا آمد به پیش
 آن چنان که خویش را بیمار دق
 بعد از آن که بند گشتم و شکار
 یک قناعت به که صد لوت و طبق
 چشم بشناسد گهر را از حسا
 صورت که بود عجب این در جهان
 کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
 رازها بد پیش او بی روی پوش
 صورت شهزاده‌ی چین است این
 در مکتم پرده و ایوانست او
 شاه پنهان کرد او را از فتن
 که نپرد مرغ هم بر بام او
 هیچ کس را این چنین سودا مباد
 و آن نصیحت را کسد و سهل داشت
 که برم من کار خود با عقل پیش
 که ز تدبیر خرد سیصد رصد
 پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
 زین حیل تا تو نمیری سود نیست

توی تو در دیگری آمد دفین
 آن چه در آیینه می بیند جوان
 ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 نک در افتادیم در خندق همه
 تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
 بی مرض دیدیم خویش و بیز رق
 علت پنهان کنون شد آشکار
 سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق
 چشم بینا بهتر از سیصد عصا
 در تفحص آمدند از اندھان
 بعد بسیاری تفحص در مسیر
 نه از طریق گوش بل از وحی هوش
 گفت نقش رشک پروین است این
 همچو جان و چون چنین پنهانست او
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن
 غیرتی دارد ملک بر نام او
 وای آن دل کش چنین سودا فقاد
 این سزای آن که تخم جهل کاشت
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
 نیم ذره ز آن عنایت به بود
 ترک مکر خویشن گیر ای امیر
 این بقدر حیله‌ی معدود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موبک، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیله‌ی نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

بود با خواهندگان حسن عمل	در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل
تا به شب بودی ز جودش زر نثار	داد بسیار و عطای بی‌شمار
تا وجودش بود می‌افشاند جود	زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود
آن چه گیرند از ضیا بدنهن باز	همچو خورشید و چو ماه پاک باز
زر از او در کان و گنج اندر خراب	خاک را زر بخش کی بود آفتاب
تا نماند امتی زو خایبه	هر صباحی یک گره را راتبه
روز دیگر بیوگان را آن سخا	مبتلایان را بدی روزی عطا
با فقیهان فقیر مشتغل	روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر گرفتاران وام	روز دیگر بر تهی دستان عام
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان	شرط او آن بود که کس با زبان
ایستاده مفلسان دیواروش	لیک خامش بر حوالی رهش
زو نبردی زین گنه یک حبه مال	هر که کردی ناگهان با لب سؤال
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش	من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش
ده زکاتم که منم با جوع جفت	نادر روزی یکی پیری بگفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت	منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
پیر گفت از من تویی بی‌شرمتر	گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
کان جهان با این جهان گیری به جمع	کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
پیر تنها برد آن توفیر را	خندesh آمد مال داد آن پیر را
نیم حبه زر ندید و نه تسو	غیر آن پیر ایچ خواهنده از او
یک فقیه از حرص آمد در فغان	نوبت روز فقیهان ناگهان
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود	کرد زاریها بسی چاره نبود

ناکس اندر صف قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اشکسته پاست
 روز دیگر رو بپوشید از لباد
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 سر فرو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد ز حرمان حرقهای
 که بپیچم در نمد نه پیش راه
 تا کند صدر جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پی وجه کفن
 همچنان کرد آن فقیر صله جو
 معتبر صدر جهان آن جا فتاد
 دست بیرون کرد از تعجیل خود
 تا نهان نکند از او آن ده دله
 سر برون آمد پی دستش ز پست
 ای ببسته بر من ابواب کرم
 ای جناب من نبردی هیچ جود
 کز پس مردن غنیمتها رسد
 در نگیرد با خدای ای حیله گر
 جهد را خوف است از صد گون فساد
 تجربه کردند این ره را ثقات
 بی عنایت هان و هان جایی مهایست
 بی زمرد کی شود افعی ضریر

روز دیگر با رگو پیچید پا
 تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
 دیدش و بشناختش چیزی نداد
 هم بدانستش ندادش آن عزیز
 چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه
 هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
 بو که بیند مرده پندارد به ظن
 هر چه بد هد نیم آن بد هم به تو
 در نمد پیچید و بر راهش نهاد
 زر در اندازید بر روی نمد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر نمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستدم
 گفت لیکن تا نمردی ای عنود
 سر موتو ا قبل موت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
 و آن عنایت هست موقف ممات
 بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست
 آن زمرد باشد این افعی پیر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یک امرد، در عزب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقاً امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حیله و نرمی از پس او بر داشت، کودک بیدار شد به جنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الى آخره

آمدند و مجمعی بد در وطن	امردی و کوسه‌ای در انجمن
روز رفت و شد زمانه یلث شب	مشتغل مانندن قوم محتجب
هم بخفتند آن سو از بیم عسس	ز آن عزب خانه نرفتند آن دو کس
لیک همچون ماه بدرش بود رو	کوسه را بد بر زندان چار مو
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت	کودک امرد به صورت بود زشت
خشتها را نقل کرد آن مشتهی	لوطیبی دب برد شب در انبهی
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست	دست چون بر وی زد او از جا بجست
گفت تو سی خشت چون بر داشتی	گفت این سی خشت چون انباشتی
کردم اینجا احتیاط و مرتد	کودک بیمارم و از ضعف خود
چون نرفتی جانب دار الشفا	گفت اگر داری ز رنجوری تقی
که گشادی از سقامات مغلقی	یا به خانه‌ی یک طبیبی مشفقی
که به هر جا می‌روم من ممتحن	گفت آخر من کجا دانم شدن
می‌برآرد سر به پیشم چون ددی	چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
من ندیدم یک دمی در وی امان	خانقاھی که بود بهتر مکان
چشمها پر نطفه کف خایه فشار	رو به من آرند مشتی حمزه خوار
غمزه دزد دمی دهد مالش به کیر	و آن که ناموسی است خود از زیر زیر
چون بود خر گله و دیوان خام	خانقه چون این بود بازار عام
خر چه داند خشیت و خوف و رجا	خر کجا ناموس و تقوی از کجا
بر زن و بر مرد اما عقل کو	عقل باشد ایمنی و عدل جو
همچو یوسف افتم اندر افتتان	ور گریزم من روم سوی زنان
من شوم توزیع بر پنجاه دار	یوسف از زن یافت زندان و فشار
اولیاشان قصد جان من کنند	آن زنان از جاھلی بر من تتند

چون کنم که نی از اینم نه از آن
گفت او با آن دو مو از غم بری است
و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بهتر از سی خشت گردآگرد کون
از هزاران کوشش طاعت پرست
گرد و صد خشت است خود را ره کند
آن دو سه مو از عطای آن سو است
کان امان نامهی صلهی شاهنشهی است
بر کند آن جمله را خیره سری
پهلوانان را از آن دل بشکهد
سد شده چون فر سیما در وجوده
لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار
آن چنان علمی که مستتبه بود
به ز جهد اعجمی با دست و پا
می‌رود سباح ساکن چون عمد
طالب علم است غواص بحار
او نگردد سیر خود از جستجو
اینکه منهومان هما لا یشبعان

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
فارغ است از خشیت و از پیکار خشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون
ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است
ز انکه شیطان خشت طاعت بر کند
خشت اگر پر است بنهادهی تو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن کهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت
رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر
نوم عالم از عبادت به بود
آن سکون سابق اندر آشنا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریایی است بی‌حد و کnar
گر هزاران سال باشد عمر او
کان رسول حق بگفت اندر بیان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله عليه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنيا و طالب العلم تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالب العلم و تدبیراتها
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
طالب الدنيا و توفیراتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان
بر زده با سوز چون مجرم نفس

رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله‌شان
یک زمان از آتش دل هر سه کس

مقالات برادر بزرگین

ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش
گفته ما که هین مگردانید رنگ
جمله سرهای بریده زیر پا
که به پیش آیید قاهر چون سنان
ز انکه صبر آمد چراغ و نور صدر
چون زنان زشت در چادر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی
دور تست این دم چه شد هیهای تو
نوبت تو شد بجنبان ریش را
پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از حشم هر که به ما کردی گله
ما همی‌گفتیم کم نال از حرج
این کلید صبر را اکنون چه شد
ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا
ما سپاه خویش را هی‌هی‌کنان
جمله عالم را نشان داده به صبر
نوبت ما شد چه خیر هسر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
ای خرد کو پند شکر خای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای

در غم خود چون زنانی وای وای
درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
ز آن نسیح خود بغلتاقی بپوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش
پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
خویش را در طبع آر و در نشاط

وقت پند دیگرانی های های
چون به درد دیگران درمان بدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
آن چه پنجه سال بافیدی به هوش
از نوایت گوش یاران بود خوش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن
بازی آن نست بر روی بساط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد
ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر،

ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره
می گذشت آن یک فقیهی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شست در مجلس ترش چون زهر مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشتراز آید از شرابم زهر ناب
تا من از خویش و شما زین و ار هید
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
از می احرار جز در پیش بون
حس نمی یابد از آن غیر کلام
که نمی بیند به دیده دادشان
سر نصح اندر درونشان در شدی
که افکند در نار سوزان جز قشور
کی شود از قشر معده گرم و زفت

پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید
پس کشیدندش به شه بی اختیار
عرضه کردش می نپذرفت او به خشم
که به عمر خود نخورد هستم شراب
هین به جای می به من زهری دهید
می نخورده عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
حق ندارد خاصگان را در کمون
عرضه می دارند بر محجوب جام
رو همی گرداند از ارشادشان
گر ز گوشش تا به حلقوش ره بدی
چون همه نار است جانش نیست نور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت

نار را با هیچ مغزی کار نیست
بهر پختن دان نه بهر سوختن
مستمر دان در گذشته و نامده
مغز را پس چون بسوزد دور از او
اشتها آید شراب احمرش
چون فقیهه از شرب و بزم این شهان
چه خموشی ده به طبعش آر هی
هر که را خواهد به فن از سر برد
چون اسیران بسته در زنجیر او
چون بخواند در دماغش نیم فن
مهره زو دارد وی است استاد نرد
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
سوی مبرز رفت تا میزک کند
سخت زیبا و ز قرقاچان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان در زد دو دست
بر نیامد با وی و سودی نداشت
چون خمیر آمد به دست نانبا
زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
در همش آرد گهی یک لختهای
از تنور و آتشش سازد محک
اندر این لعند مغلوب و غلوب
هر عشيق و عاشقی را اين فن است
پيچشی چون ويis و رامين مفترض

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
ور بود بر مغز ناري شعله زن
تا که باشد حق حکيم این قاعده
مغز نغز و قشرها مغفور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان
گفت شه با ساقی اش ای نیلک پی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
آفتاب مشرق و تنویر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باع
شیر گیر و خوش شد انگشتاك بزد
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
چون بدید او را دهانش باز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت
زن به دست مرد در وقت لقا
بس رشد گاهیش نرم و گه درشت
گاه پهنیش واکشند بر تختهای
گاه در وی ریزد اب و گه نمک
این چنین پیچند مطلوب و طلوب
این لعب تنها نه شو را بازن است
از قدیم و حادث و عین و عرض

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثیل
 آن شب گردک نه ینگا دست او
 کانچه با او تو کنی ای معتمد
 حاصل اینجا این فقیه از بی خودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و قالبها چخید
 چه سقايه چه ملک چه ارسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کو طریق باز گشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از بیم بر جست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش کای گرمدار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدل است و داد
 آن چه آن را من ننوشم همچو نوش
 ز آن خورانم من غلامان را که من
 ز آن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را

پیچش هر یک ز فرنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
 آتش او اندر آن پنه فتد
 چون دو مرغ سر بریده می طبید
 چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
 نه حسن پیداست اینجا نه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آن جا زلزله القارعه
 سوی مجلس جام را بربود تفت
 تشنی خون دو جفت بد فعل
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره ده در طبعش آر
 آمدم با طبع آن دختر ترا
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 کی دهم در خورد یار و خویش و توش
 می خورم بر خوان خاص خویشتن
 که خورم من خود ز پخته یا ز خام
 ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
 ألبسو هم گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذناب مما تأكلون
 در صبوری چست و راغب کرده ای
 پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد برآق

جان به اوج عرش و کرسی بر شود
بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر
امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان
نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

هر چه بود ای پار من آن لحظه بود	ابن بگفتند و روان گشتند زود
بعد از آن سوی بلاد چین شدند	صبر بگزیدند و صدیقین شدند
راه معشوق نهان برداشتند	والدین و ملک را بگذاشتند
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر	همچو ابراهیم ادهم از سریر
خویش را افکند اندر آتشی	یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
پیش عشق و خجرش حلقی کشید	یا چو اسماعیل صبار مجید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب
چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، فقا نبک من ذکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان
می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر
تختهای خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و
خود را در دلخیز پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است،

یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، الی آخره

هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب	امرؤ القیس از ممالک خشک لب
با ملک گفتند شاهی از ملوک	تا بیامد خشت می‌زد در تبوک
در شکار عشق خشتش می‌زند	امرؤ القیس آمد هست اینجا به کد
گفت او را ای ملیک خوب رو	آن ملک بر خاست شب شد پیش او
مر ترا رام از بلاد و از جمال	یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
و آن زنان ملک مه بی‌میغ تو	گشته مردان بندگان از تیغ تو

جان ما از وصل تو صد جان شود
 اى به همت ملکها متروع تو
 ناگهان وا کرد از سر روی پوش
 همچو خود در حال سر گردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد
 عشق یک کرت نکرده است این گنه
 او به هر کشتی بود من الاخير
 عشقشان از ملک بر بود و تبار
 همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
 ز انکه رازی با خطر بود و خطیر
 عشق خشم آلوده زه کرده کمان
 خوی دارد دم به دم خیره کشی
 من چه گوییم چون که خشم آلوه شد
 کش کشد این عشق و این شمشیر او
 سلطنتها مردهی این بندگی
 پست گفتدی به صد خوف و حذر
 آن را جز آسمان هم دم نبود
 داشتندی بهر ایراد خبر
 طمراهق و سروری اندوختند
 غافل است از حال مرغان مرد خام
 دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
 علم مکرش هست و علمناش نیست
 منطق الطیری ز علمناش بود
 که ندیده استی طیور من لدن
 هر خیالی را نباشد دست باف

پیش ما باشی تو بخت ما بود
 هم من و هم ملک من مملوک تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دست او بگرفت و با او یار شد
 تا بلاد دور رفتند این دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیر این دو بس ملوك بیشمار
 جان این سه شه بچه هم گرد چین
 زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
 صد هزاران سر به پولی ان زمان
 عشق خود بی خشم در وقت خوشی
 این بود آن لحظه کاو خشنود شد
 لیک مرج جان فدای شیر او
 کشتنی به از هزاران زندگی
 با کنایت رازها با همدگر
 راز را غیر خدا محرم نبود
 اصطلاحاتی میان همدگر
 زین لسان الطیر عام آموختند
 صورت آواز مرغ است آن کلام
 کو سلیمانی که داند لحن طیر
 دیو بر شب سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بشاش بود
 تو از آن مرغ هوایی فهم کن
 جای سیمرغان بود آن سوی قاف

آن گهش بعد العیان افتاد فراق
کایمن است از هر فراق آن منقبت
آفتاب از برف یک دم در کشد
هین مذدد از حرف ایشان اصطلاح
نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود
محرمان را سر آن معلوم کرد
این بدی کان پار با ما گرم شد
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که بر افسانید رخت
ور بگفتی که بر آمد آفتاب
یا حواج از پژش یک لخته‌اند
ور بگفتی عکس می‌گردد فلاک
ور بگفتی درد سر شد خوشتزم
ور نکوهیدی فراق او بدی
قصد او و خواه او یوسف بدی
می‌شدی او سیر و مست جام او
نام یوسف شربت باطن شدی
درد او در حال گشته سودمند
این کند در عشق نام دوست این
این عمل نکند چو نبود عشقناک
می‌شدی پیدا و را از نام او
ذکر آن این است و ذکر اینست آن
پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

جز خیالی را که دید آن اتفاق
نه فراق قطع بهر مصلحت
بهر استبقای آن روحی جسد
بهر جان خویش جو از ایشان صلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام او در نامها مکتوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید
ور بگفتی برگها خوش می‌طیند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک
ور بگفتی که به درد آمد سرم
گر ستودی اعتناق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
ور بدی دردیش ز آن نام بلند
وقت سرما بودی او را پوستین
عام می‌خوانند هر دم نام پاک
آن چه عیسی کرده بود از نام هو
چون که با حق متصل گردید جان
خالی از خود بود و پر از عشق دوست

<p>گریه بوهای پیاز آن بعد این نباشد مذهب عشق و وداد آفتاب آن روی را همچون نقاب عابد الشمس است دست از وی بدار دل همو دل سوزی عاشق هم او نان و آب و جامه و دارو و خواب او نداند در دو عالم غیر شیر راه نبود این طرف تدبیر را تا بیابد فاتح و مفتوح را حاملش دریا بود نه سیل و جو همچو سیلی غرقهی قلزم شود تا نمردی زر ندام این بود</p>	<p>خنده بوی زعفران وصل داد هر یکی را هست در دل صد مراد یار آمد عشق را روز آفتاب آن که نشناشد نقاب از روی یار روز او و روزی عاشق هم او ماهیان را نقد شد از عین آب همچو طلف است او ز پستان شیر گبر طفل داند هم نداند شیر را گیج کرد این گرد نامه روح را گیج نبود در روش بلک اندر او چون بیابد او که یابد گم شود دانه گم شد آنگهی او تین بود</p>
--	---

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی صبر شدن آن بزرگین که
من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،
اما قدمی تنیلانی مقصودی
او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود نداشتند،
اصلها اللہ کیف ترشدها
یا عاذل العاشقین دع فئه

الى آخره
ز انتظار آمد به لب این جان من
مر مرا این صبر در آتش نشاند
واقعهی من عبرت عشاقد شد
آن بزرگین گفت ای اخوان من
لا بالی گشته ام صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد

زنده بودن در فراق آمد نفاق
سر بیر تا عشق سر بخشد مرا
زندگی زین جان و سر ننگ من است
ز انکه سيف افتاد محاء الذنوب
ماه جان من هواي صاف يافت
ان في موتى حياتى مى زنم
كى ز طوفان بلا دارد فغان
كشتى اش بر آب بس باشد قدم
من از اين دعوى چگونه تن زنم
مدعى هستم ولی کذاب نه
همچو شمعم بر فروزم روشنى
شب روان را خرمن آن ماه بس
حيلت اخوان ز يعقوب نبي
كرد آخر پيرهن غمازيي
كه مكن ز اخطار خود را بي خبر
هين مخور اين زهر بر جلدی و شک
چون روی چون نبودت قلبی بصير
بر پرد در اوچ و افتاد در خطر
چون ندارد عقل عقل رهبری
يا نظرور يا نظرور جوى باش
از هوا باشد نه از روی صواب
و ز جراحتهای هم رنگ دوا
در دهانش بهر صيد اشگرف برگ
مرغ پندارد که او شاخ گیاست
در فتد اندر دهان مار و مرگ

من ز جان سير آدم اندر فراق
چند درد فرقتش بکشد مرا
دين من از عشق زنده بودن است
تبغ هست از جان عاشق گرد روب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
عمرها بر طبل عشقت اى صنم
دعوى مرغ آبيى كردست جان
بطراز اشکستان كشتى چه غم
زنده زين دعوى بود جان و تتم
خواب مى بینم ولی در خواب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنى
آتش ار خرمن بگيرد پيش و پس
كرده يوسف را انهان و مختبى
خفие كردنده به حيلت سازىي
آن دو گفتندش نصيحت در سمر
هين منه بر ريشهای ما نمک
جز به تدبیر يکى شيخى خبير
واب آن مرغى كه ناروبيده پر
عقل باشد مرد را بال و پري
يا مظفر يا مظفر جوى باش
بىز مفتاح خرد اين قرع باب
عالمى در دام مى بین از هوا
مار استادهست بر سينه چو مرگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ

گرد دندانهاش کرمان دراز
 کرمها رویید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تماسح دان
 از فن تماسح دهر اینم مباش
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکر بشر کاو مهتر است
 خنجری پر قهر اندر آستین
 در دل او بابلی پر سحر و فن
 هین مرو بی صحبت پیر خبیر
 سور تاریکی است گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 نه به منزل اسب دانی راندن
 از تو رو اندر کشد انوار شرق
 در مفازه مظلومی شب میل میل
 گه بدین سو گه بدان سوی او فتی
 ور بینی رو بگردانی از او
 مر مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد ای خواجه برو
 عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
 و ز چنان برقی ز شرقی ماندهای
 یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

کرده تماسحی دهان خویش باز
 از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند
 مرغکان بینند کرم و قوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 روبه افتاد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی در کف چو زین العابدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
 جمله لذات هوا مکر است و زرق
 برق نور کوته و کذب و مجاز
 نه به نورش نامه تانی خواندن
 لیک جرم آن که باشی رهن برق
 می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل
 بر که افی گاه و در جوی او فتی
 خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
 که سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی این شگفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی لیک در ظن چو برق
 ظن لا یغنى من الحق خوانده‌ای
 هی در آ در کشتی ما ای نژند

چون روم من در طفیلت کوروار
ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی در یمی تو از نمی
در میان لوطیان و شور و شر
تا ز نرتع نلعل افتی در چهی
مر ترا لیاک آن عنایت یار کو
بر نباوردی ز چه تا حشر سر
گفت چون این است میلت خیر باد
او جهودانه بماند از رشد
شد از این اعراض او کور و کبود
ای عمی کحل عزیزی با من است
بر قمیص یوسف جان بر زنی
اندر آن اقبال و منهاج ره است
ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
روشنایی دید آن ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت ترک تاز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
تیر پران از که گردد از کمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان
لیک بر گردون نپرد کرکسی
کرکست من باشم اینت خوبتر
بی‌پریدن بر روی بر آسمان
بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
حس مردم شهرها در وقت خواب

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
کور با رهبر به از تنها یقین
می‌گریزی از پشه در کژدمی
می‌گریزی از جفاهای پدر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندھی
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر نبودی آن به دستوری پدر
آن پدر بهر دل او اذن داد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود
گویدش عیسی بزن در من دو دست
از من ار کوری ببابی روشنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر را شد زیر دست
شرط تسلیم است نه کار دراز
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر باشد نردهان آسمان
نه ز ابراهیم نمرود گران
از هوا شد سوی بالا او بسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر
چون ز من سازی ببالا نردهان
آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق
آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب

خوش نشسته می‌رود در صد جهان
این خبرها ز آن ولایت از کی است
صد هزاران پیر بر وی متفق
آن چنان که هست در علم ظنون
وین حضور کعبه و وسط نهار
نربانی نایدت زین کرکسان
پر او با جیفه خواری متصل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل
فارغ از مردارم و کرکس نیام
یک پر من بهتر از صد کرکست
باید استا پیشه را و کسب را
عاقلی جو خویش از وی در مچین
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
بهر شاه خویشن که لُم یاد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد
گردنش با تیغ بران کرد جفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال
یافته از تیغ تیزم ایمنی
بر کشم از صوفی جان دلق تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
پر ز سرهای بریده خندقی
پر ز سرهای بریده زین غلو
گردن خود را بین دعوی زندن
این چنین دعوی میندیش و میار
کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

آن چنان که عارف از راه نهان
گر ندادهستش چنین رفتار دست
این خبرها وین روایات محق
یک خلافی نی میان این عيون
آن تحری آمد اندر لیل تار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
باز سلطانم گشم نیکو پیام
ترک کرکس کن که من باشم کست
چند بر عمیا دوانی اسب را
خویشن رسوای مکن در شهر چین
آن چه گوید آن فلاطون زمان
جمله می‌گویند اندر چین به جد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
هر که از شاهان از این نوعش بگفت
شاه گوید چون که گفتی این مقال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
ور نه بی‌شک من ببرم حلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
جمله اندر کار این دعوی شدند
هان ببین این را به چشم اعتبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما

بر عما آن از حساب راه نیست
 همچو بیباکان مرو در تهلهکه
 که مرا زین گفته‌ها آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجل است
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله‌ی اجزای من
 چون فتادم زار با کشن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلق است
 این چنین طبل هوا زیر گلیم
 یا سر اندازی و یا روی صنم
 آن بریده به به شمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برکش که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطور قصاب
 جان نپیوندد به نرگس زار او
 کانچنان پا عاقبت درد سر است

گر رود صد سال آنک آگاه نیست
 بی‌سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بد اکنون آن نماند
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوط
 سر نگونم هی رها کن پای من
 اشترم من تا توانم می‌کشم
 پر سر مقطوع اگر صد خندق است
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون به صحراء می‌زنم
 حلق کان نبود سزای آن شراب
 دیده کان نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آن چنان پایی که از رفتار او
 آن چنان پا در حديد اولیتر است

بيان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد یدیر و الله یقدیر، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در بررساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یک سرای است، مع تقریره

يا چو باز آيم ز ره سوي وطن
 چون سفر کردم ببابم در حضر
 که بدانم که نمی‌بایست جست
 تا نگردم گرد دوران زمن
 جز که از بعد سفرهای دراز
 تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
 بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
 گرددش روشن ز بعد دو خطأ
 این معیت را کی او را جستمی
 ناید آن دانش به تیزی فکر
 بسته و موقوف گریهی آن وجود
 تو خته شد وام آن شیخ کبار
 پیش از این اندر خلال مثنوی
 تا نباشد غیر آنت مطعمی
 و آن مرادت از کسی دیگر دهد
 کایدم میوه از آن عالی درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عطا
 چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
 نیز تا باشد دلت در حیرتی
 که مرادم از کجا خواهد رسید
 تا شود ایقان تو در غیب بیش
 که چه رویاند مصرف زین طمع
 تا ز خیاطی بری زر تازی
 که ز و همت بود آن مکسب بعيد
 چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

يا درین ره آیدم این کام من
 بو که موقوف است کامم بر سفر
 یار را چندین بجویم جد و چست
 آن معیت کی رود در گوش من
 کی کنم من از معیت فهم راز
 حق معیت گفت و دل را مهر کرد
 چون سفرها کرد و داد راه داد
 چون خطائین آن حساب با صفا
 بعد از آن گوید اگر دانستمی
 دانش آن بود موقوف سفر
 آن چنان که وجه وام شیخ بود
 کودک حلایی بگریست زار
 گفته شد آن داستان معنوی
 در دلت خوف افکند از موضوعی
 در طمع خود فایدهی دیگر نهد
 ای طمع در بسته در یک جای سخت
 آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا دلت حیران بود ای مستقید
 تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
 هم دلت حیران بود در منتجع
 طمع داری روزی در درزی
 رزق تو در زرگری آرد پدید
 پس طمع در درزی بهر چه بود

که نبشت آن حکم را در ما سبق
تا که حیرانی بود کل پیشهات
پا ز راهی خارج از سعی جسد
می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد
تا کدامین سو ره د جان از جسد
پا ز بر جی دیگر از ذاتِ البروج

بهر نادر حکمتی در علم حق
نیز تا حیران بود اندیشهات
یا وصال یار زین سعیم رسد
من نگویم زین طریق آید مراد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد
یا مراد من بر آید زین خروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از پیسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود
که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین
و محقق جز در مصر حاصل نشود

جمله را خورد و بماند او عور و زار
چون به ناکام از گذشته شد جدا
کاو به کد و رنج و کسبش کم شناخت
که بدادت حق به بخشش رایگان
ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
در زمان خالی ناله‌گر است
پر مشو کاسیب دست او خوش است
کز می‌لا این سر مست است این
آب چشمش زرع دین را آب داد

بود یک میراثی مال و عقار
مال میراثی ندارد خود وفا
او نداند قدر هم کسان بیافت
قدر جان ز آن می‌نданی ای فلان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است
چون شود پر مطر بش بنهد ز دست
تی شو و خوش باش بین اصبعین
رفت طغیان آب از چشم گشاد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا
 تا رود بالای این سقف برین
 پس ملایک با خدا نالند زار
 بنه‌هی مومن تضرع می‌کند
 تو عطا بیگانگان را می‌دهی
 حق بفرماید که نز خواری اوست
 حاجت آور دش ز غفلت سوی من
 گر بر آرم حاجتش او وارد
 گر چه می‌نالد به جان یا مستجار
 خوش همی‌آید مرا آواز او
 و آنکه اندر لابه و در ماجرا
 طوطیان و بلبلان را از پسند
 زاغ را و جغد را اندر قفص
 پیش شاهد باز چون آید دو تن
 هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
 و آن دگر را که خوش استش قد و خد
 گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
 چون رسد آن نان گرمش بعد کد
 هم بدین فن دار دارش می‌کند
 که مرا کاری است با تو یک زمان
 بی‌مرادی مومنان از نیک و بد

تا رود دود خلوصش بر سما
 بوی مجرم از این المذنبین
 کای مجیب هر دعا وی مستجار
 او نمی‌داند بجز تو مستند
 از تو دارد آرزو هر مشتهی
 عین تاخیر عطا یاری اوست
 آن کشیدش موکشان در کوی من
 هم در آن بازیچه مستغرق شود
 دل شکسته سینه خسته گو بزار
 و آن خدایا گفتن و آن راز او
 می‌فریبند به هر نوعی مرا
 از خوش آوازی قفس در می‌کنند
 کی کنند این خود نیامد در قصص
 آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
 آرد و کمپیر را گوید که گیر
 کی دهد نان بل به تاخیر افکند
 که به خانه نان تازه می‌پزند
 گویدش بنشین که حلوایی رسد
 وز ره پنهان شکارش می‌کند
 منتظر می‌باش ای خوب جهان
 تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر

و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر

<p>که نیابد در اجابت صد بهار که غنای تو به مصر آید پدید کرد کدیمه را قبول او مرتجاست در پی آن باید تا مصر رفت رو به سوی مصر و منبتگاه قند گرم شد پشتش چو دید او روی مصر پابد اندر مصر بهر دفع رنج هست گنجی سخت نادر بس گزین خواست دقی بر عوام الناس راند خویش را در صبر افسردن گرفت ز انتجاع و خواستن چاره ندید تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم تا رسد از بامهایم نیم دانگ و اندر این فکرت همی شد سو به سوی یک زمانی جوع می گفتش بخواه که بخواهم یا بخسم خشک لب</p>	<p>خود که کوبد این در رحمت نثار خواب دید او هاتقی گفت او شنید رو به مصر آن جا شود کار تو راست در فلان موضع یکی گنجی است زفت بی درنگی هین ز بغداد ای نژند چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر بر امید و عدهی هاتف که گنج در فلان کوی و فلان موضع دفین لیک نفقمش بیش و کم چیزی نماند لیک شرم و همتش دامن گرفت باز نفسش از مجاعت بر طبید گفت شب بیرون روم من نرم نرم همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ اندر این اندیشه بیرون شد به کوی یک زمان مانع همی شد شرم و جاه پای پیش و پای پس تا ثلث شب</p>
---	--

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، و عَسَى أَنْ تَكُرَّ هُوَا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لِّكُمْ، وَ قوله تعالى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، وَ قوله تعالى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، وَ قوله عليه السلام اشتدى أزمة تنفرجي،
و جميع القرآن و الكتب المنزلة في تقرير هذا

<p>مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار پس به جد می جست دزدان را عسس هر که شب گردد و گر خویش من است</p>	<p>ناگهانی خود عسس او را گرفت اتفاقا اندر آن شبهای تار بود شبهای مخوف و منتھس تا خلیفه گفت که ببرید دست</p>
---	---

<p>که چرا باشید بر دزدان رحیم یا چرا زیشان قبول زر کنید بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است رنج او کم بین بین تو رنج عام در تعدی و هلاک تن نگر گشته بود انبوه پخته و خام دزد چوبها و زخم‌های بی‌عدد که مزن تا من بگویم حال راست تا به شب چون آمدی بیرون به کو راستی گو تا به چه مکر اندری که چرا دزدان کنون انبه شدند وا نما یاران زشت را نخست تا شود ایمن زر هر محتشم که نیم من خانه سوز و کیسه بر من غریب مصرم و بغدادی ام</p>	<p>بر عسس کرده ملک تهدید و بیم عشوه‌شان را از چه رو باور کنید رحم بر دزدان و هر منحوس دست هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام اصبع ملدوغ بر در دفع شر اتفاقاً اندر آن ایام دزد در چنین وقتیش بدید و سخت زد نعره و فریاد ز آن درویش خاست گفت اینک دادمت مهلت بگو تو نهای زینجا، غریب و منکری اهل دیوان بر عسس طعنه زندن انبھی از تست و از امثال تست ور نه کین جمله را از تو کشم گفت او از بعد سوگندان پر من نه مرد دزدی و بی‌دادی ام</p>
---	---

<p>بیان این خبر که الکذب ریبه و الصدق طمانیه پس ز صدق او دل آن کس شکفت سوز او پیدا شد و اسپند او آن چنان که تشنه آرامد به آب از نبیاش تا غبی تمییز نیست بر زند بر مه شکافیده شود ز انکه مردود است او محبوب نی نی ز گفت خشک بل از بوی دل یک سخن از شهر جان در کوی لب</p>	<p>قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت بوی صدقش آمد از سوگند او دل بیار امد به گفتار صواب جز دل محجوب کاو را علتی است ور نه آن پیغام کز موضع بود مه شکافد و آن دل محجوب نی چشم‌ه شد چشم عسس ز اشک مبل یک سخن از دوزخ آید سوی لب</p>
---	---

در میان هر دو بحر این لب مرج
از نواحی آید آن جا به رها
کالهی پر سود مستشرف چو در
بر سره و بر قلبها دیدهور است
و آن دگر را از عمی دار الجناح
بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
کعبه با حاجی گواه و نطق خو
کاو همی آمد به من از دور راه
باز بر نمرودیان مرگ است و درد
می نگردم از بیانش سیر من
این همان نان است چون نبوی ملول
که همی سوزد از او تخمه و ملال
نو شدن با جزو جزوش عقد شد
با مجاعت از شکر به نان جو
آن ملالت نه ز تکرار کلام
در فریب مردمت ناید ملال
شست سالت سیری نامد از آن
بی ملوی بارها خوش گفته تو
گرمتر صد بار از بار نخست
درد هر شاخ ملوی خو کند
کو ملوی آن طرف که درد خاست
درد جو و درد جو و درد درد
ره زند و زرستانان رسم باز
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

بحر جان افزا و بحر پر حرج
چون بینلو در میان شهرها
کالهی معیوب قلب کیسه بر
زین بینلو هر که بازرگانتر است
شد بینلو مر و را دار الرباح
هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
هر جمادی با نبی افسانه گو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
بارها گفتیم این را ای حسن
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
در تو جوعی می رسد نوز اعتدال
هر که را درد مجامعت نقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو
پس ز بی جوعی است و ز تخمه تمام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
عشوهها در صید شلهی کفته تو
بار آخر گویی اش سوزان و چست
درد داروی کهن را نو کند
کیمیای نو کننده درد هاست
هین مزن تو از ملوی آه سرد
خادع دردند درمانهای ژاژ
آب شوری نیست درمان عطش

ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
 از شناس زر خوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیر ای مرید
 مات بود ار چه به ظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیاک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسویی روشنی
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که به بغداد است گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی ملال
 همچو او بی قیمت است و لاشی است
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
 ز انکه اندر غفلت و در پرده‌ام
 صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
 آب حیوان بود در حانوت من
 کوری آن وهم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 که ترا اینجا نمی‌داند کسی

لیاک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچنین هر زر قلبی مانع است
 پا و پرت را به تزویری برید
 گفت دردت چینم او خود درد بود
 رو ز درمان دروغین می‌گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه‌ی فلانی رو بجو
 دیده‌ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل وی است
 خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کسد
 گفت با خود گنج در خانه‌ی من است
 بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
 زین بشارت مست شد دردش نماند
 گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی‌گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
 گفت با درویش روزی یک خسی

<p>خویش را من نیک می‌دانم کی ام او بدی بینای من من کور خویش بخت بهتر از لجاج و روی سخت ور نه بختم داد عقلم هم دهد</p> <p>گفت او گر می‌نداند عامی ام وای اگر بر عکس بودی درد و ریش احمق گیر احمق من نیک بخت این سخن بر وفق ظنت می‌جهد</p>	<p>باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد</p> <p>ساجد و راكع ثناگر شکر گو ز انعکاس روزی و راه طلب و ز کجا افشدند بر من سیم و سود کردم از خانه برون گمراه و شاد</p> <p>هر دم از مطلب جداتر می‌بدم حق و سیلت کرد اندر رشد و سود کژروی را محصد احسان کند</p> <p>تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا کرد تا گویند ذو اللطف الخفی در گنه خلعت نهد آن مغفرت ذل شده عز و ظهور معجزات</p> <p>عین ذل عز رسولان آمده معجزه و برهان چرا نازل شدی</p> <p>کی کند قاضی تقاضای گواه بهر صدق مدعی در بی‌شکی</p> <p>معجزه می‌داد حق و می‌نواخت جمله ذل او و قمع او شده</p> <p>تا که جرح معجزه موسی کند</p> <p>باز گشت از مصر تا بغداد او جمله ره حیران و مست او زین عجب کز کجا او میدوارم کرده بود این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد</p> <p>تا شتابان در ضلالت می‌شدم باز آن عین ضلالت را به جود گمره‌ی را منهج ایمان کند</p> <p>تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا اندرون زهر تریاق آن حفی</p> <p>نیست مخفی در نماز آن مكرمت منکران راقصد اذلال ثقات</p> <p>قصدشان ز انکار ذل دین بد گر نه انکار آمدی از هر بدی</p> <p>خصم منکر تا نشد مصدق خواه معجزه همچون گواه آمد زکی</p> <p>طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت مکر آن فرعون سیصد تو بد</p> <p>ساحران آورده حاضر نیک و بد</p>
--	---

اعتبارش را ز دلها بر کند
 عین آن مکر آیت موسی شود
 لشکر آرد او پگه تا حول نیل
 اینمی امت موسی شود
 گر به مصر اندر بدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی کاو را صمد
 نیست مخفی مزد دادن در تقی
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آنند دائم آمنون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 امن دیدی گشته در خوفی خفی
 آن امیر از مکر بر عیسی تند
 اندر آید تا شود او تاجدار
 هی میاویزید من عیسی نیام
 زوترش بر دار آویزید کاو
 چند لشکر می‌رود تا بر خورد
 چند بازرگان رود بر بوی سود
 چند در عالم بود بر عکس این
 بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
 ابرهه با پیل بهر ذل بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوار گرد او تنند
 و ز عرب کینه کشد اندر گزند

اعتبار آن عصا بالا رود
 تازند بر موسی و قومش سبیل
 او به تحت الارض و هامون در رود
 وهم از سبطی کجا زایل شدی
 که بدان که امن در خوف است راز
 نار بنماید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد او در برش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف بین هم در امیدی ای صفوی
 عیسی اnder خانه رو پنهان کند
 خود ز شبے عیسی آید تاج دار
 من امیرم بر جهودان خوش پی ام
 عیسی است از دست ما تخلیط جو
 برگ او فی گردد و بر سر خورد
 عید پناره بسوزد همچو عود
 زهر پناره بود آن انگبین
 روشنیها و ظفر آید به پیش
 آمده تا افکند حی را چو میت
 جمله را ز آن جای سر گردان کند
 کعبه ای او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه ام آتش زند

موجب اعز از آن بیت آمده
تا قیامت عزشان ممتد شده
از چی است این از عنایات قدر
آن فقیران عرب توانگر شده
بهر اهل بیت او زر می‌کشید
در تماشا بود در ره هر قدم
کارش از لطف خدایی ساز پافت

عین سعیش عزت کعبه شده
مکیان را عز یکی بد صد شده
او و کعبه‌ی او شده محسوفتر
از جهاز ابرهه‌ی همچون دده
او گمان برده که لشکر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین هم
خانه آمد گنج را او باز پافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و
بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی
و لا ابالی، الى آخره

هست پاسخها چو نجم اندر سما
ور بگوییم آن دلت آید به درد
و ز خموشی اختناق است و سقم
ور بگوییم آن سخن دستور نیست
انما الدنيا و ما فيها متع
که مجال گفت کم بود آن زمان
زود مستانه ببوسید او زمین
اول و آخر غم و زلزالشان
لیک چوپان واقف است از حال میش
کی علف خوار است و کی در ملحمه
لیک چون دف در میان سور بود
مصلحت آن بد که خشک آورده بود
لیک قاصد کرده خود را اعجمی
معنی آتش بود در جان دیگ

آن دو گفتندش که اندر جان ما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
گر نگوییم آشتی را نور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع
پس برون جست او چو تیری از کمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یک یک حالشان
میش مشغول است در مرعای خویش
کلکم راع بداند از رمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود
در میان جانشان بود آن سمی
صورت آتش بود پایان دیگ

معنى معشوق جان در رگ چو خون
 ده معرف شارح حالش شده
 ليک مى كردى معرف کار خويش
 به بود از صد معرف اي صفى
 آيت محجوبى است و حزر و ظن
 ديد خواهد چشم او عين العيان
 بل ز چشم دل رسد ايقان او
 در بيان حال او بگشود لب
 پادشاهى کن که بى بيرون شو است
 بر سر سر مست او بر مال دست
 كالتماسش هست يابد اين فتى
 بخشمش اينجا و ما خود بر سرى
 جز هوای تو هوایي کي گذاشت
 که شهی اندر دل او سرد شد
 از پى تو در غريبى ساخته است
 کي رود او بر سر خرقه دگر
 آن چنان باشد که من مغبون شدم
 که نمى ارزيد آن یعنى بدین
 ور بيايد خاک بر سر بايديش
 که حياتی دارد و حس و خرد
 پنج دانگ مستی اش درد سر است
 ما غلام ملك عشق بى زوال
 جز به عشق خويش مشغولش مکن
 عين معزولی است و نامش منصب است
 فقد استعداد بود و ضعف فن

صورتش بيرون و معنيش اندون
 شاه زاده پيش شه زانو زده
 گر چه شه عارف بد از کل پيش پيش
 در درون يك ذره نور عارفي
 گوش را رهن معرف داشتن
 آن که او را چشم دل شد ديدبان
 با تواتر نیست قانع جان او
 پس معرف پيش شاه منجب
 گفت شاهها صيد احسان تو است
 دست در فتراک اين دولت زدهست
 گفت شه هر منصبی و ملکتی
 بیست چندان ملک کاو شد ز آن برى
 گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت
 بندگی تشنان در خورد شد
 شاهی و شه زادگی در باخته است
 صوفی است انداخت خرقهی وجد در
 میل سوی خرقهای داده و ندم
 باز ده آن خرقه این سو ای قرين
 دور از عاشق که این فکر آيدش
 عشق ارزد صد چو خرقهی کالبد
 خاصه خرقهی ملک دنيا کابتrest
 ملک دنيا تن پرستان را حلال
 عامل عشق است معزولش مکن
 منصبی کانم ز رویت محجب است
 موجب تاخیر اينجا آمدن

بر يکي حبه نگردي محتوى
 گر چه سيمين بر بود کي بر خورد
 نه كثير استش ز شمع و نه قليل
 کي شود مغزش ز ريحان خرمى
 بانگ چنگ و بربطي در پيش کر
 ز آن چه يابد جز هلاك و جز خسار
 جز سپيدى ريش و مو نبود عطا
 مو سپيدى بخشد و ضعف ميان
 ملك بخش آمد دهد کار و کيا
 تا ز جنت زندگاني زايدت
 چه حلاوت و ز قصور و از قباب
 تو برو تحصيل استعداد کن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بي ز جان کي مستعد گردد جسد
 شد که صيد شه کند او صيد گشت
 صيد را ناکرده قيد او قيد شد
 پيش از آن او در اسيري شد رهين
 نام هر بنهدي جهان خواجهي جهان
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 چند دم پيش از اجل آزاد زى
 همچو دولات سير جز در چاه نiest
 رو حريف ديگري جز من بجو
 ديگري را غير من داماد کن
 عمر من بردي کسی ديگر بجو
 بي ز استعداد در کانی روی
 همچو عنینی که بکری را خرد
 چون چراگی بي ز زيت و بي فتيل
 در گلستان اندر آيد اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 همچو مرغ خاک کايد در بحار
 همچو بي گندم شده در آسيا
 آسيای چرخ بر بي گندمان
 ليک با با گندمان اين آسيا
 اول استعداد جنت باید
 طفل نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد اين مثل کم جو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت استعداد هم از شه رسد
 لطفهای شه غمش را در نوشت
 هر که در اشكار چون تو صيد شد
 هر که جويای اميری شد يقين
 عکس می دان نقش دبیاچهی جهان
 ای تن کژ فکرت معکوس رو
 مدتی بگذار این حيلت پزی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست
 مدتی رو ترك جان من بگو
 نوبت من شد مرا آزاد کن
 ای تن صد کاره ترك من بگو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن
 زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوى الى آخر القصه
 رو به زن کردی که اى دل خواه زن
 تا بدوشانیم از صید تو شیر
 بهر چه دادت خدا از بهر صید
 دانه بنما لیک در خوردش مده
 کی خورد دانه چو شد در حبس دام
 که مرا افغان ز شوی ده دله
 از مقال و از جمال آن نگار
 من ننائم فهم کردن این گله
 از ستمکاری شو شرحم دهی
 باشد از بهر گله آمد شدی
 صدر پر وسواس و پر غوغای بود
 و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
 آن شقایقهای پارین را بریز
 که درخت دل برای آن نماست
 سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
 رو به ایقاطا که تحسبهم رقد
 گفت خانه‌ی این کنیزک بس تهی است
 بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
 کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
 زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
 آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
 چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
 از کف قابیل بهر زن فتاد

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
 چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
 قوس ابرو تیر غمزه دام کید
 رو پی مرغی شگرفی دام نه
 کام بنما و کن او را تلخ کام
 شد زن او نزد قاضی در گله
 قصه کوته کن که قاضی شد شکار
 گفت اندر محکمه است این غلغله
 گر به خلوت آیی ای سرو سهی
 گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی
 خانه‌ی سر جمله پر سودا بود
 باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
 در خزان و باد خوف حق گریز
 این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
 خویش را در خواب کن زین افتکار
 همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
 گفت قاضی ای صنم معمول چیست
 خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
 امشب ار امکان بود آن جا بیا
 جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
 خواند بر قاضی فسون‌های عجب
 چند با آدم بلیس افسانه کرد
 اولین خون در جهان ظلم و داد

واهله بر تابه سنگ انداختى آب صاف وعظ او تيره شدى كه نگه داريid دين زين گمرهان	نوح چون بر تابه بريان ساختى مكر زن بر كار او چيره شدى قوم را پيغام كردى از نهان
---	---

رفتن قاضى به خانه‌ى زن جوحى و حلقه زدن جوحى به خشم بر در و گريختن قاضى در صندوق الى آخره
 قاضى زيراك سوى زن بهر دب
 گفت ما مستيم بى اين آب خورد
 جست قاضى مهربى تا در خزد
 رفت در صندوق از خوف آن فتى
 اي وبالم در ربیع و در خریف
 که ز من فریاد داری هر زمان
 گاه مفلس خوانیم گه فلتیان
 آن یکی از تست و دیگر از خدا
 هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
 داد واگیرند از من زین ظنون
 از عروض و سیم و زر خالی است نیک
 اندر آن سله نیابی غیر مار
 پس بسوزم در میان چار سو
 که در این صندوق جز لعنت نبود
 خورد سوگند ان که نکنم جز چنین
 زود آن صندوق بر پشتش نهاد
 بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
 کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
 يا پریام می‌کند پنهان طلب
 گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

مكر زن پيان ندارد رفت شب
 زن دو شمع و نقل مجلس راست كرد
 اندر آن دم جوحى آمد در بزد
 غير صندوقى ندید او خلوتى
 اندر آمد جوحى و گفت اي حريف
 من چه دارم که فدایت نیست آن
 بر لب خشکم گشادستی زبان
 این دو علت گر بود اي جان مرا
 من چه دارم غير آن صندوق کان
 خلق پندارند زر دارم درون
 صورت صندوق بس زیباست ليك
 چون تن زراق خوب و با وقار
 من برم صندوق را فردا به کو
 تا ببیند مومن و گبر و جهود
 گفت زن هی در گذر اي مرد از این
 از پگه حمال آورد او چو باد
 اندر آن صندوق قاضى از نکال
 كرد آن حمال راست و چپ نظر
 هاتف است اين داعى من اى عجب
 چون پياپي گشت آن آواز و بيشه

بد ز صندوق و کسی در وی نهان
 گر چه بیرون است در صندوق رفت
 جز که صندوقی نبیند از جهان
 از هوس او را در آن صندوق دان
 او ز گوری سوی گوری می‌شود
 گفت ای حمال و ای صندوق کش
 نایم را زودتر با این همه
 همچنین بسته به خانه‌ی ما برد
 تا ز صندوق بدنمان واخرند
 کی خرد جز انبیا و مرسلون
 که بداند کاو به صندوق اندر است
 تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
 عارف ضاله‌ی خود است و مومن است
 او در این ادبیار کی خواهد طپید
 یا خود از اول ز مادر بنده زاد
 هست صندوق صور میدان او
 از قفس اندر قفس دارد گذر
 در قفسها می‌رود از جا به جا
 این سخن با جن و انس آمد ز هو
 جز به سلطان و به وحی آسمان
 او سمایی نیست صندوقی بود
 در نیابد کاو به صندوق اندر است
 همچو قاضی جوید اطلاق و رها
 کاو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
 کی بر آید یک دمی از جانش شاد

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
 عاشقی کاو در غم معشوق رفت
 عمر در صندوق برد از اندھان
 آن سری که نیست فوق آسمان
 چون ز صندوق بدن بیرون رود
 این سخن پایان ندارد قاضی‌اش
 از من آگه کن درون محکمه
 تا خرد این را به زر زین بی‌خرد
 ای خدا بگمار قومی روحمند
 خلق را از بند صندوق فسون
 از هزاران یک کسی خوش منظر است
 او جهان را دیده باشد پیش از آن
 زین سبب که علم ضاله‌ی مومن است
 آن که هرگز روز نیکو خود ندید
 یا به طفی در اسیری او قتاد
 ذوق آزادی ندیده جان او
 دائماً محبوس عقلش در صور
 منفذش نه از قفس سوی علا
 در نبی ان استطعتم فانفذوا
 گفت منفذ نیست از گردونتان
 گر ز صندوقی به صندوقی رود
 فرجه‌ی صندوق نو نو مسکر است
 گر نشد غره بدين صندوقها
 آن که داند این نشانش آن شناس
 همچو قاضی باشد او در ارتعاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوھی الی آخره
 گفت نه صد بیشتر زر می دهد
 گر خریداری گشا کیسه بیار
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
 سر ببسته می خرم با من بساز
 تا نبینی ایمنی بر کس مخند
 خویش را اندر بلا بنشانده اند
 بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
 می دهد پاداش پیش از یوم دین
 تخت دادش بر همه جانها بسیط
 هین مجنبان جز به دین و داد دست
 نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 لیک هم می دان که بادی اظلم است
 با سواد وجه اندر شادیم
 او نبیند غیر او بیند رخش
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 هاتفان و غیبیانت می خرند

نایب آمد گفت صندوقت به چند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گفت شرمی دار ای کوته نمد
 گفت بی رویت شری خود فاسدی است
 بر گشایم گر نمی ارزد مخر
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 بس در این صندوق چون تو مانده اند
 آن چه بر تو خواه آن باشد پسند
 ز انکه بر مرصاد حق و اندر کمین
 آن عظیم العرش عرش او محیط
 گوشی عرشش به تو پیوسته است
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 گفت آری این چه کردم استم است
 گفت نایب یک به یک ما بادیم
 همچو زنگی کاو بود شادان و خوش
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 هر دمی صندوقی ای بد پسند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلى مولاه تا منافقان طعنه زند که
 بس نبودش که ما مطیعی و چاکری کودکی خلم الودمان هم می فرماید الی آخره
 نام خود و آن علی مولا نهاد
 ابن عم من علی مولا ای اوست
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 گفت هر کاو را منم مولا و دوست

بند رقیت ز پایت بر کند
مومنان را ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بیزبان چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقادص و خوش و عنبر فشان
جسمشان چون درج پر در ثمار
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگر است اندر نبات
اندر این طور است عز من طمع
از خریداران خود غافل مشو

کیست مولا آن که آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مومنان شادی کنید
لیک می گویید هر دم شکر آب
بیزبان گویند سرو و سبزه زار
حله ها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی شوی آبست از مسیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتم است
نطق عیسی از فر مریم بود
نا زیادت گردد از شکر ای ثقات
عکس آن اینجاست ذل من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را،
الی اتمامه

رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضی اش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار ترا با او قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون

بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
نا بنشناشد ز گفتن قاضی اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن
چون نمی تانست آوازی فراشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون

گفت از جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعهم و شش پنجزنه
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز دست از من بدار
 محترز گشته است زین شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون
 جسم او چون دلو در چه چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است ای اچی
 کفو آن نه آید و نه آمدہست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفنهای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جست از کمین
 هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست
 ای مسیحان نهان در جوف خر
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان

گفت نفقهی زن چراندهی تمام
 لیک اگر میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او از پنج حس و شش جهت
 شد اشاراتش اشارات ازل
 زین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بیستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بھر قوت
 دلوها وابسته ی چرخ بلند
 دلو چه و حبل چه و چرخ چی
 از کجا آرم مثالی بیشکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت اذ رمیتی فتنهای
 آفتایی در یکی ذره نهان
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجدهگاه لامکانی در مکان

صورتی را من لقب چون دین کنم
تا بینی شعشه‌ی نور جلال

که چرا من خدمت این طین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه
هفت گردون دیده در یک مشت طین
لیک جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنی است پس صورت ز چیست
خته‌ای هر خفته را بیدار کن
و آن سقامت می‌جهاند از سقام
رنجهایش حسرت هر راحت است
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
همچو مه اندر گدازش تازه رو
نالد این رنجور کم افزون کنید
زین مرض خوشتر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف دارد سرم
با یکی سر عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش یک دخان
می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
ور نه ز آتشهای تو مرد آتشم

شاهزاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است
صورتی از صورت بیزار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
آن گذار عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران دوا دارند امید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
گفت شه از هر کسی یک سر برید
من فقیرم از زر از سر محش
با دو پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر
معدن گرمی است اندر لامکان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گویدش بگذر سبک ای محش

بین که می‌پخساند او را این نفس
 تانه دوزخ بر تو تازد نه شرار
 ور نه گردد هر چه من دارم کسد
 من بتی ام تو ولایتهای چین
 نه مر این رانه مر آن را زو امان
 صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
 می‌خرامم در نهایات الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتی است
 هست بیگار و نگردد آشکار
 بعد از اینت مرکب چوبین بود
 خاص آن دریابیان را رهبر است
 بحریان را خامشی تلقین بود
 نعره‌های عشق آن سو می‌زند
 او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
 تیز گوشان زین سمر هستند کر
 صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
 خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
 غرقه شد در آب او خود ماهی است
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برون است از ادب
 لیک در محسوس از این بهتر نبود

کفر که کبریت دوزخ اوست بس
 زود کبریت بدین سودا سپار
 گویدش جنت گذر کن همچو باد
 که تو صاحب خرمنی من خوش‌چین
 هست لرزان زو جحیم و هم جنان
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می‌کشید
 صورت معشوق زو شد در نهفت
 گفت لبسش گر ز شعر و ششتراست
 من شدم عربیان ز تن او از خیال
 این مباحثت تا بدین جا گفتی است
 ور بگویی ور بکوشی صد هزار
 تا به دریا سیر اسب و زین بود
 مرکب چوبین به خشکی ابتر است
 این خموشی مرکب چوبین بود
 هر خموشی که ملولت می‌کند
 تو همی‌گویی عجب خامش چراست
 من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
 آن یکی در خواب نعره می‌زند
 این نشسته پهلوی او بی‌خبر
 و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
 نه خموش است و نه گویا نادری است
 نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب
 این مثال آمد رکیک و بی‌ورود

متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش
بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، مانند پیش پادشاه صد هزار غنایم
غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه
بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
که از آن بحر است و این هم ماهی است
این برادر ز آن برادر خردتر
کرد او را هم بدین پرسش شکار
در تن خود غیر جان جانی بدید
که نیابد صوفی آن در صد چله
پیش او چون نار خندان می‌شکافت
دم به دم می‌کرد صد گون فتح باب
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
پیش چشمش هر دمی خلق جدید
از قضا بی‌شک چنین چشمش رسد
آن چه چشم محramان بیند بدید
چشم را در صورت آن بر گشود
یافت او کحل عزیزی در بصر
جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
ز آن گلستان یک دو سه گلستانه دان
که در گلزار بر خود بسته‌ایم
می‌فتد ای جان دریغا از بنان
گرد چادر گردی و عشق زنان
ملک شهری بایدت پر نان و زن
کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است
پس معرف گفت پور آن پدر
شه نوازیدش که هستی یادگار
از نواز شاه آن زار حنیذ
در دل خود دید عالی غلغله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت
ذره ذره پیش او همچون قباب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
روح زیبا چون که وارست از جسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آن چه او اندر کتب برخوانده بود
از غبار مرکب آن شاه نر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید
گلشنی کز بقل روید یک دم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباہ
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان
ز آن زیون این دو سه گل دسته‌ایم
آن چنان مفاتحها هر دم به نان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
باز استسقات چون شد موج زن

یك سرت بود اين زمانی هفت سر
حرص تو دانهست و دوزخ فخ بود
باز کن درهای نو این خانه را
همچو کوهی بی خبر داری صدا
عکس غیر است آن صدا ای معتمد
جمله احوالات بجز هم عکس نیست
شادی قواده و خشم عوان
که دهد او را به کینه زجر و درد
جهد کن تا گرددت این واقعه
سیر تو با پر و بال تو بود
لا جرم بی بهره است از لحم طیر
لا جرم شاهش خوراند کblk و سار
همچو خاکی در هوا و در هباست
ز اول و النجم بر خوان چند خط
ان هو الا بوحی احتوى
جسمیان را ده تحری و قیاس
که تحری نیست در کعبه و صال
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
نه سلیمان است تا تختش کشد
همچو بره در کف مردی اکول
می برد تا بکشیدش قصاب وار
یار خود پنداشتند اغیار بود
خردشان بشکست آن بئس القرین
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
بر کند از دستان این باد ذیل

مار بودی اژدها گشتی مگر
اژدهای هفت سر دوزخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
تا به کی عکس خیال لامعه
تا که گفتارت ز حال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر
باز صید آرد به خود از کوهسار
منطقی کز وحی نبود از هواست
گر نماید خواجه را این دم غلط
تا که ما بینطق محمد عن هوی
احمدآ چون نیست از وحی یاس
کز ضرورت هست مرداری حلال
بی تحری و اجتهادات هدی
همچو عادش بر برد باد و کشد
عاد را باد است حمال خذول
همچو فرزندش نهاده بر کنار
عاد را آن باد ز استکبار بود
چون بگردانید ناگه پوستین
بادر را بشکن که بس فتنهست باد
هود دادی پند کای پر کبر خیل

لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سر با خالق خود راست است
 بادر ااندر دهن بین رهگذر
 حلق و دندانها از او ايمن بود
 کوه گردد ذرهی باد و ثقيل
 اين همان باد است کایمن می گذشت
 دست آن کس که بکردت دست بوس
 يارب و يارب بر آرد او ز جان
 اي دهان غافل بدی زين باد رو
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم مردان نپذرفتی ز مرد
 باد گويد پيکم از شاه بشر
 ز انکه مأمورم امير خود نی ام
 گر سليمان وار بودی حال تو
 عاري هستم گشتمی ملک کفت
 ليك چون تو ياغیی من مستعار
 پس چو عادت سر نگونيهها دهم
 تا به غيب ايمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مومن شوند
 آن زمان زاري کند و افتقار
 ليك گر در غيب گردي مستوى
 شحنگی و پادشاهی مقیم
 رستی از بیگار و کار خود کنى
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 اين دهان خود خاک خواری آمد هست

چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آيد بر آرد باد دست
 هر نفس آيان روان در کرو فر
 حق چو فرماید به دندان در فتد
 درد دندان داردش زار و علیل
 بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
 وقت خشم آن دست می گردد دبوس
 که ببر این باد را اي مستعan
 از بن دندان در استغفار شو
 منکران را درد الله خوان کند
 وحی حق را هين پذيرا شو ز درد
 گه خبر خير آورم گه شور و شر
 من چو تو غافل ز شاه خود کی ام
 چون سليمان گشتمی حمال تو
 کردمی بر راز خود من واقفت
 می کنم خدمت ترا روزی سه چهار
 ز اسپه تو ياغیانه بر جهم
 آن زمان کایمانست مایهی غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 همچو دزد و راه زن در زیر دار
 مالک دارین و شحنهی خود توی
 نه دو روزه و مستعار است و سقیم
 هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
 خاک خوردي کاشکی حلق و دهان
 ليك خاکی را که آن رنگین شده است

خاک رنگین است و نقشین ای پسر	این کباب و این شراب و این شکر
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست	چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست
جمله را هم باز خاکی می‌کند	هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند
جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش	هندو و قفچاق و رومی و حبش
جمله رو پوش است و مکر و مستعار	تا بدانی کان همه رنگ و نگار
غیر آن بر بسته دان همچون جرس	رنگ باقی صبغة الله است و بس
تا ابد باقی بود بر عابدین	رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر جان عاق	رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا	چون سیه رویی فرعون دغا
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین	برق و فر روی خوب صادقین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس	زشت آنژشت است و خوب آنخوب و بس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد	خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
کودکان از حرص آن کف می‌گزند	از خمیری اشتر و شیری پزند
درنگیرد این سخن با کودکان	شیر و اشتر نان شود اندر دهان
شکر باری قوت او اندکی است	کودک اندر جهل و پندار و شکی است
شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است	طفل را استیزه و صد آفت است
گشته از قوت بلای هر رقیب	وای از این پیران طفل نادیب
گشت فرعونی جهان سوز از ستم	چون سلاح و جهل جمع آید بهم
که ز فرعونی رهیدی و ز کفور	شکر کن ای مرد درویش از قصور
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای	شکر که مظلومی و ظالم نهای
کاتشش را نیست از هیزم مدد	اشکم تی لاف الله نزد
کش غم نان مانع است از مکر و ریو	اشکم خالی بود زندان دیو
تاجران دیو را در روی غریو	اشکم پر لوت دان بازار دیو
عقلها را تیره کرده از خروش	تاجران ساحر لاشی فروش
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس	خم روان کرده ز سحری چون فرس

خاک در چشم ممیز می‌زند
 بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
 همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
 در نظرمان خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال
 پخته نبود غوره گویندش بنام
 طفل و غورهست او بر هر تیز هش
 هم در آن طفلی خوف است و اميد
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگوری
 و آن کرم می‌گویدم لا تیأسوا
 گوشمان را می‌کشد لا تقاطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای ائیس
 جام پردازیم و آن جا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنی است
 نور بی‌سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
 چون بهای خشت وحی و روشنی است
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
 بالغان را تنگ می‌دارد مکان

چون بریشم خاک را برابر می‌تند
 چندلی را رنگ عودی می‌دهند
 پاک آن که خاک را رنگی دهد
 دامنی پر خاک ما چون طفکان
 طفل را با بالغان نبود مجال
 میوه گر کنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم یا نارسیده ماندهام
 با چنین ناقابلی و دوری
 نیستم او میدوار از هیچ سو
 دائما خاقان ما کردست طو
 گر چه ما زین ناالمیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سیس
 گام اندازیم و آن جا گام نی
 ز انکه آن جا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چون که آن جا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندنی است
 کوه بهر دفع سایه مندک است
 بر برون که چو زدنور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره طفکان

بهر طفلان حق زمين را مهد خواند
خانه تنگ آمد از اين گهوارهها
اي گواره خانه را ضيق مدار

در گواره شير بر طفلان فشاند
طفلakan را زود بالغ کن شها
تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد
چنان که صورت شاه را خبر نمود الی آخره

از درون شاه در جانش جری	چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
ماه جانش همچو از خورشید ماه	قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
دم به دم در جان مستش می‌رسید	راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
ز آن غذایی که ملایک می‌خورند	آن نه که ترسا و مشرك می‌خورند
گشت طغیانی ز استغنا پدید	اندرون خویش استغنا بدید
چون عنان خود بدین شه داده‌ام	که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
من چرا باشم غباری را تبع	چون مرا ماهی بر آمد با لمع
ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز	آب در جوی من است و وقت ناز
وقت روی زرد و چشم تر نماند	سر چرا بندم چو درد سر نماند
باز باید کرد دکان دگر	چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت	زین منی چون نفس زاییدن گرفت
تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد	صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
چون نداند آن چه اندر سیل و جوست	بحر شه که مرجع هر آب اوست
ناسپاسی عطای بکر او	شاه را دل درد کرد از فکر او
این سزای داد من بود ای عجب	گفت آخر ای خس واهی ادب
تو چه کردی با من از خوی خسیس	من چه کردم با تو زین گنج نفیس
که غروبش نیست تا روز شمار	من ترا ماهی نهادم در کنار
تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک	در جزای آن عطای نور پاک

تو شده در حرب من تیر و کمان	من ترا بر چرخ گشته نردهان
عکس درد شاه اندر وی رسید	درد غیرت آمد اندر شه پدید
پردهی آن گوشه گشته بر درید	مرغ دولت در عتابش بر طپید
از سیه کاری خود گرد و اثر	چون درون خود بدید آن خوش پسر
خانهی شادی او پر غم شده	آن وظیفه لطف و نعمت کم شده
ز آن گنه گشته سرش خانهی خمار	با خود آمد او ز مستی عقار
خلد بر وی بادیه و هامون شده	خورده گندم حلہ زو بیرون شده
زهر آن ما و منیها کار کرد	دید کان شربت و را بیمار کرد
همچو جغدی شد به ویرانهی مجاز	جان چون طاووس در گلزار ناز
در زمین می راند گاوی بهر کشت	همچو آدم دور ماند او از بهشت
شیر را کردی اسیر دم گاو	اشک می راند او که ای هندوی زاو
بی حفاظی با شه فریادرس	کردی ای نفس بد بارد نفس
بر تو شد هر گندم او کژدمی	دام بگزیدی ز حرص گندمی
قید بین بر پای خود پنجاه من	در سرت آمد هوای ما و من
که چرا گشتم ضد سلطان خویش	نوحه می کرد این نمط بر جان خویش
با انابت چیز دیگر یار کرد	آمد او با خویش و استغفار کرد
رحم کن کان درد بی درمان بود	درد کان از وحشت ایمان بود
چون رهید از صبر در حین صدر جست	مر بشر را خود مبا جامهی درست
که نه دین اندیشد آن گه نه سداد	مر بشر را پنجه و ناخن مباد
نفس کافر نعمت است و گمره است	آدمی اندر بلا کشته به است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که جانشان قبض کردی،
و جواب دادن عزرائیل حضرت را

بر که رحم آمد ترا از هر کئیب	حق به عزرائیل می گفت ای نقیب
لیک ترسم امر را اهمال کرد	گفت بر جمله دلم سوزد به درد

در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پر ز سوز و بریان تر شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفی ز آن رمه
تخته را آن موجها می رانند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می دانی چه نلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فگنده صد نوا
کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
باد را گفته بر او آهسته وز
برق را گفته بر او مگرای نیز
پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج نیز
بس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر یک تخته‌ای در مانند
باز گفتی جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماتمه‌ای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل
چشم‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کاو را مگز
ابر را گفته بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال

کرامات شیخ شبیان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام
وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
نه در آید گرگ و دزد با گزند
کاندر آن صرصر امان آل بود
و ز برون مثله تماشا می‌کنید
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

همچو شبیان راعی از گرگ عنید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود
هشت روزی اندر این خط تن زنید
بر هوا بردی فگنده بر حجر
یک گره را بر هوا در هم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان

گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
یا بیا و محو کن از مصحف این
یا معلم را بمال و سهم ده
عجز تو تابی از آن روز جزاست
وقت شد پنهانیان را نک خروج
در دو عالم خفته اندر ظل دوست
مرده شد دین عجایز را گزید
از عجزی در جوانی راه یافت
آب حیوان در درون ظلمت است

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
مقریان را منع کن بندی بنه
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
عجز‌ها داری تو در پیش ای لجوح
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
هم در آخر هم در آخر عجز دید
چون زلیخا یوسف‌ش بر وی بتافت
زندگی در مردن و در محنت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طلفی
از سmom و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیر ده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
تا در آموزید نطق و داوری
کی به گفت اندر بگنجد فن من
به ر مهمانی کرمان بی‌ضرر
بر پدر من اینست قدرت اینست ید
چون بود لطفی که من افروختم
تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا بود هر استعانت از منش
شکوتی نبود ز هر یار بدش
که بپروردم و را بی‌واسطه
که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
کرد استکبار و استکثار جاه

حاصل آن روشه چو با غ عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطمتش شد بگفتم با پری
پرورش دادم مر او را ز آن چمن
داده من ایوب را مهر پدر
داده کرمان را بر او مهر ولد
مادران را داب من آموختم
صد عنایت کردم و صدرابطه
تا نباشد از سبب در کشن مکش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش
این حضانه دید با صدرابطه
شکر او آن بود ای بندی جلیل
همچنان کاین شاه زاده شکر شاه

چون که صاحب ملک و اقبال نوم
از تجرب بر دلش پوشیده گشت
زیر پا بنهد از جهل و عمى
کبر و دعوى خدایى مى کند
با سه کرکس تا کند با من قتال
کشته تا یابد وى ابراهيم را
زاد خواهد دشمنى بهر قتال
هر که مى زايد مى کشت از خباط
ماند خونهای دگر در گردنش
تا غرورش داد ظلمات نسب
او ز ما یابيد گوهرها بجیب
چه بهانه مى نهی بر هر قرین
نفس رشت کفرناک پر سفه
سلسله از گردن سگ بر مگیر
باش ذلت نفسه کاو بد رگ است
بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا شوی چون موزهای هم پای دوست
بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در قتال انبیا مو می شکافت
ناگهان اندر جهان می زد لھب

که چرا من تابع غیری شوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت
همچنان نمرود آن الطاف را
این زمان کافر شد و ره می زند
رفته سوی آسمان با جلال
صد هزاران طفل بی تلویم را
که منجم گفت کاندر حکم سال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش
از پدر یابید آن ملک ای عجب
دیگران را گر ام و اب شد حجاب
گرگ درندهست نفس بد یقین
در ضلالت هست صد کل را کله
زین سبب می گوییم ای بندھی فقیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است
فرض می آری بجا گر طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست
جمله قرآن شرح خبث نفسه است
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استكمال فضایل دیگر از دنیا برفت
برد او را بعد سالی سوی گور
چشم مریخیش آن خون کرده بود
دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

قصه کوته کن که رشك آن غیور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر

گفت کاندر حلق او کز تیر تست
آمده بد تیر او بر مقتلى
اوست جمله هم کشنه و هم ولی است
هم کشنه خلق و هم ماتم کنى است
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
دوست بی آزار سوی دوست رفت
آخر از عین الکمال او ره گرفت
صورت و معنی بكلی او ربود

گفت کو آن تیر و از حق باز جست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی
کشته شد در نوحه ای او می گریست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست
شکر می کرد آن شهید زرد خد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتی است
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
گر چه او فتر اک شاهنشه گرفت
و آن سوم کاھلترين هر سه بود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاھل تر است
گفته بود اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
او برد زین هر سه کاو کاھلتر است
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
آن چه او فرمود بر ما نافذ است
سر نپیچیم ار چه قربان می کند
تا بگوید قصه ای از کاھلیش
تا بدانم حال هر یک بی شکی
ز آنک بی شد یار خرمن می برند
کار ایشان را چو یزدان می کند
می نیاسایند از کد صبح و شام
تا بدانم حد آن از کشف راز
چون بجنبد پرده سرها واصل است

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت هر چه در کفم کاله و زر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم
سمع و طاعه می کنیم او راست دست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
تا ببینم کاھلی هر یکی
عارفان از دو جهان کاھلترند
کاھلی را کرده اند ایشان سند
کار یزدان را نمی بینند عام
هین ز حد کاھلی گویید باز
بی گمان که هر زبان پرده دل است

می بپوشد صورت صد آفتاب
 لیک بوی از صدق و کذب مخبر است
 هست پیدا از سوم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
 از مشام فاسد خود کن گله
 هست پیدا چون فن روباء و شیر
 چون بجند تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرینی ز سکباج ترش
 وقت بخریدن بدید اشکسته را
 ور نگوید دانمش اندر سه روز
 ور نگوید در سخن پیچانمش
 لب ببنده در خموشی در رود
 گر خیالی آیدت در شب فرا
 تو خیالی بینی اسود پر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 گر بدو این گفته باشد مادرش
 ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
 آن خیال رشت را هم مادری است
 غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
 الله الله رو تو هم ز آن سوی باش
 حیله را دانسته باشد آن همام
 گفت من خامش نشینم پیش او
 تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیر چون سهیل اندر یمن

پردهی کوچک چو یاک شرحهی کباب
 گر بیان نطق کاذب نیز هست
 آن نسیمی که بباید از چمن
 بوی صدق و بوی کذب گول گیر
 گر ندانی یار را از ده دله
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بداند تیز هش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتی
 گفت دانم مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت ار بگوید دانمش
 گفت اگر این مکر بشنیده بود
 آن چنان که گفت مادر بچه را
 یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 گفت کودک آن خیال دیووش
 حمله آرم افتاد اندر گردنم
 تو همی آموزی ام که چست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکی است
 تا کدامین سوی باشد آن یواش
 گفت اگر از مکر ناید در کلام
 سر او را چون شناسی راست گو
 صبر را سلم کنم سوی درج
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من

در دل من آن سخن ز آن میمنه است
 مر بزرگی و راگردن نهم
 چون فتاد از روزن دل آفتاب

ز انکه از دل جانب دل روز نهست
 منتی هم بر دل و بر تن نهم
 ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم
 "و من الله التوفيق"